

سزار پور ✨

اسرار محرمانه

اثر: سزار پور

خلاصه رمان:

"آزادی"، برای من واژه‌ای بود که هم می‌توانستم برایش بمیرم هم زندگی کنم، هم جان بدم و هم جان بگیرم. اما فقط وقتی حاضری برایش بمیری که آن را نداشته باشی؛ چون اگر داشته باشی دیده نمی‌شود! برای بدست آوردنش خیلی تلاش کردم، ولی وقتی به دستش آوردم، همه چیز آتش گرفت!

طراح: ملینا نامور

منبع نایب و دانا: سایت و انجمن تک رمان

گاهی قرار نیست  
بی نقص تموم شه!

علاقه خادویی  
عقل نسوم

Des by: Melina Namvar  
www.taakroman.ir

«رمان اسرار محرمانه»



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان

سطح رمان: اختصاصی

نام اثر: اسرار فوق محرمانه (جلد سوم حلقه  
جادویی)

نام نویسنده: س. زار عیور

ژانر: فانتزی-عاشقانه

ناظر رمان: Melina namvar

طراح: Melina namvar

ویراستار: .ARNI. - .Sarina.

کپیست: Lunika ♦

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

## خلاصه:

خلاصه:

"آزادی"، برای من واژه‌ای بود که هم می‌توانستم برایش بمیرم هم زندگی کنم، هم جان بدم و هم جان بگیرم. اما فقط وقتی حاضری برایش بمیری که آن را نداشته باشی؛ چون اگر داشته باشی دیده نمی‌شود! برای بدست آوردنش خیلی تلاش کردم، ولی وقتی به دستش آوردم، همه چیز آتش گرفت!

## فصل سوم

غواصی، یکی از آشنا ترین حس های دنیاست. وقتی که لباس تنگش رو می پوشی، لوازم رو تنت می کنی، اکسیژن رو توی دهننت می ذاری و از پشت توی آب می پری، لحظه ی اول، سنگینی و فشار آب اذیتت می کنه؛ اما وقتی عادت می کنی دوست داری پایین تر بری. به جاهای عمیق تر، تاریک تر. جاهایی که نور خورشید نتونه خیلی هم سرک بکشه. این دقیقاً احساسیه که بد بودن به تو می ده. اولش سخته؛ اما وقتی به لایه های عمیق تری رسیدی، دوست داری بازم پایین تر بری. ممکنه شرایطی تو رو مجبور به بد بودن و بد موندن بکنه؛ اما باور کنین که حس خیلی خوبی داره.

درمورد آدم بدها چی فکر می کنین؟ از شون متنفرین؟ صبر کنین! هیچ اشکالی نداره که متنفر باشین؛ اما تا حالا درمورد شون کنجکاو شدین؟ اینکه چرا بد بودن رو انتخاب کردن؟ یا شاید هم فکر می کنین یه شیطان از اول یه شیطان زاده میشه؟

همیشه شخص اول داستان یه فرد قدرتمند و شجاع و مهربونه که همیشه به فکر دیگرانه و فرد مقابلشون رذل و آسیب زنده ست.



بیاین این بار از دید آدم بدها داستانشون رو بخونین و احساسشون رو درک کنین. من داستان همه رو براتون تعریف می کنم.

از کجا میدونم؟ خب، شاید فکر کنید یه غریبه م و تاحالا باهام آشنا نشدین؛ ولی مطمئن باشین که می شناسید.

من کیم؟ من فوق محرمانه ترین رازی هستم که توی این داستان باهاتش رو به رو می شید. قبل از اینکه واضح معرفی بشم سعی کنین حدس بزنین. به شیطان ها گوش کنید و من رو پیدا کنید.

\*\*\*

ویور

یقه ی لباسش رو انقدر محکم کشیدم که چند دکمه ی اول پیرهن نقره ایش کنده شد و گوشه ای پرید. خیره توی چشمای سردش با نهایت عصبانیت گفتم:  
- چطور جرات کردی چیزی به من نگی؟

و بعد مشت محکم و در هم شکننده م رو توی صورتش فرود آوردم و رهاتش کردم تا نیروی ضربه ام کار خودش رو بکنه. اونم با کله رفت توی شیشه های پر و خالی بار گرون قیمتش. صدای شکستن شیشه ها حتماً اون هایی که بیرون از

اتاق بودن رو نگران تر می کرد؛ اما اهمیتی نداشت. تا من اجازه نمی دادم کسی نمی تونست وارد بشه.

چند لحظه بعد کف دست هاش رو لبه‌ی مرمرین بار گذاشت و آهسته کمرش رو صاف کرد و به سمتم برگشت. شکافی انتهای ابروی راست و گونه‌ی راستش شروع به خونریزی کرد. هیچ تعجب و شگفتی توی چهره‌ش دیده نمی شد. اون خیلی خوب می دونست وقتی بفهمم چه واکنشی نشون میدم.

\*\*\*

چشمای خونسردش من رو عصبی تر کرد و همون طور که از لای دندون هام می غریدم برای حمله‌ی بعدی جلو رفتم:

- چطور جرات کردی؟

قبل از اینکه بهش برسم لپ تاپش رو از روی میزش برداشت و به سرم کوبید که متعاقباً به دیوار کنار بار کوبیده شدم و اون فرصت کوتاهی پیدا کرد تا حرف بزنه. گفت:

- چون تو جلوم رو می گرفتی و نمی گذاشتی کریس رو برگردونم.

بلافاصله دوباره لپ تاپش رو بالا برد تا ضربه‌ی بعدی رو بزنه؛ اما من محکم با دست پشش زدم و به سرعت همون دستم رو توی بار بردم تا از بین خرده

شیشه‌ها هر چی پیدا کردم توی سرش بکوبم. انقدر عصبانی بودم که می‌خواستم جوری بزنمش تا مدت‌ها نتونه از روی تختش بلند شه؛ اما اونم ساعدهاش رو حفاظ سرش کرد و نتونستم ضربه‌م رو توی هدفم بکوبم. در عوض با دست دیگه‌م مشت‌ی به پهلویش زدم و فریاد کشیدم:

- چطور اون دختر رو به سلنا ترجیح دادی حرومزاده!؟

وقتی از درد پهلویش خم شد سریع گلویش رو بین انگشت‌هام گرفتم. این دفعه مقاومتی نکرد و صاف ایستاد و دوباره توی چشمام خیره شد. حلقه‌ی دستم رو تنگ‌تر کردم. با صدایی که متاثر از فشار دستم به سختی بالا می‌اومد گفت:

- من عاشق کریسم. اون برام خیلی مهم‌تر از... سلناست.

از حرفش بیش‌تر برافروخته شدم. غرشی کردم و مشت دیگه‌ای به همون سمت قبلی صورتش کوبیدم و مشت بعدی و مشت بعدی و با هر ضربه بیشتر خشمگین می‌شدم:

- این جوک‌های... مسخره‌رو... تحویل من... نده. ... تو... تنها چیزی که...

می‌شناسی... پوله... نه عشق!

بعد از حدود ده مشت، درحالی که دیگه داشتم دیوونه می‌شدم و کتک‌هایی که می‌زدم هیچ فرقی به حالم نداشت، همون‌طور که گ\*ردنش رو بین حلقه‌ی

دستم می فشردم به طرف خودم کشیدمش و بعد با شدت سمت میز کوتاه شیشه‌ای اتاقش پرتش کردم. اونم بی هیچ مقاومتی روی میز افتاد و اون رو شکست. هرگز زورش به من نمی‌رسید؛ برای همین دست از مقاومت برداشته بود. با نفس‌هایی تند شده باز به سمتش رفتم. میز شیشه‌ای شکسته و به تیکه‌های بزرگی تقسیم شده بود. زخمی شده بود؛ اما همچنان چهره‌ی سردش رو حفظ کرده بود. لباسش خونی شده بود. آهسته از بین تیکه‌های میز بلند شد و نشست و با لحنی طعنه‌آمیز گفت:

- باور کن بیش‌تر از تو از عشق می‌فهمم.

با این حرفش برای لحظه‌ای از ذهنم گذشت که بکشمش؛ اما نه! بهتر بود آرام بشم. شاید هنوزم می‌شد کاری کرد. هر دو مشت رو فشردم و گفتم:

- حلقه‌ها رو بده به من.

- توی گاوصندوقن.

نگاهم رو چند ثانیه ازش گرفتم و به سقف دوختم. دوباره از ذهنم گذشت که بکشمش؛ اما خودم رو آرام کردم. سپس خم شدم و از پشت سرش پیرهنش رو کشیدم و به زور بلندش کردم. می‌دونستم جای گاوصندوقش کجاست. کشوندمش به طرف بار پر از خرده شیشه و خیس از نو\*شی\*دنی‌هاش.



فشاری به لبه‌ی سمت راست وارد کردم. قفسه‌ی مرمیرین و آشفته، بعد از فشار دست من به آرومی یک متر جلو اومد و از درون دیوار خارج شد. در آخر مثل درهای کشویی به سمت چپ کشیدمش. انتهای اون فرورفتگی دیوار، زیر قفسه، گاوصندوقش قرار داشت. اریک هنوزم با خونسردی زخم‌های صورتش رو بررسی می‌کرد و دست می‌کشید. حرص آلود لباسش رو که همچنان توی مشتتم بود کشیدم تا جلوی گاوصندوق بایسته. با لحن محکم و جدی دستور دادم:

- بازش کن!

اونم دستورم رو اجرا کرد. جعبه‌ی نیلی رنگ و مخملین و مستطیلی از طبقه‌ی اولش برداشت و به طرفم گرفت. منم پشت لباسش رو با عصبانیت ول کردم و جعبه رو ازش گرفتم. اون به سمت صندلی پشت میزش رفت تا روش بشینه و آروم بگیره.

در جعبه رو باز کردم. هر دو تا حلقه پشت سر هم توش قرار گرفته بودن. به دقت نگاهشون کردم. بدون شک خودشون بودن. جعبه رو بستم و به طرفش چرخیدم. بی حال به سقف خیره شده بود. هیچ دلم نمی‌سوخت. حتی به نظرم

کم کاری کرده بودنم. اریکم الان فقط منتظر بود از اونجا برم. قبل از رفتن گفتم:

- از حالا رایبن تحت محافظت منه. بخاطر اینکه واسم تعریف کرده، هیچ آسیبی بهش نمی زنی. فهمیدی اریک؟  
چشم هاش رو بست و بعد از مکثی گفت:

- فهمیدم.

\*\*\*

همونطور که جعبه رو بین انگشت هام فشار می دادم به نور آبی و زنده ای که از حاشیه ی در لیموزین روی جام های بلورین می تابید خیره بودم. طبق گفته های رایبن طلسم حلقه ها شکسته بود و می تونستم اونا رو بپوشم و چه کارهایی که انجام ندم؛ اما من قدرت بیش تری نمی خواستم. به اندازه کافی قدرت داشتم. به اندازه ای که هیچ کسی نتونه بهم آسیبی بزنه. نقطه ضعف هایی می دونستم که حتی اگر کسی قصد آسیب زدن بهم رو بکنه، هزاران نفر، اونم بی اون که خودم خبر داشته باشم ازم حمایت می کردن. قدرت دردسرسازی احتیاج نداشتم. تنها چیزی که فکرش مثل خوره به ذهن و دلم افتاده بود، برگردوندن سلنا بود. واقعاً تنها چیزی که توی زندگیم کم داشتم اون بود. از یادآوری این

حقیقت که اگر چند روز پیش خبردار می شدم می تونستم دوباره ببینمش و باهاش حرف بزنم هر بار تا مرز دیوونگی می رفتم و ضربان قلبم تند میشد. می دونستم حتماً یه راهی وجود داره. همیشه راهی وجود داشت و اگر کسی قرار بود ازش خبر داشته باشه، شخصی بود که الان داشتم می رفتم پیشش. چشمام رو بهم فشردم تا خشم ناگهانیم رو خاموش کنم. پوفی کردم و جعبه رو لمس کردم. اون دختر؛ الیزابت، کلید دنیای زیرین بود و این حلقه‌ها، اینطور که به نظر می رسید خیلی کارها ازشون برمیاد که تا حالا نشنیده بودم. خب، اگر قرار بود به ابزارهایی نیاز داشته باشم، اون ابزارها رو در اختیار داشتم. ماشین توقف کرد و راننده با احترام گفت:

- رسیدیم آقا.

- خوبه. زودباش.

این رو گفتم و اون پیاده شد تا در رو برام باز کنه. دستم رو چند بار بین موهای جوگندم کشیدم تا مرتبشون کنم. در که باز شد پایین رفتم و خطاب به راننده‌ام گفتم:

- زود برمی‌گردم مارکو، همین جا منتظر باش.

مطیعانه جواب داد:

- بله.

وارد کوچهی تاریک شدم و جعبه رو داخل جیب شلوار جینم فرو بردم. کیسه‌های سیاه زباله کنار دیوار بود و گربه‌ها دورش جمع شده بودن، لوله‌های گ\*از صدا می‌دادن و دیوار نویس‌های خ\*یاب\*ونی دیوار رو طراحی کرده بودن. کف زمین هم خیس بود و بوی ناخوشایندی به مشام می‌رسید و در انتهای تمام این ک\*ثافت‌ها ماشین بستنی فروشی سیار و آبی\_صورتی ریچارد پارک شده بود. نمی‌دونستم با چه اعتماد به نفسی توی این ماشین درب و داغون بستنی می‌فروخت؛ اما واقعاً بستنی‌های خوشمزه‌ای داشت که بدون نیاز به یخچال درست‌شون می‌کرد؛ چون اون یه ایزد یخ افزار بود که داشت توی این کوچهی آشغال زندگی می‌کرد و تمام وجودش تحت سلطه‌ی من بود. گرچه هر کس من رو می‌شناخت به این حالت دچار می‌شد.

پشت در آهنی و کوچیک و تنها دری که توی این کوچهی چند متری قرار داشت ایستادم و با مشت بهش کوبیدم. نقاطی از در زنگ زده بود و رنگ سیاهش کنده شده بود. با اینکه خیلی خونه‌ی کوچیک و محقری داشت؛ اما مطمئن بودم توی اجاره بهای همینم می‌مونه. حتی با اینکه بستنی‌هاش خیلی خوش‌مزه‌ان!



صدای تلق و تلوقی که به گوش رسید نشون می داد با قفل در درگیره تا بازش کنه. با کلافگی پیشونیم رو خاروندم. نمی دونم، به نظرم پنج دقیقه درگیر باز کردنش بود و از صدای تلق و تلوقا معلوم بود خودشم دیگه آخراش کلافه شده بود که بالاخره موفق شد بازش کنه. با رکابی کهنه و سیاهش که روی تن لاغر و نحیفش زار می زد و شلوارک باب اسفنجی جلوم ظاهر شد. موهای بهم ریخته و ریشش کمی دراومده بود. با دیدنم شوکه شد. حقم داشت. چند سالی می شد منو ندیده بود و می دونست بی دلیل سراغ کسی نمی رم. لبخند کجی زدم و گفتم:

- فکر کنم صبحها فقط نیم ساعت بخاطر معطلی این در باید زودتر راه بیافتی....

در جواب این همه طنزی که برایش به خرج دادم، از شوک خارج شد و وحشت زده خواست در رو ببندد! سریع یه دستم رو به در کوبیدم. واقعاً نمی خواستم دوباره علاف باز شدنش بشم. با تمام زورش در رو فشار می داد؛ اما تو فاصله ی چند سانتی متری متوقف شده بود و نمی تونست بسته بشه. بی حوصله گفتم:

- احياناً به اين فکر نمي كني كه دوباره يه ساعت منو علاف باز كردن اين در كني؟ دست بردار بذار بيام داخل... .

با ترس پرسيد:

- براي چي اومدي اينجا؟

- درواقع منم همين رو مي خوام بهت بگم، از پشت در برو كنار ريچارد.

به جاي اين كه حرفم رو گوش كنه بيش تر تقلا كرد. من يه ملاقات خيلي مهم داشتم و اون جداً خيال مي كرد وقت سر و كله زدن با اين مزخرفات رو داشته باشم؟

فشاري محكم و ناگهاني به در وارد كردم. صدای برخورد سرش رو با در شنيدم. آخ بلندي گفت و چند قدم عقب رفت و من بالاخره تونستم وارد خونه اش كه نمي شه گفت، وارد لونه اش شدم. هر دو دستش رو روی پيشوني و دماغش گذاشته بود؛ اما نه خوني در كار بود و نه زخمی. بي توجه به حالش، سر تا پاش رو نگاه ديگه اي انداختم و بهش طعنه زدم:

- شلوارك زرد باب اسفنجي ريچارد؟ واقعاً؟!

به طرف تنها ست مبل راحتی خاکستری خونه‌اش که رو به روی تلویزیون قدیمی چیده شده بود رفتم و همون طور که روی یکی از تک نفره‌ها می‌نشستم گفتم:

- انگار بستنی فروختن به بچه‌ها حسابی روت تاثير گذاشته.

\*\*\*

ظرف پاپ‌کرن روی میز چوبی بین مبل‌ها قرار داشت. خم شدم و چند تا برای خوردن برداشتم. اونم بالاخره دست از پیشونی قرمز و دماغش برداشت و کمی نزدیک اومد و دوباره پرسید:

- برای چی اومدی اینجا؟

درحالی که دونه‌های پاپ‌کرن رو توی دهنم می‌انداختم دوباره ظاهرش رو بررسی کردم. موهای سیاه و پر پشت ساق پاش و دمپایی پلاستیکش ظاهرش رو مزخرف‌تر کرده بود. به پشت سر تکیه دادم و با سر به مبل تکی مقابلم اشاره کردم:

- بیا بشین.

مردد و آهسته جلو اومد و با نگاه سیاه و منتظرش جلوم نشست. پاپ‌کرن‌ها رو قورت دادم و ظاهرم رو جدی‌تر کردم. به جلو خم شدم و گفتم:

- اودم چند تا سوَال ازت بپرسم... .  
کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم:  
- چیزی درمورد کلید دنیای زیرین می‌دونی؟  
از سوالم تعجب کرد؛ اما جواب داد:  
- آره.  
- چه کارهایی میشه باهاش کرد؟  
مردد بود که جواب بده؛ ولی چاره‌ای نداشت:  
- اون کلید یه افسانه‌ست؛ اما اگر چنین اتفاقی افتاده باشه و چنین کلیدی به وجود اومده باشه، میشه باهاش روح مرده‌ها رو برگردوند.  
- چطور؟  
تعجب بیش‌تری توی چشماش نمایان شد. وقتی از جدیتم مطمئن شد گفت:  
- حتی اگر کسی بخواد مرده‌ای رو با اون برگردونه به جادوی قدرتمندی نیاز هست. چنین قدرتی رو فقط حلقه‌های جادویی داشتن که اون‌ها هم از بین رفتن.  
یک تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:  
- یعنی تو درمورد اونی که توی موزه بود خبر نداشتی؟



- امکان نداره اون واقعی بوده باشه. بعد از اون جنگ ناپدید شدن.
- اما خبرش پخش شد که دزدیده شده. چرا باید یه حلقه‌ی تقلبی رو بدزدن؟ حتی آدم‌های عادی هم نبودن.
- امکان نداره واقعی بوده باشه، حلقه‌ها از صد فرسخی داد می‌زنن که عادی نیستن. اونا می‌درخشن.
- جعبه رو از توی جیبم بیرون کشیدم. بازش کردم و به سمتش گرفتم. در کسری از ثانیه رنگش پرید و خشکش زد. حق با اون بود. داشتن می‌درخشیدن و برق می‌زدن. با تته پته گفت:
- این چطور... چطور ممکنه؟
- دستاش رو جلو آورد تا ازم بگیردش؛ اما با فشار انگشتم در جعبه رو بستم و عقب کشیدمش.
- خنگ‌تر از اون بود که وقتی حلقه‌ها رو دید و وقتی درمورد کلید دنیای زیرین ازش پرسیدم منظورم رو بفهمه. گفتم:
- جوابم رو ندادی... چطور میشه یه مرده رو برگردوند؟ هنوز از شوک بیرون نیومده بود.

- با طلسم... با طلسم‌های مخصوص، اما برای اون کلید فقط میشه از هر  
کدومش یک بار استفاده کرد.

- خب؟

- دو تا طلسم وجود داره. ساده‌ترینش اینه که اون کلید، حلقه‌ها رو بپوشه،  
طلسم خونده بشه و ارواح توی بدنش جایگزین میشن... دومیش اینه که اون  
حلقه‌ها رو بپوشی، ده تا ایزد خالص رو موقع خوندن یه ورد بکشی تا نیروی  
روحشون وارد ب\*دن کلید بشه و اون رو آماده‌ش کنن، درواقع باید ده تا ایزد  
رو قربانی کنی تا بتونی یه روح رو جایگزین کنی... .

- منظورت از ایزد خالص چیه؟

- یعنی چند رگه نباشه، مثلاً کاملاً یه خون‌افزار یا کاملاً یه ایزد طبیعت باشه.  
نگاهم بهش عمیق‌تر شد. وقتی متوجه نگاهم شد سکوت کرد.

- ادامه بده. بعد از کشتن اون ده تا ایزد باید چیکار کرد؟

بازم سکوت کرده بود. با لحن تهدیدآمیزی صداس زدم:

- ریچارد!

قیافه‌اش از بهت‌زده به حق به جانب تغییر پیدا کرد. ا\*و\*ف! از این اتفاق  
متنفر بودم. دندون‌هام رو بهم فشار دادم.

- بعدش ریچارد؟

- بعدش رو وقتی بهت میگم که مرحله‌ی اول رو انجام داده باشی. باید با یه

چیزی جونم رو تضمین کنم تا من رو وارد لیست ده نفره‌ات نکنی.

- تو رو با این همه اطلاعات وارد لیست نمی‌کنم.

لبخند زورکی زدم تا ملایمت نشون داده باشم؛ ولی اون تغییر موضع نداد و با

پررویی گفت:

- تو اصلاً برای من قابل اعتماد نیستی. مطمئن باش بعد از اینکه اون ده نفر رو

پیدا کردی و کشتی مرحله‌ی بعدی رو بهت میگم. الان نه... در ضمن، یه

بستنی فروشی بزرگ هم واسم افتتاح کن.

برام قابل هضم نبود که احمقی مثل اون واسم گرو کشی کنه. توی ذهنم خرد

کردن استخوناش رو زیر انگشتم متصور شدم. انقدر وقت نداشتم که پیش این

چلمنگ تلف کنم. از اون بدتر، وقتی می‌دونستم حتی نمی‌تونم براش خط و

نشون بکشم دلم می‌خواست چند صد ولتی برق بهش وصل کنم تا خوب حالش

سر جاش بیاد. نگذاشتم مکث طولانی بشه تا زیادی احساس قدرت کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بسیار خب ریچارد... منتظرم باش، بازم برمی‌گردم.

همین که از جام بلند شدم گفتم:

- اگر یه خونه‌ی خوبم برام ترتیب بدی ممنون میشم. اینجا زندگی خیلی  
سخته.

لبخند دندون‌نمایی زدم و خم شدم تا مستی از پاپ‌کرنش رو از داخل کاسه‌ی  
سفالی بزرگش بردارم و به جای گلوش، زیر دندونام بجوام؛ ولی با طعنه گفتم:

- فکر کنم یه خونه توی بیکی‌نی‌باتم برات مناسب باشه، ها؟

به نظرم فهمید که رفتارش چقدر زیاده روی بوده. دوباره چند تا دونه پاپ‌کرن  
توی دهنم انداختم و تکرار کردم:

- منتظرم باش.

\*\*\*

باد خنک صبحگاهی با هر گام بلندی که برمی‌داشتم به صورت خیسم می‌خورد  
و بهم حس خوبی می‌داد. ایرپاد سفیدم توی گوشام موزیک مورد علاقه‌ام رو  
پخش می‌کردن و دیدن سرسبزی پارک چشم‌هام رو نوازش می‌داد. همه چیز  
ل\*ذت بخش بود تا اینکه موبایلم زنگ خورد و باعث شد دوباره به

درگیری‌های دیوونه‌کننده‌ی واقعیت برگردم. سرعتم رو پایین آوردم تا به  
نیمکت رو به روم برسم. نفسم رو با شدت از دهنم بیرون می‌فرستادم. نفس



عمیقی کشیدم و یه دستم رو به لبه‌ی نیمکت چوبی آهنی گرفتم و روش  
نشستم و در حالی که هنوزم نفس‌های تند می‌کشیدم جواب دادم:  
- الو.

- صبح به خیر قربان.

- صبح به خیر... چه خبر؟ گزارش بده.

بخاطر اینکه قبل از منظم شدن ضربان قلبم نشسته بودم؛ گرمای بیشتری تو  
بدنم پخش میشد و دونه‌های عرق روی شقیقه، پیشونی و گردنم درشت‌تر  
میشد و یکی یکی سر می‌خوردن. زیپ گرم‌کن سیاهم رو پایین کشیدم.  
- دیشب دیروقت خبر قتل برنارد کینگز آپلود شد.

هیچ تعجبی نداشت. اون دو تا، دراک و کاترین، بالاخره برای تلافی اقدام  
می‌کردن. حتی یکم هم دیر شده بود. حالا که نمی‌تونستن با همه‌شون روبه‌رو  
بشن، یکی یکی کارشون رو تموم می‌کردن.

- کجا کشته شده؟

- توی دفتر کارش.

محافظ‌ها نباید از هم جدا بشن. به تنهایی هرگز حریف اون دو تا نمی‌شدن.

- مراسم خاکسپاری چه زمانیه؟

پشت دستم رو روی پیشونیم کشیدم تا جلوی قطره‌های عرق رو قبل از اینکه  
پایین بیان بگیرم.

- فکر کنم بخاطر کالبد شکافی مدتی طول بکشه.

- تاریخش رو بهم خبر بده. مرگ بر اثر چی؟

مکثی کرد و گفت:

- سوختگی شدید.

اوه! حتماً کاترین حسابی زجر کشش کرده.

- پلیس چی فهمیده؟

- تقریباً نزدیک غروب با ماسک و کلاه که یه مرد و یه زن بودن به دفترش که

طبقه‌ی پونزدهم ساختمون کینگز بود حمله میکنن؛ چند تا از کارمندا رو هم

سر به نیست می‌کنن، وارد اتاق برنارد کینگز میشن و کمی بعد با اون درگیر

میشن و کارمندااش آتش‌سوزی رو می‌بینن، اون دو تا فرار می‌کنن و هیچکس

هم موفق به نجات دادنش نمی‌شه.

دستی به گردنم کشیدم. خیس خیس بود.

- از خانواده‌اش پرس و جو کردن؟

- بله، اما اونا اظهار بی‌اطلاعی کردن.

تعجب نکردم. اگر اونا رو لو می دادن موجودیت شون لو می رفت و باید دلیل دشمنی شون رو هم توضیح می دادن؛ پس قطعاً پای پلیس رو وسط نمی کشیدن.

قصد داشتم اطراف خونه شون هم چند تا از افرادم رو بذارم؛ ولی اگر حمله می کردن آدمای من حریف شون نبودن و فقط نیروهام رو از دست می دادم.

- بسیار خب. خبرهای جدید رو حتماً بهم بگو.

- بله قربان.

باید با خانواده‌ی کینگز حرف می زدم. همچنین دوباره با ریچارد صحبت می کردم. دفعه‌ی قبل هم از عصبانیت و هم بخاطر کمبود وقت نتونستم همه‌ی سوالاتم رو بپرسم. از جام بلند شدم تا دور آخر رو بزنم. وقتش بود روزم رو شروع کنم.

\*\*\*

راننده‌ام مارکو، قفل در رو باز کرد. رنگ قهوه‌ای درب چوبی ورودی زیبا بود و بالاش یه مستطیل یک متری و شیشه‌ای کار شده بود. دیوار کنارش هم چوبی از همون ج\*ن\*س داشت و مستطیل طویل تری روی اون، فضای داخل رو به

راحتی نشون می داد. یه فضای خالی و نسبتاً بزرگ در یکی از نقطه‌های پر رفت و آمد شهر.

در حالت عادی خودم شخصاً برای تحویل دادن مغازه نمی‌اومدم؛ اما باید سوالاتم رو می‌پرسیدم.

ریچارد در حالی که توی پو\*ست خودش نمی‌گنجید پشت سر من وارد شد. تلاش مسخره‌اش برای قیافه گرفتن کاملاً بی فایده بود. هر دو تا دستم رو توی جیب شلوار سیاهم کردم و گفتم:

- اینم از بستنی فروشی. وقتی من رفتم یکی میاد و برای خرید وسایل و کارهای دیگه‌ای که برای کامل کردن اینجا باید انجام بدی همراهیت می‌کنه. رفت پشت سرم تا از زاویه‌های دیگه هم به مغازه نگاه کنه. دیوارها رو سر تا سر کاشی‌های کوچیک رنگارنگ و مربعی پوشونده بود. کف مغازه کاملاً سفید بود و انتهای مغازه، سمت راست، دری داشت که به انبار مواد اولیه و محل ساخت بستنی وصل میشد. روی پاشنه‌ی پام چرخیدم سمتش و با اشاره‌ی دستم از مارکو خواستم اونجا رو ترک کنه.

- خب. باید یکم با هم حرف بزنیم.

اون هم به طرفم چرخید. تی شرت کهنه‌ی قرمز و شلوارش به تن لاغرش زار می‌زد. مکشی کرد و گفت:

- قرار گذاشتیم بعد از اون ده نفر بهت بگم.  
دست در جیب قدمی بهش نزدیک تر شدم.  
- غیر از اون.

منتظر نگام کرد. ادامه دادم:

- جریان اون کلید رو که بهش می‌گن سومین دختر وارث، چیزی نیست که همه بدونن. تو از کجا می‌دونستی؟

\*\*\*

- خب من... چند سال پیش یه دوست داشتم که محافظ بود. اون وقتی فهمید یه ایزدم برام تعریف کرد. من نیمی از عمرم رو برای فهمیدن اطلاعات ماورائی صرف کردم. فکر می‌کردم با دونستن شون قراره به جای بهتری برسم؛ ولی...  
پوزخند زدم. به این که خودش رو یه ایزد می‌دونست و هیچ چیزش شبیه ایزدها نبود. نه حتی ذره‌ای از اون شکوهی که هر کسی از یه الهه یا ایزد توی ذهن خودش متصور میشه. پرسیدم:

- اون دوستت کجاست؟



- مریض شد و مرد!

می‌دونستم که خیلی دلش می‌خواد بدونه چرا یهو در این مورد ازش سوال می‌کنم؟ یا حلقه‌ها چه‌طور دست منه؟ اما جراثش رو نداشت. برای همین گروکشی مسخره هم خیلی زیاده روی کرده بود. سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- سوال بعد! جاودانگی امکان داره؟

بازم مکث کرد. \*و\* ف داره به این فکر می‌کنه که می‌تونه یه اخاذی دیگه بکنه؟! عمراً! با یه حرکت ناگهانی و شوکه‌کننده با کف دستم به قفسه‌ی س\*ی\* نه‌اش کوبیدم تا از فکر بیاد بیرون و همزمان با صدای بلند گفتم:

- بهش فکر نکن!

وحشت‌زده دستش رو روی س\*ی\* نه‌اش گذاشت و با تته پته پرسید:

- چ... چی؟ چه فکری؟!

- این‌که دوباره اخاذی کنی. این دفعه بد می‌بینی ریچارد. یادت نره من کیم!

قدمی عقب رفت و جواب داد:

- آره... آره جاودانگی ممکنه؛ اما فقط یه جادوگر می‌تونه انجامش بده و... و یه

ماده‌ای می‌خواد که دیگه وجود نداره.

ماده‌ای که دیگه وجود نداره! منظورش شیره‌ی درخت لونا بود.

- فکر کن کسی این کار رو کرده باشه و به همراه خودش، یه جادوگر دیگه و یه گدازه افزار رو هم جاودانه کرده باشه. چه طور ممکنه از ماجرای سومین دختر وارث که طلسم شده و فقط محافظها خبر دارن، اون‌ها هم با خبر باشن و با اون طلسم فراموش نکرده باشن؟

از طرز نگاهش معلوم بود مغزش قفل کرده؛ اما من همه سعیم رو کردم واضح بگم، نه؟ ظاهرش به معنی واقعی یه پخمه رو به تصویر می کشید. مکشش طولانی شد. این همه اطلاعات داشت؛ اما واقعاً باور نمی کرد بتونه به واقعیت پیونده! پوفی کردم و کلافه گفتم:

- فهمیدی چی پرسیدم؟

آب دهنش رو قورت داد. این رو از بالا پایین رفتن سیب گلوش فهمیدم. گفت:

- اون‌ها... معجون جاودانگی رو خوردن که شیرهی لونا توش بوده، به همین راحتی‌ها طلسمی روشن اثر نمی کنه. طلسم فراموشی که کمترینشه. اگر جاودانگی واقعاً اتفاق افتاده باشه. فقط طلسم یا سلاحی از ج\*ن\*س لونا می تونه خنثی یا نابودشون کنه.

خنجری که محافظها داشتن رو به یاد آوردم. اون‌ها حتی جای درخت لونا رو هم می دونستن!

- سوال بعد! فرض کن قبلاً با سومین دختر وارث یکی رو برگردونده بودن؛ ولی به دلایلی این جا به جایی باطل شده. روح مرده دوباره به دنیای زیرین برگشته؛ اما روح میزبان به بدنش برنگشته. دلیلش چیه؟ و چطور میشه حالش رو خوب کرد؟

- خون جاودانه!... خون جاودانه اون رو برمی گردونه. دلیلش هم هر چی که هست، اتفاقاتیه که توی دنیای زیرین براش افتاده. من ازش خبر ندارم. اون جا یه دنیای دیگه ست با قوانین خودش؛ اما خون جاودانه اون رو برمی گردونه. قوانین اون جا برام اهمیت نداشت، چیزی که به دردم می خورد رو فهمیده بودم. مهم برگردوندنش بود. لبخندی زدم و گفتم:

- بالاخره به جاهایی رسیدیم که تو ازش بی خبری.

با قدمی بلند فاصله مون رو به کمترین حد رسوندم و همون طور که دست هام توی جیب هام بود گفتم:

- یه نکته هست که باید بهت تذکر بدم... .

به چشم هاش خیره شدم و ادامه دادم:

- به عنوان یه ایزد، خیلی چلمنگی! یکم رو خودت کار کن.

تو سکوت نگاهم کرد. البته کاری هم از دستش بر نمی‌اومد. بیشتر از این نیاز نبود بهش زل بزنم. خودش هم بهم حق می‌داد. روم رو برگردوندم و درحالی که از مغازه بیرون می‌رفتم صدام رو کمی بالا بردم و گفتم:

- کلید خونه‌ی جدیدت هم به زودی به دستت می‌رسه.

\*\*\*

دانای کل

- کم‌کم دیگه داره خوب میشه. فردا اجازه بده دکتر معاینه‌اش کنه. پرستار درحالی که این حرها رو می‌زد، چسب بانداژ تازه رو روی پو\*ست شکم رابین چسبوند و لباس تیره رنگش رو با احتیاط روش کشید. رابین لبخندی زد و به آهستگی از حالت خوابیده برخاست تا از تخت پایین بره.

- باشه فردا با دکتر ملاقات می‌کنم.

پرستار همون‌طور که وسایل‌هاش رو جمع می‌کرد دوباره گفت:

- هنوز هم نباید بهش فشار بیاری، حواست رو جمع کن. زخم عمیقی برداشته بودی. همین که هر روز داری راه میری و فعالیت می‌کنی هم خیلی فکر خوبی نیست.

رابین موهای پر حجم و حلقه‌دار سمت راست صورتش رو پشت گوشش  
فرستاد و روی زمین وایستاد. گفت:

- باشه، باشه... من قبول می‌کنم.

پرستار از لحنش به خنده افتاد و زودتر از اون قصد ترک اتاق رو کرد. اما هنوز  
دستش به دستگیره نرسیده بود که در باز شد و جیمز اومد داخل. نگاهی به  
رابین انداخت و راه رو برای پرستار باز کرد تا بیرون بره. سپس به طرف رابین  
رفت که دستی روی شکمش داشت. پرسید:

- خوبی؟

رابین برای چند ثانیه بی حرف به چشم‌های جیمز خیره شد. نگرانی توی اعماق  
چشم‌هاش موج می‌زد. گفت:

- چیزی شده؟

جیمز سرش رو تکون داد:

- نه.

اما اون قانع نشد:

- ببین! بیشتر از یک هفته‌ست که هر روز می‌ای این‌جا و هر دفعه همین‌قدر

نگرانی. می‌دونم ویور رفته سراغ اریک. بگو ببینم فقط به خاطر اونه؟



اخمی که از حرف‌هاش روی پیشونی جیمز نشست هشدار دهنده بود:

- موضوع کوچیکیه؟ یه جوری رفتار می‌کنی که گاهی شک می‌کنم چند ساله  
یه سرباز مافیایی! تو اریک رو نمی‌شناسی؟

- الان دیگه... .

حرفش رو با لحنی قاطع و مصمم برید و ادامه داد:

- این دختر خیلی خطرناکه. مشکلاتش بیش از حد بزرگه... حتی، فراطبیعی!  
اون جادوگر جهنمی کاترین، عموی اسکات رو کشته! اصلاً هم براش کار  
سختی نبوده... من می‌خوام خودت رو از هر مسئله‌ای که مربوط به الیزابت  
بکشی بیرون!

رابین هم اخم‌هاش رو توی هم کشید و عصبی و محکم گفت:

- چی؟!

- نمی‌دونم چی توی اون خانم دردسر باعث شده انقدر از خودت دل بکنی و  
تغییر کنی؛ اما تو الان خودت رو بین اریک و ویور قرار دادی! می‌فهمی چی  
دارم بهت می‌گم؟

- ویور از من محافظت می‌کنه.

جیمز فکش رو بهم فشرد و مثل خودش عصبی ادامه داد:

- داری کی رو گول می زنی؟ چجوری به ویور اعتماد می کنی؟ پشت اون ظاهر جنتلمن و مردونه‌ی پنجاه ساله‌اش یکی دیگه خوابیده. یکی که برای خواسته‌های همه کار می کنه. و تو می دونی هیچ اغراقی نمی کنم. رابین با کلافگی پلکی زد و گفت:

- ویور توانایی و قدرت برگردوندن الیزابت رو داره. کاری که اون... محافظها از پیشش برنمیان، اون‌ها الان باید فکر جون خودشون باشن! جیمز نفس حبس شده‌ش رو با صدا بیرون فرستاد و لبه‌ی تخت سفید نشست. سعی کرد لحن آروم تری به صداش ببخشه:

- نباید اجازه می دادم تو رو پپای اون دختره کنه، از اولش هم نباید اجازه می دادم.

رابین کامل به سمتش چرخید. هنوز جای زخمی که اریک به پیشونیش زده بود خوب نشده بود.

\*\*\*

- می دونم مسخره‌ست؛ اما یکم اطرافش رو ببین. اون تنه‌است. روی خواهرش که از اول هم حساب نمی کردم؛ چون اریک هرگز اجازه نمیده دیگه حتی نزدیک الیزابت بیاد. گرچه خودش هم تمایلی نداره. مادرش هم گوش به فرمان

ایوان آله. فقط رانی و پدرش بیست و چهار ساعته این اطرافن. اون‌ها کافی نیستن! بقیه‌ی محافظ‌ها هم که درگیر خودشونن. اون وقت من چجوری تنه‌اش بذارم؟ حتی یه دوست هم نداره که نگرانش بشه. شاید ویور بخواد ازش سوء استفاده کنه؛ چون سومین دختر وارثه و توی خونش نمی‌دونم چه کوفتیه! اما مطمئنم کمک می‌کنه برش گردونیم. واسه بعدش هم بعداً فکر می‌کنم.

جیمز پوز خند صدا داری زد و عینک مستطیلی با فرام سیاهش رو از چشم‌هاش برداشت و گفت:

- واقعاً مسخره‌ست! حق با توئه. مسخره‌ست یه اسنایپر بی‌رحم که با سه سانتی متر حرکت بند اول انگشت اشاره‌ش حتی نمی‌دونه تا حالا چندتا آدم رو به قتل رسونده الان برای یه دختری که هیچ نسبتی باهاش نداره دلسوزی کنه. مسخره‌ست برای کسی که به خاطر پول جون آدم‌ها رو می‌گیره و اصلاً براش اهمیت نداره اگر جلوی خانواده‌اش باشه، بی‌دفاع باشه یا هر چیز دیگه، الان به خاطر دختری که حتی برای جون خودش خطر داره و خطرهایش رو چند بار چشیده این‌طور فداکاری می‌کنه. و مسخره‌تر از همه این‌که خیال می‌کنه می‌تونه بعداً جلوی ویور قد علم کنه. می‌شنوی؟ ویور! ویور کسیه که چند روز

پیش اریک رو تا سرحد مرگ زد و اون حتی دفاع آن چنانی از خودش نکرد!

می فهمی خودت رو وارد چه مخمصه‌ای کردی رابین؟!

رابین بی جواب نگاهش کرد و گذاشت ادامه بده.

- خودت رو از اون دختر دور کن.

رابین بازم سکوت کرد و آب دهنش رو قورت داد. کمی بعد گفت:

- درسته! من همچین آدم کثیف و بی وجدانیم. همین قدر بی رحم. چرا ان قدر

نگران منی؟ چرا ان قدر اهمیت میدی چی به سر من میاد؟

جیمز برای لحظاتی یخ زد؛ اما بعد جواب داد:

- خودت خبر داری؛ چون بهت گفتم.

- دوباره بگو.

جیمز از روی تخت بلند شد و رو به روش ایستاد. بوی عطر خنک و

دخترونه‌اش رو حتی از حجم موهایش حس می کرد و این احساسات بیشتری رو

توی وجودش بیدار می کرد. هیچ اصراری به پنهون کردن حرف دلش نداشت:

- چون ازت خوشم میاد.

رابین کمی روی پاهاش جا به جا شد. از چشم‌هایش می خوند که داره حقیقت رو

میگه. سری تکون داد و پرسید:

- چطور؟! همین الان من رو توصیف کردی. من یه قاتلم جیمی! حتی قبلش هم آدم درستی نبودم. از زباله‌ها پیدام کردی، یادته؟  
حالا چشم‌های جیمز دو دو می‌زد.  
- نمی‌دونم رابین.

رابین نیشخند زد:

- من هم نمی‌دونم؛ ولی مطمئنم حسی که تو به من داری، عجیب‌تر از حسیه که من به الیزابت دارم. اعتراف می‌کنم همون طور که خودت هم حدس زدی به خاطر اینکه که می‌خوام به خودم نشون بدم این دفعه می‌تونم از یکی مراقبت کنم و نذارم از دست بره؛ اما این تنها دلیلش نیست. من احساس می‌کنم اون نزدیک‌ترین کسیه که دارم. نمی‌دونم چرا؟ نمی‌دونم چه طور؟ فقط... نمی‌خوام رهاش کنم خب؟ هر اتفاقی که می‌خواد بیفته.

هر دو ساکت شدن. هر کدوم دنبال جواب قانع‌کننده‌تر برای اون یکی می‌گشت که صدای بلند انفجار و بلافاصله نور طلایی شعله‌های آتیش که از بیرون به داخل تابید هر دو رو از جا پروند. صدای آژیر ماشین‌ها و جیغ و فریاد مردم از همه جا بلند شد. هر دو به سمت پنجره‌ی اتاق می‌رفتن که انفجار



بعدی شیشه‌های پنجره رو شکوند. جیمز دست رابین رو کشید تا روی زمین بخوابن. انفجار سوم و چهارم همه جا رو کاملاً به جهنم تبدیل کرد. رابین همون طور که سرش رو پوشونده بود ناگهان به خودش اومد و با صدای بلند گفت:

– الیزابت... اون‌ها اومدن دنبال لیز.

این رو گفت و سریع از روی زمین بلند شد و دستی به شکمش گرفت و به طرف در دوید. ذرات کوچیک و بزرگی که از بیرون داخل اتاق پرت شده بودن همه جا بین خرده شیشه‌ها ریخته بود. جیمز اسمش رو فریاد کشید و خواست دنبالش بره که ماشین بعدی منفجر شد و ساختمون رو به لرزه انداخت؛ اما نمی‌تونست معطل کنه و بذاره تنها بره؛ پس با عجله به دنبالش بیرون رفت.

\*\*\*

بیمارستان کاملاً بهم ریخته بود. برخی از صدای انفجارها کنار دیوار زانو زده و سرشون رو پوشونده بودن و عده‌ای در حال فرار بودن. رابین با این‌که هشدارهایی از زخم رو به بهبود شکمش حس می‌کرد؛ اما از سرعت دویدنش کم نکرد و به راهش به سمت بخش مراقبت‌های ویژه ادامه داد.

نفس نفس زنون به سالن بزرگ بیمارستان رسید و همون اول راه پاهاش از حرکت وایستاد. جیمز هم کمی بعد از اون درحالی که اسلحه‌اش رو از پشت کمرش بیرون آورده بود از راه رسید و کنار رابین ایستاد.

سالن از حضور آدم‌های عادی خالی بود. همشون برای دور شدن از خطر به بیرون فرستاده شده بودن؛ اما رانی و سایمون رو دید که به سختی با چند تا از پرسنل و پرستارها درگیر شده بودن و هم سعی می‌کردن دفاع کنن و هم می‌خواستن بهشون آسیبی نرسه. و دراک با چهره‌ای سخت و جدی جلوی در ورودی بخش مراقبت‌های ویژه وایستاده بود و چشمش رو به اون‌ها دوخته بود. با دیدن رابین، دست‌هایش رو از دو طرف باز کرد و لبخند کجی تحویلش داد و چند نفر از پرسنل‌ها به سمت اون‌ها حمله بردن. رابین به سرعت چاقوی ضامن‌دار و زیبایی که متعلق به الیزابت بود و همیشه پیش خودش نگه می‌داشت رو از جیبش بیرون آورد و به زنی که جلو می‌اومد حمله برد. اون مثل رانی و پدرش اهمیت نمی‌داد اگر اون‌ها طلسم شده باشن و بی‌اراده می‌جنگیدن. دست زنی که تیغی در دست داشت و برای ضربه زدن بالا رفته بود توی هوا گرفت و با دست دیگه‌ش ضامن‌دار رو تا انتها توی پهلوش فرو برد.

جیمز هم مثل اون دست به کار شد و به طرف هر کدوم از پرسنل تیری شلیک کرد تا زمین بیفتن.

رانی سخت مشغول مهار کردن مردی از کادر پزشکی بود که به شدت عصبانی به نظر می‌رسید؛ ولی ناگهان خون سرخ جلوی چشمش رو گرفت و بهت‌زده نفسش رو حبس کرد و قدمی به عقب برداشت. پزشک در حالی که مغزش متلاشی شده بود روی زمین افتاد. تازه متوجه صدای شلیک‌های پی‌در‌پی شد و سرش رو برگردوند. صورتش کاملاً خون‌آلود شده بود. متعجب و نگران خطاب به جیمز داد زد:

- تمومش کن! داری چی کار می‌کنی؟

سایمون هم با عصبانیت فریاد کشید:

- اون‌ها رو نکشین!

اما جیمز بی‌توجه به اون‌ها آخرین تیر رو هم زد تا نوبت به خود دراک رسید که همچنان اثری از ترس و نگرانی توی صورتش دیده نمی‌شد. رابین دندون‌هاش رو از عصبانیت به هم فشرد و ب\*دن زنی که بی‌حال شده بود رو هل داد تا روی زمین بیفته.

جیمز سریع خشاب خالی سلاحش رو عوض کرد و تیر بعدی رو به س\*ی\*نهی  
دراک شلیک کرد و باعث شد از درد صورتش در هم بشه و کمی عقب بکشه؛  
اما زمین نیفتاد. جیمز دو مرتبه‌ی دیگه به قلب و پهلوش شلیک کرد و باز هم  
نتیجه‌ای ندید. رابین با خشم داد زد:

– فایده نداره جیمی... کافیه!

رد خون از جای گلوله‌ها سرازیر شد و پیرهن سبز تیره‌اش رو سرخ کرد. دراک  
دست‌هایش رو پشت سرش قفل کرد و صاف ایستاد و گفت:

– این دوستت تازه وارده احمق جون.

سایمون در حالی که به خاطر درگیریش با پرستارها عمیق و تند و بلند نفس  
می‌کشید خطاب به دراک هشدار داد:

– نمی‌تونی الیزابت رو از اینجا خارج کنی.

دراک ابروهایش رو بالا کشید:

– اوه واقعاً؟! کی می‌خواد جلوم رو بگیره؟ شماها؟!!

جمله‌ی آخرش رو طوری بیان کرد که به خوبی قدرتشون رو تحقیر کنه. از  
پشت در شیشه‌ای پشت سرش، کاترین در حالی که جسم بی‌هوش الیزابت رو  
با لباس مخصوص بیمارستان روی دست‌هایش داشت ظاهر شد و جلو اومد.

دراک ادامه داد:

- بیخود تهدید نکنین آقای چیس. من می‌دونم اون خنجر دست شماها نیست.  
پس عملاً کاری ازتون بر نیامد.

با نزدیک شدن کاترین، درب به صورت خودکار باز شد و کنار رفت و دراک  
آخرین حرف‌هایش رو در برابر چهره‌ی مستاصلشون به ز\*ب\*ون آورد:

- این آخرین شانستون برای حمایت از این دختره. سه روز وقت دارین تا  
حلقه‌های جادویی رو برام بیارین. اگر خواسته‌ام عملی نشه وارث ارزشمندتون  
می‌میره و هر قسمت بدنش رو برای هر کدومتون هدیه می‌فرستم. پس  
قرارمون سه روز دیگه، همین موقع... زیر برج ساعت!

\*\*\*

به چشم‌های پر از نفرت رانی خیره شد و گفت:

- دوست دارم یکی از شماها حلقه‌ها رو بیارین. این طوری ل\*ذت بیشتری  
داره.

توی حرف‌های جدیدتی وجود داشت که هر چهار نفرشون رو به عقب نشینی وا  
داشت و در آخر تونستن در برابر چشم‌های اون‌ها الیزابت رو با خودشون ببرن.  
جیمز با تعجب اول به دراک و کاترین نگاه کرد که با آرامش از جلوشون رد شد



و رفت و بعد به سایمون و دخترش و در آخر رابین. از این سکوت و بی حرکتی حیرت کرده بود. باورش نمی شد که واقعاً کاری ازشون بر نییاد.

با خروج کاترین و دراک، رابین نتونست خودش رو کنترل کنه. از ته دل فریاد کشید. به سمت دستگاه شوک الکتریکی که گوشه‌ای رها شده بود رفت و اون رو با خشم روی زمین انداخت. سپس درحالی که با صدای بلند نفس می کشید چرخید و رو به رانی و سایمون که کمتر از خودش ناراحت نبودن فریاد زد:

- شماها چه کوفتی هستین!؟

با قدم‌های بلند از بین جنازه‌های روی زمین گذشت و به سمت سایمون رفت و یقه‌ی لباسش رو گرفت و ادامه داد:

- اون‌ها دوباره الیزابت رو با خودشون بردن و شماها کاری نکردین. فقط از ترس جونتون قایم شدید... لعنت به شما... شما به درد نخورین!

کلماتش رو با نفرت بیان می کرد و نمی دونست چه کلمه‌ای بگه که خوب به اون‌ها نشون بده چه قدر به درد نخورن! رانی صدایش زد:

- رابین! آروم باش.

رابین به سمتش برگشت و همچنان داد زد:

- خفه شو! نمی تونی خلافت رو ثابت کنی. تنها سلاح شما اون خنجره که به جای این جا، جایی که الیزابت هست، توی عمارت کینگزه. چرا؟ چون خیال کردین ان قدر به انتقامشون اهمیت میدن که الیزابت رو بی خیال شدن. نه! من به این هم شک دارم. شما این احتمال رو ندادین... شما فقط به فکر خودتونین. به فکر جون خودتون. اون طلسم تاثیری روی خودخواهیتون نداره. شما یه مشت بی عرضه این... لعنت به همتون. لعنت به من که اجازه دادم الیزابت رو بیارین بیمارستان و بهتون اعتماد کردم... .

نفس های تند و بلندش توی سالن می پیچید. بعد از کمی مکث گفت:

- دیگه کاری باهاتون ندارم. خودم نجاتش میدم.

خواست بره که سایمون دستش رو گرفت:

- رابین صبر کن.

اما اون به تخت س\*ی\*نه اش کوبید و گفت:

- برو به درک سایمون چیس!

بعد از این حرف پا تند کرد و به سمت در خروجی رفت. بیرون از اون سالن همه جای بیمارستان هرج و مرج بود و بوی دود و سوختگی با شدت خیلی بیشتری از همه طرف به مشام می رسید. اما دود ان قدر زیاد نبود که دستگاه

اتفای حریق رو به کار بندازه. از درب بیرون رفت و با ته مونده‌ی امیدش اطراف رو از نظر گذروند. ولی هیچ اثری از اون‌ها نبود. مردم با ترس و نگرانی برای بیمارهایی که توی بیمارستان داشتن به ساختمون خیره مونده بودن. ماشین آتش نشانی دست به کار شده بود. رابین با قدم‌های بلند جمعیت رو پشت سر گذاشت و به خیابون نزدیک میشد که سوزش ناگهانی زخمش متوقفش کرد. دستش رو روش گذاشت و ناله کنان خودش رو به نیمکتی برای نشستن رسوند.

لباسش رو بالا زد. روشنایی هوای غروب و آسمان قرمز اجازه می‌داد راحت ببینه. کمی خونریزی کرده بود؛ اما زیاد اهمیت نداشت. جیمز که فاصله چندانی باهاش نداشت با دیدن حالش دوید و کنارش نشست.

- هی!... حالت خوبه؟ می‌خوای پرستار خبر کنم؟

لحن جدی رابین کاملاً موضعش رو مشخص کرد.

- بهت پیشنهاد می‌کنم الان اصلاً با من حرف نزنی.

بعد از این جمله، بدون اون که نگاهی بهش بکنه دست توی جیبش برد و موبایلش رو خارج کرد. همون موقع متوجه چاقوی خون آلود توی دستش شد. حتی اون رو نبسته بود و نمی‌دونست چشم چند نفر بهش افتاده. از خودش

عصبانی شد؛ ولی چیزهای بیشتری برای رسیدگی وجود داشت. صفحه‌ی گوشی رو باز کرد و شماره مورد نظرش رو گرفت و به خاطر کشیدن انگشتش روی موبایل، صفحه‌اش رو خونی کرد. جیمز کلافگیش رو از دیدن چاقوی باز و خیس از خونی که در دست داشت فهمید. خواست حرفی بزنه و مطمئنش کنه هیچ ردی از کاری که با پرستارها و پرسنل کردن نمی‌مونه؛ اما با یادآوری هشدار چند ثانیه قبلش سکوت کرد. نفس عمیقش رو با صدا بیرون فرستاد. بالاخره ان قدر این کارها رو کرده بود که بدونه آثار جرم رو پاک می‌کنن. ویور برای این که زیاد جلب توجه نکنه با ماشین سیاه و کوچیک‌تری راهی عمارت کینگز شده بود. مدتی از برگشت همه از خاکسپاری گذشته بود و حالا دوستان و آشنایانشون که تعدادشون کم هم نبود برای دلداری و تسکین خونواده‌شون توی عمارت جمع شده بودن. راننده‌اش مارکو بعد از توقف ماشین، پیاده شد تا در رو برای ویور باز کنه. گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد؛ اما تا وقتی پیاده شد علامت پاسخ به تماس رو لمس نکرد.

نگاهی به اطراف انداخت. هوا گرگ و میش بود و چراغ‌های سفید پایه کوتاه توی محوطه و توی چمن‌ها کنار شمشادها رو روشن کرده بودن. وقتی مارکو در ماشین رو بست بالاخره تماس رو جواب داد و دم گوشش گذاشت.  
- سلام رابین.

صدای رابین با عصبانیت و نگرانی همراه بود.

- الیزابت رو بردن!

پاش به زمین چسبید و موبایل رو توی دستش جا به جا کرد:

- چی گفتی؟!

- همین الان به بیمارستان حمله کردن و الیزابت رو جلوی چشممون بردن و هیچ کاری ازمون برنیومد... مثل احمق‌ها نگاهشون کردیم! اوضاع اصلاً خوب نیست.

از لای دندون‌هاش غرید:

- نگاهشون کردین؟!

- اون‌ها دو تا ایزد جاودانه هستن و ما فقط دو تا محافظ داشتیم بدون تنها سلاحی که نابودشون می‌کنه. به نظر من خیلی با عقل جور در میاد. دراک



تهدیدمون کرد و گفت سه روز دیگه اگر حلقه‌ها رو زیر برج ساعت بهش  
تحویل ندیم الیزابت رو می‌کشن.

\*\*\*

جسی موریس، پزشک چهل ساله‌ای که مسئولیت نگهداری و کنترل اوضاع  
الیزابت رو به عهده گرفته بود بعد از بررسی وضعیت عمومیش از حالت خمیده  
بالای سر تخت، صاف و ایستاد و به سمت دراک چرخید. ناخودآگاه از گوشه‌ی  
چشم نگاهش به کاترین افتاد که با حالتی طلبکارانه و عصبانی به دیوار رو به  
روش تکیه زده و دست به س\*ی\*نه تماشاش می‌کرد. نگاهش آن قدر تیز و  
سنگین بود که نتونست به راحتی چشم‌هاش رو به سمت دراک برگردونه. در  
نهایت نفس عمیق و بی‌صدایی گرفت و دست‌هاش رو با کمی اضطراب جلوی  
بدنش قفل کرد و گفت:

- آم... کا... کارهایی که لازم بود رو انجام دادم، قربان. هنوز همون وضعیت  
قبلی رو داره. باز هم بهش سر می‌زنم؛ اما اگر مشکلی پیش اومد هر وقت خبرم  
کنین میام.

دراک مغرورانه سرش رو بالا گرفت و گفت:

- حتماً دکتر! می‌تونم بری.

جسی لبخندی مصنوعی زد و سرش رو پایین تر انداخت تا بره که مچ چپش توی دست دراک گرفتار شد. ترسیده نگاهش رو بالا کشید و به صورت جدیش دوخت. دراک کف دستش رو بالا آورد و با انگشت دست دیگه اش خطی فرضی کف دستش کشید که اون خط فرضی شکافت و سیاه شد. جسی از درد ناله‌ی خفیفی کرد.

- این واسه اینه که فراموش نکنی نباید حرفی از ما، این جا یا این دختر به کسی بزنی... وگرنه این ردی که روی پوستت گذاشتم حسابی توی دردمس می اندازد.

جسی وحشت زده تر از قبل سرش رو به عنوان موافقت تکون داد تا ره‌اش کنه. دراک هم نگاه آخر رو به چشم‌هاش پرتاب کرد تا باور کنه همه حرف‌هاش واقعی و کاملاً جدی بودن. بعد ولش کرد تا از اون جا بره. کاترین تکیه از دیوار برداشت و به آهستگی به طرف الیزابت رفت و بالای سرش ایستاد. به صورتی که با ماسک اکسیژن پوشیده شده و سری که هنوز هم باند پیچی بود خیره شد و از لای دندون‌هاش با نفرت زمزمه کرد:

- ع\*و\*ضی!

دراک نخ سیگاری از توی پاکتی که روی یه عسلی چوبی و کوچیک قرار داشت برداشت و همون طور که مشغول روشن کردنش شده بود گفت:

- اون صدات رو نمی شنوه!

و به سمت صندلی چوبی که کنار دیوار قرار داشت رفت و روش نشست تا از سیگارش لذت ببره. کاترین هم به سمتش رفت. یه دستش رو بالای صندلی تکیه داد و به طرفش خم شد. دودی که از دهنش به هوا پرواز می کرد رو به ریه هاش کشید:

- تو گفتی می خوای تک تک اون محافظها رو بکشی. گفتی می ذاری انجامش بدم. و بعد با خیال راحت می تونیم دوباره دنبال راه برگردوندن لرد و ادوارد بگردیم.

دراک چشمش به اون و فاصله کمش افتاد. کامی از سیگار درخشانش گرفت و گفت:

- آره، مطمئنم یه نمایش جذاب میشه... حتی جذاب تر از الان.

با این که منظورش رو فهمیده بود. عقب نکشید. قدرتش در برابر اون خیلی کمتر از عقب کشیدن یا سرپیچی از حتی کوچیکترین دستوراتش بود. فعلاً هم حال دعوای همیشه رو نداشت. با همون جدیت گفت:

- از گوشتشون برات سوسیس درست می کنم تا ل\*ذت انتقام رو با همه سلولای بدنت حس کنی دراک... حتی وادارشون می کنم از اون سوسیس ها بخورن!

صاف ایستاد و ادامه داد:

- حالا بهم بگو چه تضمینی هست که از حلقه ها علیه خودمون استفاده نکنن؟ تو قدرت این رو نداری که طلسم مخفی کننده رو در برابر حلقه ها روی این دختره بذاری، اون ها راحت جاش رو پیدا میکنند. دراک لبخند کجی زد و دود غلیظ و سفید رو به هوا فرستاد:  
- اون ها نمی تونن، قدرت حلقه به ما آسیب نمی زنه.  
کاترین شگفت زده فوحشی داد و پرسید:  
- داری جدی میگی؟!

- طلسم ما قدرتمندتره و می تونه در برابر نیروهای حلقه ازمون محافظت کنه. تنها سلاحی که می تونن باهاش کارمون رو بسازن اون خنجره. برای این که نتونن کاری کنن من این جا می مونم و تو با نیروت از این جا مراقبت می کنی تا نتونن راحت نزدیک این خونه بشن. خودت میری سر قرار؛ چون با کشتن تو نمی تونن تاثیری روی من بذارن و می دونن من پیش الیزابتم پس کاری باهاش

ندارن. به این جا هم نمی تونن نفوذ کنن؛ چون قدرت تو، این اطراف رو پوشش داده و من برای گرفتن جون دختره به پنج ثانیه نیاز دارم. در نتیجه، تو خیلی راحت حلقه‌ها رو ازشون می گیری و برمی گردی و بعد از اون دیگه هیچی جلودار ما نیست. این بار دیگه هیچی قدرت بهم زدن نقشه‌هامون رو نداره.

\*\*\*

ویور

از توی ماشین به رودخونه‌ی تایمز خیره شده بودم. غروب آفتاب روشنی روز آسمون رو ازش گرفته بود. در عوض چراغ‌های برج و کاخ وست مینستر تاریکی غروب رو جبران و چندین برابر زیباتر کرده بود. با صدای ساعت بیگ پن نگاهم رو به طرفش کشیدم. دیگه وقتش بود. ساعت هشت و سی دقیقه. خطاب به سایمون که کنارم روی صندلی عقب نشسته بود گفتم:

- لطفاً پیاده شید آقای چیس. من به وقتش میام.

با تکون سر با حرفم موافقت کرد و پیاده شد. در حالی که از لرزش کوتاه حاصل از بسته شدن در ماشین تکون‌های خفیف می‌خوردم دست توی جیبم بردم و حلقه‌ها رو برداشتم. کف دستم به هم تکیه داده و برق می‌زدن.



محافظها واقعاً هیچ تصویری نداشتن که چند هزار هزار نفر به خاطر این دو شیء کوچک مرده بودن و چند هزار هزار نفر طمع داشتن شون، اون‌ها رو حتی به جون خانواده‌های خودشون انداخت.

حلقه‌ها رو هیچ وقت نداشتم، هیچ وقت نخواستم شون؛ اما یک بار من رو از سلنا دور کردن و حالا بعد از مدت‌ها می‌خواستم باهاشون برش گردونم. خیلی چیزها در موردشون می‌دونستم. من دقیقاً می‌دونستم چه طور باید از شون استفاده کرد. می‌دونستم هر فرا طبیعی با پوشیدن اون‌ها به نهایت قدرت خودش می‌رسه و می‌خواستم خود واقعیم رو به کاترین نشون بدم و برای این کار نیاز داشتم کاری کنم تا چشم بقیه چیزی ازم نبینه. این اطراف خیلی پر تردد بود.

حلقه‌ها رو پوشیدم و به راحتی جریان خالص نیروش رو توی بدنم حس کردم. اعتراف می‌کنم که حس فوق‌العاده‌ای بود. احساس می‌کردی هر سلول بدنت با کیفیت‌تر از قبل کار می‌کنه. انگار می‌تونستی توی تاریک‌ترین مکان به روشنی روز ببینی. نفس عمیقی کشیدم و با لحن آرومی خطاب به مارکو گفتم:  
- در ماشین رو باز کن.

اون هم بی هیچ حرفی پیاده شد و در رو برام باز کرد. انگار می تونستم از هر مولکول اکسیژن چند برابر بقیه استفاده کنم. چشم هام رو به سمت بیگ بن سوق دادم. حروف لاتین زیر صفحه ی ساعت رو که با چشم های غیر مسلح، به راحتی نمی شد دید با چنان وضوحی می دیدم و حروفش رو از هم تفکیک می کردم که انگار در یک سانتی متری صورتم قرار دارن!

خداوند ملکه را حفظ کند!

برای درک این موقعیت باید بگم که اون جمله بالای نود و شش متر ارتفاع و چندین متر فاصله با برج قرار داشت و حالا راحت تر منظورم از قدرت وضوح و تفکیک حروف قابل فهمه. ل\*بم از هیجان به سمت بالا اوج گرفت و کج شد. حتی نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. دستی به یقه ی کت خاکستری و تابستونه ام کشیدم و به راه افتادم. نگاه کوتاه دیگه ای به انگشت هام انداختم. نور درخشان و قرمزش درونم رو لو می داد. چه خوب که همه در این مورد نمی دونستن!

نیاز نبود دنبالشون بگردم. من اراده می کردم و حلقه هر چیزی رو توی ذهنم بهم نشون می داد. صدای سایمون رو می شنیدم که خیلی هم آرامش نداشت و عصبانی به نظر می رسید؛ ولی سعی می کرد خودش رو کنترل کنه. من داشتم

از پشت سر، کاترین رو می دیدم. می شناختمش. حلقه‌ها کاملاً اون رو توی همین چند قدم راه بهم شناسوندن. گرچه قبلاً هم برام ناشناس نبود. کاترین با سردی گفت:

- می‌خوای تمام شب رو با این چونه زدن‌ها بگذرونی؟ زمان زیادی برای تصمیم‌گیری نداری.

به ظاهر فقط سایمون جلوش بود؛ اما کاترین خوب می‌دونست محافظ‌های دیگه‌ای که چهره‌شون رو نمی‌شناسه اطرافشون پرسه می‌زنن و آماده‌ی حمله‌ان. محافظ‌ها فکر می‌کردن قراره تهدیدش کنم؛ ولی حقیقت کفایت می‌کرد و حمله و تهدید گزینه دوم من بود. نگاهی به کتم انداختم. پشیمون شدم از پوشیدنش؛ چون دوستش داشتم و قرار بود پاره بشه! سایمون جواب داد:

- پیش خودت فکر کردی به این راحتی‌ها حلقه‌ها رو بهتون می‌دیم؟  
و پاسخ کاترین پیروزمندانه بود:

- یعنی به جون الیزابت اهمیت نمی‌دین؟

\*\*\*

ورد رو زمزمه کردم. حتی برای سایمون و محافظها. بهتر بود این روی من رو  
حالا حالاها نبینن. سپس بلند گفتم:

- گمون نمی کنم هنوز ان قدر احمق شده باشین. بدون اون به هدفتون  
نمی رسین.

الان هیچکس به جز کاترین تغییرات من رو نمی دید. با یک تای ابروی بالا رفته  
به طرفم برگشت. اداش رو در آوردم و من هم یکی از ابرو هام رو بالا کشیدم و  
لبخند زدم. نگاهی به سر تا پام کرد و پرسید:

- تو دیگه کدوم خری هستی؟

احترام برای من خیلی مهم بود. پس، یکم اوقاتم تلخ شد. اخم ریزی کردم و  
گفتم:

- اوه! هیچ خوشم نیومد.

پوزخند تحقیر آمیزی زد و دست به س\*ی\*نه شد:

- چه بد!

اوقاتم بیشتر تلخ شد؛ اما باید آروم می موندم. حداقل تا مدت کوتاهی!

پلکی طولانی زدم:

- من رو ببر پیش الیزابت.

- به چه مناسبت؟! -

خود واقعیم رو آزاد کردم. خیلی ازش استفاده نمی کردم؛ اما کاترین نیاز داشت بفهمه با کی طرفه. جا خوردنش رو به وضوح دیدم. دست‌هایش شل شدن و کنار بدنش افتادن و دهنش از تعجب باز موند. ناخواسته قدمی عقب نشینی کرد و

من من کنان گفتم:

- تو... تو... .

تردیدش رو با سر تایید کردم:

- آره من همونم.

نگاه دقیق تری به هیبتم انداخت. بهش نزدیک شدم و در همون حال از لای دندون غریدم:

- من سلنا رو می خوام. باید الیزابت رو ببینم.

دست خودم نبود. یک لحظه ان قدر عصبی شدم که نتونستم جلوی لحن خشمگینم رو بگیرم. اون هم برای دفاع و نشون دادن این که دست خالی

نیست چشم‌های درخشانش رو نشونم داد و س\*ی\*نه سپر کرد:

- یه ع\*و\*ضی دیگه هم با همین ادعا گند زد به نقشه‌مون چرا باید دوباره

گول بخوریم؟



صدامون پایین بود و سایمون چیس قادر به واضح شنیدن صحبت هامون نبود، البته خودمم یه کارهایی کرده بودم که احتمالاً یه کلمه اش رو هم نفهمه. خشم وجودم رو می سوزوند. ان قدر که خیال نمی کردم آتش کاترین بتونه.

- من رو با اون بی عقل مقایسه نکن.

باید بیشتر خودم رو بهش می شناسوندم. سرم رو نزدیک تر بردم. اون واقعاً یه شعله ی فروزان بود که توی کالبد انسان زندگی می کرد!

اون رازی که سلنا هر چیزی رو براش می داد بهش گفتم و کاملاً حس کردم که گرمای وجودش یواش یواش سرد شد. وقتی عقب کشیدم چشم های متعجبش رو دیدم که از اون گشادتر نمی شد. حالا جور دیگه ای بهم چشم دوخته بود. حتی رگه هایی از ترس رو توی صورتش دیدم. خب موفق شدم، حساب کار دستش اومد؛ اما انتظار نداشتم انقدرها هم جا بخوره. به آهستگی به حالت قبلم برگشتم و طلسم چند دقیقه پیشم رو باطل کردم. با طعنه گفتم:

- به نظرم داری یخ می زنی جهنمِ مونث!

بالاخره ل\*بهاش رو به حرکت در آورد و گفت:

- چه طور اون همه مدت مخفی موندی؟!

شونه هام رو بالا انداختم و یقه ی کتم رو گرفتم تا مرتبش کنم.

- مگه نمی دونستی با کی سر و کار داشتی؟ اما خورشید پشت ابر نمی مونه، نه؟  
دستی به موهام کشیدم. استفهام بیشتری توی صداس ریخت و پرسید:

- اصلاً چه طور زنده موندی؟!

- بعداً برات توضیح میدم. حالا قبل از این که محافظها بیشتر بهم شک کنن  
راه بیفت بریم. اون ها این تغییرات رو ندیدن و بر خلاف گول خوردنشون، سر  
کار موندنشون خیلی راحت نیست.

نگاهم رو بدون این که مشکوک به نظر برسه روی تک تک محافظهایی که  
مخفی شده بودن چرخوندم. نمی خواستم برای خودم دشمن های بیشتری  
بتراشم. با سر اشاره ای کردم تا راه بیفته. محافظها کم کم با تعجب به سمت  
سایمون متعجب تر اومدن. من زیادی بی دردمس راضیش کرده بودم. انتظار کمی  
بحث و درگیری رو داشتن؛ ولی حتی نمی دونستن لباس هام واسه چی خود به  
خود پاره شدن! اون راحت متقاعد شد؛ چون برق سرخ حلقه ها رو توی دستم  
دید. فهمید که دقیقاً می دونم چه طور از شون استفاده میشه. چهره واقعی رو  
دید و رازم رو شنید. اون قانع شد و حتی یه نمه هم ترسید.

اگر خیلی قبل ترها دیده بودمشون یا از وجودشون با خبر شده بودم الان همه چیز فرق داشت. الان سلنا کنارم بود. حتی تصورش، قلبم رو به تپش می انداخت.

\*\*\*

وقتی از بیگ بن فاصله گرفتم کاترین که به وضوح توی فکر فرو رفته بود پرسید:

- اریک کیه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- شما که باهاش همکاری کردین.

- آره. اما هیچکس نمی گفت اون کیه؛ لرد انقدر با دیدنش منقلب شده بود که چاره‌ای جز پذیرشش نداشتیم.

- دیگه باهاش رو به رو نمی شین؛ پس درموردش کنجکاو نشو.

کمی مکث کرد و بعد پرسید:

- اون هم مثل توئه؟

نگاه جدیدم رو به صورتش دوختم. می دونستم این نگاهم چه قدر تاثیر گذاره.

گرچه خیلی هم نمی تونست بهم خیره بشه. دلیل منطقی تری برای فرار پیدا

کرد و سرش رو به رو به رو چرخوند. آب دهنش رو قورت داد و توجهش رو به خیابون متمرکز کرد.

- بهت نمیاد خنگ باشی کاترین.

آهسته و زیر لبی زمزمه کرد:

- باشه.

با رسیدن به دومین چهار راه، پشت چراغ قرمز گیر افتادیم. می فهمیدم بازم سوال داره. آماده بودم پرسه.

- تو... پیر شدی.

البته جمله اش سوالی نبود؛ ولی منتظر توضیح بود.

- من جاودانه نیستم.

توضیح مختصر و مفیدی تحویلش دادم. می تونست براش قانع کننده باشه. با

این حال خودم می دونستم چند تا دروغ پشت حرفم هست. نه این که جاودانه

باشم. نبودم! ولی خیلی چیزهای دیگه ای وجود داشت. من حتی یک دهم

حقیقت رو براش تعریف نکردم.

ترجیح داد دیگه حرفی نزنه. می خواست فعلاً به چیزهایی که تا الان فهمیده و دیده بود فکر کنه. برای این انتخاب تحسینش می کردم. بهتر بود ساکت بمونه. همین که می خواستم از سکوتش بهره مند بشم گفتم:

- چه طور جاودانه نیستی؛ ولی حلقه‌ها رو به خاطر داری؟ چرا طلسم روی تو اثر نگذاشته؟ مطمئنم محافظ‌ها طرز استفاده حلقه‌ها رو بهت نگفتن.

حقیقتاً جا خوردم. تا حالا بهش فکر نکرده بودم. مشت دست چپم رو تا جایی که می تونستم فشار دادم تا غافلگیر شدنم رو توی صورتم به نمایش ندارم. کنترلش سخت بود؛ اما موفق شدم. بدون تغییر لحنم گفتم:

- هنوز زوده ان قدر با هم صمیمی بشیم که مجبور باشم همه چیز رو برات توضیح بدم. این طور فکر نمی کنی؟

ناخواسته پوزخند زد. مشتتم رو باز کردم و کف دستم رو در حالی که گز گز می کرد رو شلوارم گذاشتم. پارچه‌ی شلوار به پام چسبیده بود و گرمای کف دستم رو حس می کردم. سعی کردم خودم رو آرام کنم. نمی تونستم به راحتی خودم رو قانع کنم تا برام خیلی هم اهمیت نداشته باشه که چرا؟ چرا یادمه؟

حتماً دلیلی داشت. هیچ چیزی بی دلیل و اتفاقی نبود. من با تمام وجود به این



جمله اعتقاد داشتم؛ هیچ چیزی بی دلیل و اتفاقی نبود؛ اما کاترین فردی نیست که اضطرابم رو نشونش بدم. هیچ کس نیست. سرش رو آروم بالا و پایین کرد و گفت:

- با این که فکر نمی کنم زمان زیادی رو با لرد گذرونده باشی؛ ولی اخلاقی خیلی روت تاثیر گذاشته.

به خاطر همین شباهت رفتار بود که خودش رو باخته بود. خودش رو کاملاً به گروگان می دید. تضمینی وجود نداشت که من خنجر رو همراهم نداشته باشم. هیچ شناختی از من نداشت تا تخمین بزنه الیزابت چه قدر واسم مهمه که بتونه مطمئن بشه به خاطر اون، بهش صدمه نمی زنم. و قطعاً نمی خواست بمیره. اون جاودانگی و قدرت رو با هم داشت و یکی از بزرگ ترین خواسته هاش نجات از دست دراک بود تا بتونه زندگی بی نقصش رو مستقل کنه. این رو از خاطراتش می دونستم. کاترین از زیر سلطه بودن متنفر بود و حالا قرن ها زیر سلطه ی صد در صدی دراک قرار داشت. آزاد شدن از دست دراک رو بی اقرار به اندازه ی برگشتن ادوارد می خواست.

آه عزیزم!

- اون همه رو تحت تاثیر قرار می داد. تو بهتر از همه می دونی، نه؟

لحنش مثل کوه‌های عظیم یخ و ذرات برف توی یه بوران شدید سرد شد و گفت:

- این بزرگ‌ترین اشتباهم بود!

و بعد از این جمله، طوری سکوت کرد که انگار هرگز بلد نبوده حرف بزنه.

\*\*\*

جلوی ساختمون عریض و سه طبقه‌ای نگه داشت. ساختمون یه باشگاه بزرگ بود. طبقه اول فیتنس و ب\*دن‌سازی، طبقه دوم اداری و طبقه آخر کلاب سرگرمی، کافه و چیزهای دیگه بود. می‌دونستم با هیچ‌کدوم این طبقات کاری نداشت. خم شد و از توی داشبرد ریموتی خارج کرد و درب پارکینگ رو باز کرد تا وارد بشه. طبقه منفی یک، شامل استخر و سونا و غیره میشد و ما دقیقاً با همین طبقه کار داشتیم.

هوا گرم بود و می‌دونستم به خاطر طلسم غیر فعال کاترین بود. با توجه به اون همه آب و سیستم گرمایشی، ما عملاً وارد یه جهنم خاموش شده بودیم. از ماشین پیاده شدیم. از مقابل استخر تمیز و ویژه گذشتیم و بعد از یه راهروی تقریباً باریک که دیوارهای دو طرفش با طرح چوب قهوه‌ای تیره کار شده بود به دری رسیدیم. قبل از این‌که بازش کنه گفتم:

- نمی‌خواهی طلسم رو برداری؟

دونه‌های عرق تمام بدنم رو خیس کرده بود.

- نه تا وقتی تو این‌جایی و کاملاً به توافق نرسیدیم. فقط اجازه داری وارد شی.

اگر تهدید به حساب بیای اتفاق‌های بدی میفته.

اون ریشخندی که روی صورتش می‌نشوند بدجوری من رو وا می‌داشت واقعاً

همون تهدید احتمالی بشم که فکر می‌کنه. از خودم که حالا می‌دونست کیم و

ترس نامحسوسی که سعی داشت پنهانش کنه بگذریم، هیچ معلوم نبود من

بی‌نقشه باشم و کاملاً تنها و اون بیرون کسی دنبالمون نیومده. وقتی طلسمش

فعال میشد ورود و خروج به این‌جا غیر ممکن بود. دست‌هام رو توی جیب

شلوارم فرو بردم و شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم:

- بسیار خب.

در رو باز کرد و بالاخره جریان هوای خنکی به صورتم خورد. اوه لعنتی! از گرما

متنفر بودم.

محاسبات خود به خود به ذهنم سرازیر می‌شدن. حلقه با تمام قدرتش در برابر

طلسم جاودانگی بی‌مصرف بود. تاثیری که اون‌ها می‌تونستن با حلقه به

دیگران بذارن، کس دیگه‌ای با حلقه‌ها نمی‌تونست روشن بذاره. پس من

نمی‌تونستم با حلقه، طلسم کاترین رو باطل یا متوقف کنم؛ اما می‌تونستم با حلقه روی خودم تاثیر بذارم و از خودم محافظت کنم.

با کمال میل وارد خونه شدم. خونه‌ی خوبی بود. همه چیز سفید بود به جز تلویزیون سیاهی که به دیوار چسبیده و گلدون شیشه‌ای سیاهی که توش دو شاخه‌ی بامبو قرار داشت و البته خط‌های باریک و سیاهی که دیوار رو تزئین کرده بودن. به نظر من ویژگی بارزش هوای خنکش بود!

و نکته‌ی آخر این که، من قرار بود با یه وسیله سفید دیگه، اثاثیه خونه رو تکمیل کنم. دستم رو روی کمرم کشیدم و برآمدگی‌اش رو حس کردم.

می‌دونستم الیزابت توی کدوم اتاقه. کاترین صدا زد:

– دراک. ما این‌جا اتفاقای جدید داریم.

دراک از پشت دیواری که به اتاق می‌رسید بیرون اومد. با دیدن من عصبانی شد و پرسید:

– اون کیه؟... حلقه‌ها کجان؟

کاترین توضیح داد:

– حتی تصورشم نمی‌کنی که کی می‌تونه باشه... و حلقه‌ها دستشه!

خواست ادامه بده که خودم قدمی از پشت بهش نزدیک شدم و گفتم:

- خودم معرفی می کنم، کاترین!

به سرعت دستم رو پشت کمرم بردم و خنجر رو بیرون کشیدم. بهتر بود کارش رو این جوری تموم کنم و فرصت ندم به طرفم بچرخه. هم‌زمان با من، دراک هم به سمت من دوید؛ چون دید که قراره چی کار کنم؛ اما دیر کرد و من خنجر رو تا انتها توی کمرش فرو بردم. جایی که از قلبش بگذره. کاترین سعی کرد نیروی درونیش رو فعال کنه. بدنش داشت ترک بر می داشت و حسابی به نقطه ذوب می رسید؛ ولی دردی که داشت این قدرت رو ازش می گرفت تا علیه من استفاده اش کنه. داد زدم و سریع خطاب به دراک دستور دادم:

- جلوتر نیا... .

\*\*\*

فقط یه قدم مونده بود تا به ما برسه که پاهاش به زمین چسبید و مجبور شد شاهد مرگ آخرین منبع قدرتش باشه. نفس کاترین به سختی بالا می اومد و بدنش کم کم سست میشد. یه دستش رو آورد پشت سرش و به شونه‌ی خودش چنگ انداخت. پو\*ست تنش کنده شد و ماهیچه‌های کتفش به شدت به خونریزی افتادن. ا\*و\*ف! حسابی داشت گند کاری می کرد. صدای ناله‌هایش صورت دراک رو ناامیدتر می کرد. موهای روشن و لختش با خون خودش خیس میشد. رگه‌های سیاهی از جایی که خنجر فرو رفته بود به سرعت روی بدنش



پخش میشد و خونس رو می خشکوند. برای من ارزش افراد با میزان اطلاعاتشون سنجیده میشد. برای همین اجازه داده بودم اون ریچارد خائن به زندگیش ادامه بده. پس خیلی احمقانه بود اگر کسی مثل دراک رو حروم می کردم. مغز دراک پر بود از صدها سال تجربه و اطلاعات. با من هم هدف بود و البته برای برگردوندن الیزابت به خون تازه اش نیاز داشتم. با لحن محکم و تسلط آوری گفتم:

- جون دادنش رو تماشا کن دراک و خوب به خاطر داشته باش!  
همون طور که داشت میفتاد و دیگه قدرت ایستادن نداشت خنجر رو بیرون کشیدم. جسمش روی زمین به خودش پیچید و من تا آخرین لحظه اش رو تماشا کردم. سپس تهدیدآمیز گفتم:  
- می خوای زنده بمونی؟

نمی خواست خودش رو گم کنه؛ اما از قیافه اش چیز دیگه ای برداشت می شد. داشت تصمیم می گرفت. قطعاً به این راحتی ها نمی تونست بی خیال جاودانگی اش بشه. پس یه انگیزه ی دیگه بهش دادم:  
- من می خوام لرد رو برگردونم و می دونم چه طور. با من باش و بعدش می تونی لرد و جاودانگی رو با هم داشته باشی.

رد کردن حرفم یه بی عقلی بزرگ بود. چشم‌هاش برق زد. اما همچنان لال  
موند! وقت نداشتیم. طلسم کاترین به زودی فعال می‌شد و آذیرهای ضدحریق  
کل ساختمون به صدا در می‌اومد و خروج سخت‌تر میشد. خنجر رو بین  
انگشت‌هام چرخ می‌دادم و هشدار دادم:

- همه‌ی روز وقت نداری دراک. قبول یا نه؟

کم کم نفرت از پشت ترس چشم‌هاش معلوم میشد. اون دقیقاً همون اندازه که  
سلنا می‌گفت پست و مغرور بود؛ اما با لرزه‌ی کوچیکی که ناگهان خونه رو  
تکون داد با پریشونی اطرافش رو نگاه کرد. خشمگین صدایش زد:

- زودباش دراک! بهم ملحق میشی یا نه؟ به توافق رسیدیم؟

سرش رو تکون داد و بالاخره جون کند و گفت:

- آره... قبوله.

بلافاصله به طرفش رفتم. بازوش رو گرفتم و با خودم توی اتاق کشوندمش. با  
این که حلقه‌ها رو داشتم و اگر دراک فرار می‌کرد هر جا می‌رفت گیرش  
می‌آورد؛ اما بازم خیالم راحت نبود. باید سریع‌تر انجامش می‌دادم. بازوش رو  
رها کردم و به سمت الیزابت رفتم که کاملاً بی‌دفاع بود. ماسک رو که از روی  
صورتش برداشتم و چند ثانیه بهش نگاه کردم دراک پرسید:

- می‌خواهی چی کار کنی؟

- آستینت رو بزن بالاتر.

به سمتش برگشتم و دوباره دستش رو گرفتم. نوک خنجر رو روی ساعدش کشیدم و یه زخم عمودی روی پوستش انداختم. خون تیره به سرعت راه گرفت. خونی که چند ثانیه دیگه با بسته شدن زخمش بند می‌اومد. جریان خون رو روی تیغهی سفید خنجر گرفتم و به الیزابت نزدیک شدم. چونه‌اش رو پایین کشیدم و بین لبای صورتیش فاصله‌ی بیشتری دادم. سر خنجر رو به سمت دهنش خم کردم تا قطره قطره توی دهنش بریزه. می‌تونستم بهش تزریق کنم؛ اما می‌ترسیدم یهو قانون طبیعت غالب بشه و گروه خونی‌شون براش مشکل درست کنه!

دیگه قطره‌ای از روی خنجر نمی‌چکید. خون از روی زبونش به سمت حلقش می‌غلطید. خیلی نگذشت که دیدم رنگ صورتی لباش پررنگ شد. گودی زیر چشمش کمرنگ شد و مژه‌های بلند، اما طلاییش تکون خفیفی خورد. کک و مک‌های روی گونه‌هاش رنگ باخت. یادم نمیاد به کسی انقدر با دقت نگاه کرده باشم. چشمم تمام نقاط صورتش رو می‌کاوید تا هر تغییری رو ببینم. این وسط صدای مزاحم و کمی عصبی دراک هم اضافه شد:

- باید از این جا بریم.

نه. صدای مزخرفش نتونست نگاهم رو از صورتش بگیره. مژه‌هاش تکون دیگه‌ای خورد و آهسته از هم فاصله گرفت. باز شد و دقیقاً روی من ثابت موند. مردمک چشمش هنوز زیادی گشاد بود؛ اما ناگهان تنگ و کوچیک شد و پلک زد. باید قبل از به صدا در اومدن آژیرها خارج می‌شدیم.

اون هنوز هیچ حرف، صدا، حرکت یا واکنشی از خودش نشون نداده بود؛ ولی نمی‌دونستم چرا ان قدر کرخت شده بودم و نمی‌تونستم نگاه ازش بگیرم؟ دیگه داشت نگران کننده میشد. حتی یکم ترسناک!

\*\*\*

ناشناس

بهتره ویور رو یکم توی این لحظه متوقف کنیم. قرار بود چیزای بیشتری تعریف کنم. چیزهای خیلی بیشتری هست که باید بدونین. نگاه گیج الیزابت برای من خیلی آشناست. مثل نگاه سلنا، هر روز بعد از اون روزی که ویلیام در کلبه رو بهم کوبید و رفت. نگاه گیجی که هر روز به آبشار می‌دوخت. حتی مدت‌ها بهش خیره میشد. انقدر خیره می‌موند که آفتاب غروب می‌کرد و سرمای هوا اون رو و امی داشت تا به کلبه‌اش برگرده.



\*\*\*

اون برای اولین بار در قلبش رو باز کرده بود. راه نفرت رو بست و عشق رو به سمتش فرستاد. با این که می‌دونست بانی مرگ خونواده‌اش و تمام بستگان و هم نوعانش ویلیام و پدرش هستن؛ فقط به خاطر شایعه‌ای که می‌گفت پترونی‌ها نوادگان شیطان، نحس، خطرناک و قاتل هستن. روزها و هفته‌ها رو توی شوک و حیرت به سر برد. نمی‌تونست به اون راحتی‌ها مهر و محبتی که از جانبش می‌دید رو فراموش کنه. زمزمه‌هاش رو کنار گوشش هر روز و هر شب به وضوح می‌شنید و خیلی از شب‌ها رو تا صبح گریه می‌کرد. چه‌طور اون دست‌های گرم و پر محبت تونست بعد از این که روح و جسمش رو تصرف کرد، اون‌طور در کلبه رو بهم بکوبه؟ چه‌طور اون پاهایی که ساعت‌ها توی جنگل همراهش راه می‌اومد، می‌دوید و شکار می‌کرد، کلبه‌اش رو ترک کرد و حتی یک بار دیگه برنگشت؟ چه‌طور دهانی که جز برای گفتن حرف‌های زیبا باز نمی‌شد تونست چنین کلمات نابود کننده‌ای کنار هم بچینه و بیان کنه انگار که یه اتفاق ساده و پیش پا افتاده و پست رخ داده بود؟ انگار که هیچ معنایی نداشته؟ چه‌طور چشمایی که بهشون اجازه داده بود تماشاش کنن، اجازه داده بود احساس و عشق رو از چشمش ببینه و هر بار بیشتر این رو



بهش منتقل کرده بود رو اون طور روی شکسته شدن دلش بنده و فقط، واسه همیشه بره؟

نمی تونست هضم کنه. نمی تونست باور کنه هیچ معنایی نداشته. برای همین با عصبانیت به طرف شهر رفت. شهر رو دوست نداشت. از مردمش وحشت داشت. مردم شهر از اون و گونه‌اش نفرت داشتن و به هیچ عنوان قبولشون نمی کردن. ویکتوریا تشکیل میشد از ترواها، انسان‌ها، پناهنده‌هایی که به اجازه‌ی پادشاه توی پایتخت ساکن می‌شدن و بازم به اجازه‌ی اون می‌تونستن اگر فراطبیعی هستن و نمی‌خوان کسی متوجه بشه با موجودیت مجهول زندگی کنن. البته پناهنده شدن به راحتی امکان نداشت، برای گرفتن حکم پناهندگی از پادشاه باید ثابت می‌شد که کی هستن، دلیلشون چیه، از کجا میان و از همه مهم‌تر، پترونی نیستن! بعد از اون با حکم شاه تحت محافظت و حمایت اون قرار می‌گرفتن و کسی نمی‌تونست باهاشون بد رفتار کنه. همه پترونی‌ها رو هم چند سال پیش تر به دستور همون پادشاه به ظاهر عدالت‌خواه و سخاوتمند سلاخی کرده بودن. و این کار رو دو بار انجام دادن! از نظر موقعیت اجتماعی، ترواها نژاد برتر بودن، بعد پناهنده‌ها، بعد انسان‌ها و در آخر پترونی‌ها.

پِترونِی‌ها به حدی برای اهالی ویکتوریا منفور بودن و منحوس که حتی به بردگی هم گرفته نمی‌شدن و مجبور بودن بیشتر از همه مالیات به حکومت پرداخت کنن.

خود تراواها هم از خاندان‌های متفاوتی تشکیل می‌شدن که بهشون گله می‌گفتن و به شدت با هم رقابت داشتن. از نظر سلنا، اون‌جا سرزمین نفرت بود. همه به هم مشکوک بودن و عشق برای اکثرشون معنا نداشت؛ اما با وجود همه این‌ها بسیار قدرتمند بودن و سرزمین‌های همسایه به راحتی نمی‌تونستن نقشه‌ی جنگ و دشمنی بچینن. از نظر موقعیت مکانی در چنان موقعیت خوبی قرار داشتن که توی هر حمله غافلگیرانه، احتمال پیروزشون، اون‌ها با وجود اژدهاها، تقریباً قطعی بود. فکر نکنم نیاز باشه حلقه‌ی جادویی رو یادآور بشم. حتماً قسمت اعظمی از قدرتشون از اون حلقه‌های کوچیک نشات می‌گرفت؛ اما همون‌طور که می‌دونین از اون‌ها بیشتر به عنوان نشان حکومت استفاده میشد. مثل تاجی که حاکم روی سرش می‌گذاشت. اگر هم می‌خواستن ازش استفاده کنن خیلی نامحسوس و برای کارهای خطرناک، تنگناهای غیر قابل حل و بعضی جنگ‌های بزرگ بود. از سال‌ها پیش که لیدیا طلسم فراموشی رو برای جلوگیری از جنگ، با اجداد حاکم ویکتوریا اجرا کرده بود، حکومت

هیچ وقت قدرت‌ها و تاریخچه‌ی حلقه‌ها رو فاش نکرد. جز برای افرادی که بی‌اندازه و کاملاً قابل اعتماد بودن. این طوری از به وجود اومدن جنگ‌های متعدد، کشنده و وحشتناک جلوگیری می‌کردن.

دلیل صلح ویکتوریا با هانه هم قدرت سرزمین هانه بود. ارتش خاص، ورزیده و بسیار هوشمند در ترفندهای نظامی، اون‌ها رو بسیار قوی کرده بود. گرچه نمی‌شه از ثروتشون هم چشم پوشید. هانه سرزمینی بسیار حاصل خیز بود؛ اما بیشتر رفاقت خانواده سلطنتی هانه و ویکتوریا، اون‌ها رو از رقابت دشمن مآبانه نجات می‌داد. با این که تمام ساکنان هانه رو انسان‌های معمولی تشکیل می‌داد و از نظر ویکتوریا توی رتبه سوم ارزشی قرار داشتن. تا جایی که بعدها، ویلیام یکی از حلقه‌ها رو به فردریک داد.

تشخیص موجودیت افراد کار راحتی نبود؛ ولی اگر باعث شک و شبهه میشد و کسی می‌فهمید تو پترونی هستی کارت تموم بود! پترونی‌ها روی کمرشون، کمی پایین‌تر از کتف‌هاشون، دو یا چهار ماهیچه کوچیک داشتن که به بازوهای جانبی‌شون مربوط میشد و به اختیار خودشون پوستشون رو ترک می‌داد، بیرون می‌اومد و بزرگ میشد و می‌تونستن ستون‌ها رو در هم بشکنن که با یه خراش نسبتاً عمیق روی پو\*ست، اون ماهیچه‌ها که رنگشون تیره‌تر بود

مشخص میشد؛ بنابراین چشم هیچکس نباید بهشون می افتاد. به علاوه، هیچ زهر و سمی اون‌ها رو مسموم نمی کرد و عمر طولانی شون، راه‌هایی حساب می شدن که بقیه قادر بودن پترونی‌ها رو شناسایی کنن. با این اوصاف پترونی‌ها از نظر ژنتیک خیلی قوی تر بودن، آره. حتی قدرتمندتر از ترواها. شاید واسه همین ازشون می ترسیدن و متنفر بودن. شاید به همین خاطر ناغافل به خانواده‌هایی که با وجود اون همه محدودیت و بدبختی به زندگیشون ادامه می دادن هجوم آوردن و بچه و سالخورده‌ها رو کشتن، سوزوندن و اموالشون رو غارت کردن. برای شناساییشون همه‌ی اهالی رو به جز ترواها جمع کردن، بهشون یه نوع سم ضعیف دادن تا پترونی‌ها رو پیدا کنن و بعد با این که شناخته بودنشون بازم برای این که بیشتر عذابشون ب\*دن کمر تک تکشون رو بریدن و ماهیچه‌های پنهانشون رو به مردم نشون دادن. حتی این کار رو با بچه‌های خردسالشون هم انجام دادن، جلوی خانواده‌هاشون. نه صدانشون به جایی می رسید، نه اون قدر قوی بودن که توان مقاومت داشته باشن. مردم با خیال این که دارن نحسی رو از سرزمینشون دور می کنن خوش حال بودن و به شدت حکومت رو تشویق و یاری می کردن. حتی کشتن یا تسلیم کردن پترونی‌ها به حکومت پاداش و افتخار داشت.



سلنا همیشه حدس میزد که شاید چند نفری از گونه‌شون تونسته باشن اون زمان‌ها مثل خودش فرار کنن یا یه جوری جون سالم به در ببرن؛ اما از ترس شناسایی و لو رفتن هیچ‌وقت جرات نداشت دنبالشون بگرده. پس سال‌ها بود که تنها و خارج از شهر زندگی می‌کرد و پدر ویلیام هم خیلی به جستجو کردن بقیه پترونی‌ها که خارج از ویکتوریا بودن علاقه‌ای نداشت. احتمالش هم خیلی کم بود؛ چون ریشه‌ی نژادشون توی ویکتوریا بود.

\*\*\*

چند متر مونده به ورودی شهر ایستاد و به مردم و سربازهایی که توی شهر می‌گشتن نگاه کرد. برای طبیعی‌تر شدن اوضاع کوله‌ی بزرگی همیزم جمع کرده و با خودش تا اونجا کشونده بود. قلبش دیوانه‌وار به س\*ی\*نه می‌کوبید تا بیرون بپره؛ ولی موفق نمی‌شد.

بغضی ناخواسته گلوش رو گرفت. نفسش رو فوت کرد و کوله‌ی سنگین رو روی کمرش بالاتر فرستاد و با قدمایی که روی زمین می‌کوبید جلو رفت.

سرش رو پایین انداخت و از کنار چند سرباز گذشت که یه دفعه یکیشون صدا زد:

- آهای زن!



پاهش به زمین چسبید و بعد از مکثی به عقب چرخید و با لبخندی کمرنگ و صدایی آروم و بی دفاع گفت:  
- بله آقا.

کلاه شنلش رو حسابی جلو کشیده بود تا هوای سرد گوشاش رو منجمد نکنه. سربازی که صدایش زده بود هم از سرمای هوا آب بینی اش به راه بود. دماغش رو بالا کشید و جلو اومد. سر دماغش قرمز شده بود. با نگاه براندازش کرد و پرسید:

- این هیزما رو می فروشی؟

یه بار دیگه کوله‌ی سنگین رو بالا کشید و سعی کرد با سرباز چشم تو چشم نشه:  
- بله.

- من نصفش رو ازت می خرم. باهام بیا.

بعد از این حرف سری به نشونه خداحافظی به همکاریش تگون داد و رفت و سلنا هم دنبالش راهی شد. حداقل پول خوراکش که زود جور شده بود؛ چون پولش برای اقامت توی مسافرخونه و وعده‌های غذایی کم بود؛ اما هر چی داشت رو آورده بود. خونه‌ی سرباز خیلی هم با اونجا فاصله نداشت. بیرون

خونه کوله‌اش رو زمین گذاشت. سر شونه‌هاش حسابی درد می‌کرد. کمی حرکتشون داد. همون موقع صدای سرباز رو شنید:

- اگر خردشون کنی پول بیشتری بهت می‌دم.

سلنا از حرکت دادن شونه‌هاش دست کشید و همونطور که خم می‌شد تا سریع شروع کنه جواب داد:

- بله.

سرباز وارد خونه‌اش شد و اونم به کاری که بهش سپرده بود مشغول شد. چند دقیقه بعد صدای دعواهاش با زنش بالا گرفت. براش اهمیتی نداشت؛ اما داد و فریادهاشون یه لحظه هم بند نمی‌اومد و تموم نمی‌شد. هیزما‌ی خرد شده رو جمع کرد و آهسته و معذب وارد خونه شد تا اونا رو سر جاشون، کنار شومینه‌ای که توش غذا هم می‌پختن بچینه.

نفسش رو با کلافگی فوت کرد و چشماش رو بهم فشرد. کارش رو سرعت بخشید تا زودتر از اون جنگ روانی نجات پیدا کنه؛ اما برای گرفتن پولش باید با همین مرد بی‌اعصاب و بد دهن چونه می‌زد و این کار هم قبل از تموم شدن بحث و دعواهاش با زنش امکان نداشت؛ ولی همین که دید بالاخره دست از سر

همسر بیچاره‌اش برداشت و از کلبه خارج شد، هیزما رو زود روی بقیه گذاشت و بیرون رفت.

سرباز بقیه عصبانیتش رو داشت سر در و دیوار و ستون چوبی جلوی خونه خالی می‌کرد و بهشون لگد می‌زد و همچنان فوحش می‌داد. با احتیاط جلو رفت و گفت:

- من کارم رو تموم کردم آقا.

سرباز با خشم برگشت و گفت:

- زودتر گمشو برو.

و با دستش به بیرون اشاره کرد. با لحن صلح طلبانه‌ای تذکر داد:

- اما من هنوز پولم رو نگرفتم...

اون که انگار توی دعوا با همسرش برنده نشده بود تصمیم گرفت حرصش رو روی اون خالی کنه. پس قبل از اینکه حرفش رو تموم کنه شنل کهنه‌اش رو به چنگ گرفت و هلش داد تا بیافته جلوی خونه.

- چه پولی احمق! از خونه‌ام گمشو بیرون بی‌عفت!

سلنا جیغ کوتاهی کشید و دستاش رو جلو برد تا با صورت روی زمین نیافته. زمینی که از بارش شب قبل خیس و گل شده بود و زانو‌ها و دستاش توش فرو

رفتن. بیشتر از این رفتار، از لفظ بی‌عفتی عصبانی شد که بهش نسبت داد. چهره‌ی بی‌همتا و زیبای ویلیام به ذهنش اومد. اون بی‌عفت نبود تا قبل از این که شاهزاده‌ی جوان لکه دارش کنه. از خشم رگ پیشونی‌اش برآمده شد و اشک توی چشمای سرخش جمع شد. انگشتای سفید و باریک زنانه‌اش رو که از خرد کردن هیزما چند خراش کوچیک برداشته بود بیشتر توی گل خیس و سرد فرو برد. نفسش منقطع شد و کاملاً کنترلش رو از دست داد. چشماش سرخ تر شد و ترک‌های کوچیکی زیر چشمش به طرف گونه‌هاش ریشه دووند. ترک‌هایی که می‌شد التهاب حرارت رو از داخلشون دید. همونطور که دندوناش رو بهم می‌فشرد و استخوانای فکش توی چهره‌اش برآمده شده بود از جاش بلند شد و آروم به سمت سرباز چرخید. تیکه‌های گلی از دست و سر زانوهایش می‌افتاد و اشک د\*اغ از چشماش فرو می‌ریخت.

\*\*\*

سرباز از حالت عصبانی، به ترسیده و شگفت‌زده تغییر موضع داد و با تته پته گفت:

- تو یه پ پ پ... پترونی هستی!

شمشیرش رو توی خونه جا گذاشته و برای همین مستأصل شده بود. سلنا با همون چهره به طرفش قدم برداشت. ممکن بود با داد و فریاد به زنش هم خبر بده و این طوری احتمال گیرافتادنش زیاد میشد؛ اما نمی‌تونست صفتی که بهش نسبت داده بود رو از یاد ببره. از لای دندوناش غرید:

- پولم رو... بهم... بده... آشغال!

می‌دید که یه خنجر هم به کمرش بسته. دست‌های گل آلودش رو به سرعت به حالت حیوانیش تغییر شکل داد. به یک قدمیش که رسید، سرباز با یه حرکت غافلگیرانه خنجرش رو از کمرش بیرون کشید تا بهش ضربه بزنه؛ اما سلنا که انتظارش رو می‌کشید سریع‌تر از اون خنجر رو پس زد تا از دستش رها بشه و با دست دیگه‌ش به صورتش چنگ انداخت. چنگال‌های تیز و بلندی که از امتداد انگشت‌هاش بیرون اومده بود روی گوش و فک و بالای گ\*ردنش رو شکاف داد. سرباز فریادی زد و از شدت ضربه به دیوار چوبی پشت سرش خورد. زنش حتماً فکر می‌کرد هنوز هم داره به در و دیوار لگد می‌کوبه، پس اشکالی نداشت. صورتش به خونریزی افتاده بود. بالای سرش ایستاد و گفت:

- پولم در ازای جونت انسان حقیر.



حدس زدن انسان بودنش کار سختی نبود. در واقع اگر موجود دیگه‌ای مقابلش قرار داشت طور دیگه‌ای از خودش دفاع می‌کرد. اون که حالا از ترس جانش، حسابی زرد کرده بود دوباره دستش رو به سمت کمرش برد تا کیسه‌ی پولش رو بهش بده. سلنا می‌دونست با فهمیدن موجودیتش تو خطر افتاده و شهر ان قدر بزرگ نبود که نتونه پیداش کنه و کشتنش رو برای خودش به افتخار و پول تبدیل کنه تا مورد تحسین بقیه واقع بشه؛ اما نمی‌خواست بکشدش؛ چون باهاش معامله کرده بود؛ پولش، در ازای جانش!

- چیه رفقا؟ سلنا رو این‌طور نمی‌شناختین، درسته؟

کیسه‌ی پول رو از دستش کشید و گفت:

- اگر دنبال کنی بدون معطلی می‌گشمت!

سرباز از ترس یخ زده بود و جرات تکون خوردن نداشت. سلنا هم بدون این‌که به بقیه هیزما دست بزنه از اون جا رفت؛ اما قلبش همچنان از ناراحتی می‌سوخت.

\*\*\*

در حالی که به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده و لیوان فلزی نوشیدنی‌ش رو بین دست‌هاش می‌چرخوند، پشت پیشخوان غذاخوری نشسته بود. مچ دستش

به خاطر ضربه‌ای که دیروز صبح موقع زمین خوردن بهش وارد شده بود درد می‌کرد و پارچه‌ی سیاهی دورشون پیچیده بود تا دردش کمتر بشه. گرچه در اون لحظه نه دردی رو متوجه میشد و نه صدای بقیه مسافرها یا مشتری‌ها آزارش می‌داد. قصد نداشت حالا حالاها از فکر بیرون بیاد. داشت لحظه‌ای رو تصور می‌کرد که دوباره با ویلیام رو به رو شده. باید برای اون لحظه برنامه می‌ریخت تا بدوننه باید چی بگه و چه‌طور رفتار کنه.

لیوان دیگه‌ای از ناکجاآباد به لیوانش کوبیده شد. سریع به خودش اومد و به مقابل نگاه کرد. مردی رو به روش نشست. کمی خودش رو عقب کشید.

نمی‌خواست با کسی صمیمی بشه. نگاه کوتاهی به لکه تیره‌ای که نیمه‌ای از صورتش رو می‌پوشوند انداخت و بعد دوباره به لیوانش خیره شد. مرد گفت:  
- خیلی‌وقته توی فکری!

بالحن بی تفاوتی گفت:

- مشکلی وجود داره؟

و جرعه‌ای از نوشیدنی‌ش خورد. مرد لبخندی زد و آرنجش رو روی میز پیشخوان گذاشت.

- نه. فقط ندیده بودم کسی این همه مدت به فکر فرو بره.

لبخند محوی زد و همچنان نگاهش رو گرفت تا به صورتش ندوزه و کاری جز نوشیدن به ذهنش نمی‌رسید. پس سعی کرد آهسته و کم‌کم بنوشه. مرد کمی ساکت شد. دلیل خودداریش رو فهمید و پرسید:

- اذیت می‌کنه؟

\*\*\*

این بار چشم‌هاش رو بالا کشید و بهش خیره شد:

- چی؟

لحن اون مرد اصلاً ناراحت نبود. بهش نمی‌اومد که ازش خجالت بکشه. جواب

داد:

- صورتم.

- نه... .

تک خنده‌ای زد و ادامه داد:

- من درمورد صورتت فکر نمی‌کنم!

- درمورد چی فکر می‌کنی؟

در این مسئله هیچ ابایی نداشت. ویلیام گفته بود نباید فاش بشه. نباید کسی بفهمه؛ اما اون اومده بود فاش کنه. با شصت و پنج سال سن، دلش نمی‌خواست

مثل دخترهای هجده ساله سرش کلاه بره. پس شیطنتی توی صداس ریخت و گفت:

- به ولیعهد فکر می کنم!

ابروهای مرد بالا پرید و سرش رو تکون داد:

- انتظار این رو نداشتم!

مکشی کرد و ادامه داد:

- خیلی از خانمها بهش فکر می کنن؛ اما قبلش لازمه اشرافزاده باشن.

شیطنت صداس به صورتش منتقل شد و گفت:

- برای این که بهش فکر کنم نیاز به پول ندارم.

مرد به خنده افتاد. خیال می کرد داره شوخی می کنه. کی باور می کرد زنی به

سادگی اون با شاهزاده ر\*اب\*طه داشته و مدت ها شخصاً ملاقاتش می کرده؟

- خوبه... می تونی این کار رو بکنی.

سلنا دنبال بهونه ای می گشت تا از پیشش بره؛ اما اون قصد تموم کردن این

مکالمه رو نداشت:

- پس به این شهر اومدی تا به ولیعهد فکر کنی؟

مثل خودش خندید و از جاش بلند شد و گفت:

- خب دیگه... من خیلی خسته‌ام. می‌خوام بخوابم.

مرد سریع گفت:

- بله البته. از آشناییت خوش حال شدم.

جوابش یه لبخند مصنوعی بود و بعد خودش رو به اتاقش رسوند. پله‌های چوبی که به سمت طبقه بالا می‌رفت ان قدر پوسیده بودن که صدای قیژ قیژشون وقتی روشن پا می‌گذاشتی از شلوغی توی مسافر خونه بیشتر میشد! وارد اتاق کوچیکش شد و در رو بست و درست همون موقع از خشمی که نسبت به ویلیام داشت برگشت. حتی ذره‌ای خواب به چشم‌هاش راه نداشت. خستگی جوری وجودش رو فرا گرفته بود که برای رفع اون نیاز داشت بمیره! قبل از این اتفاق‌ها، قبل از ویلیام هم زندگی بی‌هوده‌ای داشت؛ ولی حالا تونسته بود یه بهونه پیدا کنه. یه امید که سر پا نگهش می‌داشت. به خودش تلقین کرد که ویلیام برای بار دوم پشش نمی‌زنه. شاید ترسیده بود. سعی می‌کرد موقعیتش رو درک کنه. اون یه شاهزاده بود. باید حواسش رو به اعمال و رفتارش جمع می‌کرد. ویلیام حتماً دوستش داشت. و فقط یه نشونه مثبت می‌تونست باعث بشه اون رو به خاطر رفتارش ببخشه. این دو روزی که به شهر اومده بود تفکرات دو گانه‌اش مثل دو قطب متفاوت قلب و ذهنش رو پس و



پیش می کرد. یک آن متنفر و خشمگین و یک آن همچنان عاشق و خواهان  
ویلیام. هنوز به نقطه‌ی معلومی نرسیده بود و تا صبح به خیال پردازی درمورد  
رفتار ویلیام مشغول شد.

\*\*\*

این که صبح شده رو از سر و صداها بیرون اتاق متوجه شد. نگاهی به پنجره  
کوچیک اتاق انداخت. شب قبل سعی کرده بود بازش کنه؛ اما موفق نشد.  
ان قدر از جاش تکون نخورده بود که تمام بدنش درد می کرد. آهسته برخاست  
و از اتاق بیرون رفت. صدای عادی و روزمره‌ی آدم‌ها، ناگهان به هیاهویی  
تبدیل شد و صدای پاهایی که می خواستن از مسافر خونه برن بیرون به گوشش  
رسید. متعجب و کنجکاو سرعت قدم‌هاش رو بیشتر کرد تا به پله‌ها برسه که  
همون موقع ناگافل شنلش عقب کشیده شد و خنجر براق و تیزی زیر گلوش  
قرار گرفت. نفسش بند اومد و ناخودآگاه به دستی که دور گلوش پیچیده شده  
بود چنگ انداخت. صدای تهدید کننده‌ای کنار گوشش گفت:

- فکر کردی می تونی پولم رو بدزدی و در بری؟ من خودت رو به سکه‌های طلا  
تبدیل می کنم جونور!

ترس وجودش رو به رعشه انداخت و قدرت تفکر رو ازش سلب کرد. هیچکس نباید خبردار میشد که اون یه پترونیه. اون جا برای تکه تکه بدنش سر و دست می شکوندن! اون ها پترونی ها رو یه جونور نحس می دونستن. نمی خواست ان قدر حقیرانه بمیره. نمی خواست مثل خانواده اش کشته بشه. فقط چند لحظه برای تصمیم گیری مهلت داشت. توی ذهنش دنبال راهی جز کشتن می گشت؛ اما وقتی با فشار دستش سرش رو بالاتر گرفت تا خنجر رو روی گلویش بکشه بی اراده تر از قبل، بازوهای جانبیش رو رها کرد و توی س\*ی\*نه ی سرباز فرو برد. خنجر عقب رفت و افتاد و دستش از دور گ\*ردنش رها شد. از صدای فرو رفتن بازوهایش توی ب\*دن اون به گریه افتاد. صدای ناله هاش و ریختن خورش روی زمین داشت حال بدش رو بدتر می کرد. سعی کرد آهسته بازوهایش رو بیرون بکشه تا کمتر اون صدای حال بهم زن رو بشنوه؛ اما خیلی هم راحت نبود. گریه اش شدت گرفت. قبل از اون هرگز کسی رو نکشته بود. با یه حرکت محکم هر چهارتا بازوش رو که پوسته ای براق و تیره مثل پو\*ست مار داشت بیرون کشید و از شدت حالت تهوعش عوق زد. دوباره توی کمرش جمعشون کرد. لباس و شنلش به خاطر تیره رنگ بودن خون رو نمایان نمی کردن؛ ولی سلنا گرمی خونی که روی شنلش پاشیده بود رو حس

می کرد. آهسته به طرف سرباز چرخید و از دیدن کاری که کرده بود سکندری خورد و قدم کوتاهی عقب رفت. دنیا داشت دور سرش می چرخید. ان قدر خون از چهار حفره‌ای که روی بدنش کاشته بود زمین می ریخت که مثل جویی به سمت پله‌ها راه می گرفت. در حالی که از قبل بیشتر می لرزید و نفسش به زور بالا می اومد خیره بهش زمزمه کرد:

- بهت گفتم... بهت گفتم، نباید دنبالم بیای.

سرباز با ته مونده توانش، یقه‌اش رو گرفت و سعی کرد حرف بزنه. دیدن زخمی که قبلاً روی صورتش انداخته بود حالش رو بدتر می کرد. دست‌هایش رو به جسم بی حالش کوبید تا رهاش کنه. سرباز هم ناتوان تر از اون بود که مقاومتی داشته باشه و خیلی راحت روی زمین افتاد. زانوهای خودش هم سست و سست تر می شدن. اشک تمام صورتش رو پوشونده بود. دست خون آلودش رو به دیوار رسوند و از پله‌های زهوار در رفته سرازیر شد. باید فرار می کرد. یه سرباز رو کشته بود. باید فرار می کرد.

دیگه خلوتی غذاخوری براش اهمیت نداشت. از مسافر خونه بیرون رفت و جمعیتی که جمع شده بودن رو کنار زد تا قبل از خبردار شدن بقیه از اون جا دور بشه؛ اما همین که به انتهای جمعیتی که نمی دونست برای چی جمع شدن

و نمی‌دونست هیاهوشون برای چیه و کلاً در حالی هم قرار نداشت که بتونه بهش فکر کنه، رسید یکی براش پشت پا گرفت و به استقبال زمین فرستادش. وقتی افتاد چشمش به دست‌های خونیش خورد و ضربان قلبش رو بالاتر برد. موهای طلاییش دو طرف صورتش تاب می‌خورد و چهره‌اش رو پنهان می‌کرد. نگاه سنگین جمعیت به وخامت حالش می‌افزود و هنوز هم هیچ جایی از ذهنش به این فکر نمی‌کرد که جمعیت چرا جمع شده؟ فقط می‌لرزید و توی لحظه‌ای گیر کرده بود که بازوهایش چطور ماهیچه‌های ب\*دن اون سرباز رو شکافتن! نمی‌تونست بدنش رو به حرکت واداره. انگار دیگه نمی‌تونست از روی زمین بلندش کنه. انگار دیگه نمی‌خواست به دستوراتش عمل کنه. انگار اعضای بدنش علیه‌اش شورش کرده بودن تا روی زمین نگهش دارن. لحن اخطارگونه‌ای از جایی دورتر از دنیای آشفته‌ی خودش به گوشش می‌رسید که انگار ازش می‌خواست از اون جا بلند بشه و بعد صدای گرم و آرومی که اصلاً نیاز نداشت از آشفته‌گی عبور کنه و مستقیم به گوشش نشست.

\*\*\*

- برین آهسته بلندش کنین. حتماً اتفاقی براش افتاده.



همون لحظه ضربان سر به فلک کشیده قلبش ایستاد. هق هقش بند اومد و همزمان با دست‌هایی که دور بازوهاش می‌پیچید تا از زمین بلندش کنه، سرش رو بالا گرفت و سمت صدایش چرخوند. همه ساکت شده بودن تا ببینن چه اتفاقی می‌افته. سلنا ابهت و شکوه همیشگی‌ش رو از نظر گذروند و خیره به چشم‌های نافذ و براقش با صدایی که نفس نداشت پرسید:

- من رو یادته؟

صدایش انقدری آرام بود که شک داشت به جز خودش کس دیگه‌ای متوجه سوالش شده باشه؛ اما نگاه آبی ویلیام از آرامش و غرور چند لحظه پیشش خارج شد و تغییر کرد. با این که سلنا رنگی به رخ نداشت، با این که از هر زمان دیگه‌ای داغون‌تر و غم‌انگیزتر شده بود، به خوبی یادش می‌اومد. وقتی دید واکنشی از سمت ویلیام دریافت نمی‌کنه و همچنان بی‌حرکت سوار بر اسب تنومند قهوه‌ایش نشسته، با صدای بلندتری گفت:

- من رو یادت میاد شاهزاده؟

اشک از چشم‌هاش سرازیر شد و از روی خیسی اشک‌های دیگه غلتید. مردم کنجکاو‌تر شدن و هیچ صدایی از کسی در نمی‌اومد. نگاه ویلیام آشفته‌تر شد. فشار دست‌هاش دور افسار اسبش بیشتر شد؛ اما خونسردی ظاهریش رو حفظ



کرد. مرد دیگه‌ای که پشت سرش روی اسبی سوار بود، پایین پرید و همون طور که جلو می‌رفت هشدار داد:

- گستاخی نکن!

و سلنا با صدای بلندتری گفت:

- صد روز گذشته، یادت میاد چطور رهام کردی؟

مردی که هشدار داده بود به روش شمشیر کشید و تهدید کرد:

- مراقب باش داری با کی صحبت می‌کنی.

برای اون اهمیت نداشت چه حرفی زده؛ اون سربازی بود که تا آخرین قطره خونسش به ویلیام وفادار می‌موند. فرقی نمی‌کرد چی در موردش بشنوه یا ببینه؛ اما ویلیام که از حالش فهمید ممکنه حرف‌های بیشتری بزنه گفت:

- شمشیرت رو غلاف کن اون یه زن بی‌سلاحه.

سپس نگاه جدی‌اش رو به چشم‌های سلنا دوخت و ادامه داد:

- بپریدش به قصر.

بعد پاهاش رو به تن اسبش کوبید تا دوباره به راه بیفته. سربازها سلنا رو از سر راهش کنار کشیدن. مردی که از اسبش پیاده شده بود دوباره سوار شد و به

راه افتاد و مردم دوباره سر و صداهاشون رو از سر گرفتن و بهش درود فرستادن. سلنا نمی‌تونست بذاره ان قدر راحت بره. فریاد کشید و صداش زد: - ویلیام!...

صداش از هیاهوی مردم نگذشت یا ان قدر قدرت نداشت که سر جا نگهش داره؛ اما یکی از سربازهایی که بازوهاش رو گرفته بودن محکم توی دهنش کوبید. از شدت ضربه توی آغ\*و\*ش اون یکی سرباز افتاد و نهیب خورد: - ساکت شو زنک!

خواست دست لرزونش رو روی صورتش بذاره که همون سرباز قبلی دوباره بازوش رو گرفت و وادار به حرکتش کرد. ویلیام شاهزاده زیبا رو و خوش برخوردی بود که خواهان زیادی داشت و در نتیجه انگشت اتهام مردم به سمت سلنا می‌رفت تا اون. محبوبیت اون بین مردم انکار نشدنی بود و خیلی هم اهمیت نمی‌دادن که سلنا چی گفته! حتی این که فقط از سر راه کنارش نزنه و دستور داد تا به قصر ببرنش به محبوبیتش اضافه می‌کرد. همه چیز بیش از حد به نفع شاهزاده اتفاق می‌افتاد؛ اما هنوز زود بود تا کاملاً به این موضوع پی بیره.

\*\*\*

شب شده بود. این رو از دریچه کوچیکی که بالای دیوار مقابل میله‌های سلولش می‌دید می‌دونست. تمام مدت به اون دریچه خیره موند تا ببینه چقدر طول می‌کشه تا ویلیام بیاد و بهش سر بزنه. با ناراحتی و منتظر، گوشه‌ای کنار دیوار، روی گاهی که کف زمین ریخته بودن چمپاتمه زده بود.

خون روی دستش خشک شده و بیشتر سیاه به نظر می‌رسید تا قرمز. چون بین انگشت‌های غلظت بیشتری داشت، سیاه‌تر شده بود. بعد از انگشت‌هایش، پارچه‌ی تیره دور مچش دیگه به دیده شدن لکه‌های خون اجازه نمی‌داد. در عوض، گل‌های خشک شده آشکارا روی مچ، دامن کهنه و پایین شنلش به چشم می‌اومد. بوی خون اون سرباز رو از سر تا سر بدنش استشمام می‌کرد.

احتمال زیادی داشت که برای قتل اون هم به سراغش بیان. با دیدن جنازه‌اش، به تنها کسی که مشکوک می‌شدن اون بود. همه دیده بودنش و می‌تونستن به حالش شهادت ب\*دن. مخصوصاً کسانی که توی مسافر خونه می‌شناختنش. با این فکر بارها چونه‌اش لرزیده و هق‌هق رو از سر گرفته بود. به همین زودی تمام فکرها و نقشه‌هایش دود شدن. همونطور که به گوشه‌ی کوچیکی از قرص ماه که از کنار دریچه دیده میشد چشم داشت با صدای لرزونی گفت:

- یعنی کارم تموم شد؟ به همین زودی؟ یعنی دنیا اجازه نمی‌ده هیچ چیزی به نفع من پیش بره؟ به نظرت این جا آخرشه؟

چشم‌های خیس و پر آبش رو روی هم گذاشت تا خالی بشه. پرسید:

- فکر می‌کنی ویلیام به دیدنم نیواد؟

اخم‌هاش از به یاد آوردن لبخندهای زیبای ویلیام در هم رفت. دست راستش

رو از سر زانوش برداشت و پایین برد تا به شکمش رسید. زمزمه کرد:

- باورم نمی‌شه! باور نمی‌کنم این احساس فقط از طرف من باشه.

با شنیدن صداهایی که نشون دهنده ورود شخصی به سیاه‌چال بود دست‌هاش

رو روی زمین گذاشت و نگاه منتظرش رو چرخوند. صداش کمی بعد دستور

داد:

- هر دو تون برین بیرون!

با این حرف، هر دو نگهبانی که اطراف سلولش وایستاده بودن رفتن. تنها

سلول پر اونجا متعلق به سلنا بود. وقتی ویلیام اون طرف میله‌ها پدیدار شد، با

امیدواری، اما حیرت‌زده و آهسته بلند شد. نور کم جون مشعل‌ها نمی‌تونست

صورت ویلیام رو واضح نشون بده؛ ولی صورت خیس و کبود سلنا رو چرا!

نزدیک‌تر رفت و دست‌هاش رو به میله‌ها گرفت. بوی سوختن مشعل‌ها راحت‌تر

به مشام می‌رسید. ترسیده بود؛ اما هنوزم قلبش می‌تپید. نگاه به نگاهش دوخت. از اون فاصله خیلی واضح‌تر دیده میشد. نمی‌دونست با اون سکوت، چند لحظه‌ی دیگه چی از دهنش بیرون میاد. خودش هم ساکت موند؛ ولی وقتی دید قرار نیست اون شروع کننده صحبت باشه به حرف اومد. شاهزاده هم گویا به همین فکر بود که هم‌زمان سکوتشون رو شکوندن:

- ویلیام... .

- برای چی اومدی این‌جا؟

شنیدن صدایش از اون فاصله باعث میشد چیزی به جز قلبش درونش بالا و پایین بپره و نمی‌دونست چیه؟ با همون چند لحظه سکوت و دیدن چشم‌های آسمونی درخشان ویلیام احساساتش به قلیان افتاده بود. موضوع مربوط به سرباز کشته شده رو که کاملاً از یاد برد. با این وجود از سوالش جا خورد. مکثی کرد و مظلومانه گفت:

- چون تو نیومدی!

\*\*\*

ویلیام دست مشت شده‌اش رو بالا آورد و آرام اما کلافه به یکی از میله‌ها کوبید و تذکر داد:



- ما این مسئله رو همون جا بستیم.

نگاه سلنا به سمت مشتش کشیده شد و طرح زر کوب سر آستین لباس آبی رنگش انگار فاصله اجتماعی شون رو توی صورتش می کوبید. دوباره خیره به چشم‌هاش گفت:

- اما من باهات هم عقیده نبودم ویلیام.

پوزخندی که در برابر حرفش زد دلش رو لرزوند. آب دهنش رو قورت داد.

- یه نگاه به خودت بنداز! چه اتفاقی قراره بین ما بیفته؟ چی با خودت فکر می کنی؟... تو اصلاً... اصلاً فکر می کنی؟!... راه افتادی توی شهر و می خوای آبروی من رو ببری و تحقیرم کنی؟... .

به خودش اشاره کرد و با ابروهای بالا رفته ادامه داد:

- من شاهزاده‌ی این سرزمینم! چطور به خودت اجازه میدی؟! .

- نمی تونی همین طوری ردم کنی.

- پذیرشی در کار نبوده که بخوام ردت کنم!

سلنا میله‌هایی که بین دست‌هاش داشت رو فشرد و یادآوری کرد:

- تو گفتی عاشقمی! چرا این همه وقت با دختری بگذرونی که هیچ علاقه‌ای

بهش نداشتی؟ شاهزاده!

ویلیام سرش رو زیر انداخت و به اطراف تکون داد:

- آه سلنا سلنا... .

دوباره بالا اومد و به صورتش خیره شد:

- ما دوست بودیم! من ازت خوشم می اومد؛ اما فقط دوست بودیم... .

هر دو دستش رو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

- باشه، باشه... همه تقصیرها گر\*دن تو نیست؛ ولی واقعاً ازت انتظار نداشتم

اون شب رو انقدر واسه خودت معنی کنی... اون موقع من نمی فهمیدم دارم

چی میگم، خب؟

سرش رو نزدیک تر برد و گفت:

- انقدر ننوشیده بودی که نفهمی چی میگم.

ویلیام از کم تر شدن فاصله اشون مکث کوتاهی کرد و بعد عقب رفت تا فاصله

به حالت قبل برگرده:

- من هم یه آدمم سلنا... نتونستم مقاومت کنم. همه اینها فقط به خاطر اون

جمله ست؟!

- اما وقتی من بهت اعتراف کردم فقط به خاطر احوالاتم توی اون لحظه نبود.

من از اولش هم عاشقت بودم... .

اشک برای هزارمین بار از چشم‌هاش چکید:

- رفتارم واضح بود. چطور متوجه نشدی؟ امکان نداره نفهمیده باشی. اگر داری حقیقت رو میگی، پس چرا من الان اینجام؟ چرا اومدی سراغم؟ اگر هیچ حسی بهم نداری چرا فقط از سر راهت کنارم نزدی؟

ویلیام سکوت کرد و این بار توی چشم‌هاش حس تاسف موج میزد:

- سلنا اتفاقی که بین ما افتاد معنی خاصی نداشت. نمی‌دونم چه فکری تو سرت داری، نمی‌دونم چه نقشه‌ای کشیدی... آوردمت اینجا چون می‌خواستم باهات حرف بزنم. من برات ارزش قائلم. تو لایق این نیستی که فقط از کنارت بگذرم؛ پس، فردا برگرد همون جایی که بودی و دنبال دردسر نگرد. سعی نکن من رو بدنام کنی. وادارم نکن دست به کارهای دیگه‌ای بزنم. مجبورم نکن بهت آسیب بزنم. نمی‌خوام این کار رو بکنم. ما نمی‌تونیم با هم باشیم.

\*\*\*

سلنا بی‌اراده تک خنده‌ای کرد و گفت:

- اگر مجبورت کنم بهم آسیب می‌زنی؟!

با حرص صداش زد:

- سلنا... .

جلوی عصبانی شدن خودش رو گرفت و ادامه داد:

- سلنا من دارم ازدواج می کنم. با یه شاهدخت و این وصلت خیلی مهمه.  
نمی خوام حتی یه لکه روی اعتبارم بیفته. پس از شهر برو و دیگه برنگرد...  
خودم ترتیبش رو میدم تا راحت... .

سلنا درحالی که هم خشمگین بود و هم ناراحت، ابروهایش رو بالا کشید و  
حرفش رو برید:

- اوه... حالا فهمیدم از چی می ترسی!

ویلیام منتظر و کمی نگران صبر کرد تا نتیجه گیریش رو بشنوه:

- وقتی با من بودی هم قرار بود ازدواج کنی... .

کلافگی شاهزاده تلخندی روی لبهاش نشوند و اضافه کرد:

- تو بهش خیانت کردی!... می دونی که می تونم راحت با من بودن رو ثابت

کنم. می دونی نشان مادرزادی روی بدنت رو دیدم. شکل اون نشان رو کسی

نمی دونه... تو... تو داری با من معامله می کنی؟ منظورت از آسیب زدن اینه،

درسته؟

خندهی بلندی سر داد که ویلیام رو نگران تر کرد. انتظار نداشت به این زودی

همه چیز رو توی ذهنش پردازش کنه:

- اون شاهدخت به این قضیه حساسه؟ اونم هم تو رو دوست داره، مگه نه؟  
دستش از میله‌ها افتاد و قدمی به عقب برداشت و فاصله گرفت. سرش رو  
تکون داد و حرف‌های خودش رو تأیید کرد. ویلیام که دستش رو شده بود  
جدی تر شد و گفت:

- همون طور که گفتم تو برای من اهمیت داری و به همین دلیل میذارم بری به  
جای اینکه فقط از سر راه بردارم.

سلنا دست‌هاش رو از دو طرف باز کرد و با تمسخر گفت:

- چه سخاوت و بخششی شاهزاده!

ویلیام بدون اینکه به حرف‌ها و طعنه‌هاش اهمیت بده پرسید:

- حالا تونستیم به توافق برسیم؟

شونه‌هاش فرو افتادن و برای ثانیه‌های طولانی به شاهزاده چشم دوخت.

تصوراتش یکی یکی خ\*را\*ب می‌شدن و جمله‌ها توی سرش می‌چرخیدن تا

برای حرف بعدیش تصمیم بگیره. هیچ انعطافی توی نگاه اون نمی‌دید. لبخندی

تلخ تر از قبل زد و در آخر گفت:

- قبول می‌کنم!



علامتی از رضایت و آسودگی تو صورت ویلیام دیده نمی‌شد؛ اما چاره‌ای نداشت. نمی‌خواست به گفته‌ی خودش به سلنا آسیب بزنه. پس نگاه آخر رو بهش انداخت و بدون هیچ حرف دیگه‌ای از سیاه‌چال بیرون رفت.

\*\*\*

صبح فردا، پیش از طلوع آفتاب، سه نفر از سربازها توی تاریکی از شهر بیرون بردنش و کمی اون طرف تر ره‌اش کردن تا باقی راه رو خودش بره. هنوز به درخت‌های جنگل نرسیده بود. در عوض خونه‌ی سنگی و خرابه‌ای توی ذوق میزد. به طرف یکی از دیوارهای سنگی نیمه فرو ریخته رفت و کنارش نشست و زانوهایش رو ب\*غ\*ل گرفت. به نقطه‌ای روی زمین خیره شد. حالا هوا انقدر روشن شده بود که مارمولک کوچیک و خاکستری رنگی که کنار چند تا علف ایستاده رو ببینه. از سرمای هوا به خودش لرزید و زد زیر گریه. هر چی که به خودش دلداری داده بود فایده نداشت. تازه باید از زنده موندنش خوش حال و سپاسگزار می‌موند! حتی نمی‌تونست دوباره پا به شهر بذاره و اوضاع و احوال مسافر خونه رو بررسی کنه. ویلیام حتماً به سربازاش سفارش می‌کرد تا جلوش رو بگیرن.

همه اون‌ها به کنار، داشت از گرسنگی ضعف می‌کرد. با اون چند سکه ناچیز باقی مونده توی کیسه‌اش، حتی اگر می‌تونست به شهر برگرده هم نمی‌تونست خودش رو باهاش سیر کنه. پس وقتی که دیگه پرتوهای آفتاب داشت مستقیم بهش می‌تابید، اشک‌هاش رو پاک کرد و بلند شد تا راه بیفته. باید خودش رو به کلبه‌اش می‌رسوند. بدنش رو توی آب خنک رودخونه می‌شست و غذا می‌خورد تا راحت بتونه فکر کنه. با وجود همه اتفاق‌ها، هنوز هم این قدرت رو توی خودش می‌دید که ویلیام رو به سمت خودش بکشه؛ چون در کل دو راه وجود داشت. نمی‌تونست همینطور بی تفاوت باقی عمرش رو سر کنه، یا باید انتقام می‌گرفت یا ویلیام رو به خودش برمی‌گردوند. قلبش اجازه نمی‌داد به گزینه انتقام فکر کنه. البته دلیل دیگه‌ای هم وجود داشت که به سمت انتقام نره. یه زندگی خوب رو حق خودش می‌دونست. شاید ممکن نبود به عنوان همسر ویلیام پا به قصر بذاره؛ اما هزار تا عنوان دیگه وجود داشت. باقی مونده خیسی صورتش رو با آستینش پاک کرد و گفت:

- خوشبختی حق ماست. بهت قول میدم. فقط باید یه نقشه خوب بکشیم و یکم صبر کنیم تا بی‌گدار به آب نزنیم. همه چیز درست میشه کوچولو... صدام رو می‌شنوی؟

لبخند تلخی زد و همون طور که از بین درخت‌ها رد میشد به شکم خودش نگاه کرد. انقدر شکستن دلش دردناک بود که نتونست هیچ حرفی درموردش به ز\*ب\*ون بیاره. انقدر با حرف‌هاش ناراحتش کرد که ترسید حرفی از اون بزنه: - ویلیام نمی‌تونه من رو انقدر راحت کنار بذاره. این اجازه رو بهش نمیدم؛ اما بیا درکش کنیم. اون موانع زیادی داره. حتماً واسه اون هم سخته! وگرنه تا الان مرده بودیم. هیچ کس سراغمون رو نمی‌گرفت، هیچ کس هم نمی‌تونست بپرسه چرا؟ حتی خبرش به گوش کسی نمی‌رسید. در ضمن، اگر انقدر زود عقب نشینی کنیم پس نمی‌شه اسمش رو عشق گذاشت. تو هم موافقی، مگه نه کوچولو؟

انقدر با خودش حرف زد تا بالاخره به کلبه‌اش رسید؛ اما چیزی متوقفش کرد. با تعجب به کلبه نگاه کرد. از دودکش دود کمرنگی بیرون می‌اومد و بوی خوش غذا به مشام می‌رسید. اخمی کرد و گفت:

- اینجا چه خبره!؟

نگاهی به اطراف انداخت و هیچ کس رو ندید. فقط صدای پرنده‌ها و هر از گاهی وزش باد به گوش می‌رسید. با حالتی تدافعی دست‌هاش رو از حالت انسانی به چنگال‌های حیوان تغییر داد و جلو رفت. کمی جلوتر صدای زمزمه‌ی زنی، یه

بار دیگه اون رو سر جاش خشکوند. شعری که زمزمه می کرد رو نمی شناخت. صدای زن رو هم همین طور. سلنا هیچ فامیل یا کس و کاری نداشت. پس با عصبانیت به راهش ادامه داد. به هیچ کس اجازه نمی داد اون طور بی خبر توی خونه اش لنگر بندازه! در چوبی کلبه رو هل داد و فریاد کشید:

- تو کلبه ی من چه غلطی می کنین؟

زنی که روی تخت خوابش پسر بچه ی هفت-هشت ساله ای رو به آ\*غ\*و\*ش گرفته بود با دیدنش زهره ترکوند و توی خودش جمع شد و پسرش رو بیشتر به س\*ی\*نه فشرد. موهای سیاه و بلندش، صورت گردش رو با آسفتگی قاب گرفته بود. چشمش سرخ و زیرشون گود رفته بود. به راحتی میشد حدس زد که سختی زیادی رو متحمل شده و خسته ست. با صدایی منقطع جواب داد:

- تو کی... کی هستی؟

اما سلنا از اون هم داغون تر و خسته تر نشون می داد. همچنان با خشم گفت:

- اینجا خونه ی منه!

پسرک که به نظر سخت بیمار و بی حال می رسید و حسابی ترسیده بود خیره به مادرش آهسته و مضطرب صدا زد:

- مامان!

\*\*\*

پسر بچه دلش رو به رحم نیاورد. شرایط بد و دردآوری رو گذرونده بود و انقدری روحیه نداشت تا بتونه برای کسی دلسوزی کنه. مخصوصاً اون زمان، که از تمام دنیا نفرت داشت. به سمتشون هجوم برد و در همون حال گفت:

- شما حق ندارین این جا باشین.

زن جیغ کشید و سرش رو برگردوند؛ قبل از این که چنگال های تیزش بهشون برسه دستی مردونه عقب کشیدش، ساعدش رو دور گلویش پیچید و تهدید کرد:

- اگر انگشتت بهشون بخوره مردی!

سلنا سریع به دست دور گ\*ردنش چنگ انداخت و از لای دندون غرید:

- حالا بهتون بدهکارم شدم غارتگرا؟!!

دستای مرد با تردید شل شد. سلنا از فرصت استفاده کرد، با ضربه ای اون رو از خودش دور کرد. بعد سریع چرخید تا بهش حمله کنه؛ ولی مرد سریع عقب کشید و دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا آورد و در حالی که تعجب توی صورتش هویدا بود گفت:

- هی، هی این منم!



بلافاصله اجزای صورتش عوض شد و لکه‌ی تیره‌ای نیمی از صورتش رو پوشوند. موهای تیره‌اش خاکستری شد و ریش کوتاهش بلند و پر پشت شد. سلنا که آرام گرفت پرسید:

- من رو یادت میاد؟... توی مسافر خونه همدیگه رو دیدیم.

نگاه مرد به ک\*بودی صورت و نگاه سلنا به نیمه تیره صورت اون خیره شد. نگاهی به زن و بچهایش انداخت و دوباره رو به مرد با تعجب پرسید:

- تو یه پترونی هستی؟!

مرد سرش رو تکون داد و دوباره چهره‌اش رو به حالت قبل برگردوند:  
- و می‌دونم که تو هم هستی.

سلنا با سکوتش نشون داد منتظر توضیح بیشتره:

- من اتفاق‌هایی که بین تو و اون سرباز افتاد رو دیدم. اون جا فهمیدم. همسرش از پشت سرش به حرف اومد:

- ما اتفاقی به کلبه‌ی تو برخوردیم... پسرم خیلی مریضه، توان این رو نداشت

که راه رو ادامه بده. مجبور بودیم بیایم این‌جا... اون هم همسرمه، گفت که خودش رو به شهر می‌رسونه تا دارویی گیر بیاره.

می خواست در مورد اون سرباز پرسه؛ اما حرف های زنش ذهنش رو منحرف

کرد. با شک قدمی عقب رفت و خطاب به مرد پرسید:

- پترونی ها مریض نمی شن! چطور پسر تو مریضه؟!

زن دوباره توضیح داد:

- این پسر منه، استرلینگ ناپدریشه.

بالاخره زنش رو مورد خطاب قرار داد و همچنان مشکوک پرسید:

- پس تو معمولی هستی؟!

زن از دیدن خشمی که دوباره داشت توی اعماق چشمش چون می گرفت

مضطربانه گفت:

- من، من مشکلی با پترونی ها ندارم. قسم می خورم! یکی از اون ها شوهرمه،

داری می بینی! اصلاً واسه همین این طوری آواره شدیم.

بعد از این حرف شجاعتش رو جمع کرد و با پشتوانه شوهرش که اونجا حضور

داشت آهسته از پیش پسرش بلند شد و به طرف سلنا رفت. خیره به نگاه پر از

سوءظنش با مهربونی که تردید توش موج می زد گفت:

- غذای خوشمزه ای درست کردم. تو هم خسته ای هم آسیب دیدی، می تونیم

با هم زخمات رو تمیز کنیم، مگه نه؟

سلنا قدمی فاصله گرفت و پیشنهادش رو با لحنی که مثل اون صلح طلبانه  
نبود و هنوزم نرم نشده بود رد کرد:

- نیازی نیست. خودم توی رودخونه تمیزشون می کنم.

سپس برای خودش از گوشه‌ای که لباس‌هاش رو می گذاشت، چند تا تیکه لباس  
تمیز برداشت و بیرون رفت.

\*\*\*

دستپخت همسر استرلینگ که خودش رو لورا معرفی کرده بود به نظر  
خوشمزه می اومد و بخار سفید و کم‌رنگی که از روش بلند می شد بوی خوشش  
رو هم پخش می کرد و این رو ثابت می کرد؛ اما انقدر ذهنش مشغول بود که  
دستش به غذا خوردن نمی رفت و انگار حتی عطر و رنگ غذا هم نمی تونست  
ترغیبش کنه تا برای خوردن دست به کار بشه. برای همین قاشق به دست به  
ظرفش خیره مونده بود.

استرلینگ بعد از این که پسرش رو نوازش کرد و از خوابیدنش مطمئن شد نگاه  
آخر رو به صورت رنگ پریده و تبارش انداخت و بعد به میز غذا پیوست.  
نیم‌نگاهی هم به لورا انداخت که سلنا رو زیر زیرکی، زیر نظر داشت و خطاب به  
سلنا گفت:

- غذای خوشمزه‌ایه، شروع کن تا دوباره قوات رو به دست بیاری.  
سلنا چشم‌های بی‌روح و حواس پرتش رو بالا کشید و بعد از مکث کوتاهی  
قاشق چوبیش رو توی کاسه‌ی غذاش فرو برد. اون دو تا هم بعد از اینکه به  
وخامت اوضاعش پی بردن، بالاخره مشغول شدن و در سکوت ادامه می‌دادن تا  
وقتی که خود سلنا به حرف اومد:

- شما از کجا فرار کردین؟

لورا غذاش رو قورت داد و گفت:

- روستایی که توش زندگی می‌کردیم خیلی از اینجا فاصله داره. اونا ماهیت  
استرلینگ رو فهمیدن و می‌خواستن شبونه بهش سوءقصد کنن؛ اما  
خوشبختانه به موقع خبردار شدیم و تونستیم فرار کنیم. از نیمه‌های راه گنراد  
مریض شد و با دیدن کلبه‌ی تو، تصمیم گرفتیم تا ما بمونیم و اون بره تا بتونه  
دارویی چیزی پیدا کنه.

سلنا که هنوز نتونسته بود حس خاصی توی لحنش وارد کنه پرسید:

- تو چرا نخواستی بهش صدمه بزنی؟

لورا کمی شوکه شد؛ اما گفت:

- چون بهم ثابت کرد چیزهایی که راجع به پترونی‌ها می‌گن چیزی جز مزخرف و خرافات نیست... و من... عاشقشم!

استرلینگ نگاه عمیق و معناداری روونه‌ی همسرش کرد؛ ولی حرف شوکه کننده‌ی بعدی اون، دوباره وادارش کرد مدتی رو برای جواب دادن مکث کنه:  
- پس خونواده‌ات رو هم رها کردی!

درسته که با کمی صبر پاسخش رو داد؛ اما با اطمینان گفت:

- اون خونواده‌ی منه!

سلنا لبخند کمرنگی زد و سرش رو زیر انداخت و این فکر به ذهنش اومد که اگر ویلیام هم موجودیتش رو بفهمه باور می‌کنه شایعات پشت سرشون حقیقت ندارن؟ اصلاً برای ثابت کردنش بهش فرصتی می‌ده؟  
خطاب به استرلینگ که داشت از جو احساسی ایجاد شده بین خودش و همسرش ل\*ذت می‌برد پرسید:

- خونواده تو کجان؟ اون‌ها هم زنده هستن؟

از این سوال انگار خوشی‌اش به باد رفت. برق چشم‌هاش خاموش شد و با ناراحتی جواب داد:



- با تشکر از حاکم و همکاری مردم، همشون رو از دست دادم. اون سالی که پادشاه تصمیم گرفت همه‌ی ما رو قتل عام کنه خیلی سخت تونستم فرار کنم و الان مدت‌هاست آواره شدم. مدت زیادی نبود که وارد روستای لورا شده بودم که شناختمش... .

از چهره‌اش کاملاً میشد فهمید که از به ز\*ب\*ون آوردن خاطراتش چقدر اذیت میشه؛ برای همین موضوع بحث رو به طرف خودش کشوند و گفت:

- داستان تو چیه؟

\*\*\*

سلنا سرش رو پایین نگه‌داشت و قاشقش رو توی ظرف چرخوند:

- خودت چی حدس می‌زنی؟ انگار شاهد همه چیز بودی.

با تردید جواب داد:

- باورش سخته که فکر کنم واقعاً بین تو و شاهزاده ویلیام چیزی بوده؛ چون

من دیر به اتفاقات بیرون مسافر خونه رسیدم؛ اما بعد از رفتن تو همه داشتن

درموردت حرف می‌زدن.

- ولی حقیقت داره!

- چطور همچین اتفاقی افتاده؟ یه راه محال بین تو و اون وجود داره!

سلنا شونه‌هاش رو کوتاه بالا انداخت:

- سرنوشت زیرکانه‌تر از این حرفا نوشته شده.

استرلینگ بیشتر برای فهمیدن پافشاری نکرد. هنوز خیلی زود بود تا برای تعریف جزئیات زندگی همدیگه کنجکاوی کنن. سلنا هم بحث رو عوض کرد و پرسید:

- چه بلایی سر جسد اون سرباز اومد؟

لورا خشکش زد و با نگرانی نگاه پرسش‌گرش رو روی شوهرش قفل کرد تا توضیح بده:

- جسد؟!

استرلینگ اول به لورا که عجله‌ی بیشتری برای دونستن داشت توضیح داد: - اون قصد داشت سلنا رو بکشه. برای دفاع از خودش بود... .

سپس رو به سلنا اضافه کرد:

- من گم و گورش کردم. حالا حالاها کسی پیداش نمی‌کنه؛ ولی تو که

می‌دونستی قیافت رو دیده، چرا تغییر چهره ندادی؟

- قبلاً سعی کردم انجامش بدم؛ اما خیلی دردناکه. نتونستم تحملش کنم.

لورا که هنوز از فهمیدن کشته شدن اون سرباز منقلب بود، از پشت میز بلند شد و گفت:

- به هوای آزاد نیاز دارم.

و از کلبه خارج شد. استرلینگ صدایش زد؛ ولی اون توجهی نکرد. در حالی که برمی خاست گفت:

- فقط اولاش اینطوره. بعدش درست میشه... متأسفم الان برمی گردم.

هنوز چند قدم نرفته بود که سلنا تصمیمش رو توی ذهنش نهایی کرد و در آخر به ز\*ب\*ون آورد:

- استرلینگ!...

صبر کرد تا به طرفش بچرخه و نگاهش کنه. سپس ادامه داد:

- می تونین تا هر وقت لازمه اینجا بمونین.

و لبخند ملیح و کج دیگه‌ای از طرف سالم صورتش ضمیمه‌اش کرد. بعد از اون همه مدت تنهایی، نمی خواست فرصت دوباره برای زندگی با یه هم‌نوع خودش

رو از دست بده. حتی اگر از امثال لورا کینه به دل داشت اون کینه رو توی

دلش دفن کرد.

\*\*\*

شاید شروع خوبی نداشتن؛ اما مدتی که گذشت به یه خانواده‌ی صمیمی و خوش حال تبدیل شدن. ان قدر خوش حال که تونستن خوش بختی رو به هم هدیه ب\*دن و دیگه محتاج کسی نباشن. ان قدر خوش بخت که بتونن دردناک ترین و تاریک ترین رازهاشون رو به هم بگن. ان قدر خوش بخت که سلنا تونست یه ملحفه‌ی سفید پهن کنه روی خاطراتی که با ویلیام داشت و اون‌ها رو گوشه‌ی اتاق ذهنش توی سیاهی تنها بذاره. در عوض، زندگی در جریان توی وجودش رو پرورش داد که اون زندگی، خودش یادآور خاطراتی بود که زیر ملحفه‌ی سفید خاک می خوردن و در عین حال، ضربان داشتن؛ اما تونست با این قضیه کنار بیاد و از عشق و علاقه‌اش نسبت به فرزندش کم نمی شد. اون زمان، بزرگ ترین مسئله کمبود جا برای سکونت خانواده چهار نفره یا حتی قریب‌الوقوع پنج نفره شون بود. پس جایی که خیلی هم از کلبه‌ی فعلی قدیمی شون فاصله نداشت انتخاب کردن و برای ساختن خونه‌ی جدید دست به کار شدن و در آخر توی یکی از روزهای بهاری و توی خونه‌ی جدیدشون، سلنا فرزندش رو با کمک لورا به دنیا آورد.

لورا در حالی که با خوش حالی نوزاد گریون و تازه متولد شده رو بین پارچه‌ی تمیز و ضخیم می پیچید، از جا بلند شد و خطاب به سلنا که خیس عرق و

بی حال و رنگ پریده نگاهش رو به دنبال نوزادش می کشید و نفس نفس می زد  
گفت:

- تبریک می گم. یه پسر سالم و بامزه ست.

خم شد و با احتیاط توی بغلش گذاشت. دونه های درخشان عرق از خط فک و  
گ\*ردنش به نوبت راه می گرفتن و از روی پوستش لیز می خوردن. دسته های  
باریک موهای طلاییش به کناره های صورت و پیشونی و گ\*ردنش چسبیده  
بودن و نشون می داد توی چه شرایط سختی قرار داره و حالش خوب نیست؛ اما  
اشتیاق چشماش فقط معطوف به بچه ی گریون و گرسنه ی توی آغوشش بود و  
رها از تمام ضعفی که داشت ل\*ب های خشک و سفیدش رو بهم زد و آهسته  
گفت:

- خیلی خوشگله... اون، خیلی زیباست، مگه نه لورا؟

لورا کنارش زانو زد و دستی به بازوش کشید و لبخند زنون گفت:

- هم زیباست، هم کثیفه، هم گرسنه... بهتره زود بره و تمیز بشه تا بتونه

غذاش رو بخوره، هوم؟

این رو گفت و بچه رو برداشت تا بیره و به گفته ی خودش تمیزش کنه. کمی  
بعد، همگی دورش جمع شده بودن و غذا خوردن و آروم گرفتن نوزاد رو توی



آغ\*و\*ش مادرش تماشا می کردن. کنراد با کنجکاوی کنار سلنا نشسته و سعی داشت به آرومی مشت کوچیک و محکمش رو باز کنه؛ اما اون تسلیم نمی شد. خطاب به مادرش گفت:

- مامان فکر کنم می خواد با مشتش یکی رو بزنه، انگار خیلی عصبانیه!  
سلنا آهسته خندید و لورا جواب داد:

- نه عزیزم عصبانی نیست، اتفاقاً از خوش حالیه که این کار رو می کنه.  
کنراد گونه‌ی گلگون و سرخ بچه‌ی تازه از راه رسیده رو به آهستگی نوازش داد و این دفعه خطاب به سلنا گفت:

- اسمش چیه؟

سلنا نگاه مهربونی که شوق و اشتیاق توش موج می زد رو به کنراد دوخت و جوابش رو داد:

- می خوام همیشه به آدم شایسته و شاد بمونه و زندگی کنه. اسمش رو کالین می ذارم.

راستش نمی تونم جلوی نیشخندم رو بگیرم. این جا یکی از دردناک ترین قسمت های زندگی سلناست و البته اون بچه؛ اما فکر نکنم کسی متوجهش

شده باشه. شایسته و شادا؟! هیچ وقت، هیچ وقت! خب چه خبر؟ اسم کالین  
براتون آشنا نیست؟ بهش فکر کنین. بهش خیلی فکر کنین!

استرلینگ با تحسین گفت:

- تو مادر خیلی خوبی میشی.

و لورا انتخاب اسمش رو تایید کرد:

- اسم خیلی قشنگیه...!

سپس رو به شوهرش ادامه داد:

- تو بهمون قول یه شکار خوب واسه امشب دادی.

استرلینگ ابروهایش رو بالا انداخت:

- اوه آره! داشت یادم می رفت.

رو به پسرش اضافه کرد:

- بزن بریم کنراد!

باعث خوش حالی بود اگر می تونستم بگم اون ها تا ابد به خوبی و خوشی زندگی

کردن؛ اما نه! این جا داستان آدم بداست. این جا، همیشه غمگینه. خوش بختی

اون ها هم تا ابد طول نکشید؛ ولی استرلینگ حق داشت. سلنا یه مادر

فوق العاده بود. یه مادر مهربون و قدرتمند و مقتدر که بهت یاد می داد وقتی

نمی تونی کاری رو تموم کنی، هیچ وقت شروعش نکن! این اعتقادی بود که با تمام وجودش بهش باور داشت و بقیه با خوش خیالی فکر می کردن اون ویلیام رو کاملاً کنار گذاشته. در حالی که اون فقط دنبال فرصت بود و دست سرنوشت خیلی خوب راه رو نشونش می داد.

\*\*\*

یه روز که کالین رو لباس گرم پوشید و ب\*غ\*ل گرفت و بردش تا با هم ماهی بگیرن و کمی تفریح کنن، چشمش به کمپ سلطنتی افتاد. پاهاش برای چند دقیقه طولانی به زمین چسبید و چشماش به پرچم سرخ و سفید مخصوص ویکتوریا که با وزش ملایم باد آهسته تگون می خورد قفل شد. ان قدر بی حرکت موند که غرغره‌های کالین کلافه، اون رو به خودش آورد. کالین ضربه‌ای به صورت سلنا کوبید تا دوباره توجهش رو به دست بیاره. اون هم دست کوچیکش رو به آرومی گرفت و با صدایی که فقط کنار گوش بچه قابل شنیدن بود، خیره به چادرهای زیبای کمپ گفت:

- می دونی چیه؟ من و تو الان می تونستیم توی اون کمپ کنار پدرت باشیم. اون پرچمی که اون بالا داره تگون می خوره مال پدرته، متعلق به توئه. نمی خوایش؟

کالین صورتش رو توی گر\*دن مادرش فرو برد و اصوات نامفهومی از خودش درآورد. سلنا دستی به کمر پسرش کشید و چرخید تا راه قبلیش رو ادامه بده؛ ولی پاهاش دوباره و محکم تر به زمین گره خورد:

- همه چیز می تونه همین جوری آروم و ساده پیش بره. ما هم دیگه رو داریم. لورا، کنراد، استرلینگ، مگه نه؟! ... ما خوش بختیم عزیزم.

قدمی برداشت. فقط یک قدم، اما باز هم وایستاد:

- ولی تو بالاخره بزرگ میشی. تو یه پسری. پسرها از پدراشون الگو می گیرن. تو هم می خوای شبیه اون بشی. اگر من داستان رو برات تعریف کنم... توی اون داستان پدرت آدم خوبی نیست؛ اما... باور کن، باور کن که اون مهربون ترین مرد روی زمینه. درسته کارهای بدی هم کرده؛ ولی اون چیزی نمی دونسته. من مثل استرلینگ بهش ثابت نکردم پترونی ها موجودات بدی نیستن. این جوری به تو هم هیچ وقت ثابت نمی شه که پدرت آدم خوبیه... .

اشکی که از فرط شک و تردید از گونه هاش می چکید رو پاک کرد. چرخید و نگاه دیگه ای به پرچم انداخت:

- اگر همه چیز همین جوری پیش بره، خودت اول از همه شاکی میشی که چرا کاری نکردم پدرت رو ملاقات کنی و طعم داشتنش رو بچشی. کیه که نخواد پدر پادشاهش رو بشناسه؟ شاید، شاید نباید بهت بگم اون کی بوده! ها؟  
با استیصال پاش رو روی زمین کوبید و گفت:

- ولی من نمی خوام بهت دروغ بگم! من هم اون رو می خوام. من... خیلی... دوستش دارم کالین. تازه... من بهت قول دادم. تو هم این رو می خوای. این یه فرصت طلاییه!

چشم هاش رو بست تا بتونه به خودش مسلط بشه. نفس عمیقی کشید، چشم هاش رو باز کرد و اشک هاش رو پاک کرد:

- من یه زندگی خوب به تو و خودم بدهکارم... بهت قول دادم. پس ماهی گیری رو می ذاریم واسه یه روز دیگه، باشه؟

بعد از این حرف، ب\*وسه‌ای به سر کالین نشوند و با قدم‌های بلند و سریع به طرف کلبه برگشت. ماجرا و تصمیمش رو برای لورا و استرلینگ توضیح داد. پسرش رو به اون‌ها سپرد و قبل از این که بهشون اجازه بده از شوک حرف و تصمیمش برگردن، اون‌جا رو ترک کرد.



دوان دوان خودش رو به مکان قبلی رسوند و دوباره ایستاد و به پرچم ویکتوریا نگاه کرد که موقع تکون خوردن و به اهتزاز در اومدن، نصفش پشت تنه‌ی درخت‌های کاج پیش روش پنهان می‌شد. چادرهای قرمز با دوخت‌ها و طرح‌های طلایی رنگ هم کاملاً قابل دیدن نبودن. لبخندی ناخودآگاه روی ل\*ب‌هاش نشست. نگاهش رو به اطراف چرخوند تا این‌که چشمش به سنگ نسبتاً بزرگی افتاد. به طرفش رفت و برش داشت. برای نزدیک شدن به ویلیام باید از دل‌رحمیش استفاده می‌کرد؛ پس در حالی که دندون‌هاش رو به هم می‌فشرد، پاشنه‌ی پاش رو روی زمین تکیه داد، سنگ رو بالا برد، چند ثانیه بعد با تمام قدرت روی ساق پاش کوبید. بی‌اراده از درد نالید و ل\*ب‌هاش رو بهم فشار داد تا جلوی صدای بلند خودش رو بگیره و برای اطمینان از شکستن پاش، ضربه‌ی دیگه‌ای به پاش کوبید. این بار جیغ خفه‌ای کشید و روی زمین افتاد. پاش به طور واضحی از جهت مخالف خم شده بود و خونش جاری. سنگ رو کناری انداخت و پاش رو دو دستی چسبید. اشک به سرعت چشم‌هاش رو پر کرد و روی گونه‌اش فرو ریخت. صورتش از درد قرمز شده و ل\*ب‌هاش از حبس نفسش کبود. دست روی زمین گذاشت و به سختی بلند شد. لنگ

لنگون ان قدر جلو رفت که صداس از توی کمپ به راحتی شنیده بشه. سپس  
نالاه کرد:

- کمک!

کمی جلو تر وقتی از شدت ضعف چشم هاش سیاهی می رفت دوباره گفت:  
- لطفاً کمکم کنین!

دو تا از سربازها متوجهش شدن و به طرفش چرخیدن و سلنا که مطمئن شده  
بود نظرشون رو جلب کرده، خودش رو روی زمین انداخت تا برای کمک بهش  
جلو بیان.

\*\*\*

اولش قصد داشت فیلم بازی کنه؛ اما واقعاً از درد بی هوش شد و وقتی به هوش  
اومد، درست طبق همون چیزی که انتظار داشت، ویلیام لبهی تخت نشسته و  
خیره بهش، منتظر بیدار شدنش بود. حتی دستش رو روی گونه اش گذاشت و با  
مهربونی همیشگی اش گفت:

- سلام سلنا. بالاخره بیدار شدی؟

سلنا با قلبی که برای هزارمین بار واسه ی اون به تپش افتاده بود با لبخندی  
صداس زد:

- ویلیام!

دستش رو از روی صورتش برداشت و گفت:

- این اطراف چی کار می کردی؟ فکر نمی کردم دیگه باهات رو به رو بشم!  
سلنا سعی کرد بلند شه. ویلیام هم کمکش کرد و بعد به نگاه مشتاقش چشم  
دوخت و منتظر جوابش موند:

- خونه‌ی من همین اطرافه، اتفاقاً برای دیدن من درست باید همینجا پیدات  
می شد.

- اما کلبه‌ی تو خیلی وقته که خالیه...  
انگار که حرف نادرستی زده باشه ساکت شد؛ اما این توقف و سکوت ناگهانی  
لبخند رضایت و عمیق تری به صورت سلنا کشوند. گفت:

- پس دنبالم اومدی!

ویلیام پشیمون از بندی که آب داده بود، چشم‌هاش رو از صورت اون برداشت  
و سعی کرد درستش کنه:

- اون طور که فکر می کنی نیست. این اطراف شکارهای بهتری پیدا میشه.  
می خواستم بررسی کنم که دیگه با تو برخوردی نداشته باشم؛ ولی شانس باهام  
یار نبود... .

- چرا نمی خواستی برخوردی داشته باشی؟

سلنا با آدم‌های خیلی خیلی بیشتری رو به رو شده بود و معنای حرف‌ها و نگاه‌ها رو بهتر از خیلی‌ها می‌فهمید و گرفتن میچ شاهزاده‌ی جوان براش کاری نداشت. پس صورتی که ازش برگردونده شده بود رو گرفت و به طرف خودش چرخوند. جلوتر رفت و فاصله‌اشون رو کمتر کرد. از آخرین باری که چشم‌های آسمونی و بی‌قرار و نگرانش رو دیده بود نزدیک به یک سال می‌گذشت. هیجان‌زدگی‌اش رو از نفس‌های نامنظمش می‌فهمید. گونه‌اش رو نوازش داد و به خنده افتاد و با گستاخی که واسش اهمیت نداشت گفت:

- داری مثل سگ دروغ میگی! من از بچگی این اطراف زندگی کردم. همچین چیزی حقیقت نداره. شرایط شکار همه جای این جنگل یه جوره. حالا که تلاش نمی‌کرد دستش رو از صورتش برداره با جرات بیشتری ادامه داد:

- چه کسی توی این دنیا می‌تونه با تو این‌طوری صحبت کنه؟ چه کسی می‌تونه توی این فاصله با تو صحبت کنه، بدون اجازه‌ات بهت نزدیک بشه و هنوزم زنده بمونه؟ بهم بگو ویلیام، کی می‌تونه تو رو با اسم کوچیکت صدا کنه؟ حتی مادرت هم تو رو شاهزاده خطاب میکنه؟ کی می‌تونه تو رو به

اندازه‌ی من و فقط به خاطر خودت دوستت داشته باشه اون هم بعد از کاری که  
باهاش کردی؟

لحن نرم و اغوا کننده‌ی سلنا بیشتر از انتظار ویلیام روش تاثیر گذار بود؛ اما  
تلاشش رو کرد. جدیت رو توی صداس ریخت و دست سلنا رو از صورتش  
آهسته، ولی در حالی که فشارش می‌داد پایین آورد و گفت:

- تمومش کن! با این کارهات، هر چیزی که بینمون بوده رو خ\*را\*ب می‌کنی،

داری ر\*اب\*طه‌ای که داشتیم رو نابود می‌کنی... تمومش کن سلنا!

خواست بلند بشه؛ اما دستش رو گرفت و وادار به نشستنش کرد. ویلیام با  
خشمی که سعی در کنترلش داشت غرید:

- سلنا!

ولی اون با اصرار گفت:

- من خرابش نمی‌کنم. من دارم احساسی که بین ما هست رو وارد راهی  
می‌کنم که واقعاً هست!

- نمی‌تونه وارد اون راه بشه، می‌فهمی؟ من یه شاهزاده‌ام، در آینده یه پادشاه  
خواهم بود. پادشاهی که نمی‌تونه هر کاری خواست بکنه. این جا هانه هم نیست



و برای همین سلنا من نمی‌تونم با دختری که اشراف‌زاده نیست ازدواج کنم. تو داری توی همین سرزمین زندگی می‌کنی، این‌ها رو خوب می‌دونی!  
- باشه... باشه ازدواج نمی‌کنیم قبول! اما من رو از خودت دور نکن. بذار برگردم توی قصر، جایی که تو هستی، خواهش می‌کنم.  
صورتش رو با دو دست قاب گرفت و با لحنی که دوباره مثل قبل آروم شده بود اضافه کرد:

- من احمق نیستم. می‌دونم که تو هم می‌خوای.

\*\*\*

ویلیام باز ساکت شد و سکوتِ بینشون به راحتی جوّ بینشون رو تغییر داد. سلنا دوباره، اما با احتیاط فاصله می‌ونشون رو کمتر کرد؛ ولی اون با وجود تمایلی که به وضوح توی چشم‌هاش موج می‌زد عقب کشید و گفت:  
- دوباره این کار رو نکن... حد خودت رو بدون!  
سلنا حرفی نزد و ناراحت شد. با این که باز هم حق رو به اون می‌داد؛ اما پس زده شدن توسط ویلیام آزارش می‌داد. ویلیام با کلافگی دستی به صورتش کشید، چرخید و آرنج‌هاش رو روی زانوهایش تکیه داد. چند لحظه بعد با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت:

- تو یه سم مهلکی!

خیلی راحت حرفش رو شنید؛ ولی اون صدایی نبود که گوش‌های عادی بشنون. برای همین بدون واکنش تنها نگاهش کرد. صبر کرد تا حرکت امیدوارکننده‌ای ازش ببینه که صدای مردونه‌ای از بیرون چادر صدا زد:

- عالی جناب؟

این بهترین بهونه برای رفتن بود و ویلیام از دستش نداد. بی هیچ کلمه و حرف دیگه‌ای بلند شد و بعد از این که پرده‌ی ضخیم ورودی رو با کمی حرص کنار زد خارج شد. شونه‌های سلنا با ناراحتی سقوط کردن و فروافتادن. دوباره سر جاش دراز کشید و خیره به سقف سرخ چادر زمزمه کرد:

- کاش میشد تو رو مسموم کنم ویلیام!

\*\*\*

شب رو تا سپیده‌ی صبح با خیال پردازی سر کرد و گوشه‌ی ذهنش دلتنگ کالین بود. دستی روی س\*ی\*نه‌اش گذاشت تا ضربان قلبش رو زیر دستش حس کنه. می‌دونست تا وقتی قلبش بکوبه می‌تونه با ویلیام بمونه و همیشه شانسش رو خواهد داشت؛ اما نمی‌دونست تا کی قراره بپه؟ و اگر ایستاد و وارد زندگی دومش شد چطور می‌تونه اون رو پیش خودش نگه‌داره؟

به پهلو چرخید تا به نقشه‌ی خوب بکشد. اگر چنین اتفاقی بیفته شاید به احتمال زیاد مجبور میشد موجودیتش رو لو بده. توی همین افکار بود که ورودی چادر کنار رفت و پرتوی مستقیم آفتاب که هیچ مانعی از کوه یا درخت جلوش رو نگرفته بود از سد پرده‌ی چادر هم گذشت و پیروزمندانه روی صورتش نشست. با شوک چشماش رو بهم فشار داد و بعد بازشون کرد. دوست داشت با ویلیام مواجه بشه؛ اما زن جوانی بالاخره جلوی نور رو گرفت و از لباسش فهمید یه پزشکیه که وسایلش رو هم با خودش آورده! سر جاش نشست و نزدیک شدنش رو تماشا کرد. اونم کنارش نشست و در حالی که وسایلش رو از بین پارچه سفیدی که دورشون پیچیده بود بیرون می‌آورد گفت:

- اومدم پات رو بررسی کنم. دیروز وقتی بی‌هوش بودی استخون پات رو جا انداختیم و خونریزی رو بند آوردیم. پتوت رو بده کنار!

سلنا انجام داد:

- باشه. ممنون.

پزشک دامنش رو که لکه‌های خشک شده‌ی خون روش بود کنار زد و مثل کسی که اکراه داشت و دلش نمی‌خواست کاری رو انجام بده، پارچه‌ی سفیدی

که نم خون زخم رو از پاش گرفته و قرمز شده بود از دور پاش باز کرد. سلنا خیلی خوب می فهمید منظور از این رفتارش چیه. پزشک شاهزاده ان قدر بدبخت شده که پای یه رعیت رو پانسمان کنه! همون طور که به آرومی زخمش رو تمیز می کرد گفت:

- من سال هاست به خانواده سلطنتی خدمت می کنم و هزاران هزار زخم دیدم و اگر بهترین نبودم مطمئن باش جام این جا نبود.

سلنا که سعی داشت درد پاش رو تحمل کنه، نگاهی بهش انداخت و پرسید:

- خب که چی؟!

پزشک ریشخند تحقیر کننده ای زد و جواب داد:

- تو خودت این بلا رو سر خودت آوردی!

سلنا چند لحظه خیره اش موند و بعد نتونست جلوی خنده اش رو بگیره و از

خنده منفجر شد! تعجب و مکث پزشک رو که دید دستش رو جلوی دهنش

گرفت و بین خنده هاش و خیره به چهره ی میچ گیرانه اش گفت:

- وای ببخشید، نمی تونم... ببخشید!

با سرفه ای ساختگی بالاخره موفق شد جلوی خودش رو بگیره. با رگه های

خنده توی صدایش گفت:

- متاسفم. وقتی قیافهات اون جووری شد نتونستم جلوی خودم رو بگیرم... چی داشتی می گفتم؟

\*\*\*

پزشک پارچه‌ای که باهاش زخمش رو تمیز می کرد از حرص روش فشار داد و دادش رو در آورد. بلافاصله دستش رو کنار زد تا از پاش دورش کنه:

- آخ! چی کار می کنی احمق؟

اما اون با عصبانیت جلو اومد تهدید آمیز گفت:

- چطور جرئت می کنی این طور صحبت کنی؟ نمی دونم نقشهات برای ورود به کمپ چی بوده؟ ولی خیلی زود گورت رو گم می کنی و بی دردسر میری و گرنه شاهزاده این حقیقت رو می فهمه و دیگه عواقبش با خودته!

سلنا در تلاشی ناموفق دوباره به خنده افتاد و نگاه پزشک رو دید که چیزی به دیوونه شدنش نمونده بود. زودتر از قبل خودش رو جمع و جور کرد و همون طور که دستی به یقه‌ی مرتب و طوسی رنگ لباس اون زن می کشید خیره به چشم‌هاش گفت:



- کارت رو انجام بده و برو همین الان به شاهزاده بگو پتیاره‌ی خنگ! اون کاری با من نمی‌کنه؛ ولی مطمئن باش تو رو بخاطر دردی که بهم چشوندی مجازات می‌کنه!

هم‌زمان با حرفش، چیزی ته دلش اعتراف کرد که از این بابت اطمینان نداره؛ ویلیام کسی بود که دو بار پیش زده بود!

صدای دندون‌هایی که از عصبانیت بهم می‌فشرده رو شنید و با لبخند آخرش تیر خلاصش رو زد. پزشک چند ثانیه برای تصمیم عقب نشینی‌اش مکث کرد؛ ولی در آخر تسلیم شد و دوباره مشغول بستن پاش شد. سلنا می‌دونست با حرفی که بهش زده چه شکی توی دلش انداخته و حالا تصمیم دیگه‌ای برای لو دادنش گرفته. نمی‌تونست خطر کنه و مجازات احتمالی رو به جون بخره. از زنی که قادره به خودش چنین آسیبی بزنه هر کار دیگه‌ای ممکن بود بر بیاد.

هنوز کاملاً کارش تموم نشده بود که ورودی دوباره کنار رفت و این دفعه ویلیام با آشفتگی جلوی پرتوی مستقیم آفتاب رو گرفت و وارد شد.

هر دو به طرفش برگشتن و پزشک برخاست تا احترام بذاره. چشمای ویلیام کمی سرخ بودن و قیافه‌اش رو درگیر و کلافه‌تر نشون می‌داد. نگاهی به سلنا و بعد به اون انداخت و خطاب بهش گفت:

- کارت تموم شده؟

- تقریباً بله. داشتم پارچه‌ی تمیز رو روی پاش می‌بستم....

- خودم انجام میدم، می‌تونی بری ممنون.

پزشک مکث کوتاهی کرد و بعد همون کاری رو انجام داد که اون دستور داد؛

وسایلش رو جمع کرد و رفت. سپس کنارش نشست و به نرمی کار ناتموم

پزشک رو انجام داد. وقتی تموم شد توقف کرد و به فکر فرو رفت. سلنا که

گیج شده بود، وقتی مکث طولانی‌اش رو دید پرسید:

- حالت خوبه؟ چیزی شده؟

- سلنا!

از شمارش تعداد دفعاتی که از لحظه‌ی دیدار دوباره‌اشون اسمش رو به  
ز\*ب\*ون آورده بود به وجد اومد و منتظر موند اون حرف بزنه یا حداقل سرش

رو بلند کنه تا از چشم‌هاش چیزی بفهمه. آهسته یه دستش رو به طرف پاش

برد تا دست اون رو بگیره؛ اما ویلیام این فرصت رو بهش نداد و بدون حرف

دیگه‌ای کاری رو انجام داد که مدت‌ها بود بهش احتیاج داشت و حتی خیلی

بهتر از چیزی که انتظارش رو می‌کشید بهش چشوند.

بعد از چند لحظه‌ی طولانی، در حالی که پروانه‌ها توی دل سلنا به پرواز در  
اومده بودن و نمی‌تونست لبخند رضایتش رو کنترل کنه، پیشونیش رو به  
پیشونیش چسبوند و کمی صبر کرد تا آروم بشه. ویلیام تو همون حالت گفت:  
- تو اشتباه‌ترین خطایی هستی که مرتکب میشم... .

با لحنی عاجزانه ادامه داد:

- اما دیوانه‌وار می‌خوام انجامش بدم.

سلنا از خوش حالی تک خنده‌ای زد و گفت:

- کاری نکن دوباره غش کنم ویلیام!

ویلیام با همون آشفتگی قبلی توی چهره‌اش، سرش رو جدا کرد. صورتش رو

قاب گرفت و به چشم‌هاش خیره شد:

- چه هنری داری که خیلی خوب می‌تونی انجامش بدی؟

سلنا دست روی دست ویلیام گذاشت و پاسخ داد:

- نقاشی!

- واقعاً؟!

سرش رو تکون داد:

- آره.

- عالیه!

- باید چی کار کنم؟

انگشت‌هاش رو بین موهای آشفته‌ی سلنا لغزوند و از صورتش کنار زد و گفت:

- تو همین الان توسط شاهزاده استخدام شدی!

\*\*\*

با این که گوشه‌ای از فکرش پیش کالین جا مونده بود، با این که می‌دونست سختی رسیدن به ویلیام هنوز شروع هم نشده و قبلاً جو و فضای عجیب قصر ویکتوریا رو چشیده بود؛ اما تمام مسیری که به همراه ملازم‌ها و خدم و حشم شاهزاده از جنگل می‌گذشت تا وارد شهر و بعد به قصر برسند توی پو\*ست خودش نمی‌گنجید.

برای این که جلب توجه نکنه، نمی‌تونست اسبش رو کنار اسب ویلیام پیش ببره؛ ولی مدام از پشت سر نگاهش می‌کرد و جملاتش رو به یاد می‌آورد. به مردم شهر که سال گذشته خواری و ذلتش رو دیده بودن نگاه می‌کرد و کشیده‌ای که از اون سرباز خورد بخاطر این که اسم ویلیام رو به ز\*ب\*ون آورده بود به یاد آورد. حمله‌ی اون سرباز بخاطر گرفتن پولی که حقش بود یادش اومد. ناراحت کننده بودن؛ اما مهم حس پیروزی و ظفیری بود که اون

موقع، سوار اون اسب وجودش رو پر می کرد. اون بالاخره تونست به خودش و ویلیام ثابت کنه عاشقشه! حالا فقط منتظر زمان مناسب می موند تا کالین رو هم به قصر بیاره و به بقیه معرفی کنه و با هم زندگی کنن. شاید خودش رو چندان هم به رسمیت نمی شمردن؛ اما کالین خون ویلیام رو توی رگاش داشت و حساب اون رو پای سلنا نمی نوشتن. تنها مسئله باقی مونده، موجودیتشون بود. این که کی آمادگی اش رو داشت تا به شاهزاده بگه؟ چه قدر وقت لازم داشت تا بهش ثابت کنه به اون بدی ها هم نیست؟

می تونست تمام اتفاقاتی که توی گذشته رخ داده و هر بدی که در حق خانواده و گونه اشون کرده بودن رو توی گذشته رها کنه فقط اگر می تونست با اون باشه، یا حداقل جایی زندگی کنه که ویلیام توش قدم می زنه! می تونست تو گذشته رها کنه درحالی که به زلالی آب رودخونه ی بزرگ بین سرزمین ها به خاطر داشت چطور برای از هم دریدن پو\*ست پسر بچه نوجوون پترونی که سنی نداشت و از ترس گریه می کرد و کمک می خواست، داوطلب شد و خونش رو با خشمی بی دلیل و بی منطق و نژادپرستانه فرو ریخت و صدای وحشت زده اش هیجان و اشتیاقش رو بیشتر می کرد، اشتیاقی که حتی از پشت سر هم مشخص بود و ان قدر حالش رو بد کرد که اگر هم اون زمان چهره اش رو



دیده بود فراموشش کرد؛ اما یادش نرفت اون آدم شاهزاده‌ی نوجوان ویکتوریاست! سلنا دریدن رو از ترواها یاد گرفت؛ اما عشق چشمش رو برای دیدن گذشته کور کرده بود.

رسیدن به قصر پر رفت و آمد و پر تکاپوی ویکتوریا بیشتر از نصف روز طول کشید. پدر و مادرش به علاوه‌ی دختر جوونی که از دور داد می‌زد کیه و تعدادی خدمه، برای استقبالش توی محوطه بودن. از خانواده سلطنتی جای پنج تا خواهر بزرگتر ویلیام خالی بود که ازدواج کرده و جاهای دیگه‌ای زندگی می‌کردن. دختر جوون وقتی همراهان شاهزاده متوقف شدن جلو رفت. مقابل ویلیام و ایستاد تا از اسب قهوه‌ایش پیاده بشه و بتونه از نزدیک بهش سلام کنه. ویلیام هم از اسبش پایین پرید و قامت مردونه‌اش دل شیدای سلنا رو در هم پیچوند؛ ولی اون اول از همه به طرف همسرش، استفانی رفت و دستی به بازوش کشید که زیر شنل پشمی قهوه‌ای و بلندش پنهون شده بود.

- درود به بانوی زیبای قصر!

سلنا می‌دونست مهربونی، اخلاق ویلیامه و به سبب نسبتشون اینطور حرف زدن طبیعیه. استفانی با صدایی کنترل شده و آروم گفت:

- اگر می‌دونستم ان قدر دلتنگتون میشم، هرگز تنهایی راهی تون نمی‌کردم.

ولی قد کشیده و موهای بلند و قهوه‌ای اون دختر، کنار چشم‌های سیاه و نافذ و مشتاقش که هم‌زمان با ل\*ب‌هاش از دیدن شاهزاده می‌خندید، شاید احتمال داشت راهی به قلب ویلیام باز کنه و این دفعه خشم و حسادت وجودش رو گرفت.

امری عادی بود که برای همسری مردان خانواده سلطنتی زیباترین و جوون‌ترین و سالم‌ترین دخترها، مثل استفانی شونزده ساله رو انتخاب کنن؛ اما حتی اگر زیباترین دختر جهانم مقابلش قرار داشت باید نشون می‌داد قلب شاهزاده با کیه! توی همین فکر بود که صدای پادشاه به گوش رسید:  
- خوش اومدی پسر. می‌بینم که شکار پر باری داشتی.  
ویلیام همراه استفانی به طرف حاکم رفت و پدرش رو در آ\*غ\*و\*ش گرفت و لبخند زد:

- درسته سرورم؛ ولی قول دادین دفعه‌ی بعد من رو همراهی می‌کنین. حیفه ل\*ذت خوردن گوشت تازه‌ی شکاری خودتون رو از دست بدین.  
- کارها زیاد بود خودت می‌دونی؛ اما یکی از ما باید می‌رفت تا تجدید قوا کنه.

\*\*\*

از آ\*غ\*و\*ش پدرش بیرون اومد و گفت:

- درسته و اون فرد باید شما می بودید نه اینکه من رو به اصرار راهی کنید.
- حاکم دو بار سر شونه اش کوبید و به سمت مادرش راهنمایی اش کرد. ویلیام کوتاه اومد و ب\*وسه ای به پیشونی ملکه نشوند و گفت:
- خیلی نگران شما بودم، کسالتتون برطرف شده؟
- حالا که تو رو دیدم احساس بهتری دارم.
- حاکم نگاهی به سلنای سواره و بعد پای مجروحش انداخت و با تردید گفت:
- اون زن چهره آشنایی داره؛ ولی فکر نمی کنم وقتی می رفتی همراهت بود یا من اشتباه می کنم!
- ویلیام چرخید و نگاهی به سلنا انداخت. استفانی و ملکه هم به همون سمت خیره شدن. شاهزاده به طرفش رفت و قبل از اینکه یکی از مردای خدمه برای پیاده شدن کمکش کنه دستاش رو دور کمر سلنا گرفت و از روی اسب پایش آورد و خطاب به پدرش گفت:
- اون یکی از دوستان قدیمی منه. قبلاً خیلی کوتاه دیدینش؛ اما حالا قراره به عنوان نقاش توی قصر بمونه.
- ولی ما ترور و همسرش رو داریم.

سلنا سرش رو پایین نگه داشته بود تا در برابر حاکم سر به زیر به نظر بیاد. موهای پریشون طلایی و کلاه شنل کهنه و کلفت سیاهش تا حدودی جلوی صورتش رو می‌گرفتن؛ ولی بازم کلاه رو در نیورد تا در برابر پادشاه مودب‌تر دیده بشه. ویلیام در حالی که سعی می‌کرد ظاهر عادی داشته باشه دست سلنا رو گرفت و رو به حاکم ادامه داد:

- اونا دیگه پیر شدن و نیاز به جانشین دارن. از نظر من دستای ظریف و جوان سلنا گزینه مناسبیه.

از درون هیجان داشت. سلنا راحت حالش رو فهمید و دور از چشم بقیه فشار آرومی به دستش داد. هیچکس جز ویلیام شیطنت خفته‌ی زیر اون شنل ژنده رو درک نمی‌کرد؛ برای همین دستش رو رها کرد و به جواب پدرش گوش داد:

- جانشین اون دوتا، دخترشونه که سال‌ها آموزش دیده.

- می‌کنیمش دوتا! اون استعدادش رو داره.

صدای خنده‌ی کوتاه و آهسته سلنا از گوش ویلیام دور نمود. ملکه گفت:

- چه فرقی می‌کنه تعداد نقاش‌ها چند نفر باشه؟ همین که بتونه طرح‌های چشم‌نواز و زیبا بکشه کافیه. چه بسا شاهزاده‌مون هم معرفی‌اش کرده باشه... .

سرش رو به طرف خدمتکار مخصوصش که زن زالِ مو کوتاه و قد بلندی بود  
چرخوند و ادامه داد:

- یه اتاق خوب نزدیک خانواده ترور بهش بده و بهشون بسپار تا با کار آشناس  
کنن و بفهمن چند مرده حلاجیه! هفته آینده می‌خوام تابلوی مخصوصم با  
دستای این دختر تموم شده باشه لکسی!

حاکم روی همسرش رو جلوی بقیه زمین ننداخت و گفت:

- بسیار خب، حق با شماست. دیگه بهتره برگردیم به قصر، هوا سرده.  
با این حرف همگی به سمت قصر به راه افتادن. فقط موقعی که ملکه  
می‌خواست برگرده تا بره، چشم سلنا به دست چپش افتاد که دستکش چرمی  
سیاه و بزرگی پوشیده بود. پوشیدن دستکش تعجبی نداشت؛ اما دستکش تک  
و بزرگی مثل اون جلوه عادی نداشت. دور بودن از پایتخت، از خبرها دورش  
کرده بود. اطمینان نداشت خبرش بین بقیه پخش شده یا نه تا سر در بیاره  
چیز مهمیه یا نه! در هر صورت باید یه جوری سر در میاورد!

\*\*\*

ویلیام بدون نگاه دیگه‌ای از کنارش گذشت و همراه همسرش به راه افتادن.  
خدمتکار ملکه، به سلنا نزدیک شد. سلنا سرش رو با هر قدم اون، بالاتر گرفت



و به قد بلندش خیره موند. از یه سر و گر\*دن هم بلندتر بود. حتماً می‌بایست دلیل قانع کننده‌ای داشته باشه که همچین زنی خدمتکار و سرباز مخصوص ملکه شده؛ چون خانواده سلطنتی خیلی خوش نداشت این‌طور از پایین به کسی نگاه کنن!

لکسی با نگاه سردش بهش خیره شد و گفت:

- راه طولانیه، می‌تونی راه بیای؟

- می‌تونم با اسب بیام.

- نه. ورود اسب به اون قسمت ممنوعه، ممکنه کثیف کنه و جناب ترور از این اتفاق متنفرن، حتی اگر بعدش تمیزش کنن.

از حالا معلوم بود با چه آدمی طرفه! لنگ لنگون جلو رفت و گفت:

- پس یه کاریش می‌کنم.

قدمای کوتاه و آرومش، نگاه سرد لکسی رو دنبال خودش کشید که بعد از ده قدم حتی کمتر از دو متر رو طی کرد! سلنا وقتی فهمید دنبالش نیاد به عقب چرخید؛ اما قبل از این‌که چیزی ببینه دستی زیر پاهاش رفت و ناگافل از زمین بلندش کرد. سلنا جیغ بلندی کشید که همه‌ی ملازم‌های همراهشون که در

حال پیاده شدن یا جا به جا کردن وسایل بودن متعجب نگاهش کردن. محکم  
به یقه‌ی لکسی چنگ انداخت و شگفت زده فریاد کشید:  
- چی کار می‌کنی... خرس گنده!

جیغ بعدی رو وقتی سر داد که لکسی کمی بالا انداختش تا جاش رو روی  
دست‌هاش تنظیم کنه. دیگه براش مهم نبود کلاه شنلش بیفته، فقط خودش رو  
محکم‌تر به خدمتکار چسبوند تا با اون پای زخمی سقوط نکنه! صدای  
بی‌روحش کنار گوشش هشدار داد:

- اگر اون خرس گنده بار دومی داشته باشه واسه دفعه‌های بعدی زبونی واست  
نمونده!

در حالی که اصلاً دلش نمی‌خواست دستاش رو از دور گر\*دن لکسی حتی یه  
ثانیه برداره با تکون سرش موهایی که روی صورتش ریخته بودن عقب فرستاد  
و گفت:

- من از کجا بدونم تو یه همچین خر زوری هستی!؟

- فعلاً سفت بچسب!

یه بار دیگه بالا انداختش تا از روی دست‌هاش لیز نخوره. سلنا ناسزایی گفت و  
اعتراض کرد:

- این کار رو نکن!
- اگر قبلش بهت خبر می‌دادم، زمانی که صرف اومدن تا این‌جا راه کردیم رو در حال راضی کردن می‌گذروندیم... .
- صورتش رو کج کرد و عصبی ادامه داد:
- من قرار نیست مثل تو برم روی تختم استراحت کنم!
- بوی خیلی خیلی خوشی که از لباس‌های لکسی به مشامش خورد باعث شد چند بار عمیق بو بکشد. لکسی متوجه شد و گفت:
- تو هم باید همین بو رو بدی، نه بوی اسب و خون!
- خیلی ببخشید که حمام معطر در اختیارم نبود!
- \*\*\*
- راه نسبتاً طولانی رو طی کردن و لکسی با اینکه عرق کرده بود؛ ولی به سختی تلاش می‌کرد چیزی نشون نده. توی محوطه پشت قصر که زیباییش کم از محوطه جلویی نداشت، خونه‌های سفیدی به هم چسبیده و در امتداد هم ساخته بودن که پشت پرچین‌های لُخت و سرمازده و بلند قرار داشت و خیلی هم از توی باغ اصلی گل‌ها که طرف دیگه‌ی شمشادها بود دیده نمی‌شد و در

نتیجه چشم اندازی به سایه بون بلند و مجلل سلطنتی هم نداشتی تا خودت رو اون طرف پرچین ها روی صندلی های راحتش تصور کنی و خستگی ات در بره! این خیال پردازی اون موقع از سال که برگ همه درختا و بوته ها ریخته بود راحت تر بود. سلنا استراحت گاه سلطنتی رو برای اولین بار می دید و قبلاً از پشت شاخ و برگای پرپشتی که این دو قسمت رو از هم جدا می کرد مشخص نمی شد و ان قدری هم موندگار نشد تا به همه جای قصر سر بزنه. لبخند نامحسوسی زد و به خودش قول داد به زودی خودش و ویلیام به همراه کالین روی صندلی های راحت زیر اون سایه بون می شینن و با خوش حالی خاطرات خوش آشنایی شون رو برای پسرشون تعریف می کنن. با کمی تغییر!

هنوز چشم از تصاویر پشت پرچین برنداشته بود و توی افکار خودش غرق بود که پشت در یکی از اتاق ها گذاشتش زمین. باد سرد و ملایمی می وزید و بارش برف بعید نبود.

لکسی به در چوبی کوبید و منتظر موند. دختر فربه ای در رو باز کرد و مثل همه سرش رو بالا گرفت و حتی از سلنا بالاتر گرفت تا به صورت جدی لکسی برسه!

- سلام گنده بک چه خبر؟

سلنا سریع خط نگاهش رو از اون دختر برداشت و به لکسی دوخت. انتظار  
تهدید و سرزنش داشت؛ ولی بدون هیچ واکنشی گفت:

- شاهزاده برگشته. ندیدم اون اطراف پرسه بزنی!

شاید فقط با «خرس گنده» مشکل داشت! البته اینکه از شنیدن لفظ  
گنده بک ناراحت بشه و سرزنش کنه یا نکنه تفاوتی توی واقعیت به وجود  
نمی آورد.

- خبر دارم. پای مامانم شکسته برای همین نیومدم.

- باشه باور کردم. اصلاً هم به خاطر این نیست که با شاهزاده قهر کردی!

ابروهای سلنا بالا رفت و متعجب دوباره نگاهش رو به سمت اون دختر  
برگردوند. چطور چنین جرئتی داشت؟!

دختر قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

- اون به خودم و شاهزاده مربوطه!

- اخلاق خوش شاهزاده رو همه می شناسن؛ اما خیلی احمقی اگر فکر کنی

واسه آشتی پیش قدم میشه! اون حتی یادش هم نمیاد.

دختره دست به س\*ی\*نه شد و کمی عصبی گفت:

- گفتم که به خودم مربوطه. حالا واسه چی اومدی؟ این دختر کیه؟



در نهایت، نگاه غد و لجبازش رو روی سلنا چرخوند. لکسی دستی به کمرش زد و به سلنا اشاره کرد:

- اون نقاش جدید. شاهزاده خودش استخدامش کرده... ترور داخله؟  
دختر با ترش رویی و تعجب گفت:

- نقاش جدید؟! این جا خودش نقاش و دهها نفر دستیار داره.  
لکسی شونه‌ای بالا انداخت:

- دستور شاهزاده و شخص ملکه ست. می‌خوای با اون هم کل کل کن و گردنت رو تاب بده... .

سپس با پوزخندی، شلاقی که به شال کمرش بسته بود آروم بیرون کشید و گفت:

- اون هم خوب نازت رو می‌خره!

- لکسی؟

با صدای مردونه‌ای که از پشت سرش اومد، به عقب چرخید.

- تو این جایی ترور؟ فکر کردم توی خونهت هستی.

- با وجود سفارش ملکه، فکر نکنم حالا حالاها بتونم به خونه و استراحت فکر کنم.

ترور مردی پیر و مثل دخترش فربه، با ریش‌های سفید و بلند بود که دستمالی پارچه‌ای و رنگی شده رو جلوی موهای بسته بود تا موهای پریشونش توی صورتش نریزه. لکسی دوباره به سلنا اشاره کرد و گفت:

- این زن از حالا به عنوان نقاش اصلی با شما مشغول به کار میشه. ملکه دستور دادن خیلی دقیق با کار آشناس کنی. سفارش کردن که توی کشیدن اون نقاشی دست داشته باشه. اتاقش هم همین بغله. فردا صبح شروع کن و آموزشش بده.

- باشه تو برو به کارهات برس، خودم حلش می‌کنم. لکسی، دستی توی هوا تکون داد و در حالی که شلاق یک متری و سیاهش رو دوباره توی شال کمرش فرو می‌برد رفت. حالا نگاه ترور و دخترش روی سلنا قفل شد. بعد از چند لحظه سکوت ترور گفت:

- امشب به خودت برس فردا میام سراغت. بوی گند اسبت تا این جا میاد!

\*\*\*

سلنا به سمت اتاقی که نشونش دادن رفت. بعد از این که در رو بست، قیافه و صداس رو تغییر داد و ادای دختر ترور رو در آورد:

- این به خودم و شاهزاده مربوطه!

بعد به حالت عادی برگشت و با حرص ادامه داد:

- بین ویلیام و یه سیبزمینی نپخته چی می تونه باشه؟!!

بینی اش رو زیر بغلش برد و بو کشید. چینی به صورتش انداخت و چرخید تا بره سوال کنه؛ اما همین که برگشت با قیافه‌ی عصبانی دختر ترور رو به رو شد که توی چهارچوب در ایستاده و با چشماش تیر پرتاب می کنه! اول کمی جا خورد؛ چون متوجه ورودش نشده بود؛ ولی زود بی خیال شد. حتی ذره‌ای هم براش اهمیت نداشت اگر از حرفاش ناراحت شده باشه. خیلی عادی پرسید:

- برای شست و شوی بدنم کجا برم دنبال آب؟

- می تونم به گند آب فاضلاب دعوت کنم!

- ممنونم؛ اما نگفتم جایی که خودت حمام می کنی. لکسی گفت باید بوی خوش بدم.

دستش رو جلو برد و لپ گل انداخته اش رو گرفت. دختره با اخم عقب کشید.

سلنا خندید و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- خودت رو توی دردسر ننداز سیبزمینی!

- از این کارت پشیمون میشی.

این رو گفت و با خشمی بی‌نهایت در اتاق رو پشت سرش بهم کوبید. مغلوب و شکست خورده شونه‌هاش فرو افتادن و درحالی که نفسش رو بیرون می‌فرستاد لنگ لنگون به سمت تنها تخت اونجا برگشت و آهسته روش نشست. دستی روی ملحفه‌های رنگ و رو رفته‌اش کشید و با لبخندی دندون‌نما روی تخت رها شد و چشم به سقف چوبی دوخت. دست‌هاش رو توی موهاش لغزوند و پاشنه‌ی دست‌هاش رو روی پیشونیش ستون کرد. تخت اون قدرها هم نرم نبود؛ ولی از چیزی که خودشون توی کلبه داشتن و پنج نفری روش می‌خوابیدن راحت‌تر بود. استرلینگ ان قدر بزرگ درستش کرده بود که همگی جا بشن. اگر نرم نبود هم راضی بود. از قیافه گرفتن‌های اون دختر هم گله‌ای نداشت. با وجود ویلیام فکر می‌کرد هیچ کس و هیچ چیز حریفش نیست و نمی‌تونه ناراحتش کنه. به جز دوری از کالین. همون‌طور که نقشه می‌کشید تا صورتش رو جایی طراحی کنه و هر از گاهی بهش خیره بشه، چشم‌هاش روی هم رفت و خوابش برد.

ان قدر خسته بود که مدت زیادی رو به خواب فرو رفت.

\*\*\*

با صدای آروم و محتاطی که دزدکی به در کوبیده میشد چشم باز کرد. بعد از این که اطرافش رو شناخت، با کوبش دوباره در متعجب سر جاش نشست. از پنجره‌ی مربعی و کوچیک روی دیوار دیگه هیچ نوری به داخل تابیده نمی‌شد و نشون می‌داد شب فرا رسیده؛ اما چرا یکی باید این طوری در بزنه؟! چون پاهاش رو روی تخت نگذاشته بود، کمرش حسابی تحت فشار قرار داشت و وادارش کرد یه دستش رو روش بذاره و بلند شه. هنوز هم شنلش روی دوشش بود. با خوش حالی از حدسی که میزد به طرف در رفت و بازش کرد. با دیدن چهره‌ی بی نظیر و چشم‌هایی که از خوی حیوانی وجودش به رنگ طلایی می‌درخشید و با هر پلک و چرخشی بیشتر نمایان میشد، هیجان‌زده صدایش زد:

- ویلیام!

ویلیام بلافاصله دستی روی دهنش گذاشت و کمی هلش داد تا راهش رو باز کنه و وارد بشه. دست دیگه‌اش رو پشت سرش فرستاد تا از افتادنش جلوگیری کنه و بگیردش و هم‌زمان با گفتن:

- ششش! ساکت باش!



با پشت پاش در رو بست. سلنا از زیر دستش خنده‌ی ریزی کرد که باعث شد  
اون هم تک‌خنده‌ای بزنه و دستش رو برداره و بعد از وقفه‌ای بگه:

- برات یه چیزی آوردم.

- کسی متوجه‌ت نشد؟

- معلومه که نه! من تو این کار حرفه‌ایم... هنوز لباس‌ها رو عوض نکردی؟

می‌دونست که با چشم‌های یه تروا خیلی هم سخت نیست توی تاریکی

راحت‌تر ببینی؛ ولی نباید لو می‌داد خودش هم می‌تونه!

\*\*\*

- یه بحث کوچیک با دختر ترور داشتیم که اون تصمیم گرفت کمکی نکنه! من

هم انقدر خسته بودم که خوابم برد.

اخم کمرنگی کرد و گفت:

- منظورت تریساست؟

با کراهت در جوابش گفت:

- فکر کنم آره. چرا اون انقدر، از خود راضی و... حال بهم زنه؟ ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که ویلیام با خنده‌ی آرومی به سمت میز کوچک و زهوار در رفته‌ای که روش چند تا شمع قرار داشت رفت و در حالی که برای روشن کردنشون انگشتش رو شعله‌ور می‌کرد با طعنه توضیح داد:

- حسودی می‌کنی؟

سلنا به طرفش رفت و گفت:

- معلومه که می‌کنم. اون، احساس مالکیت می‌کنه.

بعد از روشن شدن شمع‌های نیمه ذوب شده‌ی کوتاه و بلند چرخید و خودش رو توی اون فاصله‌ی کم دید. لحنش شیطنت آمیز شد و زمزمه‌وار گفت:

- نمی‌دونم تریسا چه احساسی داره؛ اما نمی‌بینی من الان کجام؟ نمی‌بینی این ر\*اب\*طه‌ای که در این حد ممنوعه‌ست چطور من رو از پیش استفانی به این‌جا کشونده؟ نمی‌بینی که چجوری مسموم شدم؟ اون‌ی که توی وجودش یه مار زنده داره ویلیامه؛ ولی خودش زهر خورده!

جملاتش مثل آتش وجودش رو شعله‌ور می‌کرد. اون ان‌قدر خوب کلمات رو می‌چید که قادر بود سلنا رو دیوونه کنه و در برابرش کاملاً بی‌دفاع بشه. اون می‌تونست جوّ بینشون رو اون‌قدر از احساسات پر کنه که تو فکر کنی داری

خواب می‌بینی. دستی روی صورت رنگ گرفته‌اش گذاشت و خیره به لبخند  
حقیقی روی لب‌هایش گفت:

- بشین روی تخت.

اون هم کاملاً رام حرف‌ها و خواسته‌هایش روی تخت نشست و منتظر موند بیاد  
و مقابلش بشینه. ویلیام جلوش نشست و به آرومی پارچه‌ی دور ساق پاش رو  
باز کرد. نگاهی به زخمش انداخت:

- برات یه پودر مخصوص آوردم که زخم‌ها رو به سرعت بهبود می‌بخشه. فقط  
هم خونواده سلطنتی و ارتش ازش استفاده می‌کنن.

- در موردش شنیدم.

- اما قراره دردناک باشه.

- به زود خوب شدنش می‌ارزه.

دامنش رو کمی از روی زخم بالاتر کشید و دست توی گریبان برد و کیسه‌ی  
کوچیکی بیرون کشید.

- آماده‌ای؟

سلنا، سری تکون داد و اون، مشتی از پودر خاکستری رنگ رو روی پاش،  
پاشید. از شدت سوزش، ناله‌ای کرد که ویلیام به سرعت صورتش رو قاب  
گرفت و گفت:

– به پات نگاه نکن!

رگ پیشونی سلنا از درد برآمده شده بود؛ اما به شدت تلاش کرد جلوی  
صداش رو بگیره. یه دستش رو روی دهنش گذاشت و پلک‌هاش رو محکم به  
هم فشار داد. درد بدی داشت؛ ولی نه به اندازه وقتی که با سنگ شکوندش.

\*\*\*

ویلیام برای این که حواسش رو پرت کنه به حرف اوامد و گفت:  
– سلنا من رو ببین، وقتی تا ده بشماری همه چیز تموم شده. من رو نگاه کن.  
ده، نه، هشت،... هی! بذار یه خبر بد بهت بدم. نمی‌دونم خبر داری یا نه، ولی  
وقتی تو رو به عنوان نقاش معرفی کردم یعنی بیشتر از همه با ملکه درگیرت  
کردم و معنی‌اش اینه که حسابی توی دردسر افتادی!

سلنا در حالی که هر لحظه سوزش پاش کمتر می‌شد چشم‌هاش رو باز کرد و  
دستش رو پایین آورد. صورتش حسابی قرمز شده بود و کمی نفس نفس می‌زد.

– منظورت چییه؟

- توی چشمش با حلقه‌ای اشک نمدار شده بود. ویلیام توضیح داد:
- مادرم دیوانه‌وار عاشق نقاشیه! هرگز از شون خسته نمی‌شه حتی پیش میاد که ساعت‌ها رو توی تالار تابلوهاش می‌گذرونه و خودش رو با اون‌ها آروم می‌کنه. اون تالار یه دنیای جداگونه‌ست. قبلاً نشونت ندادم؛ اما فردا حتماً نشونت میدن....
  - در و دیوار قصر هم پر از نقاشیه.
  - آره، ولی اون تالار یه چیز دیگه‌ست. ملکه باهاشون خیال پردازی می‌کنه و واقعاً اگر حتی یکیشون هم آسیب ببینن یا خ\*را\*ب بشن یا اون‌طوری که می‌خواد نشن حسابی توی دردسر میفتین.
  - یعنی کارم ساخته‌ست؟! ناامیدی توی صدای سلنا، تو صدای ویلیام هم منعکس شد و در حالی که درجه‌ای از شرمندگی هم از چشم‌هاش می‌بارید جواب داد:
  - آره، زیادی وسواس داره و متأسفانه مدتی بیشتر هم شده. فقط خیلی حواست باشه که طراحی‌هاشون رو درست انجام بدی؛ چون ممکنه بخاطر یه نقطه مجبورت کنه از اول بکشی.
  - لعنتی!



- به همین دلیل می‌خوام یه سوال جدی ازت بپرسم... کار دیگه‌ای نیست که بتونی انجامش بدی؟

سلنا کمی فکر کرد و بعد ناامیدتر از قبل چشم‌هاش رو به هم فشار داد:  
- نه!

لحظه‌ای بعد هر دو به خنده افتادن. دست ویلیام رو گرفت و اطمینان داد:  
- اصلاً مهم نیست. من برای این‌جا موندن هر کاری می‌کنم. هر کاری که بتونم پیش تو باشم. هیچ شکی در این مورد نداشته باش.

ویلیام با لبخندی رضایت‌بخش پای بهبود یافته‌اش رو بررسی کرد و گفت:  
- پس بلند شو! می‌خوام باهام جایی بیای.

- کجا؟

خودش زودتر از سلنا بلند شد:

- زود باش!

سلنا با رضایت کامل ایستاد و اون هم دستش رو گرفت و هشدار داد:

- با پنجه‌ها راه برو تا صدایی نیاد، کسی نباید ما رو ببینه.

\*\*\*

همون طور مخفیانه تا ضلع غربی قصر رفتن؛ اما از جایی به بعد هیچ نگهبان و خدمه‌ای دیده نمی‌شد. انقدر خلوت بود که دیگه نیازی نداشتن احتیاط کنن. این یعنی همه رو مرخص کرده تا راحت باشن. سلنا همون طور که پشت سرش قدم بر می‌داشت نگاهی به انگشت‌های قفلشون انداخت و ذوق زده خنده‌ی کوتاهی کرد. صداش رو پایین تر آورد و گفت:

- نگهبان‌ها که تروا هستن، این مخفی بازی تاثیری داره شاهزاده؟  
- نگهبان‌های این قسمت انسانن، گوششون ان قدرها هم تیز نیست. در ضمن، از این جا دیگه کسی سر پست نیست.

بعد از این حرف، عادی راه رفتن رو در پیش گرفت که سلنا دوباره پرسید:

- داریم کجا می‌ریم؟

سوالش تا ورودشون به یه راهروی طولانی بی جواب موند. راهرو با شعله‌ها روشن شده بود. ویلیام سرش رو کنار گوشش رسوند و زمزمه وار گفت:

- یه جایی که خوش حالت کنه.

بی‌هوا یه دستش رو زیر زانوهاش انداخت و از زمین بلندش کرد. سلنا که برای بار دوم توی روز این حالت رو تجربه می‌کرد هین بلندی کشید و به گر\*دن و لباس شاهزاده چنگ انداخت و بی‌اراده به خنده افتاد:

- هی! من می تونم راه بیام، چی کار می کنی؟

ویلیام ابرویی بالا انداخت و گفت:

- این جووری بیشتر می پسندم.

سپس نگاهش رو به رو به رو دوخت:

- دیگه رسیدیم.

برعکس اون، سلنا نگاه کنجکاوش رو به دیوارهای سرخ بلند و مشعل های

سوزان انداخت که به در چوبی و بزرگی منتهی میشد. می خواست تمام

لحظه های خوشش رو به خاطر بسپاره، حتی دوده های سیاه روی دیوار که بالای

هر مشعل نقش انداخته بود و نور شعله ها بهتر نشونش می داد.

ویلیام به پهلو چرخید تا به کمک فشار آرنجش، درها رو باز کنه. لولای درها

چرخید و از وسط باز شد. سلنا که تازه چشم های کنجکاوش رو از اطراف

گرفته و به موهای قهوه ای و یک دست روی شقیقه شاهزاده دوخته بود، با ورود

به فضای جدید سرش رو برگردوند. هرم گرم هوای مرطوب و بوی خوش عطر

گل های مختلف در کنار دیدن حوض مستطیلی و بزرگ که کنارش رو با ظرف

میوه، غذا، نو\*شی\*دنی و یه دنیا شمع روشن، تزئین کرده بودن به وجدش

آورد و حیرت زده گفت:

- این دیگه چه کوفتیه؟!

در جواب سوالش آروم خندید و صداش زد:

- سلنا.

سلنا سرش رو تکون داد:

- آم... منظورم اینه که... درواقع نمی خواستم بی ادب باشم؛ ولی... دست خودم

نبود! این جا، محشره!

- این طرز حرف زدنت رو دوست دارم... اما می خواستم بگم بهتره نفست رو

حبس کنی.

با شنیدن این حرف سریع به حوض خیره شد و پرسید:

- چی؟! چرا؟!

ویلیام همون طور که به راه مستقیمش ادامه می داد با شیطنت جواب داد:

- چون می دونی چرا!!

\*\*\*

سلنا ملتمسانه یقه اش رو چسبید و خیره به سطح آبی که ازش بخار ملایمی

بلند می شد و چند تا گلبرگ داخلش شناور بود تندتند گفت:

- این کار رو نکن ویل! نه ویل! نه... نه نه نه!

اما خواهش‌هاش کارساز نشد و در حالی که جیغ می‌کشید توی آب پرتش کرد. با هجوم آب گرم از همه طرف، نفسش رو حبس کرد. چشم بسته دست و پا زد تا بتونه بیاد بالا. خیلی طول نکشید تا با نوک پا زمین رو حس کرد و روش ایستاد تا سرش رو بیرون بکشه. به محض خروج نفس عمیقی فرو داد و با دست موهایش رو پس فرستاد. چشم‌هایش رو مالید و بعد از باز کردن چشم‌هایش، چرخید تا شاهزاده رو ببینه. آب تا زیر گ\*ردنش می‌رسید و از پاشیدن قطره‌های آب چند تا از شمع‌ها خاموش شده و کمی از روشنای اطراف رو گرفته بودن. وقتی دید ویلیام با نگاهی خیره و مصمم داره لباس بلند و گرم و گرمی رنگ شبانه‌اش رو از روی شونه‌هایش سر می‌ده تا زمین بیفته گفت:

- می‌دونی که این عادلانه نیست؟ حتی اجازه ندادی شنلم رو در بیارم. ویلیام زیرپوش سفید ابریشمی‌اش رو هم در آورد و س\*ی\*نه ستبرش رو به رخ کشید. بدون جواب دادن توی حوض پرید. آب دوباره به هوا پاشید و علاوه بر خاموش کردن چند تا شمع دیگه، روی سلنا هم ریخت و باعث شد به سرفه بیافته و رو برگردونه. دستی به صورتش کشید و ویلیام درست مقابلش سر از آب بیرون آورد. از دیدن حال و روز سلنا خندید. موهایش رو از صورتش جمع کرد و بعد گلبرگی که روی موهای طلایی اون نشسته بود برداشت:



- فکر می کنی وقتی ما دو تا کنار همیم، چیز عادلانه‌ای وجود داره؟  
رضایت از چشم‌های روشن و خیره‌ی سلنا می‌بارید و برای نگاه کردن به  
آبی‌های شاهزاده حتی پلک نمی‌زد. ویلیام که مثل اون توی نگاه سلنا غرق  
شده بود مکثی کرد و ادامه داد:

- می‌دونی می‌تونم به جرم مخفف کردن اسمم اعدامت کنم؟  
در جواب، لبخند کجی تحویلش داد و گفت:

- اعدام کن!... ویل!

ویلیام گره شنلش رو به آرومی کشید تا باز بشه. بعد با چشم‌هایی که به  
سرعت درخشید و رنگ طلایی، جای ملایمتِ آبیِ همیشگی‌اش رو گرفت گفت:  
- مشکل حل شد!

\*\*\*

چشم‌هاش رو که باز کرد، خودش رو توی تخت جدیدش دید. غلتی زد و  
چرخید. یادآوری دیشب لبخند عمیقی به صورتش نشوند. نمی‌دونست دیشب  
کی خوابش برد؛ ولی آخرین صدایی که یادش بود، صدای ملایم اون بود که  
توی گوشش حرف‌های قشنگ می‌خوند. دیگه توی اتاق حضور نداشت؛ اما  
همچنان می‌تونست حسش کنه. دستش رو کنار سرش گذاشت و چشمش به

تار و پود قرمز آستین لباس جدیدش افتاد. بازم خاطرات شب گذشته توی سرش چرخید و ل\*ب گزید. سر جاش نشست و دستی به موهای بلندش کشید. هنوز هم نم داشتن و بیش از پیش حالت گرفته بودن. دستی به پارچه‌ی لطیف دامن سرخش می کشید که درب کوبیده شد.

به امید دیدن دوباره‌ی ویلیام، به سمت در رفت. پستی چوبی رو با این که کمی گیر داشت کنار کشید و در رو باز کرد؛ اما با دیدن صورت غدّ و تپل تریسا با اون ابروهای بور پر پشت و چشم‌های سبز کمرنگش، در کسری از ثانیه لبخند پهنش از صورتش جمع شد. تریسا با دقت ظاهرش رو بررسی کرد و گفت:

- مثل این که خودت جاش رو پیدا کردی!

چینی به دماغ ملتهب از سرماش انداخت و اضافه کرد:

- بوی گندت هم بالاخره از بین رفته.

سلنا در سکوت، کمی سرش رو بالا گرفت و نگاه مغرورش رو بهش دوخت.

نمی خواست با کل کل کردن، بهش اجازه بده هر وقت دلش می خواد حرف‌های بی ربطش رو بهش ببنده. تریسا هم با دیدن سکوتش دیگه ادامه نداد و گفت:

- صبحونه حاضره، امروز خیلی کار داریم.

سپس خودش زودتر راه افتاد. سلنا سریع شنل ساده و مشکی‌اش رو برداشت و همون طور که روی دوشش می‌انداخت از اتاق بیرون اومد تا جا نمونه. البته خیلی هم گرسنه نبود؛ چون دیشب دلی از عزا در آورده بود.

\*\*\*

همراه تریسا به سمت ساختمون اصلی و بزرگ قصر رفتن. باد خیلی سردی می‌اومد و آسمون رو ابر سنگینی فرا گرفته بود. با قدمای تند خودشون رو به در کوچیکی که توسط چند تا پله‌ی سنگی به پایین می‌رسید، رسوندن و وارد سالنی شدن که حدود بیست یا سی نفر، چندتا چندتا دور میزهای چوبی نشسته و غذا می‌خوردن. همه‌ی خیلی زیاد بود و چند نفر تو رفت و آمد و تعدادی توی صف بودن. نگاه همه به سمتشون چرخید. گرچه مشخصاً همگی با تریسا آشنایی داشتن و چشم‌هاشون متوجه حضور جدید و غریبه‌ی سلنا بود. سلنا هم سر جاش ایستاده و به نگاه خیره‌شون چشم دوخت. تریسا که چند قدم جلوتر متوجه توقفش شده بود با حرص برگشت، ضربه‌ای به بازوش کوبید تا توجهش رو جلب کنه:

- چی کار می‌کنی؟ به بقیه خیره نشو. دنبالم بیا نباید وقت تلف کنیم و گرنه

توی دردسر میفتیم!

سلنا چیزی نگفت و با هم برای گرفتن غذا توی صف کوتاهی ایستادن. بعد پشت یه میز نشستن و مشغول شدن. تریسا که گویا خیلی گشنه بود، همون طور که تند تند می خورد به حرف او مد:

- نقاش های قصر تمی تونن با خیال راحت... غذا بخورن... چون باید زود بریم و کارمون رو شروع کنیم، ملکه از تاخیر متنفره و... اگه با همچین چیزی... مواجه بشه، با یه تنبیه کوچیک قانع نمی شه... زودتر هم نمی تونیم برای صبحونه بیایم؛ ... چون غذا حاضر نیست.

سلنا با تعجب و ابروهای بالا رفته تکه های کوچیک نون رو به سمت دهنش می برد و ولع تریسا واسه خوردن سوپ غلیظش رو تماشا می کرد. جوری غذا رو تو دهنش جا می داد انگار صد سال گرسنه مونده بود! سرش رو بالا گرفت و پرسید:

- فهمیدی چی گفتیم؟ من حوصله ندارم هر روز پیام دنبالت. خودت باید بیای. در جواب، سرش رو تکون داد و همچنان متعجب گفت:

- مفهوم بود!

تریسا دوباره به خوردن ادامه داد:

- بعد از صبحانه باید بریم و سطلای رنگ رو ببریم توی تالار اصلی، اگرم رنگ‌های مورد نیاز رو نداشتیم باید بسازیمشون؛ ولی این کار رو باید شب‌ها انجام بدیم که برای فرداش با کمبود رنگ مواجه نشیم و تاخیر نداشته باشیم. قبل همه این‌ها...

نگاهی به سلنا و بعد ظرف دست نخورده غذاش انداخت:

- تو نمی‌خوری؟

و پیش از این که جواب بده کاسه چوبیش رو برداشت و جایگزین ظرف خالی خودش کرد. سلنا تکه نون بعدی رو با تعلل بیشتری خورد و بیشتر محو رفتارهایش بود تا متوجه حرف‌هایش!

- قبل از همه این‌ها باید لباس مخصوص نقاش‌ها رو بپوشی. پس بعد از صبحونه می‌ریم پیش کابینه تا اندازه‌ها رو بگیره و برات بدوزه.

سلنا به لباس سبز تیره و سفیدی که آستین‌های پف‌دار و بلندی داشت و تن اون بود نگاه کرد و پرسید:

- مگه نگفتی باید به موقع سر کارهامون حاضر بشیم؟

- امروز استثناست. ملکه در جریان؛ ولی وقت زیادی بهمون نداده.



تریسا تکه نون سلنا رو هم از زیر دستش برداشت و به خوردن ادامه داد. قطعاً این حجم و سرعت خوردنش باعث وزن زیادش بود نه کم تحرکی؛ چون این طور که به نظر می‌اومد حسابی کار می‌کردن.

\*\*\*

تا تموم شدن غذا خوردنش، زمان زیادی طول نکشید. آخرین لقمه‌ای که توی دهنش گذاشت رو قورت داد و نفس آسوده‌ای بیرون فرستاد و گفت:

- یکم شور شده بود. باید به آشپز بگم.

سلنا در حالی که یه دستش رو زیر چونه‌اش گذاشته و محو تماشای اون شده بود با لبخند کجی طعنه زد:

- فکر نمی‌کردم به مزه غذا هم اهمیت بدی.

تریسا با لهجه غلیظ انگلیسی‌اش بهش توپید:

- از تو نظری نخواستم تازه وارد.

سپس برخاست و همچنان با بداخلاقی ادامه داد:

- کاینه منتظر مونه. پاشو!

خودش رو برگردوند و راهی شد. سلنا که از لفظ، تازه وارد، خوشش نیومده بود با حرص دنبالش رفت تا یه موقع مناسب واسش تلافی کنه.

از در دیگه‌ای که توی غذاخوری بود، وارد راهروی باریکی شدن و بعد از طی مسیری، به اتاق بزرگی رسیدن که سراسر پر از انواع و رنگ‌های مختلف پارچه بود و جلوی جریان سرد بادی که توی راهرو می‌پیچید رو می‌گرفت. بی اغراق، هر رنگی که تا اون روز می‌شناخت و دیده بود توی اون اتاق دیده می‌شد. علاوه بر اون‌ها، دو-سه نفری هم رول‌های جدید رو می‌آوردن. با وجود اون همه رنگ، چیزی که چشم‌ها رو محو خودش می‌کرد لباس مجلل و سنگ‌دوزی شده شیری رنگی بود که کنار پنجره بلند اون جا قد علم کرده و نور ضعیف خورشید رو زیباتر از خود خورشید از پشت ابر، به اطراف بازتاب می‌کرد. نگاه سلنا نتونست از روی لباس جم بخوره. بی اختیار اون رو روی تن خودش متصور شد؛ اما خیلی طول نکشید که مردی بلند قد توی قاب نگاهش وارد شد و با رضایت گفت:

- این دوست داشتنی هر کسی رو میخ‌کوب می‌کنه، می‌بینی سارا؟  
سلنا چشم از لباس برداشت و به اون مرد سیاه‌پوست\* مو فرفری با لباس دست‌دوزی شده‌ی بلند و قرمزش دوخت. با غروری که از رفتارهایش مشخص بود، دست‌هایش رو پشت سرش قفل کرد و سر تا پای سلنا رو از نظر گذروند. به آهستگی دورش چرخ زد و گفت:

- پس تو نقاش جدیدی! نه انتخاب خوبی، همه چیز رو برات توضیح دادی  
تریسا؟

مقابلش توقف کرد. هر دو دستش رو به سمت شونه‌هاش برد و پارچه‌ی شنلش  
رو از شونه‌هاش کنار زد و با چشم اندازه گرفت. نگاه پر جنب و جوش و  
کنجکاوی سلنا، حرکاتش رو در سکوت دنبال می‌کرد و گوشش به جواب تریسا  
بود که با مکث کوتاهی پاسخ داد:

- نیاز نداره همه چیز رو بدون، سفارش شده‌ی شاهزاده‌ست و قرار نیست یکی  
از اون ندیمه‌های نقاش باشه!

کانیه دست انداخت و گره شنلش رو باز کرد. از روی دوشش برداشت و زمین  
انداخت. سلنا یک تایی ابروش رو بالا کشید و به شنلش نگاه کرد. این یه نوع  
بی‌احترامی بود و بدجوری داشت قلبش رو می‌شکوند؛ قبل از این که واکنشی  
نشون بده، حرفی که زد یقه‌اش رو گرفت و کشیدش تا دوباره به زمان حال  
برگرده و حواسش جمع شه:

- با این که فقط یه بار به هانه سفر کردی؛ ولی تاثیرات فضای نسبتاً مردم  
سالارش هنوز توی رفتارت دیده میشه. اگر ملکه بخواد، اون می‌تونه هر چیزی  
باشه. پو\*ست یکدست و روشنی هم داره!...

دستی زیر چونه سلنا گذاشت تا سرش رو بالا نگه داره و اضافه کرد:

- و همون ظرافتی که ترجیح می ده.

خنده تحقیرآمیزی سرداد و گفت:

- کوهها با تو فاصله داره.

\*\*\*

بیشتر از این که از تحقیر شدن چاقی تریسا عصبی بشه که درواقع اصلاً براش

مهم نبود، از غرور و تمسخری که از چشمهای قهوه‌ای کانیه می ریخت

برافروخته شد و خشمگین پرسید:

- از چی دارین حرف می زنین؟

دست کانیه رو پس زد:

- منظور تون چیه؟

تریسا هشدار داد:

- لازم نیست این چیزها رو بدونه، حواست باشه داری چی میگی جناب خیاط!

کانیه با خونسردی و لحنی از خودراضی و مسخره تصحیح کرد:

- جناب خیاط سلطنتی! به اندازه کافی وقتم رو گرفتین. لباسش رو زیر

دستهام می تونن حاضر کنن؛ به هر حال تا شب حاضر میشه.

- بهت گفتم شخص شاهزاده سفارشش رو کرده، متوجه نیستی؟ باید خودت انجام بدی.

کانیه به طرف ترپسا رفت و گفت:

- به این لباس افسانه‌ای نگاه کن! انتظار نداری که هنر ارزشمندم رو برای

دوختن لباس فرم یه نقاش هدر بدم؟! باید به اون برسم.

چیزی نمونده بود تا از این خود شیفتگی حال بهم زنش بالا بیاره. حقیقت این

بود که اون دو تا اصلاً وجودش رو حساب نمی‌کردن تا بهش توجه یا به

سوالاتش جواب ب\*دن؛ ولی خب، با بد کسی در افتاده بودن! از پشت سرشون

رد شد و به طرف میزی رفت که دستیار کانیه یا همون سارا، کنارش ایستاده و

کاملاً حواسش به بحث اون دو تا بود. دست برد و قیچی بی قواره، اما تیزی

برداشت و به سمت لباس افسانه‌ای که مشخص بود روزها واسش زحمت

کشیده شده رفت. تیغه‌های قیچی رو توی بندهای ابریشمی که قسمت بالا

تنه‌ی لباس رو محکم نگه می‌داشت فرو کرد و قبل از این که کسی واکنشی

بده، چید و تا کمی از دامن سنگ‌دوزی شده هم ادامه داد. قبل از رسیدن کانیه

و سارا کارش رو انجام داد و هیجان‌زده از دردسری که می‌دونست چجوری

اون‌ها رو توش گرفتار کرده به وجد اومد و خندید. قدمی از لباس فاصله گرفت



و مشغول تماشای داد و بی دادهای نگران کانیه و دستیارش شد. چشم‌های تریسا چیزی نمونده بود از تعجب در بیاد و چهره کانیه ان قدر ترسیده و وحشت زده شد که انگار داشت قالب تهی می کرد. سلنا با خشنودی به حرف او مد:

- باید یاد بگیری به سوال‌هایی که ازت میشه پاسخ بدی؛ اما بدجور به فنا رفتی خیاط شنیدم ملکه از تاخیر خوشش نمیاد.
- تابی به قیچی داد و اون رو دور انگشتش چرخوند. کانیه دست از بررسی لباس کشید و با چشمایی که برق می زد به سمتش هجوم برد. سلنا به سرعت قیچی رو طرفش گرفت و با نگاه تهدیدش کرد و هشداد داد:
- جرات نداری بهم دست بزنی.
- دونه‌های درشت عرق از پیشونی سیاه مرد، سرازیر بود که گفت:
- تو می دونی با همه ما چیکار کردی؟! این لباس هفته‌ها کار برده پتیاره! سلنا مثل خونسردی یکم قبل خودش سری تکون داد:
- باید قبل از اینکه شنلم رو زمین بندازی فکرش رو می کردی.
- سفیدی چشم‌های براق کانیه کاملاً سرخ شده بود. با تنفر و بازم تحقیر پرسید:
- تو فکر کردی کی هستی!؟

اون خودش رو مادرِ پسر شاهزاده می دونست و روزی رو برای خودش متصور می شد که این مردِ تا سر حد مرگ ترسیده، برای چاپلوسی به دستش ب\*وسه می زنه؛ پس سرش رو بالا گرفت و گفت:

- کسی که باید بهش احترام بذاری.

- جزای کارت رو می بینی الان هم از اتاقم برو بیرون... بیرون!

داشت از عصبانیت و نگرانی ذوب می شد؛ ولی در برابر صورت سرخ و خیسش، با خیالی راحت شده، قیچی رو کناری انداخت، شنلش رو از زمین برداشت و در حالی که اون جا رو ترک می کرد گفت:

- شب برای تحویل لباسم، میام خیاط.

\*\*\*

تالار نقاشی جایی عجیب و به طرزی باورنکردنی زیبا بود؛ اما در کنار زیباییش به راحتی می شد ترس و تاریکی رو پشت خیلی از تصاویرش دید. ملکه بیشتر

اوقات وقتی نقاشها در حال رنگ آمیزی یا طرح زنی بودن بهشون خیره

می شد و طوری بهشون توجه می کرد انگار هیچ حرکتی جز چپ و راست رفتن

دست رنگی نقاشها توی عالم اتفاق نمیفته، جوری سحر در و دیوار می شد

انگار چیزهایی می دید که بقیه نمی دیدن و متوجهش نمی شدن. تصاویر هم هر

چی موضوع تاریک تر و ترسناک تری داشت، اون بیشتر ل\*ذت می برد. مثلاً عاشق رنگ‌هایی بود که روی تصویر کودکی می نشست که با صورتی بی تفاوت و چاقو به دست، در حال تیکه تیکه کردن یه نوزاد بود. شوقی که واسشون داشت به تماشاشون ختم نمی شد و خیلی جدی درموردشون با بقیه بحث می کرد و ممکن بود ساعت‌ها با دوست‌های اشراف‌زاده‌ای که از سرزمین‌های اطراف مهمونش می شدن و البته استفانی که یکم چاپلوسانه به نظر می رسید و ایسن و حرف بزنین. میگم چاپلوسانه؛ چون یکسره موقع گوش دادن و حرف زدن سعی داشت زیبایی و زکاوتش رو با اداها و حرف‌هاش به ملکه ثابت کنه و نشون بده چه گزینه‌ی مناسبی واسه پسرش انتخاب کرده! تا حدودی هم موفق بود و مدام تحسین بقیه رو به دست می آورد؛ اما تمام مدت پوزخند و تمسخر نامحسوس سلنا رو به همراه داشت و همیشه سعی داشت وقتی به خنده میفته روش به دیوار باشه و خودش رو مشغول رنگ کردن روی چهارپایه‌های بلند پای دیوار نشون بده.

هیچکدوم این‌ها آزار دهنده نبود، حتی غیبت چند روزه کانیه و بعد بازگشت ناقصش! احتمالاً باورش کمی مشکل باشه؛ اما ملکه به عنوان تنبیه دیر حاضر شدن لباس جدیدش، پای چپ کانیه رو از زانو قطع کرده بود! قبول دارم برای

تنبیه، یکم زیاده روی حساب میشه؛ ولی شما هنوز خیلی چیزا درمورد ملکه نمی‌دونید. کاینه خدایان آتش و تاریکی رو شکر می‌کرد که هنوز زنده‌ست و فقط یه پاش رو از دست داده. نه چیزهای بیشتری!

هیچ‌کدوم این‌ها آزار دهنده نبود یا شاید هم سلنا کور شده بود و نمی‌دید داره چه اتفاقی می‌فته. هر چی بیشتر یاد می‌داد بیشتر می‌فهمم عاشق بودن چه قدر موقعیت مضحک و احمقانه‌ایه. قطعاً هیچی به اندازه‌ی اون باعث نمی‌شه از خودت ضعف نشون بدی. هیچی به اندازه اون، چشم‌هات رو کور نمی‌کنه، هیچی به اندازه اون زجر آور نیست. در کل موقعیتی زوال آور و برای انحطاط انسان‌ها و هر موجودیه که توانایی درک عشق رو داشته باشه. مثل یه صفحه رنگی و پر از تجملات که محوش میشی و نمی‌دونی اون‌ها فقط یه پوشش روی صفحه‌ی سیاه زیرشه!

وقتی سلنا به تنها چیزی که اهمیت می‌داد، ملاقات‌های شبونه‌اش با ویلیام بود، دیگه نمی‌تونست ببینه و بفهمه ملکه چطور زیر نظرش گرفته و از همه بیشتر بهش توجه می‌کنه.

یه روز که در حال رنگ کردن چمن‌زارهای خشک و مرده‌ی پایین دیوار تالار بود صدایی کنار گوشش گفت:



- امشب بعد از نیمه شب به اتاقم بیا... .

ان قدر غرق افکارش بود که متوجه حضورش نشد. جا خورده و متعجب چرخید و ملکه رو دید که برای نزدیک شدن به گوشش خم شده. سپس صاف ایستاد و اضافه کرد:

- نه اتاق مشترکم با پادشاه!

اشتباه نمی‌دید. صورتش جدی بود. موهای روشن و قهوه‌ایش دور صورتش رو قاب گرفته و چشم‌های زیبایی که به ویلیام داده بود بهش نگاه می‌کرد. هنوز هم داشت حرفش رو هضم می‌کرد تا بفهمه چرا یکی از نقاش‌های قصر باید بعد از نیمه‌شب به اتاقش بره؟ اون هم اتاق شخصی خودش! بی‌اختیار نگاهش به سمت دستش که همیشه دستکش داشت رفت. نمی‌دونست چرا حس خوبی نسبت به موقعیتش نداشت. با اون چیزهای نصفه و نیمه و مرموزی که از زن مصمم مقابلش شنیده بود، داشتن این حس بد تعجب نداشت. وقتی دید مکثش طولانی شده و اون هم هنوز با همون قیافه، منتظر جواب مثبتشه، آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- من اون جا رو بلد نیستم بانو.

- از تریسا بخواه تا راهنماییت کنه.



جوابش رو که داد به راه افتاد. سلنا دوباره به فکر فرو رفت و سرش رو برگردوند. نگاهی به گندمزارهای نصفه رنگ شده انداخت. احمی به صورتش نشوند و زمزمه کرد:

- خودش توی گوشم گفت؟! -

سرش رو به اطراف تکون داد تا فکرای بد از ذهنش بره. در عوض چهره ویلیام توی سرش تداعی شد که نمی‌تونست شب ببینتش. باید وقتی ترتیب می‌دادن تا جبرانش کنن.

شب که از نیمه گذشت با کراحت اتاقش رو ترک کرد. تمام روز شاهزاده رو ندیده بود تا در مورد قرار امشب با مادرش، بهش خبر بده. کاش چیزی در اختیار داشت تا روش بنویسه و ویلیام رو از کنسل شدن قرارشون مطلع کنه. گرچه اگر وجود داشت هم سواد نوشتن نداشت. در آخر شمع‌های اتاقش رو خاموش کرد و با دنیایی غم و غصه به طرف اتاق ترور و خانواده‌اش رفت و به در کوبید. ترور باز کرد و با دیدن اون، بعد از مکث کوتاهی پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

تریسا هم جلو او آمد تا ببینه چه خبره که توضیح داد:

- من باید به دیدن ملکه برم.

تریسا زودتر از پدرش جواب داد:

- اتاق رو اشتباه اومدی!

سلنا از خوشمزگی‌ش پشت چشمی نازک کرد و رو به ترور گفت:

- امروز ازم خواست بعد از نیمه شب برم به اتاقی که با پادشاه مشترک نیست.

چهره هر دو تاشون خشک شد و بی حرف بهش خیره موندن. سلنا نگاهش رو

بین صورت‌هاشون گردوند و پرسید:

- مشکلی هست؟

\*\*\*

و توی ذهنش مطمئن بود یه جای کار می‌لنگه؛ ولی اون‌ها طبق معمول به جای

جواب، موضوع رو پیچوندن. ترور پرسید:

- خودش مستقیماً ازت خواست؟

سر تکون داد:

- اوهوم! من هم اون اتاق رو بلد نیستم. گفت تریسا می‌تونه کمکم کنه. این

دستورش معنی خاصی داره؟

تریسا، بی توجه به سوال پایانی‌ش، شنلش رو برداشت و اومد:

- پس من می‌برمت.

سپس از کنار پدرش گذشت و رفت. سلنا پوفی کرد و دنبالش راه افتاد. تا رسیدن و ورود به ساختمان قصر حرفی نزد. اون وقت از روز، دیگه خبری از هیاهوی روزانه نبود نگهبان‌ها در سکوت پست می‌دادن. از راهروها متوجه شد که توی مسیر تالار نقاشی جلو میرن.

- داری درست میری تریسا؟! این راهرو به سمت تالار نقاشی میره!

- یکی مثل ملکه، اتاق مورد علاقه‌اش کجا می‌تونه باشه؟

- یعنی منظورش خود تالار بوده؟

- نه! وقتی رسیدیم می‌بینی... فقط... .

در انتظار ادامه حرفش همچنان به کلاه شنل بنفشش چشم دوخت؛ اما انگار دیگه قصد ادامه نداشت. با حرص چند لحظه دندون‌هایش رو به هم سایید و با خودش کنار اومد تا با پاش به کمرش نکوبه تا با صورت بیفته.

- فقط چی؟!!

تریسا نفس عمیقی کشید و متوقف شد. چرخید و آهسته گفت:

- صادقانه بگم... ازت خوشم نمیاد.

- چه تفاهمی!

- اما ان قدرها هم ازت متنفر نیستم. این رو یادت باشه که هر چی گفت، بی چون و چرا واسش انجام بده حتی اگر عجیب‌ترین چیزها رو به چشم دیدی.  
- قراره چی ببینم؟ مگه چی ممکنه ازم بخواد؟  
باز هم جواب نداد و فقط گفت:  
- بیا بریم.

سلنا کلافه دستش رو گرفت و برگردوندش:  
- چرا یه جواب واضح کوفتی بهم نمی‌دی؟! از اول معلوم بود یه چیزهای غیرعادی درمورد ملکه وجود داره. حالا ممنون میشم بهم بگی چه خبره.  
- الان نمی‌تونم جوابت رو بدم. باید ببینی. فعلاً فقط دنبالم بیا.  
سلنا کلافه‌تر از قبل به راهش ادامه داد. توی مدتی که در قصر مستقر شده بود، واسه اولین بار می‌دید که واقعاً هیچ کس توی تالار نیست. حتی می‌تونست صدای نفس‌هایش رو به وضوح صدای پاشون بشنوه. از کنار دیوار محدب و دور و دراز غربی گذشتن. بوی رنگای خشک نشده‌ای که صبح روی طرح‌ها زده بودن بیشتر از هر بوی دیگه‌ای پخش شده بود. تقریباً نقطه به نقطه‌ی دیوارها رو با نقاشی پوشونده بودن. کمی جلوتر به مکان کوری از تالار رسیدن که حتی محض کنجکاوی هم حاضر نبود توش سرک بکشی و به در قرمز و بزرگی

منتهی می شد که از ش صداهایی به گوش می رسید. پاهش از حرکت ایستاد و خطاب از اونی که بی اعتنا به راهش ادامه می داد پرسید:

- تریسا! اون تو چه خبره؟

- برای آخرین بار میگم... نمی تونم بگم، باید به چشم ببینی.

خیلی هم نترسیده بود. فقط نمی دونست اگر نیاز به حمله باشه، چطور باید گارد بگیره و دفاع کنه؟

وقتی تریسا به درب کوبید صداها قطع شد. لحن جدی و غیردوستانه ملکه اجازه ورود داد:

- بیا داخل تریسا!

درب باز شد. خودش رو واسه چیزهای خیلی خیلی نگران کننده ای آماده کرده بود تا غافلگیر نشه؛ ولی موفق نشد. نمی تونست دلیلی واسه صح\*نه ای که

می دید پیدا کنه. بی توجه به شکل و شمایل اتاق، با گیجی به مقابله خیره

شد. دور تا دور اتاق رو ان قدری شمع چیده بود که واسه یه انسان معمولی هم

کاملاً قابل دیدن باشه. ان قدری روشن که تمام شکافها و کوفتگیها و

زخمهای ب\*دن لکسی، که با اون قامت و هیکل اون قدر ناتوان و عاجز و

مجروح روی زمین می خزید و به خودش می پیچید نشون بده.



\*\*\*

نمی‌دونست چه موقع وارد اتاق شد. وقتی صدای بسته شدن درب رو شنید فهمید ترپسا تنه‌اش گذاشته و رفته. حالا با این موجود نیمه برانگیخته شده توی یه اتاق در بسته مونده بود. موجودی تقریباً شبیه به انسان که پو\*ست بدنش از سر تا نوک پا با پولک‌های سیاه پوشیده شده و چشماش از برق سفیدی می‌درخشید. موهای قهوه‌ای سرش، قیافه‌اش رو بیشتر شبیه هیولا کرده بود. ز\*ب\*ون دو شاخه‌اش فیس‌فیس کنان، چند ثانیه یک بار بیرون می‌اومد. لباس خواب نازک سفیدش هیچ به تنش نمی‌نشست و کاملاً یه وصله ناجور به نظر می‌رسید. اجازه نداد بیشتر از چند شماره بهش خیره بشه. انگشت‌های دراز و باریکی که ناخن‌های کدر و تیزش اون‌ها رو درازتر نشون می‌داد رو دور دسته‌ی شلاق سیاه و بلندش محکم‌تر پیچید و شلاق رو به سنگ‌های براق روی زمین کوبید و مثل صدای انفجار از جا پروندش. سپس با صدایی دورگه و غیرعادی مخاطب قرارش داد:

- به لکسی نگاه کن زیبای دون مایه!

صداش ان قدر هراس‌انگیز بود که انگار خود شیطان داشت حرف می‌زد! سرش رو به سمت لکسی برگردوند. ان قدر ضربه خورده و تحت فشار بود که می‌لرزید

و قطره‌های درشت عرق تند تند با خورش قاطی می‌شد و از نوک بینی و چونه‌اش می‌چکید یا از روی بازوی سفید و گر\*دن بلندش فرو می‌ریخت و راه می‌گرفت. سعی داشت از حالت خوابیده در بیاد و بشینه؛ اما این کار برایش از هر کاری سخت‌تر به نظر می‌آمد. پارچه‌ی پاره پاره‌ی تنش که حکم لباس رو برایش داشت دیگه هیچ نقطه سالم و سفیدی و اسش باقی نمانده بود. از نوک موهای کوتاه بهم چسبیده‌اش که با نم عرق و خون آبه پیشونی‌اش رنگ قرمز گرفته بود، زخما و کوفتگی‌های صورتش رو دنبال می‌کرد که ضربه‌ی سهمگین شلاق روی گر\*دن و کتف لکسی فرود اومد و تمام زحماتش برای نشستن رو به هدر داد و دوباره نقش زمینش کرد. جای ضربه، مثل چاقویی که درست تیز نشده روی پوستش زخم و شکاف به وجود آورد و خون ریزی جدیدی از سر گرفت. سلنا بی‌اراده قدمی عقب رفت و نگاهش رو به ملکه دوخت. پیش خودش می‌دونست تا وقتی با خودش کاری نداشته باشه قرار نیست بترسه و وحشت کنه؛ اما لبخند مریضی که توی فضای نیمه روشن اون جا به صورت نشوند و دندون‌های تیز و بلندش رو به نمایش گذاشت، قصد و نیت دیگه‌ای رو می‌رسوند.

- اسمت چی بود؟

همین که دهن باز کرد تا جواب بده، گفت:

- یادم اومد... تو بودی که لباسم رو خ\*را\*ب کردی، پترونی کثیف؟  
حالا وقتش بود قلبش از حرکت بایسته. اطمینان داشت هیچ کاری انجام نداده  
که مشکوک باشه یا لو بده. نفسش تند شد و توی ذهنش دنبال یه امید بود که  
یادش اومد توی اون سرزمین گاهی برای توهین و ناسزا همدیگه رو پترونی  
صدا می‌زنن؛ کلمه‌ای که حتی بیشتر از حرومزاده، شرفشون رو زیر سوال  
می‌برد! چنان خشم و غمی وجودش رو فرا گرفت که نگران شد کار غیر  
عاقلانه‌ای انجام بده. دامنش رو به شدت توی مشتش فشرد و با لکنت و  
صدایی که از عصبانیت به لرزه افتاده بود سعی کرد چیزی بگه:  
- آ... آم... من... .

باز هم بین حرفش پرید و گفت:

- اون لباس یه اثر هنری بود... الان زنده‌ای؛ چون شاهزاده ازت خوشش میاد و  
از تو برام تعریف می‌کنه؛ اما باید یه اثر هنری دیگه واسم بسازی تا اون رو  
جبران کنه و اون هم این جاست. فقط در این صورت ازت می‌گذرم.  
ضربه‌های پشت سر هم و بی‌رحمانه‌ای به ب\*دن لکسی کوبید و زخم‌های  
بیشتر و بیشتری برایش به ارمغان آورد. خون، راه‌های بیشتری برای خروج از

تنش پیدا می کرد و اون رو تا مرز بی هوشی می برد. صدای ناله های درد آلودی به گوشش نمی رسید، فقط نفس های کوتاه و کم جونی بود که با فرود ضربه ها، محبوس و آزاد می شد. بیشتر از اون نمی تونست به خودش بیچه و این هم هیچ تاثیری توی ضربات شلاق نداشت. موهای خودش رو به چنگ می کشید؛ اما هیچ رحمی در ملکه به وجود نمی آورد بلکه مشتاق ترش می کرد. وقتی ان قدر زد که راضی شد گفت:

- به این عجز و ناتوانی نگاه کن، می بینی چطور توی خودش جمع شده و خورش لباسش و زمین رو قرمز می کنه؟ می بینی رنگ ک\*بودی ها چطور روی پو\*ست سفیدش جلوه می کنه؟ اون مثل یه صفحه ی خالی می مونه که آماده است رنگ ها رو روش پاشی!

\*\*\*

به سمت خودش اومد و نزدیک شد:

- باید تصویرش رو برام روی اون پرده ای که به دیوار آویزه بکشی. تا طلوع آفتاب وقت داری. می خوام وقتی انجامش میدی تماشات کنم. نزدیک می شد تا ترس رو توی چشم هاش ببینه؛ اما جز خشم و انزجار چیزی وجود نداشت.

- بهتره قبل از این که از خونریزی بمیره نقاشی رو تموم کنی!  
بعد از این حرف، صورتش به حالت عادی برگشت و چشم‌هایش دوباره رنگ آبی گرفت. شلاقش رو کناری انداخت و به طرف تنه‌ها صندلی بزرگ و سرخی که کنار دیوار مقابل پرده‌ی نقاشی قرار داشت رفت. رویی مخملی و سیاهی که روی دست‌هایش افتاده بود پوشید، روی صندلی نشست، جام نو\*شی\*دنی طلایی‌اش رو از روی میز کوتاه کنارش برداشت، پا روی پا انداخت و با لبخندی خبیث به سلنا خیره موند. اون هم به سمت پرده سفید رفت و قلم به دست گرفت.

\*\*\*

خیلی تلاش می‌کرد کارش رو سریع تموم کنه؛ اما نمی‌خواست با یه اشتباه کوچیک وادار شه از اول بکشه. حتی اگر اون قدرها هم نگران لکسی و از پا در اومدنش نبود، از خستگی رو به نابودی می‌رفت و باور داشت برای ملکه‌ای که ذره‌ای از انگیزه‌اش واسه تماشا کردن نقاشی کشیدنش کم نشده بود، هیچ ناراحتی وجود نداشت تا یه نصف روز دیگه اون جا بشینه و به یه نقاشی دیگه نگاه کنه!



دستش رو در حالی که از کم خونی بی حس شده بود پایین آورد و نفس عمیقی کشید. به آرومی چرخید تا رضایت ملکه رو ببینه. اون با تمانینه و وقاری که با خوی وحشی گری شب قبلش هیچ سنخیتی نداشت بلند شد. حال لکسی کمترین اهمیتی براش نداشت. حتی با قدمی بلند از روش گذشت و رو به سلنا وایستاد. همه جای بدنش به جز یکی از دست‌هاش به حالت عادی خودش برگشته بود و حتماً دلیلی براش وجود داشت. ملکه با دقت تصویر رو از نظر گذروند. لبخندی زد و گفت:

- بخشیدمت!

از شال سفیدی که دور لباس خوابش بسته بود، کیسه‌ی قرمزی بیرون کشید و به طرفش گرفت:

- با این پودر به لکسی رسیدگی کن.

سلنا کیسه رو گرفت. انگشت‌هاش به هیچ عنوان چیزی رو حس نمی‌کرد. ملکه نوک ناخن بلند و سرد و سیاهش رو روی گونه‌اش گذاشت و به آرومی پایین کشید. در حالت عادی به هیچکس چنین اجازه‌ای نمی‌داد؛ ولی اصلاً دلش نمی‌خواست تنبیه بشه و بقیه ازش نقاشی بکشن، پس حتی پلک هم نزد و منتظر حرف بعدیش موند:

- تو چهره‌ی بی‌گناهی داری؛ اما توی چشم‌هات چیز دیگه‌ای می‌درخشه...  
حسم بهم می‌گه که درونت، توی قلبی که زیر این پو\*ست لطیف پنهان داری،  
یه شخصیت کاملاً برعکس صورتت زندگی می‌کنه. دیشب هرگز ندیدم از ترس  
بلرزی یا رنگت بپره یا دستت خطی رو خطا بکشه، درحالی که بقیه تقریباً  
خودشون رو خیس می‌کنن. ازت خوشم میاد.  
نمی‌دونست در حال تعریف کردنه یا تهدید! فقط یادش بود که تریسا تذکر داد  
نباید مقابله مقاومت کنه. یه مطیع بی‌چون و چرا. اجازه داد نگاه عمیق و  
شکافنده ملکه هر چقدر که می‌خواد جستجو کنه. وقتی بالاخره از اتاق بیرون  
رفت نفسش رو با صدا بیرون فرستاد. لکسی هم کمرش رو صاف کرد و با  
نفس‌های منقطع و ضعیف، آهسته به پشت خوابید و به سقف خیره شد.  
سلنا کیسه به دست به سمتش رفت و کنارش زانو زد. از بی‌حالی رنگ به رخ  
نداشت و چیزی به از حال رفتنش نمونه بود. لباس خونین و پاره‌اش رو کنار  
زد و مشتی از پودر درمان کننده روی تمام بدنش پاشید. زخم‌های ریز و  
درشتش، جلیز و ولیز کنان یکی یکی بسته می‌شدن و اون کوچکترین  
اعتراضی از دردش نداشت. انگار براش عادی‌ترین حس بود. کمی از پودر رو

روی خط سرخی که از پیشونی تا بینی و گونه‌اش خونریزی می‌کرد ریخت و  
اون همچنان خیره به سقف نگاه می‌کرد.

\*\*\*

- می‌تونی بلند بشی؟

با کراهت نیم خیز شد و نشست. سلنا به پشت سرش تغییر مکان داد و دوباره  
دست به کار شد و گفت:

- اگر از نزدیک نمی‌دیدمت، هیچ‌وقت نمی‌تونستم ان قدر درب و داغون  
تصورت کنم.

لحنش بی‌حال بود؛ ولی سعی داشت قوی به نظر بیاد:

- به نظر نمیاد که دلت سوخته باشه.

زخما بسته می‌شدن؛ اما کوفتگی‌ها رو باید تا بهبودشون تحمل می‌کرد.

- کاری نیست که معمولاً انجام بدم.

- کدوم؟

- دل سوزوندن.

- پس گاهی هم دلت می‌سوزه.

- اون داشت مجازات می‌کرد؟

- داشت تو رو مجازات می کرد. من فقط داوطلب همیشگی شم.
- منظورت چیه؟
- بقیه ندیمه‌ها معمولاً دووم نمی‌ارن.
- دستش از حرکت ایستاد. دوباره جاش رو عوض کرد و مقابلش قرار گرفت:
- اون واسه نقاشی، ندیمه‌ها رو می‌کشه؟!
- لکسی بدون این‌که جواب بده دستش رو بالا برد تا زخم صورتش رو بررسی کنه. سلنا ادامه داد:
- اون دیوونه‌ست، چرا این کار رو می‌کنه؟!
- چون دیوونه‌ست، خودت همین الان گفتی.
- حاکم می‌دونه؟ شاهزاده می‌دونه؟!
- واسه این کار یه اتاق جداگونه ترتیب دادن، معلومه که می‌دونن.
- برای لحظه‌ای قتل عام خانواده‌اش رو به یاد آورد. وحشی‌گری توی خون خانواده سلطنتی بود. به جز ویلیام، لکسی ادامه داد:
- اون‌ها ترجیح میدن چند تا ندیمه‌ی پیشکشی رو قربانی کنن تا این‌که بین مردم بی‌پچه ملکه مادر یه دیوونه‌ست که داره کاملاً تبدیل میشه و به زودی شکل انسانی‌ش رو از دست میده.

- تو هم داری خودت رو قربانی می کنی.

- من از پشش برمیام. بهتر از اینه که چند نفر بخاطر هیچی بمیرن، باید امیدوار باشم از من راضی بمونه.

این رو گفت و از جاش بلند شد و سلنا رو توی افکار خودش تنها گذاشت. نمی دونست مردم ویکتوریا چه قدر خبر دارن که چه کسایی دارن بهشون حکومت می کنن؟ لعنت، اون ها با چشم دیدن که چه قدر می تونن بی رحم باشن، مردم چه مرگشونه؟! \*

ماه با این که نیمه بود؛ ولی سخت با تیکه های ابر می جنگید تا نورش رو بتابونه. صدای هوهوی جغدها و جیرجیر، جیرجیرک ها با هم مخلوط شده و باد سردی می وزید. مدتی بود که کنار هم روی تخته سنگ بزرگی بالای تپه ای بیرون قصر نشسته و آسمون رو تماشا می کردن. ویلیام دستش رو روی سنگ ریزه ها لغزوند و دست سلنا رو که تکیه گاه بدنش کرده بود، گرفت. سلنا نگاه از ماه نگرفت، همون طور که پاهاش رو آروم آروم تگون می داد لبخند نامحسوسی زد و دستش رو متقابلاً فشرد. سکوت دلنشین بینشون رو شکوند و گفت:

- می تونم یه سوال ازت بپرسم؟



- هر چی.

- یه چیزی فراتر از وسواس به نقاشی درمورد ملکه وجود داره، مگه نه؟  
ویلیام به آرومی سرش رو برگردوند:

- چیزی شنیدی؟

با مکت کوتاهی جواب داد:

- دیدم.

لحن شاهزاده نگران شد و پرسید:

- اون... اون با تو... .

سلنا بالاخره نگاهش کرد و گفت:

- من برات نقاشی کشیدم. شما واقعاً می‌ذارین ملکه این کارها رو بکنه؟! چرا  
درمانش نمی‌کنین؟ اون خطرناکه! از کجا معلوم وقتی حالش بدتر شد به همون  
اتاق رضایت بده؟

- سلنا، ما تلاش کردیم درمانش کنیم؛ اما جواب نداد. چاره دیگه‌ای نداریم،  
این جووری میشه جلوی آسیب‌های دیگه‌اش رو گرفت. اگر بهش مقاومت نشون  
بدیم بدتر میشه. ما حتی جرئتش رو نداریم از حاکم جداش کنیم، فقط چند  
نفر مدام اطرافشون مراقبت می‌کنن تا مبادا آسیبی به حاکم بزنه.

- می تونین بندازیدش توی سیاه چال! اون جا دیگه... .  
ویلیام با عصبانیت حرفش رو قطع کرد:
- می فهمی داری چی میگی؟! اون ملکه این سرزمینه... اون مادر منه! به چه جرمی بندازیمش سیاه چال؟ مردم شورش می کنن.  
سلنا که حسابی از حرفش پشیمون شده بود عقب نشست و سعی کرد آرومش کنه:
- متاسفم، معذرت می خوام ویل. منظور بدی نداشتم.  
چند لحظه چشم به نگاهش دوخت تا از این که منظور بدی نداشته مطمئنش بکنه:
- واقعاً نمی خواستم توهین کنم. من فقط... تا به حال توی چنین موقعیتی نبودم.  
با نفس عمیقی که شاهزاده با صدا از س\*ی\*نه خارج کرد خیالش راحت شد.  
ویلیام لحنی دردمند به خودش گرفت و صورتش رو از سلنا برگردوند:
- برای من هم راحت نیست مادرم رو توی این حال ببینم. می ترسم روزی بهم نگاه کنه و من رو شناسه.

سلنا با ناراحتی چند لحظه نگاهش کرد و بعد خودش رو به طرفش کشوند. یه دستش رو دورش پیچید و دست دیگه‌اش رو روی صورتش گذاشت:

- بذار یه سوال دیگه ازت بپرسم.

شاهزاده با بیچارگی خندید:

- خدایان هفت اقلیم رحم کنن.

سلنا هم خندید.

- استفانی رو دوست داری؟

ویلیام دست ظریفی که به گونه‌اش نشسته بود رو گرفت و گفت:

- چی می‌خوای بشنوی؟

و سلنا کاملاً جدی بود.

- حقیقت رو.

\*\*\*

- اون دختر خوبیه و حاکم گفته باید دوستش داشته باشم.

- اگر کسی بهت بگه یه نفر رو دوست داشته باشی، تو عاشقش خواهی بود؟!

- اگر اون شخص پدرم باشه، آره!

انتظار این همه صداقت رو نداشت. در حال وا رفتن بود که ویلیام دسته‌ای از موهای براق سلنا رو گرفت و نوازش کرد:

- اما نمی‌تونم عاشقش بشم؛ چون اون قسمت قبلاً از دست رفته!

بعد از گفتن این حرف، وقتی لبخند دندون‌نماش رو دید نگاه دل‌باخته‌ای

روانهاش کرد و سرش رو نزدیک برد؛ ولی قبل از رسیدن به مقصودش، سلنا سریع گفت:

- می‌شه یه سوال دیگه بپرسم؟

صدای خنده‌ی کوتاه شاهزاده طنین انداخت:

- امشب به این سادگی‌ها به صبح نمی‌رسه!

برای جواب حاضری سری کج کرد و گفت:

- پس برای سوالات شب خوبیه.

ویلیام دستش رو بالا برد و با انگشت شستش دنباله‌ی چشم سلنا رو تا رسیدن به شقیقه‌اش لمس کرد:

- بپرس.

- دوست داری با من فرزندی داشته باشی؟

- الان نه! نمی خوام کسی به فرزند من بی احترامی کنه. توی این موقعیت، حاکم اجازه نمی ده هیچ بچه ای از من رسمیت داشته باشه، مگر این که مادرش استفانی باشه. عمر پدرم طولانی باد؛ اما وقتی خودم به حکومت برسم قوانین خودم رو خواهم داشت.

- اون موقع استفانی رو هم از قصر بیرون می کنی؟  
بی اراده این حرف رو گفته بود و بلافاصله پشیمون شد و شانس آورد که نگفت امیدوارم پدرت زودتر بمیره.

ویلیام سرش رو روی قفسه س\*ی\*نه خودش گذاشت و دوباره به ماه خیره شد.

- ان قدر بدجنس نباش، ما به صلح با هانه نیاز داریم. برادرش هم صمیمی ترین دوست منه. نمی تونم این جوری ناراحتش کنم.

سلنال\*بهاش رو به هم فشرد تا دهن باز نکنه و همه افکار سیاهی که به ذهنش سرازیر شده بود و دوست داشت سر استفانی بیاره رو باهاش در میون نذاره؛ چون اصلاً اتفاق جالبی نبود. سعی کرد به صدای کوبش قلب شاهزاده گوش کنه تا حواسش پرت بشه که کنار گوشش زمزمه وار خوند:

- زیباییت رو به اطراف پراکنده کن



پشت ابرها پنهان مشو

چرا که جیرجیرک‌ها از نور تو آواز سر می‌دهند

و گل‌ها از مهتاب دلنشینت عطر آگین می‌شوند

زیبایت را به اطراف پراکنده کن

ای روشنای تاریکی‌های آسمان!

این شعری بود که ده‌ها سال توی ذهنش هک شد و به نظرش هیچ نجوایی

زیباتر و نفرت‌انگیزتر از اون وجود نداشت.

\*\*\*

کار نقاش‌ها برای تجدید رنگ یکی از دیوارهای عریض و طویل بیرون قصر در

اومده بود. هوا کاملاً صاف و آفتابی و آسمون آبی همه جا به چشم می‌خورد؛ اما

هوا به شدت سرد بود و نمی‌شد سر شدن دست رو نادیده گرفت. معلوم نبود با

وجود چنین دمای، برف‌های روی زمین چطور آب شدن؟ گرچه زیبایی‌های

خودش رو هم داشت؛ مثل شکوفه‌های سفید و صورتی و زرد روی درخت‌ها که

نوید رسیدن بهار رو می‌داد.

سلنا نفس عمیقی کشید و بخار سفیدی از دهنش پرواز کرد؛ ولی دستاش از سرما سرخ نشده بود. حتی اگر بقیه فکر نمی‌کردن اون یه انسان عادی باشه، باید مطمئن می‌شدن یه تروای ضعیفه که حسابی هم سردش شده.

صدای تریسا که از پایین چهارپایه بلند و چوبی و کمی لغزان صداش زد، اون رو از خودش بیرون کشید:

- سلنا!

سرش رو پایین گرفت و جواب رو داد.

- بله.

سر دماغ کوچیکش مثل همیشه سرخ شده و گونه‌هاش گل انداخته بود. با صدایی کمی گرفته گفت:

- شاهزاده خواسته تو به اتاقت بری.

سلنا با رضایت به آسمون نگاه کرد و آهی از آسودگی کشید:

- وای ممنون.

سپس در حالی که با خوش حالی از پله‌های چهارپایه پایین می‌اومد ادامه داد:

- واقعاً ایده فوق‌العاده‌ایه دیگه جداً داشتم یخ می‌زدم.

همین که پاش به زمین رسید و خواست از کنارش بگذره، تریسا دستش رو گرفت. دماغش رو بالا کشید و گفت:

- تو چجور دوستی برای شاهزاده هستی که این همه بهت توجه می کنه؟ همون طور که برقی پیروزمندانه از چشم هاش بیرون می ریخت، قلم مویی که در دست داشت رو گوشه ای انداخت و جواب داد:

- اگر جراتش رو داری، از خودش بپرس.

- نکنه سعی داری اغفالش کنی؟!

سلنا لبخند زنون اخمی کرد.

- چی؟!...نه!

- اگر بخوای این کار رو بکنی فقط کافیه این محبوبیت واسه شاهزاده رو پیش باقی ندیمه ها و نقاش ها تعریف کنم، اون وقت قصر رو برات تبدیل به جهنم می کنن؛ چون همون طور که فهمیدی شاهزاده نقطه ضعف اکثر خدمه های این جاست، به خصوص دخترها و زن ها.

اول ساعدش رو از بین انگشت های رنگی شده ی تریسا بیرون کشید و بعد گفت:

- می‌دونی چیه؟ من هم اون قدرها ازت متنفر نیستم؛ ولی این موضوع تغییری  
توی اصل قضیه به وجود نمیاره که هنوزم ازت بدم میاد. فقط توی بالاترین  
درجه نیست! پس بهت یه توصیه نه چندان دوستانه می‌کنم ترپسا؛ وقتی از  
کسی چیزی نمی‌دونی و حتی خبر نداری چه چیزهایی واسه از دست دادن  
داره، تهدیدش نکن، تو حتی نمی‌دونی چه توانایی‌هایی داره  
واسه شروع، بدون که من از اون زن‌های عاقل و فهمیده نیستم که وقتی کسی  
اذیتش می‌کنه بریزه تو خودش تا یه جوری بی‌دردسر رفعش کنه! اگر قرار باشه  
واسم نارضایتی ایجاد کنی مستقیم می‌رسه به گوش شاهزاده. تو که دوست  
نداری از چشمش بیفتی، مگه نه... سیب‌زمینی؟  
بعد از این حرف، یه طرف لپش رو کشید و رفت. نمی‌دونست چرا بهش  
استراحت داده. فقط با قدم‌های بلند رفت تا روی تختش بخوابه و شب برسه و  
ویلیام رو ملاقات کنه.

\*\*\*

با پاشنه دستش به در کوبید تا باز بشه. از همون لحظه داشت درمورد  
خواب‌هایی که قراره ببینه خیال‌پردازی می‌کرد. دوست داشت خواب کالین رو  
ببینه. حسابی دلش براش تنگ شده بود، گاهی از اون دوری قلبش به درد

می‌اومد؛ اما تحمل می‌کرد تا زمانش برسه و اصلاً نمی‌دونست کی زمانش فرامی‌رسید. توی همین فکرها بود که با دیدن تختش خشکش زد. حیرت‌زده به لباس بلند مخمل و آبی رنگی که روی تخت افتاده بود چشم دوخت و آهسته جلو رفت. تکه کاغذ پوستینی روش قرار داشت و نوشته‌هایی نامفهوم روش به چشم می‌خورد. پوزخند دل‌باخته‌ای زد و زیر ل\*ب گفت:

- تو می‌دونی من نمی‌تونم بخونمش.

- اون لباس رو توی جشن بهاری بپوش، تو زیباترین دختر مراسم خواهی بود  
روشنایی تاریکی‌های آسمان....

غافلگیرانه چرخید و شاهزاده رو دید که به دیوار تکیه زده و دست به س\*ی\*نه نگاهش می‌کنه. از حضورش شوکه شده بود. اون هیچ‌وقت در طول روز بهش سر نمی‌زد. مکثی کرد و ادامه داد:

- باعشق، ویل! دو تا ورق قبلی رو با شاهزاده ویلیام امضا کردم، حتی دیدن حروف «ویل» برام عجیب غریب بود!

سلنا با خوش حالی پرسید:

- تو چرا این جایی؟! اصلاً فکرش رو نمی‌کردم الان این‌جا ببینمت.



- شاهزاده تکیه‌اش رو از دیوار برداشت و دست‌هاش رو رها کرد. در اتاق رو بست تا از بیرون مشخص نباشه و نزدیکش رفت. مثل همیشه مرتب، مثل همیشه با شکوه و گیرا قدم برداشت و مقابلش ایستاد:
- پس کی می‌خواست پیغام شاهزاده رو برات بخونه؟ ضمن این‌که... نتونستم تا شب صبر کنم و اون موقع بهت بدمش. اون هم بعد از این‌که توی این لباس صورت کردم.
- برقی طلایی و روشن نامحسوسی توی چشم‌هاش درخشید و ادامه داد:
- بی‌صبرانه منتظرم فردا شب ببینمت.
- سلنا ریشخند خبیثی زد و گفت:
- می‌تونی ببینی؛ ولی قرار نیست نزدیک بیای. نباید استفانی رو حساس کنی.
- ویلیام صورتش رو قاب گرفت و گفت:
- اون طوری نگام نکن.
- به حرفش گوش داد و سرش رو کج کرد. کاغذ یادداشت رو نشونش داد:
- این تا آخر عمرم پیشم می‌مونه.
- ویلیام با کلافگی ساختگی اخم کرد:
- این طوری هم نگام نکن.

سلنا خندید:

- طور دیگه‌ای بلد نیستم.

- می‌خوای الان امتحانش کنی؟

- گفتمی برای فردا شبه.

- الان می‌گم بیوشش، این یه دستوره.

- تلاش خوبیه واسه کسی که می‌دونه توی این مورد قرار نیست همه

دستوراتش اجرا بشه، مگه نه شاهزاده؟!

صدای جیغ هیجان‌زده‌ی سلنا، لکسی رو که از اون جا می‌گذشت متوقف کرد.

قدمی که رفته بود برگشت و با دقت بیشتری گوش سپرد. وقتی از صداها

مطمئن شد دندان‌هایش رو به هم فشرد. دست‌هایش رو مشت کرد و درحالی که

از اون جا دور میشد با عصبانیت زیر ل\*ب زمزمه کرد:

- دو رویِ کثیفِ غریبه.

\*\*\*

آفتاب داشت غروب می‌کرد و قصر حسابی شلوغ شده بود. اشراف‌زاده‌ها و

اصیل‌زاده‌ها توی سالن اصلی و بزرگ قصر جمع شده و شادی می‌کردن.

خدمه‌ها پذیرایی می‌کردن و موسیقی زیبایی نواخته می‌شد. لباس و رفتار و

حتی طرز حرف زدن هر کدوم از مهمونا نمایانگر سرزمین و قلمرویی بود که ازش اومده بودن. میزهای اطراف سالن مثل هر مهمونی اشرافی دیگه‌ای از میوه و خوراکی پر شده و میز خانواده سلطنتی از همه رنگین تر بود؛ ولی کسی دوست نداشت پشت میز بشینه وقتی هیجان و شور و شوق اصلی وسط سالن بود.

سلنا لباس بلند آبی‌اش رو پوشیده و تند تند موهاش رو شونه می‌زد. وقتی کارش تموم شد و به این نتیجه رسید که آماده شده، پشتی در اتاق رو در حالی که مثل همیشه گیر کرده بود، باز کرد و درست همون موقع تریسا رو با یه بقچه توی دستش دید. صورت ناراضیش با کمی سرخاب گل انداخته و ل\*ب‌هاش رنگ گرفته بود و لباس ساده و صورتی رنگی به تن داشت. از دیدن لباس سلنا تعجب کرد و سر تا پاش رو از نظر گذروند.

- نقاش‌ها هم جزء مهمونای جشن بهاره به حساب میان؟

- این لباس رو از کجا گیر آوردی؟! نکنه دزدیدیش؟!... در ضمن خانواده ما

نقاش‌های اصلی هستن نه خدمتکار.

سلنا ابروهاش رو بالا انداخت و با لبخند جواب داد:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

وقتی دید حرفی برای زدن نداره ادامه داد:

- نگفتی برای چی این جایی؟ نیازی ندارم راهنماییم کنی. می تونم تنهایی به ساختمون قصر برم.

در جواب، اَفه‌ای اومد و تنه‌ای به سلنا زد تا کنار بره و بتونه وارد بشه. حق به جانب گفت:

- شاهزاده ازم خواست به ظاهره رسیدگی کنم. منم هیچوقت بهش نه نمیگم. با نگاه، ورود بی اجازه‌اش رو دنبال کرد و دوباره در اتاقش رو بست. ریشخندی زد و پاسخ داد:

- مشخصه به این نتیجه رسیدی که بهش نیازی ندارم.

لحن حرص درار تریسا تمایل عجیبی رو واسه بیرون کردنش بوجود می‌آورد:

- البته که داری، نکنه می‌خوای با اون موهای شلخته و پریشون بری بین اون همه اصیل‌زاده!

سلنا مردد دستی به موهاش کشید:

- ولی من صافشون کردم.

- صاف کردنش کافی نیست، از بیرون نمی‌بینی چه افتضاحیه! بیا بشین روی تخت. جشن شروع شده باید زود انجامش بدم.

تسلیم حرفش شد و نشست. تریسا مثل کسایی که مدت‌ها اون کار رو انجام داده، سریع موهایش رو بافت و اون‌ها رو با سنجاق‌های فلزی کوچیک روی سرش بند کرد و در نهایت هیچ مویی از سرش روی شونه‌هایش باقی نماند. در آخر خط چشم سیاهی براش کشید و گفت:

- انجام شد.

با رضایت ظاهرش رو بررسی کرد و ادامه داد:

- همیشه تو نگاه اول با یه اشرف‌زاده اشتباهت گرفت؛ اما زود می‌فهمی چون ادا اطفارهاشون رو بلد نیستی.

سلنا دستی روی سرش گذاشت و بافت موهایش رو لمس کرد.

- مگه چه اداهایی دارن؟

تریسا از روی تخت بلند شد و مقابلش ایستاد. شونه‌هایش رو عقب فرستاد و

سرش رو بالا گرفت. دست‌هایش رو جلوی بدنش به هم قفل کرد و گفت:

- باید این‌طوری بایستی... .

\*\*\*

ل\*ب‌هایش رو جمع کرد و چهره‌ای از خود راضی به خودش گرفت و اضافه کرد:



- تمام مدت یه جووری رفتار کنی انگار هیچ کس در حد تو نیست. ظرف  
نو\*شی\*دنی رو طوری برداری انگار داری بهش لطف می کنی. و بدتر از همه،  
باید مزخرف ترین خنده ی دنیا رو داشته باشی.  
مصنوعی ترین خنده ای که می تونست سر داد و سلنا رو به خنده انداخت.  
- اون ها از بچگی با این طرز برخورد تربیت می شن؛ ان قدر که برای تو عجیبه،  
برای خودشون نیست.  
تریسا پوفی کشید و جلو رفت تا وسایلش رو از روی تخت جمع کنه. نتونست  
از لپ رنگی ش بگذره. لپش رو کشید گفت:  
- ان قدرها هم که فکر می کردم بی خاصیت نیستی سیب زمینی.  
با ناراحتی دست سلنا رو پس زد:  
- این کار رو بخاطر شاهزاده کردم؛ چون می خواستم خوش حالش کنم و اون  
هم به وقتش من رو خوش حال می کنه وگرنه تو هنوز هم مثل یه پرنده ی شوم  
می مونی، خفاش زشت!  
سلنا چشم هاش رو توی کاسه ی چشم چرخوند و در جوابش سکوت کرد تا  
بیرون بره. بعد با خودش گفت:  
- یه روز بالاخره بهش عادت می کنی.

نفس عمیقی کشید و برخاست. شمع‌هایی که روشن بودن رو فوت کرد و خارج شد. هوا هنوز هم سرد بود؛ ولی می‌شد باهاش کنار اومد. با اشتیاق قدم برداشت تا زودتر به قصر بره و واکنش ویلیام رو ببینه. بوی شکوفه‌های رنگی محوطه خوش حالی‌اش رو بیشتر می‌کرد. صدای موسیقی از ساختمون اصلی به گوش می‌رسید و فاصله‌ی چندانی تا اون جا نداشت.

- سلنا.

با تعجب چرخید و دنبال منبع صدا گشت.

- کی بود؟!

قبل از این که پشت سرش اون رو پیدا کنه؛ یه نفر بازوش رو گرفت. سریع برگشت و با هیبت زره‌پوش لکسی مواجه شد که با چشم‌های ناراحتش بهش خیره بود. آثار ک\*بودی شلاق‌ها روی گر\*دن و قسمتی از صورتش به چشم می‌خورد و توی اون تاریکی به راحتی واسش مشخص می‌شد.

- چی شده؟

تلاشش برای رهایی بازوش بی‌نتیجه موند.

- بیا.

این رو گفت و به سمت تراکم درخت‌های شکوفه زده به راه افتاد.

- چه خبره؟ چی شده؟ کجا داری میری؟

- یه جایی که کسی پیدامون نکنه.

با این حرف، بوی خطر رو شنید و ناخواسته با عصبانیت دستش رو کشید و با صدایی که دو رگه شده بود گفت:

- صبر کن.

هر دو متوقف شدن. لکسی چرخید و با دیدن صورتش مات و مبهوت نگاهش کرد. سلنا در حالی که سعی داشت صدای دو رگه و ترسناکش رو کنترل کنه و احساساتش رو به اختیار بگیره دوباره به حرف اومد:

- نمی تونی مجبورم کنی جایی پیام.

از حیرت لکسی هیچ کم نشد. اون از یه چیز دیگه گیج و متعجب شده بود.

- چشم‌هات! چشم‌هات قرمز!

\*\*\*

قدمی نزدیک تر شد و با دستی که رعشه‌ی خفیفی توش می دید به صورتش اشاره کرد.

- اون‌ها قرمز شدن. تو یه... .

در شرایط عادی اجازه نمی داد اختیار احساسش رو از کف بده. با کلافگی گفت:

- خواهش می‌کنم، کاری نکن مجبور بشم بکشم، قبلاً انجامش دادم، باز هم می‌تونم.

لکسی ناباورانه خندید و متحیرانه پرسید:

- چی؟!

علا رغم رفتار و فیزیک زمخت و پسرورنه‌اش، اعتراف کرد خنده‌ی قشنگی داره و از این‌که احتمال از بین بردنش وجود داشت ناراحت بود. به سکوتش ادامه داد تا اون حرف بزنه و متوجه‌ش کنه باید بکشتش یا بذاره زنده بمونه؟ اون هم تن صداس رو پایین نگه داشت با عصبانیت و همچنان ناباوری گفت:

- اون‌می که باید بکشیش خودتی، چه‌طور چنین کاری می‌کنی؟! چه‌طور موفق شدی؟! من نمی‌فهمم؛ تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟! تو یه پترونی هستی؟ سلنا با جدیت هشدار داد:

- خفه شو.

اطرافش رو از نظر گذروند؛ ولی هیچ‌کس اون اطراف نبود.

- حتی تصورش هم نمی‌کردم یه نفر بتونه ان‌قدر پست باشه. تو با کسی هستی که تمام خانواده‌ات رو کشته؟! تمام اقوام و آشناها و دوست‌ها رو جلوی چشم بقیه قتل عام کرده؟! تو چه‌طور تونستی این کار رو بکنی؟!

سلنا اخمی کرد و گفت:

- نمی تونی قضاوتم کنی... .

- وایسا وایسا! اومدی انتقام بگیری، درسته؟

- نه.

بعد از این که احساس کرد جوابش کافی نیست سریع توضیح داد:

- قبلاً می خواستم؛ اما الان دیگه نه.

- پس برای چی این جایی؟!

اون موجودیتش رو فهمیده بود. فهمیدن باقی ماجرا تفاوتی به وجود نمی آورد.

- من عاشق شاهزاده‌ام! اون هم عاشق منه.

لکسی ازش رو گرفت و با استیصال دستی به سرش گرفت و موهای سفید و

کوتاهش رو چنگ زد. سلنا ادامه داد:

- چرا ان قدر تعجب می کنی؟ عجیب تر از من، سرباز وفاداری مثل توئه که

این جور از این قضیه عصبانی شده.

لکسی برگشت و گفت:



- تو هیچی از من نمی‌دونی؛ اما من در مورد پترونی‌ها می‌دونم. در ضمن یه احمق ساده لوحی اگر فکر کنی شاهزاده عاشقته! با وجود استفانی، اون همین الانش هم خائن محسوب میشه. احمقی که باور می‌کنی.

\*\*\*

سلنا هم مثل خودش عصبانی شد.

- تو پترونی‌ها رو می‌شناسی نه من رو! ان قدری آدم دیدم که بفهمم وقتی یکی واقعاً عاشقمه چه شکلیه، وگرنه الان این جا نبودم.

- من هم ان قدری این جا بودم که بدونم اون شاهزاده‌ی زیبای خوش خلق، واقعاً چه موجودیه! شناختن تو هم کار سختی نیست که از استفانی خبر داری و هنوز هم ترجیح میدی باهاش باشی.

- احتمالاً شاکی هستی چون توجهی که می‌خواستی نصیبت نشده، همه‌ی زن‌ها توی این قصر چنین خیال خوشی دارن کلاغ سفید!

لکسی با انزجار گفت:

- من شبیه زنی هستم که توجه شاهزاده رو بخواد؟ اصلاً شبیه زن‌هام؟! اون شاهزاده‌ای که ان قدر طرفدارشی حاضر نیست مادر دیوونه‌اش رو از تخت سلطنتی جمع کنه و اجازه میده با اون حالش هنوز هم دستور صادر کنه، در

حالی که هم اون و هم حاکم می دونن ملکه داره از درون، کاملاً به یه حیوون وحشی تبدیل میشه که فقط می خواد به بقیه آسیب بزنه. ان قدر حرص می خورد که خیس عرق شده بود؛ ولی هنوز هم سعی می کرد فریاد نزنه.

- چند سال پیش که ملکه مریض شد اون ها دخترهای ندیمه و برده هایی که واسشون هدیه می آوردن رو در اختیار ملکه قرار می دادن؛ اما اون ها ضعیف بودن. می مردن! این نمی تونست ملکه رو راضی کنه و خوشش هم نمی اومد مردها رو که تحمل بیشتری دارن شلاق بزنه. پس باید دنبال دخترهای قوی تر می گشتن. من از یه خانوادگی قدرتمند و وفادار به اون ها بودم. یه گزینه عالی! شاهزاده وقتی من رو دید با خوش حالی انتخابم کرد! می شنوی؟ و وقتی با اعتراض خانواده ام مواجه شد به زور آوردم. فقط می خواست مادرش رو آروم کنه. تهدیدم کرد، خانواده ام رو هم تهدید کرد و آوردم این جا. حتی هشدار داد که مبادا بمیرم، مبادا نافرمانی کنم؛ چون اون وقت نوبت به خواهرام می رسه و من این وضع رو چندین ساله دارم تحمل می کنم. چطور عاشق چنین آدمی هستی؟! و چطور باور داری اون هم دوستت داره؟ اون تنها چیزی که می شناسه منافع، قدرت و اعتبارشه.

سکوتی بینشون حاکم شد که به لکسی فرصت کمی استراحت می داد. سلنا حرف هاش رو مرور کرد و برخلاف انتظار لکسی که می خواست حرف هاش تاثیرات مثبتی روش بذاره، داشت دنبال راهی برای توجیه کارهای ویلیام می گشت.

برای این که شاهزاده خوبی باشی باید گاهی خشن و بی رحم رفتار کنی. شاید اون هیچ راه دیگه ای برای نجات مادرش نداشته. هر کسی برای مادرش هر کاری می کنه. چطور چنین آدم مهربونی نخواد دنبال راه حل باشه، حتی راه حل های تاریک؟ کمی صبر کرد و بعد مردد پرسید:

- قراره من رو لو بدی؟

بعد از اون همه حرف انتظار سوال های دیگه ای داشت.

- چون اگر بفهمم لو دادی، قبل از حاکم می رم سراغ خانواده ات!  
لکسی عصبی گفت:

- اون همه حرفی که برات زدم رو شنیدی؟!

- تو هم شنیدی بهت چی گفتم، نه؟

بدون معطلی چرخید و لکسی رو با تعجبی آشکار تنها گذاشت. به اندازه‌ی کافی توی دریای گفته‌هاش شناور شده بود. نمی‌خواست اجازه بده با جمله‌های بیشتر غرقش کنه. هم خودش رو، هم ویلیام رو.

\*\*\*

لکسی از اتفاقات اخیر بین خودش و ویلیام خبر نداشت. شرایط می‌تونست تغییر کنه و با تمام وجودش از احساس شاهزاده نسبت به خودش اطمینان داشت. همه چیز رو درست می‌کرد. جوری که دیگه هیچ‌کس ناراضی نباشه. ورودش به سالن مهمونی قصر و دیدن خنده و شادی بقیه، کمکش کرد مکالمه قبلش با لکسی رو به پستوهای ذهنش منتقل کنه. نمی‌خواست خودش رو درگیرشون کنه. قدحی از نو\*شی\*دنی برداشت نیمی از محتوای درونش سر کشید. نفسش رو از بینی خارج کرد و لبخند زد. نگاهش رو از شمع‌های در حال ذوب روی لوسترهای بزرگ آویز از سقف پایین کشید. باید به حال عادی خودش برمی‌گشت. همون لحظه چشمش به استفانی افتاد. موهای بلند و حالت‌دار تیره رنگش روی کمر و شونه‌هاش دلبری می‌کرد. لباس طرح‌دار طلاییش، لبخند موقرانه و گاهاً دندون‌نماش به شدت این زیبایی رو به اوج می‌رسوند و حواس ویلیام رو کاملاً پرت خودش کرده بود. ناخودآگاه نگاهی به

لباس خودش انداخت. او! بی خیال، این چیزها اعتماد به نفسش رو پایین نمی آورد. اون خودش رو از همه‌ی زن‌های حاضر توی جشن زیباتر می دونست. در خودش نیازی به موهای قهوه‌ای و رقصنده، لباس تجملاتی و لبخندهای افراطی نمی دید. وجودش بین اون آدم‌ها در حالی که هیچ ربطی بهشون نداشت؛ این واقعیت رو اثبات می کرد. ابروی چپش رو مغرورانه بالا فرستاد و قدمی برداشت و به طرفشون رفت تا ببینه شاهزاده بعد از دیدنش هنوز هم به استفانی توجه می کنه؟ هنوز خیلی جلو نرفته بود که کانیه رو دید. عصای چوبی زیر بغلش و پای قطع شده‌اش، تضادی باورنکردنی با رفتارش داشت وقتی می دید هنوزم مثل قبل از خود راضی به نظر می رسه. به زور خنده‌اش رو قورت داد. شاید بد نبود شاهزاده بفهمه که ترجیح اولش برای هم صحبتی یکی غیر از خودش بوده. پس مسیرش رو به سمت کانیه تغییر داد که داشت با دو مرد دیگه خوش و بش می کرد. هر چی نزدیک تر می شد بهتر صداش رو می شنید؛ مثل همیشه داشت از خودش تعریف می کرد.

- تصمیم داشت لباس‌های مزخرف خودش رو با هنر با شکوه من مقایسه کنه و از بقیه هم نظر بخواد؛ من هم با کمال میل قبول کردم. می دونی دونالد، این



نشونه حماقتش بود. تصور کن یه آدم بی سواد، دانایی خودش رو با یه کتابدار سلطنتی مثل تو مقایسه کنه!

هر سه به خنده افتادن. میون خنده هاشون، نزدیک جمع سه نفره اشون ایستاد و گفت:

- حتماً بدجوری از این که خودش رو با شما مقایسه کرده پشیمون شده جناب خیاط، وقتی پای هنر شما وسط باشه دیگه هیچ کس قادر به رقابت نیست. لبخند کانیه در لحظه از بین رفت و نگاهش کرد. لباس تنش رو از نظر گذروند و بالاخره فهمید این سفارش مخصوص رو برای کی آماده می کرده و این بیشتر حرصش رو در آورد. سلنا از نگاه خیره اش به لباسش ماجرا رو فهمید. خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- این هم یکی از شاهکارهای شماست که من عاشقش شدم... شما چی فکر می کنین؟

مردی که دونالد خطابش کرده بود و جوان کناریش با رضایت و تأیید گفتن:  
- حقیقتاً!

احتمالاً دلش نمی خواست توسط کسی که بخاطرش ناقص شده تحسین بشه و این از چشم هاش مشخص بود. دونالد ادامه داد:

- شاهکاریه که تن یه شاهکار دیگه نشسته!  
سلنا لبخند زد و تشکر کرد. دونالد دوباره گفت:
- تا به حال شما رو ملاقات نکرده بودم. مهمون های مراسمات سلطنتی تقریباً ثابت هستن.
- از دوستان جدید شاهزاده به حساب میام... سلنا!
- من هم دونالد، از آشناییتون خوشبختم.
- وقتی دوستش هم خودش رو معرفی کرد بهش گفت:
- بریم یه سر به اطراف بزنیم.
- و رو به سلنا ادامه داد:
- باید یکی رو پیدا کنم، دوباره می بینمتون.
- سلنا سری تکون داد و اون ها رفتن. در آخر با چهره ای پیروز چرخید و به کانیه خیره موند. جامش رو به سمت دهنش برد و گفت:
- چرا ان قدر عصبانی و متنفر؟
- جرعه ای نوشید و منتظر جوابش موند.

\*\*\*

- با چه رویی میای باهام صحبت کنی؟ یکی از پاهام رو بخاطر تو از دست دادم، فکر می کنی باید باهات گرم بگیرم!؟
- راستش من اصلاً فکر نمی کنم که تو باید چی کار کنی، حتی اگر کاری ازت بر بیاد، واسم مهم نیست.
- از پشت سر کانیه، شاهزاده رو دید که بالاخره متوجهش شده و سعی داره خیلی معلوم نکنه؛ اما هر لحظه برمی گشت و نگاهش می کرد.
- دشمن بدی برای خودت ساختی. مطمئن باش جزاش رو خواهی دید. برای لحظه ای چشم از ویلیام گرفت و رو به کانیه پرسید:
- کنجکاوم بدونم چی تو آستینت داری؟
- بذار غافلگیرت کنم، فقط صبر کن.
- از نگاه های مکرر ویلیام به خنده افتاد و دوباره به کانیه چشم دوخت:
- می خوای با هم برقصیم؟
- هین کوتاهی کشید و ادامه داد:
- آخ! متاسفم، یادم نبود یه پا بیشتر نداری جناب خیاط. پس من دیگه می رم؛ چون حوصله ام سر رفت.

لبخند عمیق تری زد و راهش رو کج کرد؛ اما کانیه طاقت نیاورد و با عصبانیت  
عصاش رو پیش پاش گرفت. وجود دامن بلند مزید بر علت شد و با سر به  
استقبال کف براق قصر می‌رفت که دستی قدرتمند بازوش رو گرفت و در عوض  
ظرف نو\*شی\*دنی ش پخش زمین شد.

نفس نفس زنون ایستاد و به ناجی خودش نگاه کرد. انتظار داشت ویلیام باشه؛  
ولی یه چهره ناآشنا مقابلش ایستاده بود. نگاهش رو به دنبال شاهزاده فرستاد  
و اون رو اسیر استفانی دید که به میدون ر\*ق\*ص می‌بردش. در نهایت به  
سمت کانیه چرخید و رو به قیافه‌ی نگران کانیه که انگار روح دیده و به مردی  
که بازوش رو گرفته میخ شده بود گفت:  
- تو دیوونه‌ای؟ این چه کاری بود؟!  
کانیه با تته پته به حرف اومد:  
- سرورم من...من...!

عنوان «سرورم» باعث شد ابروهایش بالا بپره و با دقت بیشتری به مرد  
کنارش توجه کنه که همچنان دستش رو رها نکرده بود و با لحن آرومی ازش  
پرسید:

- حالتون خوبه؟

سرش رو تکون داد:

- بله ممنون.

زیورآلات کار شده روی لباسش خیلی خیلی گرون قیمت بودن. از لباس هاش مشخص بود بی شک یکی از اشرافزاده‌های درجه بالاست؛ اما اون قدری بلد نبود که مقامات رو تشخیص بده. سرورم (!) با رویی که از ملایمت چند لحظه قبل اثری نداشت خطاب به کانیه گفت:

- چطور به خودت اجازه میدی یه نفر رو جلوی این جمع خجالت زده کنی؟

- متاسفم سرورم، معذرت می‌خوام. عفو کنین.

سرورم با تغییر حالت دوباره‌ی لحنش از سلنا پرسید:

- کانیه رو می‌بخشید یا نیاز هست مجازاتش کنم؟

سلنا قیافه‌ی ناراحت و خجلی به خودش گرفت.

- نمی‌دونم سرورم؛ ولی واقعاً احساس شرمندگی می‌کنم. نمی‌دونم دیگه

می‌تونم این چا بمونم یا نه؟ جداً خجالت آورده!

هر چی بیشتر می‌گذشت توجه مهمون‌های بیشتری به سمتشون جلب می‌شد.

اون دوباره کانیه رو مخاطب قرار داد:

- همین الان معذرت خواهی کن!



صورتش هر لحظه بیشتر سرخ می شد. عذرخواهی کردن برایش سخت تر از این بود که هزار بار پاش رو قطع کنن!

- معذرت می خوام... .

- ادامه اش؟

- معذرت می خوام خانم.

- حالا عصات رو روی شونه ات بذار و با همون یه دونه پات از سالن برو بیرون و دیگه هم برنگرد.

دونه های درخشان عرق با سرعت بیشتری روی صورتش می نشستند. بعد از کمی تعلل اطاعت کرد و لی لی کنان و به سختی نگاه خیره ی بقیه رو به جون خرید و دور شد که از بخت بد نمی تونست برای رهایی سرعتش رو بیشتر کنه تا مبادا موجب زمین خوردنش بشه و وضعیتش رو فلاکت بارتر کنه. سلنا با لبخندی خبیث تا آخرین لحظه، خروجش رو تماشا کرد. دستی که به بازوش کشیده شد باعث شد به خودش بیاد.

- امیدوارم ناراحتی تون رو کم کرده باشه.

\*\*\*

- سریع لبخندش رو جمع کرد و با ناراحتی به طرف اون مرد چرخید. ته ریش بلندی داشت؛ اما خیلی مرتب بود. آهی کشید و گفت:
- مشکلی نیست. ممنونم که از افتادن نجاتم دادین.
- یکی از خدمه‌ها جلو او آمد و جامی که افتاده بود رو برداشت و مشغول تمیز کردن زمین شد.
- در ازاش می‌تونین افتخار همراهیتون رو به من بدین.
- دستش رو دور بازوی حلقه و منتظرش انداخت و با خوش‌رویی جواب داد:
- با کمال میل!
- همون‌طور که همراهش به طرف میدون ر\*ق\*ص می‌رفت دنبال ویلیام گشت. طبق انتظارش، توجه‌ش رو بیشتر از قبل جلب کرده بود. صدای دیگه‌ای کنار گوشش گفت:
- شما خیلی زیباییین، فکر نمی‌کردم توی ویکتوریا هم چنین دخترهای زیبایی پیدا بشن؛ چون تا الان فکر می‌کردم هانه زیباترین دخترها رو داره.
- چشم از ویلیام گرفت و خنده رو گفت:
- پس شما اهل هانه هستین. من تا به حال اون‌جا نیومدم؛ ولی خوش‌حالم نظرتون تغییر کرده.

- یکی از بهترین نمونه‌هاش خواهرمه که شاهزاده رو همراهی می‌کنه.  
سلنا مکثی کرد و با تعجب پرسید:
- اوه شما... شما شاهزاده‌ی هانه هستین؟!  
- به عنوان یه اشراف‌زاده که اهل این جاست، زیادی با خانواده سلطنتی هانه غریبه‌ای. حداقل من رو باید از هزاران قدم فاصله تشخیص بدی. به هر حال، می‌تونن فردریک صدام کنی.  
خندید.
- نه سرورم... چنین جسارتی نمی‌کنم. ضمن این که من اشراف‌زاده نیستم؛ فقط عضو جدید نقاش‌های قصرم.  
- من می‌خوام بهت این اجازه رو بدم. حتماً شنیدن زمزمه اسمم از ز\*ب\*ون تو خیلی ل\*ذت بخش خواهد بود.  
سلنا بعد از مکث کوتاهی گفت:
- عذر می‌خوام ولی... متوجه منظورتون نمی‌شم.  
- دختر زیبایی مثل تو، توی ویکتوریا، خیلی خوب منظورم رو می‌فهمی.  
شب‌های جشن بهاره همیشه برای من پر از خاطرات خوب بوده.

وقتی تیره‌ی کمرش یخ زد، به سختی تونست جلوی واکنش ناگهانی‌ش رو بگیره. باید توی رفتارش در برابر این مرد خیلی دقت می‌کرد. به هر حال که دلش نمی‌خواست سرش رو از دست بده. در عین حال نمی‌دونست چرا کنترل احساساتش انقدر سخت شده بود؟ نگران بود مثل قبل، خودش رو جلوی ولیعهد هانه هم رسوا کنه. اگر اعدامش می‌کردن، کالین تنها می‌موند. بهش قول داده بود اون رو به پدرش برسونه، نه این‌که بدون مادر ره‌اش کنه. پرتوی باریکی از امید توی دلش تابید. ویلیام جلوی هر اتفاق ناخوشایندی رو می‌گرفت. فردریک هم با یه دستور خشک و خالی ده‌ها نفر رو جلوی خودش به صف می‌کرد. نباید خیلی هم برای یک نفر اصرار می‌کرد. با آروم‌ترین لحنی که می‌تونست گفت:

- متأسفم سرورم. فکر می‌کنم باید برم.

دستی که مانع رفتنش شد و از عقب راهش رو بست عصبانی‌اش کرد. نمی‌خواست چشم‌هاش دوباره سرخ بشه. باید زودتر دور می‌شد.

- برای تو هم خیلی عالیه. چنین فرصتی نصیب هر دختری نمی‌شه. نفس عمیق و آهسته‌ای کشید. تقلایی کرد تا بی‌دردسر جدا بشه.

- متأسفم سرورم؛ ولی من باید برم. لطفاً ادامه ندین.

تقلای شدیدتری کرد؛ اما فردریک با تحکم گفت:

- تا وقتی اجازه ندم نمی تونی جایی بری.

دیگه نتونست مدارا کنه. مشتی به س\*ی\*نه اش کوبید و هم زمان هلش داد و داد زد:

- بهت گفتم نه!

نگاه حیرت زده بقیه، چشم‌های عصبی فردریک و عواقب افتضاحی که به ذهنش هجوم آورده بودن، داشت حالش رو بد می کرد. انگار برای چند لحظه همه خاموش شده و بهشون خیره بودن. می دونست اتفاق بدی افتاده بود. این بدترین اتفاقی بود که می تونست براش بیفته! قلبش به شدت می کوبید و جرئت نداشت اطرافش رو نگاه کنه. آب دهنش رو قورت داد. نه! هیچ جوری دیگه نمی تونست وضعیت رو درست کنه. تنها چیزی که به ذهنش رسید، رفتن بود.

\*\*\*

مستقیم از اون جا فرار کرد و به اتاقش پناه برد. از روشن کردن شمع‌ها منصرف شد و با همون لباس گوشه‌ی تختش چمپاتمه زد. صدای کالین و صورت دوست داشتنی اش مدام جلوی چشم‌هاش رژه می رفت. حتم داشت فردریک رفتارش



رو بی جواب نمی‌ذاره. شاید هم می‌شد به خوبی و خوشی تموم بشه. ویلیام هم اون صبح\*نه رو دید. به زودی می‌اومد و می‌گفت که باهاش صحبت کرده و قضیه رفع و رجوع شده. صدای خودش توی سرش پیچید که داد بدی زده بود. این کار به تنهایی می‌تونست براش یه فاجعه باشه. تازه علاوه بر همه این اتفاق‌ها، لکسی رو هم باید در نظر می‌گرفت. درسته به قدر کافی تهدیدش کرده بود؛ اما... نمی‌تونست بهش اعتماد کنه. باید هر طوری که می‌شد از خانواده‌اش اطلاعات به دست می‌آورد تا دست خالی نباشه. خیلی گذشت تا تونست خودش رو یکم آروم کنه و همچنان هیچ خبری از ویلیام نبود. نکنه اتفاق بدی افتاده که هنوز هم پیداش نیست! این افکار دوباره نگران و عصبی‌اش کرد. پس چرا نمی‌اومد؟ امکان نداشت توی چنین موقعیتی تنه‌اش بذاره!

آهسته از جاش بلند شد و ب\*دن خشکش رو به حرکت در آورد. با نفرت به لباس زیبا، اما نحس توی تنش نگاه کرد. با اینکه ته دلش دوستش داشت؛ ولی براش شوم بود. با لباس‌های عادی عوضش کرد و بعد از مدتی طولانی معطلی برای باز کردن موهایش، از اتاق بیرون رفت.

صبح شده بود؟!!

صبح شده و ویلیام هنوز نیومده؟!

با نگرانی بیشتری که توی قلبش جوشید آهسته پا به فضای آزاد گذاشت و نفس عمیقی کشید. هنوز هوا کاملاً روشن نبود؛ اما به زودی نور خورشید به همه جا می تابید. نگاهی به در اتاق ترور انداخت. شاید بد نبود از تریسا می پرسید، ولی می خواست خبرای خوش رو از ویلیام بشنوه.

بازوهای خودش رو ب\*غ\*ل کرد و به سمت پرچین های شکوفه زده رفت. گل های زرد و سفید کوچیکی که مثل یه پرده ی نقاشی تزئینش کرده بودن، پاهاش رو به اون سمت کشید. حتی می تونست بوی دلنشینی از شون استشمام کنه، گرچه حتی اون هم توی آروم شدنش تاثیری نداشت. ان قدری قدرتمند نبود که خیالش رو راحت کنه یا لبخندی به ل\*بش بیاره. نگاه از لطافت گلبرگ های شاداب و تازه گرفت و پرچین ها رو دور زد.

هیچکس توی اون فضای باز که برای خانواده سلطنتی ساخته شده بود به چشم نمی خورد. آهسته جلو رفت و روی تکه سنگ تراش خورده و سردی که شکل یه کره ی خاکستری روی زمین قرار داده بودن نشست و به پرنده های کوچیکی که می نشستن و دوباره می پریدن خیره موند. یه بار دیگه و برای هزارمین بار، اتفاق های دیشب، کاری که کرد، لکسی و کالین همگی توی

ذهنش تداعی شدن و بیشتر قلبش رو به درد آوردن. این همه مدت، کالین رو ندیده بود تا به این جا برسه؟

بغضی که تمام شب نگهش داشته بود شکست و اشک یکی پس از دیگری از چشماش چکید. با دست‌هایی که روی پاش گذاشته بود سرش رو توی گریبان فرو برد و پارچه‌ی دامنش رو مشت کرد و کالین رو مخاطب قرار داده زمزمه کرد:

- فکر کنم گند زدم!

و هق هق بی صدایش اوج گرفت. دم عمیقی فرو داد با ناامیدی گفت:

- خیلی متأسفم... اصلاً نمی‌دونم باید چی کار کنم؟

تلاش می‌کرد اما هیچ جوره نمی‌تونست مانع گریه‌های خودش بشه و در نهایت تسلیم شد و اجازه داد هر چی که هست آزاد بشه؛ ولی با هر بار یادآوری، بغض دیگه‌ای ساخته می‌شد و می‌شکست.

با صدای زیبای خنده‌های زنانه که با نمونه‌ی مردونه‌اش در آمیخته بود به خودش اومد و سرش رو بالا گرفت. سپیده دم گذشته و هوا کاملاً روشن و آفتابی شده بود. استفانی رو دید که با لباس سرخ و بلندی می‌خندید و برای شاهزاده دلبری می‌کرد و می‌خندوندش و با شیطنتهاش خوش حال ترش

می کرد و ویلیام رو دید که با لباسی ابریشمی و تیره رنگ توی دلبری های استغفانی غرق شده و همراهش به استراحت گاه جنوبی قصر؛ یعنی همون جایی که سلنا خلوت کرده اومده بود.

\*\*\*

سلنا مردد از جاش بلند شد و چشم از شون برنداشت. اون حاضر بود همه جوهره ویلیام رو درک کنه ولی.... آب دهنش رو قورت داد و از جایی که ایستاده بود تکون نخورد. کمی طول کشید تا ویلیام هم اون رو ببینه و کمی طول کشید تا خنده های چند لحظه پیشش از بین بره! استغفانی متوجه حواس پرتی اش شد. جهت نگاهش رو دنبال کرد و به سلنا رسید. در همون حال با لحن آرومی پرسید:

- همون دوستتون نیست که دیشب به برادرم بی احترامی کرد؟
- شاید بیشتر از دویست قدم از هم فاصله داشتن؛ اما به راحتی صداس رو شنید و خشم، به احساس شکستی که داشت اضافه شد. شاهزاده در جوابش گفت:
- تو همین جا بمون تا برم و باهاش صحبت کنم.
- من فقط به خاطر شما سکوت کردم شاهزاده. اون برادرم رو جلوی دویست نفر اشراف زاده تحقیر کرده!

ویلیام با خوش رویی، بهش رو کرد و گفت:

- ممنونم که انقدر با ملاحظه‌ای.

- می‌دونم که شما قلب رئوفی دارید اما با دیدن امثال اون بیشتر به این حرف  
پدرم پی می‌برم که باید همیشه فاصله‌ات رو با طبقه پایین دست خودت حفظ  
کنی؛ اونا هر لحظه ممکنه سرکشی کنن!

سلنا با عصبانیت و ناباوری از اینکه شاهزاده هنوزم ایستاده و به مزخرفات  
استفانی گوش می‌ده پوزخند زد. ویلیام بالاخره ازش فاصله گرفت و به طرف  
خودش اومد. چیزی درونش آماده‌ی حمله بود؛ اما به شدت در برابرش مقاومت  
می‌کرد. نگاه ناراحت شاهزاده صورت خیسش رو از نظر گذروند و وقتی به چند  
قدمی‌اش رسید پرسید:

- حالت خوبه؟! چرا اینجایی؟

سلنا عصبانی و طلبکار بود؛ اما به سختی تن صداس رو پایین‌ترین حد ممکن  
نگه‌داشت، با اینکه خیلی هم موفق نبود.

- تا صبح توی اون اتاق منتظر اومدنت بودم. از فکر اینکه چی شده حتی یه  
لحظه هم چشم روی هم نگذاشتم... انگار جشن شما تا الان ادامه داشته و وارد



فاز روزانه‌اش شده! خیلی عذر می‌خوام؛ ولی می‌شه بگی اصلاً اهمیتی برات داشت که دیشب چه اتفاقی افتاد؟!

ویلیام برای جلوگیری از صدایی که کمی اوج گرفته بود نزدیک‌تر رفت و سعی کرد لحن قانع‌کننده‌ای داشته باشه.

- من که نمی‌تونستم همه رو ول کنم و پیام پیشت! من ولیعهدم؛ محض یادآوری!

- داری با یه بچه حرف می‌زنی؟! الان صبح روز بعد از جشنه... و تو داری با همسر زیبات توی باغ خوش می‌گذرونی! من که هیچ اثری از نگرانی توی چهره‌ات نمی‌بینم. در ضمن به نظر می‌رسه با تئوری‌های پدر استفانی در مورد حفظ فاصله روابط اصیل‌زاده‌ها با رعیت‌ها موافقی...!

برای لحظه‌ای نفسش از ترس بند اومد. نباید نشون می‌داد صداشون رو شنیده. یعنی ویلیام فهمید؟! پس چرا مکث کرده؟ اصلاً اون تا حالا در مورد موجودیتش نپرسیده بود؛ یعنی فکر می‌کرده یه انسان عادی‌ه؟ خب الان به این نتیجه رسیده که یه ترواست؟ اگر براش اهمیت داشت بعد این همه مدت حداقل یک بار در موردش صحبت می‌کردن، مگه نه؟ مگه می‌شه براش مهم نباشه موجودیتش چیه؟!

همون چند لحظه مکث ویلیام برای حرف بعدیش داشت خون رو توی بدنش  
خشک می کرد تا اینکه گفت:

- اون رو هم نمی تونم تنها بذارم!

سعی کرد نفسی که توی س\*ی\*نه اش حبس شده آزاد کنه ولی انگار گیر  
کرده بود و تیکه تیکه بیرون می اومد. ویلیام صداش رو پایین تر آورد و صداش  
زد:

- سلنا!... تو ممنوعه ترین نقطه زندگی منی؛ نباید بذارم کسی حتی بهت شک  
کنه. نمی تونم خطر کنم و عواقبش رو بپذیرم. نگران فردریک نباش و اون  
مسئله رو حل شده بدون.

نفهمیده بود! قطعاً متوجه نشده بود.

ویلیام دستی به بازوش کشید و حس کرد بدنش داره می لرزه.

- برو استراحت کن. میام بهت سر می زنم، باشه؟

سلنا نگاهی به استفانی منتظر انداخت و پرسید:

- میای؟

- شک نکن!

در جواب سری تکون داد و در حالی که هنوزم راضی نشده بود گفت:

- باشه.

\*\*\*

از شکستن و خرد شدن تکه کوچک ذغال توی دستش ابا داشت، اما نمی‌تونست جلوی فشار انگشت‌هاش دور ذغال و سرعت خط خطی‌هایی که طرح چهره بی‌گناه کالین رو می‌ساخت بگیره. تنها کاغذی که گیر آورده بود همون تکه پارشمنی ( کاغذ پوستین ) بود که ویلیام یه وسیله اون پیغامش رو روی لباس دیشبش گذاشت.

سرعت حرکت دستش هر لحظه بیشتر می‌شد و افکار بهم ریخته‌اش به اوج پی‌رسید که هر سه شمع اتاقش خاموش شد. هنوز هم می‌تونست ادامه بده ولی به خودش اومد و سرش رو به طرف شمع‌ها برگردوند. باید قبل از ذوب شدن آخرین ذراتش به فکر آوردن شمع‌های جدید می‌بود. سرش رو به دیوار پشت سرش کوبید و از لای دندون غرید:

- بهتره تا ده بشمارم و تو به اتاقم اومده باشی شاهزاده... وگرنه عواقلش پای خودته!

مکشی کرد و با هر شماره، کاغذ رو بیشتر روی پاهاش فشار داد.

- یک...دو... .

نفسش رو با صدای بلند بیرون فرستاد و کاغذ و ذغالش رو روی تخت کوبید و بلند شد.

- ده شماره هم زمان زیادیه، کارت تمومه ویل!

با خشم پستی در رو کشید و اون رو در برابر صورت شاهزاده باز کرد. ویلیام نگاهی به قیافه برافروخته سلنا انداخت.

- اوه لعنتی! چه به موقع رسیدم، اجازه هست پیام تو؟

بعد از این حرف جلو رفت و سلنا رو وادار به عقب نشینی کرد.

- داشتی توی دردسر بزرگی می افتادی.

لحنش از هر لطافتی خالی بود، اما ویلیام نادیده اش گرفت و با رضایت گفت:

- من با پای خودم اومدم توی دردسر!

در اتاق رو بست و توی تاریکی به طرفش رفت. سلنا تسلیم نشد و قدمی ازش فاصله گرفت.

- نمی تونی گولم بزنی تا خامت بشم. درمورد ولیعهد هانه بهم بگو! می خواد

باهام چی کار کنه؟

برای گرفتن جوابش مدت زیادی صبر کرد؛ انگار داشت جملاتش رو انتخاب

می کرد. با این حال هنوز آوایی از گلوش خارج نشده بود که در به صدا در اومد.

هر دو به همون سمت نگاه کردن. ویلیام چرخید و همزمان با انگشتی که به نشونه‌ی سکوت روی بینی‌اش گذاشت عقب عقب رفت و کنار در ایستاد تا وقتی باز شد بتونه پشتش پنهان بشه. سلنا با تعجب جلو رفت و باز کرد. از دیدن لکسی موهای تنش سیخ شد و خشکش زد. اون حتی آخرین فردی هم نبود که دلش می‌خواست چنین زمانی پشت در اتاقش ببینه. با نگرانی پرسید:

- چرا این جایی؟! -

قبل از اینکه بتونه توی ذهنش راه فرار از اون مخمصه رو تجزیه و تحلیل کنه، لکسی از کنارش گذشت و همون طور که وارد می‌شد گفت:

- نمی‌تونستم صبر کنم، باید حتماً امشب در مورد تو و... -

با احساس انفجاری که توی سرش اتفاق افتاد دستش رو جلو برد و به سرعت در اتاق رو بست و قبل از این که کلمه بعدی رو بگه وسط حرفش پرید و بلند گفت:

- لکسی!

در که کنار رفت، چشمش به چشمای درخشان و از همیشه جدی‌تر ویلیام افتاد. توی دلش ازش عذر خواهی کرد. هیچی نباید از کنترلش خارج می‌شد،



هیچ شک و شبهه‌ای نباید به وجود می‌آورد. به هیچ عنوان قبل از موعد، نباید حقیقتی رو برای ویلیام فاش می‌کرد.

لکسی مطمئن بود که قبلاً هیچ‌وقت صورت و نگاه شاهزاده رو انقدر جدی و سرد ندیده بود. هر دو دستش رو کنار تنش رها کرد. بدتر از اون نمی‌تونست توی دردسر بیفته. زبانش دیگه قادر به چرخیدن و حرف زدن نبود. اما ویلیام با همون نگاه درخشان از دیوار فاصله گرفت و با لحن آرومی گفت:

– ادامه بده.

به عنوان کسی که هم از طرف سلنا و هم شاهزاده می‌تونست تهدید بشه، مجبور شد سر نیزه‌ها رو به سمت خودش برگردونه. ولی انگار فکش قفل شده و نمی‌تونست راحت حرف بزنه.

– اومده بودم... که... .

\*\*\*

ویلیام وسط حرفش پرید:

– اضافه می‌کنم که دروغ گفتن به نفع نیست.

آب دهنش رو قورت داد:

– اومده بودم تا درمورد اون و شما باهاش صحبت کنم.

- چند وقته می دونی؟

- سه شب و دو روز.

ویلیام نگاه نافذش رو برای چند لحظه بهش دوخت. مثل مهتری که پای یه دستور می خورد و بهش رسمیت می داد، اون نگاه جدی و قاطع تهدیدش رو قریب الوقوع تر جلوه می داد. سپس دری که سلنا به هم کوبیده بود رو باز کرد و نور مهتاب دوباره داخل اتاق تابید و به قدرت روشنایی دریاچه کوچیک بالای دیوار اضافه کرد. صورت لکسی مثل گچ سفید شده و پوستش رو با رنگ زال موها و ابروهاش هماهنگ می کرد. چشم‌های همیشه در جنب و جوشش که به خاطر زال بودنش مدام تکون می خورد، از هر وقت دیگه‌ای بیتاب تر شده بود.

- از بلاهایی که ممکنه سرت بیاد خبر داری؛ برای همین می تونی بری. سلنا چشم‌هاش رو به ه فشرد. حداقل از سمت خودش خیالش راحت شده بود و اون هم... خودش از پس خودش برمی اومد. کمی طول کشید تا لکسی به حرکت در بیاد و مثل یه روح از اتاق خارج بشه.

وقتی رفت و به اندازه کافی دور شد، ویلیام با لحن مشکوکی رو بهش پرسید:

- تو الان عمداً در رو بستنی تا من رو ببینه؟!

سلنا کمی مضطرب گفت:

- راستش اون لحظه... اصلاً نفهمیدم چی شد؟

مکثی کرد و ادامه داد:

- حالا چی کار می‌کنیم؟

شاهزاده هم‌زمان با نفسی که بیرون می‌فرستاد نزدیک شد و سرش رو به آغ و\*و\*ش گرفت.

- بسپارش به خودم.

اگر کسی می‌تونست برای این موضوع کاری انجام بده، خود ویلیام بود. حداقل اینطور فکر می‌کرد. می‌خواست دوباره درباره‌ی فردریک سؤال کنه که خودش زودتر به حرف اومد.

- از فردریک هم خیالت راحت باشه، خب؟

گرچه، در این مورد خیلی نمی‌تونست خیال خودش رو راحت کنه با این که باز هم به نظرش تنها کسی که کاری ازش برمی‌اومد خودش بود!

\*\*\*

به نظر می‌رسید شب جشن ایده‌های زیادی به ذهن ملکه رسیده بود که قصد داشت روی دیوارهای خالی قصر اجرا بشه و جلوی چشمش باشن. همه‌ی طرحایی که می‌خواست رو به ترور توضیح داده بود و خودش دستور می‌داد هر

کدوم روی چه قسمتی از قصر انجام بشه و چه نقاشی‌هایی پاک بشه و کدوما جایگزین.

ترور، ندیمه نقاش رو که شامل چهل نفر زن و مرد بودن دسته بندی کرد و هر دسته رو به یه قسمت فرستاد. باید اول طرح‌های جایگزین رو انجام می‌دادن؛ چون ملکه ترجیح می‌داد دیوارهای خالی رو تحمل کنه تا این که هر روز بلند شه و نقاشی‌های تکراری ببینه.

تریسا قلم‌موی بزرگی به دست، از نردبون بلندی که سلنا گرفته بود تا سقوط نکنه بالا رفت تا روی طرح‌های قسمت بالایی دیوار تالار رنگ بزنن و برای نقش جدید حاضرش کنن. سلنا به بالا رفتنش خیره شده و منتظر بود تا وقتی که بتونه نردبون رو رها کنه و به کار خودش برسه.

- هنوزم مطمئنی باید خودت می‌رفتی اون بالا سیب‌زمینی؟ فکر نمی‌کنی قد من برای این کار مناسب‌تره؟

تریسا با لجبازی جواب داد:

- آره مطمئنم. من از تو ماهرترم و توی ارتفاع تمرکز بیشتری دارم. در ضمن

به من نگو سیب‌زمینی، خفاش شوم!

- اگه به اون طور خطاب کردن من ادامه بدی کاری ازم برنمیاد.

- تو اول شروع کردی!

صدای آشنای حرف زدن دو نفر، حواسش رو از اون پرت کرد و وادارش کرد سرش رو بچرخونه. با دیدن فردریک و استفانی که کنار هم می‌اومدن و صحبت می‌کردن چیزی توی دلش فرو ریخت. هیچ حس خوبی به فردریک نداشت.

ناخواسته دستش داشت از نردبون رها می‌شد که پایه‌ی نردبون لغزید و کمی کج شد، اما هم‌زمان با جیغ تریسا به خودش اومد و گرفتش. تریسا با ناراحتی اعتراض کرد:

- داری چی کار می‌کنی!؟

\*\*\*

چیزی که نمی‌خواست، جلب توجه فردریک و خواهرش بود که به نحو احسن اتفاق افتاد و با این‌که تریسا تقصیر نداشت بهش تشر زد:

- نصفه روزه که می‌خوای بری اون بالا!

تریسا تازه چشمش به اون دو تا افتاد و جواب سلنا رو بی‌خیال شد و رو به اون‌ها از بالا گفت:

- صبح بخیر عالی جناب، صبح بخیر بانو!



استفانی نگاه راضیش رو لبخند زنون پایین کشید تا به سلنا رسید و گفت:

- تو نمی خوای صبح بخیر بگی؟

به ظاهر روی خوشی داشت ولی با چشم‌هایش تیرهای تیزی پرتاب می کرد.  
سلنا معذب از نگاه خیره‌ی فردریک که جزء جزء ظاهرش رو می کاوید به حرف  
اومد:

- صبح بخیر... بانوی من!

لفظ «بانوی من» رو با اکراه ادا کرد و سعی داشت خیلی هم مشخص نباشه. به  
هیچ عنوان استفانی رو بانوی خودش نمی دونست، اما هیچ دلش نمی خواست  
مشکل دیگه‌ای به وجود بیاد. فردریک به سمتش رفت.

- به کمک نیاز داری؟

دستش رو چسبیده به دست سلنا به پایه نردبون گرفت و در کمترین فاصله  
کنار گوشش گفت:

- باورم نمی شه یه دختر توی لباس کثیف ندیمه‌های نقاش ان قدر دلربا به نظر  
بیاد.

از لحن و صدای جدیش مور مورش شد و دستش رو از کنار دست اون برداشت  
و عقب رفت. تریسا که به راحتی شنیده بود خیلی تلاش کرد که جلوی نگاه

متعجب خودش رو بگیره و با طی کردن باقی مونده نردبون سعی کرد خودش  
رو به اون راه بزنه.

- این وظیفه منه، نیازی نیست شما لطف کنین.

- من کسی که بهت اهانت کرده بود رو مجبور کردم ازت معذرت خواهی کنه،

اما هنوز تأسفی از تو بخاطر توهینت به خودم ندیدم. این منطقیه؟

نمی تونست نگاهش رو از یقه‌ی ولیعهد بالاتر بیاره و در همون حال جواب داد:

- هرگز قصد توهین به شما رو نداشتم، معذرت می خوام... نمی دونستم شما

توی قصر موندین و من می تونم برای اظهار تأسف پیشتون بیام.

- خیله خب... به من نگاه کن!

سلنا با اکراه و مکث سرش رو بالا گرفت و به نگاهش چشم دوخت. اون هم

مکثی کرد و ادامه داد:

- امیدوارم واقعاً متأسف باشی.

بعد از این حرف به خواهرش اشاره‌ای داد و با هم رفتن. وقتی ان قدر فاصله

گرفتن که تونست خودش رو از اون جو سنگین، رها شده حس کنه، پوفی

کشید و به سمت قلم‌موی خودش رفت. انتظار داشت با خشم و غضبش مواجه

بشه، اما انگار ویلیام واقعاً قانعش کرده بود.

هنوز قلمش رو به دیوار نرسونده بود که صدای حیرت زده تریسا به گوشش رسید:

- تو شاهزاده فردریک رو هم اغفال کردی؟!!

سلنا به سرعت سرش رو به اطراف گردوند تا مطمئن بشه توجه بقیه به حرف تریسا جلب نشده. سپس از لای دندون غرید و اعتراض کرد:

- من کاری انجام ندادم صدات رو بیار پایین!

تریسا هم دور و برش رو از نظر گذروند و آروم تر گفت:

- اون آدمی نیست که هر روز به ندیمه‌ها بگه توی لباس کارشون دلربا شدن... واقعاً واسه خودت چیزی هستی!

با کلافگی از طعنه‌هاش و لحنی عاقل اندر سفیه گفت:

- ممکنه خفه شی؟!!

قلم‌موش رو دوباره توی سطل رنگ فرو برد و کمی بعد پرسید:

- شاهزاده فردریک تا کی این جا می‌مونه؟

تریسا شونه‌ای بالا انداخت:

- احتمالاً یک هفته. هر وقت به قصر میاد تقریباً همین قدر می‌مونه.

چه عالی! حالا چطور می تونست چند روز آینده رو طوری بگذرونه که با اون  
روبه رو نشه؟

\*\*\*

کارهای اتاق رنگ، مربوط به نیمه شب بود و ندیمه‌ها با آخرین ذرات توانشون  
دست می جنبوندن و انگیزه‌اشون برای ادامه این بود که، دیگه آخرشه!  
سلنا هم زمان با تمیز کردن قلم‌موها به فردریک، ویلیام، لکسی و کالین فکر  
می کرد و ان قدر مشغله ذهنی داشت که جسم خودش رو توی اتاق رنگ‌ها  
حس نکنه. نمی دونست ویلیام چه تصمیمی برای لکسی می گیره، نمی دونست  
باید چی کار کنه تا با فردریک رو به رو نشه و نمی دونست کالین در چه حالیه؟  
آیا می تونه بره و یه سر بهش بزنه؟ می تونه بوی تنش رو به جون بکشه و صدای  
گوش نوازش رو دوباره بشنوه؟  
ضربه‌ای که به شونه‌اش خورد وادارش کرد به عقب بچرخه. یکی از دخترهای  
خدمتکار بود.

- فکر کنم ده بار صدات زدم، حالت خوبه؟

سلنا خودش رو جمع و جور کرد و صاف ایستاد. با پشت دست به پیشونیش  
کشید و گفت:

- اصلاً متوجه نشدم. توی فکرم غرق شده بودم... چی شده؟

- بانو استفانی خواستن ببرمت پیششون.

- الان؟!!

خدمتکار سرش رو به نشونه مثبت تکون داد. از این موقع فراخونده شدن  
خاطره خوبی نداشت. نکنه استفانی هم یه مرض عجیب و غریب دیگه داشت؟

یا نکنه چیزی فهمیده بود و می خواست بلایی سرش بیاره؟

پوفی کرد و قلم موی توی دستش رو پیش بقیه تمیزها انداخت و خیسی

دستش رو با دستمالی که تمام رنگها بهش آغشته بود خشک کرد.

- بیا بریم.

چاره‌ای که جز اطاعت نداشت. شایدم می خواست دوباره برادرش رو یادآوری

کنه. از استفانی متنفر نبود. اعتقاد داشت جای نادرستی قرار داده و به طرز

غیرقابل باوری بدبخته!

به در قهوه‌ای رنگی رسید که دو طرف داشت و روی هر سمتش کنده کاری

بزرگی به شکل سر اژدها به چشم می خورد. خدمتکار رفت و تنه‌اش گذاشت.

سلنا آهی کشید و چند بار به در کوبید. بعد هلش داد و سر به زیر و محترمانه

داخل رفت.



صدای سرفه‌ی مردونه وادارش کرد متعجب سرش رو بالا بیاره. استفانی هیچ جای اون اتاق بزرگ حضور نداشت. در عوض فردریک با نهایت سرخوشی لبه‌ی تختش نشسته و می‌نوشید. مشخص بود که خیلی‌وقته شروع کرده. از شدت گرما خیس عرق بود و یقه‌ی پیرهن سفیدش رو تا نیمه باز گذاشته بود، اما انگار تاثیری نداشت. تمام حرفاش رو درمورد استفانی پس گرفت. هیچی برای گفتن نداشت. فردریک با رضایت از تله‌ای که سلنا رو توش گرفتار کرده بود با نگاهی خیره جرحه‌ای نوشید.

- چطور می‌تونی ان قدر مثال زدنی باشی؟

ظرف طلایی نو\*شی\*دنی‌اش رو کنار گذاشت و بی‌تعداد بلند شد. مغز سلنا مدام فرمان فرار می‌داد. باید قبل از این که دیر می‌شد در می‌رفت. اما اون یه ولیعهد کوفتی بود. اگر این دفعه ازش نمی‌گذشت چی؟ کاملاً مشخص بود چه قصدی داره! باید فرار کنی سلنا، ویلیام دوباره همه چیز رو حل می‌کنه. ولی ته دلش اطمینان نداشت. حتی شک داشت اصلاً باهاش صحبتی کرده باشه. وگرنه چرا با وجود توضیحات ویلیام اون موقع شب و با دروغ باید می‌کشوندش توی اتاقش؟ فردریک خودش تصمیم گرفته بود که تنبیهش نکنه؛ برای این که حالا توی تله بندازدش!

همون طور که نزدیک می شد دوباره به حرف او مد:

- شب جشن بهاره تمام مدت بهت خیره بودم... اون لباس تو رو شبیه خداها کرده بود!

به یک قدمی اش که رسید دستی زیر چونه اش گذاشت و مجبورش کرد سرش رو بالاتر بگیره. نه بخاطر این که قدش کوتاه بود؛ می خواست تسلطش رو به رخ بکشه!

- بالاخره توی دامنم افتادی.

سلنا هر دو دستش رو مشت کرد تا حمله نکنه. پاهاش التماس می کردن فرار کنه، ولی مثل همه این مدت چیزی توی ذهنش هشدار می داد: «خطر نکن.»  
اون یه شاهزاده‌ی کثافته!  
اگر خشمگین بشه همه چیز علیه تو اتفاق میفته! با لحن آرومی که ملتمسانه شده بود پرسید:

- میشه بذارین من برم؟

فردریک چونه اش رو ول کرد و دستش رو توی موهاش فرو برد.

- نمی خوای ازم طلب عفو کنی تا ببخشمت؟... باید امشب رو این جا بمونی.

همین که سلنا نزدیک شدنش رو دید تحملش به سر رسید و طرف در دوید. فاصله‌ی چندانی با در نداشت و کامل نبسته بودش. دستش رو به در گرفت و بازش کرد اما دیر فرار کرد! فردریک از پشت لباسش رو کشید و گرفتارش کرد. ولی دید! ویلیام رو توی راهرو دید که به این سمت می‌اومد. امیدوارانه داد زد:

- ولم کن! من نمی‌خوامت.

\*\*\*

دست چپ بزرگش روی دهنش نشست و دست دیگه‌اش هر دو دستش رو اسیر کرد. کاش حداقل یکم هنر رزمی بلد بود تا می‌تونست پشش بزنه، اما حالا تنها گزینه‌ی نجاتش کشتنش بود. دقیقاً مثل اون سرباز توی مسافر خونه. - به زودی می‌فهمی که اشتباه می‌کنی سلنا.

حالش از صدایی که توی گوشش زمزمه کرد بهم خورد. جیغ خفه‌ای کشید تا صداش به ویلیام برسه. پشت سر هم با کلمات نامفهوم تکرار می‌کرد ولش کنه. ولی فردریک بدون اینکه اهمیتی بده عقب عقب به سمت تخت کشیدش. هر لحظه می‌خواست بازوهای توی کمرش رو رها کنه و جونش رو بگیره. هر لحظه امکان داشت اون کار رو بکنه. اما حتی توی اون حال و احوال هم فکر کالین از

سرش نمی‌رفت. اگر لو می‌رفت امکان نداشت زنده بمونه. چشم از در برنمی‌داشت. نفسش تند و تنگ شده بود تا این که روی تخت پرت شد. نگاه فردریک رو اشتیاقی وصف ناشدنی فرا گرفته بود که هیچ تلاشی برای پنهان کردنش نمی‌کرد.

سلنا دوباره بلند شد تا فرار کنه اما بازم اسیر شد و فردریک دستش رو روی دهنش گذاشت. با تمام توانش جیغ کشید و نگاهش رو به سمت در کشید تا ویلیام رو ببینه که برای نجاتش جلو می‌دوه اما... .

ویلیام خشکش زده بود! نگاه می‌کرد؟! چرا جلو نمیاد؟! چرا فردریک رو عقب نمی‌کشه؟! چرا نمی‌گشددش!؟

با دست به سر و صورت و شونه‌های ولیعهد هانه می‌کوبید تا کنار بره و با چشم به ویلیام التماس می‌کرد جلو بیاد. شاید باید بلندتر جیغ می‌زد. شاید شوکه شده. با تمام وجود صداش زد تا به خودش بیاد و از جاش تکون بخوره که ولیعهد آب پاکی رو روی دستش ریخت.

- این جا هیچ کس نمیاد تو رو از من بگیره.

نگاهش کرد و اشک از گوشه چشمش فرو ریخت. این احمق نمی‌دونست ویلیام چقدر دوستش داره. اون نمی‌دونست خودش رو توی چه دردسری

انداخته! دوباره اسمش رو فریاد کشید و به سمت در چشم انداخت و دیدش که عقب گرد کرد و به سرعت دور شد. نگاهش به جای خالیش موند و احساس کرد توی یه لحظه ذهنش خالی شد. بعد از چند لحظه دست‌هاش شل شدن و افتادن. داشت چی کار می‌کرد؟ ویلیام رفت؟!

سرش رو آهسته چرخوند و همون طور که نفس‌هاش رو با صدا از بینی بیرون می‌فرستاد به صورت فردریک و ریش مرتبش خیره شد. نمی‌دونست با اون حد از سرخوشی چیزی از انسانیت می‌فهمید یا نه؟ اون لحظه حتی شک داشت خودش هم بیدار باشه. شاید واقعاً داشت کابوس می‌دید. مگه میشه ویلیام توی چنین وضعیتی ره‌اش کنه؟! تقصیر خودش بود. اگر دو سال پیش توی کلبه ولش نمی‌کرد و قلبش رو اون طوری نمی‌شکوند حالا چنین کابوسی نمی‌دید. چشم‌هاش رو بست. لعنت به ملکه که ان قدر خسته‌اش کرده بود. اصلاً یادش نمی‌اومد کجا افتاده و خوابش برده؟ اما کابوس بدی می‌دید. ویلیام تقریباً هر شب بهش سر می‌زد. کاش زودتر می‌رسید و بیدارش می‌کرد تا براش تعریف کنه چه خوابی دیده. پیشش گریه کنه تا توی بغلش آرومش کنه. باید یه نقشه می‌کشید تا واقعاً چشمش به فردریک نیفته. هیچ حس خوبی بهش نداشت. باید یه فکری هم به حال لکسی می‌کرد. با چشم‌های خودش



دیده بود ملکه چه بلایی سرش میاره! شاید می تونست به یکی خوبی کنه و از توی مخمصه نجاتش بده. به هر حال که مسئول توی در دسر افتادنش خود لکسی بود؛ سلنا در اتاق رو بست تا حرفش رو قطع کنه و احتمالاً حرفی از موجودیتش نزنه. گرچه این احتمال هم وجود داشت که می خواست در مورد ر\*اب\*طه اش با شاهزاده صحبت کنه نه پترونی بودنش اما نمی تونست ریسک کنه. در هر صورت که ویلیام می فهمید لکسی می دونه، ولی شاهزاده هنوز آمادگی شنیدن حقیقت رو نداشت.

اگر بدون آماده کردنش واقعیت ها رو می فهمید چی کار می کرد؟ کالین رو می پذیرفت؟ خودش رو چی؟

یه لحظه صورت ویلیام رو دید در حالی که کالین توی دستاش بود و بهش خیره شده بود. کالین گریه می کرد. کمی بعد ویلیام سرش رو بالا گرفت و بی هیچ لطافتی پرسید:

- این بچه من و توئه؟

سلنا جوابش رو با بالا و پایین کردن سرش داد، اما نمی تونست حرفی بزنه.

شاهزاده این بار با کمی نفرت گفت:

- بچه ی من با یه پترونی کثیف و نحس؟! چطور چنین ذلتی رو زنده گذاشتی!؟

خنجری رو از شال کمرش بیرون کشید. گریه‌های کالین شدت گرفت. سلنا  
وحشت‌زده به سمتش دوید و فریاد زد:  
- نکشش! خواهش می‌کنم.

هر چی می‌دوید انگار از جاش تکون نمی‌خورد و بهشون نزدیک تر نمی‌شد.  
ویلیام خنجر رو بالا برد و با انزجار گفت:

- باید نحسی پترونی‌ها رو از دنیا پاک کنیم. نباید تو رو هم زنده می‌گذاشتم.

\*\*\*

با بی‌رحمی خنجر رو پایین برد و از صدای جیغ خودش از خواب پرید.  
چشم‌هایی که به شدت می‌سوخت رو باز کرد. همه جا رو توی هاله‌ای قرمز  
می‌دید و انگار توده‌ای راه تنفسش رو بسته بود. وحشت‌زده سر جاش نشست  
و دستی به گلوی خودش کشید. مطمئن بود چشم‌هاش به شدت ملتهب شدن  
و ترک‌های زیر چشمش به راحتی دیده می‌شد. اون جا اتاق کوچک خودش  
نبود سرش رو با تعلق و دو دلی برگردوند به امید این که جهنم متصور شده  
توی ذهنش واقعیت نداشته باشه. اما فردریک غرق خواب کنارش دراز کشیده  
بود. اشکی که هم‌زمان با فرو ریختن از گرمای زیر چشمش تبخیر می‌شد از  
چشم‌هاش راه گرفت. دیشب کابوس ندیده بود. تمام اون اتفاقات لعنتی رخ

داد. دیشب اصلاً به خواب نرفته بود. اون فقط ان قدر از همه چیز ناامید شد که از هوش رفت. روحش ان قدر خالی و سبک شد که نتونست توی جسم نگهش داره. نمی دونست می تونه با چنین خاطراتی کنار بیاد یا نه؟ با نفس های منقطع دستش رو به شکل چنگال های حیوانی تغییر شکل داد و به سمتش خیز برداشت. اما درست وقتی که اندازه ی تار مویی با قلبش فاصله داشت، تداعی صدای گریه های کالین متوقفش کرد. تمام رگ ها و عروق پیشونی اش از تلاشی که برای متوقف کردن خودش انجام می داد برآمده شد. دندون هاش رو بهم فشرد و غرید. در آخر دستش رو پس کشید و نفسش رو رها کرد. خنده ی بیچاره و آهسته ای سر داد و اشک های بیشتری از چشم هاش لغزید. چرخید و ل\*ب تخت نشست. باید خودش رو آروم می کرد. با اون وضع نمی تونست خارج بشه. چشم هاش رو بست تا التهاب درونش رو کم کنه. یادش نمی اومد چه کاری برایش سخت تر از آروم کردن خودش توی اون زمان بوده؟ بدون این که صدای دیگه ای ایجاد کنه یقه ی لباسش رو ب همم دیگه گرفت و بیرون رفت. به نقطه ای روی زمین خیره شد تا هیچکس رو نبینه. نمی دونست داره کجا می ره فقط با ناامیدی جلو می رفت. از چی ناامید شده بود؟ شک داشت ناامیدی بتونه حالش رو توصیف کنه. هر کسی با دیدنش متعجب

می شد. هیچ کس تا به حال سلنا رو اون قدر سرگردون و پریشون ندیده بود.  
اون همیشه چهره‌ای پیروز و خودخواه داشت. ولی سر و وضعش بلایی که  
سرش اومده بود رو داد می زد. کسی نمی تونست به خواسته‌های ولیعهد دست  
رد بزنه!

توی دلش آرزو می کرد ویلیام سر راهش نیاد. امروز باید حسابی سرش شلوغ  
باشه. مثل همیشه ان قدر شلوغ باشه که فقط بتونه به همسر قانونی اش برسه  
نه عشق ممنوعه اش! واسه‌ی اون منطقه‌ی ممنوعه یه زمان کوتاه شبانه و  
مخفیانه کفایت می کرد. لعنتی چرا هیچ وقت نمی دید که کوچیکترین نقطه‌ی  
زندگی اش، اونه؟! ان قدر کوچیک که حاضر نبود به خاطرش اعتبارش رو  
خدشه دار کنه و از دست فردریک بیرون بکشدش. فقط مثل ترسوها فرار کنه!  
نباید جلوش ظاهر می شد. نمی دونست باید چه واکنشی نشون بده. هنوز به  
زمان نیاز داشت.

وقتی به خودش اومد، جلوی در اتاق لکسی، توی یه راهروی باریک و دراز پر از  
سرباز بود و تقریباً همشون بهش خیره شده بودن. دیگه همه می دونستن چه  
اتفاقی افتاده چون خبر سرکشی کردنش توی جشن بهاره به گوش همه رسیده  
بود. در اتاق رو هل داد و وارد شد. وقتی در رو بست صداها خیلی کمتر شدن.



ناخودآگاهانه سر از اون جا در آورد ولی حالا که تخت خالی و مرتب لکسی رو می دید فهمید. اگر به اتاق خودش می رفت ممکن بود سر و کله ی ویلیام پیدا بشه. الان نمی تونست ببیندش.

به سمت تخت رفت و روش خوابید. پاهاش رو توی ب\*غ\*ل جمع کرد و به در ورودی خیره موند. احساس می کرد شعله ای از درون داره وجودش رو می سوزونه و فقط به کمی زمان نیاز داشت تا بتونه خاموشش کنه.

هیولا شدن راحت نیست! این طور نیست که با هر اتفاقی یک نفر قید همه چیز رو بزنه. همه توی وجودشون یه بخش تاریک دارن. همه، اتفاقات بدی رو توی زندگی شون تجربه می کنن. مسئله این جاست که هر کس ظرفیتی داره. نباید انتظار داشته باشید وقتی یک بار قلب کسی رو می شکونید، نفر بعدی هم فقط تصمیم بگیره بره یه گوشه و گریه کنه یا فقط تصمیم بگیره که احتمالاً به خودش آسیبی بزنه. کاری نکنید که ظرف تحمل یکی به پایان برسه، چون از اونجا به بعد شما هم مسئول اتفاقات بعدش خواهید بود. کاری نکنید نقطه های سیاهی که توی وجود یکی می کارید ان قدر زیاد بشه که دیگه جای سفیدی باقی نمونه. اگر از همه ی نقطه ضعفها و خط قرمزها عبور کنید، دیگه چیزی نمی مونه که اون شخص بهش پایبند بمونه.



ان قدر به در خیره موند تا بالاخره لکسی با صورت خسته و شونه‌های خمیده وارد شد و اولین صح\*نه‌ای که دید یه صورت بی‌روح بود که انگار سه روز از مرگش گذشته!

بعد از مکثی که حاصل تعجبش بود در اتاق رو بست و قفل کرد. نزدیک شد و جلوی تختش زانو زد تا به چشم‌هایش خیره بشه.

- چه اتفاقی افتاده؟

انتظار داشت واکنش تندتری از لکسی ببینه اما انگار ان قدرها هم که تصور

می‌کرد نسبت بهش حس تنفر نداشت. دستش رو جلو برد و دو تا از

انگشت‌هایش رو روی نبض گر\*دن سلنا گذاشت تا بفهمه با اون رنگ پریده تو

چه وضعیه. کمی بعد صدایش رو با بی‌حس‌ترین حالت ممکن شنید.

- بخاطر اون شب معذرت می‌خوام.

\*\*\*

دستش رو از گ\*ردنش برداشت و برای عوض کردن لباسش بلند شد.

همون‌طور که دستش رو به سمت گره‌های کنار لباس نظامی‌ش برد تا یکی یکی

بازشون کنه گفت:

- می‌دونم چرا اون کار رو کردی.

سمت راست لباسش که به اتمام رسید سراغ اون طرف رفت و صدای سرد  
سلنا رو شنید.

- نمیدونم قراره چه نقشه‌ای برات بکشه؟

همزمان با پوزخند صداداری سرش رو تکون داد تا موهایش رو پس بزنه.

- اون سفارش‌هایش رو به ملکه می‌کنه.

دستش رو زیر زره کلفتش گرفت تا از سرش بیرون بیاردش که با حرف بعدی  
سلنا متوقف شد.

- می‌خوام کمکت کنم از این‌جا فرار کنی!

زره رو رها کرد تا دوباره روی شونه‌هایش بیفته.

- نمی‌تونم خانواده‌ام رو به خطر بندازم....

با تصور چیزی با ترس سرش رو تکون داد تا از فکر دراد:

- نمی‌خوام چیزهایی که من تجربه کردم رو خواهرام هم تجربه

کنن...اصلاً...اصلاً!

سلنا چرخید و به کمر خوابید و به سقف چوبی و نیمه تاریک خیره شد. تقریباً

یک روز کامل رو بی حرکت اون‌جا خوابیده بود. اوضاع لباسش اتفاق‌هایی که

براش افتاده بود رو برای لکسی آشکار کرد.

- پس اول خانواده‌ت رو فراری میدم. می‌برمشون پیش خانواده خودم. اون‌ها ازشون مراقبت می‌کنن. هیچ‌کس هم به این راحتی‌ها پیداشون نمی‌کنه. مگر این‌که نگران گله‌اتون هم باشی.

لکسی غرق فکر بهش خیره مونده و دست‌هاش رو کنار بدنش رها کرده بود. هر کاری انجام می‌داد تا از اون وضع نجات پیدا کنه. نفس حبس شده‌اش رو منقطع شده بیرون فرستاد و به خودش اومد. با کورسوی امیدی توی صداهش پرسید:

- واقعاً می‌تونن این کار رو انجام بدی؟

خودش به خودش جواب مثبت داد. سلنا زنی بود که شاهزاده رو قانع کرده بود توی قصر با یه عنوان پوششی و دروغین مستقرش کنه. اون یه زن عادی نبود. ته دلش صدایی می‌گفت که هر کاری ازش برمیاد! با این‌که چهره‌ی ملیحش اون رو یه زن ضعیف و شکننده نشون می‌داد.

سلنا فقط می‌خواست به ویلیام ضربه بزنه تا اون رو مجازات کنه. پیدا کردن یکی مثل لکسی براش کار راحتی نبود و اگر سر ز\*ب\*ون می‌افتاد خانواده سلطنتی داره همچین کاری می‌کنه واقعاً اتفاق بدی بود.

- انجام میدم!

لکسی جلو اومد و ل\*ب تخت نشست.

- گلهام برام اهمیتی ندارن. چون من هم برای اون‌ها مهم نبودم... فقط بهم بگو

چطور می‌تونم به خانواده تو اعتماد کنم؟

- خانواده من یه مرد پترونیه که با یه زن انسان ازدواج کرده! تروا بودنتون

هیچ اهمیتی براشون نداره. اون‌ها چی؟... باور دارن ما نحسیم؟

- خانواده من به خاطر افکار متفاوتشون دوست توی گله طرفدار آن‌چنانی

ندارن، فقط چون پدرم مرد ثروتمندیه بهش احترام می‌ذارن. من هم مثل پدرم

فکر می‌کنم. اگر فهمیدم تو چی هستی و هنوز به کسی نگفتم واسه همینه...

اما تو بگو، چطور می‌خوای فراریشون بدی؟

- اول یه نشونه از خودت بهم بده تا حرفم رو باور کنن و باهام بیان.

لکسی کمی فکر کرد و بعد گفت:

- براشون یه نامه می‌نویسم و با خونم امضاش می‌کنم. بوی خون و دست خطم

رو می‌شناسن.

سواد خوندن و نوشتن علم به درد بخوری بود. باهاش خیلی کارها می‌شد انجام

داد که یه فرد عادی نمی‌تونست. به آرومی با ب\*دن بی‌حشش از تخت بلند

شد و دوباره لبه‌های پاره‌ی لباسش رو بهم گرفت و گفت:

- نامهات رو آماده کن و فردا بهم بده. توی اتاق منتظرتم.

- سلنا!

به صداش توجه‌ای نکرد و به طرف در رفت و از اتاق خارج شد. می‌دونست که این دفعه می‌خواد درمورد اتفاق دیشب بپرسه و فعلاً نمی‌خواست در موردش چیزی بگه.

\*\*\*

دوباره با همون وضع ولی این دفعه هوشیارتر توی راهروها به راه افتاد و به سمت اتاقش رفت. اوضاع دیگه چقدر می‌تونست واسش بدتر بشه؟ آیا توان این رو داشت که فکر کنه وقتی دوباره فردریک رو دید چطوری جلوی خودش رو می‌گرفت تا مرتکب قتل ولیعهد نشه؟! حتی فکر کردن بهش هم نفسش رو تنگ می‌کرد. باید یه جوری با این قضیه کنار می‌اومد. هیچی براش بدتر از این نبود که فهمید عشق و علاقه‌ی ویلیام پیشیزی ارزش جنگیدن نداره! پا تند کرد و چند قدم باقی مونده به اتاقش رو نفس‌نفس زنون طی کرد و وارد شد. در رو محکم به هم کوبید. بلافاصله به خاطر آورد که آخرین بار در اتاق رو روی هم گذاشته بود اما حالا که وارد شد کاملاً باز بود.



با تعلق و مردد به سمتی چرخید که هنگام باز شدن در از دید خارج می‌شد و آخرین کسی رو دید که دلش می‌خواست ببینه. دست از یقه‌اش انداخت و متحیرانه به ویلیام خیره شد. لباس سفید و زیبایش که سر آستین و شونه‌ها و خط دکمه‌هایش زرکوب شده بود و کمربند مشکی که قطعاً از بهترین چرم‌ها دوخته شده بود و سگک جواهر نشانش اون رو با رویایی‌ترین حالت ممکن به رخ می‌کشید. حضورش هیچ سنخیتی با اون اتاق کوچک و چوبی نداشت. انگار به هیبتش توهین می‌شد. وجودش رو خشم فراگرفت و بغضش شکست و صورتش رو خیس کرد. احمقانه بود که با وجود تموم اتفاقات بازم دلش می‌خواست به سمتش بدوه و توی آغوشش گریه و گلایه کنه! نمی‌دونست چطور اون حجم از نفرت کنار اون حجم از عشق و اشتیاق توی خودش می‌جوشه؟! فکر کنم قبلاً هم اشاره کردم عشق یه حماقت برای به زوال رسوندن هر کسیه، ولی حاضرم هزار بار دیگه هم یادآور بشم! این جملات متعلق به کسی نیست که بهش اعتقادی نداره یا تجربه‌اش نکرده. در مورد من... خب هنوز نوبت من نشده. بذاریمش برای بعد، هوم؟

ویلیام با تاسف و ناراحتی زیادی ظاهرش رو از نظر گذروند و به آرومی قدم‌هایش رو به طرفش برداشت. صدایش زد:

- سلنا؟

لحنی که با اون اسمش رو صدا می زد انگار دیواره‌هایی رو از دور قلبش می شکوند و واردش می شد. ان قدر قدرتمند بود که دلش نمی خواست هیچ کس دیگه‌ای نامش رو به ز\*ب\*ون بیاره! ویلیام دست‌هاش رو روی شونه‌های سلنا گذاشت و پرسید:

- چه بلایی سرت آورد؟

از پس پرده‌ی تار اشک به چشم‌های شاهزاده خیره شد و بعد از مکثی در حالی که صدایش لرزش خفیفی داشت جواب داد:

- یکم بعد از این که فرار کردی از حال رفتم ولی می تونم جزئیاتش رو تصور کنم می خوای بشنوی؟

اشک از کاسه‌ی پر شده و سرخ چشم‌هاش چکید و منتظر واکنش اون موند. ویلیام هم، هم‌زمان با بر هم فشردن فکش شونه‌های نحیف سلنا رو فشار داد و عصبانی گفت:

- چطور جرئت می کنی این طوری با من صحبت کنی؟

صدای سلنا از نفرت و انزجار همچنان می لرزید.

- چی کار می کنی؟... یه شاهزاده دیگه دعوت می کنی و من رو بهش تقدیم می کنی؟!

ویلیام صداش رو بالا برد:

- این طوری با من حرف نزن!

خنده‌ی عصبی سلنا بیشتر اون رو برافروخت.

- دیگه برات مهم نیست کسی بفهمه این جایی؟ نکنه انتظار داشتی مثل همیشه رفتار کنم؟!... ای کاش... .

سکوتی کرد و مطمئن تر و متأثرتر از قبل ادامه داد:

- ای کاش هیچ وقت از نزدیک نمی دیدمت!

\*\*\*

شاهزاده جا خورد و هیچی نگفت. از این شوک و حیرت استفاده کرد و شونه‌هاش رو از دستش نجات داد. سپس به سمت تختش رفت و روش نشست و صورتش رو با دست پوشوند. صدای ویلیام که دوباره آروم شده بود به گوشش نشست.

- اما تو... تو با اطلاع از شرایط من اصرار کردی بیای این جا.

قلبش حسابی داشت می شکست. اون حتی تلاش نمی کرد از دلش در بیاره!  
سرش رو بالا گرفت و با اخم ملیحی پرسید:  
- داری چی میگی؟! شرایط باعث شد نیای جلو تا از کسی که دوستش داری  
دفاع کنی؟! این تمام مسئولیتیه که می تونی در قبال عشقت به یکی قبول  
کنی؟  
ویلیام در حالی که دست هاش رو مشت کرده بود جلو اومد و گفت:  
- مسئولیت های دیگه ی من، خیلی بزرگتر از عشقم به یه شخصه. من با این  
تئوری بزرگ شدم؛ همه چیز باید برای من بعد از منافع حکومتی و ویکتوریا  
باشه...  
مقابلش وایستاد و با دستی زیر چونه سرش رو بالاتر گرفت و بعد از یه مکث  
طولانی گفت:  
- نباید اجازه می دادم به جشن بهاره بیای.  
ترجیح می داد با هم دعوا کنن تا این که شاهد ناراحتی خشک و خالی شاهزاده  
باشه. باورش نمی شد که داره این چیزا رو می شنوه! با ناامیدی گفت:  
- این تمام حرفیه که می تونی بزنی... وقتی من حاضرم همه دنیا رو قربانی تو  
کنم!؟

وقتی چونه‌اش رو ول کرد، سلنا لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- متأسفم که تو رو بین مسئولیت‌ها سرگردون کردم!  
ویلیام به آرومی سمت در اتاق رفت و گفت:

- نباید از تو انتظار داشته باشم من رو درک کنی.

قبل از خارج شدنش، سلنا همون طور که چیزی به انفجارش نمونده بود از روی تخت بلند شد و با صدایی که دوباره شروع به لرزش کرده بود گفت:

- می‌خوام از قصر برم... ویل!

شاهزاده دستش روی در خشک شد و نگاهش به صورت سلنا میخ کوب. منتظر بود جمله‌هاش اثر کنه و حرکتی ازش ببینه یا جلو بیاد و برای موندنش اصرار کنه.

- می‌خوام برگردم خونه‌ی خودم.

ولی اون خیلی زود از شوک بیرون اومد و سری به تأیید حرفش تکون داد و گفت:

- شاید هم بهترین کار همین باشه. بین من و تو موانع زیادی هست سلنا. قلبش از ناراحتی نزدیک بود هزار تیکه بشه. شاهزاده در اتاق رو بست و تنه‌اش گذاشت. چشم‌هاش با سرعت بیشتری پر شدن. هر دو دستش رو



محکم روی دهنش فشار داد و خودش رو روی تخت انداخت. دیگه نتونست تحمل کنه و از حرص و غصه و ناراحتی با صدای بلند جیغ کشید. امیدوار بود فشار زیاد دستش جلوی بیرون رفتن صدا رو بگیره وگرنه دیگه هیچ تلاشی برای مقابله باهاش نمی کرد.

\*\*\*

با بی حالی روی زمین چمپاتمه زده و به تصویری که از چهره کالین کشیده بود نگاه می کرد. با سر انگشت به تیغه بینی کوچیکش کشید تا خطوط سیاهی که کشیده بود کمرنگ و پخش بشن. دوست نداشت صورت معصوم و بی گناه فرزندش روی اون تیکه کاغذ باشه. قطره اشکی که بی صدا از چشم راستش روی صفحه چکید به در هم کردن طراحی اش کمک کرد.

وقتی یه قول میدی باید برای نگه داشتنش تلاش کنی و بسته به ارزشی که اون شخص برای تو داره، تصمیم می گیری حاضری برای قولی که دادی تا کجا بری و چه کارهایی انجام بدی! اما، وعده ای که به کالین داده بود داشت سلنا رو بیشتر از چیزی که انتظارش رو داشت از بین می برد.

آیا باید دست می کشید و به زندگی خوبش با خانواده استرلینگ ادامه می داد یا هنوزم می جنگید؟

- داری چی کار می کنی؟

نگاه خیسش رو بالا گرفت و به حضور ناگهانی لکسی خیره شد. بعد کف دست و کاغذ سیاهش رو از نظر گذروند. دوباره چشم بالا کشید و رو به صورت خسته و عرق کرده‌ی اون گفت:

- نمی دونم.

لکسی بقچه‌ای پارچه‌ای و قهوه‌ای رنگ به همراه داشت. مقابلش به زانو نشست و تکه کاغذ رو برداشت. یک طرف صورتش با جای دست سرخ شده بود و از رنگ پریده و عرقی که کرده بود می شد فهمید هیچ اوقات خوشی رو نگذرونده. حرکاتش رو دنبال کرد. وقتی چیزی جز پیغام شاهزاده از تکه کاغذ نفهمید نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و بقچه‌اش رو جلو کشید.

- برات یه چیزهایی آوردم که بخوری.

داشت گره‌اش رو باز می کرد که ازش پرسید:

- ملکه این کار رو باهات کرده؟

قرص نون کوچیکی به طرف سلنا گرفت.

- چیزی نیست. امروز حالش خوب بود. اگر حالش خ\*را\*ب باشه انرژی‌ش رو

واسه شب نگه می داره. بیا بگیرش.

سلنا با کمی تعلل گرفت و شروع به خوردن کرد. طعم نون رو که چشید تازه فهمید چقدر گرسنه‌ست! لکسی همون طور که اون صبحانه‌اش رو می‌خورد توضیح داد:

- پیدا کردن عمارت ما سخت نیست؛ اون اطراف خونه‌های زیادی نیست و بیشتر با درخت‌ها و جنگل محاصره شده. ولی برای این که بذارن وارد شی باید این مهر رو به نگهبان‌ها نشون بدی. این مهر رو فقط اعضای خانواده‌ام دارن. مهر سیاه رنگ کوچیک و بیضی شکلی که با سنگ یشم پوشیده شده بود رو از دستش گرفت. لبخند کجی زد. با پول فروش اون می‌شد یک سالی رو بدون مشکل زندگی کرد!  
لکسی ادامه داد:

- با این مطمئن می‌شن از طرف منی و همه درها به روت باز میشه. با پدرم صحبت کن، همه چیز رو براش تعریف کن. اون وقت ببرشون همون جایی که گفتمی خونه‌ت هست.

دوباره دست توی بقچه برد.

- این هم نامه‌ای که گفته بودم.

سلنا طومار رو هم مثل مهرش گرفت و گفت:

- تو واقعاً از عرش به فرش افتادی!  
- باید از شاهزاده و پادشاه ممنون باشم.  
سپس دستی به بازوی سلنا گذاشت و اضافه کرد:  
- نمی‌دونم چرا داری بهم چنین کمکی می‌کنی، اما من تا آخرین لحظه زندگیم  
مدیون توام.  
- تو گفتی که به جز تو، زن‌های زیادی زیر دست ملکه دووم نیاوردن. وقتی از  
دسترسشون خارج بشی، اون‌ها تا کی می‌خوان قتل‌ها و بیماری ملکه رو پنهان  
کنن؟  
لکسی بعد از چند لحظه تفکر خنده‌ی تلخی سر داد و دست از بازوی سلنا  
برداشت.  
- خیال می‌کنی این جوری بهشون صدمه می‌زنی؟! یا اعتبارشون رو خدشه‌دار  
می‌کنی؟! شاید چند نفری باشن که با این قضیه مشکل داشته باشن و این‌ها  
بخوان برای فرشته صلح نشون دادن خودشون سعی کنن تا جایی که میشه از  
برملا شدنش جلوگیری کنن، ولی واقعیت اینه که... کی به جون چندتا خدمه  
اهمیت میده؟! حاکم‌های همسایه؟! اشراف‌زاده‌ها؟! حتی سرزمین هانه که به

زن‌ها ارزش بیشتری از صرفاً وسیله‌ای برای زاد و ولد می‌ده، ولیعهدشون یکی  
مثل... فردریکه! تو که... .

حرفش رو برید:

- خودم می‌دونم چنین اتفاقی نمیفته. من فقط می‌خوام شاهزاده از نبود تو و  
برای پیدا کردن دوباره یکی مثل تو، توی دردسر بیافته!

لکسی حیرت‌زده بهش نگاه کرد.

- توی دردسر بیفته؟!... واقعاً... واقعاً درکت نمی‌کنم، نگو که هنوزم بهش علاقه  
داری!

چشم‌های براق و شفاف سلنا چیزای دیگه‌ای نشون می‌داد. با لکنت و ناباوری  
ادامه داد:

- چطور می‌تونی؟! چطور؟

این بار با عصبانیت حرفش رو قطع کرد:

- نمی‌خوام نصیحت‌ها رو بشنوم. به تو هیچ ربطی نداره لکسی!

لکسی آروم شده سرش رو به اطراف تگون داد و آهسته گفت:

- با خودت این کار رو نکن!

- برو بیرون!



با اکراه و ناراحتی بلند شد و بیرون رفت. چه کاری ازش بر می‌اومد وقتی بهش اجازه نمی‌داد کمکش کنه؟

\*\*\*

تازه لباس‌هاش رو عوض کرده و به لطف لکسی از گرسنگی نجات پیدا کرده بود که تریسا نفس نفس زنون و با صورت قرمز از انرژی که صرف دویدن کرده بود وارد اتاق شد. سلنا با کمی حرص چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند و نفس بلندی کشید و با کلافگی به سمت در چرخید.

- اگر در رو قفل نکنم هیچ کدومتون ادب در زدن ندارین!

تریسا برای چند لحظه قفل شد و سر و وضعش رو از نظر گذروند که داشت موهاش رو از یقه‌ی لباسش بیرون می‌کشید.

- تو کجا موندی؟ ملکه اومده سر کشی و تو پیدات نیست!

دست‌هاش رو از هم باز کرد و شونه‌ای بالا انداخت.

- من دارم میرم.

- کجا؟

- ناکجا آباد!

- بدون اینکه به ملکه خبر بدی؟ مگه عقلت رو از دست دادی!؟

- شاهزاده خبر داره.

- نقاش‌ها مستقیماً زیر دست ملکه کار می‌کنن، باید اول به اون خبر بدی.

این طور که معلومه هیچ اطلاعی از رفتنت نداره چون خودش من رو فرستاد

دنبالت. الان هم اگر یکم دیگه دیر کنیم عصبانی میشه و می‌زنه به سرش

اون وقت امشب مهمون اون اتاق جهنمی هستیم!

سلنا پوزخندی زد و با تأسف زمزمه کرد:

- این رو هم فراموش کردی ویلیام.

تریسا با نگرانی اعتراض کرد:

- بیا بریم!

- خیلی خب تریسا!

با عجله به قصر رفتن و هم‌زمان با ورود شاهزاده به تالار نقاشی رسیدن. ویلیام

نگاهی سنگین و طولانی به سلنا دوخت و مستقیم به سمت مادرش رفت که در

حال مشورت با ترور بود. ملکه با مهربونی به پسرش خوش آمد گفت و رو به

سلنا ادامه داد:

- تا الان کسی بهت نگفته من از تاخیر خوشم نمیاد؟ پس لباس کارت کو؟

نیشخند کمرنگ سلنا از چشم ویلیام دور نمود. امروز برعکس دیشب برق و گستاخی همیشگی به نگاهش برگشته بود و این کمی دلش رو می لرزوند. در پاسخ به ملکه با لحن گستاخی گفت:

- عجیبه که خبرهای دیروز به گوشتون نرسیده. اون لباس‌ها دیگه قابل استفاده نیستن، ضمن این که من دارم قصر رو ترک می کنم.

تریسا در حالی که داشت برای چندمین بار ب\*دن بی سرش رو تصور می کرد به سلنا خیره شد. ملکه به تأیید حرفش سری تکون داد و با خون سردی ظاهری گفت:

- پس داری میری این جا رو با مسافر خونه اشتباه گرفتی؟ نقاشی های تو توی تالار به پایان نرسیده.

شاهزاده پیش از این که قضیه بالا بگیره دستی به شونه مادرش گذاشت و توجهش رو به خودش جلب کرد.

- مادر، منم می خواستم در همین موضوع باهاتون صحبت کنم، اون باید بره. هنوز هم هیچ اصراری برای موندنش نداشت.

- ولی من نمی خوام بره! هر نقاش اثر مخصوص به خودش رو خلق می کنه. نمی خوام تالارم نیمه کاره بمونه!

- نگران اون نباشین، ترور اون قدری مهارت داره تا همون جوری که شما می‌خواین تمومش کنه.

ترور سرش رو تکون داد و موافقت کرد. ملکه به آهستگی پلکی زد و به چشم‌هایی که همچنان بدون ترس بهش خیره مونده بود نگاه کرد. با وجود اون برقی که توی چشم هیچ یک از رعیت‌هاش نمی‌دید بازم به نظر نمی‌اومد نسبت به سلنا دچار نفرت یا حس بدی شده باشه.

- باشه. بفرستش بره. اما مطمئنم این آخرین دیدار ما نیست. از چشم‌اش مشخصه که فقط برای رفتن مصممه، نه برنگشتن!

لبخند کجی که در جواب سلنا به ل\*ب نشوند کمی دلهره به جوشش انداخت. یعنی ان قدر مشخص بود که طاقت برنگشتن رو نداره یا درک ملکه از نگاه آدم‌ها اون قدر عمیق بود که با وجود همه تظاهراتش بازم بفهمه؟ نگاه ادامه‌دار و سنگین ویلیام رو هم حس می‌کرد ولی جرات نداشت روش رو برگردونه تا مبادا حتی جرئت رفتن رو هم از دست بده!

میچ دست چپش رو جلوی دامنش با دست راست گرفت و فشار داد. از این همه تردیدی که توی دل و ذهنش بود از خودش عصبانی بود. چطور می‌تونست چنین احساس و تردیدی داشته باشه وقتی می‌دید بلایی که سرش اومده برای

هیچ کدومشون اهمیت نداره؟ درست انگار که اون اتفاق جای هیچ حیرت و تعجیبی نداشته و کاملاً عادیه! چطور اختیار احساساتش رو مثل یه دختر نوجوون از دست داده بود؟! چرا ان قدر ضعیف؟! آب دهنش رو قورت داد و بعد از تعظیم کوتاهی به طرف خروجی تالار رفت تا قبل از این که تمام زحماتش برای اون همه خویشتن داری از بین بره، خارج بشه. آیا این طبیعی بود که بخاطر عشق ان قدر از اختیار خودش خارج بشه؟ شاید مریض شده بود یا دیوونه! حتی تصورش رو هم نمی کرد بعد از حرف هایی که زده بود پیش لکسی چقدر احمق به نظر می اومده! بدون معطلی به اتاقش رفت تا وسایلیش رو برداره. قسمت خوب ماجرا این بود که دوباره می تونست کالین رو ببینه. اما پاش رو که از دروازه قصر بیرون گذاشت قولی که به لکسی داده بود به یاد آورد و لبخند کمرنگی که روی صورتش نقش بسته بود از بین برد و با حرص راهش رو کج کرد. شاید بهتر بود با پول فروش مهر خانوادگی لکسی فقط مدتی رو با پولش راحت تر بگذرونه. اونم هیچ کاری ازش بر نمی اومد. اصلاً چرا باید پیش کسایی برمی گشت که اساساً یه مشت دیوونه بودن؟! این طوری به ملکه هم ثابت می شد ان قدرها هم توی خوندن ذهن بقیه آدمها مهارت نداره. می تونست با پرسش خوشبخت



باشه. با قدم‌های مصمم داشت به شلوغی بازار نزدیک می‌شد که خاطرات  
فردریک مثل یه سیلی محکم روی صورتش نشست و پاهاش رو به زمین  
چسبوند. یعنی اجازه می‌داد همه چیز برای اون‌ها به خوبی و خوشی تموم  
بشه؟ دوباره جای همه معادلات ذهنش عوض شد. نباید می‌گذاشت وقتی کالین  
می‌تونه توی قصر بزرگ بشه، قدرت بگیره و با پدرش باشه، توی یه کلبه چوبی  
وسط جنگل بپوسه! نمی‌خواست روزی برسه که کالین وقتی فهمید پدرش کیه  
معارض بشه که چرا من رو بهش نشون ندادی و از اون مهم‌تر، چرا وقتی یه  
کاری رو شروع کرده تا آخرش نرفته؟!

\*\*\*

تا شب طول کشید تا به عمارت مورد نظرش برسه. دیگه گرسنگی حسابی  
گریبان‌گیرش شده بود که تونست وارد بشه و بعد از یه بحث طولانی با پدرش،  
تونست با بقیه اعضای خانواده‌اش که شامل دو تا دختر و شوهراشون بود رو به  
رو بشه. همشون مثل لکسی رنگ پریده و زال بودن، حتی دامادهای خانواده  
هم همین‌طور. انگار رنگ براشون کم اومده بود! یکی از دخترها باردار بود و  
انگار روزهای آخر رو می‌گذروند و هیچ حس خوبی بهش نداشت. با این‌که  
نمی‌خواست اعتراف کنه اما از دیدن شوهری که در کنارش مونده بود حسابی

خونش به جوش می‌اومد! حال اونکه، ویلیام حتی از وجود فرزندش خبر نداشت و روزها رو کنارش می‌گذروند تا فقط جرات گفتنش رو پیدا کنه! خانواده لکسی از سرشناس‌های قبیله‌ی خودشون یعنی پالسون‌ها هم بودن و پدرشون معتقد بود نمی‌تونن همین‌طور یهویی ناپدید بشن. دختر باردارش؛ هیدر، مخالفت می‌کرد و نمی‌خواست اون کاخ خوش‌رنگ و لعاب رو ترک کنه. شوهرشم طرفدارش بود. در حالی که دختر دیگه‌اش هیلی با نگرانی با پدرش دنبال راه فرار می‌گشت و باز هم شوهرش طرفدارش بود. توی ذهنش پدر لکسی رو بخاطر انتخاب درست همسر واسه دخترش تحسین می‌کرد! دامادها که هیچ نگرانی بابت خانواده‌های خودشون نداشتن. اگر داشتن هم به سلنا ربطی نداشت. تا همون جا هم نمی‌دونست چطور قراره برای همشون جای خواب پیدا کنه؟! چهار نفری در حال بحث بودن و کاملاً مشخص بود تا ده روز دیگه هم به نتیجه نمی‌رسن و راهی برای فرار پیدا نمی‌کنن. سلنا با کلافگی نگاهش رو بینشون می‌چرخوند و در حال ناامید شدن بود. انگار پدرشون نمی‌تونست هیدر رو راضی کنه. بعد از مدتی وقتی دید صدای بحثشون رو به اوج گرفتنه صداس رو بالا برد و گفت:

- پالسون‌ها.

همگی ساکت شدن و نگاهش کردن. سلنا لبخندی عصبی زد و رو به هیدر که انگار متقابلاً حس خوبی به سلنا نداشت ادامه داد:

- این جا چند تا گزینه‌ی محدود برای انتخاب دارین بانو هیدر. اگر شما نیاین خواهرتون هم با من نمیداد چون نمی‌خواد شکنجه‌هایی که تحمل کرده به سر شما هم بیاد اما هیچ نظری ندارم که چقدر دیگه می‌تونه توی اون وضع دووم بیاره؟! بعدش شما باید عواقبش رو بپذیرین. خانواده سلطنتی بعد از لکسی دنبالتون می‌فرسته و شما ناچارید فرزندتون رو تنها بذارید و توی قصر خدمت کنید. البته یه اتاق هم بهتون می‌دن که داخلش فقط ان قدری جا دارید که بخوابید و استراحت کنید! یا این که با من میاید و مدتی رو سر می‌کنید و برای نجات خواهرتون هم کاری انجام می‌دین.

هیلی با تصور مرگ لکسی رنگش بیشتر پرید(!) و با حالی منقلب جلوی دهنش رو گرفت و ملتسمانه به هیدر چشم دوخت. هیدر کمی مکث کرد. خب تصمیم‌گیری در این موضوع کار سختی نبود. اگر واقعاً برای جون خواهرش ارزشی قائل بود حتماً قبول می‌کرد. بعد از این که نگاهی به شوهرش انداخت پرسید:

- چه مدت قراره از کاخ دور باشیم؟

رک و پو\*ست کنده جواب داد:

- نمی‌دونم! ممکنه خیلی طول بکشه اما می‌تونید به آزادی خواهرتون و

فداکاری که این همه مدت براتون کرده فکر کنید و راحت تر تصمیم بگیرید.

در برابر لحن بی‌پروای سلنا، خودش رو جمع و جور کرد و کمی عصبانی گفت:

- با من طوری صحبت نکن انگار که قراره چیزای دیگه‌ای رو به خواهر عزیزم

ترجیح بدم! قبول می‌کنم، فقط چطور می‌تونیم از اینجا بریم و کسی شک

نکنه؟

نگاهش رو به سمت پدر نگرانش سوق داد و منتظر جواب از سمت اون بود.

سلنا لبخند زنان به تاثیری که به راحتی روی هیدر گذاشته بود سکوت کرد.

واقعاً چطور می‌شد بدون جلب توجه از اون جا برن؟ نگاهی به اطرافش انداخت

و چراغی توی ذهنش روشن شد. رو به پدر لکسی که تایرل نام داشت گفت:

- عمارت رو آتیش بزنین!

هر پنج نفرشون با حیرت گفتن:

- چی؟!؟

سلنا با خونسردی جواب داد:

- اون‌ها فکر می‌کنن توی آتیش سوزی مردید!

هیدر معترض شد:

- این چه پیشنهاد احمقانه‌ایه؟!

- هر طور دیگه‌ای باشه می‌فهمن که فرار کریدن و دنبالتون می‌گر\*دن اما

این طوری هیچکس خبردار نمی‌شه مگر این که افسانه‌ها در مورد حلقه پادشاه

درست باشه و با اون‌ها بشه حقیقت رو دید!

همسر هیلی، راجر، پرسید:

- خدمتکارها و نگهبان‌ها چی میشن؟ نمی‌تونیم جون همشون رو به خطر

بندازیم، ضمن این که هیچ جنازه‌ای از ما نمی‌مونه.

تایرل کمی فکر کرد و گفت:

- برای اون یه فکری دارم. فردا شب از این جا می‌ریم.

\*\*\*

به آتیش کشیدن عمارت به اون بزرگی، یکی از دیوانه‌وارترین کارهایی که به

ذهنم می‌رسه ولی تایرل مشخص بود ان قدر در فراق و نگرانی دخترش عذاب

کشیده بود که راحت پذیرفت. ان قدر که اون رو وادار کرد چند نفر رو پیدا کنه

تا به عنوان جسد خودشون جا بزنه؛ جنازه‌هایی که خانواده‌هاشون رو



می شناخت و یا در قبال پول، یا بخاطر ارادتی که به خود تایرل داشتن می پذیرفتن جنازه اعضای خانواده اشون که بر اثر بیماری، حادثه یا چیزهای دیگه ای مرده بودن رو بهش بسپارن. گرچه به نظرم اون زمان سوختن توی عمارت به اون بزرگی یه وداع سطح بالا محسوب می شد.

همه این مسائل رو توی یک روز، کاملاً مخفیانه حل کرد. جای تعجب نداشت. باعتبار بودن و پول داشتن عوامل قدرت سازی بود که باهاشون می شد خیلی کارها انجام داد و خیلی درها رو باز کرد. این که چهارتا جسد پیدا کنی و به جای خودت و خانواده ات جا بزنی کاری نداشت.

تقریباً نیمه شب بود که پدر لکسی دستور داد به جنازه ها از لباس های خودشون که آخرین بار با اون ها دیده شده بودن بپوشونن. مقدار زیادی طلا و جواهرات و سکه رو توی بقچه ها و جعبه هایی گذاشتن و چند نفر که قابل اعتماد تایرل بودن با صورت پوش هایی در نقش دزد، اون ها رو از عمارت ببرن و طوری از در پشتی فرار کنن که نگهبان ها متوجهشون بشن و جوری صح\*نه سازی کنن که انگار قبل از فرار با مشعل هایی که روشنای راهروها و اتاق ها و سالن ها بود، اون جا رو به آتیش کشیدن تا این طوری نگهبان ها به جای

رفتن دنبال دزدهای ساختگی برای خاموش کردن آتش اقدام کنن و اعضای خانواده هم از راه مخفی و با لباسای عادی از ساختمون خارج بشن و فرار کنن. همه چیز خوب پیش رفت؛ تقریباً! دزدها، طلاها و جواهرات رو از عمارت بیرون بردن و شعله‌های آتش تقریباً همه جا کشیده شد. صدای جیغ و داد و هوار خدمه‌ها با صدای جیغ و داد خانواده لکسی در هم پیچید. نگهبان‌ها و خدمه‌ها همون طور که انتظار می‌رفت اول جون خودشون رو برداشتن و از بین شعله‌ها فرار کردن و بعد از این که متوجه شدن هیچ کدوم از اربابانشون بیرون نیومدن برای نجات و خاموش کردن آتش اقدام کردن ولی دیگه دیر شده بود و آتش هر لحظه بیشتر بالا می‌گرفت.

بیرون رفتن از راه مخفی، اون هم از بین اون همه دود و حرارت کار سختی بود اما بالاخره موفق شدن و با صورتهایی که حالا به جای سفید، با دوده سیاه شده بود به دنبال مسیری که سلنا بهشون نشون می‌داد از اون جا دور شدن. همه چیز طبق نقشه پیش رفت به جز دزدهای ساختگی که واقعی از آب در اومدن و اون مکانی که باید طلاها رو تحویل می‌دادن پیداشون نشد.

این که خیلی واضحه! کی از اون همه پول می‌گذشت؟!

دومین چیزی که از برنامه خارج شد، هیدر بود. استرس فرار، زیادی روش فشار آورد و متأسفانه زایمانش گرفت! هیدر اساساً اون عضوی از گروه بود که همه چیز رو خ\*را\*ب تر یا سخت تر می کرد. اون عضو خود بزرگ بینی که فکر می کرد از همه بیشتر می فهمه و خیلی زرنگه اما درواقع از همه ساده تره و همیشه به اوضاع گند می زنه!

با وجود فاصله زیادی که کلبه‌ی سلنا با شهر داشت تا جایی که تونست راه اومد و مقداری از مسیر رو هم روی دست‌های شوهرش دیمِن طی کرد. هیچ چیزی بیشتر از اون شرایط نمی تونست سلنا رو بی تاب کنه. اگر اون دزدها به قولشون عمل می کردن و همراه طلاها، اسب‌هایی که قرار بود رو به محل قرارشون می آوردن با مشکلات خیلی کمتری مواجه می شدن. انقدر سرعتشون کم شده بود که خورشید طلوع کرد و به آسمون رفت، درحالی که سلنا برای دیدن کالین دل توی دلش نبود.

هر فوحش و ناسزایی بود نثار موقعیت و زمین و زمان و هیدر و بچه‌اش؛ بچه‌ی بی موقع و وقت شناسش کرد و به مرحله اختراع فوحش‌های جدید رسید!

\*\*\*

درست همون لحظه‌ای که بوی دود دودکش کلبه‌اشون رو به مشام کشید و تصمیم گرفت از بقیه جلو بزنه و زودتر برسه و از صدای ناله‌های هیدر نجات پیدا کنه، هیدر جیغ بلندی از اعماق وجودش کشید و دیمین با نگرانی مجبور شد زمین بذارنش. هیدر با درد و وحشت و خیس عرق، نفس نفس زنون فریاد زد:

- بچه داره به دنیا میاد!

تایرل همراه دیمین کمکش کرد به تنه یه درخت تکیه بده و هیلی تند تند دلداریش می‌داد و ازش می‌خواست نفس عمیق بکشه. سلنا سریع گفت:

- کلبه همین ن\*زد\*یک\*ی‌هاست، الان کمک میارم.

بعدش با کمال میل به سمت کلبه دوید. به سرعت درخت‌های باقی‌مونده رو از سر گذروند و خونه دوست داشتنی‌اش نمایان شد. استرلینگ رو دید که با پسرش بیرون اومدن تا احتمالاً منبع صدای جیغ رو پیدا کنن چون این عادی نیست که توی جایی که از عالم و آدم دوره صدای جیغ زنانه همه جا رو برداره! استرلینگ از دیدن اوایی که با صورت دود خورده، موی پریشون و درحال پرواز و شنلی که توی هوا تاب می‌خورد و به سرعت نزدیک می‌شد حیرت‌زده لبخند زد.



- سلنا... این تویی؟!

جواب لبخندش رو با لبخند زیبایی داد. هنوز بهشون نرسیده بود که لورا با موهایی که بالای سرش جمع شده بود و کالین رو توی بغلش داشت با تعجب بیرون اومد و پرسید:

- چی گفتی؟!

و وقتی مقابلش رو دید با تعجبی مخلوط با خوش حالی ادامه داد:

- خدایان بزرگ! باورم نمی شه!

سلنا از دیدن کالین که بزرگ تر و تپل تر شده و با بی خیالی لاله‌ی گوش لورا رو به بازی گرفته سرعتش رو پایین آورد. کمی از لبخند درخشانش کم شد و اشک توی چشم‌هاش حلقه زد. می دونست خیلی دلتنگش شده اما نمی دونست قراره از دیدنش چنین بغض بزرگی به گلوش چنگ بندازه. برای چند لحظه پالسون‌ها و زایمان هیدر رو از یاد برد و حتی فراموش کرد به لورا و استرلینگ واکنش دیگه‌ای نشون بده! فقط دست‌هاش رو دراز کرد تا قبل از این که از خوش حالی بلند بلند بزنه زیر گریه، پسرش رو به آ\*غ\*و\*ش بگیره.

لورا با درک حال منقلبش کالین رو به طرفش گرفت تا بغلش کنه و گفت:



- باورم نمی شه دوباره این جا می بینمت!  
چشم های درشت و روشن کالین با کنجکاوی به صورت مادرش خیره شد. سلنا  
با صدایی لرزون و خوش حال خطاب به فرزندش گفت:  
- سلام عشق من! تو چقدر بزرگ شدی!  
کالین دستش رو دراز کرد و نوک بینی سلنا رو گرفت که باعث شد اون رو به  
خنده بندازه و با همون لحن قبلی گفت:  
- آره این دماغ منه!  
بعد بی طاقت به آغوشش فشرد. چشم هاش رو بست و عطر تنش رو بوید.  
- دلم خیلی برات تنگ شده بود... خیلی!  
فریاد درد آلود و زنانه دوباره از سمت جنگل بلند شد. استرلینگ نگاهی به لورا  
انداخت و بعد خطاب به سلنایی که کاملاً غرق کالین شده بود پرسید:  
- این صدای کیه؟!  
سوالی که پرسید همه چیز رو به یادش آورد اما خیلی عادی توضیح داد:  
- چند نفر همراه اومدن تا مدتی با ما زندگی کنن، یکیشون داره زایمان  
می کنه!  
لورا متعجب تر از قبل پرسید:

- چی؟! -

سلنا همون طور که ب\*وسه‌ای به گونه‌ی گل انداخته پسرش می‌زد اضافه کرد:  
- آره لورا... ممکنه کمک کنی؟

چه اهمیتی داشت اگر دنیا داشت نابود می‌شد؟ تنها موضوع مهم کالین بود.

\*\*\*

خورشید به وسط آسمون رسیده و زایمان هیدر تموم شده بود. حالا کاملاً بی حال روی تختِ پهن گوشه کلبه که قبلاً همگی با هم روش کنار سلنا به خواب می‌رفتن نشسته و دختر تازه متولد شده و سفیدموش رو در حالی که خوابیده بود در آ\*غ\*و\*ش داشت و به همراه باقی اعضای خانواده‌اش مدتی بود که با بهت و حیرت شنیدن حقیقت به مقابله خیره شده بود؛ یعنی خانواده سه نفره استرلینگ و سلنا و پسرش که جملگی در سکوت، در انتظار واکنشی، متقابلاً خیره به اون‌ها، روی گنده‌های کوچیک و بزرگ دایره‌ای نشسته بودن.

حقیقت فاش شده از این قراره: «ماها پترونی هستیم!»

شنیدنش برای شما عجیب نیست اما این خبر مثل این می‌موند که چندتا پژوهشگر بهتون بگن چند تا دایناسور وحشی و غول پیکر دیدن!

سلنا همچنان از دنیای فرزندش خارج نشده و داشت در سکوت و ل\*ذت  
باهاش بازی می کرد. فقط گاهی نیم نگاهی به سمت پالسون ها می انداخت تا  
ببینه از شوک خارج شدن یا نه؟!

خیلی گذشت تا بالاخره استرلینگ تصمیم گرفت به حرف بیاد و همزمان با  
هیلی گفت:

- فکر کنم بهتره کلبه رو بزرگ تر کنیم... .

- چرا تصمیم گرفتی کسایی که نسلتون رو نابود کردن نجات بدی؟! ... .  
دوباره چند لحظه سکوت شد و این بار دیمن خطاب به سلنا گفت:

- نکنه می خواین انتقام بگیرین؟ یا یه چیزی مثل این!

این سوال، لورا و استرلینگ رو متعجب کرد. سلنا همون طور که با انگشت  
شستش پیشونی نرم و گرم کالین رو نوازش می داد پوزخند صداداری زد و  
بدون این که سرش رو بالا بیاره پرسید:

- چرا بعد از این همه سال الان باید به فکر انتقام بیفتیم؟

هیدر هنوز حال حرف زدن نداشت ولی انگار دیمن حرف های دل اون رو هم به  
ز\*ب\*ون می آورد وقتی که با اعتماد به نفس و ابروهای بالا رفته جواب داد:

- چون قدرتش رو نداشتین!

تایرل به دامادش تشر زد:

- این چه مزخرفیه دیمن؟!

لورا با نگاهی عاقل اندر سفیه مخاطب قرارش داد:

- اونا خیلی قوی تر از ترواها هستن.

سلنا حرفش رو برید و با عصبانیتی توی صداس گفت:

- می تونه به خاطر این باشه که مثل ترواها وحشی و خونخوار نبودیم؟

- وحشی و خونخوار؟!

برای جمله بعدیش از جا بلند شد و فقط سعی کرد صداس اون قدری بالا نره که کالین بترسه.

- می تونه بخاطر این باشه که حکومت می ترسید قدرت از چنگش در بره و سال ها یه خرافات مسخره رو بین مردم رواج داد و توی سرشون کرد و بهش پر و بال داد؛ تا باورشون بشه ما نحسیم، بد شگونیم و باعث بدبختی می شیم و اون ها هم دست به دست هم و موافق این تفکر احمقانه، از هر فرصتی برای ضربه زدن بهمون استفاده کردن؟ از هر فرصتی برای توهین و تحقیر استفاده کردین! لازمه یادتون بیارم با چندتا پترونی باردار کاری کردین بچه هاشون از بین بره تا جلوی زاد و ولدمون رو بگیرین؟ بدترین جاهای ویکتوریا لایق

پترونی‌ها بود، سخت‌ترین قوانین برایشون اجرا می‌شد و ما همه این‌ها رو تحمل می‌کردیم که فقط اجازه بدین زندگی کوفتیمون رو بکنیم... ولی شما اون رو هم تحمل نکردین و تصمیم گرفتین ما رو بکشین، بسوزونین... تیکه تیکه کنین!

استرلینگ هم بلند شد.

- آروم باش سلنا.

تایرل به دنبال استرلینگ برخاست و گفت:

- ما خیلی خسته‌ایم، اون هنوز نمی‌فهمه چی می‌گه؟ لطفاً ناراحت نشو.

سلنا دستی پشت کمر پسرش گذاشت و لحن آروم‌تری به کلماتش داد. از چهره‌ی دیمن مشخص بود از خشم توی حرفای سلنا کمی ترسیده ولی چون نمی‌خواست، حرفای خودش رو زمین بندازه سکوت و خیره موندن رو به جای پاسخ دادن انتخاب کرد. چطور می‌شد انتظار داشت موجود کریه و خبیثی که طی دهه‌ها توی ذهن ویکتوریا نشست کرده بود با یه دفاع چند جمله‌ای و

معتراضانه از بین بره و به فرشته‌ای بی‌بدیل تبدیل بشه؟

- اگر می‌خواین این‌جا بمونین هیچ‌وقت این بحث رو شروع نکنین!



سپس به سمت در پا تند کرد و از کلبه بیرون رفت. کالین با نارضایتی شروع به گریه کرد. چند قدم فاصله گرفت. خطر این افکار تهدید آمیز رو نمی تونست به جون بخره. هنوزم لکسی اسیر ملکه بود و اونا نمی تونستن خیلی هم از نژاد برتر مزخرفشون دفاع کنن اما وقتی اون هم می اومد و دستشون کاملاً باز می شد چی؟!

لکسی گفته بود خانواده روشن فکری داره. ولی این طور که بوش می اومد افکار پدرشون برای همشون مقبول نیفتاده. برای رفع مشکل باید با تایرل یه صحبت حسابی می کرد.

\*\*\*

متأسفانه با هیدر و دیمن شروع خوبی نداشتن و حتی با حل شدن قضیه و کنار اومدنشون با پترونی ها بازم سلنا حس خوبی بهشون نداشت. پدرش هم خیلی تلاش کرد و باهاش صحبت کرد؛ اما اون به ظاهر می پذیرفت و بحث رو پایان می داد.

عملیات بزرگ تر کردن کلبه شروع شد و سی روز گذشت. ر\*اب\*طه ها تقویت شد و لورا اولین نفری بود که قدم های اولیه رو واسه پذیرش اون شش نفر برمی داشت. لورا واقعاً زن خوش قلب و مهربونی بود و حقش بود، به اون

خوشبختی برسه. یک تنه تونست همه رو بهم وصل کنه و به تمثیلی مشابه خانواده برسونه. قدرتش برای جذب علاقه و احترام دیگران مثال زدنی بود. اولین نفر به دل سلنا نشست و اعتمادش رو خرید.

استرلینگ خوش شانس! گرچه اون حاضر بود لورا رو به جای تمام خدایان بپرسته! به نظرم برای به دست آوردن لیاقت داشتن زنی مثل لورا خوب تلاش می کرد. چه کسی بهتر از اون ها تا کالین رو بهشون بسپاره؟ اون هایی که به کنراد یاد می دادن پسرش، برادر کوچیکشه نه مثل برادرش! با وجود این که سال های اول زندگی کنراد زیر دست پدر واقعیش گذشته و خاطرات خوشی و اسش به ارمغان نیاورده بود ولی استرلینگ انگار تمام حسای بدی که از پدرش و اسش مونده بود از وجودش بیرون کشیده بود. هر جا که می خواست با کالین بره، کنراد برای کمک بهش داوطلب می شد؛ تا بتونه اوقاتش رو با برادرش بگذرونه.

یه روز آفتابی و گرم وقتی راهی روخونه شد تا با کالین برای قدم زدن بره، کنراد طبق معمول جلو دوید و ازش خواست اجازه بده همراهشون بره. سلنا هم قبول کرد و با هم به سمت رودخونه رفتن. کمی که از کلبه دور شدن کنراد با بازیگوشی و لی لی کنان سکوت رو شکوند.

- قراره دوباره از پیشمون بری؟

سلنا در حالی که دسته‌ای از موهایش رو از مشت تپل کالین بیرون می‌کشید و به این فکر می‌کرد که اون هم مثل پدرش از مو خوشش میاد، لبخندی زد و گفت:

- دوست داری بمونم؟

قبل از جواب دادن به سمت شاخه‌ای که روی زمین افتاده بود دوید و برداشتش.

- آره. ازت خوشم میاد. تو با بقیه فرق داری.

سلنا با لحن شیطانی و شوخی گفت:

- هوم. منم از تعریف خوشم اومد! اما یه قولی دادم که باید سرش بمونم. کنراد چند قدم جلوتر چرخید و ایستاد.

- منم می‌تونم سر قولم وایسم. می‌خوای یه قول بهت بدم؟

موهای بلند و سیاهی که تا روی شونه‌هایش می‌اومد و صورت کشیده و گندمی‌اش رو قاب می‌گرفت؛ ان قدری دلنشینش می‌کرد که نتونی جلوی لبخندت رو بگیری.

- باشه. ولی حواست باشه چه قولی میدی چون این خیلی بده که نتونی سر  
قولت بمونی.

کنراد سری تکون داد و گفت:

- قول می‌دم که همیشه مراقب کالین باشم. هر اتفاقی بیفته اون برام از همه  
مهم‌تره.

سلنا دستی به صورت کوچیکش کشید.

- ممنونم.

با ضربه‌ای که توی چشمش کوبیده شد ناله‌ای سرداد و به کالین نگاه کرد.

- چی کار می‌کنی کالین!؟

سپس هر دو به خنده افتادن. آره! کنراد سر قولش موند. اون کالین رو به همه  
ترجیح داد. تا آخرین لحظه برادرش موند. ولی اون داستان ان‌قدر غم‌انگیزه که  
نمی‌خوام شروعش کنم. در ضمن شما قراره داستان آدم بدها رو بشنوید. اون  
نه؛ کنراد نه! حداقل فعلاً.

بعد از یه گشت و گذار سه نفری و یه شکار هیجان‌انگیز، با دستای پر به کلبه  
نیمه کاره برگشتن و به همراه لورا و هیلی برای درست کردن غذا دست به کار  
شدن. تمام مدت کنراد داشت با آب و تاب از جوری که سلنا شکار کرده بود

تعریف می کرد. یه جووری که انگار قبلاً هیچ کس رو ندیده بود بهتر از اون شکار  
کنه یا شایدم با مادر خودش مقایسه اش می کرد؛ چون لورا شکار کردن  
نمی دونست و در مواقع لزوم ترجیح می داد ریشه گیاهان رو دربیاره. سلنا با  
خوش حالی و رضایت از تعریف های اون، آتیش شومینه رو روشن می کرد. کنراد  
با هیجان و اشتیاق، مادرش رو رها کرد و کنار سلنا زانو زد:

- باید بهم یاد بدی اون کارها رو بکنم من می خوام یاد بگیرم. قول می دم زود  
یاد بگیرم. اگر بتونم مثل تو خرگوش ها رو شکار کنم حتی بابا هم نمی تونه  
حریفم بشه. با یه حرکت شکستش میدم!

\*\*\*

هیلی، لورا، سلنا و کنراد با صدای بلند به خنده افتادن. سلنا نیم نگاهی به  
سمتش انداخت و گفت:

- خیلی خب پسر شجاع بهت یاد میدم نگران نباش.

صدای جدی هیدر از پشت سرشون بلند شد و پرسید:

- کی می خوای لکسی رو از قصر بیرون بیاری؟

از شنیدن حرفش مکثی کرد و به آرومی چرخید. راستش خوشش نمی اومد که  
گذشته و اتفاقات قصر رو به یادش بیاره؛ اما بار سومی بود که توی اون یک ماه



بهش گوشزد می کرد. نگاهی به نوزاد توی آغوشش انداخت. اسمش رو تَفنات گذاشته و بازم مثل مادر و پدر و پدربزرگش زال و سفید بود. چشمای قهوه‌ایش رو از هیدر به ارث برده و تنها رنگی بود که توی کل وجودش دیده می شد. موقع تبدیل هم به گرگ و جغد و مار سفید تبدیل می شدن و اصلاً به همین دلیل بهشون می گفتن پالسون‌ها؛ چون رنگ همشون پریده بود!

میون سکوت همه، از زمین بلند شد و جواب داد:

- چند روز دیگه میرم! همون طور که تو نگران خواهرت و دلتنگ اون هستی؛ من هم بعد از مدت‌ها پسر رو دیدم و واسم راحت نیست ان قدر زود ره‌اش کنم، خب؟ پس ان قدر این سؤال رو واسم تکرار نکن. چند روز دیگه راهی می شم. نگران نباش هیدر!

نگاه هیدر پر از سوال بود که می دونست از اول دلش می خواد جوابشون رو بدونه؛ اینکه پدر بچه ت کیه؟ کجاست؟ جریان چیه که تو می تونی راحت وارد قصر بشی و لکسی رو فراری بدی؟ اما رفتار و سپر سفت و سخت سلنا بهش اجازه نمی داد پرسه. به علاوه که می دونست جواب درست و حسابی گیرش نمیاد.

\*\*\*

صبح روز خداحافظی، کالین غرق خواب رو روی دست‌هاش ب\*غ\*ل گرفت و بین درخت‌ها سر توی گوشش برد و ان قدر راه رفت و باهاش حرف‌های عاشقانه زد؛ تا خورشید به میونه‌ی آسمون رسید. این بار از دفعه قبل جدایی و اشش سخت تر بود و ان قدر غم‌انگیز به نظر می‌رسید؛ که لورا اشک ریزون بغلش گرفت و بهش امید داد. این دفعه قراره زودتر برگرده و خیلی زودتر می‌گذره.

ان قدر به چیزهای مختلف فکر می‌کرد؛ که تا به خودش اومد؛ دید هوا تاریک شده و توی ویکتوریا داره از کنار مردم فانوس به دست رد میشه. وسط راه سربالایی که به قصر منتهی می‌شد؛ بالاخره بعد از چند ساعت راه رفتن ایستاد و به عظمت دیوار دور قصر خیره شد. بعد از چند لحظه دست توی گریبان برد و تخته‌ی سرخ دایره شکلی بیرون کشید. با انگشت شست کنده‌کاری روش رو لمس کرد. این می‌تونست برای نگهبان‌های گر\*دن کلفت پایین دروازه مجوز ورودش باشه؛ اما اونا سلنا رو می‌شناختن. اگر ویلیام از شون خواسته بود، راهش ندن چی؟ اصلاً به چنین تحقیری می‌ارزید؟ ولی خب برای پا پس کشیدن دیر تصمیم می‌گرفت. نمی‌تونست دست خالی برگرده و به کسایی که واسه فرار، کاخ به اون بزرگی رو به آتیش کشیدن بگه، پشیمون شده!

آیا ویلیام با دیدنش بازم روی خوش نشون می داد؟ دلش براش تنگ شده؟  
اصلاً فقط بخاطر لکسی برگشته؟

به مسیرش ادامه داد و بالا رفت. بالاخره معلوم می شد. حتی اگر می گفت گور  
بابای پالسون‌ها، نمی تونست قولی که به پسرش داده بود رو فراموش کنه. این  
قصر مال کالین بود! باید حقش رو می گرفت. اجازه نمی داد چند سال دیگه  
وقتی که استفانی بچه‌هاش رو به دنیا آورد، توی این قصر راه برن و خوش حال  
باشن در حالی که پسر خودش توی یه کلبه‌ی چوبی اون سر جنگل زندگی  
می کرد!

نگاه خیره نگهبان سمت راست کاملاً نشون می داد که چند قدم دیگه می خواد  
ازش بپرسه اینجا چی می خوای؟ یا احتمالاً این جمله باشه: «شاهزاده دستور  
داده توی قصر راهت ندیم!»

خودش مکالمه رو آغاز کرد و چند قدم مونده به دروازه با لحن تمسخرآمیزی  
گفت:

- هی جک! دلت برام تنگ نشده؟!

تخته‌ی گرد و قرمز رو به سمتش می برد تا نشونش بده که با جواب سریع و  
خشکش مواجه شد.

- ملکه دستور داده هر وقت اومدی مستقیم بفرستمت پیش خودش!  
دستش روی هوا موند و گیج و حیرون خشکش زد. ملکه؟! چرا ملکه؟! از کجا  
انقدر مطمئن بود برمی‌گرده؟! نکنه لو رفته؟ نکنه لکسی نقشه‌شون رو لو داده؟  
یعنی در این حدم می‌تونست احمق باشه؟! نکنه تریسا چیزی بو برده و صاف  
گذاشته کف دستش؟ چرا مستقیم باید می‌رفت پیشش؟ چه جهنمی انتظارش  
رو می‌کشید؟! نکنه این موقع شب بازم ملکه دیوونه شده؟  
آب دهنش رو قورت داد و نشان نقاش‌ها رو پس کشید. مگه عقلش رو از دست  
داده بود که وارد قصر بشه؟ اون هم وقتی ملکه ان قدر مشکوک می‌زد؟! نه!  
حداقل امشب پاش رو اون جا نمی‌گذاشت.  
جک که از تعللش تعجب کرده بود گفت:  
- پس چرا ماتت برده؟ برو دیگه!  
سلنا زیر ل\*ب غرید:  
- لعنت بهت!  
سپس سریع عقب‌گرد کرد و پا به فرار گذاشت. همون موقع جک با صدای بم و  
کلفتش فریاد کشید:

- داری کدوم گوری می‌ری دیوونه؟ گفتم که ملکه می‌خواد ببیندت دیگه  
نمی‌تونی بری... هی!

بعد خطاب به کسی که اصلاً اهمیت نداشت گفت:

- این یه سرپیچیه! برو بگیرش باید تحویل ملکه بدیمش.

و در ادامه صدای پای دیگه‌ای پشت سرش بلند شد که به طرز عجیبی تند  
می‌دوید و سلنا با خودش شروع کرد به بد و بیراه گفتن به موقعیتش:

- گندش بزَن، گندش بزَن، گندش بزَن!

\*\*\*

سرازیری مسیر برگشت، برای بالا رفتن سرعتش کمک می‌کرد؛ اما به سرباز  
پشت سرش هم کمک می‌کرد. انقدر خوب می‌دوید که انگار کارش دویدنه!  
هیچ تراکم جمعیتی توی شهر وجود نداشت تا بینشون پنهان بشه. به ناچار  
وارد کوچه پس کوچه‌های تاریکی شد که هیچ شناخت و آشنایی باهاشون  
نداشت. از پشت هر خونه‌ای که می‌پیچید منتظر بود به بن‌بست بخوره و صدای  
پای سرباز هم حسابی بهش استرس می‌داد. هیچ قصد نداشت بی‌خیال بشه.  
انقدر به بن‌بست فکر کرد که بالاخره جلوش پدیدار شد! با نفس‌های تند شده  
و قلبی کوبنده کمی سُر خورد و توقف کرد. با استیصال و بیچارگی اطرافش رو



نگاه کرد. چاره‌ای نداشت جز این که در یکی از دو خونه‌ی اطرافش رو بشکند و از طرف دیگه وارد یه کوچی دیگه بشه. شایدم بهتر بود تسلیم بشه. اتفاقی بدتر از قبل که واسش نمیفته! وقت کمی واسه تصمیم‌گیری داشت. چیزی به رسیدن سرباز نمونده بود. نه! نمی‌خواست تجربه‌هایی که برای لکسی رخ داده بود رو بچشه. دل رو به دریا زد و به سمت یکی از خونه‌ها هجوم برد. یادآوری چشم‌های دیوونه‌ی ملکه واسه این کار مصممش کرد. اما همین که اولین قدم رو واسه دویدن برداشت دستی بازوش رو محکم کشید و به خونه‌ای که برای حمله انتخاب نکرده بود کشید و در رو بست. قبل از این که سلنا به خودش بیاد دست دیگه‌ای جلوی دهنش رو گرفت تا ساکت بمونه.

خیره به چشم‌های دو رنگ و پیشونی عرق کرده‌ی پسر جوان مقابلش به صدای پشت در گوش سپرد؛ سرباز به بن بست رسید و ایستاد. همه جا ساکت شد و فقط صدای نفس‌هاشون بود. بعد از چند لحظه ناگهان ضربه‌ی محکمی به در کوبیده شد و شکوندش. سلنا و اون پسر غریبه هر دو عقب کشیدن. سرباز بعد از شکوندن در با چهره‌ی پیروزمندانه‌ی جلوشون ایستاد و خطاب به سلنا، در حالی که به سمتش قدم برمی‌داشت، با صورتی سرخ و متاثر از اون همه دویدن گفت:

- فکر کردی می تونی... ازم فرار کنی زنک؟

بعد از این حرف به موهایش دست انداخت و کشید تا ببردش. صدای جیغ سلنا با حمله‌ی پسر غریبه همراه شد که یقه‌ی زره و شونه‌اش رو عقب کشید تا ازش جدا بشه و ولش کنه. اونم تعادلش رو از دست داد و زمین افتاد. پسر با خشم غرید و به سمتش حمله برد اما سرباز ماهر بود و مغلوبش کرد. بعد روی زانو نشست و گلویش رو فشار داد تا خفه بشه. سلنا موهای پریشونش رو از صورتش کنار زد و به موقعیت اون‌ها نگاه کرد. حالا می تونست فرار کنه ولی اونی که داشت می مرد سرباز نبود! اگر پسره نمی تونست خودش رو نجات بده و دخل سرباز رو بیاره دوباره می افتاد دنبالش. چشم‌هایش رو اطراف کلبه چرخوند. کوزه‌ی سفالی آب رو گوشه خونه دید. بدون تعلل دوید و برداشتش. سنگینیش نشون می داد که تا نیمه پره. سر و تهش رو گرفت و بالا برد و محکم به سر سرباز کوبید و کلاه خودش رو انداخت. آب داخل کوزه از سر اون سرازیر شد و روی پسر جوان ریخت بعدم فلج شد و روی زمین افتاد. با نفس‌های تند خطاب به اونی که به سرفه افتاده بود پرسید:

- حالت خوبه؟

پسر سری تکون داد و سرفه کنان، همون طور که آب از موهای سیاه و لختش می چکید سر جاش نشست و نگاهی به سرباز انداخت. خون از سرش روی کف چوبی و کهنه‌ی خیس می چکید. سلنا گفت:

- هنوز زنده‌ست... ع\*و\*ضی!

پسر پرسید:

- از کجا می دونی؟

نگاهش رو بالا کشید و ادامه داد:

- صدای قلبش رو می شنوی؟!... تو تروایی؟

سلنا با بی حوصلگی دستی به موهایش کشید تا مرتب ترش کنه.

- آره اما این الان مهم نیست. مهم اینه که اگر بمیره و کسی توی کلبه‌ی تو ببیندش، فکر می کنن کشتیش و به جرم اقدام علیه حکومت محکوم می شی.

در جوابش سری تکون داد و همون طور که بلند می شد با اضطراب خرده‌های

کوزه‌ی شکسته رو از روی گر\*دن و لباس سیاهش کنار می زد.

- می دونم... می دونم. باید ببریمش یه جایی و مخفی ش کنیم.

- جای خوبی سراغ داری؟

- آره یه جای خوب می شناسم.

به سمت در شکسته رفت تا نگاهی به بیرون بندازه. سلنا نفس عمیق و صداداری کشید و به سرباز نزدیک شد. باریکه‌ی خونی که از سرش جاری بود روی الوار کف کلبه راه گرفته بود و صدای ناله‌ی خیلی ضعیفی به گوش می‌رسید. میل عجیبی داشت که پاش رو بالا بیره و جوری توی سرش بکوبه که مغزش رو پخش کنه، اما دلش نمی‌خواست تا وقتی مجبور نیست به کسی آسیب بزنه. پسر جوان بدو بدو برگشت و گفت:

- اطراف امنه! می‌تونیم ببریمش.

- مطمئنی؟ امکانش هست فقط همین یه نفر رو دنبالم نفرستاده باشن.

قبل از اینکه جواب سلنا رو بده خم شد تا سرباز رو کول کنه.

- هیچ‌کس این اطراف نیست. دنبالم بیا!

کلاه خود رو از روی زمین برداشت و پشت سر پسر روونه شد. براش عجیب بود که چرا این غریبه داره این جوری از جون و دل بهش کمک می‌کنه؟! به هیچ‌کسی نمی‌شد اعتماد کرد. حالا که دیگه در حال فرار نبود متوجه اطرافش شد. کوچه‌ای که ازش می‌گذشت انقدر بی‌سر و صدا بود که انگار کسی توش زندگی نمی‌کنه.

از محدوده‌ی خونه‌ها خارج شدن و به سمت تراکم درخت‌ها می‌رفتن. خیلی با اطمینان راه می‌رفت و دیگه خبری از نگرانی اولش نبود. حتی به اطرافش سرک نمی‌کشید.

\*\*\*

در حالی که پشت سرش با کمی فاصله راه می‌رفت پرسید:

- تو تنها زندگی می‌کنی؟
- مدتی که آره!
- خانواده‌ای داری؟
- برای پاسخ مکثی کرد. صدای پوزخند آرومش رو شنید.
- دارم!
- باهاشون زندگی نمی‌کنی؟
- اون‌ها توی یه سرزمین دیگه‌ان.
- چه مدته توی ویکتوریا هستی؟
- شاید فقط چند روز.
- می‌خواست از بین حرف‌هاش چیز مشکوکی پیدا کنه و این چیزی بود که شکش رو برانگیخت.



- با اینکه چند روزه اینجایی، مسیرت رو خوب می شناسی!  
- چون این اطراف زیاد گشت می زنم.  
قبل از این که اجازه بده سلنا سوال بعدیش رو با لحن میچ گیرانه اش بپرسه  
گفت:

- چرا سربازها دنبالتن؟  
از اینکه موضوع رو به سمت خودش برگردوند کلافه شد کمی تعلل کرد و در  
آخر جواب داد:

- داستانش مفصله!  
صدای ناله ی سرباز روی دوش پسر، حواسشون رو به خودش جلب کرد. سلنا  
هشدار داد:

- داره بیدار می شه!  
سرباز رو روی کولش جا به جا کرد و گفت:  
- دیگه رسیدیم.

قامت درخت ها دور تا دورشون رو گرفته بودن. چند قدم جلو تر چاله ی بزرگی  
رو دید که داشتن بهش نزدیک می شدن. سلنا همون جا ایستاد. دیگه داشت  
زیادی مشکوک می شد و بوی بدی از سمت چاله به مشام می رسید. ان قدر بد

که انگار جنازه‌ای رو واسه چند روز اون تو انداختن. شاید باید دوباره پا به فرار می گذاشت. اصلاً چرا دنبالش اومد؟ این دیگه چه حماقتی بود؟! پسر جلوتر رفت تا به گودال نزدیک تر بشه. یه دفعه ازش خنده‌ی سرمستانه‌ای به گوشش رسید و بعد لحن سرخوشی که گفت:

- امشب شب جشن منه!

مغزش فرمان می داد کلاه خود رو زمین بنداز و بدو! ولی پاهاش با کرختی روی زمین چسبیده بودن. سوت آرومی از انتهای ترین ناحیه‌ی سرش شروع به نواختن کرد که یواش یواش اوج می گرفت. چشم‌های مسخ اون پسر شده و اختیار بدنش رو کاملاً از دست داده بود. پسر، سرباز رو از شونه‌های پایین گذاشت و دستاش رو گرفت تا زمین نیفته. هنوز اون قدری به خودش نیومده بود که تعادل خودش رو حفظ کنه.

خنده‌ی سرخوش و کش دار دیگه‌ای سر داد و سرش رو چرخوند. هر دو چشمش برخلاف یکم قبل، رنگ‌های متفاوتش رو به دو تا گوی نورانی و کاملاً آبی و درخشان داده بود و با وجود خنده‌هایش، هیچ حس خوش حال کننده‌ای توی نگاهش دیده نمی شد، بلکه حجم زیادی از ناامیدی و دعوت به مرگ به

سمتش می فرستاد و وادارش می کرد همون حس رو تجربه کنه. انگار که بهش تلقین می شد تو می خوای بمیری و من قراره آرزوت رو برآورده کنم!

پسر دوباره سرش رو به طرف سرباز برگردوند و به چشم‌هاش خیره شد. اون هم انگار نمی‌تونست تکون بخوره و مسخ دو تا گوی درخشانش شده بود. طولی نکشید تا دود سیاهی از دهن سرباز خارج شد و اون پسر به آهستگی بلعیدش. واضح بود که بعد از اون قراره بیاد سراغ خودش، اما حتی تمایل به فرار هم از ذهنش پرواز می‌کرد! کمی بعد اون دود سیاه تموم شد و بازوی سرباز رو رها کرد. سرباز هم مستقیم توی گودالی افتاد که داخلش رو نمی‌دید. پس درست حدس زد. اون گودال پر از جنازه بود!

پسر بعد از نگاه رضایت بخشی به پایین پاش، با لبخند کجی چرخید و به سمت سلنا قدم برداشت. هنوز هم چشم‌هاش روشن بود و به رنگ آبی روشنی می‌درخشید.

- حالا فهمیدی چرا مسیرم رو خوب می‌شناختم؟ دیگه تعدادشون داره زیاد می‌شه. نمی‌تونم بیشتر از این انجامش بدم. تمام خونه‌های مسیرمون رو تخلیه کردم... دیگه کسی نمونده!

وحشتی وصف نشدنی وجودش رو در بر گرفت. حتی نمی تونست حرکت کنه.  
حتی نمی تونست کلامی به ز\*ب\*ون بیاره! در حالی که درست مقابل یه  
موجود قاتل ایستاده بود.

پسر خم شد و سنگی از زمین برداشت. یعنی سر اون همه آدم همین بلا رو  
آورده بود؟! همه‌ی آدمای ساکن اون کوچه‌ها رو این طوری... کشته؟!  
ضربان قلبش سر به فلک گذاشته، صدای سوت، گیج کننده شده و حتی  
نمی تونست پرسه تو دیگه چه جونوری هستی؟! در عوض خودش ادامه داد:  
- از اون جا که سربازها دنبال توان... پس می تونم پول خوبی بابت تحویلت به  
چنگ بیارم، درسته؟ با اینکه نمی دونم چقدر می ارزی، اما حداقل می شه با  
پولت مدتی رو سر کرد و غذا برای خوردن خریدا!  
درست مقابلش ایستاد، شونه‌ای بالا کشید و خیلی معمولی اضافه کرد:  
- به هر حال... اسم من ادوارده!

بعد اون سنگ رو محکم توی سرش کوبید و همه جا سیاه شد.

\*\*\*

از صدای نفس‌های تیکه تیکه‌ای که رو به خفگی می گذاشت و با چاشنی ناله  
همراه بود به علاوه‌ی درد بدی که توی سرش می پیچید، لای پلک‌هاش رو باز

کرد. هنوز کاملاً هوشیار نشده بود اما خونی که از گوشه ل\*ب لکسی جریان داشت کمی اون رو به خودش آورد. با گیجی بهش خیره شد. لکسی با صورتی غرق خون و خیس از عرق اخم غلیظی از درد کرد و دستش رو به سمتش برد. نمی‌دونست به معنی درخواست کمک بود یا هشدار فرار! زخم‌های پشت دستش جوری بود انگار که با ضربات کفشی چندین بار له شده! چشم‌هاش لبریز از انزجار، درد، بدبختی، غم و ناامیدی بود. قبل از این که دستش به سلنا برسه صدای فریاد دیوانه ملکه بلند شد و درحالی که تکرارش می‌کرد با سرعت نزدیک اومد. وحشیانه لکسی رو به پشت خوابوند، یه پاش رو بالا برد و با تمام توان به شکمش کوبید. سلنا سراسیمه بلند شد ایستاد و ضربات دیوانه‌وارش رو تماشا کرد. به نفس نفس افتاد. مطمئن بود لکسی قرار نیست طاقت بیاره. با وجود اینکه هنوزم یکم گیج می‌زد و سرش گیج می‌رفت داد زد:

- نکشش!

به سمتش دوید و دوباره داد کشید:

- نکشش!

وقتی به قفسه س\*ی\*نه‌اش کوبید و دورش کرد دقیقاً همون دلیل محکمی رو بهش داد که می‌خواست بخاطرش سلنا رو نابود کنه. ملکه از اون ضربه ناگهانی



لغزید و چند قدم عقب رفت، بعد حیرت زده نگاهش کرد. به هیچ عنوان انتظار نداشت چنین حرکتی از کسی ببیند. پولک‌های براق و تیره‌ی بدنش از خشمی که وجودش رو فرا گرفت موجی برداشت و از نوک پا تا ریشه‌ی موهای سرش بالا رفت. چشم‌های سرخش وحشتناک بودن و به شدت تهدیدآمیز و بی‌رحم. سپس جیغ زد و حمله کرد. دوباره پا روی لکسی که تکون نمی‌خورد گذاشت، گلوی سلنا رو گرفت و هلش داد تا به دیوار سنگی و سرد خورد. سلنا همین که کمرش به دیوار رسید با خشم و نفرت دست‌هاش رو چنگ انداخت. دندونای تیزش رو به رخ ملکه کشید، ناخن‌های تیزش رو توی گوشت دستی که گلوش رو چسبیده بود فرو برد تا جداس کنه و از شدت عصبانیت برای این که بهش نشون بده ازش قوی‌تره چشم‌هاش سرخ شد و شروع به درخشیدن کرد. رگه‌های قرمز و د\*اغ اطراف چشمش ریشه زد و پوستش رو شکاف داد. نگاه وحشی ملکه بلافاصله رنگ انزجار گرفت و دیوانه‌وار جیغ کشید:

- آشغال منحوس!

همون لحظه در اون اتاق نکبتی باز شد و ویلیام سراسیمه داخل دوید. ملکه قبل از این که متوجه ورودش بشه سر سلنا رو جلو کشید و ان قدر محکم به دیوار کوبید تا دوباره بیهوش شد.

\*\*\*

این بار خودش ناله‌ی آرومی سر داد. محیط اطرافش برخلاف دفعه قبل گرم و نرم بود و بوی خوشی به مشام می‌رسید. چشم‌هایش رو باز کرد. حریر آویزون از بالای سرش صح\*نه‌ای قدیمی رو برایش یادآور شد؛ همون زمانی که برای اولین بار داشت از نزدیک با شاهزاده‌ای آشنا می‌شد که نسبت بهش تنفر داشت؛ کسی که خیلی زود تونست احساساتش رو تغییر بده و حالا انگار بازم... داشت تغییرش می‌داد.

اطراف رو از نظر گذروند. هیچ‌کس نبود. این اتاق رو می‌شناخت؛ یکی از اتاق‌های شاهزاده بود. بار اول هم همین‌جا چشم‌هایش رو باز کرد. آرنجش رو روی تخت گذاشت و آهسته بلند شد. دستی به سرش گرفت و آخرین صح\*نه‌ای که قبل از بیهوشی دیده بود رو یادش اومد و ضربان قلبش سر به آسمون گذاشت. اطمینان داشت ملکه کاملاً موجودیتش رو فهمیده. حتی لحظه‌ی ورود شاهزاده، ممکن بود اون هم به چشم دیده باشه! با نگرانی و به شدت آشفته از تخت پایین اومد و روی پاش ایستاد. ضعف داشت و سرگیجه تعادلش رو بهم می‌زد. برای برداشتن قدم بعد کمی تعلل

کرد. اگر همه فهمیده بودن پس اونجا چی کار می کرد؟! نباید می مرد؟! نباید حداقل با دستهای زنجیر شده توی سیاه چال زندانی شده باشه؟!

همون طور که تمام اتاق داشت دور سرش می چرخید به سمت در رفت اما چند قدم مونده به دستگیره های طلایی در، شاهزاده وارد شد. سلنا به جای دستگیره ها، به بازوی اون چنگ انداخت. ویلیام محکم گرفتش و صدا زد:

- سلنا، تو چرا سر پایی؟!

سریع دستی زیر زانوهاش انداخت و روی دست بلندش کرد تا روی تخت بذارش. وقتی دوباره روی تخت نشست، ترسیده عقب کشید و پرسید:

- من چرا اینجام؟

ویلیام از پس کشیدنش متعجب شد ولی لبخند دلنشینی زد و دوباره دستهایش رو به طرف صورتش دراز کرد.

این اتاق برای تو خاطره انگیز نیست؟ می خواستم وقتی بیدار می شی جایی که ازش خوشت میاد چشم باز کنی.

صورتش رو قاب گرفت و ادامه داد:

- حالت بهتره؟... من واقعاً نمی‌دونستم به قصر اومدی. دیشب داشتم به کارهام رسیدگی می‌کردم که تریسا سراسیمه اومد و خبر داد حال ملکه بد شده و تو توی خطری!

این حرفای مزخرف چیه؟! اصلاً چه اهمیتی داشت که قبلش کجا بوده؟ چرا حرفی از مادرش نمی‌زد؟ چرا توییخش نمی‌کرد؟ چرا با انزجار خنجری توی کمرش فرو نمی‌کرد؟ این یعنی ندیده بود؟ نفهمیده بود؟ این امکان نداشت! به طور حتم اولین حرفی که از مادرش شنیده همین بوده که سلنا یه پترونی

آشغال نحس!

\*\*\*

آب دهنش رو قورت داد و با تردید پرسید:

- ملکه کجاست؟

انگشت ویلیام برای نوازش، مسیر زیر چشمش رو طی کرد و لبخند عمیق‌تری به صورتش نشوند.

نگران نباش. الان خیلی بهتره و داره استراحت می‌کنه. نمی‌دونم دیشب چشم شده بود؟ تا به حال این طوری ندیده بودمش!

جرئت نداشت پرسه چه حرفایی زده؟ شاید چون توی اون حال بوده به حرف‌هاش اهمیتی ندادن. اما سوال‌های زیادی برای پرسیدن وجود داشت.

- لکسی زنده‌ست؟

این بار دیگه لبخندی نزد و سکوت کرد. در عوض گوشه‌ی ل\*ب سلنا بالا پرید و کمی بعد به لبخند ناامیدی تبدیل شد.

- اون مرده، مگه نه؟

نتونست جلوی خنده عصبی‌ش رو بگیره. به خنده افتاد و با صدای لرزونی تکرار کرد:

- اون مرده!...ملکه کشتش!

شاهزاده دستاش رو از صورت سلنا برداشت و توضیح داد:

- وقتی اون جا رسیدم دیگه نفس نمی‌کشید، نمی‌تونستن نجاتش ب\*دن... .

سلنا از جاش بلند شد و با اعتراض حرفش رو برید:

- شما اجازه دادین بکشدش! با این که می‌دونستین ممکنه بمیره اجازه دادین

ان قدر شکنجه‌اش کنه تا کشته بشه!

ویلیام هم رو به روش ایستاد و گفت:

- ان قدر تکرارش نکن!



سلنا با لحن قبل ادامه داد:

- تو اصلاً قصد نداشتی جونش رو نجات بدی، فقط اومدی تا من رو از زیر دست‌های ملکه بیرون بکشی... از جون من چی می‌خوای؟ ها؟! از من می‌خوای چه استفاده‌ای کنی؟

- من نمی‌خوام از تو استفاده‌ای کنم. می‌دونم چطور به نظر میاد اما من... دوست دارم سلنا!

سلنا ریشخندی زد.

- بعد از این که من رو تو دستای ولیعهد فردریک رها کردی و رفتی؟!... در واقع آره، به نظر عجیب میاد. بعد از اینکه ازم خواستی برم! اشک توی چشم‌هاش جمع شد و اضافه کرد:

- من چرا عاشق توام؟!

شاهزاده به قصد در آ\*غ\*و\*ش کشیدنش دست‌هاش رو بالا برد ولی اون قدمی عقب رفت و با نارضایتی صدایش رو بالا برد و اشک از چشماش جاری شد:

- من چرا عاشق توام؟! تو هیچی جز فلاکت نیستی! نمی‌خوام اینجا بمونم. قسم می‌خورم که دیگه هیچ وقت من رو نمی‌بینی ویل!

قطره‌های براقی که ویلیام نتونست جلوش رو بگیره و از چشم‌هاش چکید  
تضاد عجیبی با عصبانیت آنی‌اش به وجود آورد. شونه‌هاش رو به چنگ گرفت  
و فشرد و گفت:

– می‌دونم که برای تو به درد نخورم، اما دیگه نمی‌ذارم بری. جای تو

همون جاست که من می‌خوام!

اعتراف به اینکه بدرد نخوره براش سخت بود. اگر می‌خواست بدونین آیا روی  
قلب سلنا اثر داشت یا نه؟ باید بهتون جواب مثبت بدم. حتی علاوه‌بر ظنی که  
داشت و نمی‌دونست اون اشک‌ها و عصبانیت از بابت ناراحتی سلناست یا غرور  
بی‌انتهایی که می‌شکوند یا چیزی که اصلاً ازش اطلاع نداشت، بازم نتونست  
جلوی لرزیدن دلش رو بگیره!

\*\*\*

نفس نفس زنان سکوت کرد و به چشم‌های سرخ و خیس مقابلش خیره موند.  
ویلیام بعد از چند لحظه که از آرامش نسبیش مطمئن شد بالاخره در  
آغوش گرفتش و دستی به موهای آشفته‌اش کشید. پلکی به هم فشرد تا  
از هاله‌ی تار و لرزون خلاص بشه و سپس کنار گوشش گفت:

- من دوست دارم سلنا... هر اتفاقی هم که افتاده باور کن که مجبور بودم. من آزاد نیستم. من خوشبخت نیستم. من خوش حال نیستم. من یه زندانی‌ام که ظاهرش رو حفظ می‌کنه. اما مطمئنم که به تو چه احساسی دارم. یادت نره! باشه...؟

- ویل!

مکت کوتاهی کرد و جواب داد:

- بله.

سلنا دستش رو دور شونه‌هاش حلقه کرد و با صدایی لرزون و دردآلود گفت:  
- چطور می‌تونم دوباره بهت اعتماد کنم؟ من حاضر بودم همه جوره باهات کنار بیام، به هیچ صورتی ازت دست نکشم. خودت این رو می‌دونی... اما تو من رو خرج اعتبارت کردی! چطور می‌شه با این کنار اومد؟ چطور می‌تونم.  
دست شاهزاده دوباره بین تار طلایی موهاش لغزید و میون حرفش دوید:  
- من رو ببخش سلنا... باشه؟... همه چیز درست می‌شه؛ درستش می‌کنم! فقط کافیه منتظر بمونی.

\*\*\*

چند روز بعد رو توی آرامشی قبل از طوفان به سر برد. ضربه‌ای که به سرش خورده بود کاملاً خوب شده و دیگه دردی نداشت. هیچ خبری از ملکه نبود و ویلیام هیچ اشاره‌ای به موضوع خاصی نمی‌کرد. طوری رفتار می‌کرد انگار که واقعاً قراره همه چیز عالی باشه. بهش دستور استراحت مطلق داده بود و نمی‌گذاشت از اون اتاق بیرون بره. بیشتر از هر وقت دیگه‌ای بهش سر می‌زد و تریسا رو به خدمتکار شخصیش تبدیل کرده بود. اگر چند وقت پیش این اتفاق‌ها می‌افتاد از خوش حالی روی ابرها پرواز می‌کرد و می‌پرید. اما حالا، با وجود تجربیاتی که از سر گذرونده بود، ته دلش به هیچ صورتی نمی‌تونست آرامش داشته باشه. همه چیز نمی‌تونست انقدر خوب باشه!

همین جملات توی سرش می‌چرخید که دل از نسیم دلنشینی که اون وقت صبح از پنجره به صورتش می‌وزید کند و به سمت تخت ابریشمی و بزرگ و نقره‌ای رنگ برگشت.

خودش رو روی تخت رها کرد و به حریر سفید بالای سرش خیره شد. نفس صدا داری کشید و کالین به یادش اومد. لحظه‌ی اولی رو به یاد آورد که بعد از مدت زیادی دور بودن، بدون ممانعت و گریه به آغوشش اومد و غریبگی نکرد.

لبخندی به ل\*بهاش نشست که بالاخره در باز شد. به امید دیدن شاهزاده سریع نیم خیز شد اما به جاش تریسا رو دید؛ تریسا با حالتی افتاده و ناراحت. به آرومی و با نگرانی بلند شد و به طرفش رفت.

- چی شده؟

سکوتش رو که دید با نگرانی بیشتری گفت:

- چرا چیزی نمی گی؟ می تونم پیام بیرون؟ دیگه کاملاً خوب شدم.

ناراحتی تریسا ناگهان از بین رفت و به حالت پررو و حق به جانبش برگشت.

- چیزی نشده! شاهزاده دستور داده آمادهت کنم و ببرمت پیشش.

- آماده ام کنی؟! قراره مراسمی برگزار بشه؟

- اینا رو دیگه نمی دونم.

بدون اینکه نگاهی به چشم های پر از سوال سلنا بندازه دوباره در اتاق رو باز کرد و یه مرد و یه زن خدمتکار وارد شدن که وسایلی به همراه داشتن؛ شامل یه لباس سرخ و بلند. دلش می خواست دوباره بپرسه چه اتفاقی داره میافته و همه اینا برای چیه؟ ولی می دونست جوابی گیرش نمیاد. پس خودش رو به اونا سپرد تا آماده اش کنن.



بعد از اتمام کار با گیجی خودش رو توی آینه برانداز کرد و با یه تصمیم ناگهانی تمام افکار بد رو از ذهنش کنار زد. باید می دید ویلیام چه نقشه‌ای برای غافلگیر کردنش داره؟ شاید قراره امروز کلی خوش بگذرونن! تصمیم گرفت بدبین نباشه. لبخند رضایتی زد و رو به تریسا چرخید که خیره نگاهش می کرد و گفت:

- می تونیم بریم.

تریسا بدون هیچ واکنشی راهی شد تا مسیر رو نشونش بده. سلنا هم سرش رو بالا گرفت و پشت سرش رفت. راهروها و سالن‌ها رو گذروندن و همین که به در اتاق مورد نظر نزدیک می شدن نگهبان‌های اطراف رو با لباس‌های متفاوت از باقی نگهبان‌ها و سربازای قصر دید که این راه‌هایی رو برای ورود نگرانی به دلش باز می کرد.

یکی از نگهبان‌ها که زن زمخت و گر\*دن کلفتی بود وقتی جلوی در رسیدن با لحنی جدی اومدنشون رو خبر داد و صدای ویلیام از داخل دستور داد:

- وارد بشه!

\*\*\*

همون زن سرباز در رو باز کرد. درست مقابل صورت خوش تراش ویلیام که جلوی پنجره‌ی بزرگ داخل اتاق ایستاده بود و نور از پشت، کمی هیبتش رو تیره‌تر نشون می‌داد. بعد از مکثی، پلک محکمی زد و با لبخند و خوش‌رویی گفت:

- بیا داخل سلنا. حدس می‌زدم این رنگ و لباس ان قدر بهت بیاد.  
سلنا کمی خیالش راحت شد و وارد شد. در حالی که در پشت سرش بسته می‌شد به سمتش قدم برداشت و گفت:  
- دفعه قبل هم انتخابت عالی بود!  
صدایی از پشت سرش گفت:  
- این بار من انتخاب کردم.  
با یادآوری صدای نفرت انگیز خاطراتش سریع چرخید و با فردریک مواجه شد. گیج و حیرون خشکش زد و حتی دلش نمی‌خواست به چیزهای بد فکر کنه. اما افکار خوب، راهشون سد شده بود. این یه خوابه؟ این یه خوابه؟!  
فردریک با نگاهی خریدارانه و تحسین‌برانگیز توی چند قدمی‌ش ایستاد.  
- شبیه یه خدا شدی!

دیواره‌هایی توی دلش در حال فروپاشی بودن. صدای فروریختنشون رو توی سرش می‌شنید. فردریک با لحنی کاملاً راضی ادامه داد:

– اومدم با خودم ببرمت!

ضربه‌ی دیگه‌ای به دیواره‌های دلش وارد شد. آهسته چرخید تا ویلیام رو ببینه. دستی به کمر بند چرم و سیاهش گرفته بود و حرفی نمی‌زد. در عوض، خودش با صدایی که توی گلوش شکسته می‌شد پرسید:

– داری چی کار می‌کنی؟!

قطره اشکی از کاسه‌ی پر چشم‌هاش چکید. از اون طرف فردریک دستش رو گرفت و گفت:

– تو دیگه مال اون نیستی...سلنا! امشب تو رو به جایی که تعلق داری می‌برم... .

دیگه داشت از شنیدن اسمش منزجر می‌شد. توی اون لحظه دلش نمی‌خواست سلنا باشه. ای کاش تریسا بود. ای کاش لکسی بود. ای کاش لورا بود. ای کاش حتی هیدر بود.

فردریک دستی به چونه‌ی خیس از اشکش گرفت و سرش رو برگردوند.  
– امشب با هم به هانه می‌ریم.

سرش رو عقب کشید و به زور خودش رو از دستش رها کرد. کمی سکندری خورد و در حالی که به نفس نفس افتاده بود با ناباوری زمزمه کرد:

- نه...نه...نه!

قطره‌های درشتی مستمر و پشت سر هم روی صورتش پایین می‌ریخت. سری تکون داد و رو به ویلیام گفت:

- داری چی کار می‌کنی؟!...تو نباید...نباید... .

ویلیام هیچ حرفی نمی‌زد و حال آشفته و نارضایتی‌اش هیچ اهمیتی برای فردریک نداشت. شاهزاده بین حیرت و اشک سلنا فقط با لحنی کاملاً عادی گفت:

- حرفای عالیجناب فردریک رو شنیدی. امشب به هانه میری.

بعد سری برای فردریک تکون داد و به سمت در رفت. از دردی که توی قلبش حس کرد ناله‌ای کرد و کمی خم شد. اما نگاهش رو بالا کشید تا با چشم بدرقه‌اش کنه. پلی که احساساتش رو به قلبش متصل می‌کرد داشت توی دره‌ای عمیق و تاریک و مه گرفته سقوط می‌کرد. با هر قدم که به سمت در برمی‌داشت سنگ‌های بیشتری با سرعت بیشتری پایین می‌افتاد. بهش خیره موند و شاهد بود که حتی نگاهی پشت سرش ننداخت. در بزرگ و چوبی برایش

باز شد و بدون ذره‌ای شک و تعلل بیرون رفت و در هم دوباره بسته شد. تک خنده‌ی بی‌اراده‌ای برخلاف قطره‌های درشت روی صورتش زد. دستی روی قفسه سینه‌اش گذاشت و کمرش رو صاف کرد. درد قلبش آروم گرفت و اشکش بند اومد. خلا عجیبی وجودش رو فرا گرفت. مثل دفعه قبل که زیر دست‌های ولیعهد هانه تنه‌اش گذاشت. ولی کمی خالی‌تر! اون پل کاملاً خراب شد و جیغ کشان توی دره سقوط کرد. صدای جیغ رو به وضوح توی سرش می‌شنید. صورت نگرانش رو می‌دید که برای همیشه توی اون دره‌ی عمیق دفن می‌شد. خداحافظ سلنا!

هنوز نگاه از در نگرفته و لبخند کجش از صورتش نرفته بود که فردریک جلوش ایستاد. برای بار دوم دستش رو گرفت و گفت:

- ما شروع خوبی نداشتیم. اما می‌تونیم به خوبی ادامه‌اش بدیم. انقدر ناراحت نباش. تو برای من خیلی ارزشمندی. اون لایق وجود ارزشمندی مثل تو نیست. ولی می‌دونی من برای تو چی کار کردم؟! سلنا بالاخره چشم از در برداشت و به آرومی و اکراه به فردریک دوخت و اون ادامه داد:



- ویکتوریا یه جنگ در پیش داره، من هم با حاکم معامله کردم که در ازای تو، هزار سرباز به این جا بفرستم و صد سوار آذوقه!...می بینی که ارزشت رو خواهم فهمید. قرار نیست توی قصر من بهت بد بگذره. نیاز نیست نگران باشی.  
در جواب بعد از سکوتی نسبتاً طولانی با سردی گفت:

- می تونم چیزی درخواست کنم؟

- البته، البته!

- حالا که قراره شب به هانه بریم، ممکنه تا اون موقع تنها باشم؟  
فردریک چونه اش را گرفت. نم اشک رو با انگشتش گرفت و گفت:  
- مشکلی نیست.

اجزای صورتش رو از نظر گذروند در نهایت رضایت داد از اون جا بره.  
ویلیام با دست های خودش سلنا رو به همون موجودی که می شناسید تبدیل کرد. با اینکه بهش یه فرصت داد. بارها و بارها فرصت داد تا به جای انتقام و نفرت، بین خودشون عشق و زندگی به جریان بندازه. تلاشش برای بخشیدن شاهزاده واضح بود، ولی اون بود که نمی خواست.

بازدم صدا داری بیرون فرستاد و گفت:

- تو هیچ وقت کالین رو نمی بینی... ویل!

\*\*\*

فردریک برای زنی که در ازای سرباز و آذوقه خریده بود ارزش یادی قائل بود؛ همون طور که ادعاش رو داشت. اتاقی که براش در نظر گرفته شد خیلی فراتر از اتاقکی بود که ویلیام اون جا ساکنش کرد. بازم برخلاف ویلیام که آخر شبها بهش سر می زد، فردریک از هر فرصتی برای دیدنش استفاده می کرد. برخلاف قصر ویکتوریا، اون جا قصد پنهان کردنش رو نداشت یا برای ولیعهد مهم نبود کسی متوجه ر\*اب\*طه اش بشه.

همه چیز تا روزی خوب پیش رفت که سلنا از یه سری چیزها ممانعت کرد. همین کافی بود تا اون روی خفته فردریک بیدار بشه و همه چیز تبدیل به جهنم بشه. چه فکری می کرد؟ از اولین لحظه هم قصد و نیت ولیعهد نسبت به سلنا معلوم و مشخص بود. اون فقط ان قدر از همسر همیشه بیماراش خسته و دلسرد شده بود که دلش می خواست تجربه های جدیدتری داشته باشه! تنها دلیلی که با هر بار تعرض تصمیم خودش رو مبنی بر کشتن فردریک عوض می کرد، دیدن دوباره کالین و قولی بود که بهش داده بود.

روزها گذشت و گذشت و هر روز بدتر از روز قبل به سر برد. گاهی پشیمون می شد که خودش رو برای چندمین بار توی جریان کثیف زندگی شاهزاده

انداخته و حالا کارش به این جا کشیده. اما پشیمونی کاری برایش انجام نمی داد. همه چیز تغییر کرده بود. ویلیام مثل یکی از اموالش اون رو به فردریک فروخته بود! و این ک\*ثافت ترین کاریه که ازش برمی اومد و کوتاهی نکرد! نور صبحگاهی خورشید تازه بیرون اومده و با روشن کردن اتاق، نور مشعلها رو کم رنگ می کرد. با دهنی خشک شده که طلب آب داشت، خودش رو از میون ملحفه ها بیرون کشید و سلانه سلانه به سمت کوزه ی آبی که روی سنگی کنده کاری شده گذاشته شده بود رفت و جامش رو پر کرد. همین که خواست ظرف آبش رو به ل\*ب برسونه از درد دهنش، چهره در هم کشید و جام رو عقب برد. دستی به فکش گذاشت و همزمان با قطره ای که از چشمش فرو چکید به این فکر کرد که چرا باید مقاومت کنه تا این بلاها سرش بیاد؟ دیگه عفتی نمونده بود که ازش دفاع کنه! آیا اون، چیزی به جز یه دارایی گرون بها بود؟ به جز یه وسیله ی سرگرم کننده؟ چه کسی ارزش بیشتری بهش داده بود که بخواد برای نگه داشتنش بجنگه؟! جرعه ای از آب نوشید و جامش رو کنار کوزه گذاشت. به طرف آینه ی باریک و بلندی که کنار پنجره قد علم کرده بود رفت و خودش رو دید؛ خود رقت انگیز و نزارش رو! رنگی که پریده بود، چشمی که اشک داشت، مویی که به هم گره

خورده و صورتش رو قاب گرفته بود، لباس چروک و نامرتبی که تنش زار می زد و کوفتگی تیره رنگی که از سر شونه راستش تا گودی گ\*ردنش پیش رفته بود.

نکته اول برای بد شدن؛ باور کنی که با خوب بودن و تلاش برای رسیدن به هدف از راه درست و روشن بی فایده است!

لبخند دندون نما و ناراحت کننده ای به خودش زد و گفت:

- می خوام همین جوری ادامه بدی سلنا...؟

یک دفعه پلک محکمی زد و عصبی غرید:

- از اسمت متنفرم...!

با نفس بلندی، روی صورتش محکم دست کشید و اشک هاش رو پاک کرد.

دوباره به سمت تخت رفت و نشست. موهاش رو به چنگ گرفت و سر در

گریبانش فرو برد. باید یه جور دیگه ادامه می داد. باید یه بازی راه می انداخت؛

یه بازی با قوانین خودش!

چند لحظه بعد نفس عمیق دیگه ای از بینی کشید و سرش رو بالا گرفت. با

چشم های بسته نفسش رو حبس کرد و ملحفه ها رو بین دست هاش فشرد.

روزها بود که سلنای قبلی رو توی اون دره ی مه گرفته رها کرد تا سقوط کنه و



بمیره. به اندازه کافی گیج اعمال شاهزاده ویلیام به سر کرده بود. به اندازه کافی مثل یه جسم ناچیز و پست زیر دست ولیعهد هانه مونده بود. به اندازه کافی بهشون اجازه پادشاهی داده بود.

لبخندی زد و چشم‌هاش رو باز کرد. نفسش رو آزاد کرد. نباید اجازه می‌داد به اون شخصیتی تبدیل بشه که هیچ کس یادش نمیاد! دیگه وقتش بود بقیه رو به مهره‌های بازی‌ش تبدیل کنه. دیگه وقتش بود بفهمن قرار نیست همه کارهاشون بدون تاوان بمونه.

از جاش بلند شد و به سمت گوشه دیگه‌ی اتاق رفت. صندوقچه بزرگ و چوبی که از طرف فردریک برایش مهیا شده بود پر از لباس‌های زیبا و چشم‌نواز بود. از سرشونه‌های لباس سیاهی گرفت و از درون صندوقچه بیرونش آورد. لباس خودش رو با اون عوض کرد. با یه شونه چوبی موهاش رو صاف کرد و بالای سرش پیچید. ل\*ب‌هاش رو به سرخی خون کرد و به ک\*بودی‌های فک و شونه‌اش خیره موند. خب اون‌ها قرار به موندگاری نداشتن. فردریک هم اگر مشکلی باهاشون داشت باعث به وجود اومدنشون نمی‌شد. صبحانه‌ای که کنار تخت گذاشته بودن رو خورد و با لبخند کج و ملیحی روی صورتش از اتاق بیرون رفت.



\*\*\*

از در کوچیکی وارد محوطه باغ شد. باد خنکی که از نزدیک شدن پاییز و فصل‌های سرما خبر می‌داد به صورتش وزید. نگاه دزدانه‌ی خدمه‌ها رو حس می‌کرد. اونا جرات خیره شدن به اموال ولیعهد رو نداشتن اما نمی‌تونستن برای یه نیم نگاه، جلوی خودشون رو بگیرن. چه موقعیت محقر و باشکوهی، نه؟ برای پیدا کردن فردریک نگاهش رو به اطراف چرخوند، وقتی پیداش نکرد به سمت مرد میان‌سالی که به درخت‌ها رسیدگی می‌کرد قدم برداشت. اون هم وقتی متوجه نزدیک شدنش شد زیرچشمی نگاهی انداخت و دوباره به کارش مشغول شد. سلنا خرامان خرامان بهش نزدیک شد و در همون حال پرسید:

- شاهزاده رو کجا می‌تونم پیدا کنم باغبون؟

باغبون سرش رو بیشتر پایین انداخت و با کمی تعلل جواب داد:

- توی محوطه شرقی هستن خانم.

- راه رو نشونم بده.

از این‌که باید کارش رو نصفه و نیمه رها می‌کرد کمی دو دل بود و جرئت بالا آوردن سرش رو هم نداشت. سلنا تذکر داد:

- عجله کن!

باغبون سری تکون داد و با کمی نگرانی درخت بزرگش رو رها کرد و جلوتر از اون به راه افتاد. هر چی به محوطه شرقی نزدیک می‌شدن صدای خنده‌ی بچگانه‌ای که با قهقهه‌های مردونه‌ی ولیعهد درهم آمیخته بود به گوشش می‌رسید. بی‌اختیار، خشمی وجودش رو فرا گرفت و روزی رو متصور شد که فقط صدای گریه از قصر بزرگ هانه می‌شنوه.

از این فکر لبخند دندون‌نمایی زد و با صدای رسا و طنازی گفت:

- چه صبح زیبایی رو شروع کردی شاهزاده!

فردریک دست از چرخوندن پسر خردسالش توی آسمون کشید و سریع به طرف صدا برگشت. از دیدن سلنا با اون هیبت و آرایش، اون هم درحالی که لبخند به ل\*ب داشت جا خورد. تنها کسی که خوشش نمی‌اومد اون رو با سلنا ببینه پسر کوچیکش بود. ابرویی بالا کشید و به صورت کودکانه و متعجب بچه خیره شد. شاهزاده هیچ خبر نداشت که اون چشم‌های معصوم چند بار یواشکی شاهد تعرضات وحشیانه‌ی پدرش بوده و سلنا بدون کوچک‌ترین اختطاری اجازه داد همه چیز رو ببینه! ببینه پدرش چه کارهای کثیفی انجام میده و تخم نفرت رو توی دلش بکاره. گرچه یکم زمان می‌برد تا کاملاً موفق بشه ولی غیرممکن نبود. این رو از ترس لونه کرده توی چشم‌های شفاف و

روشن اون کودک می شد فهمید. اون بچه از حالا، هر چی بیشتر می فهمید و درک می کرد، بیشتر از ولیعهد متنفر می شد. فردریک با دستپاچگی که سعی در پنهانش داشت پسرش رو زمین گذاشت و گفت:

- تو این جا، چی کار می کنی...؟

بچه رو به سمت باغبون هل داد و خطاب بهش دستور داد:

- پیتر رو به اتاقش ببر.

باغبون بی معطلی دوباره سری تکون داد و با پیتر رفت. سلنا دست هاش رو طنزانه پشت سرش قفل کرد و قدمی بیشتر به سمتش برداشت.

- می خواستم باهات صحبت کنم.

فردریک که انگار از ادا و اطفارش بدش نیومده بود کمی از موضعش پایین اومد و پرسید:

- نمی تونستی صبر کنی تا خودم پیام پیشت؟

سلنا دست راستش رو جلو آورد و به یقه‌ی گرون قیمت و زمردنشان شاهزاده کشید و نگاه شیطونی روونه‌اش کرد.

- متأسفانه نه!

همون طور که جواهرات کوچیک روی لباسش رو لمس می کرد دستش توی دست اون گرفتار شد. فردریک با برق رضایتی توی چشم هاش گفت:  
- امروز چه اتفاقی برات افتاده؟

\*\*\*

در پاسخ شونه‌ای بالا کشید و گفت:

- می خوام توی روابطمون تغییراتی ایجاد کنم؛ چون انگار این شکلی اش رو نمی پسندم.

فردریک به آرومی دستی به ک\*بودی روی فکش کشید.

- منم نمی خوام بهت آسیبی بزنم. ترجیح میدم هر دومون خوش حال باشیم. از

شواهد معلومه داریم به معامله‌ی خوبی می رسیم بانوی جوان!

- من می دونم که برای من ارزش قائلی!

ولیعهد با کنجکاوی مکثی کرد و سرش رو بالا گرفت.

- درسته...!

- در این صورت ممکنه با هم نو\*شی\*دنی بخوریم و درمورد اینکه از حالا

می خوایم چطور باشیم حرف بزنیم؟

دوباره کمی توی آبی چشم هاش خیره موند و بعد به حرف اومد.

- واقعاً می‌خوام بدونم چه حرفی برای گفتن داری!  
هر دو کنار هم به راه افتادن و سلنا بهش نزدیک شد و ادامه داد:  
- مهمترینش اینه که... من هم بتونم هر وقت بخوام به دیدنت پیام!  
فردریک بلند بلند شروع به خندیدن کرد.  
- اوه خدایان بزرگ! گستاخت توی حرف زدن ستودنیه سلنا!  
از شنیدن اسمش به طرز عجیبی عصبانی شد ولی حرفی نزد. ولیعهد خنده‌ی  
دیگه‌ای سرداد و گفت:  
- مشکلی نیست اما... دوست ندارم جلوی پیترو من رو ملاقات کنی.  
سریع موافقت کرد و لبخند زد:  
- البته، از اون بابت نگران نباش!  
و دقیقاً می‌دونست قراره در این مورد چطور پیش بره! به سایه‌بون قوس‌دار  
بزرگ و سفیدی رسیدن؛ جایی که به محل نگهداری اژدهایان دست‌آموز  
اشراف داشت و روی سطح بلندتری قرار گرفته بود. همین که نشستن،  
فردریک خطاب به خدمتکاری که آماده‌ی خدمت ایستاده بود دستور داد با  
نو\*شی\*دنی ازشون پذیرایی کنه. سرمای بادی که گاهی می‌وزید با تابش نور  
خورشید به تعادل می‌رسید و نمای اژدهایان بزرگ‌پیکری که گاهی غرش‌های



ترسناکی تولید می کردن اون جا رو به به مکان خاص و هیجان انگیز تبدیل می کرد.

خدمتکار جام های زرین و خوش طرح سلطنتی رو از میز کوچک پذیرایی که از میوه ها و شیرینی های مختلف پر شده بود برداشت و محترمانه به فردریک و سلنا داد و با کوزه ای پرشون کرد. ولیعهد بعد از پرسیدن ظرفش گفت:

- از این جا فاصله بگیر!

خدمتکار سری به تعظیم فرود آورد و انقدری عقب رفت که فقط وقتی بلند صدایش زد بشنوه. سلنا بی اختیار محو اژدها شده بود. موجوداتی عظیم الجثه که بیشتر اوقات یه سلاح جنگی خیلی ارزشمند به حساب می اومدن و برخلاف هانه که هر کسی می خواست می تونست یکی از حکومت دریافت کنه، در ویکتوریا فقط ترواها می تونستن درخواست مالکیت اژدها داشته باشن! فردریک نگاهی بهش انداخت و جرعه ای نوشید.

- تو خیلی زیبایی!

با اکراه از فکر بیرون اومد. جامش رو بالا برد و با خودش گفت:

- می دونم!

شاهزاده از حاضر جوابی و اعتماد به نفسش خوشش اومد. دوباره گفت:

- تو می تونی یه خدا باشی!

به آرومی سمتش چرخید و به پشتی نیمکت سنگی که روش نشسته بودن  
تکیه داد. لحنی وسوسه انگیز به خودش گرفت.

- می خوای که باشم؟

- خدای تو کیه؟

- من!

بعد از این حرف جامش رو به سلامتی خودش بالا برد و نوشید. ولیعهد بعد از  
مکثی دوباره به خنده افتاد و با ل\*ذت گفت:

- تو با همه‌ی جوابات من رو شگفت زده می کنی!

- من برای توی هر کسی که بخوای می شم، بدون هیچ مقاومتی. در ازاش ازت  
یه درخواستی دارم.

از مکث‌هایی که بین جواب‌هاش می کرد مشخص بود اولین بارشه که توی  
چنین موقعیتی و داره با کسی که جزء اموالشه معامله می کنه و اونم داره برایش  
شرط می ذاره! ولی از این موقعیت ناراضی نبود.

- درخواستت چیه؟

با نگاه خیره‌اش سعی کرد تاثیرگذارتر باشه.

- هر جایی که رفتی، من رو همراه خودت ببر. می خوام همه جا همراهت باشم.  
فردریک با چشم‌های خمار شده پرسید:

- همین؟

- آره.

- و این باعث می‌شه همیشه تو رو همین‌طوری داشته باشم؟  
سلنا خنده‌ی معنادار و آرومی کرد و آخرین جرعه از نو\*شی\*دنی‌اش رو نوشید.

\*\*\*

خب، پیشنهاد طلایی که می‌تونم بهتون داشته باشم و شما بهتره همیشه به خاطر داشته باشید اینه که هیچوقت کسی رو دست کم نگیرید! به خصوص چهره‌های مظلوم و بیچاره‌ای که آروم به نظر میان. همه انسان‌ها بازیگرن! یکی قوی‌تر و یکی ضعیف‌تر. یکی انقدر زرنگه که ازش پول درمیاره یکی ترجیح می‌ده توی خفا ازش استفاده کنه. شرایط سختیه می‌دونم. با این اوصاف کی قابل اعتماد؟ چه کسی نیست؟ جواب من اینه، هیچ‌کس!

ولی وقتی قدرت خدادادی و باد آورده داشته باشی؛ یعنی اون قدرتی که برای به دست آوردنش تلاش نکرده باشی و توی مسیر به دست آوردنش هزاران بار

نارو نخورده باشی، اغلب باعث می‌شه که تو بالاخره یه سری‌ها رو نادیده بگیری و درمورد قابلیت‌هاشون فکر نکنی. مثلاً اگر مثل فردریک یه شاهزاده باشید که از توی قنداق و گهواره «عالی‌جناب» صداتون کنن، دیگه به این فکر نمی‌کنید که یه زن خریداری شده‌ی زیبا قراره برای تو و سلطنت نقشه بکشه! حتی به ذهنتم خطور نمی‌کنه که چرا ازت خواسته هر جا میری همراهت ببریش؟ این طوری شد که سلنا تونست همه جا باهاش بره؛ گاهی به سرزمین‌های اطراف، گاهی به شکار و حتی توی سرسرای اصلی نزدیک ولیعهد می‌ایستاد. در تمام این مدت فقط منتظر سفر به یه جا بود؛ ویکتوریا! و برای رفتن به اون جا حاضر بود مدت‌ها صبر کنه.

اون دیگه قرار نبود اجازه بده همه چیز برای ویلیام عالی و بی‌نقص پیش بره. درواقع برای هیچ‌کس! خشمی بی‌انتهای چنان تمام فکر و ذهن و وجودش رو فراگرفته بود که باهاش می‌تونست تک تک اهالی هانه و ویکتوریا رو به خفت و ذلت بکشه و ازش لذت ببره و راضی بشه. هیچ اهمیتی نداشت توی این مسیر به چه کسانی چه مقدار ضربه می‌زنه؛ اون قصدش همین بود. از همه چیز بی‌زار و متنفر شده بود. با این وجود و چنین احساساتی، انقدر خوب پنهانش می‌کرد و انقدر برای متاثر کردن فردریک نقشه می‌چید که موفق شد خیلی

زود اون رو به خودش وابسته کنه؛ چون بر خلاف طرز برخورد و رفتارهای سرسختانه و جدی و مصممش، خیلی راحت تحت تاثیر سلنا قرار می گرفت. ارزشش برای فردریک وقتی بالاتر رفت که پیشنهادات اقتصادی و سیاسی ش رو در مورد مسائل کوچیک شنید و فهمید می تونه استفاده های دیگه ای هم ازش بکنه! در واقع اگر بخوام درست تر بیانش کنم؛ اون رو توی موارد بیشتری به خودش وابسته کنه؛ طوری که گاهی تمام وزیر و وزرای با تجربه رو پشت در می گذاشت تا نظر سلنا رو هم در مورد مسائل بپرسه! خیلی عجیب و اغراق آمیز به نظر میاد ولی... باید تفاوت هایی وجود داشته باشه تا یکی مثل لرد سیاه پدیدار بشه. شما که فکر نمی کنید با یه شخص معمولی طرفید؟! روزها گذشت و گذشت و فردریک هر روز بیشتر از قبل سلنا رو کنار خودش قرار می داد. انقدر که اعتراض حاکم رو برانگیخت؛ چراکه همسرش در بستر مرگ بود و اون کوچک ترین توجهی بهش نداشت و هر چی حاکم در موردش حساس تر می شد برای همون قدرت کم و ناچیزی که گرفته بود خطر به حساب می اومد تا جایی که یک شب، زمانی که فردریک اوقاتش رو با تمرین و آموزش سربازها و محافظ های ویژه اش می گذروند، حاکم به دیدارش اومد. توی اون هوای سرد به سختی مشغول بودن و سلنا گوشه ای نشسته و در حالی که شنل



پشمی و گرمی روی دوشش انداخته بود دمنوش خوش عطر و گرمی می نوشید و با لبخندهای ملیحی ولیعهد رو همراهی و تحسین می کرد. همین که خدمتکاری، اومدنِ حاکم رو خبر داد همه دست از تمرین و مبارزه کشیدن. سلنا هم که از نارضایتی پادشاه بخاطر حضورش خبر داشت با کمی نگرانی فنجون سفالی توی دستش رو به ندیمه نزدیک خودش داد و از جا بلند شد. شنش رو مرتب کرد و صاف ایستاد. حاکم همراه خدم و حشم و محافظ‌هایش نزدیک شد و اولین نگاه خصم آلودش رو روونه‌ی سلنا کرد. سلنا مودبانه احترام گذاشت و البته حاکم اصلاً اهمیتی نداد. فردریک جلو رفت و پشت دست پادشاه رو ب\*و\*سید. - هوا سرد شده سرورم، ممکنه بیمار بشید. دستش رو از پسرش گرفت و با نارضایتی گفت: - امیدوار بودم اون زن رو حداقل این جا نبینم. ضرورت حضورش توی این مکان چیه؟ اون چه ربطی به مقر سربازها و زمین تمرین سلطنتی داره؟!

\*\*\*

ولیعهد برای پاسخ کمی مکث کرد و در نهایت گفت: - اون باعث میشه بتونم بهتر تمرکز کنم برای همین ... .

- قابل قبول نیست شاهزاده! تو زیادی بهش اهمیت میدی. من نمی‌تونم حضور  
بیش از حدش رو در کنار تو بپذیرم اونم در حالی که همسر خودت داره با مرگ  
دست و پنجه نرم می‌کنه. بگو ببینم آخرین بار کی بهش سر زدی؟  
حتماً خیلی عصبانی بود که این حرف‌ها رو جلوی سربازها بهش می‌زد و  
این جووری بازخواستش می‌کرد و ان قدر واضح بود که همه متعجب شده بودن.  
عصبانی شدن فردریک رو از ضربان تند قلبش به راحتی می‌فهمید. سکوتش  
باعث شد پادشاه کمی آروم بشه و ادامه بده:  
- پزشک سلطنتی هیچ از وضعیت جسمی بانو هلن رضایت نداره شاهزاده.  
درسته که مشغولیت زیادی داری اما از اون غافل نشو.  
فردریک دندونی به هم سایید و با سری فرو افتاده گفت:  
- بله سرورم، نگران نباشید.  
بعد از رفتن حاکم، ولیعهد هم دست از تمرین کشید و شمشیرش رو زمین  
انداخت و رفت. سلنا سرش رو به آسمون سیاه شب گرفت و آهی کشید.  
پادشاه دیگه بیش از حد داشت حساس می‌شد. کمی بعد به همون سمتی که  
فردریک رفته بود راهی شد و کنار درخت کاجی پیداش کرد که دست‌هاش رو  
به کمر زده و اون اطراف راه می‌رفت. به چند قدمیش که رسید صدایش زد.

انقدر توی فکر بود که متوجه اومدنش نشده بود ولی صداش رو که شنید به سمتش اومد و بی درنگ به آغوشش کشید. سلنا بعد از مکثی لبخند خبیثی زد و دستاش رو دورش پیچید. سپس با لحن متاثر و ناراحتی گفت:

- واقعاً متأسفم که مجبور شدم اون حرف‌ها رو بشنوی. نمی‌دونم چرا حاکم

ان قدر از من بدش میاد؟

آه متأسفی کشید و اضافه کرد:

- شاید بهتر باشه کمتر با هم باشیم.

این حرف رو مخصوصاً زد تا بفهمه بعد از این همه مدت چه قدر موفق بوده؟

فردریک ازش جدا شد و خیره به چشماش گفت:

- ما چیزی رو تغییر نمی‌دیم.

دستی به چونه‌اش کشید و ادامه داد:

- نیاز نیست نگران باشی.

برخلاف لطافتی که به خرج داد، همچنان نیاز داشت کمی تنها باشه. اون هم

خوش حال از تاثیری که روی ولیعهد گذاشته بود به سمت ساختمان قصر به

راه افتاد. مستقیم به طرف اتاق بانو هلن از پله‌های طویل و سنگی بالا رفت.

قبلاً هم به دیدنش رفته بود تا خودش رو معرفی کنه! گرچه باز خورد خوبی

ازش نگرفت و اگر ولیعهد نبود تا حالا درخواستش از حاکم برای کشتن سلنا جامه عمل پوشیده بود اما بازم بخاطر از هم پاشوندن خانواده نصفه و نیمه فردریک، ارزشش رو داشت.

\*\*\*

به راهروی مورد نظر و بزرگش رسید و چند خدمتکار رو در حال بردن غذا و دارو به سمت اتاق بانو هلن دید. پزشک سلطنتی با ناراحتی از اون اتاق بزرگ بیرون اومد. سلنا لبخندی زد و بعد از رفتن پزشک، وارد اتاق شد. زن بیچاره تنها کسی از خانواده‌اش که بهش سر می‌زد، حاکم بود. یکی از ندیمه‌ها داشت کمکش می‌کرد سر جاش بشینه تا بتونن بهش غذا ب\*دن. رنگ صورت گندم‌گونش به شدت پریده بود و بعید به نظر می‌رسید بتونه برای مدت زیادی بشینه.

وقتی نگاهش به سلنا افتاد نفرت چشم‌هاش رو گرفت، ولی قبل از اینکه نیرویی پیدا کنه و هر حرفی بزنه، سلنا با خوش‌رویی خطاب به ندیمه‌ها گفت:  
- من بهشون کمک می‌کنم غذا و داروهاشون رو بخورن شما همتون می‌تونید برید.

بانو هلن بالاخره توان حرف زدن رو توی خودش جمع کرد و گفت:

- نمی خوام... ببینمت. همین الان برو.

در جوابش لحن متاثری به خودش گرفت.

- اوه بانوی من! پس کی می خوام ر\*اب\*طه مون رو با هم بهبود ببخشیم؟

سری برای ندیمه‌هایی که بهش خیره بودن تکون داد تا از اون جا بیرون برن.

اون‌ها هم به ناچار اتاق رو ترک کردن. خودش هم نزدیک رفت و گوشه تخت

بزرگ و راحتش نشست. بانو هلن درحالی که داشت هر لحظه سفیدتر می شد

دوباره به حرف اومد.

- زنکِ پست فطرت، به محض این که... از این تخت بلند شم... دستور قتل رو

می دم.

سلنا ریشخند کج و بی صدایی به صورتش پاشید و با خون سردی و آرامش

گفت:

- تو هنوز هم امید داری که از این تخت بیای بیرون؟... این همش تقصیر

پزشک سلطنتی و حاکمه که بهت امید الکی می دن اما حقیقت فرق می کنه بانو

هلن....

دستی روی پاش گذاشت و ادامه داد:



- تو داری می میری! و این چقدر دوست داشتتیه! به نظرت دوست داشتنی نیست؟... که ان قدر تنهایی؟

به طور واضحی از خشم و ترس شنیدن حرف هاش برانگیخته شد و به نفس نفس افتاد. به دستی که روی پاش گذاشته بود چنگ زد، اما توان پس زدنش رو نداشت.

- از اینجا... گمشو!

از دیدن نفس های تند شده و احساس سردی دستش که سعی می کرد ناخن هاش رو توی پوستش فرو کنه به خنده افتاد، ولی سعی کرد جلوی خودش رو بگیره.

- فکر کنم دیگه چیزی نمونده تا دوباره از حال بری! من واقعاً اون کسی نیستم که باید ازش متنفر باشی. من به خواست خودم به این جا نیومدم. این ولیعهد بود که با بهایی گزاف من رو به این جا آورد، اونه که تنهات گذاشته و حتی بهت سر نمی زنه. گرچه خودمم متعجبم که تو چطور برای همسری ولیعهد انتخاب شدی، در ویکتوریا همیشه سالم ترین دخترها برای همسری سلطنت انتخاب می شن اما فردریک بهم گفت تو از پس اولین بیماری که به سراغت اومد برنیومدی و مدت هاست بیماری! حالا هم کاملاً داری از دست میری!

بانو هلن با صورتی که مثل شیر سفید شده بود چشم‌هایش رو بهم فشرد و زمزمه کرد:

- چطور جرئت می‌کنی؟...چطور...؟

توی همون فاصله سلنا دستش رو بیرون کشید و پودر زهر آلودی که توی کیسه‌ی کوچیکی آماده کرده بود توی ظرف جوشونده‌اش ریخت و از جا بلند شد و با همون خونسردی قبلی نگاهش کرد و گفت:

- افسوس بانو هلن! بعد از این حرف‌ها بازم داری از فرد اشتباهی بازخواست می‌کنی... با این حال، به نظرم فردریک مرد باهوشیه... چون می‌دونه باید چه کسی رو انتخاب کنه و کی رو دور بندازه!

این رو گفت و به سمت در خروجی رفت. از کاری که کرده بود لبخند کجی بی‌اراده گوشه ل\*بش نشست. زحمت زیادی برای بدست آوردن اون پودر سمی کشیده بود. بانو هلن زیادی داشت روی کارهایش اثر منفی می‌گذاشت و نبودنش خیلی مفیدتر بود. با اینکار فردریک رو هم راحت می‌کرد. ای نجوری دیگه چیزی نبود که به خاطرش بازخواست بشه و زیر سؤال بره.

\*\*\*

زمان زیادی طول نکشید تا گذر روزها از روال عادی خودش خارج بشه و نقطه عطفش، مرگ بانو هلن بود. اون زن بسیار مورد تحسین و توجه پادشاه قرار داشت و مرگش توی رخت خواب و تنهایی خیلی ناراحت و بهم ریخته‌اش کرد. از اون بدتر، دیدن سلنا و توجه فردریک بهش باعث برافروختگی‌اش می‌شد. با اینکه تا چند مدت فردریک خودش رو به ناراحتی می‌زد، اما حتی روزی که جسد بانو هلن رو می‌سوزوندن، همه می‌دونستن شاهزاده کوچک‌ترین غمی از مرگ همسرش نداره! حاکم برای چاره‌اندیشی تصمیم گرفته بود همسر دیگه‌ای برای شاهزاده انتخاب کنه. فردریک مخالفتی نکرد. بالاخره برای حفظ سلطنت و شجره‌نامه خانوادگی شون باید ازدواج می‌کرد و فرزندان بیشتری می‌داشت.

توی اون بحبوحه، سلنا از فرصت طلایی بهره‌مند شد و خودش رو به پیتز نزدیک‌تر می‌کرد تا اون رو هم به سمت خودش بکشونه. این کار با یه بچه خردسال هیچ سختی نداشت و تنها کمی وقت می‌برد. شب‌ها تا دیروقت پیشش می‌موند و ان‌قدر باهاش حرف می‌زد تا خوابش می‌برد. یک شب بعد از اینکه به سختی پیتز رو خوابونده بود از کنارش بلند شد و پتو رو روش مرتب کرد. به صورت غرق خواب و موهای خرمایی‌اش خیره شد. اون پسر بچه برایش

فقط حکم یه لقمه‌ی چرب و نرم داشت و هیچ حس ترحم یا علاقه‌ای بهش نداشت. تنها چهره‌ی پسر خودش رو به یاد می‌آورد که به جای قصر، توی یه کلبه کوچیک، دور از همه و وسط جنگل زندگی می‌کرد.

قیژ قیژ آروم در، باعث شد چشم از پیتر توی تاریک و روشن نور شمع‌ها برداره و به سمت در بچرخه. شاهزاده در حالی که خستگی از سر و روش می‌بارید قدم به داخل گذاشت و به پسرش و اوپی که بالای سرش بود نگاه کرد. سلنا با قیافه‌ای غمگین بهش نزدیک شد و دستی به صورتش گذاشت تا نگاه نیازمند فردریک رو مثل هر بار بخره. اون هم ازش دریغ نکرد و نگاه عمیقش رو روی صورتش چرخوند و اجازه داد اول اون حرف بزنه.

- این همه خستگی ممکنه بیمارت کنه شاهزاده، نباید این همه به خودت سخت بگیری.

فردریک دستش رو به نرمی از صورتش برداشت و به آرومی فشرد و گفت:

- این زیباترین صبح\*نه‌ای بود که می‌تونستم امشب قبل از خواب ببینم. خوش‌حالم که ر\*اب\*طهت با پیتر داره خوب پیش می‌ره.

سلنا با رضایت لبخندی زد.

- من هم همین‌طور!

دل از صورت دلنوازش کند و به سراغ پسرش رفت. دستی به موهاش کشید و کمی بعد دوباره صاف ایستاد و به سمتش چرخید.

- باید باهات صحبت کنم. بریم یه جایی که پیتر رو اذیت نکنه.

بی هیچ اعتراضی قبول کرد و با هم به اتاق سلنا رفتن. تمام خدمتکارها و نگهبان‌هایی که پست می‌دادن به دیدن شاهزاده و سلنا کنار هم عادت داشتن و دیگه هیچ چیز از بقیه پنهون نبود. اون خیلی راحت به خواسته‌هایی که برای رسیدن بهش در جوار ویلیام مجبور به تحمل بدبختی و نگرانی و اضطراب بود می‌رسید. ولیعهد هانه به مراتب در برابر زن‌ها ساده و سست تر بود. افسوس که بانو هلن به اندازه‌ای زرنگ نبود تا از این ضعف استفاده کنه.

وقتی وارد اتاق شدن فردریک اول از هر چیزی اون رو به سمت خودش کشید و کمی بعد در حالی که انگار بعد از کلی فکر کردن این تصمیم رو گرفته بود بی مقدمه گفت:

- من می‌خوام از تو فرزندی داشته باشم.

سلنا با تعجب و چشم‌های گرد شده پرسید:

- چی؟!... تو، تو مطمئنی!؟



فاصله‌اش ان قدر کم بود تا عزمی که واسه این تصمیم جزم کرده بود رو از  
چشم‌اش بخونه. با همون لحن ادامه داد:  
- اما من که مقام خاصی ندارم... .

ولیعهد آهسته اون رو به خودش نزدیک‌تر کرد و حرفش رو برید:  
- می‌خوام با اون بچه جای تو رو محکم‌تر کنم.

سلنا مکث کرد. اما چشم‌هاش داشت برق می‌زد. این حرف‌ها یعنی کاملاً  
فردریک توی چنگش بود! هر لحظه با فهمیدن این موضوع شگفت‌زده می‌شد.  
- به همین راحتی این اتفاق ممکنه؟

\*\*\*

- من پادشاه آینده‌ام! دیر یا زود می‌تونم درموردت تصمیم قطعی بگیرم. زمان  
زیادی به این اتفاق نمونده. ضمن این که از اون دختر جدید هیچ خوشم نمیاد.  
شبيه همه اون‌ها ييه که تا حالا دیدم؛ درمورد هیچ مسئله‌ای به جز فرزندآوری  
کنجکاو نیستن. سرگرمی شون اینه که با زن‌های ديگه دربار نو\*شی\*دنی  
بخورن و مزخرف بگن. درمورد هیچ چیز ديگه‌ای ایده‌های چالش برانگیز  
ندارن. من کسی رو می‌خوام که بتونه کنارم رهبری کنه. مثل تو!

نگاه از بالای مغرورانه و خمار سلنا در حالی که تمام حرف‌ها رو درمورد خودش قبول داشت کاملاً فردریک رو توی خودش حل می‌کرد. به جز رهبری کارای خیلی بیشتری در ذهن داشت و ولیعهد جوان حتی فکرش رو هم نمی‌کرد.

- نکنه پادشاه ناخوش هستن؟

فردریک به نرمی با پشت دست خط فک سلنا رو نوازش کرد و با لحن شیفته‌ای گفت:

- حاکم خیلی وقته قصد کناره‌گیری دارن. چیزی به عملی کردن تصمیم‌شون نمونه و می‌دونی حکومتش با چه واقعه‌ای به پایان می‌رسه رب النوع من؟

ریشخند نامحسوسی زد و جواب داد:

- خیلی کنجکاوم کردی! قراره چی بشه؟

در پاسخ به سلنا کلماتش رو با اشتیاقی سرکوب شده به ز\*ب\*ون آورد.

- پادشاه و یکتوریا یکی از دو حلقه‌ی حکومتی‌اش رو به پدرم می‌ده و پدرم به همراه تمام قلمرو اون رو به من می‌سپاره. این درحالی که خود ویلیام هنوز حلقه بهش اعطا نشده!

نمی تونست شوکش از چیزهایی که شنید رو پنهون کنه. سکوتی چند لحظه‌ای کرد و فردریک از این که تونسته بود متعجبش کنه کاملاً راضی بود و لبخند پهنی به صورت داشت.

- منظورت همون حلقه‌های افسانه‌ایه!؟

- درسته!... این طوری پیوند ویکتوریا و هانه غیر قابل شکست می شه. تو هم باید همه داستان‌هایی که درموردشون شنیدی بهم بگی.

سلنا لبخندی زد و تصمیم گرفت فعلاً درمورد حلقه‌ها پیگیری نکنه. آرنج هر دو دستش رو سر شونه‌های شاهزاده گذاشت و سرش رو با طنازی کج کرد و گفت:

- چیزهای زیادی شنیدم. ممکنه تا صبح طول بکشه!

- پس به کارمون میاد. من که تصمیم به خوابیدن ندارم!

با لحنی که رگه‌های خوش حالی گرفته بود در جوابش گفت:

- این تصمیم بزرگیه شاهزاده... می‌خوای زنی که خریدی رو به مادر فرزند

خودت تبدیل کنی!

فردریک نفس عمیقی کشید و با تاسف گفت:

- می دونم که این قضیه چقدر تو رو ناراحت کرده، ولی ویلیام در هیچ صورت  
دیگه‌ای تو رو به من نمی داد.

خنده‌ی کوتاه و حرص آلود سلنا واضح بود. اون قضیه فقط ناراحتش نکرد؛ تیر  
آخری بود که از دره پرش کرد و کشتش!

انگشت‌هایش رو توی ریش نیمه بلندش فرو برد و گفت:

- واسه قبول کردنش یه شرط خیلی ساده دارم.

شاهزاده سرش رو به سمت دست سلنا کمی خم کرد و با نگاه عمیقی به

چشم‌هایش پرسید:

- اون چیه؟

- بهم یاد بده چطور مبارزه کنم!

واقعاً به چنین آموزشی نیاز داشت. دیگه نمی خواست بخاطر نگهداشتن رازش

مجبور باشه در برابر همه بی دفاع بمونه. فردریک بی معطلی پذیرفت. حتی

خستگی چند لحظه پیش از وجودش پر کشیده بود.

\*\*\*

بی حس و تلخ دست‌هایش رو کنار بدنش گذاشته و به سقف سنگی که از پس  
حریر قرمز بالای تخت دیده می شد خیره مونده بود. نفرت بند بند وجودش رو

سیاه می کرد و با آگاهی به این اتفاق اجازه می داد کاملاً درگیرش کنه. اجازه می داد تصور کنه از درز سنگ‌های سقف خون می چکه و صورتش رو خیس می کنه، جز صدای جیغ و بوی سوختن چیزی از اطراف نمی فهمه، تنها جملاتی که از مردم می شنوه لعن و نفرین و التماس برای رهایی عزیزانشون. دلش می خواست دقیقاً حسی که خانواده‌های سلطنتی ویکتوریا برای نسل کشی پترونی‌ها و حکومت هانه برای حمایتشون درک کردن رو بچشه.

نحسی و بدشگونی؟ اون‌ها چیزهایی هستن که خود مردم درست می کنن. ویلیام و پدرش آدمای خوبی بودن چون نیروی شوم پترونی‌ها رو برای مردم از بین می بردن؟ کی تعیین می کرد چه کسی نحس؟ بر چه اساسی نژادی برتر می شه؟ چون حکومت رو در دست داره؟ چون پول و ثروت داره؟ چون زیباتره؟ قوی تره؟ نیروی خاصی داره؟ یا چون برای بقیه خیر می خواد؟ اصلاً چه کسی این وسط خوبی بقیه رو می خواد؟ همه آدما فقط خوبی خودشون رو می خوان. بر همون اساس یکی آدم خوبی شناخته می شه و یکی نه! حتی اگر عده‌ای از مردم ویژگی‌هایی برتر داشته باشن، چرا باید امتیازها و حقوق بیشتری هم داشته باشن؟ چرا پترونی‌ها نباید حق زندگی داشته باشن؟! اون‌ها حتی یک



بار هم چیزی نبودن که از شون تصویر می شد. سلنا هم می خواست دقیقاً همون موجودی بشه که فکر می کردن هست!

با تکون خوردن فردریک که نشونه بیدار شدنش بود پلک آرومی زد تا به همون خدای بی همتایی که ولیعهد دوست داره تبدیل بشه. لبخند زیبایی زد و به پهلو خوابید و با لحن دلنشینی گفت:

- صبح بخیر.

شاهزاده کمی بهش خیره موند و نگاه عمیقی بهش دوخت.

- چه بد که تو نمی تونی با دیدن این صبح\*نه بیدار شی.

- چی؟

- چشم‌هات!

بی اراده لبخند دیگه‌ای زد. این مرد سخت در اشتباه بود. در آینده نه چندان دور این چشم‌ها آخرین گزینه‌ی لیست سیاهش هم قرار نمی گرفت. چند لحظه بعد پرسید:

- از چهره‌ات مشخصه خیلی وقته بیداری.

سلنا دستی روی قفسه س\*ی\*نه فردریک گذاشت و جواب داد:

- حرف‌هایی که دیشب بهم زدی خیلی کنجاوم کرده. انتظار کشیدم تا ازت  
بپرسم.

شاهزاده با لبخند کجی ازش خواست تا ادامه بده.

- چه چیزی در مورد حلقه‌های حکومتی ویکتوریا ان قدر مهمه که اگر یکی ش  
رو به هانه ب\*دن، اتحاد شما ناگسستنی می‌شه؟

فردریک نیم‌خیز شد و دست راستش رو ستون بدنش کرد و گفت:

- سفری که با هم به سرزمین‌های اطراف داشتیم رو یادته؟... دیدی که

خشک‌سالی با بعضی از مناطکشون چی کار کرده بود؟!... این در حالیه که

ویکتوریا و هانه از نظر حاصل‌خیزی مثل یه نگین می‌درخشن. فکر می‌کنی

اتفاقیه؟

تا حالا به این قضیه دقت نکرده بود. اخم ملیحی کرد و با کنجاوی بیشتری

گفت:

- منظورت چیه؟!

ولیعهد صداش رو پایین‌تر آورد.

- همش بخاطر اون حلقه‌هاست! اون‌ها عادی نیستن. قبلاً خیلی‌ها برای بدست

آوردنشون جنگ راه می‌انداختن!

سلنا هم مثل اون نیم خیز شد.

- این چطور ممکنه؟! تا به حال نشنیده بودم. پس چرا هیچ کس خبر نداره؟!

چرا کسی سعی نمی کنه از ویکتوریا بگیردشون؟!

برای جواب دادن کمی دو دل بود ولی گفت:

- این جریان مربوط به خیلی سال پیشه. همه فکر می کنن اون حلقه های

جادویی نابود شدن.

\*\*\*

- چی؟! چطور چنین فکری می کنن؟ حاکم هر روز اون ها رو جلوی چشم همه

توی دستش داره، افسانه هاشون سر ز\*ب\*ون ها می چرخه. چطور کسی

نمی دونه هنوز وجود دارن؟ یعنی چنین قدرتی ازشون نشأت می گیره... لطفاً

بیشتر توضیح بده! بقیه چیزهایی که درموردشون می گن هم حقیقت داره؟!

این که می شه باهاشون همه چیز رو فهمید.

فردریک از این که تونسته بود ان قدر مشتاقش کنه خوش حال به نظر می رسید.

- خب... از اون قابلیتشون خیلی کم استفاده می شه. همون طور که خودت

گفتی، حاکم هر روز می پوشدشون و مردم داستان هایی ازشون می پرورونن. اگر

خیلی استفاده بشه خطرناکه. فقط در موارد خیلی خیلی استثنائی.

- این فوق العاده‌ست!

لبخندی به نگاه شگفت‌زده‌اش زد و از تخت بیرون رفت.

- این چیزها رو پیش کسی فاش نکن. اون‌هایی که درموردش می‌دونن زیاد نیستن.

سلنا سر جاش نشست و با همون شگفتی توی صداش گفت:

- ولی من بدجوری مشتاق شدم. لطفاً بیشتر از شون برام بگو.

شاهزاده که کمر بندش رو دور لباسش می‌بست با رضایتمندی به حرف او آمد.

- مراسم اهدا چهل روز دیگه‌ست و توی هانه انجام می‌شه. به زودی می‌تونم از نزدیک ببینی‌اش. همون موقع حقایق بیشتری ازش برات تعریف می‌کنم.

سلنا ملحفه‌اش رو کنار زد و به سمتش رفت و نگاه مشتاقی که سرکوب می‌شد رو به طرف خودش کشید. با اطلاع از احساسات و ضربان ولیعهد دستش رو

جلو برد تا یقه پارچه‌ای و سفیدش رو درست کنه. فردریک با وسوسه‌ای

آشکار دست خودش رو جلو برد ولی قبل از این که بهش برسه، سلنا با رندی و

شیطنت عقب کشید و لبخند کج و خبیثی زد. چند وقت پیش با این کار تنبیه

درد آوری برای خودش به ارمغان می‌آورد اما حالا وجودش رو رام خودش کرده

بود.

فردریک مکشی کرد و به ناچار بعد از نگاه معنی داری راه خروجی رو در پیش گرفت.

رفتنش رو تماشا کرد و به محض بسته شدن در، لبخندش محو شد. تمام ذهنش رو اون حلقه پر کرده و یه هدف دیگه برای خودش ساخته بود. یعنی واقعاً چنین چیزی حقیقت داشت؟! خب این عالی نیست؟ عادی نیست که به هدف مطلق تبدیل بشه!؟

تنش رو توی آبی خوشبو و گرم تمیز کردن و لباس سرخ و زیبایی پوشید. سِمَت مشخصی توی قصر نداشت، ولی به خاطر ولیعهد، همه مجبور بودن باهاش مثل بانوی اول دربار رفتار کنن! اولین کسی که این جایگاه مورد توجه و تنفرش قرار می گیره چه کسی می تونه باشه؟ همسر جدید شاهزاده!

گرچه هیچ کس به جز حاکم طرفدارش نبود. هم فردریک و هم پسرش پیتر کاملاً از سلنا حمایت می کردن.

وقتی ندیمه قد بلند و سیاه پو\*ست جلوی آینه، موهایش رو بالا جمع می کرد به یاد زمانی افتاد که پایان روز، لکه های رنگ رو از روی تار موها و صورتش پاک می کرد و لبخند ملیح و معنی داری به خودش زد. اما چون زمان نسبتاً زیادی



اونجا نشسته بود زود لبخندش رو جمع کرد و با لحن جدی و سرزنش‌گری  
خطاب به ندیمه گفت:

- مگه تا حالا انجام ندادی که ان قدر لفتش می‌دی؟! می‌خوای همین‌جا خشکم  
بزنه؟

ندیمه مضطرب شد و کمی عقب رفت و سعی کرد توضیح بده:

- نه بانو، من فقط می‌خوام درست انجامش بدم... عذر می‌خوام که ان قدر طول  
کشیده.

از آینه به سر فرو افتاده و شرمنده و نگرانش نگاه کرد و راضی از ترسی که به  
جوشش انداخته بود پرسید:

- تموم شده؟

- بله... بله، بله بانو!

از جا برخاست و کمی جلوتر به خودش خیره شد و از زاویه‌های مختلف بررسی  
کرد.

- گمشو بیرون! آخرین باریه که توی اتاقم می‌بینمت!

\*\*\*

از صدای محکم و تشر آمیزش لرزید و همون طور که سری فروافتاده داشت از اون جا خارج شد. با ماسک خون سردی که روی خوش حالی درونیش کشیده بود، شنل پشمی بلند و سیاهش رو روی دوشش انداخت و با قدم‌هایی خرامان از اتاق خارج شد. این موقع از روز، ولیعهد برای تمرینات رزمی‌ش به زمین تمرین سلطنتی می‌رفت. وقتش شده بود اون هم به قولش عمل کنه و مبارزه رو یادش بده.

فضای قصر رو سرمایی فرا گرفته بود. هوای بیرون ابری شده و باعث می‌شد راهروها کم‌نورتر از روزهای عادی به نظر بیاد. نگهبان‌ها و خدمتکارها لباس‌های بیشتری به تن داشتن و سکوتی عمیق اطراف رو پر کرده بود. به پله‌های کم ارتفاع و طویل فرس شده که رسید دستی به نرده‌های سنگی و تازه پاک شده‌اش گرفت و با چهره‌ای خونسرد و آروم پایین رفت. به پاگرد بزرگ میانی که رسید، آنا، همسر جدید ولیعهد رو دید که از پله‌های مقابل بالا میاد. یک تای ابروش رو بالا کشید و ایستاد تا نزدیک بشه. اون دختر، هیچ بویی از وقار و متانت بانو هلن و خویشتن‌داری اون نبرده بود. چشم‌های خیلی روشن و موهای بلند سیاهش شهره‌ی شهر بود و برای رسیدن به مقامی که داشت، پسر مورد علاقه‌اش رو رها کرده بود. آنا می‌خواست ملکه‌ی هانه باشه و

واسه این اتفاق تمام زندگی خوبش رو پشت سرش رها کرد. ولی حالا، بعد از مواجهه با سلنا و تاثیری که روی قصر و شاهزاده گذاشته بود یک روز هم آرام و قرار نداشت و از هر فرصتی برای آزار سلنا بهره می برد. وقتی دید با اون قیافه خونسرد، بالای پله ها منتظرش ایستاده خنده ی عصبی و بلندی سر داد.

- چه وصله ی ناجوری برای این قصر به نظر میای پترونی صفت!

با فشار انگشت هاش روی نرده های سرد سنگی از رشد ناخن های تیزش جلوگیری کرد و امید داشت کنترل خودش رو از دست نده. می دونین چه حسی داره که از اسم نژادت به عنوان یه ناسزای درجه یک استفاده کنن؟! توی صورتش اجازه ی نمایش هیچ ضعف و تغییری نداد و همین باعث می شد خشمش بیشتر بشه. آنا هیچ محدودیتی برای خودش در توهین و استهزا قائل نبود. آخرین پله رو بالا اومد و رو در رو ایستاد.

- جهت اطلاع می گم، این لباس های فاخر باعث نمیشه تو مقام یک بانو رو داشته باشی. الان که با دیدنت اول صبح روزم رو خ\*را\*ب کردم لازم دیدم بهت بگم، چیزی به رفتنت نمونده. حاکم به زودی مثل یه تیکه ک\*ثافت از اینجا بیرون می ندازه!...اوه این بهترین خبری بود که می تونستم از شاه بگیرم!

لبخند دندون‌نمایی که به صورتش نشوند چهره‌اش رو نفرت‌انگیزتر می‌کرد. ناخن‌های تیز و بلندش رو توی ذهنش در حالی که سرش رو بالا گرفته بود تا سفیدی گلوش مشخص بشه به شکل خطی صاف از پایین به بالا می‌کشید به شکاف و خونی که روی پوستش راه می‌گرفت خیره می‌شد. شکاف رو آرام و آهسته به وجود می‌آورد تا به خوبی بتونه دردش رو حس کنه و در عوض ناله‌های ملتمس و دردآلودش رو بشنوه! از تصور این اتفاق نیرویی گرفت. دهانش رو به گوش پنهون شده زیر موهای صاف و سیاهش نزدیک کرد و زمزمه‌وار و هراس‌آور گفت:

- اونی که فکر می‌کنی شاهه، اگر قدرت بیرون انداختن کثافتی مثل من رو داشت اجازه نمی‌داد این همه مدت رو ساکن قصر بمونم زیبای دون مایه...! از یاد آوری صفتی که روزی ملکه دیوونه ویکتوریا بهش داده بود ذوق‌زده تک خنده‌ای زد و اضافه کرد:

- خبر خوشم به تو اینه که نهایتاً تا چهل روز دیگه توی قصر موندگاری... حتی به دلت هم نیافته اجازه بدم یک روز بیشتر جلوی چشمم قدم برداری... احمق! دوباره چهره‌ی خونسردش رو به خودش گرفت و سرش رو عقب برد..

عصبانیتی بی‌انتهای از چشم‌های آنا زبانه می‌کشید که خوراک روح انتقام جوی

سلنا بود. می دونست به حرفاش چندان هم ناباور نیست. درواقع حقیقت این بود که چهل روز دیگه قراره حکومت به فردریک واگذار بشه و اون هم گوش به فرمان سلناست! چه حسی تحقیر آمیزتر از این که تو بانوی قصر باشی و یک زن خریده شده برای سرگرمی تو رو به اخراج از خونه‌ای که توش زندگی می کردی و می خواستی حکومت کنی و پل‌های پشت سرت رو برای رسیدن به اون جایگاه آتیش زدی، تهدید کنه و فاجعه اون جا اتفاق می افته که تو هم ته دلت بدونی می تونه تهدیدش رو عملی کنه!

\*\*\*

شروع آموزش‌های رزمی برایش هیجان‌انگیز بود. هر ضربه‌ای که یاد می گرفت، هر لگدی که می زد، هر انرژی که می سوزوند و هر مشتکی که می کوبید، برای خودش نقشه می کشید چطوری می تونه صورت زیبای ویلیام رو با خاک یکسان کنه؟ فردریک از هیجان و انگیزه‌اش برای آموختن ل\*ذت می برد و سعی می کرد همه نکات رو بهش متذکر بشه. گاهی متعجب می شد از استعدادی که توی وجودش می دید. گاهی دستی به کمر می زد و با تحسین تماشاش می کرد، بدون این که خبر داشته باشه توی ذهنش چه چیزهایی می گذره و قادر به انجام چه کاریه!



سلنا با زانویی خمیده روی یک پا چرخید و برای هزارمین بار از ابتدای تمرین و آموزششون متوجه نگاه خیره‌اش شد. ته نیزه‌ی بلند چوبی‌اش رو به زمین گذاشت و در حالی که نفس‌هاش تند شده بود و ایستاد. لبخند کجی زد و یقه‌ی کلفت و پشمی لباس ضخیم و تیره‌اش رو صاف کرد. پرسید:

- امروز ایرادی نمی‌گیری؟

شاهزاده شونه‌ای بالا انداخت و با لبخند جواب داد:

- تو ان قدر دقیق به حرف‌هام گوش می‌دی که هیچ نکته‌ای جا نمیفته، کاش

همه مثل تو بودن!

با غرور همیشگی جلو رفت. بقیه شاید انگیزه و کینه‌ی اون رو نداشتن.

مقابلش ایستاد و گفت:

- حالا که باز هم... عالی بودم... می‌خوام جایزه‌ام رو طلب کنم!

فردریک دستش رو پیش برد و به خودش نزدیک ترش کرد.

- اوه یعنی چی می‌خوای طلب کنی؟

به چشم‌های مشتاق مرد مقابلش خیره شد و یه دستش رو بین موهای لغزوند.

شاهزاده برداشت دیگه‌ای کرد و سرش رو آروم پیش می‌برد که جوابش باعث

شد وسط راه متوقف بشه.

- من رو سوار اژدهات کن!

توی همون فاصله به سلنا چشم دوخت تا جدیتش رو بفهمه. وقتی تغییری  
ندید گفت:

- به عنوان جایزه درخواست زیادیه.

سلنا سرش رو کج کرد و یک تای ابروش رو بالا کشید.

اگر دنبال دلایل قانع کننده تری برای اضافه شدن هستی به نظرم خوبه که به  
عنوان مژدگانی این سواری رو ازت بخوام.

- مژدگانی بابت چی؟

- ما برای آموزش هنرهای رزمی توافقی کرده بودیم. به خاطر بیار ولیعهد.

فردریک چند لحظه به فکر فرو کرد و بعد مثل این که شوکی بهش وارد شده  
باشه، قدمی عقب کشید. خیلی طول نکشید تا اخمی بین ابروهاش بنشونه و

پرسه:

- سلنا تو جدی هستی؟!!

دست شاهزاده رو گرفت و آروم روی شکمش گذاشت و کمی بعد گفت:

- یادم نیاد هیچ زمانی از زندگیم آدم شوخ طبعی بوده باشم... حالا می تونم

مژدگانی بگیرم؟

سعی کرد تا لبخندی بزنه که شبیه پوزخند نباشه. خیلی فکر کرده بود آیا بهش خبر بده یا از اون هم پنهان کنه؟ این قصر جای امنی بود؟ اگه کنترل شرایط از دستش در می‌رفت و ازش گرفته می‌شد چی؟ برای لحظه‌ای پشیمون شد. نباید می‌گفت. لرزه‌ای به نگاهش افتاد و آب دهنش رو فرو داد؛ اون قصر پر از دشمن بود.

فردریک نگاهش رو بالا کشید و وقتی حال منقلبش رو دید گفت:

- چی شده؟ حالت خوبه؟

\*\*\*

سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه که یه دفعه نگاهش به آنا افتاد. فاصله‌اش ان قدری بود که صدایشون رو بشنوه و این بزرگ‌ترین زنگ خطری بود که براش به صدا در اومد. فردریک مسیر نگاهش رو تا پشت سر دنبال کرد و با دیدن اون کامل به سمتش چرخید. می‌دونست که آنا آخرین کسی بود که باید خبردار می‌شد. از عصبانیتی که چشم‌های روشنش رو سرخ می‌کرد راحت می‌شد فهمید متوجه همه چیز شده. نفس‌های عمیقی می‌کشید و ل\*ب‌هاش رو بهم فشار می‌داد.

صدای ولیعهد محکم و بی‌لغزش بود.

- بانو آنا؟ چرا ساکت ایستادید؟ هیچ دلم نمی‌خواد به این فکر کنم که داشتید به حرف‌های ما گوش می‌دادید.

آنا مکثی کرد تا بتونه احساساتش رو به دست بگیره.

- به هیچ وجه سرورم، شما مدت زیادیه که توی زمین تمرین هستین، می‌خواستم حالی از شما پیرسم.

فردریک نگاهی به سلنا انداخت که چهره‌ی خونسردش بهش برگشته بود. برای اینکه بهش ثابت کنه اتفاق خاصی نیفتاده و چیزی عوض نشده دوباره رو به آنا گفت:

- شما رو برای وعده‌ی ناهار ملاقات می‌کنم بانو. ممنونم که تا اینجا اومدید. لبخندی زد و خیلی عادی دستی پشت کمر سلنا گذاشت و به راه افتادن. رفتار فردریک حس خوبی به دلش انداخت. با این که بازم نگران رفتار آنا بود اما نمی‌تونست بی‌خیال برتری که برای شاهزاده در برابر اون داشت بشه و لبخند خبیثش رو مهار کنه.

فردریک سرش رو کنار گوشش کشید و گفت:

- من هم خبر خوبی برات دارم اما ترجیح می‌دم توی آسمون‌ها بهت بگم.

- اون چیه؟

- مطمئنم خوش حالت می کنه.

\*\*\*

اعتراف می کرد هیچ خبری تا اون زمان به اندازه این که قرار بود چند روز دیگه به ویکتوریا سفر کنن خوش حالش نمی کرد. برنامه های خیلی زیادی داشت که برای انجام دادنشون به شدت هیجان زده بود. هیجان زده برای دیدن ترس و ناامیدی توی چشمای ویلیام؛ همون حسی که توی دل خودش گذاشت. لباس تیره و سیاهی پوشید و مقابل آینه ی بلندش ایستاد. خودش رو با چند سال پیش مقایسه کرد. با اینکه اتاقش تاریک بود و با نور کم چون شمع ها روشنایی می گرفت اما بیشترین سیاهی رو توی چشم های خودش می دید. انقدر عمیق و تاریک که انگاری هیچ موجود زنده ای از پس اون ها جهان رو نگاه نمی کنه!

انگشت های اشاره اش رو دو طرف ل\*ب هاش گذاشت و به سمت بالا کشید. لبخند مضحک و ناموزونی که به صورتش نشست بی ربط ترین حالت چهره اش بود. انقدر از درون، وجودش رو تلخی فرا گرفته بود که شک داشت با دیدن کالین هم بتونه واقعاً بخنده! صورتش کم کم به توصیفی برای کینه تبدیل می شد. با چشم هایی که هیچ جایی برای دوست داشتن و دوست داشته شدن



باقی نداشت. چطور ولیعهد نمی فهمید؟ چطور دل به این چشم‌های خالی بسته بود؟ برایش به حدی بی معنی جلوه می کرد که هر بار از درکش عاجز می موند. دست‌هایش رو کنار بدنش رها کرد. حتی وقتی خانواده‌اش رو از دست داد ان قدر از حس خوب، پوچ نشده بود. تنها حسی که می تونست توی وجود خودش بیدار کنه خشم بود و کینه. نه هیچ چیز مثبت دیگه‌ای.

\*\*\*

با همون لباس از اتاقش خارج شد تا به محوطه قصر بره. از پله‌های طبقه دوم پایین رفت. فردا وقت سفر به هانه فرا می رسید و بعد از بازگشت می خواستن مراسم تاج گذاری شاهزاده رو انجام ب\*دن. این اتفاق خیلی بزرگی بود و خدمه‌ها برای آماده سازی اون مراسم از همون شب در تکاپو بودن. حالا که ولیعهد حسابی مشغولیت داشت و نمی تونست بیاد پیشش، تصمیم گرفت گشتی توی قصر بزنه. از ساختمون خارج شد و دور زد تا به محوطه جنوبی برسه؛ جایی که حدس می زد شلوغی داخل رو نداشته باشه و حدسش درست در اومد. پیچک‌های سرسبزی که دور ستون‌های سر به فلک کشیده، پیچیده و بالا رفته بودن و زیر نور ماه یخ می زدن، بخاطر سرما و فصل برگ‌ریزون، ل\*خت و بی برگ شده و از زیبایی‌های سابقشون اثری نداشتن.

پل حلالی و کوتاهی پشت ساختمون، روی رود کوچیک و کم عمقی قرار داشت که مقصد سلنا بود و به سمتش قدم برمی داشت. اما صداهای نجواگر و آرومی گوش هاش رو تیز کرد و باعث شد راه رفته رو برگرده. به سمت یکی از همون ستون های بزرگ و تزئین شده با پیچک های عر\*یان رفت و به چند قدمی اش که رسید سرعتش رو کم کرد. پناه گرفت و با احتیاط سرک کشید. درست گوشه ای از شمشاد های کم برگ و بلندی که در معرض دید قرار نداشت آنا رو در حال توجهات قابل توجهی به مسؤل اصلی اسطبل و اسب ها دید!

سلنا نتونست جلوی خنده اش رو بگیره و با همون خنده زمزمه کرد:

- اوه داری گند می زنی بانو آنا!

خواست کمی جلوتر بره که شاخه ی خشکی زیر پاش خرد شد و صدای بلندی داد. صدایی که آنا و مسؤل اسطبل رو مضطرب کرد. اما سلنا با خونسردی چرخید و کمرش رو به ستون چسبوند. لبخند از ل\*بش نمی رفت و قادر نبود جلوش رو بگیره. بالاخره بی توجهی های شاهزاده تحملش رو به سر آورده بود ولی....

آنا در حالی که هولکی لباسش رو مرتب می کرد و به اطراف چشم می انداخت، درست از کنارش دوید و به سمت ساختمون قصر می رفت که با لحن تمسخر آمیزی خطاب بهش گفت:

- از چشمای مصمم و وحشی ت انتظار داشتم بیشتر طاقت بیاری!
- آنا به سرعت چرخید و از دیدن سلنا خشکش زد. رنگش پرید و قلبش به شدت شروع به تپیدن کرد. وقتی دید شوکه تر از اونیه که فعلاً خودش رو جمع و جور کنه شخصاً دست به کار شد.
- مایه تاسفه بانو، تو ملکه آینده این سرزمینی و به کسی که ک\*ثافت اسبا رو جمع می کنه راضی شدی!؟
- بعد از مکث کوتاهی با عصبانیت به خودش اومد و با قدمهای بلندی نزدیک شد. چونه اش رو محکم گرفت و از لای دندون غرید:
- همه اینا تقصیر توئه. بهتره دهنه رو ببندی و خفه شی!
- در برابر فشاری که به دهنش وارد می کرد مقاومتی به خرج نداد و تو همون وضع ابروهایش رو بالا کشید و با لحن حرص آلودی گفت:
- مطمئن نیستم تصمیم بگیرم خفه شم یا نه!
- آنا هم مثل اون ابروهای خمیده و سیاه زیباش رو بالا فرستاد و تهدید کرد:

- فقط کافیه بخوای، تا هم تو رو مطمئن کنم هم خودم رو.  
فشار دیگه‌ای به فکش داد و سپس رو برگردوند و دور شد. از ترسی که به  
جون اون زن انداخته و خشمی که از نگاهش بیرون می‌ریخت به شوق اومده  
بود و درد صورتش اون ل\*ذت رو کامل تر می‌کرد. دلش می‌خواست این ملکه‌ی  
احتمالی آینده به التماس بیافته. کمی که فاصله گرفت صدایش رو بالا برد و  
پرسید:

- اگر همه تقصیرها رو گر\*دن من بندازی تو رو بی‌گناه می‌کنه؟  
آنا پر از نفرت ایستاد و پس از مکثی دوباره برگشت. حتم داشت اگر تروا بود  
برق دلهره‌آوری چشم‌هاش رو فرامی‌گرفت.  
- هلن از مدت‌ها قبل از من، این وضعیت رو تحمل می‌کرد و هرگز نخواست  
عقده‌گشایی کنه اما خب قدرت این رو هم نداشت که ولیعهد رو مال خودش  
کنه...

سلنا راضی از تاثیری که به راحتی روش می‌گذاشت به نزدیک شدنش خیره  
موند و اضافه کرد:

- تو هم انقدر توانایی نداری! ولی فرق زیادی بین کسی هست که نجیب‌زاده  
تربیت می‌شه با کسی که بی‌عفتی عادتشه...!

سیلی محکمی که به صورتش کوبیده شد و سرش برگشت اجازه نداد ادامه بده.

- گستاخ بی هویت! تو کی هستی که جرئت می کنی چنین حرف هایی بهم می زنی؟ دهنش رو ببند و کاری نکن به یه جایی که هیچ کس نمی دونه وجود داره تبعیدت کنم که تا آخر عمرت با سنگ و کلواخ حرف بزنی! سلنا با رضایت خندید. سرش رو صاف کرد و آروم بالا آورد. آنا نگاه عصبانی دیگه ای بهش انداخت و رفت. همون طور که رفتنش رو نظاره می کرد دستی روی شکمش گذاشت و با تمسخر و زمزمه وار گفت:

- انگار که می تونی!

\*\*\*

آب دهنش رو قورت داد از کنار زن درشت هیکل و زمختی که با نگرانی نگاهش می کرد و می دونست نمی تونه مانع ورودش بشه گذشت و وارد محوطه ای شد که ازدهایان سلطنتی رو نگه می داشتن. هوای اول صبح به شدت سرد بود و خورشید هنوز نور افشانی نکرده بود اما می شد به راحتی اطراف رو دید. زمین نم دار و خاکش گل شده بود. میله های کلفت و بلندی دور تا دور محوطه ای بزرگ و بیضی شکل قرار داشت تا کسی از بیرون نتونه به جز ورودی



اصلی وارد بشه اما از بالا رو به آسمون باز بود و خروج اژدها از محوطه مانعی نداشت. او نجا مکانی نبود که هر کسی بخواد بتونه وارد بشه، اما زنی که مسئول رسیدگی بهشون بود علاوه بر استیصالی که بین راه دادن و ندادن سلنا توش گیر افتاد، تصمیم گرفت اعتبارش رو با مانع سلنا شدن، پیش شاهزاده خدشه دار نکنه. بالاخره اون بود که چند روز دیگه حکومت رو به دست می گرفت و خیلی خوب به یاد داشت با وجود دل ناخوشی که حاکم فعلی از سلنا داره و همه می دونستن، شاهزاده چقدر به هر کسی سفارش می کرد هوای زن مورد علاقه و مورد توجهش رو داشته باشن.

سلنا نگاهی به آسمون انداخت. برخلاف ویکتوریا که مالکیت اژدها فقط به ثروتمندان، افراد با اعتبار و با نفوذ و به خصوص تراواها تعلق می گرفت و دیدن پرواز اژدها یه اتفاق هیجان انگیز محسوب می شد، اون جا هر زمان از روز که سرت رو بالا می گرفت می تونستی یکی یا چند تا شون رو ببینی. همه می تونستن داشته باشن، گرچه بهترین نژادها به خاندان های خاصی تعلق می گرفت، ولی همه می تونستن داشته باشن و پرواز کنن.

با ده قدم فاصله از اون موجودات که هر کدام گوشه‌ای چمبره زده و خوابیده بودن ایستاد. هیچ‌وقت هیچ‌جانی که با پرواز تجربه کرده بود رو از یاد نمی‌برد. تصمیم داشت روزی یکی برای خودش داشته باشه.

نفس عمیق و آرومی کشید و تصمیم گرفت قدم دیگه‌ای به اژدهای ویلیام نزدیک بشه. با هر قدمی که برمی‌داشت، می‌دید که چشم‌هاش رو بیشتر باز می‌کنه. چشم‌های سبز زمردی که با باز شدنشون، پلکی نامرئی و بی‌رنگ هم به سمت گوشه بیرونی چشمش بالا رفت. نفسش رو با صدا و ناگهانی از بینی‌اش بیرون فرستاد و سر بزرگ و قهوه‌ای تیره‌اش رو بالا آورد که باعث شد سلنا سر جاش متوقف بشه. فردریک گفته بود اسمش جیکوب و از غریبه‌ها خوشش نمیاد. اما با وجود اخطار ولیعهد دوست داشت لمسش کنه. یه دستش رو با تردید بالا برد و همون‌طور که سعی داشت به آرومی جلو بره گفت:

- هی... جیکوب!... می‌تونم لمست کنم؟

جیکوب سرش رو عقب‌تر برد و با ناراحتی غرید. از صداش باقی اژدهاها هم از خواب دست کشیدن و با دیدن سلنا بلند شدن. جیکوب روی پاهش ایستاد و با حالتی تهدید آمیز جلو اومد. سلنا وقتی دید همشون دارن نزدیک میان با

نگرانی عقب رفت و همون لحظه بود که دستش کشیده شد. فردریک جلوش ایستاد و دستاش رو بالا گرفت و داد زد:

- آروم باشین!

به نظر نمی اومد برای آروم کردنشون اون همه سراسیمگی نیاز باشه.

نمی فهمید چرا ان قدر ترسیده بود؟

جیکوب مکثی کرد و با همون نارضایتی که توی چشم هاش داشت به شاهزاده زل زد و کمی بعد شاهزاده گفت:

- آره می دونم اما بهت گفتم نباید اذیتش کنی. بشین سر جات!

نگاهی به چندتای دیگه انداخت و کمی بعد همشون عقب نشینی کردن.

فردریک چرخید و بهش تشر زد:

- داری چی کار می کنی؟ می خوای خودت رو به کشتن بدی؟!!

سری تکون داد و در جوابش گفت:

- نه من فقط می خواستم... .

در حالی که بازوش توی دست شاهزاده گرفتار شده بود به سمت خروجی

محوطه کشیده می شد جمله اش رو به اتمام رسوند.

- ...لمسش کنم!

فردریک سکوت کرد تا به جای خلوتی برسن. سپس چرخید و مقابلش ایستاد و در حالی که عصبانیت توی صداش رو کنترل می کرد گفت:

- ازت تعجب می کنم سلنا. نمی دونم چطور به ذهنت رسید چنین بی احتیاطی بکنی؟ حتی اگر اون اژدها مال تو بود اجازه نمی دادم سمتش بری، متوجه نیستی؟ فرزند من درون توئه، فرزند من، آینده این سرزمین!

برعکس اون، لحن آرومی به خودش گرفت تا فکر کنه عصبانیتش اون رو ترسونده. گرچه هنوز هم دلیلی برای این همه واکنش پیدا نمی کرد.

- باشه، متأسفم من اون جا تنها نبودم و قرار نبود اتفاقی برام بیفته.

شاهزاده نفسی از کلافگی کشید و رو برگردوند. سلنا پشتش رو به دیواری که با کمی فاصله جلوش ایستاده بود چسبوند و از سرمایی که به بدنش منتقل کرد حس خوبی گرفت. چند لحظه بعد شاهزاده با صورتی که گویی برافروخته تر و نگران تر شده بود دوباره سمتش چرخید و با دست بهش اشاره کرد. لحنش پر از هشدار بود.

- اون ازت بدش میاد سلنا اگر بدون من جلوش ظاهر شی زنده زنده می خوردت! می فهمی؟ اون چند لحظه پیش قصد داشت تو رو بخوره!

\*\*\*

از شدت انزجار و فشاری که به روان نویس سیاهم آوردم از وسط شکست و کف دستم فرو رفت. خون سرخم روی دفتر چکید. ناله‌ام رو توی گلو خفه کردم و دستم رو پس کشیدم. از پشت میز بلند شدم و برای پانسمان دستم راهی شدم.

توی سرویس بهداشتی رو به آینه ایستادم و آب رو باز کردم. خون آبه از دستم، کف روشویی می ریخت و پوستم رو می سوزوند. هنوزم نمی تونستم هضمش کنم. هر چیزی که یادم می اومد من رو خشمگین می کرد. کسی مدام توی مغزم سر سلنا فریاد می زد چرا فقط تمومش نکردی و برنگشتی؟! کلافه آب رو بستم و با اوقات تلخی جعبه کمک‌های اولیه رو باز کردم. پانسمان دستم رو انجام دادم و به سمت میزم برگشتم. کشوی زیرش رو کشیدم تا روان نویس دیگه‌ای بردارم. پرتو نور خورشید داشت طبق معمول همیشه کف خونه‌ام رو طی می کرد تا به میزم برسه. صدای موبایلم با تک‌صدای ملایمی بلند شد.

برش داشتم و پیام رو باز کردم.

«موکلم می‌خوان حتماً ملاقاتی با شما داشته باشن، آقا. لطفاً زمان و مکان رو اعلام کنید.»



پوفی کردم و موبایل رو روی میز رها کردم. لعنتی به خودش و موکلش با هم فرستادم. تا شب وقت داشتیم ذهنم رو توی اون دفترای کوفتی خالی کنم تا حداقل خیالم راحت بشه این ورق‌های کاغذ هم مثل من از بار این خاطرات و سرگذشت نحس عذاب می‌کشن و من تنها نیستم که داره اذیت می‌شه. پس چه بهتر که از خون سرخ بشه و از خشم پاره! بانداژ دستم رو روی قطره‌های نیمه خشک شده کشیدم و درست از همون جایی که نوک روان‌نویس قبلیم رد عمیقی انداخته بود ادامه دادم.

سلنا بعد از مکث کوتاهی که در تحلیل حرفش گذشت لبخند ملیحی زد و یکی از دست‌های ولیعهد رو گرفت و گفت:

- آروم باش شاهزاده. گفتم که متأسفم. مطمئن باش هرگز دیگه بدون تو بهشون نزدیک نمی‌شم.

لبخند کم‌رنگ سلنا باعث شد رضایت بده خشمش رو کنار بذاره و به آغوشش بکشه. کمی بعد کنار گوشش زمزمه کرد:

- خواهش می‌کنم خیلی بیشتر از قبل مراقب خودت باش... ولی واقعاً اگر قبل از تو کسی می‌گفت ولیعهد خودش رفته دنبال کسی تا بهش خبر بده همه

دارن برای سفر به هانه راه میفتن و وقت حرکت بهش می خندیدن! نمی دونم تو  
با من چی کار کردی؟  
به دنبال حرف خودش خندید. سلنا تاملی کرد و در حالی که به رو به روش  
خیره مونده بود گفت:  
- نمی دونم چرا از این اتفاق ناراحت نیستم.

\*\*\*

همونطور که طبق معمول نگاه مغرورش رو روی همه می چرخوند تا همه چیز رو  
از نظر بگذرونه، لبخند موقت و ساختگی مهمون ل\*بهای سرخی کرد که  
امروز بیشتر از همیشه جلوه گرش کرده بود و سوار بر اسبی که پشت سر  
مرکب آنا قرار داشت به راه افتادن. آفتاب ملایم و دلنوازی به آرومی سر از  
پشت کوهها بالا می آورد و سعی می کرد نورش رو از بین درختایی که بی برگ و  
بار شدن بگذرونه. اما این روزها هیچ زورش نمی رسید تا گرمایی ببخشه.  
درخت های سر به فلک کشیده کم سن و کهن سال از دو طرف احاطه شون  
کرده و مسیر رو بهتر نشونشون می دادن.  
حاکم و شاهزاده شونه به شونه هم، جلوتر از همه حرکت می کردن و حرف  
می زدن. پیترا با چهره ای ناراحت به همراه دایه اش به اسبی سوار شده بودن و

هر چی جلوتر می رفتن به نظر می رسید تحمل آنا برای سکوت کردن داره تموم می شه. سرانجام سرعت اسبش رو کم کرد و هم تراز سلنا قرار گرفت. سرش رو کمی به طرفش مایل کرد. صداس رو پایین نگه داشت و با لحن طعنه آمیزی گفت:

- می دونی که حاکم هنوز از بچه ی تو خبری نداره؟

\*\*\*

سلنا بدون کوچک ترین واکنشی همچنان با همون لبخند خونسرد به اطراف نگاه می کرد. آنا برای اطمینان سرش رو کامل چرخوند تا مطمئن بشه حرفش رو شنیده و وقتی چهره اش رو دید با حرص ل\*ب\*هاش رو بهم فشرد و سعی کرد نشون نده ولی موفق نبود. خونسردی و اطمینانش رو به هیچ صورتی هضم نمی کرد و انتظار داشت مثل خودش عصبی بشه و حرص بخوره.

- واقعاً فکر می کنی قراره ملکه بشی؟! اون هم وقتی من این جام؟

حتی لحظه ای چشمش رو به سمت آنا نکشید و در همون حال با آرامش گفت:

- من قراره فرزندی از خون سلطنتی به دنیا بیارم، اما کسی نمی تونه مطمئن

باشه که قراره در مورد تو هم صدق کنه!

این حرف رو که شنید کنترل خودش رو از دست داد و از لای دندون گفت:

- مواظب حرف زدنت باش!

سلنا با لحن قبلی ادامه داد:

- فرزندم قراره به حرفم گوش کنه، ولیعهد که اساساً طرفدارمه، پیترا شبا بدون داستان‌های من خوابش نمی‌بره، حاکم که دیگه یه پیرمرد فرتوته و کسی از آینده خبر نداره، تو چی فکر می‌کنی؟... اما می‌دونی چیه؟ پشیمون شدم؛ تو رو نمی‌اندازم بیرون، می‌خوام پیش چشمم باشی!

در آخر نگاه پیروزی به سمتش روونه کرد که خورش رو به جوش آورد و ذهنش رو برای حرف‌های بعدی بست. آنا تنها به خنده‌ای عصبی اکتفا کرد و دوباره جلو افتاد و از لای دندون زمزمه کرد:

- خواهیم دید.

دیدن شمایل درخت‌هایی که آشنا بود و می‌دونست به ویکتوریا تعلق داره، دلش رو به لرزه انداخت، اما اجازه نداد تاثیری روی صورتش بذاره. سعی داشت خودش رو از درون هم آروم کنه. خاطراتش یکی پس از دیگری توی ذهنش تداعی می‌شدن و کار رو سخت‌تر می‌کردن. به خصوص لحظه‌ای که اون رو با فردریک به عنوان یه مال فروخته شده توی یک اتاق تنها گذاشت. اون لحظه براش به رنگی سرخ و سیاه خاموش و روشن می‌شد. خود ساده لوحش از درون

جیغ می کشید و توی اون لحظه غرق می شد و ناگهان تمام زشتی هایی که از ویلیام نمی دید برایش پدیدار می شدن و نزدیک بود چشماش رو از اشک پر کنن.

تلاش کرد خودش رو به لحظه ی حال بیاره، جایی که مردم پایتخت ویکتوریا اون رو نه اسیر دست سربازهایی که می خواستن از شهر بیرونش بندازن تا دیگه برنگرده، بلکه سوار بر اسبی می دیدن که مجبور بودن بهش ادای احترام کنن!

وقتی مردم توی گل خیس حاصل از بارش های چند روز اخیر به خط ایستاده بودن و ازشون استقبال می کردن، اون از بالا با رضایتمندی از نظر می گذروندشون. همه نمی دونستن کیه ولی کسایی که خبر داشتن سر در گوش هم می بردن و آهسته تعریف می کردن و همون موقع تصمیم می گرفتن احترام گذاشتن بهش رو متوقف کنن. صداها زیاد بود اما به هر حال می تونست بشنوه. می شنید که تعریف می کردن واسه چه کاری فروخته شده و نقشش بین اون ها چیه. سلنا افسار اسبش رو توی دستش می فشرد و سعی می کرد ظاهرش رو حفظ کنه. قرار بود یه روز همشون پشیمون بشن و اوه چه التماس هایی که نمی کردن تا بخشیده بشن!



همین روال ادامه داشت تا این که یک دفعه چشمش به استرلینگ افتاد که با تعجب نگاهش می کرد. دیگه حفظ ظاهر برایش به کاری محال تبدیل شده بود. نتونست چشم ازش برداره و تا زمانی که اسبش از کنارش گذشت بهش خیره موند. خیلی جلوی خودش رو گرفت تا پایین نپره و به آغوشش نکشه و ازش نپرسه چی شده؟ توی پایتخت چی کار می کنه؟ سعی کرد طرف خوب قضیه رو برای خودش باز کنه؛ این که چون بازگشتش طولانی شده به شهر اومده تا سر و گوشی آب بده نه اینکه اتفاقی واسه کالین افتاده و استرلینگ می خواسته یه جوری این خبر رو بهش برسونه.

\*\*\*

سرش رو پایین انداخت تا کسی پریشونی ش رو نبینه. نفس تند شده اش رو به سختی آرام کرد. اومدن استرلینگ هر دلیل دیگه ای می تونست داشته باشه. هر چقدرم بتونن خود کفا باشن و پا به شهر نذارن بازم گاهی مجبور می شدن بعضی نیازهاشون رو از این جا تأمین کنن، مثل نیاز به یه پزشک یا درمانگر! دلش در هم پیچید و بی طاقت نگاهی به پشت سرش انداخت و استرلینگ رو دید که عقب گرد کرد، کلاه قهوه ای شنلش رو سرش کشید و دور شد. دوباره به رو به رو برگشت و توجه آنا رو به خودش دید. برای طبیعی جلوه دادن قضیه

لبخند ساختگی زد تا شکش رو برانگیخته نکنه. اما می دونست که قطعاً مشکوک شده و حالا که ازش چنین آتوی بزرگی داشت به هیچ عنوان بی خیال کوچک ترین شبهه نسبت به سلنا نمی شد اما اون لحظه ذهن سلنا درگیرتر از چیزی بود که بخواد در نظرش بگیره و یادش بمونه. فقط یه چیز توی سرش می چرخید؛ کالین.

وقتی به خودش اومد مرد خدمتکاری رو دید که با احترام دستش رو جلو آورده تا برای پیاده شدن کمکش کنه. وقتی تعلش رو دید به آرومی صداش زد.

- بانو، اجازه می دید کمکتون کنم؟

تازه انگار به جهان واقعیس برگشت و فضای قصر ویکتوریا رو شناخت و از همه مهم تر، خانواده سلطنتی که برای استقبال اومده بودن. اصلاً نفهمید کی رسیدن. دستش رو توی دست خدمتکار گذاشت و از اسب پایین اومد. کلاه شنل پشمی اش رو از سرش انداخت. چهره خونسردش رو به خودش گرفت و جلو رفت. ویلیام و فردریک صمیمانه با هم حرف می زدند. استفانی با خوش حالی به برادرش خوش آمد می گفت و پیترو رو تحویل می گرفت. تنها کسی که خیره نگاهش می کرد ملکه بود. چهره کبود لکسی انگیزه بیشتری به

پاهش می داد تا جلو بره و بهش سلام کنه. این زن مستحق مرگ دردناکی بود. مقابلش ایستاد و بعد از نگاهی به دستاش که حالا هر دوشون با دستکش های چرمی پوشونده شده بودن طعنه آمیز تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- زمان زیادی گذشته ملکه ی بزرگ، امیدوار بودم حالتون رو به بهبود باشه  
اما... .

یک تای ابروش رو بالا فرستاد و سکوت کرد. طبق رسوم باید دستش رو جلو می آورد تا سلنا بهش ب\*وسه بزنه ولی از اون جایی که انتظار یه حرکت غیر منتظره رو ازش داشت رسم رو انجام نداد. نمی خواست یهو دستکشش رو بیرون بیاره و همه ببینن. فقط گفت:

- همیشه می دونستم با استعدادی، آوازه ی شاهکارهات توی دربار هانه به گوشم رسیده.

کمی نزدیک تر رفت. لبخند کجی زد و به آرومی گفت:

- قراره از این به بعد هم درموردم زیاد بشنوین!

دوباره عقب کشید و نگاه خبیثش رو از صورت جدی و بی حس ملکه به سمت فردریک فرستاد که با تحسین بهش چشم دوخته بود و در آخر نیم نگاه گذرا و کوتاهی نسیب ویلیام همیشه با شکوه کرد. به هر حال صدای قلب و ضربان

تندش رو می شنید. حتی صدای فرو دادن آب دهانش رو. ولی دیگه براش  
اهمیتی نداشت آیا هیجان زده شده، خوش حال یا مشتاق شده یا نه؟  
در آخر حاکم رو دید که دست هاش رو پشت سرش قفل کرده و از نگاهش  
مشخص بود حرفی که به ملکه زده رو شنیده. شاید حالا که فهمیده بود کسیه  
که ولیعهد هانه حاضره بخاطرش هزینه زیادی بکنه به این می اندیشید که  
احتمالاً استفاده های بیشتری براش خواهد داشت. ویکتوریا خیلی به هانه  
وابسته بود و قطعاً از هیچ فرصتی برای منفعت بردن از اون حکومت  
نمی گذشت. واضح بود که جنگشون با پیروزی به اتمام رسیده و قسمتی از این  
پیروزی بخاطر وجود سربازها و آذوقه هایی بود که از هانه بابت تقدیم کردن  
سلنا به شاهزاده فردریک دریافت کردن.  
سر میز بزرگ و مجلل شام، بیشتر از همیشه با فردریک گرم می گرفت و  
احساس می کرد به طور واضحی نقطه توجه اکثر حاضران اون جاست و کسی که  
بیشتر از همه حرص می خورد آنا بود. ویلیام خیلی آهسته غذا می خورد و این  
عصبانیتش رو نشون می داد. هیچ کدوم اینا براش اهمیت نداشت. عارغم  
ظاهری که حفظ می کرد داشت نقشه می کشید چطور از قصر بره بیرون تا سری  
به استرلینگ بزنه. می دونست کجا می تونه پیداش کنه. قبلاً بهش گفته بود که



اگر اتفاقی افتاد می تونن همدیگه رو پشت همون مسافر خونه‌ای که با هم آشنا شده بودن پیدا کنن. اطمینان نداشت هر وقت بره همون جا ببیندش اما باید شانسش رو امتحان می کرد.

\*\*\*

خیلی از شب گذشته بود. قصر توی سکوت به سر می برد. لباسی که آدمای عادی هم می پوشیدن به تن کرد و با پرداخت کمی رشوه به کسایی که باید دهنشون رو راجع به بیرون رفتنش بسته نگه می داشتن از قصر خارج شد. دلش آشوب بود و به دلیل حضور استرلینگ توی پایتخت فکر می کرد. شهر رو تاریکی و خاموشی فرا گرفته بود. بازار پر سر و صدای پایتخت از جمعیت تهی شده و همه در خواب به سر می بردن به جز آدمای مسافر، توی مسافر خونه شهر. دستمالی که دور دهنش بسته بود رو بالاتر نشوند و کلاه ضخیم و سیاه شل ساداهش رو جلوتر کشید و وارد مسافر خونه شد. مردم دسته دسته دور میزها جمع شده و با صدای بلند می خندیدن و می نوشیدن. نور زرد فانوس‌ها و شومینه، داخل رو روشن و گرم کرده بود. سرش رو به اطراف گردوند تا اثری ازش پیدا کنه تا اینکه پشت میز پیشخوان دیدش. با چهره‌ی خودش، همون صورت کشیده و ریش خرمایی و موی بلند و جو



گندمی ش. سخت توی فکر فرو رفته و در حالی که لیوان چوبی نو\*شی\*دنی اش رو بین انگشت های دستش می غلتوند به نقطه ای خیره شده بود. کمی خیره اش موند تا بالاخره سنگینی نگاهش رو حس کرد و سرش رو برگردوند. با مکث و بلند شدنش از روی صندلی پایه بلند، مطمئن شد اون رو شناخته. دوباره از مسافر خونه بیرون رفت. ساختمون چوبی اش رو دور زد و پشتش ایستاد. داشت اطرافش رو برای حضور بیگانه ها بررسی می کرد که دست قدرتمند استرلینگ به سمت خودش چرخوندش. با تعجب کمی نگاهش کرد و بعد دستمال سیاه رو از صورت سلنا پایین کشید. سلنا بدون هیچ تعجب و حرف و سؤالی با صدای کنترل شده ای پرسید:

- تو این جا چی می خوای؟! همه حالشون خوبه؟

استرلینگ با این که انتظار احساسات بیشتری ازش داشت خودش دست به کار شد و محکم بغلش کرد و دم گوشش گفت:

- باورم نمی شه بالاخره دیدمت. تو کجا بودی؟! هیچ جوهره نمی تونستم پیدات کنم.

این جوابی نبود که بهش نیاز داشت. شونه های استرلینگ رو گرفت و به آرومی از خودش جدا کرد و با تاکید پرسید:

- اون حالش خوبه؟

- آره آره سلنا همه حالشون خوبه. این تویی که هفته‌ها و ماه‌هاست رفتی و همیشه پیدات کرد. فکر کردم اتفاقی برات افتاده. تو رفته بودی تا با دختر خونواده پالسون برگردی و حالا با کاروان سلطنتی هانه به ویکتوریا برگشتی؟! چه اتفاقی افتاده...؟

جملات پر از نگرانی‌اش رو برید و با لحنی عادی گفت:

- ملکه لکسی رو کشته!

استرلینگ چند لحظه با دهن باز برای درک جمله‌اش مکث کرد و به اون اجازه داد ادامه بده.

- نباید به پدر و خواهرات بگی چون ممکنه واکنش خوبی نداشته باشن. فقط بهشون بگو گرفتار شدن و نمی‌تونن از قصر خارج بشن. خودم همه چیز رو درست می‌کنم و بعدش همتون رو به شهر برمی‌گردونم؛ وقتی که مطمئن باشم ان قدر قدرت دارم تا بتونم از همه شماها مراقبت کنم بدون اینکه آسیب ببینن.

هر جمله‌ای که می‌گفت بیشتر گیجش می‌کرد.

- چه...چه قدرتی؟! چه محافظتی؟! تو داری توی هانه چی کار می کنی؟ آخه  
چطور می تونم بهشون نگم دختر و خواهرشون مرده؟!  
سلنا لبخند نصفه و نیمه اما واقعی زد و دستی به بازوی استرلینگ گذاشت.  
- بهم اعتماد کن. همه چیز درست می شه. درستش می کنم...نمی تونم زیاد  
پیشت بمونم. اما بعداً می بینمت.

خواست بره که مچ باریکش رو گرفت و متوقفش کرد. فهمید که یه چیزی توی  
نگاه سلنا عوض شده. درواقع خیلی چیزها عوض شده بود، هر بار که سلنا رو  
می دید از دفعه ی پیش، بی حس تر و غریب تر می شد. حس غریبی که نشون  
می داد شرایط خوبی رو نمی گذرونه. برای همین گفت:  
- بیا برگردیم و به خوشبختیمون ادامه بدیم. برنگرد اون جا. برنگرد به جایی که  
داری توش عذاب می بینی. ما یه خونواده ایم، با هم خوش حالیم، دلمون برای  
هم تنگ می شه، به هم اهمیت می دیم. چرا فکر می کنی کافی نیست؟ چرا توی  
ذهنت جایی برای فکر کردن به این خوش حالی که انتظارت رو می کشه و فقط  
تو رو کم داره نیست؟

\*\*\*

قدمی جلو رفت و به نرمی سر هر دو شونه‌اش رو گرفت. خیره به برق نگاهی که مانع بروز یافتنش می‌شد ادامه داد:

- من نمی‌خوام اون سلنایی که می‌شناختم رو توی این چشم‌ها گم کنم. برگرد. کالین بهت نیاز داره. بیشتر از هر کسی باید تو رو کنار خودش داشته باشه. ما نمی‌تونیم جای تو رو پر کنیم.

نگاه عمیقی به چشم‌های استرلینگ دوخت و مکثی طولانی کرد؛ انقدر که چند لحظه با خودش اندیشید شاید داره راضی میشه. می‌دونست دلش همین رو می‌خواد و داره با خواسته درونش مقابله می‌کنه. دهن باز کرد تا به اصرارش ادامه بده ولی خودش به حرف اومد.

- این بار دیگه نمی‌ذارم زهرشون رو بهم بریزن و بعدش به زندگی عادی شون ادامه ب\*دن و ایمان داشته باشن کارشون درسته! می‌خوام جوری تاوانش رو ازشون بگیرم که با خودشون فکر کنن آخه به کدوم گناه مجازات می‌شن؟!...اون‌ها حتی یادشون نمیاد و من هم می‌خوام لحظه جون دادنشون فکر کنن داره بهشون ظلم میشه و بیشتر درد بکشن.

بعد از این حرف لبخند تلخی زد، عقب گرد کرد و راهش رو کشید و توی تاریکی شب گم شد. این جمله‌ها و کلمات شاید هرگز خونده نشن اما اگر

می خونی، این داستان رو تعریف نمی کنم تا دلسوزی کنی، نمی خوام سلنا رو از خطاهش تبرعه کنم، نمی خوام اون رو آدم خوبه‌ای جلوه بدم که مظلوم واقع شده. فقط می خوام بنویسم تا نشون بدم چه چیزهایی از یک نفر هیولا می‌سازه و نحس و شومش می‌کنه. این یه چرخه‌ی تموم نشدنی و کثیفه؛ تا وقتی یکی تصمیم نگیره خون رو با خون و ظلم رو با ظلم جواب نده این چرخه تموم نمیشه. هیولاهای ساخته می‌شن، بدتر و تاریک‌تر می‌شن، کینه ورزتر می‌شن و دیگه نمی‌شه جلوشون رو گرفت. فقط می‌تونن ویرانی‌هایی که به بار میارن رو به تماشا بشینی و گاهی زیر اون ویرانی‌ها خرد بشی و توی همون چرخه بیفتی!

به ن\*زد\*یک\*ی درب کوچیک پشتی ساختمون اصلی قصر که رسید کلاه شنل و پارچه‌ی روی صورتش رو انداخت. صدای جیرجیرک‌ها و بعضاً جغدها ان قدری بود که امید داشت کسی متوجه عبورش نشه. هیچ سربازی هم سر پست نبود. ان قدری قصر ویکتوریا رو می‌شناخت تا بدونه کجاها نگهبان نداره، نگهبان‌های کدوم قسمت تروا و کدوم قسمت انسانه و تا چه محدوده‌ای از صدا رو تشخیص می‌دن.



همونطور که قدم‌های بلند و حتی‌الامکان بی‌صدا برمی‌داشت تا از اون در وارد بشه، دستمال پارچه‌ای سیاه رو از دور گ\*ردنش باز می‌کرد که یک دفعه دستی بازوش رو کشید و کمرش رو به زاویه‌ی دیوار سرد و سنگی کوبید و قبل از اینکه به خودش بیاد گرفتار شد. به محض استشمام عصاره‌ی معطر و کمیابی که می‌دونست کسی به جز اون استفاده نمی‌کنه، پاشنه‌ی دستاش رو روی شونه‌هاش کوبید و محکم هلش داد تا ازش جدا بشه. از شدت خشم چشم‌هاش سوخت و از ترس اینکه بدرخشه و اون بیینه، صورتش رو با دست‌هاش پوشوند و سرش رو پایین گرفت. پر از خشم و نفرت تشر زد:

- داری چه غلطی می‌کنی؟! -

ویلیام قدمی که به عقب هل خورده بود رو برگشت و با لرزش نامحسوسی توی صداش پرسید:

- چی شد؟... حالت خوبه؟ -

به سختی تلاش می‌کرد خودش رو آرام کنه تا سوزش چشمش از بین بره. اما وقتی دستی که دور مچش می‌پیچید تا دست‌هاش رو از صورتش پایین بیاره حس کرد، سریع عقب کشید و سرش رو بالا گرفت. با همون عصبانیت ولی کنترل شده‌تر گفت:

- خوب نیستم. متأسفانه حالت تهوع بدی گرفتم.

ویلیام بار دیگه برای نزدیک شدن تلاش کرد و جلو اومد.

- سلنا...لطفاً!

لحن پر از خواهشش ریشخندی گوشه ل\*بش نشوند. اون دوباره نزدیک و

نگاهش رو در کمترین فاصله توی توی صورتش می گردوند. با صدایی که به

زمزمه شباهت داشت گفت:

- خیلی دلتنگت شدم!

از حس حقارتی که وجودش رو فرا گرفت دستمال پارچه‌ای رو توی مشتش

فشرد. چطور بعد از اتفاق‌هایی که افتاده بود چنین رفتاری داشت؟ انگار که

می گفت درسته تو رو به یکی دیگه پیشکش کردم ولی خودمم هنوز می خوام

ازت استفاده کنم!

- چی شد؟!...اوه، شاهزاده! از فروش من پشیمون شدی؟!...اما متأسفم فکر

نکنم ولیعهد هانه بخواد من رو پس بفرسته!

ویلیام دست‌هایش رو و طرف صورت سلنا برد ولی اون خودش رو کمی پس

کشید و با ابروهای بالا رفته بهش فهموند اجازه لمسش رو نداره و کوچکترین

اهمیتی به مقام و منسبش نمی داد.

- من مجبور بودم! مجبور بودم مجبور بودم سلنا، تو باید در کم کنی تو باید...  
حرفش رو برید و گفت:

- اما وقتی داشتی من رو تحویلش می دادی به نظر نمی رسید مجبور باشی. از سکوت و فرارت در برابر تعرضش اینطور به نظر نمی رسید. از خونسردیت وقتی می گفتم می خوام از قصر برم اینطور به نظر نمی رسید.

\*\*\*

دستی که اجازه ی لمس پیدا نکرده بود با حرص مشت شد و توی هوا بالا و پایین رفت.

- اگر این کار رو نمی کردم پدرم تو رو می کشت و با هانه به مشکل برمی خوردیم. می خواستم بری تا در امان باشی. اما تو برگشتی. فردریک اصلاً با جواب منفی کنار نمیاد. من نمی خواستم تو بمیری! نمی تونستم مخالفت کنم نمی تونستم منافع ویکتوریا رو به خطر بندازم... .

میون جمله های بی سر و سامونی که انگار از ذهن آشفته اش بیرون می ریخت، تکیه از دیوار پشت سرش برداشت و کمی جلوتر رفت و دوباره وسط حرفش پرید.

- همین جاست که به اشتباه افتادی. همین جایی که فکر می کنی من همون آدم سابقم! دیگه برام مهم نیست که تو چه قصدی داشتی و چرا این کار رو کردی؟!... اگر ان قدری قدرت نداری تا از کسی که می خواهی، محافظت کنی و نگهش داری پس چه خوب که الان توی قصر هانه ساکن شدم. اون مثل تو باهام رفتار نمی کنه، قایمم نمی کنه، من رو توی اتاق نقاش ها نگه نمی داره و از اینکه مادر بچه اش باشم نمی ترسه!

- بچه؟!  
سوالش پر از ناامیدی و نگرانی بود. انگار تمام انرژیش به پایان رسید. شونه هاش فرو افتادن و دستی که توی هوا مونده بود به آرامی سقوط کرد. اما سلنا سری تکون داد و گفت:

- درست شنیدین سرورم. دیگه گول رفتار احساساتی ت رو نمی خورم. تو خوب بلدی چجوری غافلگیرم کنی!

بی توجه به نگاه خیره و متحیرش از مقابلش گذشت و قدمی برداشت. اما ویلیام زود به خودش اومد و دوباره برگردوندش و معترضانه به حرف اومد.

- جوری رفتار نکن انگار که یه پسر بازاری ساده جلوت و ایساده! چرا سعی نمی کنی بفهمی؟ من اصلاً بزرگ نشدم تا برای خودم زندگی کنم. نمی تونم طبق میل و خواسته خودم عمل کنم.

سلنا به خنده افتاد و طعنه آمیز گفت:

- حق با توئه، خانواده سلطنتی زندگی شون رو وقف مردم کردن! درسته، اشتباه من بود که به این موضوع توجه نکردم.

یه دستش رو روی قفسه س\*ی\*نه شاهزاده گذاشت سرش رو کنار گوشش برد و آروم تر اضافه کرد:

- من خیلی گستاخم سرورم شما می دونید!...ممکنه بهم بگین تا حالا چند نفر زیر دستهای ملکه جون دادن؟...یا نه، شما اونا رو جزئی از مردم به حساب نمیارین؟ شما خانواده سلطنتی، دختر یه خانواده رو برای خالی شدن انرژی ملکه، فقط برای اینکه کتک بخوره و زیر بار شلاقها طاقت بیاره گروگان نگرفتین؟

سرش رو عقب کشید و به چهره مستاصل ویلیام نگاه کرد و بعد از لبخندی ساختگی از کنارش گذشت و وارد ساختمون قصر شد. نفس عمیقی کشید و با کلافگی سالن کوتاهی رو گذروند تا به ردیفی از پله رسید که به طبقه بالا راه



داشت. به رفتار و حرفای ویلیام اهمیتی نمی داد. تنها چیزی که فکرش رو درگیر کرده بود این بود که مبادا از خروجش هم اطلاع داره! وگرنه دیگه فرقی نداشت که چه حرفهایی زده و چه رفتاری داشته. دیگه مثل قبل ذهن خودش رو درگیر نمی کرد. ویلیام خوب نشونش داده بود عشق چه واقعه خوار و خفیفیه! چه بیماری کور کننده و زوال آوریه! چقدر زود تموم میشه و فروکش می کنه! چقدر تو رو پرتوقع می کنه و چقدر محتاجت می کنه!

به پله‌ی آخر که رسید برای چند لحظه برگشت تا پشت سرش رو ببینه. انتظار نداشت دنبالش اومده باشه. اون هیچوقت دنبال کسی نمی رفت اما واقعاً از بوی خوشی که همیشه ذوق زده اش می کرد حالش بهم خورده بود و شک داشت بخاطر بارداری اش باشه! با یک دست موهاش رو پشت گوشش فرستاد و چرخید تا راهش رو ادامه بده که با ضربه‌ای محکم تعادلش رو از دست داد و از پشت سر سقوط کرد. جیغ بلند و وحشت زده اش همه جا پیچید و با اولین ضربه‌ای که به کمرش وارد شد صدا توی گلوش خفه شد و صورت نفرت‌انگیز آن از دیدش خارج شد. غلت خورد و هر چی دست و پا زد نتونست خودش رو به جایی بند کنه و لبه‌ی پله‌های سنگی ان قدر به سر و صورتش خورد تا هوشیاری اش رو گرفت و بی حال روی زمین افتاد. بلافاصله صورت ویلیام بالای

سرش ظاهر شد که انگار داد می زد اما صدایش بین سوتی کش دار و بلند گم می شد و چهره ی نگرانش توی تاریکی.

\*\*\*

با خلاء عمیق و پوچی چشم های سنگینش رو باز کرد. سقف بلند و تیره اتاقش رو دید. صدای آروم بهم خوردن ظرف های فلزی با این که آهسته بود، مثل تیری توی سرش فرو می رفت و ضعفش رو بیشتر می کرد. آب دهنش رو قورت داد. احساس می کرد زبونش از همیشه سنگین تر شده و به سختی قادر به تکون دادنشه.

اخم ملیحی کرد و چشمش رو به سمت صدا چرخوند و هیکل فربه و درشت تریسا رو دید که کنارش ایستاده و با دستمال پارچه ای سفیدی، چند تا کاسه ی فلزی رو تمیز می کنه. همون جور بی تفاوت و خیره تماشاش کرد تا یادش بیاد چه اتفاقی افتاده که ترجیح می داد برای همیشه فراموشی بگیره. از یادآوری چشم های پر از خشم و بدجنس آنا سرش تیر کشید و ناله ای سر داد. دلش در هم پیچید و ترس و وحشت و خشم با هم و با تمام قوا بهش هجوم آوردن. یه دستش رو به سرش گرفت و هراسون سر جاش نشست و نفس نفس زنون خطاب به تریسایی که شوکه از رفتارش به طرفش خم می شد، گوشه ی

پتوی گرم و براقش رو گرفت و کنار کشید. مچ دست و بازو و شونه و صورتش همزمان از درد به سوزش افتادن و صداش با زاری و غمی بزرگ لرزید و تکرار کرد:

- بچه‌ی من... بچه‌ی من...!

از دیدن ملحفه تخت به شدت حالت تهوع گرفت و جلوی دهنش رو با دست پوشوند. در حالی که می‌لرزید، اشک خیلی سریع چشم‌هاش رو پر کرد و فرو ریخت. صدای تریسا می‌اومد که کلمه‌هایی رو کنار هم می‌چید و جمله‌هایی می‌گفت ولی هیچ‌کدوم براش معنایی پیدا نمی‌کرد جز یکی.

- چیزی نیست حالت خوب می‌شه، آرام باش!  
دستش رو برداشت و بدون این‌که سعی کنه جلوی خودش رو بگیره، رو بهش گریه کنان پرسید:

- از دستش دادم؟!!

تریسا متاثر از حالش بغضی کرد و کنارش نشست.

- متأسفم خیلی متأسفم، تو خیلی بد آسیب دیدی!

چشم‌های پر از اشک و گونه‌هایی که خیس و خیس تر می‌شدن با ناباوری بهش خیره موندن و صدای لرزانش حیرت‌زده پرسید:

- چیزی نیست!؟

پس از مکثی، شوکه تر از قبل نگاه از بینی سرخ و همیشه ملتهبش برداشت و زمزمه کرد.

- نه!

لحن ملتمسنانه و چشم خیسش تریسا رو وادار به تلاش دیگه‌ای برای دلداری دادن کرد.

- آروم باش. تو هنوز جوونی و بازم می تونی باردار بشی... .

سلنا این بار فریادی زد و بین گریه‌هاش گفت:

نه نمی شه!... هیچ بچه‌ی دیگه‌ای اون نمی شه، اون یه زندگی بود. اون بچه‌ی منه... .

تریسا حاضر بود سوگند بخوره که علی رغم تموم اتفاقاتی که می دونست و اسش افتاده، هیچ وقت این شکلی ندیده بودش.

با حالی رو به دیوانگی از تخت پایین اومد و بی توجه به ضعفی که توی بدنش پخش می شد به طرف در خروجی رفت. تریسا دنبالش راه افتاد اما ناگهان به سمتش چرخید و با خشم بهش توپید و مانعش شد.

- جرئت نداری دنبالم بیای و متوقفم کنی، همون جایی که هستی بمون!

وحشت‌زده از طرز نگاه و جدیتی که یک دفعه توی صداش اوج گرفت قدمی عقب رفت. سلنا در چوبی رو محکم باز کرد و با وضعی که داشت، توی راهروها جلو رفت. لباس تیره و بلندی که با قبلی تعویض شده بود توی تنش سنگین می‌زد.

\*\*\*

هوا تاریک شده و حتی راهرویی که دریچه‌ی بزرگی داشت رو با مشعل‌های متعدد روی دیوار روشن نگه‌داشته بودن. هیچ نمی‌دونست چه مدتی از بیهوشیش گذشته. مشتش رو با همه زورش می‌فشرد و جلو می‌رفت. نمی‌دونست دقیقاً کجا میره؟ ولی ناخودآگاهش اون رو به سمت اتاق فردریک کشوند. با این احتمال که آنا رو اون‌جا به چنگ بیاره و کارهایی که توی ذهنش می‌گذشت روش عملی کنه. صورت طلب‌کارش از رد چند باریکه اشک برق می‌زد و دندون‌هایش رو بهم می‌سایید.

خدمتکار مردی، کنار در شیفت می‌داد و آماده به خدمت بود ولی سلنا بی‌توجه بهش، دستش رو برای گرفتن دستگیره طلاکوب شده بالا برد. خدمتکار دهن باز کرد تا اعتراض کنه که نگاه تیز سلنا مانع شد. دستش رو دور دستگیره سرد طلایی پیچید، ولی مکالمه‌ای که توی اتاق رد و بدل شد از این حمله



جلوگیری کرد تا در رو باز نکنه. صدای ناراحت و عصبی ویلیام از میون حرفش قابل تشخیص بود.

- ... صحبت کردیم رو یادت رفته؟! بهت گفتم اون یه آدم عادی نیست و باید خیلی مراقبش باشی اما تو حتی حواست به آنا هم نبوده...  
فردریک حرفش رو برید و از لای دندون غرید:

- نمی تونی من رو سرزنش کنی. تا وقتی توی ویکتوریا بودیم کامل مراقبش بودم این تویی که می تونستی جلوی افتادنش رو بگیری و فقط تماشاش کردی تا بچه‌ی من بمیره! تو یه تروای قدرتمندی، می تونستی نجاتش بدی. توقع داری مظلوم‌نماییت رو باور کنم؟ بعد از اون همه تلاش برای جلب اعتمادش...  
لعنت بهت ویلیام!

لحن ویلیام از حالت معترض به کمی پیروز تغییر شکل داد.

- تو داشتی زیر قولت می زدی، چه انتظاری داری؟! من باید مطمئن بشم تو اون رو بعد از به دنیا اومدن بچه بهم برمی گردونی؛ همون طور که توافق کردیم... اما اژدهای تو منتظره تا مثل یه طعمه لذیذ قورتش بده! تو این وعده رو بهش دادی. باید مطمئنم کنی که بهم برش می گردونی.

در حالی که چشم‌هایش می‌سوخت و داغی صورتش رو حس می‌کرد رفتار عجیب ازدهای فردریک رو به یاد آورد. ریشخند کجی به صورتش اومد. پس تمام این مدت که خیال می‌کرد داره فردریک رو فریب میده، در واقع خودش بوده که فریب می‌خورده!

فردریک با تعجب پرسید:

- تو از یه پترونی نحس چی می‌خوای؟! قبلاً که کاملاً باهاشون مخالف بودی و حالا نظرت عوض شده؟!!

سلنا با شوکی که توی عمرش تجربه نکرده بود به خدمتکار چشم دوخت. خدمتکار بدون هیچ واکنشی متقابلاً نگاهش می‌کرد و تکون نمی‌خورد. نمی‌تونست تشخیص بده صداشون ان قدر بلند هست که اونم بشنوه یا گوش‌های تیز خودش که فقط می‌شنون. این رازی بود که از همه مخفی نگه می‌داشت و حالا ولیعهد داشت به وضوح ازش حرف می‌زد! صدای ویلیام با نفرت‌انگیزترین موج ممکن به گوشش نشست و ریشخندش به چهره‌ای یخ زده تبدیل شد.

- من رو مواخذه نکن، تو خودت همون کسی هستی که دیوانه‌وار یه فرزند با قدرت یه پترونی می‌خواستی، به بهایی سنگین و حتی به قیمت نادیده گرفتن پسرت پیترا!

زنجیره بهم پیوسته معادلاتی که ساخته و حل کرده بود یکی یکی می‌شکست و صدای آزاردهنده‌اش توی سرش می‌پیچید.

- ویلیام سلنا اگر زنده بمونه هر کاری می‌کنه تا به گوش اون بچه برسونه مادرشه و همه چیز خ\*را\*ب میشه. من ایمان دارم خیلی کارا از سلنا برمیاد، نمی‌تونم چنین خطری رو به جون بخرم و بعد از کلی زحمت اون همه چیز رو خ\*را\*ب کنه!

\*\*\*

چیزی درونش فرو می‌ریخت و داشت از همون جا می‌سوزوندش. به قیافه بی تفاوت خدمتکار خیره مونده و ضربان قلب انسانی‌اش با صدای بلندی به گوشش نشست. ان قدری جا خورده بود که نتونه بفهمه چرا داره این اطلاعات رو تجزیه و تحلیل می‌کنه؟ در حالی که تمام اعضای درونی‌اش می‌لرزید و تلاش می‌کرد از هم نپاشه لبخندی زد و دستگیره در رو رها کرد و بعد از عقب‌گردی نامتعادل، مسیر برگشتش رو در پیش گرفت. سرعت قدماش رو

بیشتر کرد تا به درب خروجی برسه. مهم نبود کدوم در، فقط باید راهی به بیرون باشه. شاید باید بیشتر می‌موند تا اگر نقشه جدیدی می‌کشن خبردار بشه اما دیگه نمی‌تونست بیشتر از اون بایسته و شگفت‌زده بشه!

از مقابل نگهبان‌ها و خدمه‌ها و بقیه گذشت تا بالاخره از در ورودی و بزرگ اصلی گذشت و به هوای آزاد رسید. نتونست از خنده‌های عصبی‌ش جلوگیری کنه. بی‌طاقت شروع به دویدن کرد تا به دورترین نقطه از محوطه قصر برسه که فاصله زیادی با ساختمون قصر داشت و با درخت‌های بلند کاج پوشیده شده بود. وقتی به اون جا رسید شدیداً به نفس نفس افتاده بود. پاهای بر\*ه\*نه و بی‌کفشش زخمی و منجمد و کثیف، خونریزی می‌کرد و عجیب بود که هیچ دردی نداشت. دستی روی قلبش گذاشت و کمی خم شد تا نفسی بگیره. سرش به دوران افتاده بود ولی دوباره به خنده افتاد و بلند خندید و همونطور گفت:

- اون می‌دونه من پترونی‌ام!...اون می‌دونه...می‌دونسته...تمام مدت می‌دونسته! قلبش به شدت می‌کوبید و تنفسش نمی‌تونست آروم بگیره. دست‌هاش رو به زانو گرفت و بیشتر خم شد. بلند شد و چرخه دور خودش زد و دوباره دست به زانو گرفت. بازم با خنده و تعجب گفت:

- نجاتم نداده تا بچم بمیره؟!... ازم سوءاستفاده کرد؟!... ازت متنفرم سلنا... ازت متنفرم ازت متنفرم ازت متنفرم...!

زانوهایش رو بین دستاش می فشرد و تند تند و پشت هم تکرار می کرد.  
پو\*ست زیر پلکش به جوش اومد و به شدت ترک خورد. چشمش شروع به سوختن کردن و حرف هاشون توی سرش مرور شد. لحن خنده آلودش بی اراده از جایی تبدیل به گریه شد و ناتوان گفت:

- می خواستن بچه‌ی من رو ازم بگیرن... خودم رو بکشن... تا هرگز مادرش رو شناسه؟!... چطور جرئت کردن...؟! چطور جرئت کردن چنین نقشه‌ای بکشن؟! گریه نفسش رو برید و لحظه به لحظه خشمگین تر می شد. دیگه نتونست طاقت بیاره. صاف ایستاد و با تمام وجود رو به درخت‌ها جیغ و فریاد کشید.  
- احمق... احمق!

از انرژی پر حرارت و داغی که از چشم‌های متصاعد می شد درخت بلند و تنومند کاج آتیش گرفت و شروع به سوختن کرد. کمی بعد در حالی که دیگه نه نفسی براش مونده بود و نه نیرویی، با بی حالی به زانو افتاد و کف دست‌هایش رو روی زمین گذاشت. زمین خیس و سرد بود و از اطراف دستش بخار کم‌رنگی بلند می شد. جوری خیزی عرق وجودش رو فراگرفته بود که گویی از میون



بارون شدیدی گذشته! قطره‌های اشکش تبدیل به باریکه خون سوخته می‌شدن و از نوک بینی‌اش فرو می‌چکیدن. چشم‌هاش از شدت سوزش و حرارت درست نمی‌دید و ضعفش داشت بهش غالب می‌شد. از نفس افتاده زمزمه کرد:

- همتون رو می‌کشم!... خونواده مزخرفتون، نسل بی‌خاصیتتون، مردم عاجز و پستتون... بچه‌های انگلتون... .

سنگینی بدنش باعث شد خودش رو رها کنه و روی زمین دراز بکشه. با آخرین ذره توانش، خیره به دود سیاهی که از درخت کاج بالای سرش به آسمون سیاه شب می‌رفت برای خودش تکرار کرد:

- همتون مردید!... یک مشت گنده‌ی سوخته‌ی متحرک...!

\*\*\*

قطره‌های پراکنده و ریز بارون باعث شد چشم‌هاش رو باز کنه. آسمون سیاه و بوی سوختگی توی بینی‌ش پیچید. قطره‌های نامرئی روی صورتش می‌افتادن. هوا به شدت سرد بود و خورشید هم‌چنان قصد نورافشانی نداشت. توی اون سکوت سنگینی که تنهایی‌اش رو به رخس می‌کشید، تنها صدایی که

جلوه‌گری می‌کرد، برخورد قطره‌های ریز و نامنظم بارون به برگ‌هایی بود که از رطوبت قبلی به زمین چسبیده بودن.

روح و جسمش رو دردی نامنظم فراگرفت و آرزو می‌کرد ای کاش درد جسمی‌اش ان قدری بالا می‌گرفت تا حواسش رو پرت کنه. به سختی و آرام نشست. هیچ انقباضی ناشی از دردی که متحمل می‌شد روی صورت پر از جراحتش به وجود نیومد، احساس می‌کرد باید درد بیشتری داشته باشه. از جا برخاست و راه اومده رو سلانه سلانه برگشت. وقتی رسید تقریباً سپیده زده بود و هیبت بزرگ قصر توی اون هوای خاکستری، ترسناک به نظر می‌رسید. با چهره‌ای بی‌حس و نگاهی مرده اما پر از تمسخر و نفرت به دیوار سنگی‌اش خیره موند تا بهش رسید. نگهبان‌ها پستشون رو تحویل می‌دادن و نقاش‌ها زودتر از همه آماده به کار می‌شدن. بعضی خدمه‌ها تندتند چوب‌هایی که برای خوشبو کردن اطراف، می‌سوختن و رو به اتمام بودن عوض می‌کردن. مجبور بود نگاه‌های عجیب و کنایه آمیز هر کی از کنارش می‌گذشت رو به جون بخره. از قضا هر وقت توی اون قصر لعنت شده بود اتفاقی اون رو به جذاب‌ترین موضوع صحبت‌ها و شایعه سازی‌هاشون تبدیل می‌کرد و حالا سلنا رو می‌دیدن که فردای سقوطش از پله‌ها داره با حال آشفته، موهای نمودار و

ژولیده و لباس‌هایی سر تا پا گلی و آلوده، در حالی که چیزی به پا نداشت و حسابی زخمی بود از مقابلشون می‌گذره.

راهش رو از بین نگاه‌های مسخره‌اشون کج کرد تا وارد تالار نقاشی بشه. سرش رو بالا آورد و به دیوار بلند و محدبی که با نقش و طرح تزئین شده بود چشم دوخت. همه نقاش‌ها می‌شناختنش و از دیدن سر و وضعش، شگفت‌زده به شونه‌های هم می‌زدن و بهش اشاره می‌کردن. اهمیتی نداد؛ چون تمومی نداشت و راستش در برابر چیزهایی که اخیراً شنیده و تجربه کرده بود هیچ به حساب می‌اومد.

راهش رو به طرف اون نقطه کوری کشید که هر کسی می‌دونست به کجا ختم میشه هیچ دلش نمی‌خواست توش سرک بکشه؛ همون نقطه کوری که لکسی رو آخرین بار اون جا زنده دید.

راهروی حلالی شکلش از خود تالار تاریک‌تر بود. انگار که هر چی مشعل و شمع هم روشن می‌کردن نمی‌تونست اون جا رو روشنایی ببخشه. هر چی جلوتر می‌رفت صدای ناله‌های درد‌آلودی به گوشش می‌خورد. حالا دیگه خبر داشت چه اتفاقی پشت اون در میفته و بدون هیچ تعلل و شکی برای توقف و اجازه گرفتن در رو باز کرد و وارد شد.

بوی شدید خون حالش رو بهم زد. صدای خنده‌ی رضایت بخش و وحشیانه‌ی ملکه که بالای سر دختری شلاق به دست ایستاده بود قطع شد. سه سر به طرفش چرخید؛ یکی متعلق به دختر نحیفی بود که به شدت آسیب دیده و با بی حالی به خودش می‌پیچید، دومی پدر تریسا بود که با ناراحتی نقاشیش می‌کرد و سعی داشت سریع تر کار رو تموم کنه تا اون بیچاره رو نجات بده و در آخر ملکه که بیشتر از همیشه تغییر شکل داده و پوستش تیره شده بود و از زیر لباس خواب نازک ابریشمی اش برق می‌زد. در واکنش به ورود ناگهانش، دندان‌های بلند و زردش رو نشون داد و کاملاً به طرفش برگشت. با عصبانیت و چشم‌های گرد شده‌ی درخشانی توپید:

- به چه جرئتی مزاحم می‌شی بی‌مایه؟!

اون تنها کسی بود که فکر می‌کرد می‌تونه بیشترین درد رو بهش بده و نیاز داشت بیشتر عصبانیش کنه. بی‌توجه به برافروختگی اش، نگاهی به پرده‌ی نقاشی روی دیوار انداخت. تقریباً تموم شده بود؛ با بیشترین جزئیات ممکن. ترور واقعاً هنرمند بزرگی بود. به طرفش رفت و مقابل چشم ترور که کناری ایستاده و قلم به دست تماشا می‌کرد، پرده‌ی نقاشی رو چنگ زد و از روی دیوار کندش. انگشت‌هاش توی لایه‌های رنگ سرخی که تن زخمی اون بدبخت



رو به تصویر کشیده بود فرو رفت. ترور سریع بازوش رو گرفت و همون طور که می کشیدش عقب، بهش توپید:

- داری چی کار می کنی...؟!

\*\*\*

قبل از این که فرصت واکنش دادن به اون رو پیدا کنه یا حتی پرده نقاشی رو زمین بندازه، چنگال های بلند ملکه از پشت، دور گ\*ردنش پیچید و هلش داد تا پیشونی اش به دیوار سنگی کوبیده بشه. با وجود پارچه ی دور سرش، دوباره صدای شکستن پیشونی خودش رو شنید و بی اراده دست هاش رو به همراه اثر هنری به فنا رفته ای که توی مشتش مونده بود روی دیوار سرد ستون کرد. صدای به شدت معترض اون زن دیوونه که به جیغ شبیاهت داشت بهش حمله ور شد.

- داری چه غلطی می کنی؟! به چه حقی اموال من رو خ\*را\*ب می کنی؟ فکر

کردی هر بار قراره برای گرفتن جون بی ارزشت منصرف بشم؟

گرمای خونی که پارچه ی دور سرش رو خیس می کرد لبخندی به ل\*بش آورد و بدون ذره ای مقاومت در برابر خشونتش، سریع گفت:



- من می‌دونم کانیه دخترهایی که دوست داری رو برات انتخاب می‌کنه،  
مطمئنم از من بیشتر از همه واست تعریف کرده می‌دونم که چقدر دلت  
می‌خواد من مدل نقاشیت باشم و این هم می‌دونم از من می‌ترسی پس  
زودباش، انجامش بده انجامش بده...!

ملکه فشاری به سرش وارد کرد تا زخم سرش بیشتر دهن باز کنه و خون روی  
صورت کبودش راه بگیره. صدای سایش دندون‌های ترور رو می‌شنید. حتی  
شجاعتی برای تکون خوردن نداشت چه برسه به ممانعت. گرچه انتظار دفاعی  
نداشت. همه توی نظرش یکسان شده بودن. بازم مقاومتی نکرد و دندون‌هاش  
رو مثل ترور بهم فشرد. ملکه کنار گوشش با صدایی دو رگه که شباهتی به  
صدای آدما نداشت گفت:

- تو یه زن جادوگر و فریبکاری که بهتر بود از شاهزاده‌ام دورت کنم. من خوب  
می‌شناسمت عفریته، تو مثل یه آفت مغز پسر رو شستشو می‌دادی. خودم  
مشوق حاکم برای فرستادن تو به هانه بودم، همون بهتر که رفتی و  
خرابکاری‌هات رو اون‌جا ادامه دادی و من فهمیدم فردریک چه احمقیه! اما  
حق با توئه، من ... خیلی ... مایلیم که تو... مدل نقاشیم باشی و برات....

چنگال تیزش رو از گ\*ردنش پایین آورد و از روی لباس توی پوستش فرو کرد.

- حتی یه ذره... .

دستش رو به آرومی پایین کشید. جریان سرخ و تیره خون پشت دستش پاشید و تا آرنجش پیش رفت. جمله بعدش توی جیغ دردناک سلنا که دیگه توانایی تحمل دردش رو نداشت گم شد.

- دلسوزی... به خرج... نمیدم!

صدای جیغ و فریادش با خنده‌های ملکه ادامه پیدا کرد و چنگال‌های قرمز و خون‌آلودش رو از انتهای کمرش بیرون کشید. انگشت‌های سلنا از فرط فشردنشون روی دیوار، کاملاً سفید و رنگ پریده شده بود. حالا که فردریک رو احمق می‌دونست و خبر نداشت ولیعهد بخاطر طمع داشتن یه فرزند پترونی کنار خودش نگهش داشته، پس یعنی از پترونی بودنش آگاهی نداشت. با وجود زخم عمیقی که روی تنش گذاشت، احتمال داشت چیزی که نباید ببینه رو ببینه. آهسته و لرزون لرزون به سمتش چرخید و چهره‌ی کریهش رو تار دید. رنگ رخسارش رو به سفیدی گذاشت و قطره‌های خون یکی پس از دیگری از پایین دامن گل‌آلود و نم‌دارش روی زمین چکید و بین سنگ‌های کف

اتاق راه گرفت. ضعف شدیدی برای بار دوم وجودش رو فراگرفت. ان قدر خشم و ناامیدی داشت که هیچ اهمیتی نمی داد اگر زندگی اولش همونجا تموم بشه. خواست لبخندی به ل\*ب بیاره ولی ناتوانی زانوهاش بهش اجازه نداد و زمین افتاد. ملکه بدون دلسوزی نگاهش رو پایین کشید. یه پاش رو بالا آورد و سر شونه اش کوبید تا کامل بیفته و نقش زمین بشه. صدای زمزمه ی ترور رو می شنید که اسمش رو صدا می زد ولی نمی تونست کمکی کنه. اما سلنا کمکش رو نمی خواست. دقیقاً همین رو می خواست. دور شدن، خواب، بی خبری، درد! قبل از این که ملکه پاش رو روی سرش بکوبه و کار ناتمومش رو انجام بده صورتش رو به آرومی چرخوند و به دختر بی چاره ای چشم دوخت که چون از تنش رفته و دیگه نفس نمی کشید. اصلاً ان قدری خون توی رگ هاش نمونده بود تا قلبش رو به تپش بندازه و ملکه اگر سطلی از رنگ روی زمین می ریخت اهمیت بیشتری می داد تا خون اون نگون بخت! خیره به صورت رنگ پریده اون دختر همه جا براش تیره و تار شد و نتونست منتظر اون ضربه ی مهلک بمونه و اصلاً نفهمید آیا عایدش شد یا نه؟

\*\*\*

صدای فین فین مکرر و آشنایی به آرومی از دنیای بی خبری بیرونش کشید و برای بار چندم به خودش آورد. دستی آهسته روی صورتش کشیده می شد و بلافاصله سوزشی همون ناحیه رو فرامی گرفت. چشمهای سنگین و بهم چسبیده اش رو باز کرد و با صورت تریسا توی یک وجبی خودش مواجه شد در حالی که داشت یواشکی اشک می ریخت و صورت سفیدش، سرخ شده بود. صدای دل انگیز پرنده های صبح گاهی و سوختن هیزم توی شومینه، بی ربط ترین موسیقی پس زمینه واسه قیافه تریسا به نظر می رسید. وقتی بیدار شدنش رو دید لبخند زد و با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد. ترحم این دختر آخرین چیزی بود که می خواست. سر تمام انگشت های گوشت آلودش به پودری خاکستری آغشته بود که داشت روی زخم های صورتش می کشید.

- بالاخره چشم هات رو باز کردی!

بی توجه به واکنش احساسی اون، دستش رو بالا آورد و به صورتش گذاشت. دیگه هیچ زخمی حس نمی کرد. سر جا نشست. دردی توی کمرش حس نکرد. اطمینان داشت زخمش ان قدری عمیق بود که بشه تیرگی بازوهای جانبی اش

رو دید، پس باید می‌دونست کی پودر درمانگر رو براش زده؟ تریسا وقتی  
برخاستنش رو دید به حرف اومد و گفت:  
- لطفاً ان قدر به خودت سخت نگیر و بذار کامل خوب بشی. چند بار دیگه  
می‌خوای از هوش بری؟  
تهوع خفیفی از ترحمش احساس کرد و پرسید:  
- خودت زخم‌های کمرم رو درمان کردی؟  
در جواب، سرش رو بالا انداخت.  
- نه. شاهزاده ویلیام انجام داد. اون هم خیلی ناراحت بود می‌خواست...  
نگاهی به لباس بلند و سفید توی تنش انداخت و میون حرف‌هاش با نارضایتی  
پارچه لباس رو از خودش جدا کرد و گفت:  
- کی به من سفید پوشونده از سفید متنفرم!  
تریسا مهربون ادامه داد:  
- اما خیلی بهت میاد، شبیه فرشته‌ها شدی.  
خیره به چهره احساساتی و ناراحتی که حالا فهمیده بود متاثر از شاهزاده  
محبوبش اونطوری شده، نیشخند کج و کمرنگی گوشه ل\*بش نشوند و موهای  
ژولیده‌اش رو پشت گوش فرستاد.



- من به فرشته‌ها اعتقاد ندارم سیب‌زمینی! اما اگر الان شبیه فرشته‌هایی شدم که تو از شون خوشت میاد بهتره توام دیگه بهشون اعتقاد نداشته باشی! پتوی بزرگ و ابریشمی رو از روی خودش کنار زد و از تخت پایین رفت. مقابل آینه‌ای ایستاد و صورت و گر\*دن و جاهایی که تا کمی پیش، زخم و خون آلود بودن بررسی کرد. جای هیچ کدوم جز چند تا ک\*بودی جزئی نمونه بود. گره لباسش رو کشید و خطاب به تریسای ناراحتی که ایستاده و بهش نزدیک می‌شد گفت:

- یه وان آب گرم واسم حاضر کن، به همراه غذا و لباس... سفید نباشه!

\*\*\*

مدتی از ظهر گذشت که کاملاً حاضر و آماده شد. دستی به گلدوزی‌های طلایی رنگ روی لباس قرمزش کشید و به چشم‌های سرمه خورده و آراییده شده خودش توی آینه نگاه کرد. بی‌اراده دستش روی شکمش نگه‌داشت و تک خنده‌ی کوتاهش حلقه‌ای اشک به چشم‌هاش کشید. نفس عمیقی فرو داد و اشک و خنده‌اش رو جمع کرد. مطمئن شد که هیچ ضعف و غمی از ظاهرش پیدا نیست. تریسا که تمام مدت کمک حالش بود دهن باز کرد تا بهش بگه اون

لباس فاخر بلند و سرخ، چقدر بهش میاد! ولی سلنا زودتر خیره از توی آینه سکوت رو شکست و مانع شد.

- می‌دونم که خیلی عالیه!... خبر داری ولیعهد هانه کجاست؟

\*\*\*

تریسا کلافه از رفتارش، دست به س\*ی\*نه جواب داد:

- حالت مصیبت‌زده‌ات رو بیشتر دوست داشتم!

در جواب به طرفش چرخید و خونسرد نگاهش کرد.

- همه بیشتر دوست دارن! توئم مستثنی نیستی. نگفتی ولی عهد کجاست؟

لحن صحبت و موضعی که به خودش گرفته بود اون رو از دیدن روی خوشش

ناامید کرد و نفس عمیقی کشید. برای تمیز کردن وسایل و لباس‌هایی که توی

اتاق پخش و پلا شده بودن مشغول شد و به نمونه تخس و گستاخ همیشگی

برگشت.

- تمام خانواده سلطنتی با هم توی اتاق خیاط هستن تا اندازه‌هاشون رو

بگیرن.

لبخند ملیح و ساختگی به صورت سلنا نشست. چرا فکر می کرد باید برایشون مهم باشه یه نفر رو تا مرز مردن بردن؟ خانواده سلطنتی همین بود؛ بی حس و خودخواه!

- زیر نظر کی؟ خیاط جدید نیاوردن؟

تریسا لباس بلند و سفیدی که در آورده و گوشه‌ای انداخته بود از روی زمین برداشت و پوزخند صداداری زد.

- ملکه به این راحتی‌ها بی خیال کانیه نمی شه. یک سال طول کشید تا پیداش کرد. با وجود وسواسی که داره، حتی اگر فقط دو تا دست از کانیه باقی بمونه، فقط از همون‌ها می خواد برایش لباس طراحی کنن و بدوزن!  
با یادآوری کانیه از هیجان ل\*ب گزید و کاسه سفالی سرخاب رو از روی سر صندوقچه چوبی بزرگ اتاق برداشت و رنگ ل\*ب هاش رو پررنگ تر کرد و به تفریحاتی که می تونست با اون انجام بده تا واقعاً فقط همون دو تا دست ازش باقی بمونن اندیشید. در آخر کاملاً راضی از چهره خودش، بیرون رفت. راه اتاق خیاطی رو می دونست و نیازی به راهنمایی نداشت.

سرش رو بالا گرفت و انگار که اتفاقی نیفتاده، نگاه مغروری روانه هر کسی که از کنارش می‌گذشت می‌کرد. همه حیرت‌زده و مبهوت می‌موندن نه از زیبایی، بلکه از استیصالی که باید توی چهره‌اش می‌دیدن ولی خبری نبود.

من که فکر نمی‌کنم اون همه تعجب نیاز بوده باشه. به جای تعجب و حیرت باید می‌ترسیدن و زنگ خطرها رو به صدا در می‌آوردن. وقتی می‌بینی یکی بعد از تجربیات مرگ‌بلرش با لبخند رضایت قدم برمی‌دازه؛ یعنی اتفاق‌های بدی توی راهه! باید بابت وحشت مجسمی که ساخته بودن به خودشون مدال افتخار می‌دادن!

وقتی به اتاق خیاط سلطنتی نزدیک شد سرعت قدماش رو بالا برد و با حرکتی غیر منتظره پیش از ممانعت نگهبان زره‌پوش دم در، داخل رفت.

صحبت‌ها قطع شد و همه سرها به سمتش چرخید. لبخند مضحکی که داشت از صورتش محو می‌شد دوباره برگردوند و در حالی که دست‌هاش رو جلوی بدنش قفل می‌کرد گفت:

- متأسفم که دیر رسیدم عالی جنابان.

سپس کمی زانوهاش رو خم کرد و احترام با ظرافتی گذاشت. می‌دونست بابت چنین احترام گستاخانه‌ای، برخلاف انتظاری که می‌رفت هیچ‌کس قرار نیست

بلایی سرش بیاره! فردریک خیلی خوب می دونست تنها زنی که می تونه ازش  
والد پترونی داشته باشه اونه؛ پس صد در صد بهش نیاز داشت و از طرف دیگه  
تمام ویکتوریا به هانه محتاج؛ پس...!

پادشاه آشکارا خشمش رو فرو خورد و با حرکت دست به نگهبان اشاره داد تا  
بره و در رو پشت سرش ببنده. ویلیام سمت راست پدرش نشسته بود. با دیدن  
ظاهر و حال معمول و همیشگی و طرز ورودش لبخندی بی اراده زد.  
همگی به شکل نیم دایره کنار هم نشسته بودن تا به نوبت روی چهارپایه  
بایستن و سارا، دستیار کانیه، اندازه هاشون رو بگیره. هم زمان کانیه عصا به  
دست در مورد مدل های قابل دوخت و فاخر پیشنهاد می داد و در حالی که  
خودش لباسی پر زرق و برق قرمزی به تن داشت کنار آینه قدی دور طلا  
ایستاده بود.

فردریک دست هاش رو از چپ و راست باز کرده و روی چهارپایه کوتاهی به  
نظراتش گوش می داد و آنا پایین پاش در حالی که آشفتگی نامحسوسی توی  
صورتش به چشم می خورد به ستایش ظاهرش به سر می برد. اما این ورود  
ناگهانی همه چیز رو متوقف کرده بود. فردریک کمی نگران به پادشاه خیره شد  
تا واکنشش رو ببینه و اون با لحنی محکم و ناراضی خطاب به سلنا گفت:



- از تو انتظار ندارم آداب معاشرت اشرافی رو بشناسی، ولی به خاطر ندارم کسی رو دنبالت فرستاده باشم؛ اون هم بعد از آشفتگی که به راه انداختی.

\*\*\*

سلنا نیم‌خنده‌ای کوتاه زد. ملکه نمی‌تونست چشم ازش برداره و تلاشش برای بی‌تفاوتی بی‌فایده بود؛ پا روی پا انداخته و ورنده‌اش می‌کرد. شاید کمی دل آشوب! چرا؟ یحتمل چون درست حدس زده و واقعاً ترسی از کارهایی که ممکن بود ازش سر بزنه توی دل داشت؛ از شخصیتی مثل سلنا که فقط چند سال مختصر با خانواده نحسشون ارتباط داشت و تنهایی و بدون کمک تونسته زنده بمونه، توی قصر نفوذ کنه، قدرتی نامحسوس در به دست گرفتن شرایط داشته باشه، وارث سلطنتی با خودش حمل کنه و از همه مهم‌تر، بعد از قرار گرفتن توی برخی موقعیت‌ها که افراد عادی به احتمال زیاد نیست و نابود می‌شن، کسی نتونه کاری بهش داشته باشه! فرقی نداشت در برابر چه مقامی؟ این اتفاقات می‌افتاد و مهم نبود تو این رو به شانس و بخت نسبت بدی یا مهارتش!

- درسته سرورم. من از قبل دستور داشتم هر جا ولی عهد حضور دارن حاضر باشم. بخاطر کمی کسالت دیر رسیدم!

پیتر میون صحبت‌هایش از روی صندلی خودش کنار ویلیام بلند شد و به سمتش رفت. مشخص بود از تنهایی بی‌حوصله شده. بازوی سلنا رو گرفت و گفت:

- کنار من جا برای نشستن هست. لطفاً بیا.

پادشاه وقتی پیتر جلو رفت دیگه دنباله‌گیر موضوع نشد و به کانیه که به وضوح تحمل حضور اون رو توی اتاق خیاطی‌اش نداشت و خاطرات بدی رو براش تداعی می‌کرد و د\*اغ زیادی رو تازه، دستور داد کارش رو ادامه بده. سلنا با قیافه‌ای پیروزمندانه پیتر رو همراهی کرد و درست کنار ویلیام نشست. به شاهزاده توجه نکرد و رو به فردریک که نور پنجره قدی اتاق نیمه از هیبتش رو روشن‌تر کرده بود چشم دوخت و سری تکون داد. صدای آروم نفس حرص‌آلود استفانی حس بهتری بهش بخشید. چیزی نگفت. دستی به موهایش کشید و سکوتش رو نشکست. اما آنا مضطربانه رو به کانیه گفت:

- برای طرحی که پیشنهاد دادین...چه ترکیب رنگی مناسب‌تره جناب خیاط؟  
چنین سؤالی نگرانی‌اش رو بیشتر عیان کرد؛ چون توی چنین مراسمی فقط از یک ترکیب رنگ برای ولی‌عهد استفاده می‌شد. لبخند لرزون و مصنوعی روی ل\*بش، سلنا رو به خنده می‌انداخت اما خنده‌ها رو می‌خورد تا طبیعی‌تر باشه.

قطعاً حس هیجان انگیزیه وقتی جایی بشینی که نود درصد آدم‌هاش قصد کشتنت رو داشته باشن! ظواهر مختلفی هم دارن. چه اون‌هایی که نگران هستن، چه اون‌هایی که عصبی، بی تفاوت و حتی مهربون هستن!

- ترکیب سفید و طلایی جلوه باشکوهی داره، بانوی من. ویلیام سرش رو به گوشش نزدیک کرد و آروم پرسید:

- دیگه دردی نداری؟

سلنا سرش و کامل چرخوند. فاصله کمی بینشون افتاده و این ریتم تنفس شاهزاده رو بهم ریخت. این از گوش سپردن به حرفای حوصله سر بر کانیه و مکالمه‌اش با آنا بهتر بود. کمی مکث کرد تا از این بهم ریختگی ل\*ذت بیره.

- نمی‌دونم... تشخیص نمی‌دم!

سرش رو نزدیک برد تا بوی خوش بو کننده‌ای که همیشه می‌زد رو استشمام کنه، اما همون قدر به نظرش بدبو اومد که دفعه قبل! صدای ساییده شدن دندون‌های ویلیام به گوشش رسید و صداش رو کمی بالا برد تا استفانی هم حرف‌هاش رو بشنوه. ذاتاً تمام تلاشش رو برای شنیدن می‌کرد.

- ممنونم بابت پودر درمانگری که روی زخم‌های کمرم استفاده کردید سرورم. بدون این لطف معلوم نبود چه مدت اسیر بستر درد و بیماری... .

ویلیام برای ممانعت از ادامه دادنش دستش رو از روی دامنش گرفت و فشار داد و نگاه فردریک مستقیم به قفل دستاشون دوخته شد. سلنا لبخندی زد، ابرویی بالا کشید و هم‌زمان گفت:

- عالی جناب!؟

دستش رو آرام از زیر دستش بیرون کشید و بازم جوری که توجه استفانی و بقیه رو جلب کنه طعنه زنان ادامه داد:

- این کار رو نکنید... خواهش می‌کنم. ممکنه بانو استفانی آزرده خاطر بشن.

ویلیام بعد از نگاهی سرشار از تهدید و لبخندی کج و ملیح، رو گرفت. این نگاه‌ها دیگه هیچ اهمیتی براش نداشت. حتی اگر به مجازات ختم می‌شد یا هر چیز بدتری.

فردریک از این واکنش ناراضی به نظر نمی‌رسید و منتظر بود بهش خیره بشه و نظرات مثبت و تحسین‌کننده‌اش رو بیان کنه. ولی به جاش چونه پیتر رو به نرمی گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد:

- فکر می‌کنم نجاتت دادم. می‌دونم ترجیح میدی توی تختت به داستان‌های من گوش بدی.

پیتر هم سر در گوشش فرو برد و گفت:

- درسته. اما تا آخرش صبر کن. می خوام یه جایی رو نشونت بدم که توی هانه پیدا نمی کنی!

\*\*\*

پیتر به آرومی جلوش قدم برمی داشت و راه رو نشونش می داد و سلنا لباس خوش دوخت و آراسته ی تیره رنگش رو نگاه می کرد. خدمتکار مرد و قد بلندی در سکوت مشعلی به دست گرفته و راه رو براشون روشن تر می کرد. نگاهی به دیوارها انداخت و با تردید پرسید:

- پیتر؟ این مسیر ما رو به کتاب خونه نمی رسونه؟!

کمی چرخید و چشم های سیاهش برقی زد.

- بله. اون جا مثل یه مکان خیالی.

قبلاً هیچ وقت پا به اون جا نگذاشته بود. اما اشتیاق این پسر برای کتاب خونه کذایی باعث کنجکاویش می شد.

- من خوندن بلد نیستم، تو که می دونی.

- یه چیزی بیشتر از کتاب اون جاست! باید از نزدیک ببینی.

حسی بهش می گفت داره وقتش رو تلف می کنه و باید ساعت های

کسل کننده ای رو در کنار این بچه بگذرونه. ولی حرفی نزد.



کتابخونه، سالن بزرگی با سقف بلند و گنبدی بود که در و دیوارش با قفسه‌های سنگی و چوبی پر از کتاب پوشیده شده بود؛ منظورم همون تصویر رویاییه که از یه کتابخونه توی ذهنتونه!

علاوه بر اونا، قفسه‌های طویلی هم پشت سر هم تا انتها قرار داشت و می‌شد این برداشت رو کرد که تمام کتاب‌های هفت‌اقلیم اون‌جا جمع‌آوری کردن! روی دیوار سنگ‌چین و بلند سمت راستشون به ازای هر چند قدم، مشعلی روشن تعبیه شده بود و با شعله‌های سرخ می‌سوخت. آخر کتابخونه مرد و زنی پشت یه میز چوبی و پهن، تندتند در حال نوشتن چیزی با دوات سیاه و قلم به سر می‌بردن. کمی که نزدیک‌تر رفتن هر دو سر بلند کردن و نزدیک شدنشون رو تماشا کردن. مرد رو با نگاه اول شناخت؛ اون دونالد بود؛ با موها و پیشونی بلند و چهره‌ای که ازش یه مرد متفکر به نمایش می‌گذاشت. زن کنار دستش، بیشتر شبیه ناظر یا مدیر سخت‌گیر بخش کارکنان قصر بود؛ یه صورت گرد، موهای وز، سیاه‌پوست با نگاه نکته‌بین و جدی، اما چشم‌های عسلی و خوشگلی داشت.

دوات و مرکب دست‌هاشون رو سیاه و لک کرده بود و طوری به سلنا نگاه می‌کردن انگار فقط به احترام حضور پیتر بیرون نمی‌انداختنش تا به کارشون

برسن. چهره‌ی دونالد برعکس دفعه قبل توی مهمونی بهاره و اولین دیدارشون، اصلاً مشتاق به نظر نمی‌رسید، بیشتر کلافه و کراخت بود. به احترام پیتر سر تعظیم خم کردن. دونالد ساق دست‌های پفدار مشکی رو از دست‌هاش در آورد و میز بزرگش رو دور زد تا به استقبال بره. لبخند مکش مرگ مایی بر ل\*ب نشوند.

- خوش اومدین قربان! منتظرتون بودم... همون طور که خواسته بودید یک‌سری از کتاب‌های مورد علاقتون رو کنار گذاشتم تا... .

همسر دونالد هم محترمانه و خوش‌رو میز رو دور زد و مودبانه کناری وایساد. پیتر قبل از این که به سمت مقصد مورد نظر دونالد راهنمایی بشه وسط حرفش پرید و گفت:

- نه، اون‌ها رو بعداً بررسی می‌کنم. الان برای دیدن اون کتاب اومدم.

\*\*\*

دونالد با حفظ لبخندی که می‌رفت تا محو بشه از گوشه چشم، سلنای ساکت رو از نظر گذروند و با حفظ ظاهر، دست‌های خودش رو توی هوا به هم گره زد و پرسید:

- کدوم کتاب... سرورم؟

متوجه منظورش شده بود و سعی داشت نامحسوس بهش بفهمونه شاید به صلاح نباشه این زن ( که جدیداً دردسرهای زیادی به بار آورده) در مورد چنین چیزی بدون، اما پیتر اهمیتی نداد و با لحن قبلی ادامه داد:

- منظورم همون کتاب مربوط به حلقه‌های جادوییه!

هم دونالد و هم همسرش بی پروا به سلنا چشم دوختن. دونالد لبخندش رو جمع کرد و محترمانه تذکر داد:

- اون... کتاب... ممنوعه‌ست سرورم، هر کسی مجاز به دیدن و خوندنش نیست. سلنا لحظه به لحظه بیشتر کنجکاو می شد و می خواست بفهمه توی اون کتاب چی هست و چی نیست؟

- جناب کتاب دار! من بالاخره روزی اون رو خواهم خوند پس کسی بخاطر پیروی از دستورات من شما رو سرزنش نخواهد کرد.

سلنا آرنج راستش رو با دست چپ گرفت و به سکوتش ادامه داد و چهره‌ی خنثی‌ش رو حفظ کرد؛ پیتر کار خودش رو بلد بود.

- اوه ارباب من! معلومه که شما می تونید ببینیدش، منظورم شما نیستید.

- خب پس... .

دونالد به سختی خودش رو توی یکی دو ثانیه راضی کرد و نفس عمیقی کشید.

- بسیار خب، خواهش می کنم دنبالم بیاید.

این رو گفت و به طرف راه پله‌ی چوبی باریکی رفت که از گوشه‌ی دیوار و طبقه‌های کتاب پشت میزشون به بالا می‌رسید. فضای باریک و طولی چند ردیف قفسه‌های بالا رو فرو برده بود تا قابل رفت و آمد باشه. مستطیل بزرگی از اون قفسه‌های چوبی یه در مخفی بود و پشت اون به اتاق تاریکی راه می‌برد که با نور سفیدی روشن بود و به کتابی معلق می‌تابید. میز و صندلی سنگی هم گوشه‌ای گذاشته شده و بدون هیچ شمع و مشعلی قابل مشاهده بود. دونالد کتاب رو چند لحظه تو دست‌هاش گرفت، تعلیقش از بین رفت و بعد دو دستی به پیتز تقدیمش کرد. سلنا لحظه به لحظه کنجکاو تر می‌شد. پیتز کتاب رو گرفت و خیره به جلد ضخیمش گفت:

- من شنیدم که فقط میشه با حلقه‌ها خونش و بدون اون‌ها چند تا صفحه سفیده.

دونالد با اکراهی محسوس مکثی کرد و گفت:

- من یکی از نویسنده‌هاش هستم، الان می‌تونید نوشته‌هاش رو بخونید. پیتز اخم کمرنگی روی پیشونیش نشوند.

- یعنی می گی حتماً باید این جا کنار ما باشی؟!  
- بله... تا وقتی یکی از حلقه ها رو ندارید بدون حضور من نمی تونید بخونیدش.  
پیتر با چهره ای ناراضی به سلنا نگاهی انداخت و اون هم در جوابش سرش رو آهسته تکون داد به معنی این که ایرادی نداره. در آخر همگی به سمت میز رفتن. سلنا دست هاش رو روی میز خاک گرفته گذاشت، کمی خم شد و مشتاقانه گفت:

\*\*\*

- خیلی هیجان زده ام که می تونم به کتاب ممنوعه رو ببینم، اما... ای کاش می تونستم مثل تو بخونم.  
پیتر سرش رو بالا گرفت و از اشتیاق سلنا خوش حال شد.  
- ناراحت نباش. اگر بخوای... من بهت یاد می دم. اصلاً سخت نیست.  
جوابش لبخندی دندون نما و یک زمزمه ی دلنشین از تشکر بود.  
شنیدن نوشته های کتاب، باعث می شد درهای تازه ای به روش باز بشه. این جا به چیزی فراتر از سلطنت و قدرت حکومت وجود داشت؛ این جا تاریخچه ای مخفی شده بود که هیچ کس به یاد نداشت تا اشتیاقی برای بدست آوردنش به وجود نیاد. چی؟! ایزدهای طبیعت؟ جادوگرهایی که قدرت دیدن آینده رو



دارن؟ پس پودر درمانگر از سرزمینی میاد که مردمش می تونستن گردش خون رو کنترل کنن؟

آیا این عادلانه‌ست که فقط بعضی‌ها بدونن؟! دیدن حقیقت؟ آیا قدرتی والاتر از این هم هست؟ و این حکومت برای جلوگیری از جنگ با این همه احتیاط از شون استفاده می‌کنه؟ این احمقانه‌ست! با وجود چنین شیء ارزشمندی، پیروز تمام جنگ‌ها خواهی بود. چرا نباید کسی بفهمه؟ از نظر سلنا این قدرت رو باید به همه نشون داد. به راه افتادن جنگ برای یکی مثل سلنا اهمیتی نداشت؛ نه تعداد کسانی که می‌مردن، نه قحطی‌هایی که به وجود می‌اومد. برای اون مهم نبود اگر همه هم می‌مردن! این طوری می‌تونست تنهایی با خونواده‌اش زندگی کنه و کسی مزاحمشون نشه یا خطری تهدیدشون نکنه. نیمی از کتاب باقی موند و ان قدر برای خوندن ادامه‌اش مصمم شد که بدش نمی‌اومد اگر پیترو تا صبح اون جا نگه می‌داشت. تنها نگرانی‌اش بابت قیافه‌ی ناراحت و تا حدی عصبی دونالد بود. به طور حتم، دیدن، خوندن و دونستن محتوای این کتاب ممنوعه، برای یکی مثل سلنا از همه ممنوع‌تر بود و احتمالاً به شدت انتظار می‌کشید زودتر برن تا بتونه به شاهزاده‌ی زیباروی ویکتوریا خبر بده چه کسی از تاریخچه و طلسم‌های حلقه مطلع شده؟

خیلی گذشت و پیتر به خمیازه افتاده بود که دونالد وقت خوابش رو یادآوری کرد تا به این بهونه بیرونشون کنه. شاید داشت فکر می کرد هنوز کتاب تموم نشده و همون قدری که مونده رو اگر نفهمه بازم بهتره تا این که از همه چیز سر در بیاره. سلنا ناراحت از دخالت دونالد، مجبور شد قصد رفتن کنه. با هم از کتابخونه خارج شدن و در سکوت و فکری غرق در تاریخ حلقه‌ها راهی اتاق خواب پیتر شدن. از اتاق مخفی که بیرون اومدن به اوج دیروقتی شب پی بردن. در رو برای پیتر باز کرد و با هم وارد شدن و آنا رو نشسته روی تخت دیدن. با دیدنشون از جا بلند شد و با خوش رویی جلو اومد.

- قربان!...دیگه داشتم تصمیم می گرفتم بفرستم دنبالتون بگردن. تمام سعیش رو می کرد تا سلنا رو نادیده بگیره و بهش نگاه نکنه، اما سلنا به وضوح لبخندی تمسخرآمیز به لب داشت و نگاه آنا رو بی اراده به سمت خودش می کشید. پیتر ناراحت گفت:

- با من کاری داشتی؟

به بد اخلاقی‌ش توجه نکرد و لحن مهربونش رو نگه داشت.

- خب...من شنیدم شما داستان‌ها رو دوست دارید. می خواستم امشب از داستان‌های سرزمین خودم بگم تا به خواب برین.

برای گرم کردن ر\*اب\*طه شون کمی دیر اقدام کرده بود؛ دقیقاً وقتی که سلنا زیر گوشش می خوند از کی متنفر باشه و از کی خوشش بیاد؟ پیترا به سمت تختش رفت و در همون حال گفت:

- سلنا این کار رو انجام میده. دوست دارم قصه های اون رو گوش

کنم...می تونی بری!

پتوش رو روی پاش انداخت، به تاج تخت تکیه داد و نگاهش کرد تا از اتاق بیرون بره. سلنا خنده ی صداداری سر داد و اونو رو که همون طوری هم داشت حرص می خورد برافروخت. با چشم هایی که داشتن خط و نشون می کشیدن قدمی نزدیک شد.

\*\*\*

- داری به چی می خندی؟!

- به تلاش بیهوده ات برای برگشتن به جایگاه قبلیت.

خنده ای عصبی کرد و گفت:

- من توی جایگاه قبلیمم و چیزی عوض نشده. اونو که باید رفتارش رو تغییر

بده تویی اون هم پیش از این که بلای دیگه ای سرت بیاد.

- منظورت یه بلایی بدتر از پرت کردن من از بالای پله‌هاست؟... فکر می‌کنی  
قراره هر دفعه موفق بشی؟
- قدمی که بینشون فاصله مونده بود خودش پر کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:
- می‌تونم همین‌جا بکشمتم و هیچ‌کس سرزنشم نکنه!... نظرت چیه؟
- وقتی عقب رفت و دوباره با چشم‌های روشنی که داشتن توی نفرت می‌سوختن  
رو به رو شد، لبخند کج دیگه‌ای تحویلش داد.
- شب خوش بانو آنا.
- ل\*ب‌هاش می‌لرزید تا حرف دیگه‌ای بزنه ولی ترسی از لحن مصمم و چشمای  
مطمئن سلنا به دلش افتاده و لالش کرده بود. پس بعد از کمی تعلل، تنه‌ای  
کوتاه بهش زد و با عصبانیتی وصف‌ناپذیر بیرون رفت.
- سلنا رو به پیتتر کرد و بهش نزدیک شد. لبه‌ی تخت نشست و دستش رو ستون  
بدنش کرد.
- می‌خوام یه سوال ازت بپرسم... تو چیزی درمورد ملکه شنیدی؟ واقعاً توی  
اتاقشون نگهبان و محافظ شیفت می‌ده؟
- آره... .
- کمی به جلو خم شد و با اشتیاق ادامه داد:

- زمانش مشخص نیست که چه وقتی حالش بد می شه. به هیچ وجه هم قبول نمی کنه از پادشاه دور بشه، من شنیدم که شاهزاده ویلیام به پدرم می گفت هنوز خیلیا هستن که از جنون ملکه خبر ندارن و باید بی خبر بمونن.

- یعنی ممکنه یهو از خواب بیدار بشه و به حاکم حمله کنه!؟

- فکر کنم برای همین توی اتاقشون محافظ گذاشتن.

اطلاعاتی که از ایزدها به دست می آورد مفیدترین قسمت ماجرا بود. با توجه به قدرتی که ازشون می شنید، تنها کسانی که از پشش برمی اومدن و می شد از (حقیقت بینی) حلقه ها با کمک اون ها پنهان شد، جادوگرها بودن! پس بهتر بود یه سفر به اونجا داشته باشه. پیتربهش گفت که یه نقشه ی کلی از جای تمام سرزمین های ایزدنشین توی همون کتاب خونه، در اختیار دونالده و باید یک بار دیگه به اونجا می رفتن.

اما قبل از همه ی این کارها، باید ثابت می کرد می تونه کسی باشه که توی سرزمین جادوگرها بشه روش حساب کرد، حمایت کرد یا حتی دست همکاری داد؛ بنابراین، نباید یکم شلوغش می کرد تا اسمش سر ز\*ب\*ون ها بیفته؟

\*\*\*



صبح روز بعد با صدای دلخراش نوزادی از خواب پرید و سر جاش نشست. هوا هنوز کامل روشن نشده بود. ضربان دیوانه‌وار قلبش اجازه نمی‌داد درست نفس بکشد. کالین به سرعت توی ذهنش اومد و نگرانی و اضطرابش رو دو چندان کرد. اخیراً صدای زجه‌ها و جیغ دردآلود پدر، مادر، خواهر و برادرهاش که تقریباً از یاد برده بود بهش حمله می‌کردن و منتظر می‌موندن تا چشماش رو روی هم بنداره و سرش هوار بشن. به جز اون، توی بیداری هم صدای معترض، خشمگین و منزجر خودش، مغزش رو می‌خورد و همه‌ی این‌ها باعث می‌شد حتی لحظه‌ای آرامش نداشته باشه.

از تخت پایین رفت و خیس از عرق، خودش رو به دریچه‌ی اتاقش رسوند. پرده‌های بلند و ضخیمش رو کنار کشید تا بتونه راحت‌تر تنفس کنه. دستاش رو تا جلوی صورت بالا آورد. هوا سرد بود و سپیده دم توی آسمون شب خودنمایی می‌کرد. با همین پس‌زمینه به لرزش دستاش چشم دوخت که نه از سرما بلکه از دردی عمیق و ویران‌گر به لرزش افتاده بودن. دلش می‌خواست فرزند و خانواده‌اش رو ملاقات کنه، ولی حالا دیگه خطرناک بود؛ حالا توجهات زیادی رو جلب کرده بود و هر نقل مکانی رو زیر نظر می‌گرفتن تا در اولین فرصت نابودش کنن! با خودش فکر کرد؛ تموم چیزی که می‌خواست یه خانواده

بود. این یه نیاز عادیه و تقریباً تموم موجودات ازش بهره‌مندن، ولی اجازه ندادن. هر دفعه نابودش کردن، آتیشش زدن. اشتباهش اعتماد بی جا به یکی مثل ویلیام بود. حتی خودش هم این میزان عشق و اعتماد رو نسبت به خودش باور نکرد. نمی‌تونست راست و دروغ احساسات دور و بریاش رو تشخیص بده. با چنین شخصیتی، این اوضاع رو ساخته بود و حالا در حال تدارک دیدن برای یه جشن بزرگ بود و همگی، هر روز رو خوشحال‌تر از دیروز می‌گذروندن. دستی به صورت یخ زده و نم‌دارش کشید تا خودش رو جمع و جور کنه. لباس‌هاش رو با لباس سفیدی عوض کرد. به صورت رنگ‌پریده‌اش با رنگ‌های مصنوعی روح داد و بعد از صرف صبحانه به قصد اتاق پیتر بیرون رفت. باید با هم یک بار دیگه به کتاب‌خونه می‌رفتن. لبخند ساختگی همیشه رو بر لب نشوند و در رو باز کرد اما اثری از پیتر ندید. کمی اندیشید. حتماً آنا از ترس اینکه زودتر از خودش به پیتر برسه، زودتر برای بردنش اقدام کرده بود. لبخندش رو جمع کرد و در رو بست. قطعاً باید توی تالار نقاشی می‌دیدشون. وضعیت آنا واقعاً داشت خنده‌دار می‌شد؛ این دست و پا زدن‌های بیخود، حقارتش رو به حد اعلا می‌رسوند. استراتژی مسخره و پیش پا افتاده‌ای داشت و اعصابش رو خرد می‌کرد.

برای زودتر رسیدن به تالار نقاشی راهش رو به سمت میان بر کج کرد. پله‌هایی رو می‌شناخت که طول مسیر رو به نصف حالت عادی‌اش می‌رسوند. وقتی به ردیف نیم‌دایره‌ای از پله‌های سنگی و مفروش نشده‌ی چسبیده به دیوار رسید، ویلیام رو دید که در لباسی سیاه و چرم و درباری، با کمربندی جواهرنشون و صورتی درگیر و متفکر و اخم‌آلود، دوان دوان و کمی نگران بالا می‌اد. این خونواده هرگز از تجملات ظاهریشون غافل نمی‌شدن و انگار هر آینه می‌خواستن توی صورتت بکوبن که ببین! تو در حد من نیستی!

این ناخوشایندترین صبح\*نه‌ای بود که می‌شد در آغاز یک روز دید. نگاهشون که به هم افتاد، حتی توی همون لحظه‌ی اول حدس زد قراره اولین جمله‌اش چی باشه؟ همشون براش بیش از حد قابل پیش‌بینی شده بودن. با اندک امیدی به سمت دیوار کناره‌گیری کرد تا با همون سرعت که بالا می‌اومد ازش رد بشه و به راهش ادامه بده. از میزان عجله‌اش کم شد ولی گذشت و بالا رفت. خیالش داشت راحت می‌شد که از اقبال بد پله‌های رفته رو برگشت و س\*ی\*نه به س\*ی\*نه‌اش ایستاد. منزجر از این فاصله‌ی کم، بعد از مکث کوتاهی از توقف ناگهانی، پله‌ای عقب‌نشینی کرد و بالاتر رفت. امروز بخاطر کابوسی که دیده

بود نمی تونست مثل قبل خونسردی خودش رو حفظ کنه؛ پس چهره‌ی عبوس و ناراحتش رو پنهان نکرد. کابوس دیشب از همیشه بدتر بود.

مردمک سیاه چشمای ویلیام، به همراه هاله‌ی آسمونی رنگ دورش، به طرز احمقانه‌ای می‌لرزید و حال آشفته شده‌اش رو برخلاف رفتارش لو می‌داد.

نگاهی به لباس سفیدش انداخت. هیچ‌وقت نمی‌تونست برانداز کردن ظاهرش رو بی‌خیال بشه. فردریک هم همینطور بود. ولی نگاه اون از غرایز انسانی نشات می‌گرفت و ویلیام به طرز بچگانه‌ای مملو از احساساتِ مدام در حال سرکوب بود. درست مثل یه نوجوون دبیرستانی که قدرتی سنگین و زودهنگام روی دوشش افتاده و باید بخاطرش قید امیال و احساسات درونی رو می‌زد. در هر صورت، نمی‌فهمید دقیقاً چرا امروز اون رنگی رو پوشیده که ازش نفرت داره؟ چرا سفید؟

سکوت بینشون طولانی شد و از حوصله‌ی سلنا گذشت؛ چون صداهای بلندی توی سرش فریاد می‌کشیدن، شلوغش می‌کردن و مدام تکرار می‌کردن «اون خائنه!»

«اون تماشا کرد تا بیفتی.»

«اون تو رو فروخت.»

«بکشش.»

«بکشش!»

«اون تو رو به دست‌های کسی سپرد که می‌دونست می‌خواد ازت

سوءاستفاده کنه.»

«بکشش!»

«نذار اون اول انجامش بده.»

«بکشش...!»

\*\*\*

شلوغ بود. بلند بود. همزمان حرف می‌زدن و مضطربش می‌کردن. شما چند دقیقه می‌تونید این فریادها رو تحمل کنید و عادی رفتار کنید؟ گوشاش شروع به سوت کشیدن کردن و بدنش از خشم گر می‌گرفت تا اینکه بالاخره طاقتش تموم شد و عصبی پرسید:

- یادت رفت چی می‌خواستی بگی شاهزاده؟!... احياناً درمورد خوندن کتاب

ممنوعه نیست؟

- سلنا...!



انقباض شدیدی سر تا سر بدنش اتفاق افتاد و تمام صداهای توی سرش همزمان جیغ و فریاد زدن که باعث شد چند ثانیه پلک‌هایش رو روی هم بذاره. لبخند لرزون و عصبی زد و گفت:

- قسم می‌خورم اسمم رو تغییر بدم. اینطوری مدام به یادت می‌افتم.

صدایی توی سرش جیغ زد و معترضانه گفت: «بکشش!»

- انقدر وانمود نکن ازم متنفری، تمومش کن!

چشم‌هایش رو باز کرد. صدایش برای جوابی که می‌خواست بده به لرزه افتاد. امروز

خیلی روز بدی بود. هیچ‌وقت انقدر حالش بد نبود که کنترل رفتارش انقدر

سخت بشه. از فرط استهزاء و تمسخر به سختی به حرف اومد.

- هنوز هیچ نفرتی نشون ندادم.

- هنوز؟!

نمی‌خواست دست‌هایش رو مشت کنه تا بیش از این، حال درونش آشکار بشه،

اما بندبند انگشت‌هایش می‌لرزید تا برای تخیلیه انرژی‌ش این کار رو انجام بده.

گرچه از ریتم تپش قلبش حتماً تا الان متوجه شده بود.

- چیزی برای گفتن داری یا فقط می‌خوای سد راهم بشی، ویل؟

ویلیام اخمی کرد و آرام اظهار داد:

- نباید با من این طوری صحبت کنی!  
مغروانه از بالا نگاهش کرد و گفت:
- واقعاً؟ اوه، چه بدا! حالا می‌خوای من رو بکشی؟!  
ویلیام پله‌ی دیگه‌ای بالا اومد تا هم فاصله رو کم کنه و هم اجازه نده اون‌طور تحقیرآمیز از بالا بهش خیره بشه.
- چرا با پیتر رفتی کتاب‌خونه و اون کتاب رو خوندی؟  
- من نخواستم برم. پیتر اصرار کرد و خودش برام خونده. من که نمی‌تونم بخونم، یادت نمیاد؟  
- قصدت چیه؟  
سلنا تحقیر بیشتری توی صداس ریخت و برای تاثیر گذاری نیازی به یک پله بالاتر نداشت.
- چرا فکر می‌کنی برنامه‌ای دارم؟ من جزئی از اموالی هستم که در راستای اهداف حکومتی خرید و فروش میشه! چه چیزی از من باعث نگرانیت میشه و می‌ترسوندت؟  
توی نگاهش می‌خوند که می‌گفت چون تو یه (پترونی) هستی!

بعد از سکوتی ناخوشایند و تردید شاهزاده برای (هر کلمه‌ای) که می‌خواست بیان کنه، ادامه داد:

- خیلی هم درمورد حلقه‌ها بی‌اطلاع نیستم؛ ولی عهد چیزهایی از شون بهم گفته.

ناامیدی توی چهره‌ی ویلیام دوید و سستش کرد. این مهر تاییدی بود واسه اینکه در آینده‌ای نه چندان دور قراره کشته بشه؛ یا بهتره بگم توسط ازدهای فردریک یه لقمه‌ی حسابی بشه!

انقباض دوباره عضلات صورتش خبر از عصبانیتش می‌داد؛ چون ان قدرها که خودش با فردریک صادق بود و به روشای مختلف بهش نشون می‌داد، اون به راحتی زیر قولش می‌زد و ابایی از آشکار شدنش هم نداشت! با ناراحتی، آهسته کنار کشید تا سلنا به راهش ادامه بده. باید با ولی عهد بحث مفصلی ترتیب می‌داد.

\*\*\*

وقتی آخرین پله رو پشت سر گذاشت و پاهاش به زمین رسید، نفس کلافه و صداداری کشید و خودش رو به حالت عادی برگردوند.

قصر هر روز پر جنب و جوش تر می شد و قرار بود تا روز موعود، هر شب جشنی بر پا بشه و مهمون ها از تمام ممالک اطراف و سرزمین های دور و نزدیک بیان و این پیوند ناگسستنی رو ببینن و آگاه بشن!

به تالار نقاشی که رسید، طبق انتظارش آنا و پیترو در حال تماشای دیوارها به همراهی استفانی و ملکه دید؛ ملکه تقریباً همیشه در کنار بازدیدکننده ها حاضر بود تا تئوری های خشن و بیمارگونه ی پشت هر نقاشی رو با افتخار و غرور و متانت توضیح بده و اطرافیان هم یا خواسته و یا به اجبار، مشتاقانه گوش می سپردن.

کمی اون طرف تر چند نفر از نقاش ها که تریسا و پدرش رو هم شامل می شد، به کار رنگ و طراحی سرگرم و مشغول بودن. چهره ی خسته ی تریسا نشون می داد که شب قبل رو نخوابیده بودن. با وجود استمرار جشن های شبانه این چند روزه؛ یعنی کار نقاش ها حسابی دراومده بود! چون به دلایل نامعلوم، هر وقت مراسمی برگزار می شد ایده های این زن لبریز می کرد و می بایست سریع به مرحله اجرا برسه. وظیفه ی نقاش ها هم که مشخص بود؛ رنگ بزن! بکش! تغییر بده و سعی کن طول نکشه؛ چون عالی جناب از تاخیر خوششون نمیاد!

دستاش رو جلوی بدنش به هم قفل کرد و به ملکه نزدیک شد. به چند قدمی اش که رسید، با اینکه در حال حرف زدن بود از گوشه چشم نگاهی بهش انداخت و تعظیم کردنش رو دید، ولی از ادامه بحثش دست نکشید. پیترو همین که متوجه اومدنش شد قصد کرد بره پیشش اما آنا با سوال پیچ کردن مانع شد. پس حالا که به این زودی‌ها نمی‌تونست پیترو رو به دست بیاره و به کارش برسه، مجبور بود صبر کنه و به صحبتای بی‌سر و ته ملکه گوش بده. بعد از گذشتن مدتی بسیار کسل‌کننده، خستگی و کلافگی از تمام رفتار و سکنت پیترو هویدا بود و بالاخره طاقتش تموم شد. از پشت سر همشون گذشت و آنا رو بدون هیچ حرف و خبر قبلی، قال گذاشت. دست سلنا رو گرفت و ضمن احترام به ملکه، به بهونه استراحت کردن از جمعشون فاصله گرفتن تا اون به بحث بی‌پایانش برای استفانی و آنا که خودشون رو مشتاق نشون می‌دادن ادامه بده. همه‌ی اعضای قصر بازیگرای ماهری بودن. با قدم‌های تند از تالار بیرون اومدن و هر دو ناخواسته به خنده افتادن و از فرارشون خوشحال شدن. سلنا با رگه‌های خنده توی صداش گفت:

- دیگه داشتم دیوونه می‌شدم.



پیتر دست کوچیکش رو به سر خودش کشید و حالت حیرت زده و متعجبی به خودش گرفت و در عین حال صدایش رو پایین نگه می داشت.

- خدایان بزرگ، باورم نمی شه... اصلاً نمی تونه جلوی حرف زدنش رو بگیره. حتی اجازه نمی ده بقیه هم حرف بزنن. من یه بچه ام... مطمئنم نباید یکی ان قدر راحت این حرفا رو بهم بزنه. نقاشی روی دیوار تصویر دو نفره که دارن همدیگه رو می کشن و ملکه طوری صحبت می کنه انگار که بهترین کار دنیاست!

سلنا مقابلش روی یه زانو نشست تا هم قدش بشه.

- از حرف هاش می ترسیدی؟

سرش رو به نشونه ی منفی بالا انداخت.

- نه. این مسائل، چیزهایی هستن که باید به زودی باهاشون درگیر بشم و بهش عادت کنم. اما حداقل می دونم که الان نباید چنین حرف هایی بشنوم.

\*\*\*

سلنا دستی به سر شونه اش گذاشت و گفت:

- تو خیلی خوب موقعیتت رو می فهمی. اما بیا دیگه درموردش فکر نکنیم.

چون خیلی دلم می خواد یه بار دیگه به کتاب خونه بریم.

- واقعاً؟! -

در جواب، سرش رو نزدیک گوشش برد.

- بیا این دفعه از دونالد بخوایم نقشه‌ی راه سرزمین‌ها رو نشونمون بده، نظرت چیه؟

پیتر هیجان‌زده موافقت کرد و همراه هم به راه افتادن. دونالد این بار تنها بود و برخلاف دفعه قبل، خیلی هم از دیدن سلنا کلافه نشد. حتی با خوش‌رویی به استقبال اومد. رو به پیتر احترام گذاشت.

- سرورم. خوش‌حالم دوباره می‌بینمتون.

- منم همین‌طور جناب کتاب‌دار... این دفعه اومدیم تا نقشه‌ی راه سرزمین‌ها رو ببینیم.

از هیچ مقدمه‌ای برای گفتن نیتش استفاده نکرده بود. دستای جوهری و لکه‌دارش رو توی هم پیچید. با خنده‌ای از سر ناچاری گفت:

- نمی‌دونستم نقشه‌خوانی رو به این زودی یاد گرفتین.

بخاطر اختلاف قد، سر پیتر کاملاً رو به بالا بود تا بتونه با دونالد ارتباط چشمی

برقرار کنه؛ اون یکی از آدمای قدبلند قصر حساب می‌شد ولی هنوزم به پای

لکسی نمی‌رسید. گرچه قد بلندش کاری برای نجاتش نکرد. پیتر لبخندی به

ل\*ب نشوند.

- نه. اما تو واسمون توضیح بده.

کمی تردید کرد. اما می دونست مثل دفعه‌ی پیش بازم نمی تونه جلوش رو بگیره. حتی وقتی به شاهزاده اطلاع داده بود چیزی جز یه سکوت عصبانی نصیبش نشد.

- آم...بله...سرورم. نظرتون چیه که شما نگاهی به کتاب‌هایی که براتون کنار گذاشته بودم و دفعه‌ی قبل فرصت نشد ببینید، بندازید و من به همراه ایشون برای آوردن نقشه‌ها بریم؟

با دست اشاره کوتاهی به سلنا کرد. پیتربعد از کمی تأمل پذیرفت. اول اون رو به کتاب‌های کذایی رسوند تا مشغول بشه، سپس به سمت ردیف طبقه‌های کتاب رفت و سلنا رو دنبال خودش کشوند. به اواسط سالن که رسید، راهش رو کج کرد و وارد فضای میانی دو ردیف از طبقه‌های بلند شد و رو به جلو پیش رفت. برای هر ردیف، یه نردبون فلزی که سرش به آخرین طبقه‌ی کتاب‌ها می‌رسید و قابل انتقال بود، قرار داده بودن. هر چی جلوتر می‌رفتن فضا تاریک‌تر می‌شد و در نهایت به محیط کوچیک مربعی رسیدن که میز چوبی کوچیکی درست وسطش قرار داشت و دیوار دور تا دورش طبقه‌بندی شده و با کتاب‌ها، صندوقچه‌ها، شمع‌های استفاده نشده و وسایل مختلفی که

نمی‌دونست چیه پر شده بود. دونالد همون ابتدای کار با شعله‌ای که از دستش شعله‌ور شد، دو شمع حاضر روی میز رو روشن کرد. بعد به سمت صندوقچه‌ی کوچیکی توی یکی از طبقه‌ها رفت. با کلیدی که دور گ\*ردنش بسته بود، بازش کرد. طوماری پوستین بیرون آورد و در حالی که به سمت میز برمی‌گشت، نگاه معناداری آغشته به مسخره‌ترین لبخند دنیا به سلنا انداخت. لبخند موقری داشت اما حس خوبی بهش پیدا نکرد. حسی که به هیچ‌کسی نداشت. همون طور که طومار بزرگ رو روی میز باز می‌کرد، سلنا به کمکش رفت. صفحه‌ای رنگ آمیزی شده با سبز و آبی و قهوه‌ای و پر از نمادهای سیاهی شبیه خط‌های منحنی کوه و چیزهای دیگه مقابلش نمایان شد. نقشه خیلی قدیمی بود و در بعضی جاها کمی محو و رنگ و رو رفته به نظر می‌رسید.

\*\*\*

انگشت اشاره‌اش رو روی یکی از نمادهای ریز و مثلثی گذاشت و همزمان با دو ضربه آرام روی صفحه پرسید:

- این علامت‌ها یعنی چی؟

دونالد دست آزادش رو روی میز گذاشت و به جلو خم شد. بدون اینکه عجله‌ای برای جواب دادن به سوالش داشته باشه گفت:

- نقشه خونی، سوادی جدا از خوندن و نوشتنه که البته خیلی راحت تره. ولی بخاطر اسامی که روش نوشته می شه، اول خوندن رو یاد می گیرن...عالی جناب پیتر وعده ی خوندن رو بهت دادن...شاید من بتونم نقشه خونی رو بهت آموزش بدم... .

دستش رو از روی میز برداشت و هم زمان با کم کردن فاصله اش، روی دست سلنا که همچنان به نماد روی نقشه اشاره داشت، گذاشت و سعی کرد چشم از نگاه خون سردش برنداره.

- یادگیری ش زمان زیادی نمی خواد...عالی جناب هم با کتابای مورد علاقه شون سرگرم هستن. بعدش هم خودت برای ایشون توضیح بده؛ اساساً هم دلشون می خواد بیشتر با تو وقت بگذرونن.

از اینکه انقدر ساکنین قصر برایش قابل پیش بینی شده بودن داشت کلافه می شد. از اولش هم می دونست چنین رفتاری از دونالد سر می زنه. به نظرش و با تجربیاتی که داشت، اونم جزئی از دسته ی اکثریت مردها بود و به خودش هر اجازه ای می داد. به هر حال نیاز داشت از اون نقشه سر در بیاره. به علاوه، اون روز، روز خاصی بود؛ پس اجازه داد این مرد به ظاهر فرهیخته و متین،



همون طور که دوست داره فکر کنه و پیش بره. این یه اتفاق معمولی بود!  
تجربه‌ی انواع چنین جسارت‌هایی، از ویژگی‌های (زن بودن) توی هر دورانیه!  
سلنا با کمی تعلل جواب داد. سعی داشت خونسرد و موافق به نظر بیاد.  
- بهم یاد بده.

ذهنش رو باز کرد. باید خیلی خوب همه چیز رو می‌فهمید و به خاطر می‌سپرد.  
دونالد بدون این‌که هیچ ذهنیتی از قصد و نیت سلنا داشته باشه و فقط به امید  
رسیدن به خواسته‌اش، توضیح داد؛ تمام نمادها و علامت‌ها و مسیرهایی که به  
سرزمین ایزدها منتهی می‌شد.

وقتی به آخر رسید، دونالد با خوشحالی سر چرخوند و دوباره نزدیک اومد تا  
چیزی که وعده گرفته رو دریافت کنه. سلنا صاف ایستاد و به میز تکیه داد.  
تماشا کرد؛ لبخندی که نمی‌تونست جمعش کنه و نفس آسوده و از سر لذتی  
که کشید. وقتی بند آویزون از گره یقه‌ی لباسش رو گرفت، با لحنی  
تمسخرآمیز سکوتش رو شکوند.

- تو از همسرت می‌ترسی؟

بدون هیچ تغییری توی رفتارش، با همون گستاخی جواب داد:

- نه. اتفاقاً خیلی دوستش دارم.

دست جوهری و مردونه‌اش رو گرفت. دلش می‌خواست حس عذاب وجدانش رو  
بیدار کنه تا لذتش رو از بین ببره.

- نگران نیستی بهش بگم چه نامردی هستی؟!  
دونالد آروم خندید.

- کی حرف «تو» رو باور می‌کنه؟!

خشمی آنی، ناگهان طوری توی قلبش جوشید که نتونست خودش رو کنترل  
کنه. چشماش سوخت؛ برق سرخی، آبی چشم‌هاش و سفیدی دورش رو  
فراگرفت و قبل از این که فرصت تحلیل و تعجب بهش بده، چنان محکم هلش  
داد که حتی نتونست برای نگه‌داشتن خودش به جایی چنگ بندازه. به شدت  
پرتاب شد. با کوبیده شدنش به قفسه‌های سنگی، صدای شکستن سرش توی  
گوشش طنین دلنوازی نواخت! کتاب‌ها و وسایلی که به دنبال سقوطش رو  
زمین می‌ریخت، صدای بلندتری بوجود آورد و توجه پیترو رو جلب کرد. چند  
لحظه بعد، صدای پاهاش رو شنید که به سمتشون می‌دوه.

سلنا نفس عمیقی فرو داد و خودش رو آروم کرد. رنگ چشم‌هاش به حالت  
عادی برگشت و بالای سر جسم بی‌هوشش ایستاد. باریکه‌ی خونی از زیر  
سرش به آهستگی راه می‌گرفت. تپش آروم قلبش خبر از زنده بودنش می‌داد.

صدای نگران پیتر که اسمش رو می‌گفت نزدیک تر شد. سلنا هم چهره‌ی ناراحت و ترسیده‌ای به خودش گرفت و سعی کرد اشک رو به چشم‌های بی‌پاره و قبل از رسیدن اون، به طرفش رفت. برای این‌که وجهه‌ی خودش رو توی ذهن پیتر حفظ کنه، بهتر بود نبینه که چنین خشونت‌ی ازش می‌تونه سر بزنه!

\*\*\*

بعد از اتفاق ظهر، به بهونه‌ی ناراحت بودن، پیتر رو راهی کرد و خواست توی اتاقش تنها باشه و باقی ماجرا رو به خودش سپرد چون می‌دونست چی کار کنه. تا ن\*زد\*یک\*ی غروب از دریچه‌ی بلند و سنگی اتاق به بیرون خیره موند و نقشه‌ای که دیده بود مرور کرد. باید هر چی شنیده بود رو توی ذهنش نگه‌می‌داشت. چشم‌هایش رو بست و همه رو بارها با خودش زمزمه کرد. وقتی به آخر رسید با رضایت به غروب خورشید خیره شد. حالا فهمیده بود اعماق جنگلی که توش زندگی می‌کرد و همه راجع بهش داستان‌های ترسناک می‌گفتن به کجاها ختم میشه؟ باید هر چه زودتر به راه می‌افتاد و خودش رو به سرزمین جادوگرها می‌رسوند. اگر کمک اون‌ها رو به دست نمی‌آورد هر جا که می‌رفت و هر کاری که می‌خواست انجام بده، فردریک یا ویلیام با اون انگشترها می‌تونستن پیداش کنن و مانع بشن.

وزنش رو روی دستاش انداخت و رو به بیرون خم شد تا رفت و آمد خدمتکارها رو ببینه. تقریباً همه چیز آماده شده و کم مونده بود مراسم شروع بشه. ناگهان در به شدت باز شد. سریع خودش رو عقب کشید و چرخید. دونالد با رنگی پریده حاصل از خونریزی اما سالم و سر پا و خشمگین به طرفش اومد و انگشت تهدیدش رو بالا برد.

- تو حق نداری آبرو و معتمد بودن من رو زیر سوال ببری. من از نوجوونی اینجا بزرگ شدم. حق نداری با این مسخره بازی که راه انداختی زحمات چندین ساله ام رو برباد بدی!

خونسردی خودش رو به دست گرفت و به آرومی پلک زد. از اینکه یه بار دیگه تونسته بود بینشون توی دربار بحث و جدل راه بندازه خوشحال شد و از این که بازم حضور هیچ کدوم از شاهزاده‌های مدعی رو کنار خودش نداشت متعجب نشد؛ قلق مزخرفی داشتن که دیگه داشت دستش می‌اومد. درنگی که توی جواب دادن داشت، دونالد رو مضطرب و گیج می‌کرد ولی نمی‌خواست ظاهر عصبانیش رو از دست بده.

- تو این حق رو داری که بخاطر خوندن یه نقشه‌ی مسخره که صد ساله داره خاک می‌خوره و می‌پوسه و کسی کاری به کارش نداره از من هر انتظار بی‌شرمانه‌ای داشته باشی؟

به طور واضحی به فکر فرو رفت. احتمالاً در مورد این که سلنا ارزش اون نقشه رو نمی‌دونه و قرار نیست در دسری درست بشه. حالا که قبل از سر رسیدن ولی عهد بهوش اومده بود و همه چیز رو جمع و جور کرده و طوری وانمود کرده بود که انگار یه سوء تفاهم پیش اومده و تمام مدتی که با هم تنها بودن می‌خواستند متقاعدش کنه که نمی‌تونه نقشه رو برایش توضیح بده، پس به زعم خودش جای هیچ نگرانی باقی نمی‌موند. با دست بهش اشاره کرد و با کمی لکنت گفت:

- تو... تو خودت قبول کردی؛ یعنی از حرف‌ها و رفتارت این طور به نظر می‌رسید. از طرفی... تو ذاتاً برای همین توی قصری!

خودش رو برای یه حمله‌ی دیگه از سمت سلنا آماده کرد؛ چون دفعه‌ی قبل هم بعد حرفی مثل این بهش حمله‌ور شد. اما اون به آرومی دست به س\*ی\*نه شد و فقط گفت:

- که این طور!



\*\*\*

حرکاتش رو از دنبال کرد و از آرامشش جرئت بیشتری برای ادامه دادن به دست آورد.

- بگذریم... او مدم باهات معامله کنم. من قراره رازدار این سلطنت باشم... .

سلنا با خنده‌ای حرفش رو برید و طعنه زد:

- اوه توی این کار افتضاحی! یادم باشه هیچ رازی رو دستت نسپرم!

از حرفش عصبانی تر شد.

- اتفاقاً برعکس چیزی که فکر می‌کنی... من خیلی خوب از پشش برمیام. اما

اجرای دستورات اربابم رو هم خوب بلدم. کسی که از من خواست، وارث تاج و

تخت بود. تنها اشتباهم این بود که به صورت خصوصی به تو گفتم در حالی که

نباید این کار رو می‌کردم. پس... من موجودیت تو رو فاش نمی‌کنم توام حرفی

از اتفاقات توی کتاب خونه نمی‌زنی و قبول می‌کنی یه سوء تفاهم بوده.

- موجودیت من؟

دونالد با چهره‌ای پیروز مثل خودش دست به س\*ی\*نه شد و سرش رو کمی

نزدیک برد.

- بعد از سال‌ها مطالعه و تحقیق، غیرانسان‌ها و علامت‌هاشون رو می‌شناسم.

تو...یه...پترونی...هستی!

ادا و اطفارش رو از نظر گذروند. حتماً قبل از این که پرتش کنه سرخی چشماش رو دیده بود. این بدبخت یکم برای باج‌گیری و تهدید سر فاش کردن و نکردن این قضیه دیر وارد میدون شده بود. پوزخندی زد و بی تفاوت جواب داد:

- هه!...باشه.

دونالد سری تکون داد و به طرف خروجی به راه افتاد. حس برتری کاذبش رو با تذکری طعنه‌آمیز بهم ریخت.

- دفعه‌ی بعدی یادت نره قبل از ورود در بزنی وگرنه... .

حرفش باعث شد با بدخلقی سرش رو بچرخونه ولی اون به جای ادامه‌ی حرفش، شونه‌ای بالا انداخت.

در که بسته شد ملودی همیشگی‌ش رو زمزمه کرد. این ملودی رو هر وقت خوشحال بود می‌خوند. به طرف آینه‌ی بزرگش رفت. از مایع خوشبو کننده‌ای که در اختیار داشت به گ\*ردنش کشید و با خودش، خطاب به کتاب‌دار حرف زد.

- برای اخاذی از من باید بری ته صف چون خیلی دیر اقدام کردی... .

دستی به موهای بسته شده اش کشید تا مطمئن بشه حتی یه تارش هم توی  
هوا پرواز نمی کنه و ادامه داد:

- خیلی متاسفم ولی حتی حاکم هم می دونه من یه پترونی ام، ویلیام هم  
می دونه، فردریک هم می دونه!  
خندید.

- چند وقت دیگه همه می فهمن نژاد برتر کیه و کیا باید توی بدبختی زندگی  
کنن... یه فلاکت باور نکردنی در نظر دارم که همتون رو غافل گیر می کنه!  
خنده ی سرخوشانه ای کرد. دستکش سفید و براقش رو پوشید تا لباسش  
تکمیل بشه و بعد به راه افتاد. دیگه داشت از رنگ سفید لباسش خسته  
می شد. اگر دست خودش بود، یک سره سیاه و تیره می پوشید.  
جشن خیلی بزرگ و با شکوه برگزار شده بود. افراد و مقامات رده بالا و متوسط  
یا حتی رده پایین توی جشن حضور داشتن. گروهی در حال احترام گذاشتن،  
گروهی در حال تملق و چاپلوسی و گروهی در حال قیافه گرفتن و خودستایی  
برای اطرافیان بودن. لباس ها برق می زد و سنگ دوزی های جواهر و پارچه های  
زربافتشون رو به رخ می کشید. هر چی ثروتمندتر، اصیل تر و والامقام تر،  
همون قدر درخشان و پر زرق و برق تر. غذاها، تدارکات پذیرایی و

نو\*شی\*دنی‌ها در تنوع زیاد و کهنه، سرو می‌شد. چلچراغ‌های عظیم تالار با صدها شمع بالای سرشون و مشعل‌های روشن روی دیوارها، به اطراف روشنایی قابل توجهی می‌بخشیدن و همه چیز طوری انتخاب شده بود که بشه اسمش رو تجملات گذاشت.

\*\*\*

موسیقی بی‌نظیر و روح‌نوازی توسط زنان زیبارو و آراسته نواخته می‌شد و همه چیز، کامل و سلطنتی بود. سلنا گوشه‌ای ایستاده و در حالی که به حاکم چشم دوخته بود، جام طلایی نو\*شی\*دنی‌اش رو به آرومی تکون می‌داد و مایع درونش رو به چرخش می‌انداخت. مدتی گذشت تا این که فردریک کنارش ایستاد و به نرمی دست آزادش رو گرفت و کنار گوشش گفت:

- چه چیزی ان قدر عمیق، تو رو به فکر فرو برده؟ نمی‌خوای به جشن ملحق بشیم و بریم وسط سالن؟...دلم برات تنگ شده.

حتی نیم‌نگاهی از سمت سلنا نصیبش نشد و در همون حال با بی‌تفاوتی گفت:

- دارم به این فکر می‌کنم؛ چطور ولی عهد اجازه داد کتاب‌دار انقدر راحت از زیر بار آزار من شونه خالی کنه؟ خیال می‌کردم برای اون ارزش بیشتری دارم

اما... این دفعه دومیه که بی‌اعتنایی سرورم رو نسبت به آسیب دیدن خودم تجربه می‌کنم.

با خون سردی جرعه‌ای نوشید و مزه کرد. فردریک با کمی مکث نگاه عمیقی به نیم‌رخ بی‌نقصش انداخت و اوقاتش تلخ شد.

- خوش ندارم این‌طور راحت و خون‌سرد مسئولیت‌پذیری من رو زیر سوال ببری و به ز\*ب\*ون بیاری. قرار نیست از این اتفاق راحت رد بشم، فقط الان زمانش نیست. دونالد به شدت مورد اعتماد و علاقه‌ی حاکمه و اگر بخوام شکایتی کنم یا اقدامی علیه اون مرد صورت بدم ممکنه کدورتی پیش بیاد. آخرین چیزی که در این چند روز می‌خوام رخ بده همینه... از تو هم خواهش می‌کنم که مراقب رفتارات باشی تا به خوبی و خوشی بگذره. اینکه مدام دردسر درست می‌کنی باعث می‌شه موقعیتم به خطر بیفته. من... فعلاً نمی‌تونم برای دفاع از تو کاری بکنم.

سلنا تک‌خنده‌ی دندون‌نمایی به صورتش نشوند. جامش رو گوشه‌ای گذاشت.

کامل به طرفش چرخید و نگاه طعنه‌آمیز و تحقیرکننده‌ای به چشم‌هاش دوخت.



- فکر می کنی داری سیاست به خرج می دی ولی... در واقع داری نشون می دی با یکم باج، حاضری هر کاری بکنی. هر چی اون باج بزرگ تر، تو هم بیشتر سر خم می کنی....

فردریک با برافروختگی دستی که گرفتار کرده بود رو فشرد و هشدار داد:

- الان وقتشه که حواست باشه داری چی می گی؟

از این فشار خم به ابرو نیاورد و با همون لحن طعنه آمیز سرش رو نزدیک برد و ادامه داد:

- تو داری اجازه می دی ویکتوریا، تو و هانه رو ببلعه و توی خودش هضم کنه! کلمات شاهزاده از هشدار به تهدید تبدیل شد و از لای دندون گفت:

- داری بیش از حد پات رو از حدودت فراتر می ذاری، شاید باید بعد از مراسم حد و حدود رو بهت یادآوری کنم، درسته؟

سلنا دستش رو از چنگش بیرون کشید و بدون هیچ نشونه ای از ترس دور شد. خشم و نفرتش بیشتر از اون بود که جایی برای ترس باقی بذاره. درست همون موقع آنا رو دید که زود به سراغش رفت و به بازوش چسبید تا برای همراهی قانعش کنه. نگاهی به ویلیام و استفانی انداخت که وسط سالن

خوش می گذروندن و بقیه هم مشتاقانه همراهی شون می کردن و بعد به راهش ادامه داد و به حاکم نزدیک شد.

روی صندلی بزرگ و پر ابهتش نشسته و در کنار ملکه اش به مهمون ها نگاه می کرد و به کسانی که برای عرض ادب پیش می اومدن جواب می داد و خوش آمد می گفت.

\*\*\*

مقابلش ایستاد و احترام گذاشت.

- سرورم، می خواستم مطلبی رو به عرضتون برسونم.

لحن خوش برخورد و مهربونی که تا همون لحظه با بقیه صحبت می کرد عوض شد. لبخندش رو خورد و با اکراه جواب داد.

- جریان دیگه ای درست کردی؟

نفسش رو حبس کرد تا بتونه خشمش رو کنترل کنه. نیم نگاهی به صورت جدی، اما کاملاً راضی از این طعنه ی تحقیرآمیز انداخت و صاف ایستاد.

- این چند روزی که به ویکتوریا برگشتی، تمام موضوعات آزاردهنده به تو وصل می شه؛ اونم درست زمانی که نباید... دارم از این همه حاشیهات خسته می شم. فکر نکنم بخوام به معضل جدیدت گوش بدم!

بدنش به رعشه افتاد و نفسش رو آهسته بیرون فرستاد.  
- اما... باید حتماً به اطلاعاتون برسونم؛ موضوع مهمیه!  
حاکم روی دست راستش لم داد با قاطعیت گفت:  
- هیچ موضوعی از سمت تو برام بیشتر از این جشن و مراسم اهمیت نداره.  
بذار برای بعد و برو کنار؛ ممکنه مقامات مایل به صحبت باشن و تو سد  
راهشون می‌شی.  
بعد از این حرف، مکث کوتاهی کرد و به دنبالش با صدای بلند خندید. قهقهه‌ی  
بلند و بی‌پرواش ان‌قدری طول کشید که توجه همه رو جلب کنه. مهمون‌هایی  
که وسط تالار با موسیقی مشغول ر\*ق\*ص بودن یکی یکی ایستادن و به  
سمتش برگشتن. نوازنده‌ها دست از نواختن کشیدن. حاکم با تعجب، صاف  
نشست و نگاه گیجی بهش دوخت. وقتی دید قرار نیست تمومش کنه با  
عصبانیت داد زد:  
- صدات رو ببر زن دیوانه... نگهبان‌ها! این بی‌آبرو رو از این جا ببری...!  
همون لحظه جلوی چشم همه چهار بازوی جانبی‌اش رو از کمرش بیرون آورد و  
مستقیم و بی‌درنگ توی قفسه‌ی س\*ی\*نه‌اش فرو برد. صدایش برید و  
چشم‌هاش تا آخرین حد گرد شدن. تمام حضرای مراسم جیغ و فریاد به راه

انداختن. ملکه وحشت زده، در حالی که چشماش از حدقه در می‌اومد از جا پرید و عقب کشید. حاکم خیلی زود از حال رفت و وقت نکرد حتی با حلقه جادویی‌اش از خودش دفاع کنه. سلنا با انزجاری بی‌پایان از زمین بلندش کرد تا همه ببیننش. خون با شدت از حفره‌ای که توی بدنش بوجود آورده بود روی زمین می‌ریخت. دویدن سربازها رو حس کرد و فریاد بلند ویلیام که پدرش رو صدا زد و همراه نگهبان‌ها و سربازها جلو دوید توی سرش پیچید. چند لحظه بعد، هم‌زمان با لذتی که به خاطر از هم دریدن پادشاه وجودش رو فرامی‌گرفت، تیغه بلند شمشیری از کمرش گذشت و از شکمش بیرون اومد و از دردی که قرار بود متحمل بشه به خودش اومد و به تالار مراسم برگشت.

حاکم هم‌چنان خون سرد و حق به جانب بهش چشم دوخته بود و منتظر بود از جلوش کنار بره. مَهر بزرگ و سیاه و محکمی با خون تیره‌ی قلبش رنگ گرفت و حکم به قتل رسوندن این مرد رو تایید کرد. جوری برای این کار بی‌قرار شد که لبخندی به لبش نشست و دوباره در برابرش خم شد تا احترام بذاره. بعد از محضرش دور شد و به جمع مهمون‌ها برگشت.

\*\*\*

جایی که قبلاً ایستاده بود هنوز هم خلوت مونده بود. با مشتی که کنار بدنش محکم می شد حرکت می کرد که صدای مردونه‌ای، آمیخته به لحنی تمسخرآمیز از فاصله کمی به گوشش رسید.

- هی تو!

بدون توقف، برای دیدن صاحب صدا چرخید و همون موقع مانعی مقابلش قرار گرفت و باعث شد تعادلش رو از دست بده. دستاش رو حافظ بدنش کرد و روی دستاش فرود اومد. برای چند لحظه خاطراتی از گذشته براش تداعی شد؛ وقتی با ترس و وحشت جلوی اسب‌های ویلیام روی زمین افتاد. حس منفی نگاه‌های خیره اطرافیان، این یادآوری رو تلخ تر می کرد. از شدت انزجار و حقارتی که توی این همه مدت تحمل کرده و حالا یکی یکی و با سرعت یادش می اومد دندوناش رو بهم فشرد، صورتش سرخ شد و بدنش به لرزه افتاد. انگار برای مدتی نمی تونست تکون بخوره. دستاش رو به زمین سرد و سنگینی فشار می داد و به سنگ‌های پهن و مسطح شده‌ی کف زمین چشم دوخت. قبل از این که قطره اشکی از چشمش سرازیر بشه و از این رسواترش کنه نفس عمیقی از بینی فروفرستاد و چهره‌ی بی تفاوتی به خودش گرفت تا ماجرا رو عادی جلوه بده. اما موقع بلند شدن سرش به سینی نو\*شی\*دنی که دست



خدمتکاری بین مهمون‌ها می‌چرخید خورد و مایع قرمز نو\*شی\*دنی روی سر و وضعش خالی شد. صدای حیرت‌زده‌ی چند نفر از اشراف‌زاده‌ها با صدای آشنای خنده‌ی کانیه قاطی شد و هر حسی ناشی از خشم و نفرت رو توی وجودش افروخته‌تر کرد. در حالی که نو\*شی\*دنی از فرق سر تا روی پیشونی و صورتش سرازیر می‌شد و خدمتکار با شرمندگی و اعتراف به نیت خوبش برای نزدیک اومدن واسه کمک می‌گفت، نگاه تهدیدآمیز و سردش رو به کانیه دوخت. چشمای کانیه با رضایت کامل بهش می‌فهموند «نوش جونت!» . بدون این که کلمه‌ای به ز\*ب\*ون بیاره، رو گرفت و به سمت خروجی رفت. دست‌هایش رو روی صورتش کشید تا پارچه‌ی دست‌کشش، صورتش رو خشک کنه. قدم‌های بلندی برداشت که گاهی تبدیل به دویدن می‌شد تا هر چی زودتر بیرون بره. نیاز به هوای آزاد داشت اما هوای سرد بیرون هم به تنفسش کمکی نرسوند. هنوزم از عصبانیت می‌لرزید و با صدای بلند نفس می‌کشید. ساختمون قصر رو دور زد و خودش رو به محیط بازی که پشت اتاق نقاش‌ها بود رسوند. برگ بوته‌های بزرگ و پرچین‌ها کاملاً ریخته و به جاش با برف‌های آب نشده‌ی بارش‌های قبلی سفیدپوش شده بود. وسط محوطه وایساد و دستی

روی قفسه س\*ی\*نه اش گذاشت. نگاهی به آسمون نیمه‌ابری انداخت و نفس عمیقی کشید. نمی‌خواست گریه کنه یا اشکی بریزه.

آهسته خم شد و روی برفای سفت شده دراز کشید. سرمای برف آرومش می‌کرد. دست‌کش‌های بلندش رو در آورد و انگشت‌هاش رو توی یخ‌های کم‌عمق فرو برد تا به چمن‌های منجمد رسوند. خیلی ساده لوحانه نقشه کشید. نمی‌خواست یا نمی‌تونست نقشه‌ی دقیق‌تری بکشه. انگار تمام اتفاق‌های چند سال اخیر روی سرش آوار می‌شدن و عقلش رو از کار می‌انداختن. فقط می‌خواست انجامش بده. مثل دیوونه‌ها انجامش بده و به بعدش فکر نکنه؛ آیا به نفعش تموم میشه یا نه؟ هر نقطه‌ی خوب و مثبتی که توی وجودش بود یا اندکی بهش اعتقاد داشت از بین رفته بود و سیاهی جاش رو گرفت. تمام اعتقاداتش قلع و قمع شدن و فقط می‌خواست آتیش خشمی که توی دلش شعله کشیده رو آروم کنه. می‌خواست همه‌شون رو نابود کنه، حتی اگه دلیلی برای نفرت از بعضیاشون نداشت. (کالین) تنها منطقه‌ی سفید روحش بود که تصمیم گرفت برای همیشه به استرلینگ بسپاردش. بزرگ‌ترین نفرت از تمام اون‌ها بخاطر این بود که باعث شدن سلنا ان قدری دیوونه بشه که همین

تصمیم رو بگیره؛ انقدری دیوونه بشه که دور ارزش مندترین موجود زندگیش  
قلم بگیره!

\*\*\*

هیچ کس سراغی ازش نگرفت تا توی همون تنهایی هیولای درونش رو به تمام  
موجودیت و هستی وجودش غالب کرد. انقدری اون جا موند تا ابرهای تیکه  
تیکه به هم رسیدن، دوباره متحد شدن و دونه‌های سفید از شون فرو ریختن؛  
آروم، بی صدا، سرد. به دونه‌های کوچیک و بزرگش چشم دوخت که آهسته  
پایین می اومدن و روی صورتش می نشستن و بلافاصله ذوب می شدن. نفسش  
به حالت عادی برگشت اما چشم‌هاش سرخ شدن و سوزش گرفتن. نه به  
اندازه‌ای که بتونه از قدرتشون استفاده کنه، فقط به اندازه‌ای که آماده‌ی عمل  
باشه.

از جا بلند شد و ایستاد. به عظمت قصر نگاهی انداخت و به راه افتاد. از دری  
که می دونست افراد زیادی ازش رد نمی شن وارد شد و خودش رو به بالاترین  
طبقه؛ جایی که اتاق شاه و ملکه قرارداشت رسوند. دو نگهبانی که دو طرف در  
بزرگ اتاق آخر راهرو، پست می دادن با دیدنش صاف تر ایستادن. راهروی  
پهنی بود و خلوت. روی دیوارهاش با نقره و طلا و الماس تزئین شده و زیر نور

مشعل‌ها می‌درخشید. نگهبان سمت راست با لحن جدی و خشکی که انگار می‌خواست ابهتش رو نشون بده اخطار داد:

- نباید این‌جا باشی، برگرد پایین!

سلنا جدی‌تر از اون به راهش ادامه داد و بهش نزدیک شد. وقتی بهش رسید بی‌مقدمه سرش رو نزدیک برد و قبل از هر واکنشی دندون‌های نیشش که بلندتر شدن رو محکم و سریع توی پو\*ست گ\*ردنش فرو کرد. زهرش برعکس خون گرمی که بیرون می‌پاشید وارد رگ‌هاش شد و از همون ابتدا شروع به سوزوندن رگ و پی‌نگهبان کرد. بلافاصله قبل از این‌که اون یکی نگهبان بخواد اتفاق رو تحلیل کنه، بین فریاد دردآلود نگهبان اول که به سرعت به خس‌خس تبدیل می‌شد، یکی از بازوهای تیره‌رنگ جانبی‌اش رو در حالی که آغشته به خون خودش از پشت کمرش بیرون می‌اومد، پارچه‌ی لباسش رو از هم درید و با چنان سرعت و شدتی سر نگهبان سمت چپ رو با کلاه‌خود به دیوار کوبید که جز ناله‌ای کوتاه فرصتی پیدا نکرد.

از نگهبان اول جدا شد. تماشا کرد که چطور با صدایی که از درد بالا نمی‌اومد روی زمین افتاد و جون کند و بدنش خشک شد. از حس وحشت دفعه‌ی پیش هیچی نداشت. نگاهی به راهروی خالی انداخت و با پشت دست دور دهن و



چونش رو پاک کرد. در اتاق رو هل داد تا باز بشه. سپس قبل از این که خونشون زمین رو قرمز کنه یکی یکی نگهبان‌ها رو کشید و داخل برد. هنوز محافظ‌های اصلی که کنار حاکم و ملکه می‌موندن نیومده بودن. جفت نگهبان‌ها رو گوشه‌ای کنار هم گذاشت.

اتاق بزرگ و مرتبشون با بهترین رایحه‌ها معطر شده و با نور شمع‌ها روشن بود. اطراف رو از نظر گذروند و دور اتاق چرخی زد. چشمش به یه خنجر بلند روی دیوار، درست کنار تخت افتاد. خود حاکم احتمال می‌داد ممکنه یه روز مجبور بشه همسرش رو بکشه اما مطمئن بود احتمال نمی‌داده خودش با همین خنجر بمیره!

اون رو از روی دیوار برداشت و تیغی بلند و صیقل خورده رو نگاه کرد. عجیب بود ولی احساس خوبی داشت! وجدانی براش باقی نگذاشته بودن که دچار عذاب بشه. اون لحظه و هنگام، حتی به گرفتن قدرت و حکومت یا داشتن حلقه‌ها فکر نمی‌کرد، فقط می‌خواست حاکم رو نابود کنه، قلب ملکه رو به خورد خودش بده و گلوی ویلیام رو با همین خنجر بیره و فردریک رو آتیش بزنه، قصر رو بسوزونه و همه رو نابود کنه. نمی‌دونست تا کجای این برنامه‌ها رو



می تونست انجام بده و جون سالم به در ببره اما می دونست با انجام هر کدومش آتیش درونش آروم تر میشه.

صدای پای محافظا حواسش رو جمع کرد؛ چهار نفر داشتن بالا می اومدن. صدای پاشون رو می شناخت. محافظا مثل نگهبانها زره نمی پوشیدن که موقع راه رفتن صدا بده، اونها فقط لباس فرم داشتن و صدای پاهاشون از بقیه آروم تر بود.

با قدمهای بلند دوید و پشت در ایستاد. صداشون رو می شنید که از غیبت نگهبانها متعجب شدن. دسته‌ی خنجر رو توی دستش فشرد و بالاتر گرفت. در باز شد. محافظ اول داخل اومد و با دیدن نگهبانها خشکش زد. خیلی زود حدس زد که قاتلشون هم باید همین جا باشه اما همین که خواست سرش رو بچرخونه تیغه‌ی فولاد و تیزی تا انتها از کنار گ\*ردنش فرو رفت و توجه همکارهاش رو جلب کرد.

\*\*\*

از شدت شوک و درد خشکش زد. دستهاش رو برای گ\*ردنش بالا می آورد که سلنا خنجر رو بیرون کشید. اونم گیج و وحشتزده، زخم در حال خونریزی‌ش رو گرفت و کنار رفت. سه نفر باقی مونده شمشیرهاشون رو

بیرون کشیده بودن. قسمت سخت کار از راه رسید؛ اون‌ها سه محافظ ماهر بودن در برابر سلنایی که جز خشم و نفرت چیزی نمی‌دونست؛ به همین دلیل بهتر بود تن به حمله از فاصله‌ی کم نده.

سرخ‌ی چشم‌هاش، سفیدی‌شون رو پوشوند و به زیر چشمش شاخه زد؛ شاخه‌های عمیقی که ترک می‌خوردن و باز می‌شدن. این حالت روی بیناییش تاثیر می‌گذاشت. تازه اگر سوزش آزاردهنده‌اش رو نادیده می‌گرفت. تقریباً هیچ‌وقت از موهبت‌هاش استفاده نمی‌کرد و به کار گیری‌شون مثل پایبی که سال‌ها صاحبش باهاشون قدمی برنداشته، درد داشت. علی‌رغم این‌ها، می‌تونست کار یکی دیگه‌شون رو هم قبل از نزدیک‌تر شدن بسازه. محافظی که از همه جلوتر بود درست همون لحظه‌ای که قصد حمله کرد متوجه چشمای سلنا شد و بعد از اولین قدم، حرارتی غیرقابل تحمل سر تا پاش رو فرا گرفت و به سرعت، تمام وجودش شعله‌ور شد. به دنبال شعله‌ها فریاد کشون شمشیرش رو رها کرد و برای درآوردن لباس‌هاش بهشون چنگ انداخت. اون که در تقلای نجات خودش کنار رفت، محافظ سوم رو دید که به سمت در می‌دوه تا فرار کنه و کمک بیاره و محافظ چهارم هم‌زمان داره به طرفش میاد و بهش حمله کرده. سلنا، هم برای جاخالی دادن و هم برای

ممانعت از خروج اون یکی، به سرعت کنار کشید و خودش رو به در کوبید تا بسته شه.

محافظ سوم وقتی با در بسته مواجه شد بلافاصله شمشیرش رو بالا برد تا با یه ضربه کارش رو تموم کنه. سلنا همه جا رو تار و زیر هاله‌ای سرخ رنگ و پرده‌ای اشک بخاطر سوزشی که داشت می‌دید. تنها کاری که برای نجات پیدا کردن به ذهنش رسید این بود که سرش رو بدزده.

ضربه‌ی خشمگین شمشیر انقدر محکم بود که تیغه‌ی فولادی و بلندش توی در گیر کرد. محافظ چهارم از حمله‌ی قبلی ناکام مونده بود و دوباره داشت به سمتش می‌دوید. سلنا برای عکس‌العمل بعدی فقط دو ثانیه فرصت داشت. با نهایت نفرت و انزجار دو تا از بازوهای سیاهش رو بیرون آورد و با تمام توان هر کدام رو توی س\*ی\*نهی یکی فرو کرد. چشم‌های هر جفت محافظ‌ها به اندازه‌ی کف دستی باز شد و نفسشون قطع. صاف ایستاد و بازوهاش رو بالا برد تا از زمین جداشون کنه. وقتی کمی از زمین فاصله گرفتن و بخاطر وزن ب\*دن و تیزی لبه‌ی بازوها، سوراخ بوجود اومده توی بدنشون بیشتر شکافت، شمشیرها از دستای سست و ناتوانشون فرو افتاد.

سلنا از این که تونسته بود به همون راحتی به چهارتا محافظ پیروز بشه خندید و چشم‌هاش رو به حالت قبل برگردوند. قطره اشکی از چشم‌هاش فرو ریخت و به صورت رنگ پریده‌ی اون‌ها خیره موند. خون غلیظشون از روی بازوها راه گرفته و سرازیر می‌شد تا به خودش می‌رسید و روی لباس سفیدش می‌ریخت. نگاهش رو بین اون دو تا و محافظی که بوی سوختنش همه جا رو برداشته بود و داشت روی زمین جون می‌داد چرخوند. قطره‌های اشک رو با دست از روی پو\*ست سفید صورتش پاک کرد. همون طور که ب\*دن محافظ‌های سوم و چهارم رو روی زمین می‌انداخت تا همون طور جون ب\*دن و توی خون خودشون بغلتن، با لحن تحقیرآمیزی که رگه‌های خنده داشت طعنه زد:

- چه بی‌عرضه‌هایی!

به طرفشون رفت و روی یکیشون پا گذاشت و رد شد. بالای سر اونی که ازش دود بلند می‌شد و لباس‌هاش رو تا نیمه در آورده بود زانو زد. آخرین نفس‌هاش رو با خس خس بیرون می‌فرستاد.

- می‌دونستم توی مبارزه استعداد دارم، اینم می‌دونستم که فردریک داره یه مشت مزخرفات رو به عنوان حرکات رزمی بهم آموزش میده... اما باز هم نتونستین حتی من رو زخمی کنین!



با بی خیالی نگاهی به خنجر خون آلود انداخت و روی گلوی تاول زده و ملتهبش گذاشت.

\*\*\*

- حداقل نشونم دادین که همتون رو چقدر از پترونی‌ها ترسوندن. همین که خنجر رو کشید، بدنش تکون بی‌جونی خورد. قطره‌های سرخی که روی صورتش پاشید باعث شد با انزجار سرش رو برگردونه. ل\*ب‌هاش رو بهم فشرد و با عصبانیت دوباره نگاهش کرد. پلک‌هاش بخاطر سوختگی بهم چسبیده بودن، ولی ترس و وحشتش از مردن رو دید که چطور خاموش و نابود می‌شد. نتونست خشم خودش رو نگه‌داره و هم‌زمان با ضربه‌ای که وسط پیشونیش زد و خنجر رو توی مغزش فرو کرد گفت:

- شما محافظ‌های سلطنتی هستین احمق‌ها! باید با یه حرکت من رو بکشین! نفس عمیقی کشید و بلند شد. دوباره خم شد و خنجر رو بیرون کشید. خودش رو آرام کرد و به سمت تخت رفت و روش نشست.

- پس این همه آموزش رو برای چی گذروندین؟ تیغه رو روی تخت کشید تا تمیزش کنه. بعد خیره به چشم‌های باز محافظ اول که سرد و مرده نگاهش می‌کرد ادامه داد:



- رسماً مثل احمق‌ها جنگیدین... مایه‌ی ننگتونه! کی می‌خواد داستان شماها رو تعریف کنه؟ تو همه‌ی حرکاتتون تردیدتون مشخص بود....

خندید و اضافه کرد:

- جدی جدی ازم می‌ترسیدین!

دوباره دستی به صورتش کشید تا قطره‌های اشک بعدی رو پاک کنه. اما این

دفعه خونی که روی صورتش پاشیده بود پخش شد. چشم‌هاش خیلی

می‌سوخت و می‌دونست کمی طول می‌کشه تا آروم بگیره.

از اون‌جا که محافظ‌ها اومده بودن، پس چیزی تا اومدن حاکم و ملکه هم

نمونده بود؛ مراسم داشت تموم می‌شد.

از تصور چهره‌ی ملکه هیجان‌زده شد. قصد نداشت انتقام لکسی رو بگیره، به

اندازه کافی براش جبران کرده بود و یه خانواده‌ی ناشناس اشراف‌زاده‌ی تروا رو

در حالی که هیچ شناختی ازشون نداشت، صرفاً بخاطر این‌که خانواده‌ی لکسی

بودن و خطر تهدیدشون می‌کرد و یه سری دلایل جزئی دیگه که پیش الباقی

چیزی حساب نمی‌شدن، درست توی خونه‌ی خودش جا داد و مهم‌ترین افراد

زندگیش رو باهاشون هم‌نشین کرده بود؛ آدمایی که حاضر بود دنیا رو براشون

به آتیش بکشه. آدمایی که حاضر بود براشون قتل‌عام راه بندازه!

این برای جبران رفاقت و همکاری لکسی، حتی بیشتر از انتقام‌جویی و خون‌خواهی ارزش و معنی داشت. فقط دوست داشت درد و حسی که ملکه به بقیه می‌چشوند تا روح دیوونه‌اش آرام بگیرد و رو بهش بچشونه؛ می‌خواست مرگ با زجر رو به خوردش بده.

صدای پاهایی که لخلخ کنان از پله‌ها بالا می‌اومدن، نگاهش رو به سمت در کشوند. هر دو به نظر سرخوش بودن و با کمک ندیمه و خدمتکارشون حرکت می‌کردن. چه شب شگفت‌انگیزی! چطور ممکن بود همه چیز ان‌قدر خوب پیش بره؟!

صدای حرف زدن و خوش و بش کردنشون با لحنی سست و بی‌حال، نشون می‌داد وضعیتشون حسابی بر باده و احتمالاً حتی متوجه بوی سوختگی و خون و نبود نگهبان‌های اتاقشون نمی‌شدن.

چشم‌هایش رو بهم فشرد و با بالا کشیدن ابروهایش سعی کرد دوباره چشم‌هایش رو باز کنه. قطره‌های گرم و اسیدی سرازیر می‌شد و روی لکه‌های صورتش خط می‌انداخت. دوباره بلند شد و به سمت در رفت. منتظر موند و پشتش ایستاد. ندیمه و خدمتکار بوی سوختگی و خون رو شنیدن. ندیمه خواست به ملکه هشدار بده ولی اون دستی که بازوش رو گرفته بود پس زد و بی‌تعادل روی در

اتاق افتاد و خندید. لحن جدی و سرد و مقتدرانه‌ی حاکم، مهربون و شوخ طبع شده و با سرخوشی ملکه هم‌یار شده بود. خدمتکار که مردی قد کوتاه بود با تردید در رو باز کرد و چهار نفری با هم وارد شدن اما وسط اتاق میخ کوب موندن و به اجساد روی زمین چشم دوختن.

\*\*\*

خنجر رو پشت سرش گرفت و با چهره‌ای به ظاهر وحشت‌زده و گریون بهشون نزدیک شد؛ اشک‌هایی که روی صورتش جاری بود بهش کمک می‌کرد اما تضاد غیرقابل انکاری با سر و وضع رنگ‌پریده و خون‌آلودش داشت. صدایش لرزید. حال غریب و غیرقابل توصیفی از نظر خودش داشت و نمی‌دونست چرا از همه چیز به خنده می‌افتاد؟ می‌تونست از هیجان زیادش باشه یا شاید بتونیم بگیم زده بود به سرش! ولی اون شب تصمیم گرفته بود روشش رو تغییر بده؛ جوری که تصمیم می‌گرفت، جوری که راه می‌رفت، جوری که دلش نمی‌خواست به هیچ جنبنده‌ی زنده و در حال حرکتی فرصت زندگی بده! از تلاشی که برای جلوگیری از خندیدن می‌کرد صدایش به لرزه افتاد و با لحنی ملتمسانه توجه همشون رو به طرف خودش جلب کرد.

- عالی جناب!...

همگی چرخیدن و با ظاهر دلهره آورش مواجه شدن. سرخوشی و تاثیر  
نو\*شی\*دنی‌ها، مانع از تمرکز و تحلیل شرایط برای حاکم و همسرش می‌شد.  
همون‌طور گیج و مبهوت نزدیک شدن سلنا رو نگاه می‌کردن. گرچه مرد  
خدمتکار و زن ندیمه‌ی همراهشون غیرعادی بودن شرایط رو فهمیدن و با  
صورت‌هایی که تا بناگوش زرد شده بود عقب‌نشینی کردن، ولی تاثیری بر روند  
سرعت‌بخشی توی عقل و حواس ارباب‌هاشون نداشت؛ پس سلنا با ل\*ب‌هایی  
که گاهی برای خنده می‌پرید و کنترل می‌شد ادامه داد:  
- بانوی من... این‌جا... این‌جا اتفاق‌های خیلی بدی...  
دست آزادش رو برای گرفتن دست حاکم جلو برد.  
- اتفاق‌های خیلی بدی افتاده!  
هقهقه‌ی که می‌رفت تا به قهقهه تبدیل بشه رو با گزیدن ل\*بش مهار کرد و با  
یک حرکت سریع و پیش‌بینی نشده برای اون، خنجر رو از پشت سرش بیرون  
آورد ان‌قدر محکم روی مچ حاکم کوبید که درجا قطع شد و روی زمین افتاد.  
فریاد درد آلودش با جیغ ندیمه یکی شد. مطمئن بود نمی‌تونه از پس قدرت  
حلقه‌ها بریاد؛ برای همین اول از شر اون‌ها خلاص شد. حالا تنها چیزی که  
باید باهاش مقابله می‌کرد خودش بود. برای این‌که کارش رو تموم کنه خنجر رو



بالا برد تا توی س\*ی\*نه اش فرو کنه، اما حاکم که از شدت درد به خودش اومده بود، در حالی که خون از عروق و استخونش با هر ضربان بیرون می پاشید با دست چپش که سالم بود مچ ظریف و پرقدرت سلنا رو گرفت و غرش کنان از خودش دفاع کرد. وقتی زور زیادش رو دید مجبور شد اون یکی دستش رو هم اهرم کنه. همون طور که داشت باهاش مقابله می کرد و با بالا کشیدن دست های سلنا، خنجر رو از خودش فاصله می داد، سلنا هم اون یکی دستش رو برای این که دوباره بتونه تیغه رو پایین بکشه وارد عمل کرد. نگاهی گذرا به ملکه انداخت تا وحشت رو توی صورتش ببینه، ولی به جای ترس فقط دید که با ناراحتی منتظره تا شوهرش کار رو تموم کنه. انگار که منتظر بود و اطمینان داشت که همین اتفاق میفته! همون لحظه که نگاهشون به هم گره خورد و نفرت و انزجار آمیخته با تحقیرش رو دید، حواسش پرت شد.

حاکم وقتی خنجر رو به اندازه ی کافی بالا برد، محکم سرش رو به صورت سلنا کوبید و خلع سلاحش کرد. خنجر از دستش افتاد و در حالی که صورتش رو از درد می پوشوند، عقب رفت. ضربه ان قدر گیجش کرد که سکندری خورد و نزدیک بود بیفته. جریان گرمی از زیر دستش روون شد. حاکم داد زد:

- برو نگهبان! رو خبر کن...!



سپس رو به سلنا با غلیظترین لحن ممکن ادامه داد:

- پترونی حروم زاده!

\*\*\*

ملکه خم شد و خنجر رو با دستی که دستکش پوشیده بود برداشت. خدمتکار و ندیمه بیرون دویدن تا دستور رو اجرا کنن. حاکم بهش نزدیک شد. قطره‌های خون از دستش، پشت سر هم روی زمین می‌چکید و در همون حین با خشم و دردی توی صداش که وادارش می‌کرد بین هر کلمه وقفه‌ای بندازه ابراز رضایت کرد.

- دارم می‌بینم چه تصمیم بی‌نقص و درستی برای ریشه‌کن کردن نسل کثیفتون گرفتم.

با دست سالمش گلوی سلنا رو به چنگ کشید و سرش رو هل داد تا از پوشش دست‌هاش بیرون بیاد. بعد سریع به سمت تخت کشید و هلش داد تا بیفته.

سلنا گیج از ضربه‌ی قبلی، بدون مقاومت پرت شد. بلافاصله برای دوباره

ایستادن نیم‌خیز شد ولی حاکم با زانو روی پاهاش نشست و روش خیمه زد تا به تخت قفل بشه. سپس دوباره یک‌دستی به جون‌گ\*ردنش افتاد. موهای

جوگندمی و نسبتاً بلندش اطراف صورتش تاب می خوردن. ان قدر فشار داد که تمام جوارح توی گلویش رو زیر انگشت‌های قدرتمندش حس می کرد.

رنگ سلنا به ک\*بودی رفت و هر چی تلاش می کرد نمی تونست بازوهاش رو از کمرش خارج کنه؛ حاکم دقیقاً به همین دلیل اون جوری گرفتارش کرده بود.

دستهاش رو دراز کرد تا مقابله به مثل کنه اما اون سرش رو عقب می کشید و اجازه نمی داد. نفسش جوری توی گلویش حبس شده بود که حتی نمی تونست سرفه کنه. تنها انتخابش این بود که با چشم‌هاش آتیشش بزنه. ولی صدای پای ملکه نشون می داد دستش رو خونده. از گوشه‌ی چشم دید که خنجر به دست و مصمم جلو میاد تا بکشدش. این تنها فرصت بود. اگر کاری نمی کرد همون جا می مرد. تمام نیروش رو جمع کرد تا آخرین تلاشش رو بکنه. یقه‌ی لباس ابریشمی حاکم رو گرفت با فشار بازوهاش روی تخت، به سمت ملکه چرخید.

اون به سرعت نزدیک می شد و عصبانی و همچنان کمی سرخوش و البته مجنون بود؛ پس مغزش دیر فرمون توقف داد و اون تیغی آلوده و بلند رو به جای قلب سلنا، تا انتها توی کمر همسرش فرو برد و از قلبش گذشت.

در لحظه خشکش زد و هم‌زمان با حاکم نفسش بند اومد. با دستپاچگی خنجر رو بیرون کشید و ناباورانه به کاری که انجام داده بود خیره موند. اشک به سرعت توی چشم‌هاش حلقه زد و خنجر رو رها کرد.

دست عالی‌جناب(!) سست شد و سلنا هلش داد تا روی زمین به خودش بیچه. سریع سر جاش نشست و با نفس‌های عمیق هوا رو فرو فرستاد. دستی به گ\*ردنش کشید و مکثی کرد تا کمی حالش جا بیاد. خونی که از دماغش جاری شده بود رو پاک کرد و به حاکم خیره موند. سرش رو توی گریبانش فرو برد و شونه‌هاش از خنده لرزید. کمی بعد نگاهش رو بالا کشید و بلند شد.

خیره به قیافه‌ی بهم ریخته‌اش، بهش نزدیک شد. چشمای لرزانش ترکیبی از حالات ترس، وحشت، ناراحتی، گیجی و حیرت شده بود. اما حسی که دست شده بود و صورتش رو در هم می‌کشید، عذاب وجدان بود. عذاب وجدان و عذاب وجدان!

- چرا ان قدر غافلگیر شدی؟!...تمام این نگهبانا و محافظ‌های به درد نخورت ازت همین انتظار رو داشتن!

همینطور که جلوتر می‌رفت دست‌هایش رو به شکل پنجه‌های حیوانی تغییر داد و چشم‌هایش سرخ و سرخ‌تر شد. در حالی که سرخی به صورتش هم سرایت می‌کرد ادامه داد:

- ولی من این کار رو نکردم که بعداً به پای تو نوشته بشه!

ملکه مثل یه مسحور شده سرش رو چرخوند و خیره به سلنا جیغ کشید:

- تو باعث شدی... .

میون حرفش پرید و با فرو بردن پنجه‌های تیز و بلندش بین دل و روده‌های گرمش، کلماتش رو نیمه‌کاره گذاشت. جیغ خشمگین و غصه‌دارش به ناله‌های بلند تبدیل شد و رو به خاموشی رفت.

سلنا با صورتی غرق خون، در حالی که چهره‌ی در هم فرو رفته‌اش رو پشت هاله‌ای قرمز و لرزون می‌دید، لبخند پهنی زد. از دیدن دردش به وجد اومد و بعد از این‌که با بالا کشیدن دستش شکمش رو بیشتر شکافت، چنگالش رو بیرون کشید.

- درد رو دوست داشتی، نه؟

\*\*\*

کمر ملکه از درد خم شد و قطره‌های اشک از چشم‌هایش روان. سلنا قدمی عقب رفت تا صح\*نه‌ی نهایی رو بهتر تماشا کنه. کمی بعد گرمایی که از چشم‌هایش ساطع می‌شد، تمام سرش رو توی آتشی سوزان شعله‌ور کرد. تمام موهایش به سرعت دود شد و پوستش چروک. صدای فریادش دوام زیادی نداشت و خیلی زود به خس‌خس تبدیل شد و روی زمین افتاد. چشم‌هایش رو به حالت قبل برگردوند و به دست خون‌آلودش نگاهی انداخت. کشتن ملکه به نظرش ل\*ذت‌بخش‌ترین کاری بود که کرد. تعداد نگهبان‌هایی که داشتن به این سمت می‌اومدن زیاد بود؛ این رو از حجم صدای پایی که به زمین کوبیده می‌شد فهمید. به دست حاکم که کنار ستون تخت افتاده بود چشم دوخت. حلقه‌ها توی انگشت‌هایش برق خاصی داشتن. با توجه به چیزی که ازشون فهمیده بود، با اونا خیلی راحت تر به سربازها پیروز می‌شد، اما هیچ‌وقت ازشون استفاده نکرده بود. به هر حال نمی‌تونست بی‌خیال چنین اشیاء ارزشمندی بشه در حالی که جلوی پاش افتاده و ان‌قدر راحت می‌تونه تصاحبش کنه. اگر می‌پوشیدش، قبل از این که بفهمه دقیقاً باید چطور ازشون استفاده کنه، سربازها کارش رو می‌ساختن. ان قدری هم تا سررسیدنشون نمونه بود که بخواد آزمون و خطا کنه. با عجله خم شد و سریع



از انگشتش درشون آورد. آلودگی خون مانع از این می‌شد که مثل قبل بدرخشه. نگاهی به اطرافش کرد و در آخر به سمت پنجره رفت. پرده‌ها رو کنار زد و منظره‌ی زیر پنجره رو از نظر گذروند. هیچ اعتباری به این نقشه نداشت، ولی به هیچ کاری نکردن و راحت در اختیار ویلیام و فردریک گذاشتن ترجیحش داد. به عنوان تیری در تاریکی، عجولانه با قسمتی از لباسش که سفید مونده بود پاکش کرد تا از بوی خورش کم کنه. بعد هر دو تاش رو پرت کرد تا بیفته وسط بوته‌های سرمازده و خشک گل‌های محوطه‌ی قصر. به سرعت پرده‌ها رو کشید و به ملکه نزدیک شد؛ چون هنوز زنده بود و صدای ضربان خیلی ضعیف قلبش به گوشش می‌رسید.

شمشیر یکی از محافظ‌ها رو از روی زمین برداشت و بی‌معطلی توی قلبش فرو برد. همون لحظه سربازها فریاد زنان به سمتش هجوم آوردن. توی دلش امید زنده موندن رو از دست داد ولی ترجیح داد در حال جنگیدن بمیره؛ پس با لبخند حرص دراری تیغه‌ی فولادی رو بیرون کشید و یک نفره بهشون حمله برد. اما هنوز چیزی نگذشته بود که ضربه‌ی محکمی به پشت سرش، دنیا رو پیشش سیاه کرد و آخرین چیزی که دید، نگاه‌های خشمگین و پر از نفرتی بود که سرِ پا موندن و خودش سقوط کرد.

\*\*\*

درد گردنی که مدت زیادی پایین افتاده بود، باد سردی که به آرومی می‌وزید، سر انگشت‌هایی که بخاطر بالا موندن بی‌حس و خشک شده بودن و دستی که آهسته ولی عصبانی و خشن دور فکش می‌پیچید، باعث شد بیدار شه و چشم‌هاش رو باز کنه.

اولین تصویر، عبور موش سیاه و بزرگی از مقابل پای منجمد و درد آلودش بود که با پابندهای آهنی به دیوار وصل شده بود. کفهی پهن و منحنی دیگه‌ای از فولاد، بالا تنه‌اش رو اسیر می‌کرد و باعث می‌شد نتونه حتی راحت جم بخوره. داشت رشته‌ی معلق زنجیرهایی که بهش وصل بودن رو از نظر می‌گذروند، اما آستین سیاه و کلفتی با تزئینات سنگ‌دوزی شده، مسیر دیدش رو مختل کرد. دست گرمی سعی داشت سرش رو بالا بیاره.

از دردی که توی گ\*ردنش پیچید اخمی به پیشونی نشوند. پلکی زد تا واضح‌تر ببینه. آب دهنش رو قورت داد و با صورت پریشون و رنگ‌پریده‌ی ویلیام مواجه شد.

شاهزاده ل\*ب از ل\*ب باز نمی‌کرد و با نگاه خیره درست توی چشمای بی‌حالش، انگار بیشتر منتظر توضیحی قابل قبول بود! بعد از کمی سکوت،

لبخند کجی به زحمت روی صورت خون آلودش نشست و بهش چهره‌ای تموم شده ولی پیروز داد. اون نجات پیدا کرده بود. درست همون جایی که برای مرگ آماده بود نجات پیدا کرد. به دست کی؟ ویلیام؟ اون بی‌هوشش کرد؟ همین صورت پرتشویش و هیرون؟!

\*\*\*

فشار دست ویلیام بیشتر شد و با صدای لرزونی که به زور شکل کلمات رو می‌گرفت پرسید:  
- تو چی کار کردی؟!  
بی‌قراری نگاه شفاف و سرخش، جوری القا می‌کرد که انگار مدام از چیزی که یادش می‌اومد غافلگیر می‌شد و هی پریشون ترش می‌کرد. هر لحظه بیشتر می‌فهمید که نمی‌خواد همچین اتفاقی افتاده باشه. با ناامیدی و خشم بیشتری، آروم سرش رو جلو برد و رو به ریشخند تحقیرکننده‌ی سلنا تکرار کرد.  
- تو...چی کار کردی؟

لباش از هم فاصله گرفت و انرژی‌ش رو برای حرف زدن بازیابی کرد. بدون ذره‌ای ترس یا تغییر موضع، شمرده شمرده توی صورتش گفت:  
- من...حاکم و ملکه‌ی ویکتوریا رو...کشتم...!

ضربه‌ی محکمی که به صورتش کوبید سرش رو برگردوند و باعث شد تیزی دندون‌هایش ز\*ب\*ون و دهنش رو زخم کنه. جای انگشت‌هایش به وضوح رنگ سرخی به جا گذاشت. بلافاصله دوباره چونه‌اش رو گرفت و چرخوند. خونی که توی دهنش پخش می‌شد رو قورت داد و از آشفتگی ویلیام ل\*ذت برد. ویلیام به جای خودش انکار کرد و با تاکید گفت:

- اشتباه، اشتباه! این... کار ملکه بوده، تو فقط توی زمان اشتباه اون جا بودی!
- قهقهه‌ی بی‌صدایی که دندون‌های قرمزش رو نشون می‌داد، هر لحظه برق چشم‌های شاهزاده رو بیشتر می‌کرد. نفسی گرفت و بعد از مکثی پرسید:
- چرا؟!... این جواری راحت‌تر هضمش می‌کنی؟!... راحت‌تره که فکر کنی مادرت، پدرت رو کشته تا باور کنی کسی که تمام خانواده و هم‌نوع‌هایش رو قتل‌عام کردی این کار رو کرده؟
- دست ویلیام از شنیدن چیزهایی که توی مغزش با هم می‌جنگیدن شل شد.
- تو چطور می‌دونی؟!!
- "تو" چطور می‌دونی؟!

همه‌ی وجودش با چیزی که دیده نمی‌شد می‌جنگید و می‌لرزید. با رها کردن چونه‌اش، به سلنا فرصت حرف زدن داد. اون هم لحن تمسخرآمیزش رو حفظ کرد و بعد از قورت دادن خون‌هایی که دهنش رو پر می‌کرد به حرف اومد.

- من همیشه محتاط بودم...هیچ وقت نفهمیدم کی خودم رو بهت لو دادم؟

حالت ویلیام از خشمگین به حالت درمونده تغییر کرد. ان قدری توی احساساتش گم بود که حتی درخشش رطوبت چشم‌هاش رو هم دید. نگاهی به بالای سرش دوخت تا بتونه کنترل خودش رو دوباره به دست بگیره. بعد با حرصی که هر لحظه بیشتر می‌شد رو بهش گفت:

- من بهت گفتم دست از سرم بردار...بهت هشدار دادم. به زور از ویکتوریا بیرونت کردم. اما تو برگشتی!...برگشتی و با رفتارهای خامم کردی! نباید اجازه می‌دادم. نباید، نباید گولت رو می‌خوردم...می‌دونستم...چرا تو رو راه دادم؟ من می‌دونستم آخرش بد تموم میشه...چرا، چرا ان قدر حماقت کردم؟ چرا برگشتی؟ چرا برگشتی...!؟

هر جمله‌ای که می‌گفت و تکرار می‌کرد صداسش بالاتر می‌رفت. ان قدر رفتارهاش بی‌تعادل شده بود که هر انتظاری ازش می‌شد داشت. ریتم نفس‌هاش تند شد و در آخر نتونست خودش رو کنترل کنه. به طرف سلنا



حمله برد. به گلوش چنگ انداخت. پو\*ست نرم گ\*ردنش با ناخن‌های بلندش خراشیده و سوراخ شد.

- چرا برگشتی؟!... اگر فقط گورت رو گم می کردی...اگه فقط واسه همیشه می رفتی....

\*\*\*

سلنا مطمئن بود که قرار نیست دلیل برگشتنش رو به ز\*ب\*ون بیاره. نه، اون همین جا می مرد و هیچ چیزی از وجود کالین بر ملا نمی شد. اما گیج شده بود؛ از این که شاهزاده معلوم نبود از چند وقت پیش ماهیتش رو فهمیده؟ ان قدر ذهنش درگیر شد که دیگه حرف‌های اون رو نمی شنید. صورتش رو به ک\*بودی می رفت. ویلیام داد می زد و نمی شنید چی میگه؟ تمام خاطراتش از جلوی چشم‌هاش رد می شد. هیچ تقلایی نمی تونست انجام بده جز مشت کردن دست‌هایی که بالای سرش بی حس شده بودن. گوش‌هاش سوت می کشید و رد باریک خون از زیر هر انگشت شاهزاده به پایین راه می گرفت. اما توی همون بحبوحه و خیره به رنگ آسمونی چشم‌های مقابلش، یک دفعه انفجاری توی سرش رخ داد. یادش اومد. به خاطر آورد اون جزئیاتی که از شدت غم و غصه‌ی ترک شدن نادیده گرفته بود.

سلنا هیچ وقت انگیزه‌ای برای به کارگیری قدرتش نداشت؛ برای همین کنترلشون موقع احساساتی شدن سخت بود. هرگز تمرینی انجام نداده بود. دلیلش می‌تونست از ترس یا هر چیز دیگه‌ای باشه، اما این مهارت رو نداشت و باعث شده بود خودش رو لو بده. ممانعت ویلیام، بخاطر نامردی که در حق استفانی انجام داد، نبود. ترس ترک شدن توسط اون هم نبود؛ هیچ عضوی از خانواده سلطنتی بعد از وصلت نمی‌تونست بره. اون‌ها خوش حال یا ناراحت همون جا باید تا آخر عمرشون زندگی می‌کردن. مهم نبود چی بشه. اصلاً هیچ دلیل جوانمردانه‌ای وجود نداشت. اون عذاب وجدان نداشت. اون هیچ محدودیتی نداشت. تنها چیزی که باعث می‌شد ویلیام بابت افشا شدنش نگران بشه این بود که دیگران؛ مردم و خانواده‌های سلطنتی بفهمن که شاهزاده، با یه پترونی در ارتباطه!

همین!

تنها دلیل همین بود؛ برای همین دقیقاً فردای شبی که با هم بودن اون طور ولش کرد و رفت و هیچ توضیحی نداد. اون شب ان قدر غرق ویلیام شده بود که نتونسته بود جلوی سرخی چشمش رو بگیره. اون حتماً سرخی چشم‌هاش رو دیده بود و ماهیتش رو فهمیده بود.

بی توجه به فریادهای شاهزاده که تقریباً چیزی ازش نمی فهمید به زحمت به حرف او مد و ترغیبش کرد:

- انجامش بده!...انجامش بده شاهزاده... .

به زور نفسی گرفت خیره به چشمهای خیس اون ادامه داد:

- من هیچ پشیمونی ندارم...جز این که یه زمانی...یه زمانی به بی خاصیتی مثل تو...دل بستم...به تویی که متأسفانه...نتونستم بکشمتم!...دلَم می خواد سوختنت رو ببینم... .

ویلیام از لای دندون هاش می غرید و فشار دستش رو افزایش می داد. چشمهای سلنا رو به التهاب می رفت و تمام تلاشش رو می کرد تا بتونه حرفاش رو بزنه، حتی با کلمات منقطع و گاهاً نامفهومی که تحت فشار نمی تونست خشم توی صداسش رو منتقل کنه.

- می خوام ببینم که داری...می سوزی...عذاب می کشی...داد می زنی...!  
سرخی چشمهای سلنا یه هشدار بود. اگر یکم دیگه طول می کشید به آتیش می کشیدش. فریادی از سر ناراحتی و خشمی که درونش شعله ور بود زد و سیلی محکم و کوبندهی دیگه ای به صورتش نواخت. بعد یه سیلی دیگه و بعد یکی دیگه. سلنا برای رهایی و همچنین تحمل ضربه هایی که می خورد تقلای

بی نتیجه‌ای انجام می‌داد، اما قفل و زنجیرها مقاوم‌تر از چیزی بودن که زورش بهشون برسه و از این‌که راه تنفسش باز شده بود تندتند نفس می‌کشید. سیلی آخر، راه خون‌ریزی بینی‌اش رو باز کرد و اجازه داد دوباره روی صورتش جاری بشه. بعد از این ضربه دور شد و با بی‌تابی دور سیاه‌چال قدم زد. سرش رو بین دست‌هاش فشرد. از شدت استیصال نفس‌اش تند و نامنظم شده بود. سلنا سرش رو به دیوار سنگی و زمخت پشتش تکیه داد و در حالی که باریکه‌ی خون از بینی‌اش راه می‌گرفت و روی گ\*ردنش خط می‌انداخت و مثل خراش‌های دست شاهزاده، تزئینش می‌کرد، از بین فاصله باریک چشم‌هاش، بهم ریختگی حاکم آینده‌ی ویکتوریا رو تماشا کرد. تمام صورتش به گزگز افتاده بود و درد بینی‌اش مثل طبل توی سرش کوبیده می‌شد و نبض می‌زد.

\*\*\*

بعد از این‌که کمی راه رفت، برای تخلیه‌ی انرژی‌های منفی‌اش شکست خورد و دوباره برگشت سراغ زندانی دست و پا بسته‌اش و با حرص پشت سر هم تکرار کرد.

- همه چیز رو خ\*را\*ب کردی، «همه چیز» رو خ\*را\*ب کردی...مثل همیشه، همه چیز رو خ\*را\*ب کردی!



سلنا بدون این که از موضع بی تفاوتش دست بکشد، تکیه از دیوار برداشت و با  
اخم ملیحی پرسید:

- چرا تعلل می کنی؟...چی جلوت رو گرفته؟

ویلیام به یک قدمی اش رسید و اون ادامه داد:

- من دیدمت!... چند سال پیش وقتی داشتی پترونی ها رو می کشتی...وقتی  
کمر پسر بچه ها و دختر بچه های ما رو با شمشیرت تیکه پاره می کردی...وقتی  
سرمست بودی و از تماشای خون ریزی شون ل\*ذت می بردی...وقتی مردمت هم  
مثل خودت شادی می کردن، تشویقت می کردن که بذاری زجر بکشن...وقتی به  
زعم خودت بهترین کار رو می کردی....

قطره های اشک بخاطر سوزش چشمش فرو ریختن و ویلیام اون رو پای  
غصه اش گذاشت در حالی که لحنش هم چنان بی تفاوت و به آخر خط رسیده،  
بود.

- تو احمقی!...تو عشق یکی مثل من رو داشتی!...من، منی که تو رو اون طوری

دیده بودم! منی که خوی وحشی تو رو دیده بودم...من هم احمق بودم، کور  
بودم...از یادم رفت که تو امثال من رو یه هیولا می دونی، فقط...چون...با شماها  
فرق داشتیم...و می دونی چیه؟ ما قوی تر بودیم!...ما نحس بودیم چون قوی تر



بودیم... شما از ترستون ما رو می کشتین، از ترس این که حکومت رو از تون بگیریم... شما ترستون رو به بقیه هم القا کردین.....  
خنده‌ی بی جونی کرد.

- محافظ‌های پدر و مادرت مثل سگ از من می ترسیدن!... دست‌هاشون موقع حمله می لرزید، ان قدر ترسیده بودن که نمی تونستن با هم هماهنگ بشن.  
وگرنه چطور می تونستم بهشون غلبه کنم؟!... من تقریباً هیچی از مبارزه نمی دونم. چی جلوت رو گرفته؟!... چرا آخرین لکه‌ی ننگ و نحسی رو از بین نمی بری؟!!

تمام رگ‌های روی پیشونی ویلیام برآمده شده بود. قلبش خون غلیظش رو به زحمت پمپ می کرد و به زحمت می تپید! از لای دندون و با لحن تهدیدآمیزی به آرومی دستور داد:

- ساکت شو!... فکر کردی با یه مرگ ساده راحت می کنم؟!... فکر می کنی می دارم راحت بمیری؟!... نه، تو تقاص این جنایتت رو خوب پس خواهی داد... فردریک دیگه هیچ مانعی سر راهش نیست. تنها مانع‌ای که جلوش رو می گرفت تا باهات مثل یه برده و حیوون وحشی رفتار نکنه درخواست من بود؛

چون مال من بودی و می خواستم تو رو بهم برگردونه...اما الان آزاده هر  
کاری...هر کاری که می خواد باهات بکنه!

به طرز رقت باری بین نفرت توی صداس و پهنای اشک روی صورتش تناقض  
بود. چشمش دودو می زد و غصه داشت، انگار همه‌ی احساساتش با هم قاطی  
شده بود.

- اجازه میدم وادارت کنه براش هر چند تا وارث که می خواد بیاری و بعد به  
خورد اژدهاش بدت...و مطمئن باش اون جا حاضر می شم تا این لحظه رو ببینم!  
این رو گفت و درحالی که با صدای بلند و عصبانی برای باز کردن در سیاه چال  
به نگهبان‌های بیرون دستور می داد دستی به قفسه‌ی س\*ی\*نه‌اش کشید و  
دور شد. قلبش ان قدر سخت و نامنظم می کوبید که می تونست حدس بزنه  
چقدر دردناک شده؛ اون شدت از خشم و غلظت توی خورش، می تونست کاری  
کنه که از تپش بیفته. اون حتی فراموش کرده بود درمورد حلقه‌ها پیرسه.  
اولین انتظاری که داشت، بازجویی شدن بخاطر حلقه‌ها بود، ولی هیچی از  
اون‌ها نپرسید.

\*\*\*

سه روز گذشت؛ بدون آب، غذا و هیچ ملاقاتی. دست‌هایش ان قدر بالا مونده بودن که دیگه هیچ حسی نداشتن. زانوهاش دیگه تکون نمی خوردن و مفصل‌ها تقریباً توی هم چفت شده بودن.

از بی حالی به خواب فرو رفته و با ذهن نیمه‌هوشیار، خواب کالین رو می دید. اما بزرگ‌تر از آخرین باری که توی آغوشش گرفت؛ ان قدری که می تونست راه بره و توی جنگل بدوه. خواب می دید که با خوش حالی بین درخت‌ها بازی می کنه و موهای تیره رنگش زیر نور خورشید برق می زد. صدای خنده‌هایش، لبخند رو به ل\*ب‌های رنگ پریده و خشک سلنا آورد. در حالی که سرش پایین افتاده و تقریباً توی گریبانش فرو رفته بود، زمزمه کرد:

– تند نرو... تند نرو!

توی رویاش با خستگی‌ای که نمی دونست از چیه، پشت سر کالین می دوید و پاهای سنگینش رو روی زمین می کوبید. نمی تونست سریع تر جلو بره.

– نمی تونم بهت برسم.

کالین پر از سرخوشی و نشاط، بدون این که رخی نشون بده، ذوق زده پیش می رفت و فرار می کرد. سلنا برای دویدن عذاب می کشید. ولی آرامش و حال خوبی وجودش رو پر کرده بود. عشق و علاقه‌اش نسبت به پسرش، قلبش رو به

آرامش وامی داشت و سختی دیدن رو ازش می‌ربود. حس عمیقی ازش می‌خواست تمام احساساتش رو توی کلمات محصور کنه و صداش بزنه. کلماتی که سرنخی از احساس بی‌انتهاش به کالین رو بیان می‌کرد.

صدای باز شدن قفل و زنجیر درب میله‌ای و سیاه سیاه‌چال، تصاویر دلنشین رو در لحظه از بین برد و کیفش رو ناکوک کرد. هر چی چشمش رو توی تاریکی پشت پلکش چرخوند نتونست کالین رو پیدا کنه. فایده نداشت؛ چون بیدار شده بود. با اکراه چشمش رو باز کرد و آهسته سرش رو بالا آورد. درد گر\*دن، اخمی به پیشونی‌اش نشوند. بوی غذا مشامش رو به کار انداخت. از گشنگی می‌تونست گاوی رو به تنهایی بخوره!

باریکه نوری از دریچه کوچیک بالای سرش، درست به وسط سیاه‌چال می‌تابید. ویلیام با لباسی نیلی‌رنگ، پشت سر نگهبانی وارد شد. به دنبال خودش، خدمتکار مرد و لاغراندازی هم سینی به دست داخل اومد. نگهبان برای گرفتن دستور، نگاهی به ویلیام انداخت و با اشاره کوتاه سرش جلو اومد و مشغول باز کردن غل و زنجیر دست و پا و کمرش شد. خوب می‌دونست بعد از باز شدنشون درد بدی به سراغش میاد. در همون حین، ظاهر شاهزاده رو از نظر گذروند. سرش پایین بود؛ مثل همیشه مرتب و خوش‌بو اما به شدت ناراحت.

غلاف شمشیری که به کمرش بسته بود رو می فشرد. به نظر می اومد واقعاً می ترسید که حمله کنه! ضربان تند قلب نگهبان و خدمتکار هم به گوش می رسید. هیچ دلشون نمی خواست اون جا باشن، رسماً باور داشتن که یه هیولای خون خوار داره آزاد می شه و می خواستن فرار کنن! دستبندهاش آخرین قفل هایی بودن که باز می شدن و بعد بی تعادل سقوط کرد. نگهبان شمشیرش رو چسبید و چند قدم عقب نشست. سلنا از درد به خودش پیچید و ناله کرد. قادر نبود دست و پاش رو تکون بده. تنها کاری که می تونست بکنه این بود که به کمر بخوابه. رو به سقف چهره در هم کشید و به نفس نفس افتاد. خدمتکار به دستور اربابش جلو اومد تا ظرف غذا رو کنارش بذاره؛ یه کاسه سوپ، یه تیکه نون و یه سیب زمینی آب پز و یه لیوان چوبی پر از آب. ویلیام خطاب به اون دو نفر فرمان داد:

– شماها بیرون توی راهرو منتظر باشید.

خدمتکار سریع و با کمال میل اطاعت کرد ولی نگهبان با اعتراض گفت:

– سرورم، خیلی خطرناکه!

– مشکلی پیش نمیاد، برو!



\*\*\*

با این که می ترسید و برخلاف میلش می خواست بمونه، اما مجبور به اطاعت شد و رفت و بازم به فرمان ویلیام در رو رو روی هم گذاشت. وقتی تنها شدن، بعد از مکثی با لحن سردی گفت:

- پاشو این غذا رو بخور.

در جواب، آب دهن خشکش رو قورت داد.

- نمی تونم حرکت کنم!

ویلیام برای تکون خوردن و جلو اومدن تردید داشت. کمی طول کشید تا جلو بیاد و کنارش زانو بزنه. کمکش کرد به دیوار تکیه بده.

- آخ...!

تیزی سنگ‌های دیوار، کمرش رو آزرده. پاره بودن پشت لباسش هم وضعیت رو بدتر کرد. توی این چند روز به اندازه‌ی کافی سنگ‌ریزه‌ها توی گوشتش فرو رفته بودن. دست‌هاش همون طور بی حرکت کنار بدنش افتاده بودن. گزگز شدیدی از هجوم خون، توی دستاش افتاده بود. موهای ژولیده و رنگ‌پریدگی صورتش با لکه‌های متعدد و خشک‌شده‌ی خون پوشیده شده بود و بوی شدید پدر و مادر و محافظ‌های مخصوص حاکم و ملکه، مشام ویلیام رو سوزوند و

همون طور که هم چنان از ارتباط چشمی اجتناب می کرد به کنار خم شد و  
سینی غذا رو نزدیک کشید.

- بخور!

وقتی مکث و تعللش رو دید مجبور شد نگاهش رو بالا بکشه و به ریشخند  
بی حال و تحقیر کننده اش خیره بشه.

- نمی تونم، احمق!

حبس کردن نفسش با بالاتر رفتن سرعت تپش قلبش همراه شد. برای مهار  
کردن خشمش کمی مکث کرد. بعد به اجبار کاسه ی سوپ رو برداشت. نفسش  
رو آزاد کرد و قاشق کج و معوج رو پر از سوپ، به سمت دهنش برد.  
چشم سلنا کمی به قاشق و بعد به صورت اون دوخته شد.

- می دونم اولین باره که توی عمر خفت بارت داری این کار رو می کنی ولی  
حاضرم بمیرم و از دست تو چیزی نخورم.

با شنیدن این حرف دندوناش رو بهم سایید، قاشق رو توی کاسه کوبید و کاسه  
رو توی سینی. نصف آب توی لیوان بیرون پاشید. سپس از جا بلند شد و به  
طرف در رفت.

- پس بمیر!

آرامش توی رفتار سلنا، بخاطر این بود که دیگه خودش رو برای مرگ آماده کرده بود و چیزی برای از دست دادن نداشت. امکان نداشت که از اون وضع خلاص بشه. فقط منتظر بود مسخره بازی‌های ویلیام تموم بشه؛ پس هیچ ابایی از زدن زخمز\*ب\*ون و نیش حرفاش نداشت. شاهزاده چند قدم جلوتر متوقف شد و خواست چیزی بگه که سلنا زودتر به حرف او مد.

- من منتظر فردریک بودم. منتظر... مجازات... بودم. ولی تو با ظرف غذا اومدی!

از شنیدن این طعنه، دستی که کنار بدنش آویزون بود و لرزش داشت رو به دسته‌ی شمشیرش گرفت تا مخفی‌اش کنه. پر واضح بود؛ چیزی توی ذهنش به شدت مرددش کرده که نه بهش اجازه‌ی گفتن میده و نه سکوت و ویلیام توی این تنگنا داشت از هم می‌پاشید! این رو از نگاه پریشونش به راحتی می‌شد خوند. سلنا تمام حالاتش رو از نظر گذروند و ادامه داد:

\*\*\*

- اون از خواسته‌اش برگشته، مگه نه؟!... دیگه پترونی بودنم ارزش این رو نداره که فردریک به خواسته‌اش اصرار کنه...  
خنده‌ی بی‌جون و تمسخرآمیزی کرد.

- ان قدری شناختمش که این رو بدونم.  
ویلیام بحث رو با سؤالی که منتظرش بود عوض کرد.  
- چه بلایی سر حلقه‌ها آوردی؟  
بی‌درنگ و بی‌پروا جواب داد:  
- وقتی دست حاکم رو قطع می‌کردم توی انگشت‌هاش بود. من نمی‌تونستم  
حریف قدرت اون‌ها بشم، پس...  
ویلیام دستی توی موهای فرو برد و رو برگردوند. به سختی تمام احساساتش  
رو کنترل می‌کرد.  
- چیه؟...چی...دست بردار ویل، نگو که گمشون کردین!  
خنده‌ی بی‌حالی سر داد و طعنه زد:  
- امکان نداره!...باورم نمی‌شه، تو داری قلعه‌های بی‌عرضگی رو یکی یکی فتح  
می‌کنی!  
هم‌زمان با طعنه‌های سلنا، مدام زیر ل\*ب ازش می‌خواست خفه‌خون بگیره، اما  
آخرش نتونست جلوی خودش رو بگیره، به سمتش برگشت و داد زد:  
- خفه شو!

می تونست ببینه که فشار خیلی خیلی زیادی روشه. هر طرف که سرش رو می چرخوند یه بدبختی بهش حمله‌ور می شد. ولی این بی اهمیت ترین چیز بود. بدون این که لحن خونسرد و آرومش رو تغییر بده، به ظاهر معترضانه پرسید:

- چرا من رو نمی کشی؟ این جا داره حوصله‌ام رو سر می بره!

وقتی دید قرار نیست به حرفش گوش بده، مسلسل به طرف دیوار رفت و مشت نه چندان آرومی به جای دهن سلنا به دیوار کوبید و ملتمسانه نالید:

- بذار فکر کنم!

بدون اهمیت به حال داغونش ادامه داد:

- تو باید انتقام خانواده‌ات رو بگیری، اما اومدی داری غذا به خوردم می دی!

باورم نمی شه ان قدر ضعیف باشی. تو ان قدر جدی هستی که برای منافع کشورت از زنی که دوست داری به پست ترین شکل ممکن بگذری و در عین حال به اندازه‌ای احساساتی هستی که نمی تونی قاتل خانواده‌ات رو بکشی!

می دونی چرا؟ چون یه ترسوویی؛ ترسوها این طورین؛ اونا هیچوقت به هیچ کدوم از چیزهایی که دوست دارن نمی رسن. همیشه حسرتش رو می خورن و نمی تونن انتخاب کنن چون جرأتش رو ندارن. حتی نمی تونن واسش تلاش کنن. تو محکومی که حسای خوب رو نصفه و نیمه تجربه کنی. تو سرزمینت رو



دوست داری، ولی همیشه آدما و شرایط برات انتخاب می کنن. عاشق بودی، اما... نتونستی مسئولیتش رو بپذیری، نتونستی انتخابش کنی... ترسیدی! ویلیام با شونه‌های فرو افتاده، بدون این که جوابی بده چرخید و بهش چشم دوخت؛ به ذهنی که ضعف‌هاش رو توی صورتش می کوبید.

- از پدرت متنفر بودم، اما باور دارم شاه خیلی بهتری از تو بود؛ اون می تونست انتخاب کنه ولی تو... تو گوش به فرمان استفانی خواهی شد؛ هر چیزی که اون گفت انجام میدی، اون هم هر چی برادرش بهش بگه انجام میده و دیگه پدرت نیست که موقعیت رو بسنجه. این حکومت با مرگ تو تموم میشه؛ چون تو همین آدم سرگردونی هستی که جلوم می بینم.

\*\*\*

در جواب حرف‌هاش سری تکون داد اما نه به نشونه‌ی تأیید حرف‌های سلنا، بلکه از عصبانیت و تصمیمی که توی ذهنش به قطعیت رسید. جلو اومد و دوباره مقابلش زانو زد. دستی که برای صورتش جلو آورد باعث شد کمی سرش رو عقب بکشه. خودش رو برای کتک‌های جدید آماده کرد ولی اون با وسواس و سرعتی عصبی دستی به موهای آشفته و طلایی سلنا کشید و مرتبشون کرد. رفتار عجیبش باعث شد فکر کنه قراره شکنجه‌ی متفاوتی روش انجام بده. کار

موهانش که تموم شد نفس عمیقی به سمت صورت سلنا بیرون فرستاد. بعد، چند بار به نرمی دنباله‌ی لطیف چشمش رو تا ریشه‌ی موهانش مثل قدیم نوازش کرد. سلنا هر لحظه گیج‌تر از قبل می‌شد. اخم کمرنگی بین ابروهای روشنش نشوند و منتظر توضیحی بود که انگار برای بیان شدن قرار بود سال‌ها طول بکشه!

- ای کاش اون روزی که دیدمت، هیچ‌وقت برای شکار نمی‌رفتم...  
چشم‌های آبی و سرخش لرزید و لبخند غمگینی زد.  
- تو مثل یه گودال تاریکی... هر روزی که بیشتر کنار خودم داشته باشمت، بیشتر سقوط می‌کنم، بیشتر تموم می‌شم... مایه‌ی شرمه اگر اعتراف کنم فقط مقامم باعث میشه نخوام از این عذاب تول\*ذت ببرم... ولی تو با این کارت هیچ راه دیگه‌ای برام نداشتی... باید همین الان سرت رو از تنت جدا کنم... همین الان!

نفسی گرفت و آب دهنش رو قورت داد.

- این آخرین لطفیه که در حقت می‌کنم. آخرین باریه که این‌طوری نگات می‌کنم. اگر بازم ناامیدم کنی، مجبورم می‌کنی انتقام بدی ازت بگیرم... این غذا رو کوفت کن و وقتی دست و پات به حالت عادی برگشت، هر طوری که

می تونی از این قصر گورت رو گم کن و برو...دیگه نمی خوام ببینمت. فرار کن.  
برو یه جایی که دیگه احتمال نداشته باشه چشمم بهت بیفته، نذار ببینمت. یه  
کاری کن که باور کنم اصلاً وجود نداشته! سلنا با بهت و تعجب از اتفاقی که فکر نمی کرد حتی یک درصد رخ بده پرسید:  
- چی؟!

- تو ازم می خوای که یه (انتخاب) انجام بدم. امیدوارم خوب توی گوشت فرو  
رفته باشه که چی بهت گفتم.

ل\*ب سلنا به لبخندی شگفت زده کج شد.

- می خوای فراریم بدی؟!

ویلیام چونه اش رو بین انگشت هاش فشرد و خیره به تک تک اجزای صورتش  
هشدار داد:

- فقط همین امشب رو وقت داری!

در آخر صورتش رو هل داد و از جا بلند شد. همین که برگشت تا بیرون بره  
صداش زد:

- هی شاهزاده!

وقتی ایستاد ادامه داد:

- اجازه بده هشدار نهایی رو من بدم؛ بدون که اگر از کشتن من بگذری،  
مطمئن باش هر طور بتونم نابودت می‌کنم... .

وقتی واکنشی ندید با لحن از خود راضی همیشگی‌اش، خیره به پشت کمرش  
ادامه داد:

- وقتی فرصتش رو داری انجامش بده... فقط همین امشب رو وقت داری!  
ویلیام بدون این‌که برای دیدنش بچرخه، مشت‌هایش رو کنار بدنش چند بار با  
استیصال باز و بسته کرد. صدای رشد و بیرون اومدن دندون‌های نیشش رو  
شنید. مشخص بود که تمایل داره یک بار دیگه نگاهش کنه، ولی خودداری  
کرد و بدون جدی گرفتن تهدیدش، رفت.

\*\*\*

درب سلول رو باز گذاشت و کمی بعد صدای داد و ناله‌ی نگهبان‌ها توی  
راهرویی که نمی‌دید، پیچید.

سلنا لبخند پیروزی زد و خیره به ظرف غذای کنارش گفت:

- من هشدار دادم... این توی عقل کلی که حتی الان هم، یه پترونی که از قضا  
یه "زنه" رو دست کم گرفتی!

\*\*\*

مدت زیادی گذشته بود و سر و کله‌ی کسی پیدا نمی‌شد. ته دلش این فکر می‌چرخید که شاید می‌خواد مجازات خاصی رو عملی کنه، نه این که واقعاً می‌خواست راه رو برای فرارش هموار کنه!

همون طور که توی فضای چند متری، کوچیک، تاریک و سرد سیاه‌چال راه می‌رفت تا گرفتگی پاهاش بهبود پیدا کنه، با خودش فکر کرد؛ چطور ممکنه بعد از چنین اتفاقی که اصلاً هم اتفاقی نبود، چنین واکنشی نشون بده؟! چطور عاشق زنی می‌مونه که اون طور خانواده‌اش رو از بین برد؟! چطور کسی که به جای دفاع ازش در برابر مردی که در حال تعدی بهش بود فرار کرد، حالا بعد از به قتل رسوندن والدینش و حاکم این سرزمین، از کشتنش منصرف می‌شه؟! دست چپش رو توی هوا به سمت مخالف کشید و با فشار دست دیگه‌اش، نیروی کشش رو افزایش داد. چرخید و به ظرف خالی غذاش خیره موند. نور مهتاب از بالا روش می‌تابید. با خودش گفت:

- می‌تونم باور کنم که تحت تاثیر حرف‌هام قرار گرفتی ولی... .

نگاهش رو به جای نامعلومی توی تاریکی دوخت و ادامه داد:

- ولی اون ویلیامه! حتماً دلیل دیگه‌ای هم هست.

شونه‌ای بالا انداخت و چرخید.



- من هم ان قدر احمق بودم که بعد از کشته شدن خانواده‌ام بازم مثل  
دیوونه‌ها بهش دلبسته شم!

حرکت کششی قبل رو برای دست چپش انجام داد:

- معلومه یه چیز دیگه هم هست... تو هیچ وقت خالصانه عمل نمی کنی.

واسه برداشتن حلقه‌ها و فهمیدن این که چند روز اخیر چه اتفاقاتی توی قصر  
افتاده و نقشه‌شون چیه عجله داشت. به در خروجی نزدیک شد و محتاطانه  
سرک کشید. اجساد خشکیده‌ی نگهبان‌ها و خدمتکاری که براش غذا آورده  
بود پشت سر هم توی راهروی باریک افتاده بودن. علت مرگشون به راحتی  
قابل تشخیص بود؛ گزیده شدن. اما احتمالاً چیزی که بقیه می فهمیدن این بود  
که سلنا فرار کرده و حین فرار، نگهبان‌ها و خدمتکار رو کشته.  
هیچ شاهده‌ی وجود نداشت که خلافتش رو ثابت کنه. هیچ سلول دیگه‌ای جز  
همون که خودش توش ایستاده بود توی اون راهروی باریک و تیره وجود  
نداشت.

همه چیز با هم جور در می اومد. نگاهی به سر و وضع خودش انداخت و به این  
فکر کرد که بعد از خروج، اولین اقدامش غرق کردن خودش توی آب

رودخونه‌ی بزرگ و ویکتوریاست. اصلاً هم به دمای خیلی پایین آبش اهمیت نمی‌داد.

دستی به پیشونی‌اش کشید تا موهای مزاحمی که روی صورتش می‌ریخت رو کنار بزنه. تا وقتی اون جا و ایستاده بود نمی‌تونست بفهمه و یلیام چه خوابی براش دیده. اما اگر واقعاً راه فرار براش باز شده بود، دو تا کار بود که علی‌الحساب باید انجام می‌داد تا دلش رضایت بده حداقل اون شب رو بی‌خیال فردریک و ویلیام بشه و حالا که بارقه‌ی امیدی برای شروع دوباره تابیده، خودش رو به کشتن نده!

\*\*\*

از بین مرده‌ها با خون‌مردگی‌های متعدد روی بدنشون گذشت تا به راهروی بعدی رسید؛ پهن‌تر و سردتر. تا سلول‌های دیگه هنوز یک راهروی دیگه مونده بود. شوقی توی دلش افتاد تا هرج و مرج رو از همون جا شروع کنه. تنها ضررش این بود که با چندتا نگهبان ترسوی دیگه درگیر بشه!

بازوهای سیاهش رو از کمرش بیرون آورد. کاسه و گودی چشم‌هاش به رنگ خون دراومد؛ به سرعت برآمدگی‌های باریک و ظریفی اطراف چشمش ریشه دووند و آماده‌ی شکافته شدن شد. این ظاهر ابطال شده‌ای بود که نگهبان‌ها

برای مقابله باهاش هیچ آموزشی ندیده بودن. تنها واکنشی که بعد از دیدن این هیبت به ذهنشون می‌رسید رعشه گرفتن و وحشت بود؛ چون تمام عمرشون از پترونی‌ها، افسانه‌های ترسناک شنیده بودن. حالا می‌تونستن همون رفتاری رو ببینن که انتظارش رو دارن.

ان قدر جلو رفت تا به یک چهارراه رسید؛ هر کدوم از اون راهروها به چندتا سلول ختم می‌شد. اونم یکی رو برای شروع انتخاب کرد و ادامه داد. راهروهای بدبو با تعدادی مشعل، روشن شده بودن و این نشون می‌داد بعضی از نگهبان‌ها انسان عادی و کارش راحت تر بود. سلاخی کردن و نیست کردنشون خیلی طول نکشید. به همین ترتیب زندانی‌ها رو آزاد می‌کرد و تنها خواسته‌اش بهم ریختن و آشوب درست کردن توی قصر بود، بدون هیچ محدودیتی. از اون به بعد قصد داشت شبی آرامش رو از هانه و ویکتوریا سلب کنه. زندانی‌ها این شرط رو بهای قابل قبولی می‌دونستن و با کمال میل انجام دادن. هر کدوم که آزاد می‌شدن به سراغ سلول‌های دیگه می‌رفتن و بقیه رو هم آزاد می‌کردن. بعد از گم شدن حلقه‌ها، فضای قصر ذاتاً هم آشفته بود و با سر و صدا و خبر فرار زندانی‌ها که به سرعت پخش شد، از قبل هم بیشتر بهم ریخت.

سلنا با رضایت کامل و خیال راحت از حواس پرتی نگهبان‌ها سربازهای بیرون، به حال عادی خودش برگشت و سریع به طرف بخش خیاط‌خونه‌ی قصر رفت. از همه طرف صدای جیغ و فریاد بلند بود. بوی سوختگی، صدای شکستن وسایل، دویدن نگهبان‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد.

اتاق کار خیاط سلطنتی با در بسته شده، مورد ضرب و شتم دو-سه نفر از زندانیا بود که سعی داشتن با مشت و لگد بازش کنن و وارد بشن. خشم و فریاد کانیه از ترس، پشت سر هم بهشون دستور می‌داد از اون جا برن ولی گوش زندانی‌ها بدهکار نبود! قبل از این که سلنا بهشون برسه، ضربه‌های آخر رو با مشت و لگد به در کوبیدن و بازش کردن؛ انگار اون‌ها هم کم‌عصبانی نبودن. در تقریباً از جاش کنده شد. قبل از ورود زندانی‌ها داد زد:  
- صبر کنین.

هر چند نفرشون چرخیدن و وایستادن تا اول اون بره داخل. چهره‌های داغون و ظاهر بهم‌ریخته‌اشون پر از خشم خالی نشده بود.

کانیه با فاصله از در، عصا به دست عقب‌تر می‌رفت و حفظ تعادلش موقع حرکت، سخت به نظر می‌رسید. دخترای زیر دستش هم ترسیده‌تر از خودش گوشه‌ای کنار هم ایستاده و به خودشون می‌لرزیدن. دونه‌های عرق روی

پو\*ست تیره‌ی کانیه برق می‌زد. همون طور که سلنا بهش نزدیک می‌شد و جلو می‌اومد، اون عقب‌تر رفت تا توی تنگنای دیوار گرفتار شد. دهنش رو باز کرده بود و با ترس اصوات نامفهومی به ز\*ب\*ون می‌آورد. سلنا لبخند دندون‌نمایی زد که با اون ظاهر خون‌آلود، رعب‌آورتر نشونش می‌داد و این پیام رو می‌رسوند که تو دیگه هیچ راهی جز مرگ نداری!

خطاب به زندانی‌ها که به دلایل نامعلومی منتظر دستور سلنا بودن، بدون قطع مسیر نگاهش از کانیه گفت:

- این جا رو به آتیش بکشین...!

\*\*\*

دور تا دور اتاق، از زمین تا ارتفاع بیش از نیمی از دیوار، پارچه‌های رنگارنگ چیده شده بود و سوختنشون زمان زیادی نمی‌برد. کانیه بالاخره تونست به صداهای توی گلوش شکل کلمات بده.

- نه... نه خواهش می‌کنم... نه!

هم‌زمان قدمی به جلو برداشت. سلنا بلافاصله یکی از بازوهای بلند و بهم پیچیده‌اش رو باز کرد و از پهنا زیر گلوش گذاشت تا به دیوار بچسبه. حس



تیزی زیر گلوش موجب شد تا صدایش بریده شه. بعد از لال شدنش، سلنا ادامه داد:

- تمام پارچه‌ها، تمام لباسای دوخته شده و نیمه‌دوخته رو بسوزونید. زندانیا دست به کار شدن. نگاه از صورت تهی‌قالبش نمی‌گرفت که لحظه‌ای از صبح\*نه‌ی ترسش رو از دست نده. از ترکیب عجز و لابه‌ی کانیه و گریه‌ی وحشت‌زده زیردستای کانیه ل\*ذت برد؛ این صداها، همون‌هایی بودن که دوست داشت از قصرنشین‌های ویکتوریا و تمام اون سرزمین و همسایه‌اش، هانه، بشنوه. سرش رو کج کرد و با لحن راضی و انتقام‌جوی قبل اضافه کرد:

- تو کسی بودی که موردای، موردعلاقه‌ی ملکه رو بهش معرفی می‌کردی... تو بودی که انتخاب می‌کردی کی بمیره و از جسم نیمه‌جونش تصویری کشیده بشه... تو انتخاب می‌کردی تابلوی چه کسی تبدیل بشه به نمای هنری در و دیوار این قصر لعنت شده... .

کانیه در حالی که سر انگشتی تکون نمی‌خورد مبادا لبه‌ی برنده‌ی زیر گلوش، گ\*ردنش رو ببره، با صدایی لرزون و گریون التماس کرد:

- من مجبور بودم، من مجبور بودم به دستوراتش عمل کنم...اون...اون فقط به خاطر خ\*را\*ب شدن لباسی که حتی تقصیر منم نبود، یه پام رو قطع کرد...من مجبور بودم....

روشنای شعله‌های آتیش روی صورت خیسش تابید. جوری می‌لرزید که نمی‌تونست ثابت بایسته. نگاهش رو چرخوند و سوختن دست‌رنج‌هاش رو دید. وحشتی فراتر از قبل، رنگ از رخ تیره‌اش فراری داد؛ با وحشتی که ضربان قلبش رو صد برابر کرد و سرعت نفس‌هاش رو بالا برد.  
سلنا در جواب حرفاش گفت:

- در مورد من، مجبور نبودی انجامش بدی. تو بخاطر انتقام پات اسم من رو زیر گوش ملکه خوندی! ان قدر گفتمی که قید همه چیز رو زد و بالاخره من رو کشوند توی اون اتاق کوفتمی!  
کاینه با بی‌قرارترین حالتی که می‌تونست از خودش نشون بده مثل بچه‌ها به گریه افتاد و تندتند گفت:

- اون مجازات سختی برام در نظر می‌گیره...من رو تیکه تیکه می‌کنه...بدون این‌که، بدون این‌که بذاره بمیرم...خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم این کار رو با من نکن!

گیج از حرفاش اخمی کرد و پرسید:

- چی داری می‌گی؟!

چشمای درشت و قهوه‌ایش چیزی نمونده بود از حدقه در بیاد. سلنا نمی‌فهمید از چه کسی به جز ملکه می‌تونست انقدر وحشت داشته باشه؟ کی به اندازه‌ی اون مجنون بود که بخواد کانیه رو مجازات کنه؟! چرا باید از یه مُرده انقدر بترسه؟!

وقتی دوباره سرش رو برگردوند و به سلنا خیره شد، هم‌زمان با قطره‌های درشت اشک، برای چیز دیگه‌ای التماس می‌کرد.

- من رو با خودت ببر، هر کاری بخوای برات می‌کنم... التماس میکنم... من به دردت می‌خورم، خیلی کارها... بldم...  
- چی؟!

- نذار زیر دست‌هات بمونم، بذار باهات پیام... قول میدم بهت خدمت کنم... من رو با خودت ببر، نمی‌خوام مجازاتم کنه...!

درخواستش انقدر مسخره بود که حتی ارزش توجه نداشت. فقط عصبی از موضوعی که این وسط وجود داشت و ازش خبر نداشت با تشر پرسید:  
- کی قراره مجازاتت کنه؟!

\*\*\*

توی اون شلوغی و بلبشو، به سختی خودش رو به در کوچیک توی ضلع جنوبی قصر رسوند؛ همون درِ نزدیک به راه‌پله‌ای که آنا از بالا هلش داد و فرزندش رو ازش گرفت.

آتیش‌سوزی خیاط‌خونه و بهم‌ریختگی فضای قصر و تکاپوی سربازها و نگهبان‌ها برای دستگیری زندونی‌های فراری، باعث شده بود اون جا خلوت بشه. اما به جای خوش‌حالی داشت خودخوری می‌کرد و به فکر فرو رفته بود تا بفهمه دلیل رفتار کانیه قبل از مرگش چی می‌تونست باشه؟  
دری که توی تاریکی از چشم‌ها پنهان شده بود رو باز کرد. هجوم هوای آزاد و سرد و خالی از بوی دود، مشامش رو نوازش داد. با کمی درنگ چرخید و نگاه آخری به راه‌پله‌ کذایی دوخت. آب‌دهنش رو قورت داد تا غم و غصه‌اش فرو بره. لبه‌ی در رو بین انگشت‌هایش فشرد و گوشه‌ی ل\*بش به سمت پایین لرزید. نفسی بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

- امشب نجات پیدا کردی آنا، ولی یه روز... جزای کارت رو به بدترین شکل

پس می‌دی!

سپس دندون‌هاش رو بهم فشرد و خارج شد تا خودش رو به باغچه‌های زیر دریاچه اتاق حاکم و ملکه برسونه. هر چی جلوتر می‌رفت ناامیدی بیشتری ریشه می‌دووند و شک داشت واقعاً کسی پیداشون نکرده باشه.

صدای فریاد و هیاهو از قسمت شمالی و شمال شرقی به گوش می‌رسید. ابرها از توی آسمون رخت بسته بودن و نور هلال باریک ماه قادر به واضح کردن درختای بی بر و بار نبود. قدم روی گل خیس خورده باغچه گذاشت و وسط شمشادهای بر\*ه\*نه ایستاد. دست‌هاش رو پیش برد و نگاه دقیقش رو توی گل و لای یخ زده و خیس می‌چرخوند. ولی هر چی می‌گشت اثری نمی‌دید با اینکه اطمینان داشت وقتی پرتشون کرد، همین اطراف افتادن.

دست زخمی و کبودش رو زیر تکه‌های سفت شده‌ی برف برد و یکی یکی کنارشون زد تا نکنه برف دیگه‌ای باریده باشه و دفنشون کرده باشه. حتی بعضی از تکه یخ‌ها رو می‌شکوند تا شاید از داخلش بیرون بیاد ولی نه!

هیچ خبری ازشون نبود. اضطراب و عصبانیتش کم‌کم داشت فوران می‌کرد که صدای هشدار سربازها برای متوقف کردن یک زندانی و کوبش پاهاشون به زمین موقع دویدن، وادارش کرد خودش رو سریع گوشه‌ای بکشه و طوری توی خودش جمع بشه و چمپاتمه بزنه تا از اون طرف شمشادها شبیه انسان به نظر



نیاد. اضطراب پیدا نشدن حلقه‌ها حواسش رو پرت کرده بود و زمانی برای بهتر پنهان شدن نداشت.

\*\*\*

سرش رو بین زانوهاش فرو برد و زانوهاش رو ب\*غ\*ل کرد. زندانی لعنتی هم درست داشت به سمتش می‌اومد و همین که نزدیک باغچه رسید سکندری خورد و درست روی شمشادها افتاد. بلافاصله دو-سه تا از سربازها هم ریختن روی سرش تا بگیرنش.

سنگینی چند نفره‌اشون موجب شد شاخه‌های تیز و خشک با فشار توی کمرش فرو برن و لای زخم‌های قدیمی‌ترش رو باز کنن. چشم‌هاش رو بهم فشرد و نفسش رو حبس کرد و به خودش امید داد که فقط چند لحظه طول می‌کشه. سربازها موفق شدن عقب بکشنش اما هنوز قدمی دور نشده بودن که مرد بی دست و پای زندانی با داد و فریاد خودش رو از دست اون‌ها نجات داد و شیرجه زد توی شاخه‌ی شمشادها. فشار و ضربه‌ی ناگهانی این بار تعادلش رو بهم زد و به جلو هل خورد. دستاش رو ستون بدنش کرد. مرد زندانی تا نیمه‌های کمر از بین شاخه‌ها سر خورد و با سلنا چشم تو چشم شد و هر دو در سکوت بهم خیره موندن.

داشت با عصبانیت صورت درب و داغون مرد رو نگاه می کرد که یک دفعه برق نامحسوسی از پشت سرش به چشم هاش خورد. از خوش حالی، بی صدا ناسزایی گفت.

قبل از این که تلاش های مرد بدقبال برای فرار به سرانجام برسه و بتونه قدمی توی باغچه پیشروی کنه، سربازا با نهایت خشونت لباسش رو از پشت سر کشیدن و دوباره بلندش کردن و بردنش.

وقتی ان قدری دور شدن و از سکون اطراف مطمئن شد، چهار دست و پا به طرفشون رفت و زمزمه وار تکرار کرد:

- اوه عزیزم عزیزم عزیزم!

از فرط هیجان ل\*ب گزید و هر دو رو با فاصله ی نه چندان کم از هم پیدا کرد و برداشت. بی معطلی پوشید و جریان قدرتمند نیروش، بدنش رو به رعشه انداخت. برق سرخی از چشماش گذشت و به نفس نفس افتاد.

نگاه دیگه ای به دور و اطراف انداخت و از جا بلند شد. حالا ان قدر قدرت داشت که می تونست بدون هراس از دنبال شدن توسط کسی به خونه برگرده و تکه های وجودش رو ملاقات کنه.

عجیب بود که چطور هیچ کسی این حلقه‌ها رو پیدا نکرده. شاید هم این روزگار  
بالاخره گردونه شانس و اقبالش رو به نفع سلنا چرخونده بود؛ این چیزی بود  
که اون احتمال می داد!

\*\*\*

\*\*\*

به تازگی رنگ نارنجی طلوع، به آبی رسیده بود و سلنا خیس از شستشویی که  
با آب سرد رودخونه انجام داده بود، خیره به دود کلبه دوست داشتنی‌اش،  
صدای نفس‌های آروم خونواده‌اش رو می‌شنید و تلاش می‌کرد با اون صدا  
خودش رو آروم کنه.  
توانایی شنوایی گوش‌هاش نسبت به قبل چند برابر بهبود پیدا کرده بود و اگر  
به این موهبت عادت نداشت تا فقط روی صداهایی که می‌خواد بشنوه تمرکز  
کنه، از هجوم صداهای مختلف اون هم توی جنگل، مغزش متلاشی شده بود!  
واقعاً آزار دهنده بود و برای کنترل حجم قدرتی که توی وجودش جریان داشت  
نیاز به زمان بود و انرژی زیادی می‌گرفت.  
شکم خالی، زخم‌ها و ضربه‌های متعدد، خستگی راه و قدرت زیاد حلقه‌ها،  
کاری کرده بود تا نرسیده به کلبه بشینه.

البته، این همه‌ی چیزی نبود که توان حرکتش رو سلب می‌کرد. ضمن این که می‌خواست نیروی کافی برای سرزنده نشون دادن خودش به خانواده‌اش به دست بیاره، افکار و حقیقت اعصاب خرد کن توی سرش، بیشتر از همه‌ی ضعف‌های جسمی اذیتش می‌کرد.

خانواده سلطنتی، حتی بدون حلقه‌ها هم قدرت خودش رو داشت. نفوذش روی ذهن و قلب مردم غیر قابل انکار بود. از این شرایط، تجربه زیادی داشت. اون‌ها حتی وقتی حلقه‌ها رو داشتن هم، در مواقع ضروری به کارش می‌گرفتن. در حقیقت، علاوه بر این که اجازه نداده بودن قدرت و تسلطشون به حلقه‌های جادویی وابسته باشه، بزرگ‌ترین عامل پیروزی و برگ برنده‌ی اصلی شون از همه پنهان بود؛ هم از مردم، هم از مقامات دوست و همسایه و علی‌الخصوص دشمن‌هاشون و اون‌ها در صورت قد علم کردن و تدارک دیدن برای مقاومت در برابر همه‌ی شگردهای نظامی و غیر نظامی هانه و ویکتوریا، باز هم اون قدرت اصلی رو نمی‌دونستن.

موجودات زرنگِ وحشی!

این طوری، بازم موفق می‌شدن به سلنا ضربه بزنن و کارش رو سخت‌تر کنن و دروغ‌های بی سر و تهشون رو پخش کنن. شرط می‌بست افراد زیادی رو بین

مردم توی سرزمین ضها داشتن تا اخبار و شایعات رو براشون اون جوری که می خوان پخش کنن.

\*\*\*

حالا هم، اون ها قرار بود تلاش سلنا برای کشتن حاکم و ملکه و انداختن اسم و رسم خودش سر ز\*ب\*ون ها رو بی حاصل کنن و خودشون رو آدم خوبه جلوه ب\*دن.

دروغ جدیدشون این بود: «ملکه دچار یک نوع جنون و بیماری ناشناخته شده که به این دلیل نیمه شب مهمانی جشن سلطنتی، کنترل خودش رو از دست داده و جناب حاکم رو توی اتاق خوابشون به قتل رسونده. حکومت هم سریعاً دستگیرش کرده و قراره به زودی به سزای عملش برسه و به آتیش کشیده بشه!» حتی قصد داشتن جنازه‌ی سوخته‌اش رو هم جلوی مردم به نمایش بذارن؛ برای همین کانیه منتظر مجازات بود. کسی نمی‌دونست ملکه مرده، خبری که پخش شده بود، خبر زندانی شدنش بود!

با این حساب، سلنا کجای داستان بود؟ هیچ جا! اصلاً قرار نبود توی این اتفاقات اسمی ازش بیاد. اون فقط می‌شد یه بازمانده پترونی که باز هم این حکومت کاردرست، به محض فهمیدن، دستگیرش کرده ولی متأسفانه موفق به



فرار شده! اون تمام نگهبانای سیاه‌چال رو کشته، زندانی‌ها رو فراری داده و خودش هم رفته.

تمام اینا برای سلنا یه «یوچ» بزرگ بود. حالا چه برگ برنده‌ای داشته که باهاش رشد کنه؟! هیچ کس اون رو نمی‌شناخت، هیچ اسمی ازش بین مردم نمی‌پیچید. اصلاً اون اسمی نداشت! اگر هم قرار بود کسی یادش بیاد، به عنوان یه پترونی مونث شناخته می‌شد.

این چه وضعی بود؟! ویلیام چطور می‌تونست مادرش رو این طوری برای پاک کردن اعتبار خودش خوار و خفیف کنه؟! چطور توی شرایط بحرانی، ان قدر سریع تمام قید و بندهای ذهنش رو قربانی منفعتش می‌کرد؟! اون وقت سلنا یه هیولای خانمان‌سوز بود؟! سلنا غیر قابل اعتماد بود؟! پترونی‌ها نحس بودن؟! چطور توی ذهنش محاسبه می‌کرد؟ چطور اولویت‌بندی می‌کرد؟ این دیگه چه ذاتی بود؟!

با همه این اوصاف، پیش چشم بقیه، یک ولی‌عهد با قلبی آسمانی شناخته می‌شد! شاید ویلیام ترسو یا سست عنصر نبود. شاید اون فقط یه فرصت‌طلب پست فطرت بود که تنها جنایتی که قلبش اجازه نداد انجام بده، انتظار برای کشتن سلنا به حساب می‌اومد!

این حکومت، معنای تجسم یافته‌ی فساد اجتماعی و اخلاقی بود با یه ظاهر  
درخشان و مصمم و مکش مرگ ما!  
از روی زمین بلند شد. دامن پر از لکه‌اش رو تکوند. آب رودخونه نمی‌تونست  
اون لکه‌های خشک شده رو پاک کنه، اما تونست چهره‌ی آسیب‌دیده‌اش رو  
قابل تحمل تر کنه. راه سختی در پیش داشت. اما قبلش، وقت این بود که رفع  
دل‌تنگی کنه. پس نفس عمیقی کشید و به طرف کلبه‌ی بزرگ چوبی رفت.

\*\*\*

دیدن آدم‌های مورد علاقه‌اش بعد از اون مدت طولانی، براش مثل بیرون اومدن  
از قبر بود! به خصوص بوی خوش کالین و حس عجیب و دل‌نشین وقتی که توی  
چشم‌هاش زل می‌زد. خیلی خوش حال بود که باهاش حس غریبی نداشت و  
ناآروم نبود؛ هم این دفعه و هم دفعه‌ی پیش، از آغوشش استقبال کرد.  
دختر تازه متولد شده‌ی هیدر با تعجب و چشمای درشت قهوه‌ای‌ش به  
عشق‌بازی اون و کالین چشم می‌دوخت. سلنا به واسطه‌ی حس ناخوشایندی  
که به مادر و پدر تفنات داشت، از اون هم خوشش نمی‌اومد و فرقی نمی‌کرد  
چقدر چشمای زیبایی داره؟

بعد از کج خلقی و بحث و جدالی که بعد از رسیدن، با خانواده‌ی پاسلون، مبنی بر بی‌عرضه بودنش برای برگردوندن لکسی و مراقبت ازش، جو بینشون کم کم داشت آروم می‌گرفت و قانع می‌شدن که خود لکسی، ان قدری قدرت داشت که تنها فردی که می‌تونست ازش مراقبت کنه خودش بود.

همه چیز داشت به روال عادی برمی‌گشت که اصرارهای استرلینگ برای این که بفهمه توی این مدت چه بلایی سر خودش اومده و جوابای بی‌پرده و واضح سلنا، دوباره متشنجشون کرد. این بار چند روز طول کشید؛ چون خبردار شدن کسی که برگشته، دیگه یه آدم عادی نیست؛ یه قاتل بود مجهز به حلقه‌های جادویی که قدرتی فوق‌العاده داشت. همین‌طور رفتاری سردتر، بی‌تفاوت‌تر و ترسناک از خودش بروز می‌داد و به احساس خطرشون دامن می‌زد.

وقتی باز هم آروم شدن، خیلی جدی و آهسته و شمرده براشون توضیح داد قراره چی کار کنه. ازشون خواست صبور باشن چون قصد داشت بره و این بار کولاک کنه. می‌خواست ویکتوریا و هانه رو که قدرتمندترین سرزمین‌های منطقه بودن رو تنهایی زیر و رو کنه! به نظر دیوانه‌وار می‌اومد اما طوری مصمم نشون می‌داد که جای شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت.

استرلینگ و لورا خیلی نگران شدن و باهاش مخالفت کردن و سعی داشتن منصرفش کنن. لورا با رنگی پریده، میون توضیحات سلنا به استرلینگ خیره شد تا بیشتر تلاش کنه. استرلینگ زانوهاش رو با انگشت‌های زمخت و زحمت کشش می‌فشرد و حرص می‌خورد و به سلنا گوش می‌داد:

- مطمئن باشید زمان زیادی طول نمی‌کشه. قول می‌دم این دفعه جوری موقعیت مناسب رو بوجود بیارم که شما بتونید راحت بیاید به شهر و هیچ‌کس جرات نداشته باشه باهاتون کاری داشته باشه. فقط یک سری شروط و قوانین رو باید توی این مدت حتماً انجام بدین... .

دیمن که کنار همسرش هیدر نشسته بود، کمی کنجکاو پرسید:

- منظورت از این که می‌تونیم بیایم توی شهر مثلاً کجاست؟...ملک خانواده‌ی ما که از هم پاشیده.

شما قرار نیست برگردین به عمارت خودتون، شما توی قصر ساکن می‌شین!

هیدر با نیشخندی طعنه زد:

- تو ان قدری به تسلط روی حلقه‌ها اطمینان داری که چنین وعده‌ی بزرگی میدی؟! آخرین باری که قول دادی... .

سلنا وسط حرفش پرید:

- ازت خواهش... نمی‌کنم... که باور کنی، اما باید، باید و باید شرایطی که الان  
می‌گم رو انجام بدین!

تفناات گریه کرد و هیدر از جا بلند شد تا آرومش کنه. در همون حال دوباره  
طعنه زد:

- امیدوارم بدونی با چه قدرت‌هایی طرفی و با این خیال‌پردازی‌ها ما رو به  
کشتن ندی!

پدرش اسمش رو معترضانه به ز\*ب\*ون آورد. سلنا اهمیتی نداد و رو به بقیه  
گفت:

- یادتون باشه، توی این مدت فقط در موارد ضروری به شهر برین، مواظب  
باشین کسی متوجه هویتتون نشه، بهتون شک نکنه، نفهمه این کلبه کجاست.  
ان قدر رعایت کنید تا دوباره پیام و بهتون خبر بدم همه چیز امنه....  
هنوز حرفش تموم نشده بود که یک دفعه استرلینگ بلند شد و با ناراحتی از  
کلبه بیرون رفت.

\*\*\*

سلنا نفس عمیقی کشید و در برابر نگاه نگران لورا و پر از سؤال بقیه دنبالش از  
اون جا خارج شد.



از در بیرون رفت و کلبه رو دور زد تا پیداش کنه. خیلی سریع دور شده بود. وقتی به اون طرف کلبه رسید هیبت بی قرار استرلینگ رو دید که مسیری کوتاه رو می‌رفت و می‌اومد. دستی روی صورتش گذاشته بود و سعی داشت خودش رو آرام کنه. نزدیک غروب بود و سردی هوا نفس‌ها رو نمایان می‌کرد. بعد از کمی مکث در فاصله‌ی چند قدمی، آهسته نزدیک شد و صداش زد. با این که دلش نمی‌خواست نگران و ناراحت ببیندش، اما از طرفی با فکر به این که این خالصانه‌ترین نگرانی هست که کسی توی دنیا براش داره، قلبش به تپش افتاده بود.

- نیازی نیست ان قدر خودت رو بخاطر من ناراحت کنی، اگر بخوای این طوری باشی، همیشه باید غصه بخوری!  
در جواب، با صدایی که کمی لرزش داشت هر دو دستش رو مضطربانه توی هوا تکون داد و کمی به سمتش خم شد و پرسید:

- چرا فقط همه چیز رو رها نمی‌کنی و بر نمی‌گردی؟ چرا ان قدر اصرار داری خودت رو توی دردسر بندازی؟!...هر دفعه که میری و برمی‌گردی انگار تکه‌ای از روح ناپود شده... الان طوری شدی انگار دیگه چیزی ازش نمونده! این چندمین فرصتیه که می‌خوای بلا استفاده ره‌اش کنی؟...به خودت نگاه کن! الان

قدرتمندی، پیش مایی، امکان نداره کسی به راحتی بتونه پیدامون کنه،  
می تونیم با خوش حالی زندگی کنیم... چرا این کار رو می کنی؟! چرا؟!  
در جواب اون همه التهاب و اصرار، با لحنی خیلی معمولی و لبخندی کمرنگ  
گفت:

- من شرایط خوبی رو از سر نگذروندم... توی بهشت نبودم.....

استرلینگ با همون لحن قبل حرفش رو برید:

- دقیقاً، دقیقاً سلنا من نمی دونم... من جزئیات رو نمی دونم اما تو دیگه تو  
نیستی! توی بهشت بودی ولی الان هستی؛ بهشت اون جاییه که پیش کسایی  
که دوستشون داری با خوش حالی زندگی کنی. کالین، بهت نیاز داره. لورا از  
هیچ محبتی براش دریغ نمی کنه، من هم همین طور، کنراد هم همین طور اما  
اون تو رو می خواد... به «تو» نیاز داره. ماها هر چقدر هم خوب باشیم براش  
کافی نیستیم. چی رو داری قربانی چی می کنی؟! کاری نکن بعدش پشیمون  
بشی، این زمانه که هیچ وقت بر نمی گرده! به این فکر نمی کنی که....

این دفعه سلنا صحبتش رو قطع کرد و عصبانی گفت:

- درسته! زمان بر نمی گرده و حاضرم بمیرم و یه روز بهم نگه چرا نگذاشتی  
جایی که لایقشم زندگی کنم؟

خیره به چشم‌های باز استرلینگ کمی مکث کرد و بعد عصبی‌تر ادامه داد:

- می‌خواستم کاری کنم پیش پدر و مادرش بزرگ بشه، اما پدرش اگر می‌فهمید کالین وجود داره ازم می‌گرفتش و خیلی زود من رو ازش دور می‌کرد و اون حتی نمی‌فهمید مادرش منم. اون دقیقاً چنین کاری می‌کرد. در مورد شاهزاده خیلی اشتباه می‌کردم.

استرلینگ بازوش رو گرفت و بازم سعی کرد متقاعدش کنه:

- شاید اصلاً نیاز نباشه کالین در مورد هویت پدرش بدونه، ما این‌جا زندگی می‌کنیم... خوب زندگی می‌کنیم. چی می‌تونه از این بهتر باشه؟!

- من هیچی، هیچ حقیقتی رو ازش پنهان نمی‌کنم. هیچ دروغی بهش نمی‌گم. سعیم رو می‌کنم تا قبل از این که نیاز باشه در مورد گذشته بدونه تمام نقشه‌هام عملی شده باشه، اما حتی اگر نشده بود باید خودش تصمیم بگیره از من و ویلیام متنفر باشه یا نه. اگر با پدرش ویلیام موافق بود، اون موقع است که همه چیز رو تموم می‌کنم. هرگز دشمن کالین نخواهم بود و علیهش کاری نخواهم کرد اما نمی‌خوام اجازه بدم این بچه با خون سلطنتی، توی خاک و گل زندگی کنه! در ضمن، نمی‌تونم اجازه بدم کارهایی که با من و خانواده‌ام کردن بی‌جواب بمونه.

استرلینگ حیرت زده از حرف هاش، بی حرکت و ساکت بهش چشم دوخت تا این که سلنا دستش رو کنار زد و داخل کلبه‌ی بزرگشون برگشت.

\*\*\*

چند روزی که اون جا موند تا تجدید قوا کنه، روزهای پر از آرامشی نبودن. پالسون‌ها هر از گاهی دعوا راه می‌انداختن و واضح بود که از حضورش هیچ رضایتی ندارن. گرچه سلنا به این نارضایتی‌ها اهمیت چندانی نمی‌داد و فقط قصد داشت از بودن کنار کالین و خانواده استرلینگ ل\*ذت ببره، اما نگاه‌های نگران استرلینگ و پیچ‌پیچ‌هاش با لورا روی دلش سنگینی می‌کرد. اون‌ها به ز\*ب\*ون محلی شون زمزمه می‌کردن تا اگر هم سلنا می‌شنوه متوجه نشه، ولی اون می‌فهمید. با وجود حلقه‌ها هر ز\*ب\*ون و گویشی رو متوجه می‌شد. مورد نگران کننده بعدی، طمع هیدرِ موقع بحث درباره‌ی حلقه‌ها بود. اون بین اعضای خانواده‌اش، بیشتر از همه بخاطر از دست دادن زندگی اشرافیشون حرص می‌خورد و طوری رفتار می‌کرد انگار که چون از لای پر قو برداشتنش و آوردنش توی جنگل به زندگی‌اش ادامه بده، پس حق داره حرف‌های بی‌سر و ته و اغلب تحقیر کننده و توهین‌آمیز بزنه بدون این که از ناراحتی یا دلخوری سلنا یا لورا یا استرلینگ باکی داشته باشه. در واقع، اون‌ها رو به چشم



خادمانش می‌دید و این چیزی بود که باعث می‌شد سلنا با خودش بگه، شاید بد نمی‌شد اگر توی آتیش‌سوزی عمارتشون گیر می‌افتاد! این حس رو از نگاهش به راحتی می‌شد خوند.

بعد از چند روز دوباره ترکشون کرد و برای عملی کردن نقشه‌هاش راهی شد. درست از همون روز بود که دیگه سلنایی وجود نداشت و لرد سیاه شناخته شد؛ هر فعالیتی که کرد، هر حمله و کشتاری، هر تخریب و حرفی رو با معرفی خودش به عنوان لرد سیاه انجام داد و از اون جایی که افراد زیادی از قبل نمی‌شناختنش، جنسیتش رو یک مرد می‌دونستن. سلنا از دست کم گرفته شدن خسته شده بود و به خاطر این حس یکی از استراتژی‌های مهم رو نادیده گرفته بود؛ باید بذاری دشمنت فکر کنه تو هیچی نیستی! اما نه! سلنا می‌خواست دقیقاً برای همه به یه هیولای مجسم تبدیل بشه. می‌خواست یک پترونی رو، دقیقاً همون‌طور که دلشون می‌خواد و درموردش شنیده بودن بشناسن و به یاد بیارن.

برای سرش جایزه‌ها تعیین کردن و بعد از مدتی با ورودش و شنیده شدن اسمش توی سرزمین‌های اطراف و همسایه، جایزه‌ها بزرگ‌تر و مسئله‌ی لرد



سیاه حساس تر و ترسناک تر شد. ولی هیچ کس دستش بهش نمی‌رسید و نمی‌تونست پیداش کنه.

\*\*\*

هرج و مرج، وحشت و ترس از مورد حمله قرار گرفتن، آرامش رو از همه گرفته بود و همه رو بی‌قرار می‌کرد. این اتفاق‌ها پیامی به دشمن‌ها می‌رسوند با عنوان این‌که سرزمین‌های قدرتمند منطقه، ضعیف شدن و دیگه مثل قبل نیستن، گارد محافظتی‌اش داره ضعیف می‌شه و خب شایدم بد نباشه یه فکریایی بکنیم. شاید بد نباشه این لرد سیاه رو پیدا کنیم و این، درست همونی بود که لرد دنبالش بود؛ شناخته شدن برای دشمن‌های هانه و ویکتوریا. بعد از چند ماه، همه شهرها توی تاریکی فرو رفته بود و همه از ناامنی وجود لرد به ستوه اومده بودن و ویلیام و فردریک دیوانه‌وار دنبالش می‌گشتن. مردم با کمال میل همکاری می‌کردن و بخاطر غم از دست دادن عزیزان و خانواده‌هاشون، دوستان و آشناهاشون، به خون لرد تشنه بودن؛ خون کسی که حتی یک بار هم چهره‌اش رو ندیده بودن و سلنا کاری کرده بود تا هر رسمی که از صورتش کشیده می‌شه ناپدید بشه.

همه‌ی این‌ها باعث شده بود تا ترجیحاً برای سکونت به غارها پناه ببره؛ محلی دور از دسترس، بالای کوه، توی ارتفاعات؛ جایی ان قدر مرتفع و سرد که مطمئن باشه امنه.

هر روز، چشم‌هاش رو می‌بست و وضعیت کالین و بقیه رو توی کلبه تماشا می‌کرد و ان قدر توی این کار غرق می‌شد که متوجه گذر زمان هم نمی‌شد. تک تک مراحل رشد پسرش رو از نظر می‌گذروند و لبخند محسوس گوشه‌ی ل\*بش، محو نمی‌شد. دلش می‌خواست با استفاده از قدرتش برای تغییر چهره، گاهی بره و از نزدیک پسرش رو ببینه اما آخرین باری که امتحان کرده بود متحمل درد بدی شده و فکش رو به زحمت سر جاش برگردونده و چند روزی بخاطر این که نمی‌تونست درست غذا بجوه گرسنگی کشیده بود. فعلاً هم شرایط این رو نداشت تا راز و رمزش رو از استرلینگ یاد بگیره.

گفته بودم که بد جوری توی این حال غرق می‌شد؟ و گفته بودم که اونجا یه مکان صعب‌العبور و خطرناکه؟ حالا اضافه می‌کنم که لرد، تنها کسی نبود که مردم کمر به قتلش بسته بودن و دنبال نقطه‌ای دورافتاده برای پنهان شدن بود. این رو هم به خاطر دارید که درمورد جایزه‌هایی گفتم که حکومت برای سر لرد وعده داده بود؟

ادوارد اون زمان درست توی همین موقعیت قرار داشت و با توجه به مزدگانی که دفعه قبل، از تحویل دادنش به دست آورده بود وقتی یک روز خیلی اتفاقی اون رو دوباره بعد از مدت‌ها، در حالی که چشم‌هاش رو بسته و توی خودش غرق شده بود دید، بدون این که بدونه این بار چه شگفتانه‌ی بزرگی انتظارش رو می‌کشه، راه قصر رو در پیش گرفت؛ با چهره‌ای که هیچ کدوم از سربازها و نگهبان‌ها نشناسنش!

\*\*\*

حجم نیرویی که اطرافش رو احاطه کرده بود ادوارد رو از این منصرف کرد که باز هم تا قصر کولش کنه. نیرو به طرز عجیبی زیاد بود و اطمینان داشت حتی با وجود ایزد بودنش هم نمی‌تونه تنهایی حریفش بشه. اما بوی کیسه‌های پول به مشامش خورده بود و دیگه دلش نمی‌خواست بیشتر از اون با بی‌پولی سر کنه.

\*\*\*

پرتوهای نور آفتاب بعد از چند روز متوالی، بالاخره تصمیم به تابیدن گرفته بودن. از دهانه غار وارد شده بود و تا نیمه‌های فضا رو روشن می‌کرد. سلنا همین که بیدار شد دستی به صورتش کشید و قدم به بیرون گذاشت. به لبه‌ی

پرتگاه نزدیک شد و نگاهی به پایین انداخت. حجم مه کم شده و می تونست ارتفاع ترسناکش رو بیشتر ببینه. حتی تماشاش هم نفس گیر بود. کمی بعد عقب رفت و روی تکه سنگ صافی نشست تا زخمی که دست چپش چند روز پیش برداشته بود رو بررسی کنه. پارچه‌ای که دورش پیچیده بود رو باز کرد. تنها مرهم گیاهی که می شناخت رو ساخته و روش گذاشته بود. کارش رو خوب انجام می داد و جلوی چرکش رو گرفته بود. لبه‌های از هم شکافته‌ی پشت دستش که تا بالای انگشت شست می اومد، اخم کمرنگی روی صورتش کشید. طول می کشید تا کامل خوب بشه. اون مرد شهرنشین قصد داشت با تبر قطعش کنه تا بتونه در برابر اون از خانواده‌اش دفاع کنه و اجازه نده توی خونه خودشون به آتیششون بکشه اما به موقع پس کشید و دستش رو نجات داد!

از فکر اون لحظه قلبش به تپش افتاد و براش جای تعجب داشت؛ چون ذره‌ای به درد و رنجشون اهمیت نمی داد. ولی انگار زیادی احساساتی شده بود. پلکی روی هم گذاشت و برای آروم شدن تلاش کرد. همون موقع بود که صدای نفیر بلند ازدها بین زمین و آسمون پیچید. سریع چرخید و از جاش بلند شد. هوای اطراف براش زیادی سنگین شده بود و تنفس سخت و سخت تر می شد.



سوت بلند و آزاردهنده‌ای توی گوشاش به صدا دراومده بود و حرکت دادن انگشت‌هاش داشت به کاری طاقت‌فرسا تبدیل می‌شد. بالای دهنه‌غار و اطرافش سرباز ایستاده و حسابی محاصره شده بود و وحشت‌زده فکر می‌کرد که چطور نه صدایی شنیده و نه چیزی حس کرده؟!

\*\*\*

نگاهش رو با آشفتگی و بدحالی بین صورت سربازها می‌چرخوند. فرود دو اژدها رو تا وقتی کمی دورتر از سربازها نشستند دنبال کرد و بعد پایین‌تر کشید و روی چهره‌ی غریبه‌ای که هر دو دستش رو موازی با هم به سمتش دراز کرده و بی‌حرکت ایستاده بود، متوقف شد. طرز لباس پوشیدن و شنل گرم و کم‌یاب روی دوشش نشون می‌داد از قشر عادی نیست. حس می‌کرد که این حس بد و ضعیف‌کننده از طرف اون بهش اعمال میشه و باعث می‌شد نتونه از حلقه‌ها استفاده کنه. حلقه‌ها که هیچ، حتی از قدرت‌های ذاتی خودش هم نمی‌تونست بهره‌ای ببره! صورتش شروع به لرزیدن کرد. پلک‌هاش رو بهم فشرد تا این لرزش رو از بین ببره و سرگیجه‌اش رو کنترل کنه. اما کارساز نبود. قدمی به عقب لغزید. به جلو خم شد تا خودش رو نگه داره. خوب



می دونست چه ارتفاعی پشت سرشه و اگر از اون جا می افتاد حتی هزارتا جونم که داشت بازم نجات پیدا نمی کرد.

صدای ضربان قلبش توی گوش خودش داشت غوغا می کرد و بلند بلند نفس می کشید. آب دهنش رو هم نمی تونست قورت بده! مطمئن بود این قدرت عجیب از یه فراطبیعی معمولی برنمیاد. ویلیام هم برای خلع سلاح کردنش با یه قدرت معمولی اقدام نمی کرد. این مرد قطعاً یک ایزد بود. یک ایزد از خانواده اشرافی؛ اون ها بودن که می تونستن چنین قدرتی داشته باشن. اما نه اون ایزد نبود. اون برادر کوچیک تر دراک بود، کسی که اون زمان به جای پدر بیمارش به سرزمینشون حکومت می کرد؛ یه جادوگر. ویلیام برای پس گرفتن حلقه ها با جادوگرها معامله کرده بود و کسی نمی تونست تخمین بزنه در ازای چه هزینه ی هنگفتی؟!

به زحمت تلاش کرد حداقل صاف بایسته. نمی تونست درست نگاه کنه. نمی تونست روی صورت هیچ کدوم تمرکز کنه. اما صورت ادوارد رو تشخیص داد؛ در فاصله ی نسبتاً زیادی تصمیم داشت فقط تماشاچی باشه و به راحتی فهمید چه کسی مخفیگاهش رو لو داده؟ اون ع\*و\*ضی فرصت طلب، شاید فقط یک درصد احتمال داشت که باهاش رو به رو بشه و اون یک درصد هم... .

از اقبال ناخوشش برافروخته شد و تلاشی ناموفق برای استفاده از حلقه‌ها انجام داد اما بی‌فایده بود.

- یادمه بهت دستور دادم گورت رو گم کنی و بری، سلنا!  
نگاه نامتعادل و به خون نشست‌اش رو به سمت صدا چرخوند و دوباره قدمی به عقب لغزید. نفرت و خشم توی صدایش، از پس صدای سوت آزاردهنده توی سرش و کوبش بی‌سابقه‌ی قلبش به گوشش نشست. صدای از غلاف در اومدن شمشیر بی‌نظیر و درخشانش هم همین‌طور.

\*\*\*

برای دیدنش چشم‌هاش رو باریک کرد. جلوتر از فردریک از اژدهای بزرگش پیاده شده و بی‌درنگ و تهدیدآمیز جلو اومد. با تلاشی مضاعف تونست کمی دست راستش رو بالا بیاره، اما این یه عمل مسخره بود. ویلیام گلووش رو گرفت و بی‌معطلی تیغ‌های شمشیر رو توی بدنش فرو برد. این بار تردید نکرد. صبر نکرد. لحظه‌ای متوقف نشد.

سلنا باعث هرج و مرج و ناامنی جایی شده بود که ویلیام بیشتر از همه بهش اهمیت می‌داد؛ بیشتر از شرافت مادرش، عشق و علاقه شخصیش، غرورش،

پول و ثروتش. ویکتوریا برای این مرد از همه چیز مهم‌تر بود و سلنا به هزاران روش بهش گند زد.

نفسش قطع شد و دهنش باز موند. دست‌هایش روی هوا موند و توانایی کوچک‌ترین مقاومتی ازش سلب شد. چند قدم کوتاه و بلند و نامنظم دیگه عقب رفت و به همراه ویلیام درست لبه‌ی پرتگاه متوقف شد. دستی که به ضعف و زحمت بالا آورده بود رو روی بازویی که به سمت گ\*ردنش دراز کرده بود گذاشت. حالا انقدر نزدیک بود تا رگ‌های سرخ چشمش رو هم ببینه. توی همون حال، سلنا رو نگه داشت تا فردریک نزدیک بیاد. حلقه‌ها رو به راحتی از دستش در آورد و فاصله گرفت.

سلنا بالاخره موفق شد نفسی بگیره که کلمات پر از خشم ویلیام توی صورتش کوبیده شدن.

- به ازای همه‌ی خ\*را\*ب کاریات، یه کار ساده ازت خواستم. اما تو مجبوری که همیشه...دلیل اصلی دردسرها باشی. لعنت بهت!

فردریک وقتی تعللش رو توی رها کردنش دید اعتراض کرد:

- منتظر چی هستی؟! باید زود برگردیم.

سلنا چند نفس کوتاه، پشت سر هم کشید. دلش می خواست حرف بزنه. دوباره  
حسی رو توی نگاه شاهزاده دیده بود و می خواست برای منصرف کردن ازش  
استفاده کنه ولی بیان کردن کلمات سخت بود. در عوض اون ادامه داد:  
- هیچ کس براش مهم نیست و یادش نمی مونه چه بلایی سر تو و نسلت اومده.  
هیچ کس براش مهم نیست که هیولایی مثل تو، چه سختی هایی کشیده... تو  
واسه همیشه توی ذهن همه، دقیقاً چیزی که هستی باقی می مونی! خودم ازش  
مطمئن می شم!  
با شنیدن این حرف ها، امیدی که برای منصرف کردنش داشت از بین رفت.  
چشم هاش برقی زد و با کلمات منقطع گفت:  
- شما، ترسوهایی بودین که جرات مقابله با پترونی ها رو نداشتین... حتماً  
منظورت همون... هیولاییه که خودتون ساختین... آره ع\*و\*ضی، من  
هیولام... من لرد سیاهم و تو... یه بدبخته، ترحم انگیزی...  
صداش لرزید و آهسته ادامه داد:  
- حتی... .

چهره ی معصوم کالین رو متصور شد و می خواست بهش بگه که حتی نمی دونه  
چی رو از دست داده، اما فردریک وقتی دید ویلیام قدرت تموم کردنش رو

نداره جلو رفت و ضربه‌ای محکم و ناگهانی به قفسه س\*ی\*نه سلنا کوبید تا از دست ویلیام رها بشه. تیغی بلند شمشیر از بدنش بیرون اومد و مقابل چشم‌های حیرت‌زده ویلیام توی پرتگاه افتاد و دستش به طرف سلنا دراز موند.

این جا می‌تونست پایان همه چیز باشه؛ این طوری هیچ اتفاقی برای سافیرا هم نمی‌افتاد. اما این جا آخر کار لرد نبود؛ نه با حضور ادوارد؛ کسی که خودش هم زخم خورده و طرد شده بخاطر توانایی‌هاش بود و نه وقتی فهمید شخصی که چندین ماهه همه جا رو به خاک و خون کشیده و روز خوش برای هیچ کس نگذاشته و حکومت‌های دشمن رو حساس کرده، درست همینه که الان پرت شد پایین.

\*\*\*

دانای کل

از درد ضربه‌ای که به دنبال کوبیده شدن به اطراف توی سر و بدنش پیچید، صورتی در هم کشید و چشم‌هاش رو باز کرد. صدای درگیری رو با کمی فاصله از خودش می‌شنید. اطرافش تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد. اما صداها از همه طرف شنیده می‌شد و صدایی ناگهان از همه بلندتر رفت.



- الیزابت...!

این بلندترین فریادی بود که تا حالا کسی باهاش اسمش رو فراخونده بود. ولی هنوز ان قدری به خودش نیومده بود تا بفهمه دقیقاً چه خبره؟ دستش رو دراز کرد تا دور و برش رو شناسایی کنه و نتیجه‌ی بدست اومده نشون می‌داد فضای اطرافش به اندازه‌ی یه صندوقچه‌ی چوبی یک و نیم متری کوچیکه! و این صندوقچه چوبی توی آب متلاطم شناوره و... .

- الیزابت...!

فریاد بلند و مضطربی که دوباره صدایش زد ان قدری آدرنالین رو توی خودش بالا برد که وحشت‌زده به تقلا بیفته. آب به سرعت وارد می‌شد و از هیچ سوراخی روگردون نبود. بخاطر تکون‌های زیاد، نمی‌تونست خیلی به اختیار خودش حرکت کنه اما به زحمت مشت‌هایش رو به سقف کوتاه بالای سرش کوبید. با این حال، در فقط تا جایی که قفل فلزی پشتش اجازه می‌داد حرکت خفیفی می‌کرد و باز نمی‌شد. جیغ‌های آشنای دیگه‌ای آشفته‌گی درونیش رو افزایش داد و تا مرز حمله‌ی پنیک پیش برد و دوباره ضربه‌های متوالی به در صندوق کوبید و بعد محکم فشارش داد. لبه‌ها کمی از هم فاصله می‌گرفتن و سطح موج آب سیاه اقیانوس

رو توی تاریکی شب می دید که تا لبه های از هم باز شده، فاصله ای چند سانتی متری داشت. باریکه های نامنظم و طلایی نور چراغ قوه، روی سطح آب می تابید و همچنان منبع صدای درگیری ها توی زاویه دیدش نبود. نفسای بلند و تندش توی فضا می پیچید و نمی دونست باید چی کار کنه؟ پایین رو نگاه کرد تا توی همون تاریکی سطح آب رو اندازه بگیره. سرعت پر شدن صندوق چوبی به طرز ناامید کننده ای بالا بود. سریع تر و محکم تر از دفعه های قبل به در مشت کوبید و فشار داد و از ترس به گریه افتاد و با صدایی لرزون جیغ زد:

- کمک...!

\*\*\*

آب خیلی زود تا نیمه پر شد، باید زودتر دستی می جنبوند. فکر کرد که شاید با پا، بتونه ضربه های محکم تری وارد کنه؛ پس خودش رو سریع به انتهای یک سمت صندوق کشید، نفسش رو حبس کرد و زیر آب رفت و با تمام قدرت پاش رو به در کوبید و فشار داد.

این تقلا باعث شد صندوق کاملاً زیر سطح آب بره و آب با سرعت بیشتر و حجم بیشتری وارد بشه، ترسید و بلافاصله سر جاش نشست، دوباره خودش رو به فضای پر نشده رسوند و نفس کشید.

صندوق بازم بالا رفت و تونست یک بار دیگه از لای در نگاهی به بیرون بندازه. صدای هلی کوپتر برای چند لحظه ساکتش کرد و امیدی به دلش انداخت، اما سطح آب به سر صندوقچه رسید.

خودش رو بالا کشید و تقریباً به سقف چسبید تا از تمام مولکول‌های اکسیژن استفاده کنه.

به امید رسیدن کمک، چشماش رو بست و بهم فشار داد.

ریه‌هاش رو از هوا پر کرد و تسلیم احاطه‌ی آب اقیانوس شد.

توی سکوت ترسناکی فرو رفت، می‌دونست می‌تونه تا سی ثانیه طاقت بیاره. شمرد، اعداد از چهل که گذشتن، سخت بود مقاومت کنه و نفس نکشه.

انقدر تحمل کرد تا دست و پاهاش شل شد و خودش رو رها کرد.

پس غرق شدن چنین حسی داشت، به یاد آورد که مادرش و هلگا جلوی چشمش بارها تجربه کردن و حالا می‌فهمید چه شکنجه‌ای بهشون تحمیل شده.

کف دستش رو با بی حالی به دیواره چسبوند و از مسیح کمک خواست، خیلی وقت بود که در این حد خالصانه چیزی نخواستہ بود.

می ترسید از اینکه دوباره بیدار شه و توی دنیایی که انتظارش رو داشت نباشه. آیا وقتی از تمام کارای گذشته‌اش پشیمون بود و تصمیم گرفت دیگه ظلمی به کسی نکنه، وقتی اون همه سختی کشید، حقش کمی آرامش نبود؟

دستش رها شد و در آخرین لحظات هوشیاری‌اش به سر می‌برد که ضربه‌ای به قفل صندوقچه کوبیده شد، اما انقدر بیدار نموند تا نتیجه ضربه‌های پی‌در پی رو ببینه و آخرین چیزی که آرزو می‌کرد کمی آرامش بود، از اون همه بداقبالی واقعاً خسته بود، دلش همون زندگی یکنواخت و نکبتی یک سال پیشش رو می‌خواست.

چه زمانی آرزو کرده بود از اون روتین آروم به این همه دردسر و ترس برسه؟ حتی باورش نمی‌شد تا اون موقع دوام بیاره.

\*\*\*

چند ماه پیش

بعد از اینکه همه دست به دست هم دادن تا از دراک و افرادش نجاتش ب\*دن، خودش رو توی خونه اجاره‌ای‌اش حبس کرده و با هیچ‌کسی ارتباط نمی‌گرفت و

جواب هیچ کدومشون رو هم نمی داد، قصد داشت توی غار تنهایی خودش  
بمونه تا آروم بشه.  
اما فکر و خیال های متعدد هرگز این اجازه رو بهش نمی دادن و بعد از چند  
هفته، تنها پیشرفتش سه ساعت خواب بدون کابوس توی شب بود.  
فکرها از ذهنش بیرون نمی رفتن؛ بلکه رشد می کردن و زیادتر هم می شدن،  
فکر اینکه رابین درمورد خودش چقدر دروغ گفت، سوفیا چرا تهدیدش کرده  
که بدون پلیس ها می خواد حسابش رو برسه و قرار بود چه اتفاقی توی ترم  
جدید کالج بیفته و اصلاً موفق می شد وارد دانشگاه بشه و به رویاهاش برسه؟  
بوی در دسر می اومد، اگر سوفیا می خواست آرامش رو از کسی بگیره، به هیچ  
وجه دلش نمی سوخت، حتی اگر باعث اخراج و امتیازات منفی خیلی زیادی  
برای طرف بشه و می دونست یه درامای مزخرف دیگه انتظارش رو می کشه.  
به این فکر می کرد که دقیقاً به چه دلیل یه مافیای گنده بک برای نجاتش به آب  
و آتیش زده.

چرا باید انقدر به خودش زحمت می داد؟

حالا دیگه اعتقاد داشت همه با قصد و نقشه بهش نزدیک می شن تا به نحوی  
ازش استفاده کنن، اما آخه کسی مثل ویور چه سودی می تونست ازش ببره؟



از دختری مثل خودش.

فقط محافظاها بودن که انگار به نظر نمی‌رسید سودی براشون داشته باشه، این کار رو می‌کردن چون مجبور بودن، طلسم شده بودن، وگرنه یکی شبیه اسکات، حتی تحمل نداشت یک ساعت باهاش توی یک محیط تنها قرار بگیره، به غرور اشرافی‌اش برمی‌خورد، مخصوصاً حالا که عموش رو هم بخاطر الیزابت از دست داده بود دیگه واقعاً تحمل ریختش رو نداشت.

این‌ها همگی خبر از یک ترم جدید و خفن می‌داد.

اگر هم می‌تونست به خودش امیدواری بده که اتفاقی نمیفته و اوضاع مثل قبل نخواهد بود، خاطرات شکنجه‌های راسل و ماجراهای دنیای زیرین از پس ذهنش می‌جوشید و براش تداعی می‌شد. نتیجه‌ی این همه فکرهای مختلف هم سردردهای آزاردهنده بود، با اینکه آقای لاندن هم براش یادآور خاطرات بد قبل‌تر می‌شد اما شدیداً نیاز داشت باهاش صحبت کنه و اطمینان داشت دوباره راهی تیمارستانش می‌کنه و بستری می‌شه.

اون باورش نمی شد، هیچ روانکاو و مشاورى قبول نمی کرد. چطور می تونست  
طوری تعریف کنه که به نظر توهمی نیاد؟ شاید می تونست فقط جریان راسل  
رو تعریف کنه.

آقای لاندن به واسطه‌ی دوستی و رفاقتی که با مادرش داشت، بیشتر از  
مراجع‌های دیگه بهش اهمیت می داد و ممکن بود پای پلیس بیاد وسط و  
دردسرهای جدید.

همه چیز توی هم تنیده و از جهات مختلف بهش فشار می آورد و تنها کاری که  
تونسته بود برای خودش انجام بده؛ مدتی تنهایی خریدن و زل زدن به در و  
دیوار بود؛ اون هم جایی که اصلاً توش احساس امنیت نداشت.  
از درون داشت تجزیه می شد و سعی می کرد با یه دمنوش بابونه به خودش  
تسلی بده و حدسی نمی زد که چقدر دیگه این اوضاع رو تاب میاره.

\*\*\*

ماگ پر از دمنوش گرم رو بین آستین‌های بلند هودی اورسایز لیمویی‌اش  
گرفته و به پرده‌های کشیده‌ی پنجره‌ی مقابلش زل زده بود، با یک دست ماگ  
صورتی و بزرگ رو بالا آورد، بخار ملایمی هنوز از دمنوش بلند می شد و  
دستش می لرزید، احساس می کرد نمی تونه به راحتی انگشت کوچیکش رو

تکون بده، احساس می کرد عمیقاً دچار پی تی اس دی شده؛ اونم بخاطر اتفاقی که توی دنیای عادی رخ نداده.

صدا و لحظه‌ی قطع شدن انگشتش تکرار می شد.

اشک توی چشماش جمع شد و به لرزش خفیف بدنش خیره موند، به نظرش، این بدترین نوع استرس پس از سانحه بود.

چطور دوباره می تونست به زندگی برگرده؟

زندگی و آینده اش به فنای عظمی رفته و یه پنی توی حسابش وجود نداشت، صاحب کار قبلی اش بدون حتی لحن متاسفی جهت تسکین، گفت یکی دیگه جات مشغول به کار شده.

حتی معتقد بود متضرر هم شده و باید برای تسویه حساب یکم بیشتر فکر کنه.

چیزی به شروع گریه هاش نمونده بود که صدای زنگ در جوری از جا پروندش که ماگ از دستش ول شد و با صدای بلند شکست.

با قلبی به تپش افتاده به زمین نگاه کرد، بیشتر از قبل عصبی شد و حلقه اشکاش، دیدش رو تار کرد.

صدای در به صدای زنگ اضافه شد و استرسش بیشتر شد.

از جا برخاست و با قدم‌های بلند و عصبی به طرف در ورودی رفت و حرص آلود دستگیره رو کشید.

رابین رو با نگاهی نگران و چهره‌ای پشیمون دید که بلافاصله پرسید:  
- حالت خوبه؟

صدای شکستن چیزی رو شنیدم.

الیزابت بعد از مکث کوتاهی با چشمایی درخشان از حضور قطره‌ها و لحن ناراحت و معترض و لرزون جملات رو پشت سر هم و بدون توقف به سمتش روانه کرد.

- آره صدای قلبم، شخصیتم، آینده‌ای که برایش برنامه‌ریزی کرده بودم و همه‌ی زندگی‌م بود که هر کدوم به روشی شکستین و خردش کردین چرا براتون مهم نیست چی می‌خوام؟ چرا گورتون رو گم نمی‌کنین؟

نمی‌خوام قیافه هیچ‌کدومتون رو ببینم غیر قابل‌تحملة!

جمله آخر رو با صدای بلند گفت و دوباره در رو بست، ولی رابین که دیگه

نمی‌تونست این دست رد خوردن‌ها رو قبول کنه مانع از بستنش شد.

- خواهش می‌کنم الیزابت، حداقل اجازه بده توضیح بدم، این انصاف نیست.

کمی بیشتر برای مقاومت اصرار کرد و بعد ناگهان نظرش عوض شد؛  
دندون هاش رو بهم فشرد و عقب کشید تا رابین تعادلش رو از دست بده یا از  
اون بهتر، زمین بخوره. اما اون زود پاهاش رو به زمین چسبوند و محکم ایستاد.  
چه انتظاری داشت؟ اگر قرار بود به این راحتی بی تعادل بشه که دیگه حرفه‌ای  
به حساب نمی‌اومد.

- می‌دونی چیه؟ ای کاش می‌تونستم نشونت بدم چه چیزهایی از سر گذروندم  
تا خوب جرفهم بشی چی واقعاً بی انصافیه.

در برابر لحن تندش چند ثانیه سکوت کرد. چشم‌های ترش رابین رو از هر  
پرخاشی وامی‌داشت حتی اگر هیکلش رو به فحش می‌بست.  
به آرومی و با احتیاط بهش نزدیک شد و سعی کرد طوری حرف بزنه که موضع  
پایینش رو نشون بده.

دلسوزانه گفت:

\*\*\*

- باشه نمی‌تونم نشونم بدی اما می‌تونم تعریف کنی. من گوش می‌دم. به همه  
حرفات. ولی اجازه بده منم از خودم دفاع کنم. درسته درمورد اون اتفاقات



ماورائی ذهنیت کاملی ندارم اما راسل رو می شناختم...اون دیوونه رو  
می شناختم...درکت می کنم.

اشک از چشمای پر الیزابت لبریز شد. تلاشی برای پاک کردنشون انجام نداد.  
در عوض دستاش رو کنار بدنش مشت کرد تا از لرزش مداومشون جلوگیری  
کنه و اجازه داد صداش توی بغضش بشکنه.

- درک می کنی؟!...تو دقیقاً همین الان نشونم دادی هیچی نفهمیدی!  
کمی این پا و اون پا کرد بلکه بتونه جلوی گریه اش رو بگیره قبل از اینکه مانع  
حرفاش بشه و بعد ادامه داد:

- من درباره شکنجه های راسل یا دنیای زیرین حرف نمی زنم...درمورد خودت  
حرف می زنم....  
بغضش شکست و صورتش سرخ شد.

- تو یه... .

چند ثانیه مغلوب گریه هاش شد و نفسش بند اومد ولی همچنان اصرار داشت  
ادامه بده. پس در برابر او بی که غصه دار گریه هاش شده بود نفسی گرفت و  
ادامه داد:

- تو یه دروغگویی! من فکر کردم بالاخره... .

دیگه نتونست مقاومت کنه. هق هق راهش رو پیدا کرد. تمایل رابین برای به  
آ\*غ\*و\*ش کشیدن تن لرزونش توی چشماش داد می زد. ولی می دونست  
قبولش نمی کنه. پس ناچاراً فقط نگاه کرد و خودداری کرد تا بتونه حرف بزنه.  
کمی بعد نگاه دلخورش رو گرفت و رفت تا روی یکی از مبل های تک نفره ی  
سبز رنگ و رو رفته اش بشینه.

تمام چیزی که رابین نیاز داشت ب\*غ\*ل کردنش بود و تمام چیزی که الیزابت  
نیاز داشت گریه کردن؛ بلند، بی پروا و آزادانه.

بازدمش رو از دهن بیرون داد و در خونه رو آهسته بست. بعد از چند هفته،  
آخر سر پذیرفتش تا وارد بشه. قلبش می لرزید. صدای گریه هاش انگار از گریه  
بقیه ناراحت کننده تر بود.

روی مبل تک نفره مقابلش نشست و بهش چشم دوخت. فقط سه قدم ازش  
فاصله داشت ولی ترجیح داد همون جا بمونه.

الیزابت خم شده و صورتش رو توی دستاش پنهون کرده بود و گریه می کرد.  
موهای شونه نشده و آشفته اش اطرافش ریخته بود. این نشون می داد حوصله  
هیچ کاری رو نداره. حتماً برایش حتی سخت تر شده بود وقتی فهمید بین

خودش و مادر و خواهرش، تنها کسیه که اتفاق‌های زمان بی‌هوشی‌اش رو یادشه و هیچ‌کسی رو نداره تا واقعاً بفهمه داره چی می‌گه؟  
نگاهی به ماگ شکسته انداخت. مایعی بین تکه‌های ظرف، جلوی کاناپه پخش شده بود.

\*\*\*

سرش رو برگردوند و ذهنش رو یک بار دیگه مرتب کرد.  
- \*اب\*طه من و اریک طوریه که... یعنی طوری بود که اگر یه سلاح دستم می‌داد و می‌گفت یه تیر بزن توی مغز خودت، من بدون هیچ سوالی این کار رو می‌کردم...!  
کمی صبر کرد تا مطمئن بشه واکنش شدیدی نمی‌ده؛ حرفی نزد اما شروع کرد به عقب جلو رفتن و ضرب گرفتن با پاهاش. اینا در برابر بیرون شدن، یه پیشرفت حساب می‌شد. ادامه داد:

- اون بهم دستور داد تا... به عنوان محافظ و با پوشش یه دوست معمولی بهت نزدیک بشم تا علاوه بر اون تک‌تیراندازها، اینطوری کنترل بیشتری روی اتفاقاتی که دور و بر تو و خواهرت میفته داشته باشه. دیگه رفت و آمد به کالج کار راحتی بود و اریک حلش کرد. این ماموریت رو باید جوری انجام می‌دادم

که طبیعی به نظر بیاد و هم بتونم نامحسوس مراقب تو باشم و خب... با توجه به چیزی که خواهرت ازت تعریف کرده بود بهتر بود از هویت من اطلاعی نداشته باشی تا همه چیز عادی پیش بره... همه ماجرا همین بود. من فکر نمی کردم \*اب\* طه من و تو اینجوری بشه.

همون طور که سرش رو توی یقه اش فرو برده و بین دستاش گرفته بود گفت:  
- اینا دروغگو بودندت رو عوض نمی کنه... .

بالاخره سرش رو بالا گرفت. صورتش خیس و اطراف بینی و ل\*بها و سفیدی چشمش سرخ و ملتهب شده بود. با صدایی گرفته از گریه و لحنی نامتقاعد و شکاک ادامه داد:

- من از همه چیز خبر داشتم؛ اریک خودش دستام رو گرفت و تک تیراندازهاش رو نشونم داد. شما به این وضعیت عادت دارین و اصلاً فکرشم نمی کنین چه قدر ترسناکه این همه اسلحه بیست و چهار ساعته روی سرت نشونه برن! اون تمام موقعیت اضطراری رو برام توضیح داد. هلگا هم با خیال راحت هر کار می خواست می کرد و من هر روز مثل سگ از در و دیوار می ترسیدم! دونستن همه اینا اشکالی نداشت، فقط فهمیدن هویت تو باعث می شد غیرطبیعی رفتار کنم!؟

- ببین...!

حرفش رو برید و با عصبانیت تحقیرش کرد:

- آخر هم نتونستی محافظت کنی و شکست خوردی...!

اینجا چیزی برای دفاع نداشت؛ چون می‌دونست که یک نفر کافی نبوده و موافق بود. از حرفاش داشت دلش می‌شکست اما باز می‌دونست الان هیچ مشکلی نداره اگر که ولش کنه و دیگه هم دورش نیاد. خواست بهش حق بده ولی اون قرار نبود اجازه بده حرف دیگه‌ای بزنه.

- الیزابت... .

\*\*\*

- تو نتونستی! اتفاقی که می‌خواست برای هلگا بیفته و از من سوءاستفاده کرد تا برام رخ بده، رخ داد. اون دشمن و رقیب ع\*و\*ضی راسل من رو جوری که دلش خواست شکنجه داد...من سوختم...!

از جاش بلند شد و هودی‌اش رو بالا کشید تا جای تاول‌های سوختگی و رد زخم شلاق‌ها رو روی شکم و پهلوهاش نشون بده.

- ببین!...می‌بینی یا کوری؟!...بیشتر هم هست...نگاه کن!



یقه‌ی هودی رو پایین کشید تا پایین گر\*دن و کمی از قفسه س\*ی\*نه‌اش معلوم بشه.

- اون شلاقم زد. مسمومم کرد. هر کاری که یه سادیسم برای رضایت روحش انجام می‌ده... و همون موقع که جیغ می‌زدم و التماس می‌کردم اون ل\*ذت می‌برد. اینا همه بی‌موردن و تو فقط باید هویت مسخرهات رو حفظ می‌کردی؟!... من از وقتی که تونستم دوست و رفیق پیدا کنم همشون می‌خواستن ازم استفاده کنن؛ بهره‌برداری کنن! هی! جونز درسش خوبه. هی! اون می‌دونه چجوری یه پژوهش درست و حسابی آماده کنه. هی اون دختره اسکله! بیا سر به سرش بذاریم بخندیم. بهش نزدیک نشو پسر ارزش مسخره شدن نداره. حتی وقتی زمین می‌خوردم کسی نمی‌اومد دستم رو بگیره مبادا بعداً بهش بخندن! با همه اینا من خیال می‌کردم اکیپ باحالی داریم؛ یه عالمه دوست و رفیق پیدا کردم و باید سعی کنم حفظشون کنم اما نه... من تنها بودم. کسی ازم خوشش نمی‌اومد. ولی تو... تو با رفتارات کاری کردی تازه بفهمم یه رفیق واقعی چطور رفتار می‌کنه؟ چطور حرف می‌زنه؟... من خاطرات ک\*ثافت گذشته‌ام رو برات تعریف کردم! بهت گفتم تیمارستان بودم، گفتم بچگیم رو چطور گذروندم حتی درمورد پدرم بهت گفتم! ایده‌ای داری که تا کجا پیش

رفتم؟ نه! تو عملاً از احساساتم استفاده کردی رابین و من دوباره باور کردم!... اگر بهم می گفتی، حداقل اگر هم صمیمی می شدیم می دونستم واقعیه! الان هر چی هم بگی آره اولش روی نقشه نزدیک شدم ولی بعد دیگه اینطوری نبود باور نمی کنم چون انقدر قشنگ دروغ گفتی که... .

\*\*\*

رابین مثل خودش ایستاده و ل\*بهاش رو بهم می فشرد. درمورد تمام حرفاش بهش حق می داد. ولی از اینکه ندونسته فقط حق رو به خودش می داد عصبانی شده بود. الیزابت بهش اشاره کرد:

- همینا رو می خوای بگی دیگه؟...اما...دیگه نمی تونم باورت کنم. هیچ کدوم از حرفات رو. الانم می خوام بری و دیگه نیای! چون وقتی می بینمت یادم میفته چقدر احمق بودم!

دستی که به سمت رابین دراز کرده بود می لرزید. رابین نگاهش رو از ضعف عصبی بدنش گرفت و مثل خودش پر از خشم اما آرام گفت:

- برای اینکه صداقتم رو توی حسم به تو ثابت کنم نیاز به حرف ندارم. من به خاطر نجات تو به اریک خیانت کردم؛ به کسی که از همه بیشتر بهش وفادار بودم. از توی گروهش بیرون اومدم و اگر هنوز دخلم رو نیاورده فقط به خاطر

حمایت و یوره. متاسفم که بهت نگفتم. متاسفم که باور کردنم انقدر برات سخته  
اما نتونستم بگم!...من، جونم رو برات به خطر انداختم. این برات کافی نیست؟!  
بخاطرت از کسی که بهم هدف زندگی داد گذشتم و بهش خیانت کردم، اینا  
برات اهمیتی نداره؟!

الیزابت با هر دو دست موهایش رو عقب کشید، ابروهایش رو بالا برد و در همون  
حال جلو اومد. رابین به امید ب\*غ\*ل کردنش لبخند کمرنگی زد. الیزابت  
سری تکون داد و آروم تر از قبلش گفت:

- اگر نیازمند تشکر منی، ازت ممنونم. ولی متاسفم، یه خلافکار قاتل نمی تونه  
دوست من باشه.

موهایش رو ول کرد و در برابر صورت وا رفته مقابلهش ادامه داد:  
- از اینجا برو!

رابین با ناراحتی و صورتی رنگ پریده گفت:

- این کار رو نکن...بتی!

الیزابت بی اراده خندید. از اسم بتی وقتی استفاده می کرد که می خواست عمق  
علاقه اش رو نشون بده. خیلی رک جوابش رو داد:

- داری گوش می کنی، مگه نه؟ جای تو، توی زندانه نه خونه‌ی من! تنها لطفی  
که می کنم اینه که به پلیس زنگ نزنم... .

بعد از مکثی طعنه زد:

- پلیس می تونه کاری کنه!؟

این رو گفت و رفت توی اتاقش و در رو بست. این لحنش اونی نبود که بتونه  
روش چونه بزنه. نگاهی به در اتاقش انداخت و با ناامیدی اونجا رو ترک کرد.

\*\*\*

تمام شب زیر پتو قایم شدن خسته‌اش کرده بود. نمی تونست درست نفس  
بکشه. هر کاری کرد چشمش حتی سنگین هم نشدن و حرفای رایین توی  
ذهنش چرخ می خورد. گرچه فکر کردن به رایین رو به یادآوری خاطراتش  
ترجیح می داد. آخر سر پتو رو از روی سرش پایین کشید و از پنجره بیرون رو  
نگاه کرد. سپیده صبح، آسمون رو نیمه روشن کرده بود. چشمش رو پایین  
کشید تا ساعت عقربه دار کنار تختش رو ببینه. موهای نامرتبش رو کنار زد.  
ساعت، یک ربع به شیش رو نشون می داد. یه شب دیگه ام نتونست بخوابه. این  
مدت زیاد اتفاق می افتاد و نصف سردردایی که سراغش می اومدن هم از همین  
ناشی می شد.

با ضعف و کرختی از تخت بیرون اومد و آهسته بلند شد. موهایی که دوباره  
توی صورتش می‌ریختن رو کنار زد و جلوی آینه ایستاد. کله‌اش شبیه یه  
گلوه‌ی پشمک زرد گنده شده بود! یه جوری ریختش داغون بود که به خودش  
اعتراف کرد به این زودی‌ها رو به راه نمیشه. اما حسی ته دلش ازش خواهش  
می‌کرد تا از یه جایی برای بهتر شدن شروع کنه؛ مثلاً، با حمام و پیاده‌روی  
صبحگاهی. اونم قبل از اینکه سرش شپش بزنه!  
بعد از حمام، صبحانه ناچیزی خورد، هودی سبزش رو پوشید، موهایش رو  
محکم دم‌اسبی بست. ه‌دست سفیدش رو روی گوشش گذاشت و آهنگ  
پرانرژی رو پلی کرد. لبخند زورکی به خودش زد که باعث شد بیشتر دلش  
برای خودش بسوزه!  
پشت در خونه مکث کرد و دستش رو روی دستگیره گذاشت. این اولین  
خروجش از خونه، بعد از یه مدت طولانی بود و امید داشت خوب پیش بره.  
دستگیره رو پایین کشید و همزمان با خروج همسایه‌ی رو به رو، در رو باز کرد.  
خواهرش کریس گفته بود که همیشه صبحا میره ورزش میکنه. رنگ رخسار و  
فیزیک بدنش هم نشون می‌داد یه سیستم‌ایمنی قوی داره که همه‌ی بدنا بهش  
حسودی می‌کنن!



همسایه هم با دیدنش مکشی کرد. نگاهی به ظاهرش انداخت. گودی زیر چشم  
و رنگ پریدگی صورتش حاکی از ضعف جسمی اش بود. لبخندی زد و با  
خوش اخلاقی گفت:

- صبح به خیر!

الیزابت هدست رو روی گ\*ردنش پایین کشید و همزمان سرش رو تگون داد:  
- صبح به خیر.

با خودش فکر کرد شاید بد نباشه برای بهتر شدن حالش یه ارتباط اجتماعی  
جدید رو شروع کنه که البته براش یه عملیات سنگین محسوب می شد! آدمی  
که مقابلش بود همیشه انگار آ\*غ\*و\*ش بازی برای ارتباط با اطرافیان داشت.  
چشمای روشن و براقش هیچوقت مخالف نبود و همین بهش جرات بیشتری  
می داد. در حالی که توی ذهنش داشت برای یه تصمیم ساده واسه حرف زدن  
می جنگید، همسایه گفت:

- فکر نمی کردم چیز دیگه ای جز درسات مجبورت کنه از خونه بیرون بزنی.  
این اطلاعات، از اون مدلایی بود که خواهرش از اون برای بقیه تعریف می کرد.  
لبخند کم جونی شبیه همونی که توی آینه به خودش زد رو تحویل داد. قدمی  
به جلو برداشت و در خونه رو بست.

\*\*\*

- دارم میرم تا یکم هوای تازه بخورم... .

خجالت زده ادامه داد:

- و پیاده روی کنم.

با لحن مشوقی تحسینش کرد.

- خوبه!

سکوتهی مزخرف بینشون حاکم شد! الیزابت تمام سعی خودش رو می کرد تا جمله دیگه‌ای بگه. اما مثل همیشه مغزش قفل کرده بود. س\*ی\*نه‌ای صاف کرد و عینکش رو بالا فرستاد. ای کاش همونطور که می تونست با رابین حرف بزنه با بقیه هم می تونست بزنه ولی هیچی که هیچی! همسایه دستاش رو توی جیبای گرمکن سیاهش فرو برد. با سر اشاره‌ای داد و پرسید:

- می خوای بهم ملحق بشی؟

با اضطراب بیشتری نسبت به قبل گفت:

- آم...من...نمی خوام ورزش خاصی انجام بدم...مزاحم رو تینت نمیشم.

بلافاصله جواب داد:

- نگران نباش. مشکلی نیست.

مکت کوتاهی کرد و بازدمش رو بیرون فرستاد.

- پس...باشه.

از ساختمون که خارج شدن، هوای آزاد حالش رو بهتر کرد. گوشه چشمی به همسایه اش انداخت؛ مشخص بود که این پسر، آدم خوش مشربیه. حتماً انتظار یه صحبت هیجان انگیز رو می کشید. اما واقعاً نمی دونست چی بگه؟ واقعاً روی دیوار درستی یادگاری نمی نوشت و نمی دونست چطور باید این حقیقت تلخ رو بهش گوشزد کنه؟ سکوتشون تا رسیدن به نزدیک ترین پارک، ادامه داشت. همسایه به راحتی و بی پروا بهش خیره می شد و الیزابت هیچ متوجه نبود. گیج بود و غم انگیز و بهت زده.

بعد از کمی قدم زدن توی پارک، همسایه تصمیم گرفت سر صحبت رو باز کنه. دوباره دستاش رو توی جیبش کرد.

- نمی خوام فکر کنی دارم دخالت می کنم، اما اون دوستت که دیشب بعد دعوا از خونت بیرون اومد حسابی دلش شکسته بود....اگر جای تو بودم، کسی که انقدر بهم اهمیت می ده رو رها نمی کردم.

چند ثانیه گذشت و هیچ واکنشی ازش ندید. با احتیاط دستی سر شونه‌اش گذاشت.

- شنیدی چی گفتم؟! -

الیزابت ترسید و قدمی عقب رفت. همزمان صدای زنگ دوچرخه‌ای تندتند به صدا دراومد. همسایه سریع دستش رو گرفت و بلافاصله به طرف خودش کشید تا از مسیر دوچرخه کنار بره. الیزابت همچنان گیج و بهت زده موند و به چشماش زل زده بود.

\*\*\*

- چیکار می‌کنی؟ حواست کجاست؟

از سرزنش پسر همسایه به خودش اومد و همزمان که ازش جدا می‌شد با صدای لرزونی گفت:

- معذرت می‌خوام... متوجه حرفات نشدم.

با شدت پس کشیدن الیزابت رو به خودش گرفت. اما نمی‌تونست چیزی بگه. مشخص بود چقدر از دست رفته! خیلی از واکنش‌هاش دست خودش نبود.

خودداری کرد و جواب داد:

- اشکالی نداره.

دوباره راه افتادن و همسایه برای عوض کردن اوضاع، دنباله حرف قبلش رو گرفت.

- دیشب... دوستت خیلی ناراحت بود. چند ساعتی رو روی راه پله، پشت در خونهات نشسته بود و غصه می خورد.

الیزابت به نقطه‌ای نامعلوم روی زمین چشم دوخت.

- من غصه‌های بیشتری خوردم.

با کم‌رویی ادامه داد:

- تو هم همسایه بی سر و صدایی هستی، همیشه فکر می‌کنم خونه نیستی.

پسر در جواب تک‌خنده‌ای زد.

- درست حدس زدی؛ خیلی از مواقع خونه نیستم اما، فکر نمی‌کنم جزء آدمای ساکت به حساب بیام.

الیزابت عینکش رو که روی بینی‌اش کمی پایین اومده بود با انگشت بالا فرستاد.

- متاسفم اگر ورزش امروزت رو خ\*را\*ب کردم.

- چی؟! نه ابداً! خوبه که باهات آشنا بشم و ببینم این چند وقته با کی

همسایه‌ام؟



الیزابت خنده کوتاهی کرد و دوباره ناامیدانه گفت:

- فکر کنم حسابی توی ذوقت خورد!

نفس عمیق همسایه نشون از کلافگیش بود بخاطر خودتخریبی‌هاش.

- بین الیزابت! من متوجه هستم که روزهای خوبی رو سپری نمی‌کنی؛ این از

حال و روزت مشخصه. انتظار ندارم که پشت سر هم جوک بگی و پرنشاط

باشی. راحت باش.

حدس می‌زد که اسمش رو از ز\*ب\*ون خواهرش شنیده ولی با این حال بازم

حس عجیبی داشت که یادش مونده و همچین رفتار باملاحظه‌ای رو بعد از

اینکه خیال می‌کرد ازش خوشش نیامد، باهاش داشته باشه. این حس عجیب و

خوبش خیلی سریع با ذهن سرکوب‌گرش مواجه شد و با سرزنش کردن،

شکستش داد؛ شاید فقط انقدر بدبخت بود که از همچین چیزی ذوق کنه!

دندوناش رو بهم فشرد و خیره به مسیر رو به رو آهسته گفت:

- ممنون.

سرش رو بالا آورد و همون لحظه متوجه دنده‌ای شد که چند فوت جلوتر

داشت می‌دوید؛ با موهای کوتاه نارنجی و قد بلند. درست شبیه:

- پاتریک؟! -

اخمی کرد و چند بار پلک زد تا ببینه اشتباه دیده یا نه؟ امکان نداشت اینجا باشه؛ اون مرده بود! ولی، حالا چند متر اون طرف تر داشت می دوید؛ زنده، سر حال!

\*\*\*

در حالی که قلبش توی دهنش می تپید و رنگش پریده بود، همسایه رو نادیده گرفت و به طرف پاتریک دوید. واضح بود و شک نداشت. بلند صدا زد:  
- پاتریک!

درست کنار نیمکتی بهش رسید و بازوش رو گرفت.

- تو این جا چی کار...؟

همین که چرخید، ناگهان دید که نه تنها اون پاتریک مو قرمز نیست؛ بلکه دختری بود با موهای مشکی! از این تغییر ناگهانی جا خورد. گرمکن ورزشی دختر توی دستش مشت شد. ان قدر جا خورد که دنیا دور سرش چرخید.

همش یه توهم بود؛ ان قدر واضح!

دختر غریبه متعجب از رفتارش پرسید:

- من شما رو می شناسم!؟

مکثی کرد. دستی روی سر شونه اش گذاشت و با تردید دوباره پرسید:

- حالتون خوبه!؟

رنگ صورت الیزابت بیشتر پرید و زمزمه کرد:

- نه، نه!

کلماتش بی حال و زانوهاش سست شد و نزدیک بود بیفته که دختر غریبه محکم بازویش رو گرفت. هم‌زمان پسر همسایه هم رسید و کمک کردن روی نیمکت بشینه. با نگاه دقیقی وضعیت الیزابت رو بررسی کرد و خطاب به اون دختر گفت:

- حواسم بهش هست. شما می‌تونید برید ممنون.

در جوابش سری تکون داد و درحالی که هنوز هم توی تعجب رفتار الیزابت مونده بود؛ رفت.

الیزابت خیره به سنگ‌فرش مقابلش، دست‌هاش رو روی پاش گذاشته و انگشت‌هاش رو به زانوهاش فشار می‌داد. از این که چنین توهمی زده وحشت کرده بود. می‌ترسید نکنه هنوز یه جوری به دنیای زیرین وصل باشه. در این صورت، دیگه چطور می‌تونست نجات پیدا کنه؟ صورت شاهزاده توی ذهنش تداعی شد و صدای سردش طنین انداز:

«فکر کردی...»

- می‌خوای برگردیم خونه؟

سؤال همسایه کنار گوشش، توی صدای شاهزاده‌ی بی‌رنگ و روح پیچید و  
غالب شد و از ورودش به خاطرات ترسناکش، ممانعت کرد. نفس عمیقی  
کشید و سری به نشونه‌ی موافقت تکون داد.

- الان بهتری؟

دوباره با حرکت سر تأیید کرد.

- چی شد که ان قدر ترسیدی؟!

- فکر کردم یکی دیگه رو دیدم.

- پاتریک؟

اشک توی چشم‌های الیزابت حلقه زد. لرزش خفیفی توی صدایش به گوش  
می‌رسید.

- ولی اون نبود!

\*\*\*

همسایه با لحن دلگرم‌کننده‌ای توضیح داد:

- این یه سوء تفاهم عادیه! برای همه پیش میاد؛ چیزی نیست که نگران بشی.

در مقابل دلگرمی‌اش، تلاش کرد باز هم اوضاع رو وخیم جلوه بده.

- اون، یه مو قرمز بود! من با یه دختر سبزه اشتباهش گرفتم!

این بار همسایه کمی مکث کرد. الیزابت با وجود تلاش خود آزارانه‌اش، باز دلش نمی‌خواست اون بپذیره که حق باهاشه و اوضاع واقعاً خرابه! سرش رو برگردوند و منتظر نگاه نگرانش بود؛ ولی به جای اون، با لبخند کجش مواجه شد.

- نتیجه می‌گیریم چند روزی که خودت رو توی حبس خونگی تنبیه کردی و اجازه‌ی ملاقات هم نمی‌دی، حسابی دچار ضعف و کمبود ویتامین شدی؛ اما عیبی نداره. من یه معجون تقویتی عالی دارم که سر حالت میاره. بلند شد و کمکش کرد تا آروم آروم برگردن خونه. بالای راه پله‌ها، هردوشون به نفس‌نفس افتاده بودن. الیزابت کلیدش رو از جیبش درآورد و در حال باز کردن درب غر زد:

- از پله‌ها متنفرم!

همسایه به غرولندش خندید و دنبال هم وارد شدن. خونه‌ی الیزابت یه آشفته بازار حسابی بود. عرق بیشتری از خجالتِ اوضاع، به پیشونیش نشست. ل\*ب گزید و وسط خونه به طرفش چرخید. با دست‌هاش آروم به کنار بدنش چند بار ضربه زد. خجل و شرمنده گفت:

- می‌دونم خیلی بهم ریخته‌است.



همسایه بازوش رو گرفت و روی کاناپه نشوندش و گفت:

- به این چیزها اهمیت نده. منتظر باش تا برگردم.

وقتی که رفت؛ نگاهی پشیمون به خونه انداخت. هرچی لیوان و ماگ داشت؛ کثیف و شسته نشده روی زمین، روی مبل، روی میز، روی اوپن آشپزخونه و هر جا که چشم می افتاد دیده میشد. به علاوه چندتا بشقاب، تعدادی کتاب، ملحفه و پتویی که برای خوابیدن استفاده می کرد و وسایل ضدعفونی و پانسمانی که برای زخم هاش استفاده می کرد. فحشی به خودش داد. اون قسمت وجودش که ثابت می کرد خواهر کریسه، جلوی چشمش داشت جولان می داد.

پوفی کرد و سرش رو بین دستاش گرفت. صدای دستگاه میکسر از خونه‌ی همسایه بلند شد. بدون این که سرش رو ول کنه، نگاهش رو به سمت خروجی خونه چرخوند. چرا این آدم باید این قدر مهربون باشه؟! حس بدبینیش اوج گرفت که نکنه اون هم یه ربطی به اریک و بقیه داره؟ با کلافگی دوباره سر به گریبان فرو برد و به خودش تشر زد. آخه چه ربطی داره؟! نکنه واقعاً داشت دیوونه میشد؟

خاطرات شب قبل رابین دوباره یادش اومد. برای هزارمین بار فکر کرد که چرا یکی مثل ویور باید بیفته دنبال نجاتش؟! چرا باید چنین کار خیرخواهانه‌ای انجام بده؟! چون رابین ازش خواسته؟ پوف، بی خیال! چرا باید این قدر بهش اهمیت بده؟ اصلاً حلقه‌ها کجان؟ از هیچ کدومشون نپرسیده بود. نکنه در ازاش اون حلقه‌ها رو گرفته؟!!

با نگرانی و بهت زده، سرش رو ول کرد و خیره به نقطه‌ای؛ کمرش رو صاف کرد. اگه این باشه پس الان یه قدرت ماورائی، دست مافیا افتاده؟!!

\*\*\*

صدای پای همسایه وارد خونه شد و نزدیک اومد. سرش رو که برگردوند؛ یه لیوان بزرگ شفاف کاور شده با طرح یونیکرن صورتی جلوش منتظر بود. یه سر گنبدی داشت که نی بزرگی ازش بیرون زده بود. نگاهی به نگاه روشن و شوخ همسایه انداخت و بی اراده خندید. اون رو هم به خنده انداخت و در حالی که افکارش رو از یاد برده بود؛ لیوان رو ازش تحویل گرفت.

- چرا همچین چیزی آوردی؟! من که بچه نیستم.

خواست درش رو باز کنه تا داخلش رو ببینه که دست بزرگ همسایه روش نشست و مانع شد.

- اول، برای این که محتوا رو نبینی چون قیافه‌ی خوبی نداره؛ ولی خیلی خوشمزه‌است. دوم، برای این که این جور چیزها باعث خوش حالی و حس خوب میشه. فکر کردم تأثیرگذار باشه که خب اولین تأثیرش رو گذاشت. حالا بخورش و به مزه‌ش فکر نکن!
- الیزابت نی رو به سمت دهنش برد.
- تو که گفתי خوشمزه‌است!
- در پاسخ شونه‌ای بالا انداخت.
- برای بعضی‌ها نیست.
- با احتیاط شروع به خوردن کرد. مایع غلیظی روی زبانش ریخت و اخم ملیحی روی صورتش نشست. مزه‌ی تند و لزجش رو برای اولین بار می‌چشید. همسایه از قیافه‌ی کج و کوله‌اش به خنده افتاد.
- از همین لحظه‌ی اول خون رو توی بدنت به جریان می‌اندازه.
- الیزابت معجون رو قورت داد و همون طور با اخم سرش رو بالا و پایین کرد.
- خوبه، ممنون همسایه.
- پسر وقتی جرعه‌ی بعدی رو توی دهنش می‌کشید، درحالی که بهش خیره شده بود؛ پرسید:

- اصلاً در مورد اسمم کنجکاو نیستی؟ ها؟

الیزابت تندتند جوید و قورت داد. دستی به گوشه‌ی دهنش کشید تا اگه چیزی بود پاک کنه.

- هوم، آره، اسمت چیه؟!

از رفتارش لبخندی زد که از نظر لیز ناامید و متأسف بود و باعث شد باز هم استرس بگیره؛ اما نه خیلی.

- دیه‌گو آخاندرو.

الیزابت ابروهایش رو بالا کشید و سعی کرد رفتاری نشون بده تا ثابت کنه این قدرها هم تاسف‌آور نیست!

- اسپانیایی هستی؟ اصلاً لهجه نداری!

دیه‌گو سری تکون داد.

- اولش سخت بود.

بعد از این حرف از کنارش بلند شد تا به واحد خودش بره که الیزابت پرسید:

- بهم یاد بده که این رو چطور درست می‌کنی؟

اما اون بدون این که از حرکت بایسته جواب داد:

- خودت رو به زحمت ننداز؛ هر وقت خواستی فقط ازم بخواه!

\*\*\*

صدای قار و قور شکمش وادارش کرد دست از مرور درس هاش برداره. ساعتها بود که داشت به این کار ادامه می داد و مثل همیشه خوب می تونست فکر و ذهنش رو درگیر کنه.

پوفی کرد و نگاهی به ساعت انداخت. ساعت پنج عصر بود. تقریباً دوازده ساعت از سببی که برای صبحانه خورده بود می گذشت. عینکش رو برداشت و کمی چشم هاش رو مالید. امیدی نداشت چیزی توی آشپزخونه پیدا کنه؛ ولی رفت و درب یخچال رو باز کرد. پاکت شیر رو از توی درب برداشت و تاریخش رو چک کرد. با کلافگی چشمش رو توی کاسه سر چرخوند و درب رو بست. پاکت رو دور انداخت و بعد از برداشتن کلیدها بیرون رفت. نمی دونست چه قدر پول داره؛ اما احتمالاً می تونست به اندازه ای که چند روز آینده رو به سر کنه خوراکی بخره.

هفته های گذشته رو با خریدهای رابین گذرونده بود که به زور توی یخچال می چید؛ ولی بعد از اون دعوا، مطمئن بود حالا حالاها پیداش نمی شه. ضمن این که خیلی هم علاقه ای به رسیدگی هاش نداشت.



همون طور با درگیری های ذهنی و بدون این که حواسش باشه؛ ناخودآگاه سوار تاکسی شد و آدرس فروشگاه قبلی رو به راننده داد و به خیابون ها خیره شد و دوباره به رابین فکر کرد. به هر حال بهتر از باقی افکارش بود.

در کمال تأسف، هیچ مشغولیت مثبتی توی سرش نمی چرخید. ته دلش، دوست داشت دوباره باهاش دوست باشه. اون هم صمیمیت بینشون رو باور داشت. واقعی بودنش رو باور داشت؛ اما هیچ جوهره نمی تونست دروغش رو ببخشه و قبول کنه. مگه چه رفتاری از خودش نشون داده بود که نتیجه گرفت لایق دونستن حقیقت نیست؟

حرف های اون شبش رو به یاد آورد و دوباره ویور به عنوان یه علامت سؤال بزرگ به روزرسانی شد؛ چرا راضی شده بود به رابین کمک کنه؟! حتماً دلیل خاصی داشته! یا اصلاً، حلقه ها کجان؟ حلقه هایی که به زور می خواستن بهش ب\*دن و می گفتن مالکش تویی، کجان؟ حالا که همه ی شکنجه ها رو بخاطرشون متحمل شده بود؛ دست کی بودن؟

توی ذهنش فقط یه جواب وجود داشت؛ ویور!

و اگر بخاطر داشتنشون یا در ازای داشتنشون این قدر انرژی گذاشته و هزینه کرده و از آدم هاش خرج کرده، حتماً دلیلی داشت.

ترس قلبش رو مثل همیشه پر کرد؛ اما اگر یه بلای دیگه بخاطرش قرار بود به سرش نازل بشه چی؟ دیگه نمی خواست منتظر بمونه تا بدبختی سراغش بیاد. آخرش که چی؟ مگه تا آخرش نرفته بود؟ مگه نمرده بود؟ مگه الان از مرگ برنگشته بود؟

\*\*\*

- خانم، به مقصدتون رسیدیم.

از صدای راننده به خودش اومد و اطرافش رو بررسی کرد و متعجب شد که از روی عادت، دوباره اومده به محل کار سابقش. به هر حال تشکر کرد و پیاده شد. دستی به موهای بازش کشید و مطمئن شد گ\*ردنش رو می پوشونن تا جای زخمها معلوم نباشه. بالاخره می خواست خرید کنه دیگه، چه فرقی داشت؟ چیزهایی که می خواست رو برداشت. وقتی صندوق دار وسایل رو از زیر دستگاه رد می کرد و قیمتها کمتر می انداخت و بالا می رفت؛ دوباره توی هیروت بود که یک دفعه یادش اومد باید برای جای زخمهاش پماد و آنتی بیوتیک بخره و نباید همه ی پولش رو خرج می کرد. سریع دستش رو بالا آورد و داد زد:

- صبر کن!

دختر ریز جثه‌ی مقابلش از جا پرید و شگفت‌زده بهش چشم دوخت. الیزابت چند لحظه بعد لبخند تصنعی زد و همون‌طور که خم میشد تا چندتا از وسایل‌ها رو برداره خجالت‌زده توضیح داد:

- از خریدن این‌ها، پشیمون شدم. لطفاً فقط همون‌ها رو حساب کنید. با کلافگی قیمت رو بهش گفت و الیزابت رو دوباره مردد کرد و لبخند پهن‌تری به صورتش نشوند؛ چون باز هم باید از خریدها کم می‌کرد. در نهایت، با تنی عرق کرده از فروشگاه بیرون اومد. هنوز هم اطمینان نداشت پولش برای خرید داروهاش کفایت کنه. نفس عمیقی کشید و به راه افتاد تا به داروخونه‌ای که اون اطراف می‌شناخت بره.

پولش کافی بود تا داروها رو بخره؛ اما باید تا خونه پیاده می‌رفت. پس به خودش لعنتی فرستاد و ادامه داد؛ حالا باید دو ساعت پیاده می‌رفت!

همون‌طور که قدم برمی‌داشت و غروب آفتاب رو تماشا می‌کرد که چطور ابرها رو سرخ و صورتی نشون میده، صدای موزیکی به آرومی نزدیک شد. منبع صدا کمی جلوتر مشخص شد؛ یه بستنی فروشی به تازگی باز شده بود. به یاد داشت که اون‌جا قبلاً مغاره‌ی دیگه‌ای برپا بود. روی سردر مغازه، تابلوی بزرگ

و رنگارنگی می درخشید و اسم بیکینی باتن رو نمایش می داد. موزیک باب اسفنجی هم به راه بود و مشتری ها رو خوب جذب خودش می کرد. لبخند این بارش از خوش حالی بود. عینکش رو که کمی روی تیغه ی بینی اش سر خورده بود؛ بالا فرستاد و به این امید که نیروی کار بخوان جلو رفت. دو نفر پشت پیشخوان ایستاده و تندتند سفارش ها رو آماده می کردن. یکی قد بلند و لاغر که با استایل اورسایز و موهای روشنی که بالای سرش بسته بود؛ بیشتر به یه دلال مواد می خورد تا کارمند بیکینی باتن و اون یکی کوتاه تر بود با موهای سیاه کوتاه و موجی که کنار صورتش تاب می خورد و هر کسی جلو می رفت رو حسابی تحویل می گرفت. همون هم سفارش ها رو از پسر جوون تر و دیلاق همکارش می گرفت و برای مشتری هایی می برد که پشت میزهای کوچیک جلوی مغازه نشستن. اجازه داد تا سفارشی که توی سینی گذاشته بود رو تحویل بده و برگرده. وسط سالنش ایستاد و کاشی های رنگ و وارنگ دیوارهای اطرافش رو از نظر گذروند.

\*\*\*

مرد خوش برخورد، داشت به طرف پیشخوان برمی گشت که با قدمی بلند راهش رو سد کرد و گفت:

- بخشید، میشه چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟
- مرد با لبخند دورش زد. روی اتیکت زرد پیشبند بنفشش نوشته بود؛ آر.فریزر.
- بله حتماً! سفارشتون رو این جا بدین سریع آماده میشه.
- الیزابت دوباره جلوش ایستاد و گفت:
- من با رئیس اینجا کار دارم.
- کمی از موضع خوش برخوردیش کم کرد و جدی تر شد.
- داری با خودش حرف می زنی! مشکلی پیش اومده؟
- موقع جواب دادن، کیسه های سفید خریدش رو بین انگشتاش فشرد و گفت:
- این جا واقعاً قشنگه! انگار به تازگی شروع به فعالیت کردین. می خواستم اگر به نیروی جدید احتیاج دارین کمکتون کنم. به صورت، پاره وقت.
- این رو که شنید با دقت ظاهرش رو بررسی کرد. دست به کمر شد و خیلی جدی پرسید:
- چی از بستنی می دونی؟
- این قدر جدی پرسید که یک آن احساس کرد نکنه طوری بیان کرده که به بستنی ها توهین شده، اما خیلی زود فکر کرد که لابد منظورش طرز تهیه اش.
- اصلاً نگران نباشید آقا، من خیلی زود یاد می گیرم؛ بهتون ثابت می کنم.



- هوم! پس تا حالا همچین جایی هم کار نکردی.  
الیزابت لبخند مودبانه‌ای زد.  
- متأسفانه نه؛ اما این جا خیلی قشنگه و من هم خیلی به کار نیاز دارم. مطمئن باشین زود بهتون ثابت می‌کنم که از پشش برمیام، آقا.  
فریزر کمی مکث کرد تا سخت‌گیر و بااگراه‌تر به نظر بیاد.  
- توی هفته‌ی گذشته، سه نفر رو اخراج کردم. خیلی به خودت مطمئنی!  
الیزابت در حالی که کمی مردد شده بود، ادامه داد:  
- اگه بهم فرصت بدید، بهتون ثابت می‌کنم.  
دینگ! صدای زنگ میز پیشخوان اومد. فریزر با لهجه‌ی غلیظ اسکاتلندی گفت:  
- حداقل دختر خوشگلی هستی، فعلاً اولین سفارشت رو ببر سر میز سه، تا ببینم دیگه چه کارهایی ازت برمیاد.  
چشم‌های الیزابت برقی زد و سریع از پیشخوان رد شد تا کیسه‌های خریدش رو جایی بذاره. این قدر خوش حال شد که گرسنگی‌اش رو هم از یاد برد.

\*\*\*

ریچارد ظرف بزرگی رو با پاپ کرن کره‌ای پر کرد و لبخندزنون، در حالی که شلوار پیژامه‌اش رو بالا می کشید روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون نشست تا سریال مورد علاقه‌اش رو تماشا کنه.

انگشت‌هایش رو توی پاپ کرن‌ها فرو برد و به دهنش نزدیک می کرد که صدای زنگ درب متوقفش کرد.

نگاهی به ساعت انداخت. فقط یه نفر بود که احتمال داشت اون موقع شب بیاد سراغش. نفس لرزونی بیرون فرستاد و با اضطراب مشهودی به قصد درب ورودی از روی کاناپه بلند شد. حتی حرف زدن با اون هم خطرناک بود و وقتی خودش به شخصه هر دفعه به خونه‌اش می اومد؛ نشون می داد این قضیه تا چه حد براش مهمه و اگر کوچک ترین خطایی ازش سر می زد فقط خدا می دونست چند ثانیه طول می کشید تا بمیره!

اما باز هم به امید اینکه کس دیگه‌ای که کم تر به خونش تشنه باشه؛ پشت در وایساد.

- کیه؟

صدای پوزخندش راحت به گوشش رسید.

- مگه چندتا دشمن دیگه داری که بیان سراغت؟!

ریچارد با دست‌های عرق کرده، آهسته دستگیره‌ی درب رو پیچوند. طعنه‌ای که بهش زد؛ ترس بیشتری به جونش انداخت. دشمن‌های زیادی داشت؛ اما به خاطر حمایت خود ویور، از دستشون در امان بود و حالا اون هم بزرگ‌ترین و قدرتمندترین دشمنش بود و هم فرشته‌ی نگهبانش!

قبل از ویور، بوی عطر گرون قیمتش وارد شد و بعد خودش؛ چپ‌چی به ریچارد نگاه کرد و قدم به داخل گذاشت.

موهای جوگندمی‌اش مثل همیشه مرتب و به عقب شونه شده بود. ته‌ریش قهوه‌ای روشنش که با تارهای سفید تزئین شده بود؛ بدون یک سانتی‌متر خطا در تراشیده شدن و پیراهن سفیدش بدون یک خط چروک، جوری جلال و جبروتش رو به رخ کشید که تمام اعتماد به نفسش رو ازش گرفت!

دست در جیب شلوار پارچه‌ای خاکستریش کرد و در برابر نگاه نگران ریچارد، وسط خونه به طرفش چرخید. بهش خیره موند تا در رو ببندد، بعد گفت:

- انگار مزاحم کیف و حالت شدم؛ ولی عیبی نداره. الان دیگه نوبت اطلاعاتیه که به خاطرش این همه ازم باج گرفتی!

ریچارد برای صحبت، کمی من‌ومن کرد که باعث شد بین حرفش پیره.

- حتماً می‌خوای دعوت‌م کنی بشینم، درسته؟

شونه‌های ریچارد پایین افتاد و با بی تفاوتی پرسید:

- مگه به دعوت هم نیاز داری!؟

جوابش لبخند پهن و ویور و نگاه مغرورانه‌ای بود که از بالا بهش می‌انداخت. سپس به طرف کاناپه رفت و با لحنی راضی از بابت ترس چشم‌های ریچارد گفت:

- حق با توئه چون این جا خونه‌ی خودمه!

ریچارد پوف کلافه‌ای کشید و به طرفش رفت. تلویزیون رو بی صدا کرد و مقابلش نشست؛ داشت با چشم‌های روشنش به پاپ‌کرن‌ها نگاه می‌کرد. می‌دونست بهشون علاقه داره؛ اما لعنتی چنان رژیم سالمی داشت که از برداشتن حتی دونه‌ای از اون‌ها منعش می‌کرد!

\*\*\*

احتمالاً همین رژیم سالم باعث شده بود که توی این سن و سال اون قدر قبراق و سر حال و خوش تیپ بمونه که بتونه مخ ده تا دختر جوون رو هم‌زمان بزنه و برای این کار نیاز به نمایش ثروت کوفتی‌اش هم نداشت! قبل از این که وسوسه بشه، نگاه از ظرف اون دونه‌های حجیم شده برداشت و خطاب بهش گفت:

- خب، ریچارد فریزر، معامله معامله است، حالا نوبت توئه. شروع کن و اون لیست ده نفره رو بهم بده.

ریچارد آب‌دهنش رو قورت داد و نگاهی به انگشت‌های ویور انداخت. باز هم حلقه‌ها رو نپوشیده بود. جوابش رو می‌دونست؛ اما باز هم پرسید تا به تصور ویور از حماقت خودش دامن بزنه. این‌طوری امنیت بیشتری برای خودش می‌خرید.

- چرا از حلقه‌ها استفاده نمی‌کنی؟ تو که می‌دونی می‌تونن حقیقت رو نشون ب\*دن.

ویور نتونست مقاومت کنه و مشتت از پاپ‌کرن‌ها برداشت.  
- اگه نشون می‌داد که به احتمال زیاد تو هنوز توی اون ون خوشگلت بودی؛ نه این خونه‌ی لوکس. در ضمن، سؤال‌های من رو با سؤال جواب نده!  
پاپ‌کرن‌ها رو خورد و بال\*ذت جوید و به پاسخ ریچارد گوش سپرد.

- من لیستی بهت نمی‌دم، دونه‌دونه مشخصات رو میدم. باید مطمئن بشم تا رسیدن به دهمین نفر جون سالم به در می‌برم. بعدش هم باید بهم گارانتی بدی که بلایی سرم نمیاری!

ویور چند لحظه به آرومی خندید تا پاپ‌کرن‌ها رو قورت بده.



- تو باید قبل از اینکه خبرچینی کنی بهش فکر می کردی؛ همین که هنوز  
زندهای و راه میری، کلی در حقت لطف کردم باب اسفنجی!  
رنگ از رخس پرید و به ادامه‌ی حرفش گوش داد.

- ولی نشون دادی توی موارد خاصی میشه ازت استفاده کرد؛ در واقع علمت،  
زندگیت رو نجات داده، از گذشته تا به امروز؛ اما هشدار میدم که طمعت سرت  
رو به باد می‌ده. حالا لیست رو بگو! مجبورم نکن هر دفعه وقتم رو هدر بدم و  
بیام این جا.

بابت گارنتی‌ای که بهش داد هیچ حس اعتمادی پیدا نکرد.

- نه!

جرأتش رو جمع کرد و ادامه داد:

- تک تک اطلاعاتشون رو می... .

هنوز جمله‌اش رو کامل نگفته بود که ویور غرید و به سمتش خیز برداشت.

وحشت‌زده خودش رو جمع کرد؛ یک پاش رو بالا آورد و عقب کشید.

چشم‌هاش رو بست تا چشم‌های وحشی و درخشان اون رو نبینه. کمی توی

اون حالت موند و وقتی خیالش راحت شد که قرار نیست به صد قسمت

نامساوی تقسیمش کنه؛ به آرامی چشم باز کرد.

ویور ریشخندی بر ل\*ب داشت و ایستاده تماشاش می کرد.  
- راستش ریچارد، از این که هم مثل یه توله سگ زیر بارون مونده می ترسی و  
هم تهدید می کنی و می خوای شجاع باشی خوشم میاد. مایه‌ی تأسفه که  
قطره‌ای وفاداری توی وجودت نیست و مجبوری این قدر خوار و خفیف به  
زندگیت ادامه بدی، نفر اول رو رد کن بیادا!

\*\*\*

چند روز بعد

شیشه‌ی مقابلش داشت ترک می خورد و همه جا می لرزید. صح\*نه‌ای که روی  
شیشه نمایش داده میشد؛ ویور بود که داشت قطره‌های خون دراک رو بهش  
می خوروند.  
حاکم داشت با آرامش تهدیدش می کرد:

- فکر کردی اگه اون نجات بده، واقعاً نجات پیدا می کنی؟  
وحشت زده نگاه از شیشه‌ی سیاه برداشت و به طرفش برگشت و نفس نفس  
زنان تعادلش رو از دست داد و از پشت به زمین افتاد.  
- تو مال منی و مال من خواهی موند!

بعد از این حرف، کنارش زانو زد و بهش نزدیک شد. قدرت مقابله نداشت و مجبور شد آخرین لحظاتی که توی دنیای زیرین حضور داشت؛ خودش رو تسلیم اون تمثیل بی احساسی کنه.

درست توی همین لحظه، صدای دنگ و دونگ آلامر گوشیش از دور نزدیک شد و روی سرش فرود اومد. از خواب پرید و بعد از چند لحظه زل زدن به دیوار و پرده، برای این که خودش رو توی دنیای بیداری پیدا کنه؛ یه دستش رو روی زمین کنار کاناپه کشید تا به موبایل بی قرارش برسه.

بعد با چشم‌های پف کرده، آهسته سر جاش نشست و کابوسی که به تکرار می‌دید؛ دوباره از جلوی چشم‌هاش گذشت. پوفی کرد و پلک‌هاش رو به هم فشرد. با دست‌های لرزونش صورتش رو چند ثانیه پوشوند. نمی‌دونست کی قراره تموم بشه.

روز اول از نیم‌سال اول سال جدید و آخر کالج، آغاز شده بود. موهاش رو عقب کشید و از جاش بلند شد. تا وقتی نفس می‌کشید نمی‌تونست خاطرات اون جهنم سرد رو از یاد ببره و می‌تونست تا وقتی که نفس آخرش رو بیرون میده؛ بهش فکر کنه. باید اون جنگ تخیلی دنیای زیرین رو می‌گذاشت کنار و برای

جنگ پیش رو؛ یعنی مقابله با سوفیا آماده می کرد؛ اما متأسفانه بلعکس روزهای گذشته که خودش رو آماده می دونست، وحشت کرده بود. آبی به صورتش پاشید و راهی آشپزخونه ی کوچیکش شد. درب یخچال رو باز کرد و لیوان بزرگ یونیکرن جلوش قد علم کرد. لبخندی آروم و موزیانه به صورت بی حالش رنگ داد. معجونی که دیگو می ساخت حسابی سر حالش می آورد و جلوی ضعفش رو می گرفت. حسابی مشتریش شده بود و اون هم هر وقت ازش می خواست براش حاضر می کرد. حضور یکی مثل اون، دقیقاً همون چیزی بود که می خواست و بهش نیاز داشت. حضور اون بود که درد کنار گذاشتن همه ی آدم های مهم زندگیش رو قابل تحمل می کرد. لیوان رو برداشت و همون طور که نی توی لیوان رو می مکید؛ وسایل هاش رو برای رفتن جمع کرد. چند روز گذشته، دیگو باز هم برای پیاده روی صبحگاهی دنبالش اومده بود و دل الیزابت رو به سمت امیدواری و شروع دوباره گرم می کرد.

\*\*\*

درب کمد لباس هاش رو باز کرد. در حالی که نگرانش برای کالج بیشتر و بیشتر میشد؛ لباس هاش رو برداشت و روی تخت انداخت. خیره بهشون وسط

اتاق به فکر فرو رفت. نمی‌دونست آیا باید با اسکات ملایم رفتار کنه؟ مثل قبل ساکت باشه؟ بهش اهمیت نده؟ یا شرمنده باشه که عموی مورد علاقه‌اش رو بخاطر اون از دست داده؟!

در مقابل سایمون چیس هم نمی‌دونست باید چه رفتاری داشته باشه. خیلی چیزها رو نمی‌دونست؛ مثل اکثر اوقات! بهتر نبود در مورد چیزهایی که می‌دونست فکر می‌کرد؟! حتی نمی‌دونست باید در مورد مادرش، ایوان آلن یا خواهرش چی کار کنه.

شماره‌ی مادرش، مدت زیادی بود که روی گوشیش نیفتاده بود و از فکر این‌که دوباره فراموشش کرده و داره مثل قبل با ایوان خوش می‌گذرونه؛ حسودیش گل می‌کرد. درسته که اگر زنگ می‌زد هم جوابش رو نمی‌داد؛ ولی باعث میشد ته دلش غصه‌دار بشه.

بافت خاکستری تنش رو از سرش بیرون می‌آورد که تار و پود آستینش به دستش کشیده شد و سوزشی رو احساس کرد. به آرومی نالید و نگاهی به دستش انداخت. از دیدن سه رد خراش کوتاه و بلند متعجب شد. هرچی فکر می‌کرد؛ یادش نمی‌اومد چه وقتی خودش رو زخمی کرده؟ خون باریکی روشن خشکیده و جلوی سوزش بیشتر رو گرفته بود.



تصاویر مبهمی از کابوس دیشبش رو به یاد آورد و با خودش فکر کرد شاید توی خواب این کار رو با خودش کرده.

نفس لرزونی بیرون فرستاد و افکار آزاردهنده رو کنار زد. دیگه توانی نداشت تا برای تعرض حاکم مُرده‌ها، عذاب‌داری کنه.

نگاهش که به آینه افتاد، چیزی نمونده بود اشکش در بیاد؛ ولی قبل از این که برای استیصال خودش دلسوزی کنه؛ قسمت پایینی گ\*ردنش دو تا لکه‌ی ک\*بودی دید که تا دیشب نداشتش!

بدون این که بتونه جلوش رو بگیره، ضربان قلبش سر به فلک گذاشت و به نفس زدن افتاد. نکنه واقعاً وقتی خوابه بلایی سر خودش میاره؟!

- چه اتفاقی داره میفته؟! خدای من!

سریع گوشیش رو از روی میز توالتش برداشت و رفت توی مخاطبینش. اسم رابین رو سرچ کرد و همون جا دستش متوقف شد. اگر بهش زنگ می‌زد معنی‌ش این بود که اجازه داده دوباره وارد زندگیش بشه. قطره‌ای اشک از چشم‌هاش چکید و بینیش رو بالا کشید؛ اما حس عدم تمایل به دیدن اون، بهش غالب شد. خواست به رانی زنگ بزنه؛ اما باز هم منصرف شد. حتی اسم مامانش، ایوان و استادش رو هم سرچ کرد و هر بار پشیمون شد.

غریب و گوشی رو روی تخت انداخت. چند بار دست به کمر دور اتاق چرخید. دوباره به سمت آینه برگشت. اشکش رو پاک کرد و لباساش رو پوشید. جای کمرنگ زخم‌ها و ک\*بودی‌ها رو با کرم‌پودر پوشوند. آستین چپش رو تا زد تا روی زخمش قرار نگیره. کیفش رو برداشت و به راه افتاد.

\*\*\*

داشت تندتند کفشش رو می‌پوشید که در کوبیده شد. در رو که باز کرد و با کت چرم مشکی و موهای سشوار شده‌ی دیگو مواجه شد. بوی عطرش، همون لحظه‌ی اول تونست آرومش کنه. عینک آفتابی‌اش رو به یقه‌ی لباس کلفت و تیره‌ی زیر کتش آویخته و با لبخند سرزنده‌ای نگاهش می‌کرد. اجازه داد تا الیزابت ظاهرش رو بررسی کنه و بعد گفت:

- صبح به خیر موطلائی، به روز اول مدرسه خوش اومدی!

الیزابت ناخواسته خندید.

- چی شده؟

دیگو دست‌هاش رو توی جیب کتش فرو برد.

- منظورت چیه که چی شده؟ مگه نمی‌خواستی بری مدرسه؟

- خب، آره! نکنه تو هم می‌خوای بیای؟

- کالج شما جای جالبیه. با اون همه تعریفی که ازش کردی، کنجکاوم ببینم  
اون جا چه خبره؟

الیزابت بعد از مکثی پرسید:

- واقعاً دلت می‌خواد بیای؟

در جواب فقط شونه‌ای بالا انداخت. اون هم مخالفتی نکرد. بدش نمی‌اومد روز  
اول رو تنهایی راه نیفته. درب رو بست و خطاب بهش گفت:

- بریم.

دیگو کمی خم شد.

- اول خانم‌ها!

سوار ماشین قدیمی دیگو شدن و به راه افتادن. دیگو از گوشه‌ی چشم  
حرکاتش رو تا وقتی کمر بندش رو بست و ثابت نشست از نظر گذروند. بالاخره  
سنگینی نگاهش باعث شد الیزابت به طرفش بچرخه و لبخند خجلی بزنه.  
چشم‌هاش کمی سرخ و رگه‌دار شده بود؛ اما همچنان کمی برق خوش حالی  
داشت. دلش نخواست خرابش کنه و خودش هم لبخندی زد و به خیابون چشم  
دوخت.

مدتی طول کشید تا جو بینشون گرم بشه و الیزابت قفل زبونش رو بشکونه.

- بعد از اون شبی که جلوی خونه‌ی دوستم می‌خواستی سوالم کنی، خیلی به این فکر می‌کردم که ازت عذرخواهی کنم، اون شب خیلی عصبانی بودم چون، خب، مشکلاتی با دوست‌هام داشتم.

ریشخندی بی‌اراده از یادآوری "دوست‌هاش!" گوشه‌ی ل\*ب الیزابت نشست. نفس عمیق و صداداری کشید و به سمت دیگو چرخید. انتظار داشت که ازش بشنوه فراموشش کرده و اشکالی نداره؛ ولی اون ابرویی بالا کشید و نیم‌نگاهی به سمتش روونه کرد.

- خب؟

مکثی کرد و جواب داد:

- معذرت می‌خوام، تو لایق اون برخورد نبودی.

\*\*\*

دیگو دست الیزابت رو که داشت با زیپ کوله‌پشتی‌اش ور می‌رفت گرفت و با لحن دلگرم‌کننده‌ای گفت:

- می‌پذیرم و درک می‌کنم. دیگو بهش فکر نکن.

دست الیزابت که بیرون چرخید و رد خراش‌ها نمایان شد، چند لحظه روش مکث کرد و دوباره به طرف خیابون برگشت؛ اما مادامی که دستش رو گرفته و

به نرمی می فشرد، قلب الیزابت گرم و گرم تر میشد. با خودش فکر کرد که آیا می تونه به دیگو بیشتر اعتماد کنه؟ می تونست بیشتر از خودش بهش بگه؟ می تونه صمیمی تر بشه؟ باید صبر می کرد؟ یا صمیمیتش رو می پذیرفت؟ توی همین فکرها غرق بود که نگاهش از پنجره به ساختمون کالج افتاد که مثل یه برج جهنمی قد علم کرده بود؛ اما با وجود ترسناک بودنش، همچنان دوستش داشت. تمام آینده اش رو توی درس هاش می دید و یه جورایی فکر می کرد تنها چیزیه که می تونه توش خیلی خوب عمل کنه؛ اما این ترم جدید، قرار بود از همیشه سخت تر باشه و حسابی قلبش رو بشکونه. استرس اجازه نداد متوجه ایستادن ماشین بشه و وقتی به خودش اومد که دیگو درب رو براش باز کرد تا پیاده بشه. خجالت زده تشکر کرد و پیاده شد. اشاره ی یکی در میون دانش آموزهای دیگه رو دید. فقط خدا می دونست سوفیا چطور بقیه ی بچه ها رو علیه اش پر کرده بود و حالا درموردش چه فکری می کنن!

کوله اش رو روی دوشش انداخت و سعی کرد با نفس عمیقی از نگرانش کم کنه. دیگو سرش توی ماشین بود و وقتی بیرون اومد؛ بدون حرف دست



الیزابت رو گرفت و چسب زخم دایره‌ای و پهنی رو روی خراش‌ها چسبوند و آستینش رو پایین کشید.

از این حرکت، گونه‌هاش رنگ گرفت و همچنان ساکت و کمی متعجب به صورت خونسرد و راضی دیگو چشم دوخته بود و به زمزمه‌اش گوش سپرد. - هوا سرده، بهتره آستینت بالا نباشه.

خون بیشتری به سمت گونه‌هاش حرکت کرد. به نظر می‌اومد کاملاً متوجه هست که داره چی کار می‌کنه. اون هم می‌دونست نگاه بقیه بهشون دوخته شده با توجه به اتفاقات ترم پیش و انتظاری که دانش‌آموزها از تک و تنها بودن الیزابت داشتن، این رفتار قرار بود خیلی بهش کمک کنه. دیگو به چسب زخم بسنده نکرد و دستی به موهای آشفته‌ی روی شونه‌اش کشید.

الیزابت از این که می‌دید داره چی کار می‌کنه، ضمن این که این قدر تیزبین و زیرکانه معنی نگاه تمسخرآمیز دانش‌آموزها رو فهمیده بود؛ لبخند پهنی به صورتش نشست و ل\*ب زد:

- ممنون.

در جواب چشمکی عایدش شد.

- قابلی نداشت.

سپس خم شد و ب\*وسه‌ای نرم و طولانی به گونه‌های ملتهب الیزابت نشوند.  
الیزابت نتونست جلوی نفسی که از سر ذوق از ریه‌هاش بیرون پرید و به تک  
خنده‌ای آروم تبدیل شد رو بگیره.

\*\*\*

- مطمئنی؟

دیگو صاف ایستاد.

- شک داری؟

این حرکت واقعاً برایش حکم تیر خلاص رو داشت! دهن باز کرد تا حرفی بزنه؛  
ولی صدای بسته شدن درب یه ماشین از پشت سرش و بعد شنیدن اسمش از  
ز\*ب\*ون آخرین کسی که دلش می‌خواست باهاش رو به رو شه، مانع شد.

- لیز؟! گندت بزنی، انگار دارم خواب می‌بینم!

چنان به سرعت چرخید که گ\*ردنش صدا داد. چشم‌هاش از تعجب گرد و

تمام عضلاتش از خشم منقبض شد. به قطب مخالف ولی همسان خودش

میخ‌کوب موند. نگاه اون، روی دیگو لغزیده بود و انگار از دیدن اون حیرت‌زده

بود نه خودش! چند لحظه بعد، تپله‌های آسمونی و گستاخش با اکراه دوباره روی الیزابت برگشت.

لباسی که کریس به تن داشت، مناسب‌ترین لباسی بود که برای پوشیدن از توی کمدش پیدا کرده بود؛ اما همچنان نسبت به بقیه توی اون حوالی، تنگ‌ترین و جلف‌ترین به حساب می‌اومد!

نگاه اریک هم مثل کریس اول به دیگو دوخته شد و اگر اشتباه نمی‌کرد و با دقت می‌دید، ریشخندی گوشه‌ی ل\*بش نشست.

بلعکس رفتار تحقیرآمیز اریک، کریس ذوق‌زده به طرفش دوید و بغلش کرد. الیزابت قبل از این که تعادلش رو از دست بده، بلافاصله کریس رو از خودش روند. دلش نمی‌خواست حتی چشمش بهش بیفته یا صدایش رو بشنوه! دیگه می‌دونست این رفتارهای هیجان‌زده همش تظاهره و هیچ علاقه و اهمیتی نسبت بهش احساس نمی‌کنه. اون به خوبی نشون داد که هر موقع نیاز داره حاضره هر جور که می‌خواد ازش سوءاستفاده کنه؛ حتی اگر به قیمت جونش تموم بشه. اون بیش از حد خودخواه بود. شاید گاهی مثل احمق‌ها رفتار می‌کرد؛ ولی با سیاستش هر کسی رو می‌خواست به اختیار می‌گرفت.

همون طور که اریک ترنر رو دنبال خودش اینور و اونور می کشوند. کریس این رفتار رو به روی خودش نیاورد و فقط کوله پشتیش رو روی شونه اش صاف کرد.

- این جا چی کار می کنی؟! -

در جواب شونه ای بالا انداخت.

- اومدم مدرسه دیگه خواهر جون؛ اما بهت نمی خوره بخوای به عنوان یه سال بالایی بهم کمک کنی!

الیزابت مکثی کرد تا عصبانیتش رو کنترل کنه. حرفی نزد. ولی اون ادامه داد:

- می بینم که تعطیلاتت رو بی کار نبودی!

و اشاره ای پرطعنه به دیگو انداخت. در مقابل فقط تونست صداش رو کنترل

کنه تا به فریاد تبدیل نشه. شمرده و عصبی گفت:

- تعطیلاتم رو توی کما بودم!

کریس با لحن بی خیالی پاسخ داد:

- نمی تونی فکر کنی همش تقصیر من بوده لیز، تو سومین دختر وارثی! این

ربطی به من نداره خواهر جون!

الیزابت دسته ی کوله اش رو بین انگشت هاش فشرد. قدمی به سمتش برداشت

و توی صورتش با نفرت ادامه داد:

- نه واسه‌ی درس، نه هیچ کوفت دیگه‌ای دور و بر من نیا، دیگه توی زندگیم  
نیا هلگا.

کریس آدامس صورتیش رو باد کرد، ترکوند و با لحن قبلی گفت:  
- می‌توننی از درست گفتن اسمم شروع کنی. کریس، نه هلگا!

\*\*\*

الیزابت، خیره به چشم‌هایی که بی‌پروا بهش خیره بود؛ دوباره مکثی کرد و بعد  
از خداحافظی آرومی از دیگو، ازشون دور شد.

تندتند قدم برداشت. به هیچ‌کس نگاه نکرد و همه‌ی راه، دندون‌هاش رو به هم  
فشرد.

درب کمدش رو باز کرد و کوله‌اش رو داخلش کوبید. عصبانیت و استرس،  
خیلی زود باعث میشد قدرت به سلطه گرفتن واکنش‌هاش رو از دست بده.  
یکی از کتاب‌هاش رو همراه جامدادی برداشت. نگاهی به اطرافش انداخت.  
هنوز خبری از سوفیا نبود. نه اون و نه باقی رفیق‌هاش.

بستن درب کمد همانا و زهره‌ترک شدنش از دیدن قیافه‌ی عبوس سوفیا  
درست توی یک متریش همانا.



بی‌اغراق نفسش بند اومد و خشکش زد. عصایی زیر دو تا بغلش داشت و جنی تنها فرد از اکیپشون بود که پشت سرش ایستاده و همراهش بود. اثری از جای خراش روی صورتش نبود و نگاهش مثل همیشه براق و با نفوذ و حالا پر از خشم و نفرت بهش میخ بود.

- چطوری قاتل؟

- سوفیا!

اصلاً موضع دوستانه‌ای توی صورتش وجود نداشت. با صدای رسایی که هر کسی اطرافشون به راحتی می‌شنید گفت:  
- درسته، قاتل سریالی! اسمم همینه.

توجه دانش‌آموزهای دیگه خیلی زود به این رویارویی دراماتیک جلب شد. الیزابت جوی که داشت بوجود می‌اومد رو خوب می‌شناخت. نمی‌خواست از همون روز و ساعت اول شروع بشه. درب کمدش رو آهسته قفل کرد و تلاشش رو به کار گرفت تا توی این وقت کوتاهی که می‌خره، ضربان قلبش رو پایین بیاره؛ ولی افسوس که تنها کسی که تمایل داشت همه چیز به خیر و خوشی ختم بشه، خودش بود؛ نه سوفیا و نه بقیه بچه‌ها که انگار منتظر اکران فیلم مورد علاقه‌شون بودن!

به طرفش برگشت و رو به صورت طلبکارش ایستاد. صلح طلبانه گفت:  
- آروم باش! نمی خوام باهات دعوا راه بندازم، بیا از همین اول شروع نکنیم،  
هوم؟

قدمی برای رفتن برمی داشت که یکی از عصاهای سوفیا محکم جلوی پاش  
کوبیده شد و وادارش کرد به کمدهای فلزی تکیه بده و عقب نشینی کنه.  
- نه بابا؟! هه! فکر کردی به همین راحتی می تونی از زیرش در بری؟ اتفاقاً، من  
همین رو می خوام سایکوپت بدبخت!  
از گوشه‌ی چشم، موبایل‌ها رو می دید که بالا میاد تا از بحثشون فیلم بگیرن.  
صح\*نه‌ی دعوایی که شب مهمونی اسکات با هم داشتن، واسش تداعی شد.  
کافی بود اسم چاقوکشی رو بیاره. اون موقع دیگه همه چیز براش خ\*را\*ب  
میشد.

\*\*\*

استرس و ترس، دست و پاش رو قفل کرده بود. با چشم‌هایش از سوفیا خواهش  
کرد تمومش کنه؛ ولی ادامه داد.

- فکر کردی چرا تا الان پلیس‌ها جمعیت نکردن؟! به خیالت واقعاً اجازه میدم  
یه دیوونه‌ای مثل تو واسم چاقو بکشه تا مرز فلج شدن کتکم بزنه، عشقم رو

ازم بدزده و بعدش هم شکایتم رو پس می گیرم تا واسه ی خودت بچرخه؟!  
خودم حسابت رو می رسم!  
دنیا انگار برایش به اندازه ی نیم متر کوچیک شده بود و اجازه نمی داد راحت  
نفس بکشه. ل\*بهاش خشک شده و رنگش پریده بود. با صدای لرزونی که از  
ته چاه برمی اومد گفت:  
- من همچین کاری نکردم، من چاقو ندارم، کتکت نزدم، تو، تو خو، خودت  
تعادلت رو از دست دادی، تقصیر من نبود.  
صورت سوفیا درهم شد و پوزخند زد. جنی جلو اومد و به جاش جواب داد:  
- چی میگی واسه ی خودت؟! معلومه که تو اون کارها رو انجام دادی! هم من  
دیدم، هم وید شاهد دیوونه بازیات بود.  
الیزابت با صدای واضح تر؛ اما همچنان لرزون انکار کرد:  
- من اصلاً چاقو ندارم، وید هم می دونه که اون بهم حمله کرد و بعد زمین  
افتاد. ازش پرس!  
این قدر ترسیده بود که نمی فهمید چه ریسک بزرگی کرد و چه قدر راحت وید  
می تونه دروغش رو برملا کنه!  
- دروغگوی ع\*و\*ضی...!

سوفیا چونهی الیزابت رو گرفت و همون طور که محکم فشار می داد، با حرص و عصبانیت بعد از ناسزای جنی، توی صورتش گفت:

- چی توی خودت دیدی که خیال می کنی می تونی روی هوا یه دروغ بگی و وید هم ازت حمایت کنه؟ ها؟!

الیزابت از استرس کنترل خودش رو از دست داده بود. بی اراده و سریع دست سوفیا رو گ\* از گرفت. در تلاش برای اسیر کردن سوفیا، وسایل هاش از دستش افتاد. صدای جمعیت دورشون بالا گرفت. سوفیا بلند نالید و با کمک جنی خودش رو نجات داد. الیزابت که از حساسیت اون روی وید خبر داشت، برای آتیشی کردنش با اعتماد به نفسی که نمی دونست یهو از کجا پیداش شد، به حرف اومد:

- همون چیزی که شب تولد اسکات، وید متوجه شد و تو رو بی خیال شد و پیشم موند!

سوفیا از شنیدن جواب الیزابت خودش به جوش اومد. بی خیال دست دردناکش که محکم چسبیده بودش؛ بهش حمله ور شد. دسته ای از موهاش رو گرفت و بین صدای هیاهوی دانش آموزها و ناله های درد آلود الیزابت به خاطر کشیده شدن موهاش، با عصبانیت بیشتری گفت:

- اگر یه بار دیگه دوروبر وید ببینمت، می کشمت! فهمیدی ع\*\*و\*ضی؟  
فهمیدی؟

\*\*\*

الیزابت شروع کرد به کمک خواستن و تلاش می کرد موهاش رو از توی مشت اون بیرون بیاره که دست دیگه‌ای از ناکجاآباد این کار رو انجام داد و طوری سوفیا رو هل داد که نتونست خودش رو نگه داره و افتاد.

الیزابت نفس نفس زنون به ناجی خودش نگاه کرد و با دیدن اسکات دهنش باز موند و خشکش زد. توی اون موقعیت حتی انتظار اومدن استاد شیمی رو می داد؛ ولی اون رو نه! چند لحظه بعد، سوفیا که از اون هم متعجب تر بود با صدای بلند خطاب بهش گفت:

- داری چه غلطی می کنی؟!

اسکات از عصبانیت سرخ شده و انگار که از کاری که انجام می داد ناراضی بود. با این حال هشدار داد:

- دست از سر جونز بردار! کاری بهش نداشته باش، جدی میگم سوفی!  
هنوز کسی از شوک طرفداریش درنیومده بود که خم شد و وسایل هاش رو هم از روی زمین برداشت. بازوی الیزابت رو گرفت و قبل از این که سر و کله‌ی مدیر



پیدا بشه از اون جا بردش. همون جور که دور می‌شدن، صدای عصبی سوفیا با داد به گوششون رسید:

- گور بابات اسکات!

تا توی کلاس، بدون حرف بازوش رو کشید و دنبال خودش برد. بعد روی صندلی نشوندش. کتابش رو روی میز کوبید. الیزابت با موهای بهم ریخته بهش چشم دوخته بود. اسکات ازش رو گرفت و پشت بهش ایستاد تا بدون این که قیافه‌ی الیزابت رو ببینه کمی به خودش مسلط بشه.

هنوز کسی توی کلاس نبود و وقت کمی داشتن تا حرف بزنن. الیزابت اولین نفر سکوت عجیبشون رو شکوند.

- ممنون... .

همین براش کافی بود تا منفجر بشه. به سمتش برگشت و انگشت اشاره‌اش رو جلوی صورتش تکون داد:

- تو، حالم رو بهم می‌زنی، می‌فهمی؟ از این کار متنفرم، احساس می‌کنم دارم

کابوس می‌بینم، هیچ به خودت نگیر، اصلاً توی اختیارم نیست... .

دستی به موهای کوتاه و قرمزش کشید و بعد از مکثی ادامه داد:

- یه صدای مزخرف توی سرم سوت می کشه و تا زمانی که پیدات نکنم دیوونم می کنه. بعد جای نفرین روی پوستم د\*اغ میشه، این واقعاً مزخرف ترین موقعیتیه که می تونستم توش گیر کنم! متنفرم از این که دل سوفی رو به خاطر تو بشکونم، پس، بار آخرت باشه که خودت رو باهاش در می اندازی، شنیدی؟  
الیزابت هم مثل خودش عصبانی شد:

- من کاری باهاش نداشتم، اون شروع کرد.

- برام مهم نیست، برام مهم نیست کی شروع می کنه! خودت رو، با سوفیا، در  
نداز!

بعد از این حرف به سمت در خروجی چرخید. الیزابت با جمله ی بعدش متوقفش کرد:

- می دونم به خاطر عموت چه قدر ناراحتی. نمی خواستم این طوری بشه. باور کن  
تقصیر من نیست.

\*\*\*

برای گفتن این جملات خیلی صبر کرده بود. با وجود همه ی بداخلاقی هاش، احساس می کرد این حرف ها رو بهش مدیونه؛ ولی در جواب، اسکات صورتی در هم کشید و قبل از بیرون رفتن با نفرت گفت:

- تقصیر تو اینه که "وجود داری" جونزا! امیدوارم بمیری!

اون که رفت، بلافاصله دو نفر از دانش آموزها وارد کلاس شدن و همزمان با نزدیک شدن به صندلی‌ها با سوءظن نگاهی به الیزابت انداختن و بعد نشستند و به زمزنه‌های در گوشی‌شون ادامه دادن که راحت میشد تشخیص داد در چه مورده.

اتفاقی که افتاد، حمله‌ای که انجام داد و حرف‌هایی که اسکات زد، توی ذهنش مرور شد و لبخند کم‌رنگ و خبیثی بی‌اراده روی لبش نقش بست. کتابش رو آروم باز کرد و نفس عمیقی کشید.

ته دلش ذوق کوچیکی برق می‌زد؛ از این که یه نفر در حالی که نمی‌خواد سر به تنش باشه، تبدیل به اولین آدمی شد که جلوی تحقیرهای سوفیا ازش دفاع کرده! همچنین از این که تونسته بود این قدر راحت سوفیا رو درمونده و حرصی کنه و از اون مهم‌تر، در برابرش ساکت نمونده بود.

\*\*\*

در حالی که ته خودکار سبزش رو به دندون گرفته بود، برای چندهزارمین بار به حرکات عصبی و تکون‌های تندی که سوفیا به پاهاش می‌داد و ضربه‌هایی که با نوک انگشت‌هاش به میزش می‌زد چشم دوخت، بعد به اسکات که با دو نفر

فاصله پشت سر سوفیا نشسته بود و پو\*ست ل\*بش رو می جوید. سپس با کمی نگرانی نگاهش رو به طرف وید سوق داد. یک صندلی جلوتر از خودش و توی ردیف سمت چپش نشسته بود و طرح کوچیکی رو گوشه‌ی کتابش می کشید و معلوم بود حواسش جای دیگه‌ایه. باید باهاش صحبت می کرد. باید یه جوری قانعش می کرد و واسه‌ی اولین بار توی عمرش، برای این که کسی رو بکشه سمت خودش تلاشی انجام می داد. اگر دست نمی جنبوند، سوفیا بالاخره کار دستش می داد و باعث میشد از کالج اخراج بشه. ناخواسته به وید میخکوب شده بود که صدای استاد ادبیاتشون از جا پروندش.

- خانم جونز؟

خودکارش رو روی کتابش گذاشت و مضطرب جواب داد:

- بله آقا!

- شاید شما دوست داشته باشین درمورد آقای چارلی چاپلین حرفی بزنین. نظرتون چیه؟

کمی طول کشید تا ذهنش رو جمع و جور کنه و جواب پیرمرد سیاه‌پو\*ست و مودب و جدی مقابلش رو بده.

- خب اون، مردی بود که ازدواج رو دوست داشت و از دخترهای خیلی از خودش جوون تر خوشش می اومد!

نمی دونست چرا چنین جوابی داده. اصلاً دست خودش نبود و واضح بود که استاد ادبیات هم هیچ خوشش نیومده. همه‌ی سرها به طرفش برگشت و سکوت استاد، هولش کرد.

- متأسفم، منظورم اینه که ایشون رکوردهای زیادی رو شکونده و این قدر مشهور بوده که یک بار خودش می‌گه من رو جاهایی می‌شناسن که مسیح رو نمی‌شناسن!

\*\*\*

استادش بعد از مکثی، س\*ی\*نه‌اش رو با سرفه‌ای صاف کرد و گفت:  
- بله! ممنونم خانم جونز؛ البته که، هیچ انسانی کامل و بی نقص نیست. در واقع حتی انسانی با شهرت چاپلین توی حوزه‌ی فیلم‌سازی و بازیگری، ممکنه توی زندگی شخصیش به همون اندازه موفق نباشه. نظر جسورانه و قابل توجهی بود.

جسورانه! درسته. جسارت عجیبی از بعد دعواش با سوفیا پیدا کرده بود؛ شاید همون آدرنالین. به هر حال که بدش نمی اومد.



سر جاش کمی جابه‌جا شد و نگاهش به نگاه وید گره خورد و کمی مکث کرد تا وقتی که خودش بدون هیچ واکنشی رو برگردوند. نفس عمیقی کشید و روی کاغذ سفید دفترش نوشت:

«باید باهات صحبت کنم. مهمه!»

کاغذ رو کند و تا کرد و تا وقتی استاد ادبیات حواسش پرت بشه توی مشتش پنهون نگه داشت. بعد خم شد و با یه حرکت سریع و یواشکی کاغذ رو روی کتاب وید انداخت.

وید بعد از نیم‌نگاهی به الیزابت، با احتیاط کاغذ رو باز کرد و پیغامش رو خوند. الیزابت دوباره ته خودکارش رو به دهن گرفت و منتظر جوابش شد. سوفیا توجهش به استاد بود. توی ذهنش خیال‌پردازی کرد که اگر یه بار دیگه مچشون رو وقتی با همون بگیره چه کار می‌کنه؟! نفس عمیقی کشید و سرش رو تکون داد تا از فکرش بیرون بیاد. دیگه چی؟! همون یه بار برای هفت پشتش کافی بود!

زنگ به صدا دراومد. وید از جاش بلند شد و وسایل‌هاش رو از روی میز برداشت و نامحسوس تکه کاغذ رو جلوی الیزابت انداخت و رفت. الیزابت نگاهی بهش انداخت و بعد سریع کاغذ رو باز کرد.

با حروف درشت و بزرگ نوشته بود:

«پشت زمین ورزش.»

کاغذ رو مچاله کرد. کتاب و دفترش رو بست و وسایلش رو برداشت. مطمئن نبود که چه جملاتی رو باید بگه تا قانع بشه؛ اما با قدم‌های تند به سمت زمین ورزش رفت. باد سردی که به صورتش می‌خورد، خیلی زود نوک بینیش رو قرمز و ملتهب کرد. به زمین ورزش که رسید؛ با دقت اطراف رو سرک کشید تا پیداش کنه. زمین بزرگ بود؛ اما زیاد طول نکشید تا ببینتش. از پشت فنس‌های سفید دور زد تا بهش رسید.

- سلام.

- سلام، چی شده؟

مثل همیشه آستین لباسش رو گرفت و همونطور که تا روی انگشت‌هاش پایین می‌کشید، مقدمه چید.

\*\*\*

- درمورد دعوی من و سوفیا شنیدی؟

- آره خب، تقریباً همه دارن درموردش حرف می‌زنن!

الیزابت قدم کوتاهی نزدیک شد و بعد از مکثی، خیره به چشم‌هایش سعی کرد  
لحن تأثیرگذاری داشته باشد.

- اون دعوا، به خاطر تو بود، این هم می‌دونی؟

مگه میشد وید این رو بفهمه و خوشش نیاد؟! انتظارش رو نداشت؛ اما

می‌دونست بدش نمیاد.

- منظورت چیه؟

نگاه الیزابت پایین افتاد و روی کفش‌های وید قفل شد.

- خب من، اون لحظه‌ای که با هم داشتیم رو به روش آوردم، اون هم خیلی  
عصبانی شد.

نمی‌تونست به جز کفش‌هایش به جای دیگه‌ای چشم بدوزه. منتظر جوابش بود  
که با لحن متعجبش مواجه شد.

- عصبانی شد؟! ولی سوفیا به خاطرش باهام بهم زده!

شگفت زده نگاهش رو بالا کشید.

- واقعاً؟!!

- نمی‌دونستی؟! خیلی وقته که ما با هم نیستیم.

الیزابت گوشه‌ی پیشونی‌اش رو با انگشت خاروند.

- نه. راستش، اصلاً تعطیلات خوبی نداشتم؛ توی بیمارستان بودم.  
از شنیدنش متأثرانه کمی بیشتر جلو رفتم.
- خدای من! لیز، متأسفم. نمی‌دونستم، چی شده بود؟  
حقیقت تلخی که یکی از مثلاً صمیمی‌ترین دوست‌هایی که داشت؛ حتی  
نمی‌دونست اون همه وقت رو توی بیمارستان گذرونده، قلبش رو شکوند.  
این قدر شکوند که نتونست جلوی سرزنش کردن رو بگیره.
- مهم نیست. من هم نباید انتظار داشته باشم ازم خبر بگیری.  
هاله‌ی نازکی از اشک به سرعت توی چشم‌هاش حلقه زد. وید سعی کرد توجیه  
کنه.
- متأسفم لیز، من هم دوران سختی داشتم. ما واقعاً جدایی بدی داشتیم.  
این قدر بد بود که الان از عصبانی شدنش به خاطر اون شب تعجب کنم...  
وسط حرفش پرید و با تکیه سرش بحث رو تغییر داد. بغضش رو با آب دهنش  
قورت داد.
- بسیار خب، موضوع الان یه چیز دیگه‌است. ببین، چیزی که واسم مشخصه  
اینه که سوفیا می‌خواد هر کاری بکنه که من نتونم کالج رو تموم کنم. قضیه  
خیلی جدیه وید، من نمی‌تونم بی‌خیالش بشم. ازت می‌خوام کمکم کنی.

- می دونم. کینه‌ی بدی ازت به دل گرفته. هیچ وقت این قدر عصبانی ندیده بودمش؛ اما، چه کاری ازم برمیاد؟

\*\*\*

الیزابت قبل از جواب، هر دو تا دستش رو گرفت. وید نگاهی به دست هاشون و بعد به صورتش انداخت. ساکت موند تا توضیح بده.

- ازت می خوام بگی که اون شب چاقویی در کار نبود. سوفیا بهم حمله کرد و بعد افتاد روی شیرفلکه‌ی آب و کمرش آسیب دید.

با تردید چند لحظه مکث کرد. رفتار الیزابت خیلی عوض شده بود و برای همین نمی تونست مثل قبل باهاش برخورد کنه.

- اما اون نمی خواد بره پیش پلیس، این دروغ به دردت نمی خوره.

- اگه رفت، اگه نظرش عوض شد؛ اگه این اتفاق افتاد، این حرفها رو بزن. وید باز هم گیج شد. دستش رو بیرون کشید و عقب رفت.

- این خواسته‌ی زیادیه. می فهمی چی داری بهم میگی!؟

الیزابت دوباره دست هاش رو گرفت و نزدیک تر از قبل شد.

- خواهش می کنم! هر کاری بخوای انجام میدم. هر طور بخوای برات جبران می کنم.



- لیز، نمی دونم. تو ازم می خوای به پلیس دروغ بگم! تو ازم می خوای واسه ی خودم هم دردسر درست کنم.

- وید، تو خودت گفتی اون نمی خواد بره پیش پلیس، این فقط یه احتمالیه. امیدوارانه برای جواب مثبت به دهنش چشم دوخته بود که دوباره دستش رو کشید و گفت:

- نمی دونم... .

کمی به چشم‌های ناامیدش خیره موند و تکرار کرد:

- متأسفم، این خواسته‌ی زیادیه... !

دیگه نموند تا اصرارهایش رو بشنوه. رفت و نگاه الیزابت رو دنبال خودش کشید. پشت فنس‌ها که گم شد، الیزابت با حرص سرش رو به آسمون بلند کرد و نفسی با حرص فوت کرد. گرچه، چرا باید منتظر می‌بود تا کسی که تمام تعطیلات ازش خبری نگرفته، حالا چنین لطفی در حقش بکنه؟ مگر این که یه دلیل موجه داشته باشه.

\*\*\*

برای بار چندم، مایع پاک کننده رو روی سطح کانتر پاشید و دستمال رو تندتند روش کشید تا لکه‌ی خشکیده‌ای رو پاک کنه. بعد از چند بار تکرار اون

حرکت، زیر دستمال رو نگاه کرد. دیگه چیزی ازش نمونده بود. دوباره مایع شوینده رو اسپری می کرد که همکارش سم، محفظه های کثیف دستگاه میکسر رو با نگاهی چپ چپ و قهرآلود روی کانتر به سمتش هل داد و رفت. الیزابت دست از کار کشید و نگاهی استفهام آمیز و طولانی به طرفش روونه و رفتنش رو دنبال کرد. نمی دونست معنی رفتارهاش چیه؟ به یاد نداشت چیزی بهش گفته یا کاری انجام داده باشه که باعث ناراحتیش بشه. دیگه واقعاً حرصش داشت در می اومد و تمام طول شیفتش حرفی نزده بود.

\*\*\*

حالا که تمام مشتری ها رفته بودن و چارلز هم زودتر رفته بود خونش و تنها بودن، می تونست ازش بپرسه. بی خیال اون لکه، دستمال رو روی کانتر انداخت و به سمتش رفت. داشت سطل آشغال رو خالی می کرد.

- چی شده، سم؟ چرا این طوری هستی؟

سم، کیسه ی بزرگ و مشکی رو بیرون کشید و بدون این که نگاهی به سمتش بندازه به سمت خروجی رفت؛ اما هنوز به درب نرسیده بود که صدای افتادن چیزی وادارش کرد راه رفته رو برگرده. در کمال تعجب، الیزابتی که تا همون چند لحظه پیش داشت باهاش حرف می زد رو بیهوش روی زمین دید. کیسه ی

زباله رو رها کرد و سریع بالای سرش نشست. موهایش رو از روی صورتش کنار زد و صدایش کرد. وقتی واکنشی ندید، گوشیش رو درآورد تا به آمبولانس زنگ بزنه. قبل از این که دکمه‌ی تماس رو بزنه، الیزابت چشم‌هایش رو باز کرد و با گیجی به نقطه‌ای نامعلوم خیره موند.

سم دوباره به سمتش خم شد و گفت:

- هی، حالت خوبه؟ صدام رو می‌شنوی؟!

به جای جواب، دستی به سرش گرفت و از روی زمین بلند شد. سم کمکش کرد بشینه و اون با لحن بی‌حالی پرسید:

- چی شد؟!

- نمی‌دونم، حالت خوبه؟ می‌خوای بریم بیمارستان؟ یهو از حال رفتی!

الیزابت سری به اطراف تکون داد.

- نه، نه خوبم....

- یکم آب می‌خوای؟

وقتی با حرکت سر به سوالش جواب مثبت داد، سریع بلند شد و به سمت شیر آب رفت و در حالی که لیوانی رو از آب پر می‌کرد؛ گفت:

- قبلاً هم این طوری شدی؟ مطمئنی نمی‌خوای بری بیمارستان؟

هم‌زمان با ایستادن، بهش جواب داد:

- راستش، نه؛ اما الان خوبم، نگران نباش.

ولی خودش خیلی نگران شد؛ چون برای لحظه‌ای دقیقاً همون حسی رو داشت که قبل از تسخیر شدن توسط روح لرد بهش دست داده بود. نمی‌خواست جلوی سم مثل دیوونه‌ها بترسه. دلش می‌خواست سریع از اون جا بره.

سم با لیوان آب جلوش وایساد. قبل از این که لیوان رو بگیره گفت:

- می‌تونم امشب بقیه‌ی کارها رو بهت بسپارم؟ احساس می‌کنم، باید زود، زود برم!

- آره حتماً! خودت تنها می‌تونی بری؟

الیزابت لبخند مضطرب و ناراحتی زد و لیوان آب رو ازش گرفت.

- می‌تونم، نگران نباش.

کمی از آب نوشید و یه ذره حالش بهتر شد. گوشیش شروع کرد به زنگ زدن. از جیب پشت شلوارش درآورد و از دیدن اسم رانی، بیشتر استرس گرفت.

\*\*\*

لیوان رو روی کانتِر گذاشت و بعد از یه تشکر دیگه، سم رو توی مغازه تنها گذاشت و بیرون رفت. تماسش رو باز کرد و دم گوشش گذاشت.

- الو؟ رانی؟

- \*و\*ف، خداروشکر! می ترسیدم باز هم جواب ندی. ببینم حالت خوبه؟! یکم

پیش حس خیلی بدی پیدا کردم. کجایی؟

- سر کار بودم. داشتم با همکارم حرف می زدم، یک دفعه نفهمیدم چی شد و

من از حال رفتم؛ ولی، حسش مثل اون دفعه بود. می ترسم رانی، داره چه

اتفاقی میفته؟!

- آروم باش! آروم باش! من الان میام پیشت؛ برام لوکیشن بفرست.

سرش هنوز بخاطر برخوردش با زمین درد داشت. دستی به سرش گرفت و

گفت:

- بیا خونم، اون جا می بینمت.

- باشه؛ زود خودم رو می رسونم. نگران نباش.

تماس که قطع شد؛ چندتا پیام از طرف ایوان آلن، استادش و حتی اسکات

بهش رسیده بود که حالش رو پرسیده بودن. این باعث میشد قلبش توی

دهنش بکوبه. چون می دونست حتماً خطری هست که اون ها هم حسش کردن

و این قضیه که احساسش هم مثل اون موقع بود، به خطرناک بودنش مهر تأیید

می زد. همون طور که پیامها رو چک می کرد زیر ل\*ب گفت:



- خدایا باز چه جهنمی داره سرم میاد؟

مضطربانه، نفسش رو فوت کرد و کنار خیابون ایستاد تا تاکسی بگیره. این قدر توی فکر بود که گذشت زمان رو حس نکرد و وقتی به خودش اومد جلوی خونه اش بود. می دونست زودتر از رانی رسیده. اون فاصله ی بیشتری داشت؛ اما از تاکسی که پیاده شد، کمی عقب تر از تاکسی، ماشین قدیمی کلاسیک آبی کاربنی دیگو رو دید که درب سمت راننده اش باز مونده بود. تاکسی که رفت، با تعجب به ماشین نزدیک شد. هیچ کس توش نبود. سوئیچ روش و ماشین هم روشن بود. با ذهنی پر از سؤال که چرا دیگو ماشینش رو با این حال کنار خیابون ول کرده، ماشین رو خاموش کرد. سوئیچ رو برداشت و بعد از بستن درب، به سمت ساختمون رفت. همین که وارد شد و قدم اول رو روی پله ها گذاشت، درب واحد خانم واتسون باز شد و متوقفش کرد. بی مقدمه و معترضانه گفت:

- گوش کن جونز! فکر کنم اون همسایه ی روبه روییت با کسی دعوا کرده. صدای داد و هوار و شکستن وسایل، همه جا رو پر کرده بود. هنوز هم کسی نرفته و حتماً هنوز یکی اون بالاست، برای همین میگم مهمون نیارین، من نمی تونم این وضعیت رو تحمل کنم. می خوام زنگ بزنم به پلیس... .

الیزابت سریع از شوک حرف‌های بیرون او آمد و مانع شد.  
- نه! نه! صبر کنید. من الان بهش سر می‌زنم. لطفاً به پلیس زنگ نزنید تا  
بهتون خبر بدم، باشه؟

\*\*\*

خانم واتسون با اکراه راضی شد.  
- باشه، عجله کن! من دیگه دنبال در دسرهای این طوری نیستم.  
اعلام رضایتش رو که شنید، با نگرانی پله‌ها رو بالا دوید. ان قدر تند رفت که  
وقتی جلوی واحداشون رسید به سختی نفس می‌کشید. وقتی دید درب  
خونه‌اش بازه، بی‌معطلی وارد شد و صداش زد.  
- دیگو؟!  
با قدم‌های بلند وارد هال شد و نفس‌نفس زنون به ستِ مبل‌های وسط خونه  
خیره موند. تکه‌های خرد شده‌ی یه گلدون سفالی طوسی رنگ، همه جا پخش  
شده بود و خودش پایین مبل دو نفره‌ای روی زمین چمپاتمه زده و سرش رو  
بین دست‌های لرزون و زخمی‌اش پنهان کرده بود.

الیزابت نگاهی به اطراف انداخت و وقتی کسی رو جز خودشون ندید با ناراحتی بهش نزدیک شد و کنارش زانو زد. ان قدر نگرانش شد که خودش از یادش رفت. دستی روی سرشونه‌اش گذاشت و دوباره و ملایم‌تر صداش زد.  
- دیگو...؟

بدون این که سرش رو از بین دست‌هایش آزاد کنه گفت:

- الیزابت، من خوبم؛ می‌تونی بری!

- مزخرف نگوا! معلومه که نمیرم، خانم واتسون فکر می‌کنه این جا دعوا شده،

می‌خواست به پلیس زنگ بزنه، کی این جا بوده؟ کسی این جا اومده؟!

باز هم از بین دست‌هایش جواب داد:

- نه، لطفاً برو، نیاز دارم تنها باشم.

دوست نداشت پسری که همیشه شاد و مهربون بهش لبخند می‌زد رو

این طوری ببینه. نمی‌تونست وقتی توی اون وضعیته تنه‌اش بذاره؛ کاری که به

وقتش، اون هم انجام نداد و همدمش شد. با حوصله، بدبختی‌هایش رو تحمل

کرد و کاری کرده بود حس کنه بالاخره یکی هم پیدا میشه تا فقط به خاطر

خودش، واسش اهمیت قائل بشه؛ نه این که بخواد ازش سودی ببره. دیگو کسی

بود که جاش توی تمام زندگیش خالی بود. این ان قدر واسش ارزشمند بود که به شدت نگرانش کنه.

می خواست بفهمه چی باعث شده به این روز بیفته؟ اون ان قدر انرژی مثبت داشت که هیچ وقت فکرش هم نمی کرد یه روز چیزی به این حال بندازتش. از جاش بلند شد و بدو بدو رفت تا اول به خانم واتسون خبر بده که چیزی نیست و بی خیال پلیس بشه. بعد، از واحد خودش جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌اش رو برداشت و دوباره پیشش برگشت. تمام اون مدت، از جاش حرکتی نکرده بود.

جعبه رو باز کرد و اول پنبه‌ها رو با ضد عفونی کننده آغشته کرد؛ بعد به سمتش برگشت و نرم و با احتیاط، دست راستش رو گرفت و به طرف خودش صافش کرد. وقتی دیگو سرش رو بالا آورد، نارضایتی رو توی چشم‌هاش دید. علی رغم اون، ردهای خون رو از روی ساعد و مچ دست راستش پاک کرد. در تمام مدت، دیگو با همون حالت بهش خیره موند و سکوت کرد.

\*\*\*

زخم کنار دستش زیاد عمیق نبود و دیگه خون‌ریزی نداشت. وقتی دور زخمش رو بانداژ پیچید، زیر نگاهش حساساتی شده بود.

کنارش راحت روی زمین نشست. همون طور که هنوز هم دستش بین دست‌هاش بود، مثل خودش بهش چشم دوخت و گفت:

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

- چرا فقط نمیری؟

الیزابت سرش رو به پایه‌ی نرم مبل تکیه داد و لبخند کم‌رنگی زد.

- منظورم یه چیزی مثل تشکر بود.

اهمیتی به شوخی ضعیفش نداد و منتظر جوابش موند. آدم مقابلش، اصلاً دیگویی همیشگی نبود. لبخندش خشک شد و گفت:

- چون تو هم نرفتی...!

بعد از مکث کوتاهی، در حالی که داشت با خجالت درونیش می‌جنگید، به آرومی دستش رو نوازش داد و اضافه کرد:

- وقتی حالم بد بود، با این‌که، هیچ انتظاری ازت نداشتم، پیشم موندی، بدون توقع!

وقتی نگاهش گرم‌تر شد ادامه داد:

- این خیلی برام اهمیت داره، یعنی تو! منظورم تویی. واسه همین می‌خوام پیشت باشم.



چشم‌های دیگو، بی‌اختیار لحظه‌ای پایین رفت و دوباره به سمت چشم‌هاش برگشت. الیزابت، شدیداً دنبال این "مهم شدن" بود. مهم شدن برای کسی که به خواست خودش پیشش میاد و در عوض خوبی کردن، دنبال سود و بهره نیست. این حس صداقت رو از طرف دیگو حس می‌کرد و دلش می‌خواست عمیق‌تر داشته باشتش. برای همین دلش رو به دریا زد و آروم به سمت صورتش خم شد؛ ولی قبل از این که بهش برسه، دیگو با سردی خودش رو عقب کشید و ازش رو گرفت.

الیزابت با گیجی همون جا خشکش زد. چند لحظه توی همون حال موند. صورتش د\*اغ شد و حس معذب بودن وجودش رو فرا گرفت. یکم بعد خود دیگو به حرف اومد و با همون لحن سرد، طردش کرد.  
- لطفاً برو.

از کنارش بلند شد و پشت بهش ایستاد. الیزابت چشم‌هاش رو به هم فشرد و اونم آهسته بلند شد. دیگه هیچی نمی‌تونست فشار اون لحظه رو کم کنه. صدای پای کسی که از پله‌ها بالا می‌اومد کاری کرد تا خودش رو به یاد بیاره. اون درگیر چیزهای دیگه‌ای بود و شاید باید دیگه هیچ‌وقت چشمش به دیگو نمی‌افتاد. هنوز هم گیج بود؛ چون از تمام رفتارهای دیگو میشد فهمید که

نسبت بهش بی تفاوت نیست. پس چرا اون کار رو کرد؟ چرا گیجش کرده بود؟  
چرا دوباره بهش ثابت کرد که "هیچی" نیست؟!  
پوزخند بی صدایی به خودش زد و قبل از این که رانی به بالای پله‌ها برسه، به  
سرعت از اون واحد بیرون رفت و درب رو پشت سرش بست. رانی جلوش  
ایستاد و فکر کرد هم‌زمان با خودش رسیده. مکث کوتاهی کرد و ظاهرش رو از  
نظر گذروند. حالا که اون همه مدت از آخرین دیدارشون گذشته بود، دلش  
می‌خواست بغلش کنه؛ ولی چون حساسیتش رو می‌دونست، فقط جلو رفت و با  
نگرانی پرسید:  
- حالت خوبه؟  
\*\*\*  
- بیا بریم داخل.  
بعد از این حرف، خودش زودتر وارد شد و مستقیم توی آشپزخونه رفت تا  
کمی آب بخوره. یه لیوان کامل رو یک نفس سر کشید. رانی کیف کوچیکش رو  
روی مبل گذاشت و کت ضخیم و سبزش رو در آورد و کنار کیف گذاشت.

وقتی رفت پیشش توی آشپزخونه، تازه لیوان آبش رو تموم کرده بود. ظاهرش پریشون و کلافه بود و لپ‌هاش ملتهب شده بودن. با ملایمت سعی کرد سر صحبت رو باز کنه.

- الان احساس بهتری داری؟ باید دقیقاً برام تعریف کنی، چه اتفاقی افتاده؟  
الیزابت لیوان خالی رو روی میز گذاشت و خودش هم پشتش نشست. ذهنش رو از سمت دیگو منحرف کرد و وقتی رانی روی صندلی کنارش نشست گفت:  
- من سر شیفتهم بودم. حالم خوب بود. تازه بی‌خوابی‌های شبونه‌ام هم بهتر شده؛ ولی وسط حرف زدنم با همکارم، یه دفعه باز هم همون حس بهم دست داد و نفهمیدم چی شد....  
- دقیقاً چه حسی داشتی؟  
- یه وحشت ناگهانی، انقدر که انگار از ارتفاع پرت میشی، نفست بند میاد. همون شکلی که قبلاً بود. مثل وقتی روح لرد وارد بدنم شد؛ اما خیلی سریع‌تر و....

- و چی؟ اتفاق دیگه‌ای هم افتاده؟  
الیزابت دست‌هاش رو روی پاش به هم قفل کرد. دوست نداشت این یکی دلیل ماورائی داشته باشه؛ چون به نظرش خیلی وحشت‌ناک‌تر بود. آستین لباسش

رو بالا کشید و چسب زخم رو از روی ساعدش کند و روی میز گذاشت تا رانی  
ببینه. رانی با لطافت دستش رو گرفت و با نگرانی گفت:

- این واسه‌ی چیه؟! -

از این که باهش مهربون بود و می‌دونست چاره‌ای جز این نداره و از خودش و  
درون قلبش نشات نمی‌گیره بغضش گرفت.

- فکر کنم، این بلا رو خودم توی خواب سر خودم آوردم؛ ولی... .

یقه‌ی لباسش رو پایین کشید و ک\*بودی رو نشونش داد.

- این رو نمی‌دونم چطور به وجود اومده.

با آشفتگی به رانی چشم دوخت تا بگه این‌ها چیزی نیست؛ اما اون ماتش برده  
بود و بیشتر شبیه کسی بود که داره قبض روح میشه تا کسی که قراره دلداری  
بده!

- چیه؟ جریان چیه رانی؟

قصد رفتن کرد و با من جواب داد:

- آم، مطمئن نیستم. باید از بابا بپرسم.

- از چی مطمئن نیستی؟ به چی شک داری؟ میشه حرف بزنی؟! مربوط به

دنیای زیرینه؟ به حاکم مربوطه، مگه نه؟

رانی بازوش رو گرفت و به آرامش دعوتش کرد.

- آروم باش! گفتم که مطمئن نیستم. ما مواظبتیم، نگران نباش.

از جاش بلند شد و رفت تا وسایلش رو برداره. الیزابت توی درگاه آشپزخونه  
وایساد و آماده شدنش رو تماشا کرد.

- می خوای چی کار کنی؟

رانی کیف رو روی دوشش انداخت و جواب داد:

- میرم با بابا صحبت کنم؛ تو هم موبایلت رو از خودت دور نکن. هر چیزی که  
حس کردی بهم خبر بده. من هم مدام باهات تماس می گیرم.

با عجله از اون جا رفت و دوباره تنها شد. نمی دونست این دفعه چی در  
انتظارشه؟ یا چه کسی دنبالشه؟ فقط می دونست که باید آرام بخش بخوره.

\*\*\*

رانی با عجله از ساختمون بیرون اومد و به سمت ماشینش رفت. داشت سوار  
میشد که اسکات بهش زنگ زد. کیفش رو روی صندلی کنارش گذاشت و

تماس رو جواب داد.

- الو.

- چی شد؟ اتفاق مهمی براش افتاده؟



- نمی‌دونم دقیقاً چیه، باید با بابام در میون بذارم.
- باشه، بیا به عمارت ما. به آقای چیس هم بگو بیاد اون جا تا درست و حسابی صحبت کنیم.
- باشه، دارم میام.
- وقتی به خودش اومد، نگهبان‌های درب ورودی عمارت، داشتن درب رو برای ورود ماشینش باز می‌کردن. نزدیک ساختمون پیاده شد و ماشینش رو برای پارک به یکی از نگهبان‌ها سپرد. با قدم‌های بلند به سمت پله‌هایی رفت که اسکات روی بالاترینشون منتظرش ایستاده بود و در همون حال بهش خبر داد.
- آقای چیس هم رسیده.
- خوبه.
- وقتی رانی بهش رسید دستش رو گرفت و همراه هم وارد شدن. اتاق بزرگ نشیمن، شده بود محل برگزاری جلسه‌های این شکلیشون؛ جلساتی که برای الیزابت تشکیل میشد و خودش حتی یک بار هم توشون حاضر نشده بود.
- سایمون چیس از جا بلند شد و به استقبال دخترش رفت و پرسید:
- دیدیش؟
- و رانی با ناامیدی جواب داد:

- آره، خیلی ترسیده بود.

برایان پدر اسکات، بعد از این که با اشاره‌ی دست، هر دوشون رو دعوت به  
نشستن کرد پرسید:

- چه علائمی داشت؟

- گفت یه روز صبح که از خواب بیدار شده، روی ساعد دستش جای خراش  
چندتا ناخن و روی گ\*ردنش ک\*بودی دیده. امشب هم آخرهای شیفتش  
بدون ضعف قبلی از حال رفته.

مدیسون خواهر اسکات، در حالی که داشت ناخن‌هاش رو با نگرانی می‌جوید  
گفت:

- یعنی ممکنه دوباره تسخیر شده باشه؟

اسکات روی دسته‌ی نرم مبلی که رانی نشسته بود نشست و پرسید:

- چطور تسخیر شده باشه وقتی هنوز روح خودش رو توی بدنش داره!؟

سایمون پیشونی بلندش رو خاروند و با لحنی مردد، رو به برایان گفت:

- ممکنه که، شاید یه اتفاقی مثل شاه‌لئو داره براش میفته؛ اگر یادتون باشه که

الیزابت درمورد حاکم دنیای زیرین چی گفت... .

\*\*\*

مدیسون با نگرانی بیشتری در تأیید حرف‌های سایمون ادامه داد:

- فکر کنم حرفتون درسته! مگر نه این که حاکم یه آدم پر از عقده و روانیه؟ یه فراطبیعی، یه نیمه ایزد که قرن‌هاست فرصت زندگی عادیش ازش گرفته شده؟ حتماً حالا که فرصتش پیش اومده، دلش می‌خواد دوباره برگرده! الیزابت براش مناسب‌ترین گزینه‌ست. فقط اونه که چنین قدرتی داره و می‌تونه با یه روح دیگه درون یه کالبد مشترک هم‌زیستی داشته باشه. علاوه بر اون، الیزابت گفت که حاکم یه حلقه مثل حلقه‌های جادویی داشته؛ درواقع همون حلقه‌ی سوم، این می‌تونه کارش رو راحت‌تر کنه.

رو به پدرش اضافه کرد:

- این طور نیست بابا؟

برایان سری تکون داد.

- این نزدیک‌ترین احتمالیه که میشه به این وضعیت داد، که در این صورت، قدرت حلقه رو داره و می‌تونه هر سوءاستفاده‌ای که می‌خواد از الیزابت بکنه.

رانی هشدار داد:

- پس درست نیست توی خونه‌اش تنها بمونه. حداقل برای این که از این تئوری مطمئن بشیم باید تحت نظر بگیریمش.

اسکات پوز خند زد.

- باهات سر هزار دلار شرط می بندم اگر تونستی به این راحتیا راضیش کنی

توی خطره!

برایان معترضانه صداش زد.

- اسکات!

- دروغ میگم؟ خانم محترم به خاطر این که زندگیش رو نجات دادیم با هممون

قطع ر\*اب\*طه کرده!

رانی با لحن آرومی سعی کرد قانعش کنه.

- ما هیچ کدوم جای اون نیستیم؛ اون یه دختر سادهست که توی یه موقعیت

خیلی عجیب غریب، براش کلی اتفاق های غیرقابل هضم افتاده! مثل من و تو از

بچگی با این چیزها آشنا نبوده.

اسکات راضی نشد و کمی عصبی گفت:

- آره خب؛ ولی ما، زندگی کوفتیش رو نجات دادیم! عموی من به خاطر اون

مُرده! سوخته! جزغاله شده! اما هنوز حتی بهمون اعتماد نداره، هنوز ازمون

می ترسه، آخه این چه طرز فکریه!؟

پوفی کرد و با حرص به سقف خیره شد. می دونست نباید چیزی رو از عموش یادآوری می کرد و پدرش و بقیه رو آزرده خاطر می کرد؛ اما نمی تونست تمام مدت خویشتن داری کنه. سایمون بعد از مکثی در جوابش گفت:

- تو مدت زیادیه که می شناسیش؛ می دونی که شخصیت حساسی داره. چقدر مشکلات روحی و اجتماعی داره! ذاتاً روحیه ی طبیعی نداره، حالا بهش حادثه های اخیر رو اضافه کن.

\*\*\*

اسکات جواب های بعدیش رو به سختی توی دلش نگه داشت و آرزو کرد ای کاش یکی هم خودش رو درک می کرد و حق می داد. یکی هم باهش هم عقیده میشد و می گفت که عیبی نداره اگر ازش خوشش نیاد.

توی همین فکرها، دست رانی رو روی پاش احساس کرد. اول به دستش و بعد به چشم های آرومش خیره شد که با نگاهش ازش می خواست اون هم آروم باشه.

نگاه از هم برداشتن تا این که مدیسون سوال چالش برانگیز بعدی رو مطرح کرد.

- کجا می تونیم نگرهش داریم؟ مثلاً این جا توی عمارت؟



رانی بانامیدی گفت:

- محاله این جا بیاد.

مدیسون تأکید کرد:

- اما همه‌ی ما این جاییم... .

- دقیقاً به همین خاطر!

سایمون دستی به تهریش کوتاهش کشید.

- باید جایی باشه که مطمئن باشیم برای آدم‌های اون خونه مهمه.

رانی چرخید و رو به پدرش پیشنهاد داد:

- خونه‌ی مامانش؟ هم مامانش هست هم ایوان آلن.

پدرش کمی مستأصل خبر داد:

- من از آقای آلن شنیدم اصلاً به تلفن‌های مادرش جواب نمیده، ضمن این که

خودش هم یکی از ماست و مشکل دو برابره.

اسکات خنده‌ی تمسخرآمیزی زد و با طعنه گفت:

- باید وبال گر\*دن همون رئیس مافیا بشه!

اما سایمون حرفش رو جدی گرفت.

- اریک ترنر همین جوریش هم داشت ازش سوءاستفاده می کرد! خواهرش هم فکر نکنم خیلی به الیزابت اهمیت بده.  
رانی چیزی به خاطر آورد و سریع گفت:
- اما رابین هم اون جاست. رابین خیلی دوستش داره. اون که باشه، حتماً همکارش جیمز هم کمکش می کنه. فکر کنم مناسب ترین گزینه باشن.  
مَدیسون که دوباره به جویدن ناخون هاش مشغول شده بود، در همون حال مسئله‌ی بعدی رو مطرح کرد.
- ما باید از درست بودن حدسمون هم مطمئن بشیم تا مسیر رو اشتباه نریم، باید بفهمیم چه کارهایی ازش برمیاد. باید بدونیم چیزی هست که رابین از پیشش بربیاد؟ یا این که باید هر طور شده الیزابت رو مجبور کنیم بیاد پیش خودمون؟
- سایمون در تأیید حرفش ادامه داد:
- حق با توئه، به حلقه‌ها نیاز داریم.  
برایان بدون تردید داوطلب شد.
- خودم به ملاقات اریک میرم.

\*\*\*

جفت هندزفری هاش رو توی گوشش فرو کرد. صدای موزیک رو تا محدوده‌ی آزاردهنده‌ای بالا برد و بعد از این که برای هزارمین بار صفحه‌ی چت رانی رو برای پیام جدید چک کرد، چشم‌هاش رو بست و سرش رو از عقب به شیشه‌ی پنجره‌ی مترو تکیه داد.

چشم‌هاش از شدت خواب می سوخت و پلک‌هاش سنگینی می کرد. از استرس، پاش رو به زمین می کوبید و ناخودآگاه با بیت موزیک هماهنگ شده بود. همون طور غرق افکارش از قطار خارج شد و زمانی به خودش که او مد قدم توی راهروی مدرسه گذاشته بود.

در حالی که فقط پنج دقیقه از بار آخر می گذشت، دوباره گوشیش رو چک کرد و باز هم خبری دستش رو نگرفت. با حرص موبایلش رو توی جیب کت چرم مشکی‌اش فرو برد. همون لحظه، یک دفعه کیفش از پشت سر کشیده شد. زیپ کیفش باز شد. تعادلش رو به سختی حفظ کرد؛ اما کتاب و وسایل هاش روی زمین افتاد.

صدای خنده‌ی دو نفر با چرخیدنش هم‌زمان شد. متحیر و معترض به پسری که این کار رو کرد و همراه دوستش با سرخوشی می خندید، خیره موند. کمی بعد،

همون پسر که کارلوس نام داشت، دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفت و با رگه‌های خنده‌ی توی صداش کمی خودش رو عقب کشید.  
- فقط می‌خواستم سلام کنم.

بعد دوباره به تمسخر خندید. ضربه‌ای به شونه‌ی دوستش که الیزابت اسمش رو به یاد نمی‌آورد زد و با هم رفتن. با عصبانیت، نگاه‌های پر از تمسخر اون‌هایی که توی کوریدور بودن رو از نظر گذروند. استرس به اندازه‌ی کافی تحملش رو به آخر رسونده بود. کیفش رو با همون زیپی که تا انتها باز شده بود روی زمین انداخت. با قدم‌های بلند، از پشت به کارلوس حمله برد و هم‌زمان با ضربه‌ی محکمی به کتفش، فریاد کشید:

- خیلی خنده داره!؟

کارلوس و دوستش که کلاً انتظار واکنشی از سمتش نداشتن، شگفت‌زده به طرفش برگشتن. الیزابت عصبانی‌تر از قبل، ضربه‌ی دیگه‌ای به س\*ی\*نه‌اش کوبید و قدمی به عقب هلش داد.

- حالا چطور؟

یه بار دیگه هلش داد.

- الان از خنده روده‌بر میشی؟

دوست کارلوس زودتر از شوک خارج شد و مانع ضربه‌ی بعدی شد.

- چه مرگته جونز؟! بس کن!

الیزابت رخ‌به‌رخ دوستش وایساد و با لحن غیردوستانه‌ای گفت:

- چی شده مگه؟ قرار نیست باحال باشه؟

\*\*\*

کارلوس که دید مثل همیشه نیست و از طرز نگاه و عصبانیتش نگران شده بود، کوتاه اومد و معذرت خواهی کرد. شونه‌اش رو گرفت و کمی به عقب هلش داد.

- باشه فهمیدم جونز، متأسفم.

الیزابت با همون ظاهر خشمگین ایستاد تا راهشون رو بکشن و برن. بعد پوفی کشید. موهای آشفته‌ی اطراف صورتش رو با یه دست عقب کشید و به سمت وسایل‌هاش برگشت. زانو زد و زیر نگاه سنگین و پچ‌پچ‌های اطرافش که راحت می‌تونست چرت و پرت‌هاشون رو بشنوه که عجیب‌غریب و دیوونه خطابش می‌کردن، وسایل‌هاش رو توی کیفش چپوند. زپیش رو به‌خاطر این‌که گیر کرده

بود؛ با کمی زحمت و حرص بست. هندزفری‌هاش رو از گوش‌هاش بیرون

کشید. الان متن موزیک براش یه مشت مزخرفات به نظر می‌اومدن و خواننده

داشت با صدای بلند زر زر می‌کرد! همین‌که بلند شد، با چهره‌ی رضایت‌مند



کریس مواجه شد. لیپ گلاس صورتیش برق می زد. مثل اکثر مواقع آدامسی توی دهنش می چرخوند. با همون ظاهر ناخوشنود کمی بهش خیره موند تا به حرف اومد و با تحسین آبنبات توت فرنگی اش رو به سمتش تکون داد.  
- خوشم اومد! امتیازت از ده، ده.

الیزابت عبوسانه تنه‌ای بهش کوبید و بی حوصله از کنارش گذشت. نمی خواست مخاطب قرارش بده. نه به تشویقش اهمیت می داد نه امتیاز کاملش. فقط می خواست زودتر بره توی کلاس و سر دردناکش رو روی میز بذاره.  
وارد کلاس که شد، صورت خصومت آمیز سوفیا و اسکات اولین چهره‌هایی بودن که باهاشون مواجه شد. همون طور که به سمت صندلی پشت وید نزدیک میشد؛ بهش چشم دوخت. اون هم همون طور که پا باز روی صندلیش لم داده و تندتند با گوشیش کار می کرد موند و سرش رو بالا نیاورد. التفاتی نشون نداد و بلافاصله بعد از نشستن، سرش رو روی دسته‌ی صندلی گذاشت.  
در طول کلاس به سختی خودش رو بیدار نگه داشت. انگار تأثیر قرص‌های دیشب نمی خواست از خونس بیرون بره. همین که تموم شد و استاد پاش رو از کلاس بیرون گذاشت دوباره سرش رو روی میز گذاشت و این دفعه خوابید.

توی اون چرت چند دقیقه‌ای، تنها کابوسی که دید و شنید صورت گریون  
سوفیا و صدای لرزانش بود که ازش می‌خواست ببخشتش. آخرین ضجه‌ای که  
زد، از چرت پروندش. سر سنگینش رو از روی دستش برداشت و نفس کلافه‌ای  
کشید. چشم‌هاش رو مالید و تک‌خنده‌ای به خوابش زد. فقط توی خوابش  
می‌تونست چنین صحنه‌ای رو تجربه کنه.

هنوز تا شروع کلاس بعدی وقت داشت. از جاش بلند شد تا به دفتر آقای  
چیس بره. پشت در اتاقش مکثی کرد تا به خودش مسلط بشه. بعد چند ضربه  
به قسمت شیشه‌ای و مات درب کوبید. به دنبالش صدای قاطع سایمون به  
گوش رسید.

- بیا تو.

\*\*\*

درب رو به آرامی باز کرد و وارد شد. سایمون با ورودش، سر از روی کاغذ  
مقابلش برآورد و با دیدن الیزابت، روان‌نویس گرون‌قیمتش رو روی میز  
گذاشت و دست از کار کشید. حضورش پشت میز برای الیزابت، فضای استاد و  
شاگردی ساخت. آرام پرسید:  
- چند لحظه وقت دارید استاد؟

- حتماً! لطفاً بیا داخل.

وقتی دعوتش رو شنید؛ با کمی استرس وارد شد و درب رو بست. روی یکی از  
صندلی‌های سیاه دسته فلزی نشست و پاهاش رو جفت کرد. منتظر اولین  
جمله‌ی سایمون موند.

- همه چی، رو به راهه؟

الیزابت اضطرابش رو به ور رفتن با پو\*ست کنار ناخن شستش انتقال داد.

- من هم اومدم همین سوال رو بپرسم، دیشب وقتی رانی رفت، قرار بود  
باهاتون صحبت کنه؛ ولی هنوز خبری نیست.

سایمون سری تگون داد.

- درسته! صحبت کردیم؛ حقیقتش اینه که توی موقعیت جدیدی هستیم و  
نتونستیم به نتیجه‌ی قطعی برسیم. برای همین نمی‌خوام بیشتر از این  
مضطربت کنم.

الیزابت چیزی از جوابش نفهمید. فقط می‌دونست چیز خوبی نیست. آب

دهنش رو قورت داد و پرسید:

- یعنی این قدر بده!؟

- ما همه‌ی احتمالات رو در نظر گرفتیم. اگر نمی‌خوام برات توضیح بدم فقط به خاطر اینکه تو از شون چیزی نمی‌دونی و بیشتر گیجت می‌کنی، نه این که اوضاع خیلی خ\*را\*ب باشه.

- باید کاری انجام بدم؟

سایمون نگاهی به حرکات عصبی دست‌هاش انداخت.

- الیزابت، گوش کن! من بهت اطمینان میدم که برای تو از هیچ کاری دریغ

نمی‌کنیم. خودت رو نیاز! تنها نیستی، همه‌ی ما به خاطر تو این جاییم! تو

مهم‌ترین مأموریتی هستی که ماها توی زندگی داریم و بهمون محول شده،

پس آرام باش. تنها کاری که باید انجام بدی اینکه که هیچی رو پنهون نکنی و

بهمون اعتماد داشته باشی.

الیزابت ناامید از شنیدن یه جواب واضح، سری تکون داد و به نوک نیم‌بوت‌های

سیاهش خیره شد. موهای اطراف صورتش ریخت و صورتش رو از سایمون

پنهون کرد؛ ولی صدای آرامش رو شنید.

- جز اعتماد به شما چاره‌ای ندارم؛ ولی، من، می‌ترسم. نمی‌تونم براتون

توصیفش کنم و توان این رو هم ندارم که جلوی حسم رو به شما بگیرم.

نفس عمیق و صداداری بیرون فرستاد. منتظر حرف بعدی استادش موند.

\*\*\*

- عیبی نداره، درکت می‌کنم؛ اما اگر چیز بد و جدیدی حس کردی، حتماً یکیمون رو در جریان بذار. فرقی نداره کی باشه؛ با هر کسی راحت تری. نمی‌دونست باید منتظر چه اتفاقی باشه یا منظورش دقیقاً از حس بد چیه؟ سرش رو که بالا گرفت، قطره‌های اشکی از چشم‌هاش فرو ریخته بود؛ اما لرزشی توی صداش وجود نداشت.

- چیز جدیدی نیست؛ جز خواب آلودگی، استرس، فکر زیاد، عصبانیت، کابوس و انرژی منفی بقیه، چیز جدید حس نمی‌کنم! سایمون وقتی درموندگی توی نگاهش رو دید، با ناراحتی مکثی کرد و همراه لبخند اطمینان‌بخشی گفت:

- این رو نمی‌دونی؛ ولی، تو مبارز خوبی هستی.

الیزابت خنده‌ی تلخی زد. سری تکون داد و اشک‌هاش رو پاک کرد.

- ممنون.

از جاش بلند شد و بعد از خداحافظی بیرون رفت. حس بهتری داشت. جمله‌ی آخرش چندباری توی ذهنش تکرار شد. راهش رو به طرف سرویس بهداشتی کج کرد تا آبی به صورتش بزنه و قیافه‌ی این مبارز خوب رو از نزدیک ببینه.



درست چند قدمی درب ورودی، سوفیا با چشم‌های پف کرده و ملتهب از گریه‌ی زیاد از اون جا بیرون اومد. از دیدن الیزابت آن قدر جا خورد که چسبید به درب و تعجب الیزابت رو بیشتر کرد. مردد و پر از استفهام برگشت تا پشت سرش رو برای دیدن یکی غیر از خودش بررسی کنه؛ ولی هیچ کس نبود. دوباره به سمت سوفیا برگشت و پرسید:

- چته؟! روح دیدی؟

با بی حالی کمی خودش رو جمع کرد و با دست‌های لرزون طره‌های موی سیاهش و از پیشونیش کنار زد و با صدای لرزون و صدای متزلزل گفت:  
- نه، نه. چیزی نیست. فقط چون این جوری، چیز کردی، یهو اومدی جلوم. ام، همیشه، برم؟

از تعجب خشکش زده بود. چند لحظه طول کشید تا به حرفش واکنش بده. هرگز چنین رفتار و ترسی رو توی سوفیا ندیده بود. از سر راهش کنار رفت و اجازه داد لنگ‌لنگون از کنارش بگذره و بره. با خودش گفت حتماً می‌خواد یه داستان جدید درست کنه؛ چون اگر با چشمش نمی‌دید اصلاً باور نمی‌کرد سوفیا مسئله‌ای توی زندگیش براش پیش بیاد که بخواد براش این قدر گریه کنه و بترسه. اون هم توی مدرسه!

کلافه شد و با همون حال وارد سرویس شد. حتماً داشته کلیپ درست می کرده. این هم یادش اومد که چه بازیگر خوبیه. دعا می کرد به خودش ربطی نداشته باشه؛ چون به اندازه‌ی کافی درام‌های فراطبیعی داشت.

\*\*\*

راننده با کت و شلوار رسمی پیاده شد و درب عقب رو برای برایان کینگز باز کرد. قطره‌های پراکنده‌ی بارون کمی پیش شروع به باریدن کرده و باعث شده بود بوی خوشی از زمین بلند شه. برایان دکمه‌ی کت خاکستریش رو بست و نگاهی به ساختمان قصر انداخت و به نشونه‌ی تحسین سری تکون داد. رابین که منتظرشون بود، با قدم‌های بلند به استقبالش اومد. کت آبی کاربنی که به تن داشت با رنگ تیره‌ی موهای حجیمش ترکیب زیبایی به وجود آورده بود. همین‌طور لبخند شیرینی داشت که ناخودآگاه به صورت برایان هم سرایت کرد.

– خوش اومدین! چتر لازم دارین؟

برایان به سمت قصر قدم برداشت و مخالفت کرد.

– نه نیازی نیست. این قطره‌های زیبا رو به جون می خرم؛ ممنون.

رابین با خرسندی دنبالش راه افتاد و تا طبقه‌ی بالا جلوی اتاق کار اریک راهنماش شد. اون جا کمی متوقف شدن و بعد رابین دو بار با انگشت به درب کوبید. صدای اریک با تأخیر به گوش رسید.

- بیا.

اجازه رو شنید و دستگیره رو پایین کشید. جلوتر از برایان وارد شد. کریس مقابل اریک و پشت به اون‌ها لبه‌ی میز نشسته بود. با ورودشون پایین پرید و با صدای رسایی سلام داد. رابین خطاب به کریس پرسید:

- ما بیرون منتظر می‌مونیم، مگه نه؟

کریس میز رو دور زد و دست‌هاش رو بالای یکی از صندلی‌های جلوی میز اریک گذاشت.

- معلومه که نه! می‌خوام همه چیز رو بشنوم.

اریک خشنود از حاضر جوابی کریس، همون جوری که اصلاً قصد نداشت از حالت لم داده در بیاد یا چندتا از دکمه‌های پیرهنش رو بیشتر ببندد، لیوان کریستالش رو به دهنش نزدیک کرد و لبخند کم‌رنگی چاشنی لحن و صدای خش‌دار و بی‌قیدش کرد.

- تو هم بمون رابین؛ بالاخره درمورد الیزابت دوست داشتنی‌ته.

رابین به رفتارهای مغرورانه و توهین آمیز اون عادت داشت. تغییری توی چهره‌اش به وجود نیومد؛ اما برایان به وضوح از اون فضا رضایت نداشت. با دعوت و راهنمایی رابین، روی صندلی رو به روی کریس نشست. رابین کنارشون ایستاد و دست‌هاش رو قفل کرد. برایان بدون تعلل بیشتر وارد بحث شد.

- از این که درخواست ملاقاتم رو پذیرفتین ممنونم.  
اریک بدون ذره‌ای اهمیت به موضوع، با بی‌خیالی به نوشیدن ادامه می‌داد. براش هم مهم نبود اگر برایان منظورش رو بی‌احترامی برداشت کنه. کریس صندلی‌ای که بهش تکیه داده بود رو دور زد و روش نشست. چهارزانو زد و به جای اریک گفت:  
- تا وقتی در مورد خواهرجونم باشه، هر وقت خواستی بیا آقای کینگز. هر کدومتون.

\*\*\*

برایان مکثی کرد و هم‌چنان اریک رو مخاطب قرار داد.  
- ما احساس می‌کنیم به احتمال زیاد الیزابت دوباره توی خطر افتاده و به حلقه‌های جادویی برای فهمیدنش نیاز داریم.

سکوت اریک انگار معنی دار شد. لیوانش رو روی میز گذاشت و به آرومی به بدنه‌اش ضربه زد. رابین منظورش رو فهمید و واسه پر کردن لیوانش جلو رفت. اریک به مایع شفافی که توی لیوان کریستال سرازیر میشد خیره موند و لحن سرد صداش، فضا رو پر کرد.

- از اون جا که نگاه می‌کنی، این جا شبیه صندوق امانات یه بانکه؟

برایان مردد شد و پرسید:

- منظورت چیه؟

اریک از حالت لم داده خارج شد و دستش رو دور لیوانش پیچید.

- اون حلقه‌ها رو قرض نگرفتم که هر وقت ازم طلبش کنین پس بدم. اون‌ها

الان صاحب جدیدی دارن.

نگاه برایان با کمی تشویش بین رابین و اریک چرخید و در نهایت خطاب به

اریک گفت:

- درخواست ملاقات رو قبول کردی تا بهم بگی اهمیتی به این قضیه نمیدی و

نمی‌خوای کمک کنی؟!!

لبخندی که در جواب حرفش دریافت کرد گیج کننده بود. همراه همون

ریشخند با آرامش پاسخش رو داد.



- البته که کمک می‌کنم؛ اما باید درخواست کمک باشه، نه چیز دیگه‌ای و...  
مکثی کرد و ادامه داد:

- حلقه‌ها دست من نیست.

برای دیدن تعجب و خشم برایان کمی صبر کرد.

- باید اومدنتون رو به ویور خبر بدم. اون تصمیم می‌گیره کمک کنه یا نه.

رابین خودش رو سرزنش کرد از این که چرا قبل از هماهنگ کردن ملاقات، از برایان قضیه رو نپرسیده بود تا پدر اسکات مجبور نباشه توی چنین موقعیتی با اریک قرار بگیره.

- درخواست دیگه‌ای هم دارم.

با این حرف، رابین سر برداشت و کمی مضطرب به برایان چشم دوخت. چرا اجازه داده بود ان قدر از الیزابت بی‌خبر بمونه؟

- اوهوم؟

برایان کینگز رفتار سرسنگینش رو نادیده گرفت و شرایط الیزابت رو توضیح داد. در نهایت گفت:

- حالا لازمه که یکی تحت نظرش بگیره.

کریس خنده‌ی ریزی زد و گفت:

- این دفعه اون باید پیش من قایم بشه، من که موافقم عسلم، تو چی؟  
اریک جرعه‌ی بزرگی از لیوانش نوشید.

\*\*\*

- این طوری براش جبران می‌کنم؛ ولی حیفه که از این راه از فرصتش استفاده  
کنه.

کریس چهره‌ی تحت تأثیر قرار گرفته‌ای از تمایلش برای کمک به الیزابت به  
خودش گرفت و از جاش بلند شد تا بره پیشش. برایان هم به آرومی از جاش  
بلند شد.

- کمکت رو فراموش نمی‌کنیم اریک ترنر.  
اریک دوباره توی صندلی‌اش لم داد و قبل از رسیدن کریس با لحن معنی‌داری  
گفت:

- بهتره که فراموش نکنید!

بعد به رابین اشاره کرد تا برای رفتن همراهی‌اش کنه و به این بهونه دوباره با  
کریس تنها بشه.

از اتاق که خارج شدن، رابین تا رسیدن به ماشینش همراهیش کرد. در آخر  
وقتی راننده‌اش به طرف درب عقب می‌رفت با لحن پر از احترامی گفت:

- امیدوارم که زیاد دلگیر نشده باشین آقای کینگز، من مراقب الیزابت خواهم بود. نگران نباشید. برای ملاقات با ویور هم باهاش هماهنگ می‌کنم. برایان در حالی که دوباره دکمه‌ی کتش رو برای سوار شدن باز می‌کرد، نگاه مهربونی به رابین انداخت.

- ممنون رابین، اون خیلی خوش شانسه که تو رو داره! منظورش رو فهمید و لبخند غمگینی زد. حالا که این اتفاق‌ها داشت می‌افتاد، دوباره دلش برای الیزابت تنگ شده بود. به یاد داشت که بعد از اون شب به خودش قول داده بود دیگه تا خودش نخواد سراغی ازش نگیره؛ اما باز هم قرعه به نام خودش افتاد و طاقت نداشت برای درخواست کمک اون منتظر بمونه.

\*\*\*

غرق در افکارش، بدون این‌که متوجه سر و صدای مشتری‌ها بشه، به قطره‌هایی که از دستگاه اسپرسوساز می‌چکید، خیره موند. ان‌قدر توی هیروت بود که بعد از تموم شدن کار دستگاه، چند ثانیه‌ای رو همون‌طور خشکش زده بود. همه چیز توی ذهنش می‌چرخید و از بین تموم اون‌ها، یکهو پس کشیدن دیگو از بینشون بالا می‌اومد و قلبش رو به تپش می‌انداخت.

آهی کشید و به خودش اومد. لیوان کاغذی رو از زیر دستگاه برداشت تا توی دستگاه میکسر خالی کنه؛ اما سم از پشت سر خورد بهش و نصف اسپرسو روی کانتر ریخت. الیزابت نگاه سرزنش‌گرش رو به طرفش روونه کرد و اون هم به سردی فقط گفت:

- اوپس!

و چرخید تا بره. چارلز سر بزنگاه سررسیده بود. قبل از این که سم از پشت پیشخوان بیرون بره، بهش تشر زد:

- هی! برگرد ببینم.

\*\*\*

سم با کلافگی برگشت و جلوش ایستاد.

- این جا باید عذرخواهی کنی، فکر کردی چه خبره؟ ها؟

الیزابت که نمی‌خواست با این میونجی‌گری، ر\*اب\*طه‌اش با همکاریش به هم بخوره، سعی کرد جو رو آروم کنه.

- مشکلی نیست آقا! الان تمیزش می‌کنم، حواسم نبود.

چارلز چند لحظه بهش خیره موند و بعد با دست به سم اشاره داد تا بره و به کارش برسه. اون که بی‌خیال شد، الیزابت برگشت و باقی‌مونده‌ی اسپرسو رو

توی میکسر ریخت. به کل این سرسنگینی‌های سم رو یادش رفته بود. هنوز هم دلیلی واسش پیدا نکرده بود و از این بابت احساس ناراحتی داشت؛ چون سم به نظرش آدم دوست داشتنی و بامعرفتی می‌اومد. شبیه به کسایی که یک دفعه و بی دلیل با یکی بد بشن نبود. هرچی به خودش فشار می‌آورد نمی‌فهمید چه اشتباهی ازش سر زده؟

تقریباً دیروقت کارشون تموم شد. توی تاکسی همین که سرش رو به صندلی تکیه داد، از خستگی خوابش برد. توی چرت کوتاهش مدام صدای گریه‌ی سوفیا رو می‌شنید و خوابش رو آزاردهنده می‌کرد. توقف ماشین، از خواب بیدارش کرد. از ماشین پیاده شد و با تصور تخت و بالش نرمش به سمت ساختمون رفت؛ اما هنوز ردیف آخر پله‌ها رو به آخر نرسونده بود که رانی رو در کنار رابین جلوی درب خونه‌اش دید. مکثی کرد و از ناراحتی خوابش پرید و با چهره‌ای در هم شده بالا رفت. رانی رو نادیده گرفت و رو به رابین پرسید:

- تو این جا چی می‌خوای؟

رابین در برابرش جبهه نگرفت و با ملایمت جواب داد:

- باید یه چیزهایی رو برات توضیح بدیم.



الیزابت بی رحمانه و پیش‌داورانه بلافاصله گفت:

- باز هم باید مأموریت انجام بدی؟ این دفعه کی بهت دستور داده؟ ها؟  
رابین فقط دلخور بهش خیره موند و چیزی نگفت. رانی تصمیمی برای دخالت  
نداشت. چند لحظه در سکوت گذشت تا الیزابت حضور رانی رو به حرف رابین  
ربط بده و کوتاه بیاد. نفس حرص داری کشید و درب خون‌هاش رو باز کرد.  
خودش اول رفت و درب رو واسه اون‌ها باز گذاشت. کوله پشتیش رو روی مبل  
انداخت و دست به کمر و طلبکار وسط خونه منتظرشون ایستاد.  
رانی زودتر پیشش رفت و بهش نزدیک شد. رابین درب خونه رو بست و با  
فاصله کنار رانی ایستاد. رانی لحن صمیمانه‌ای به خودش گرفت.

- می‌خوای بشینیم؟

- باشه!

\*\*\*

باز هم زودتر از اون‌ها روی کاناپه نشست و با تکیه‌ی ساعده‌هاش به جلو، خم  
شد. موضعش با دیدن رابین خیلی عصبی شده بود. با اون کت چرم و جین  
تنگ مشکی و موهایی که روی شونه‌هاش آزاد بود، هیچ شباهتی با الیزابت  
آروم و مستأصل و خجالتی قبل نداشت. با وجود این حس غریبه‌ای که ازش

می گرفتن، انگار برقراری ر\*اب\*طه سخت تر هم شده بود. رابین حتی امید هم نداشت و این از صورت آویزونش به چشم می اومد.

رانی مقابلش نشست؛ اما رابین ایستادن رو ترجیح داد. دست به س\*ی\*نه شد و منتظر موند رانی شروع کنه. اون هم نفس عمیقی کشید و پرسید:

- امروز چطور گذشت؟ اتفاق عجیبی نیفتاد؟

الیزابت دستاش رو از هم باز کرد و لحن عصبیش رو تغییر نداد.

- مزخرف! مثل روزای دیگه.

- پس چرا ان قدر ناراحتی؟

- چون اون رو با خودت آوردی.

بهش اشاره کرد. رابین گوشه‌ی چشم‌هاش رو با دست مالید و هم‌چنان چیزی نگفت. کارشون سخت بود. رانی کمی کلافه پرسید:

- چرا درک موقعیت بقیه ان قدر برات سخته؟!

بعد از کمی سکوت ادامه داد:

- باشه، بی خیال! ما با هم صحبت کردیم. بزرگ‌ترین احتمال واسه‌ی اتفاقی که داره می افته اینه که تو دوباره داری، تسخیر میشی!

رنگ از صورت الیزابت پرید و به آهستگی صاف نشست. بعد با صدایی که از ته  
چاه درمی‌اومد گفت:

- کار حاکمه؟

- ممکنه خودش باشه.

از شنیدن حرفش، چند لحظه مثل روح به رانی خیره موند به امید شنیدن یه  
جمله‌ی امیدوار کننده.

- اما این یه احتمالیه! برای اطمینان از اتفاق‌هایی که داره می‌افته به قدرت  
حلقه‌ها نیاز داریم تا با کمک اون‌ها راه نجات رو پیدا کنیم.

- الان باهاتن؟

رابین سکوتش رو شکوند و گفت:

- دست ویور هستن! باید بریم پیشش.

الیزابت خاطرات محوی از یه مرد جاافتاده که از دست دراک نجاتش داده بود  
به یاد آورد. نگاه ترسیده و نگرانش رو دوباره به رانی دوخت.

- کی باید بریم؟

- زمانش رو بهت خبر میدم. مهم‌تر از اون، اینکه نباید تنها باشی. ممکنه از  
جسمت سوءاستفاده کنه. واسه‌ی همین باید نزدیک خودمون نگهت داریم.

- یعنی چی؟

\*\*\*

- یعنی دوباره بیای پیش ما.

الیزابت به فکر فرو رفت. رانی ادامه داد:

- اگر راحت نیستی، گزینه‌ی بعدی قصر اریکه. اون جا رابین مراقبت.

از حرفش با خنده‌ای عصبی استقبال کرد:

- یعنی برم پیش چندتا خلافکار آدم‌کش زندگی کنم؟! حتماً شوخیت گرفته،

معلومه که نه!

رابین جرأتش رو جمع کرد و بهش نزدیک شد. کنارش نشست و گفت:

- اون جا یه عالمه نگهبان داره، خیلی راحت تر قابل کنترله. منطقی فکر کن لطفاً.

- اما منطق من قبول نمی‌کنه با امثال تو زیر یه سقف باشم!

- الیزابت!

دلخوری رابین از صداسش مشخص بود؛ ولی اون مدعی تر از قبل حمله کرد.

- چیه؟! نکنه می خوای انکارش کنی؟ یا بگی اون هایی که کشتم و می کشم  
آدم های خوبی نیستن؟ از کجا می دونی؟ درموردشون تحقیق می کنی؟ یا فقط  
سفارشی ان؟

رابین جدی شد.

- موضوع ما الان این نیست. همه چیز رو قاطی نکن و بله آدم های خوبی  
نیستن، اگر بودن، کارشون به من یا اریک یا هر کدوم از ما نمی افتاد.

- پس من چی؟! شما من رو طعمه کردید؛ اما یادم نمیاد تو زندگیم خلافی کرده  
باشم که به خاطرش سر و کارم به تو بیفته!

رانی برای این که جلوی بحثشون رو بگیره وسط حرفشون پرید.

- می تونی بری عمارت کینگز. اون جا هم نگهبان زیاد داره و امنه.

الیزابت خندهی هیستریکی کرد و از کنار رابین بلند شد. رو به رانی ایستاد و  
گفت:

- اسکات از من متنفره! اگه چاره داشته باشه با یه سس مخصوص من رو

می خوره!

دستی به گلوش کشید و ادامه داد:

- هیچ کدومشون رو نمی شناسم. چطوری برم بین اون همه آدم عجیب الخلقه؟!



رانی ابروهاش رو بالا انداخت. ناراحت شد؛ ولی حرفی نزد. گذاشت هرچی می خواد بگه؛ اما می دونست که ته دلش این تحقیرهاش رو نمی تونه از یاد ببره. - من، نمی تونم. پس شغلم چی؟ مدرسه‌ام چی؟ چرا مثل قبل نیام خونگی شما؟ حداقل شما رو می شناسم.

رانی گفت:

- شغل و مدرسه رو ادامه میدی مشکلی نیست؛ ولی ما هنوز نمی دونیم چطور می خواد عمل کنه؟ من و بابام فقط دو نفریم. راحت می پیچونه! الیزابت کمی از ناخنش رو جوید و با استرس بیشتری گفت:  
- اگه شما رو که من رو می شناسید گول بزنه، گول زدن خونواده‌ی اسکات که براش راحت تره! من هیچ وقت با خونواده‌اش مراوده‌ای نداشتم. رانی بلند شد و جلوش ایستاد.

- آروم باش! حرف‌ها درست‌ه؛ اما این بیشترین کاریه که می تونیم بکنیم. نمی شه که دست روی دست بذاریم!

الیزابت سری به اطراف تکون داد و قدمی فاصله گرفت.

- نمی تونم، نمی تونم به قصر اریک برم، نمی تونم به عمارت کینگز برم... .

شونه‌های رانی ناامیدانه فرو افتاد و اون هم چنان به توجیه ترسش از محافظ‌ها و نفرتش از مافیا ادامه داد. نخواست ریسک کنه و از محدوده‌ی خودش خارج بشه. از غیرقابل انعطاف بودنش داشت عصبی میشد.

- هنوز که اتفاق بدی نیفتاده. من هم هر چی شد بهت خبر میدم. هیچ کس بهتر از خودم متوجه تغییرات نمی‌شه، مگه نه؟ بعدش هم وقتی رفتیم پیش ویور می‌فهمیم باید چی کار کنیم.

رانی سرش رو تکون داد.

- باشه الیزابت باشه. هر طور که خودت راحتی. نمی‌تونم مجبورت کنم.

کیفی که با خودش آورده بود رو برداشت و بدون خداحافظی از خونه بیرون رفت. رابین نگاه نگرانی به الیزابت انداخت و وقتی بی‌اعتناییش رو دید، اون هم بلند شد و رانی رو دنبال کرد.

\*\*\*

اون‌ها که رفتن، دوباره روی کاناپه نشست. حسی ته دلش می‌گفت حرفش رو

گوش کنه؛ اما حسی که بهش فرمون موندن می‌داد قدرت بیشتری داشت.

نمی‌تونست درست و غلط رو تشخیص بده.

\*\*\*

شبی که رانی و رابین برای هشدار دادن سراغش اومده بودن، تا صبح خواب به چشمش نیومده بود. با چشم‌های مثل همیشه قرمز راهی مدرسه شد.

به خاطر مسابقه‌ی فوتبال، فضای کالج حال و هوای دیگه‌ای داشت. پوسترها از چند روز پیش به دیوار چسبیده شده و همه هیجان داشتن. باز هم تنها بود و حس بدی قلبش رو می‌آزرد. به خصوص وقتی که کریس رو در حال طرفداری از تیم "اسکای" وسط راهرو دید و دورش حسابی شلوغ بود و به سخنرانی هیجان‌انگیزش گوش می‌دادن.

کریس انگار خودش بود ولی در جهان موازی؛ یعنی می‌تونست بلعکس خودش، همراهی و اشتیاق بچه‌ها رو داشته باشه، همه دوستش داشته باشن و دور و برش رو شلوغ کنن.

از کنارشون که رد میشد، کریس چپ‌چپ نگاهی بهش انداخت؛ اما توفقی نکرد و به کارش ادامه داد.

با حسی بدتر از چند لحظه پیش، کلافه و عصبی به طرف کمدش پا تند کرد. همین‌طور که وسایل‌هاش رو توی کمد جا می‌داد، صدای شوخی و خنده‌ی بلند پسرها نزدیک شد. از پشت درب فلزی سرک کشید. اسکات و وید با جلیقه‌های تیم اسکای جلو می‌اومدن و دوست‌هاشون از سر و کولشون بالا

می رفتن. پوفی کشید و دوباره سرش رو داخل کمد برگردوند. یک لحظه شیطنتی به جوش افتاد. سوفیا رو اون دوروبر ندید؛ ولی شک داشت همون ن\*زد\*یک\*ی\*ها نباشه. هنوز هم دلش می خواست انتقام بدرفتاری هاش رو بگیره و علی رغم همه ی شرایط، وید همیشه خط قرمز سوفیا بود.

قبل از این که درب کمد رو ببنده، دوتا از دکمه های بالای پیرهن چهارخونه ی قرمزش رو باز کرد. ادکلنی که ته کمدش افتاده بود رو برداشت. هول هولکی و اشتباهی به خودش پاشید و چشم و دماغش رو سوزوند. فحشی داد و شیشه ی نصفه رو دوباره همون جا پرت کرد. کتاب شیمی رو برداشت و سرفه کنان کمد رو بست. از دست و پا چلفتی بودن خودش حرص خورد. دستی به صورتش کشید و قبل از رسیدن وید رفت.

وارد کلاس که شد، تأثیر ادکلن از بین رفته بود. هرکی توی کلاس حضور داشت؛ با چیزی خودش رو سرگرم کرده بود. چشمش به سمت سوفیای ناراحت و افسرده لغزید که با خودکاری توی دفتر، خط خطی می کرد.

روی صندلی اش نشست و نگاه دیگه ای بهش انداخت. احوالات سوفیا براش عادی به نظر نمی رسید. جدا از این که اصلاً دختری نبود که به این حال بیفته.

خبری از تهدیداتش هم به چشم نمی‌اومد. سوفیا حتی اگر مشکلی داشت، اجازه نمی‌داد دیگران سرشکستگی‌ش رو ببینن؛ اما حالا انگار اهمیتی نمی‌داد. حضور وید، مسیر نگاهش به سوفیا رو سد کرد.

- چه خبر لیز؟ چطوری؟

حواسش رو به اون داد و لبخندی زد.

- عالی! انتظار مسابقه رو می‌کشم. مطمئنم می‌ترکونین!

سر سوفیا چرخید. وید انگار که چیزی رو برمی‌داشت، به یقه‌ی پیرهن الیزابت دست کشید و باعث شد جا بخوره.

\*\*\*

- قرمز خیلی بهت میاد!

تعریفش بدنش رو مورمور کرد. حس عجیبی بهش دست داد؛ اما فقط لبخند مرددی زد و تشکر کرد. معترف بود که اون آتیش فواره زده توی چشم‌های سوفیا حالش رو جا میاره.

سایمون چیس مثل همیشه پرانرژی درس داد. الیزابت با این‌که به شدت محتاج یه چرت بود؛ اما روی درس متمرکز موند؛ ولی فقط تا زمانی تونست به



مقاومتش ادامه بده که آقای چیس پاش رو از کلاس بیرون گذاشت و برای اعضای تیم فوتبال آرزوی موفقیت کرد.

چند دقیقه تا شروع مونده بود و می تونست با یه چرت کوتاه کمی از بی حالیش رو درمان کنه؛ پس سرش روی میز سقوط کرد.

قلبش داشت تند می کوبید که از خواب پرید. نفس زنون صاف نشست و نگاهی به اطرافش انداخت. اول کمی گیج؛ ولی زود ریکاوری شد. چراغ‌های مدرسه خاموش بود! گیج تر از قبل، تار موهایی که توی دهنش رفته بودن رو در آورد.

- چی؟! -

مگه چقدر خوابیده بود؟! یعنی همه الان توی زمین فوتبال بودن؟! دفتر و کتابش رو برداشت و با کمک نور سفیدی که از حیاط و محوطه‌ی بیرون می تابید، از کلاس بیرون رفت. سالن‌ها و راهروها بیش از حد ساکت بود.

درحالی که خاطرات دنیای زیرین واسش تداعی میشد، از خودش پرسید نکنه مسابقه رو از دست داده؟! اگر نه، نباید صدای تشویق و شور و هیجان دانش آموزها رو می شنید. چطور این قدر عمیق خوابیده بود؟ یعنی هیچ کس پیدا نشد بیدارش کنه؟

همون طور کورمال کورمال داشت خودش رو به کمد وسایل هاش می‌رسوند که یک دفعه پاش پشت چیزی گیر کرد و با سر به استقبال زمین رفت. عینکش هم همراه وسایل هاش پرت شد. ناله‌ای کرد و دستش رو برای پیدا کردن عینکش روی زمین کشید. حالا علاوه بر تاریکی، ضعف چشم‌هاش هم به سردرگم شدنش یاری می‌رسوند. هرچی دست می‌کشید به عینکش نمی‌رسید و باریک کردن چشم‌هاش هم تأثیری نداشت. سکوت و خلوت اطراف هم بدجوری داشت می‌ترسوندش.

- آه گندت بززن! کجا افتاد؟!

ناگهان فکری به ذهنش رسید و به خودش لعنت فرستاد.

- الیزابت، تو یه احمقی! یه احمق کور!

دستش رو توی شلوارش برد و موبایلش رو درآورد. چراغ قوه‌اش رو روشن کرد و روی زمین انداخت. با چشم‌های تنگ دوباره سعی کرد عینکش رو پیدا کنه که ناگهان نور دیگه‌ای از آخر راهرو به سمتش تابیده شد و صدای مردونه‌ای

پرسید:

- کی اون جاست؟

ضربان قلبش بالاتر رفت و انگار که کار اشتباهی انجام داده، هول شد و به لکنت افتاد.

- ب، ببخشید. من دانش آموزم. وسایلم رو، جا گذاشته بودم.  
نگهبان و نور چراغش نزدیک اومدن. واسه ی یک لحظه برق منعکس شده از عینکش رو دید. سریع خم شد و برداشتش. وضوح میدون دیدش از استرسش کم کرد. وسایل هاش رو هم زود جمع کرد و بلند شد.  
- حالت خوبه؟ از کدوم طرف اومدی؟ من ورودت رو ندیدم.  
الیزابت لبخند تصنعی زد و سر زانوهای خاکی اش رو تکوند.  
- از در اصلی اومدم، مسابقه، تموم شده؟

\*\*\*

نگهبان با تردید مکث کرد و بعد گفت:

- مسابقه یک ساعته که تموم شده! مگه تو کجا بودی؟ اسمت چیه؟  
از جوابش شوکه شد. اون همه مدت خوابش برده بود؟! واقعاً هیچ کس بیدارش نکرده بود؟

آب دهنش رو قورت داد. با این دروغ، نگهبان رو به شک انداخت.

- راستش، راستش من توی کلاس خوابم برده بود. یک دفعه، چشم‌هام رو باز کردم و دیدم همه جا خاموشه. بعد هم، خوردم زمین.
- نگهبان نور رو روی صورتش گرفت و با دقت بیشتری بررسیش کرد.
- چطور با اون همه صدای جیغ و داد بیدار نشدی؟! دوست‌هات هم نگران نشدن؟ نگفتی اسمت چیه؟ قیافت آشناست.
- از سوال دومش دلگیر شد. دوستی نمونده بود که بخواد نگران بشه یا بود و نبودش فرقی داشته باشه واسش؛ اما اگر رابین بود حتماً...
- الیزابت مری جونز، باور کنید راست میگم.
- نور رو روی کتاب‌هاش تابوند و بعد هم پاهاش.
- بند کفشت بازه! واسه‌ی همین خوردی زمین.
- تذکرش، اون رو وادار کرد نگاهی به کفش‌هاش بندازه. نمی‌دونست کی باز شدن؟ هم‌زمان که غم کم‌رنگ یادآوری رابین، از ته دلش داشت سر برمی‌آورد، روی زانوش نشست.
- اوه آره! ممنونم.

با دست‌هایی که به خاطر استرس به لرزه افتاده بود؛ بند کفشش رو بست و برخاست. همراه هم به سمت کمد‌ها رفتن. نگهبان نور چراغ رو جلوی پاهش گرفت. وقتی درب کمدش رو باز می‌کرد بهش گفت:

– یادم اومد! تو دانش آموز برتر شیمی هستی. سمت رو روی بُرد دیدم.

الیزابت با سر تأیید کرد.

– بله؛ خودمم.

وسایل‌هاش رو برداشت و موبایلش رو توی جیب شلوارش گذاشت. راه خروج رو پیش گرفتن. نگهبان پرسید:

– کمک لازم نداری؟ برای رفتن به خونه.

لبخند سپاس‌گزاری زد.

– نه ممنون! شب به خیر.

به محض چرخیدن، لبخندش محو شد و با افکاری پریشون و پر از سوال به سمت خیابون اصلی قدم برداشت تا با تاکسی بره سر کار.

\*\*\*

دیروقت بود که برگشت خونه و ماشین جلوی ساختمون نگه‌داشت. به شدت نیازمند سرویس بهداشتی بود. دوون دوون از پله‌ها بالا رفت. جلوی درب



خونه‌اش، در حالی که نفسش به خاطر پله‌ها سنگین شده بود، این پا و اون پا می‌کرد. دست توی جیب شلوارش فرو برد تا کلیدش رو در بیاره؛ اما پیداش نکرد. توی جیب‌های کتش هم نبود. صورتش از فشار توی هم رفت و به سرعت جیب کوچیک کیفش رو گشت.

- خدا لعنتت کنه کدوم گوری جاش گذاشتی!؟

کوله پشتی رو دم درب انداخت و از پله‌ها پایین رفت تا کلید یدکی رو از خانم واتسون بگیره؛ ولی هر چی درب رو کوبید، کسی باز نکرد. پوفی کشید و همون طور که دوباره از پله‌ها بالا می‌دوید زیر ل\*ب غر زد:

- گاهی واسم سؤاله که وقتی داشتن شانس تقسیم می‌کردن، تو باز کجا خوابت برده بود؟!؟

\*\*\*

جلوی واحد دیگو وایساد. درب و زنگ رو با هم به صدا در آورد. زیاد منتظر نموند. اصلاً توان خجالت کشیدن یا معذب شدن نداشت و در بالاترین سطح اورژانس قرار داشت. چهره‌ی دیگو به خاطر در زدن‌هاش کمی مضطرب شده بود. همین که دهن باز کرد، الیزابت سریع گفت:

- میشه از دستشویی استفاده کنم؟ کلیدم رو جا گذاشتم، یه جایی، نمی‌دونم.

دیگو کنار کشید و هم‌زمان گفت:

- با... .

اما اون منتظر جوابش نمودند. دوید داخل و پرید توی سرویس بهداشتی.

- ...شه!

دیگو بعد از کمی مکث، لبخند کنترل شده‌ای زد و درب رو هل داد تا خودش بسته بشه.

کمی که گذشت و الیزابت داشت از حس رهاییش لذت می‌برد و تازه اتفاقات بین خودش و دیگو رو به خاطر می‌آورد و احساس معذب بودن توی وجودش ریشه می‌دووند، چندبار پشت سرهم براش پیام اومد. موبایل توی دستش لرزید و صدای آرومی داد. از اون جایی که دیروقت بود با کنجکاوی باز کرد. پیام‌ها از طرف اسکات بودن. اول یه ویدیو و بعد جملاتی که نفسش رو از ریتم طبیعی خارجی می‌کرد.

- بهت گفته بودم سوفیا رو اذیت نکنی. این پیغام هشدار منه. مطمئنم خوشتر نیامد این کلیپ به دست مدیر برسه.

کلیپ رو لمس کرد. فیلم از توی رختکن پسرا پر شده بود. مخفیانه از پشت کمدها و نیمکت‌ها می‌گذشت. نصف چراغ‌ها خاموش بود. با اخم مشکوکی

صدای گوشیش رو بلند کرد تا صداها رو بشنوه. دوربین بالاخره به آخر  
کمد های قرمز و خاکستری رسید. صدا های خفه شده ی دو نفر می اومد. با  
دیدن پیرهن قرمز خودش، چشم هاش تا جایی که می تونست گشاد شد و  
اضطراب کل وجودش رو منقبض کرد. صورت وید خیلی واضح و مشخص بود و  
صورت خودش وقتی معلوم شد که موهای بلند و طلایی اش رو کنار زد.  
وحشت زده جلوی دهنش رو گرفت و میخ ویدیو موند. چطور ممکن بود خودش  
باشه؟! مگه توی کلاس خوابش نبرد؟!  
هنوز به خودش نیومده بود که پیام دیگه ای بالای صفحه ظاهر شد. وید نوشته  
بود:  
- هیچ وقت یادم نمی ره خوشگله! ممنون.  
انگار داشت کابوس می دید. دست از روی دهنش برداشت و رعشه کنان روی  
پیام وید گذاشت. صفحه کامل باز شد. دوباره کلمات رو مرور کرد.  
- نه نه نه نه نه نه...!  
ضربه ای که به درب، کوبیده شد، این قدر ترسوندش که موبایل از دستش افتاد.  
فاصله ای با یه حمله ی پنیک نداشت. حالا منظور بقیه رو از سوءاستفاده  
فهمیده بود.

- الیزابت؟ حالت خوبه؟

\*\*\*

صدای نفس‌های تندش توی فضا پخش میشد و کمی طول کشید تا خودش رو به حرف زدن واداره. خم شد و موبایلش رو برداشت. با صدای لرزونی جواب داد:

- من حالم، خوبه!

به طرف روشویی رفت و موبایل رو توی جیب عقبی شلوارش گذاشت. چندبار پشت سر هم به صورتش آب پاشید. ریتم تنفسش به حالت عادی برنمی‌گشت و انگار ضربان شدید قلبش، راه هوا رو توی گلوش تنگ می‌کرد. دو طرف روشویی رو گرفت. سرش رو پایین انداخت و پلک‌هایش رو محکم روی هم فشار داد.

- این یه کابوسه! خدایا، خدایا...!

حتی لحظه‌ای از چیزهایی که توی کلیپ دید رو به خاطر نداشت. درب سرویس رو که باز کرد، دیگه رو دید. اون هم رنگِ پریده و حال دگرگونش رو از نظر گذروند. الیزابت ناخودآگاه چشمش روی زخم بالای ابروش قفل شد و توی ذهنش هر لحظه به التماس می‌افتاد:

«می خوام بهش بگم. می خوام بهش بگم!»

نگاه دیگو برعکس اون پایین رفت. دستش رو گرفت و گفت:

- داری می لرزی! چی شده؟!

برای پاسخ دادن آب دهنش رو قورت داد. با تمام وجود می خواست همه چیز رو براش تعریف کنه و اون حجم از وحشت و پریشونی داشت سستش می کرد.

- نمی دونم، نمی دونم، خوب نیستم.

دست الیزابت رو آهسته به طرف خودش کشید و خیره به چشم‌های روشن و به خون نشسته‌ی خیسش گفت:

- بیا.

هرکاری می گفت انجام می داد. خودش انگار قادر به تصمیم‌گیری نبود و مغزش درست کار نمی کرد. به سمت مبل‌ها رفتن و با هم نشستن. دیگو تار موهایی که

به صورت مرطوبش چسبیده بودن؛ براش کنار زد و بدون رها کردن دستش

پرسید:

- چی شده؟ برام تعریف کن.



عمیق نگاهش کرد. با تمام وجود دلش می خواست همه چیز رو بگه؛ اما این چشم‌های خیره و منتظر و یه جورایی نگران دیگو، درک می کرد؟ باورش میشد اون دختر توی رختکن، در اصل خودش نیست؟! معلومه که نه! از این اعتراف اشک بیشتری توی چشم‌هاش جمع شد و نگاه دیگو رو نگران تر کرد. زمزمه وار دستی روی صورت یخش گذاشت و صدا زد:

- هی!

همه چیز توی چند ثانیه از ذهنش گذشت؛ اگر همچین چیزی ازش می دید به این ر\*اب\*طه‌ی نصفه و نیمه ادامه می داد یا تنها پسری که احساس می کرد توجهاتش واقعیه رو از دست می داد؟ به این جای افکارش که رسید، از یادآوری این که این توجهات واقعی، هیچ کدوم معنی خاصی ندارن حرص خورد. دستش رو از روی صورتش کنار زد و با دست‌های خودش صورتش رو پوشوند. ازش رو گرفت. نباید تعریف می کرد. هیچ کس این موقعیت رو درک نمی کرد. باید دهنش رو می بست و زودتر به رانی زنگ می زد. اگر برای دیگو تعریف می کرد، اون کوچیک ترین شانسی هم که برای خودشون حس می کرد از دست می داد.

\*\*\*

از استیصال به گریه افتاد. نمی تونست خودداری کنه. خیلی ترسیده و خیلی سردرگم بود. از فکر این که یکی دیگه داشت از جسمش بدون خواست خودش همچین استفاده‌ای می کرد، دلش می خواست جیغ بزنه. حس کسی رو داشت که داره بهش تعرض میشه؛ اما حتی دستش به اون طرف نمی رسید تا مقاومتی نشون بده.

بی چاره ترین هق هق زندگیش رو سر داد. دیگو خودش رو نزدیک تر کشید و دستش رو دور شونه های لرزانش پیچید.

- چرا حرف نمی زنی؟! داری می ترسونیم الیزابت! چی شده؟  
دسته های نم دار موهاش رو براش پشت گوشش فرستاد و ملایم تر از قبل گفت:

- میشه نگام کنی؟ بهم بگو مشکل چیه؟

کمی گذشت و وقتی تونست کمی از بغضش رو تخلیه کنه، نفسی گرفت و سرش رو بالا آورد. طرز نگاه دیگو قلبش رو می شکوند. درهم می فشرد و هیچ کنترلی روی این قضیه نداشت. احساس می کرد حسی که داره ناعادلانه است؛  
مثل همه ی چیزهای دیگه ی زندگیش!

اون هنوز منتظر جواب سوالش بود که الیزابت به آرومی دستی کنار زخم پیشونیش کشید. با صدایی که به خاطر گریه‌هاش گرفته بود و لرزش کمی داشت گفت:

- اگر همه چیز این طوری نبود... .

همون لحظه یک دفعه صدایی توی سرش با تموم توان فریاد کشید و التماس کرد:

- نمیر!

اخمی کرد و عقب کشید. مکث کرد. هیرون موند. انگار لحظه‌ای رو از گذشته به یاد آورد؛ اما صدای فریاد، متعلق به دیگو بود!

دیگو وقتی تعلقش رو دید، دستش رو گرفت و پایین آورد.

- حرف بزن الیزابت! داری عصبیم می‌کنی.

فشاری که برای دلداری به دستش می‌داد انگار قلبش رو می‌فشرد. به خودش

اومد و لحظه‌ی قبلی رو از یاد برد. دوباره دستش رو بیرون کشید و این بار از

کنارش بلند شد.

- چرا باهام این طوری رفتار می کنی؟ وقتی حسم رو فهمیدی دیگه حق نداری طوری رفتار کنی انگار، نمی دونی، یا، اتفاقی نیفتاده! این خیلی، خیلی آزاردهنده است.

احساسات ضد و نقیضش این قدر زیاد بودن که داشتن دیوونه اش می کردن؛ اما حسی که به دیگو داشت از همشون پیشی می گرفت. به طرف درب رفت. نباید به اون حرفی می زد و در عین حال تحمل نزدیکش موندن رو هم نداشت؛ هم عصبی ترش می کرد و هم سست تر برای گفتن. باید فرار می کرد و ازش دور میشد؛ ولی نزدیک درب، یادش اومد کلیدش رو گم کرده. ایستاد. بغضش رو خورد و بعد چرخید. رو به اوایی که ایستاده و از نگاهش مشخص بود فهمیده چرا نمی ره، ازش خواست:

- می تونی، درب واحد من رو باز کنی؟

به راحتی می دید که گیجش کرده. هم گیج و هم کمی عصبی از رفتارش. دیگو نفس عمیقی کشید و فکش رو به هم فشار داد. سعی کرد هم چنان در برابرش با صبر و حوصله رفتار کنه. منقبض شدن استخون های فکش برای الیزابت قابل رویت بود. بدون حرف به سمت میز کارش، گوشه ی حال رفت. دوتا گیره ی کاغذ فلزی برداشت و کلافه به درب ورود خونه نزدیک شد.

\*\*\*

از ذهن الیزابت گذشت که نکنه کلیدش توی رختکن پسرا افتاده؟ حالا چطور بدون این که کسی شک کنه که توی اون رختکن چی کار داشته، بره و بردارنش؟! اصلاً اسکات به چه حقی تهدیدش می کرد؟ چطور می تونست بهش آسیب بزنه؟! سوالش برایش بی جواب بود؛ اما اون ع\*و\*ضی تنها کسی بود که می تونست بره رختکن رو بگرده! باید ازش حسابش رو پس می گرفت! همین که دیگو خواست از کنارش رد بشه، مچش رو گرفت. با دست دیگه، خیزی اشک رو از صورتش پاک کرد و پشیمون از واکنش ناگهانی چند لحظه قبلش گفت:

- میشه، من رو یه جایی ببری؟

از نگاه دیگو جمله‌ی «معلومه چه مرگته؟!» به چشم می اومد. واسه‌ی همین دیگه نتونست به صورتش چشم بدوزه. نگاهش رو به تار و پود سرمه‌ای و ریز پلیور آستین بلند دیگو دوخت. جوابی برای سوال توی چشم‌هاش نداشت؛ چون خودش هم نمی دونست باید کدوم احساسش رو بروز بده تا توی وقت مناسبش باشه؟ خودش از اون گیج تر بود.

دیگو دستی روی بازوش گذاشت و باز هم با ملایمت گفت:



- من کمکت می‌کنم. تو فقط آروم باش، هوم؟

الیزابت نگاه گذرا و سریعی به چشم‌های بانفوذش انداخت و بی‌حرف سری  
تکون داد.

وقتی ازش فاصله گرفت تا کت سیاهش رو بپوشه و سوئیچش رو برداره، دوباره  
به صورتش دست کشید تا باقی مونده‌ی اشک‌ها رو هم پاک کنه؛ ولی کاری  
نمی‌تونست با باقی‌مونده‌ی بغضش بکنه. کوله پشتیش رو هم از بیرون برداشت  
و توی خونه‌ی خودش گذاشت و بعد با هم راهی شدن.

از این‌که باوجود ناآگاهی‌ش از مشکل پیش اومده، باز هم داشت کمکش  
می‌کرد، دست و پاش می‌لرزید و پروانه‌های زیادی رو توی دلش به پرواز  
درمی‌آورد و از این موقعیت هیچ رضایتی نداشت. آخرین چیزی که آرزو  
می‌کرد، علاقه به کسی بود که فقط به چشم دوست می‌دیدش!

\*\*\*

صدای آروم برخورد قطره‌های بارون به شیشه حس خوبی داشت؛ اما با هر  
برخورد، سرش تیر می‌کشید. چشم‌هاش رو که باز کرد و هوای ابری و  
خاکستری اتاق رو دید، انگار داشت ازش می‌خواست زیر پتو بمونه و بیرون  
نیاد؛ ولی، ولی انگار یه چیزی درست نبود.

سرش رو بیشتر توی حجم پتو فرو برد و صورتش رو درهم کشید. حال بدش رو وقتی توی سرویس بهداشتی خونه‌ی دیگو بود، به یاد آورد. لحظه‌ی بعد، سوار شدن توی ماشین دیگو رو؛ اما بعدش... .

بعد از حرکت ماشین، بعد از این که سرش رو به صندلی تکیه داد تا بتونه خودش رو کمی آرام کنه...!

با شک و تردید پتو رو از روی خودش کنار زد و از این که لباس‌هاش تنش نبودن وحشت کرد. در کسری از ثانیه، ضربان قلبش رو از داخل گوش‌های خودش حس می‌کرد. سریع سر جاش نشست. پیرهن قرمزش تا شده و مرتب، پایین تخت بود. از چیزی که توی ذهنش می‌چرخید ترس برداشتش. همون لباس چهارخونه رو چنگ زد و پوشید. شلوارش پاش بود. دکمه‌ها رو تندتند بست و با قدم‌های بلند به سمت درب اتاق رفت که از گوشه چشم، چیزی روی آینه دید. صدای نفس‌های مضطربش به همراه کوبش قلبش، تنها موسیقی پس‌زمینه بود. سرش رو برگردوند و کلماتی که روی کاغذ برچسبی صورتی، نوشته شده بود رو خوند.

«زندگی شیرینه!»

\*\*\*

گیج و مبهوت، کاغذ رو از روی آینه کند. چند لحظه کف دست‌هایش رو روی چشم‌هایش گذاشت تا شاید از حال پراسترسش کم‌کنه. به راحتی حس می‌کرد که چقدر سریع فشارش داره پایین میاد. اول با خودش گفت شاید دیگه این رو نوشته و ثانیه به ثانیه خشم هم به احساساتش اضافه میشد. کاغذ رو مچاله کرد و از اتاق بیرون رفت. بوی تست و قهوه‌ی تازه‌دم از آشپزخونه به بینی‌اش خورد. پا تند کرد و توی درگاه آشپزخونه ایستاد. میز مفصلی از صبحونه مقابلش قد علم کرده بود. حاکم داشت زندگیش رو ازش می‌دزدید؟ با حالت گریه دست‌هایش رو توی موهایش فرو برد. گوش‌هایش زنگ می‌زدن. سوزش چشم‌هایش رو حس می‌کرد. تنفسش همچنان نامنظم بود. نیاز داشت بدونه چی شده؟ باید می‌فهمید حتی اگر بعد از فهمیدنش غش می‌کرد! هراسون و پابرنه از خونه خارج شد. هم‌زمان زنگ و درب واحد روبه‌روی رو به صدا درآورد و پشت سر هم تکرار کرد. مثل همیشه سریع درب رو باز نمی‌کرد؛ ولی الیزابت دست برنداشت. انگار حتی اگر خونه نبود، باید اون‌جا ظاهر میشد؛ وگرنه تا آخر دنیا به کارش ادامه می‌داد!

کمی بعد، دیگه سر تا پا خیس و آشفته، درحالی که با یه دستش حوله‌ی سفیدش رو دور کمرش نگه‌داشته بود و از موهای روی پیشونی‌اش آب

می چکید، توی چهارچوب درب ظاهر شد. با دیدن الیزابت چند لحظه بهش خیره موند تا از شوک خارج شه. ظاهرش رو برای اطمینان بررسی کرد تا مطمئن شه اتفاقی نیفتاده. بوی شامپو و گرمای حمام و حال و روزی که باهاش درب رو باز کرده بود کمی الیزابت رو از موضع جنگنده‌اش پایین آورد.

- الیزابت؟! چی شده؟

الیزابت دنبال کلمه‌ی مناسب شروع بود و همچنان ریتم نامنظم نفس‌هاش، گلوش رو خشک و خشک‌تر می‌کردن. دیگو درب رو رها کرد و دسته موهایی که ازش آب می‌چکید عقب فرستاد. تندتند حوله رو دور کمرش محکم کرد و بدون این که چشم ازش برداره پرسید:

- حالت خوبه؟

- دیشب، دیشب ما... .

دیگو دستش از حرکت ایستاد و منتظر ادامه‌ی حرف‌هاش موند.

- خواهش می‌کنم، بگو که دیشب چیزی، نشده، نه؟

دیگو آب ابروهاش رو گرفت تا توی چشمش نره. محتاطانه پرسید:

- از دیشب چیزی یادته؟

با شنیدن سوالات ضربان قلبش سر به فلک گذاشت و یخ زد. دیگو قدمی نزدیک رفت و از خونه بیرون اومد. الیزابت فکر می کرد دیشب شاید همه چیز رو تعریف کرده! وگرنه چرا باید این سوال رو می پرسید؟ یعنی اون الان می دونست؟ دیگو متوجه حال خرابش شد. خیلی آروم دستش رو برای گرفتن دست اون پیش برد تا احتمال پس زدنش رو کم کنه. با ملایمت انگشت های سردی که آروم کنار بدنش رها شده و می لرزیدن گرفت و گفت:

- بیا داخل درموردش حرف بزنیم.

بدون مخالفت رفتن داخل و دیگو درب رو بست. الیزابت همون جا کنار درب ایستاد و دعا می کرد حرف های خوبی بشنوه. دیگو کمی ازش فاصله گرفت تا معذبش نکنه. تک تک اجزای صورتش رو بررسی کرد و بعد گفت:

\*\*\*

- دیشب با هم رفتیم به خونه ی دوستت، اسکات کینگز که ازم خواستی. وقتی برگشتی یهو ازم خواستی با هم بریم کلوب. خیلی سر حال بودی؛ انگار که با دوستت سر چیزی که می خواستی به توافق رسیده بودی. توی کلوب این قدر نوشیدی که دیگه به سختی می تونستی صاف راه بری! برگردوندمت خونه، نمی دونم چقدرش رو به خاطر داری؛ ولی باور کن هیچ اتفاقی نیفتاد. حالت بد



بود؛ اما اجازه ندادم اتفاقی بیفته. اگر از این نگرانی، مطمئن باش چیزی نشده.  
زود هم خوابت برد. تازه... .

حرفش رو نیمه رها کرد و به سمت میز کارش رفت. یه کلید دستش بود که  
برگشت. لبخندی اطمینان بخش زد و به سمتش گرفت.

- کلید یدکی رو برات از خانم واتسون گرفتم.

الیزابت با این که همچنان بابت مدتی که خودش نبوده و اون هم شک نکرده  
می ترسید؛ اما با شنیدن توضیحاتش انگار توی بیابون بهش یه لیوان آب خنک  
داده بودن.

کلید یدک رو ازش گرفت و نفس حبس شده‌ای که س\*ی\*نه‌اش رو به درد  
آورده بود، رها کرد. به دیوار تکیه داد و کمی رنگ به صورتش برگشت. به خاطر  
این که از حال خرابش سوءاستفاده نکرده بود حس خوبی پیدا کرد. دیگه یقه‌ی  
بلعکس لباسش رو برایش صاف کرد و لبخند عمیق تری زد.

- بهتری؟

الیزابت حرکت دست‌هاش روی یقه‌ی لباسش رو از نظر گذروند. از توجهاتش  
قلبش می لرزید. چطور همه‌ی این‌ها فقط دوستانه بودن؟! اشکی بی‌اراده

کاسه‌ی چشمش رو خیس کرد. با یه قدم بهش نزدیک شد. چند لحظه به چشم‌هاش خیره موند و بعد به گرمی بغلش کرد. کنار گوشش گفت:  
- ممنون.

گونه‌هاش سرخ شد و اجازه نداد طولانی بشه. عقب رفت. دست‌های دیگرو رو دید که توی هوا مونده. به وضوح از خودش فاصله داده بود که حتی بهش نخوره! انگار واقعاً امیدی نبود. دیگو که خجالتش رو دید، دست‌هاش رو کنار بدنش رها کرد و ازش پرسید:

- صبحونه خوردی؟

الیزابت سری تکون داد:

- نه؛ ولی میز رو دیدم، نیاز نبود به خودت زحمت بدی.

- زحمتی نبود. سهم خودم رو برداشتم. حالا برو سوخت‌گیری کن. واسه‌ی روز تعطیل یه برنامه‌ی خوب دارم.

لبخند کجش رو دید. می‌خواست با اون لبخند جو رو تغییر بده. به خودش توی دلش پوزخندی زد. باید فاصله‌اش رو و با اون حفظ می‌کرد، وگرنه فقط قلب خودش زخمی میشد.

موهایش رو پشت گوشش فرستاد و طعنه زد:

- می تونی تنهایی از برنامه‌ی روز تعطیلت ل\*ذت ببری! ترجیح میدم درس بخونم.

دیگو، دستی که الیزابت برای کنار زدن موهایش بالا آورده بود رو با چشم دنبال کرد. کاغذ مچاله شده‌ای رو دید و بی توجه به طعنه‌اش پرسید:

- اون کاغذ برای چیه؟

در جواب، نگاه گذرایی بهش انداخت و گفت:

- چیزی نیست.

\*\*\*

به طرف درب چرخید؛ اما قبل از این که دستگیره‌ی در رو لمس کنه، دیگو مچش رو همراه کاغذ گرفت و نزدیک شد.

- در شرایطی که حتی یه دمپایی پات نمی کنی، این نمی تونه چیزی نباشه! الیزابت خیره به چشم‌هایش، درحالی که چند لحظه‌ی پیش تصمیم به ایجاد فاصله بین خودشون گرفته بود؛ از این دستِ پیش گرفتنش، عصبی شد. با حرص دستش رو بیرون کشید.

- گفتم که چیزی نیست! نیازی به کمکت ندارم.

دوباره به سمت درب چرخید که دیگو ناگهان کف دستش رو درست کنار سرش به دیوار کوبید. از حرکت عصبیش جا خورد. برگشت و توی چشم‌های براقش خیره و از فاصله‌ی کمشون عصبی‌تر شد.

- کاغذ رو بهم نشون بده الیزابت!

- از تو دستور نمی‌گیرم!

دیگو دستی که به دیوار زده بود رو مشت کرد. نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه. الیزابت واقعاً نیاز داشت از اون تنگنا بیرون بیاد قبل از این که به گریه بیفته و کسی رو که از لمسش منزجر می‌شد دوباره ب\*غ\*ل نکنه! تصویر پس کشیدن اون روز و دست‌هایی که یکم پیش اون طوری از خودش فاصله داده بود، از ذهنش نمی‌رفت. سرش رو بالا گرفت. دیگو چند ثانیه نگاهش رو پایین برد و الیزابت انگار صورتش آتیش می‌گرفت. دیگو لحنش رو آروم کرد.

- می‌خوام کمکت کنم، بذار ببینمش، بذار کمکت کنم.

نگاه از چشم‌های نافذ دیگو نگرفت. طرز نگاهش طوری وارد روحش میشد که مقاومتش رو برای اعتراف نکردن، ضعیف می‌کرد. دلش می‌خواست هلش بده

اما می‌دونست زور اون بیشتره. احساساتش رو به سختی جمع کرد. ل\*ب‌هاش رو به هم فشرد و ثانیه‌ای بیشتر به سکوت ادامه داد.

- به اندازه‌ی کافی بهم کمک کردی. چیزی که الان بابتش بیشتر ازت ممنون میشم فاصله هست. ازم دور شو و فقط همسایه‌ام بمون!  
سیب گلوی دیگو رو دید که برای فرو دادن آب دهنش بالا و پایین شد. مکثی کرد و پرسید:

- همسایه بمونم؟  
الیزابت وقتی دید دستش رو از روی دیوار سُر داد، پایین برد و خودش هم داشت نیمچه فاصله رو کم‌تر می‌کرد، دندون‌هاش رو به هم فشرد و با صدایی از ته گلویش تأیید کرد.  
- هوم.

ریتم نفس‌هاش، باز هم داشت به هم می‌ریخت و خشکش زده بود. چند لحظه بعد؛ درحالی که احساس می‌کرد دیگه چیزی به اتفاق افتادنش نمونده، صدای چرخش کلید توی درب به گوشش رسید و بعد، دیگو چند قدم عقب رفت.

همون‌طور که دسته‌ی کلید رو توی هوا تکون می‌داد؛ گفت:

- تا وقتی اون کاغذ رو نبینم، همین‌جا می‌مونی!



الیزابت متعجب نگاهی به درب و بعد به دیگو انداخت. دست خالیش رو به سمتش گرفت و نزدیک شد.

- کلید رو بده، شوخی نمی‌کنم.

- من هم همین‌طور.

چرخید. روی مبل دو نفره‌ی سفیدش نشست. چندتا ضربه‌ی کوتاه کنارش زد و به نشستن دعوتش کرد. الیزابت فشاری به کلید و کاغذی که توی دست‌هاش داشت آورد. آروم جلو رفت و کنارش نشست. مردد کاغذ مچاله رو به سمتش گرفت. دیگو از هم بازش کرد و جمله‌ی روش رو خوند. کاغذ رو زیر و رو کرد و رو به الیزابت پرسید:

- یعنی چی؟

\*\*\*

سعی کرد باز هم برای مخفی کردن، تلاشش رو به کار ببندد.

- گفتم که؛ چیز مهمی نیست!

دیگو به فکر فرو رفت و ثانیه‌ای بعد، بدون توجه به جواب الیزابت، پرسید:

- کسی این پیام رو برات گذاشته؟

دهن باز کرد تا حرفی برای انکار بزنه؛ اما دهنش باز موند و نتونست کلمه‌ای بسازه. دیگو کاغذ رو تکون داد.

- فکر کردی من واست نوشتم؟ آره! واسه‌ی همین اومدی این‌جا، واسه‌ی همین این‌قدر پریشون بودی!

ان‌قدر سریع داشت خودش همه چیز رو حدس می‌زد و درست هم حدس می‌زد، با نگرانی بیشتری دنبال جمله‌ای برای توجیه گشت. دیگو جابه‌جا شد و کاملاً به طرفش چرخید:

- وقتی من از خونه‌ات بیرون اومدم همچین پیامی ندیدم، چی شده؟ داری تهدید میشی؟ کسی وارد خونه‌ات شده؟! الیزابت نفسی گرفت. دیگو ان‌قدر جدی ازش جواب می‌خواست که حتی پلک نمی‌زد. واقعاً با وجود طرز نگاهش، عقلش جمله‌ی درست درمونی پیدا نمی‌کرد. ناچاراً گفت:

- نمی‌دونم! نمی‌دونم! خوبه؟

چشم‌های دیگو بین نگاه الیزابت گشت و کمی برافروخته گفت:

- معلومه که نه! معلومه خوب نیست، چی شده؟ چه اتفاقی توی زندگیت داره میفته؟!

الیزابت پوفی کشید. سرش رو بین دست‌هاش گرفت. نباید بهش می‌گفت. نباید می‌فهمید. سعی کرد از در دعوا وارد بشه و آرزو کنه جواب بگیره. صاف نشست و طلبکارانه و ناراحت گفت:

- چرا انقدر برات مهمه؟ خودم می‌تونم از پس خودم بر پیام. نمی‌خوام کمکم کنی. نمی‌خوام بیای توی زندگیم. نمی‌خوام ازم مراقبت کنی! باشه؟ خودم می‌تونم حلش کنم.

حرفش که تموم شد، ته دلش، حسی نگران شد که نکنه واسه‌ی همیشه با این حرف از زندگی‌ش بره؟ دوباره اشک توی چشمش حلقه زد. از جاش بلند شد و پشت بهش ایستاد. ندید چه واکنشی به حرف‌هاش میده.

قطره‌ای که از چشمش چکید سریع پاک کرد. بینی‌اش رو بالا کشید و همین که چرخید، خورد بهش و تعادلش رو از دست داد. دیگه سریع کمرش رو گرفت. خودش هم ناخودآگاه به بازوش چنگ انداخت تا تعادلش رو نگه‌داره؛ اما نداشت طولانی بشه. هولش داد و قدمی عقب رفت. انگار دیگه اصلاً متوجه نبود یا اهمیت نمی‌داد با اون وضع، چه جوی برای الیزابت به وجود میاره. مضطربانه و بی‌دلیل پایین پیرهنش رو پایین کشید و چشم‌هاش رو پایین انداخت. به لحنی که دوباره ملایم شده بود گوش سپرد.

- معذرت می‌خواهم، من نمی‌خواهم اذیتت کنم. تو، تو نمی‌دونی من کی‌م!  
نمی‌دونی گذشته‌ام چیه! بابتش هم نگران نیستی، تو فقط از ظاهر و پوسته‌ی  
من خوشت می‌اد.  
کمی سکوت کرد تا الیزابت چیزی بگه. اون هم بعد از توفقی طولانی و نگاهی  
دلخور، آرام دست به س\*ی\*نه شد.  
- تو کی هستی؟ مگه کی هستی؟! چرا می‌خوای از من بدونی وقتی هیچی از  
خودت بهم نشون ندادی؟  
چشم‌های دیگو با نفوذ بیشتری برق زد. انگار از چیزی که گفته بود پشیمون  
شد. واسه‌ی همین باز هم جوابش رو نداد. با کلافگی چشم‌هاش رو بست. کمی  
صبر کرد و بعد خم شد. از روی مبل کلید رو برداشت. به سمتش گرفت.  
الیزابت، اول نگاهی به دستش و بعد به صورتش انداخت. با این‌که داشت برای  
نرفتن ذوب میشد؛ ولی نتونست این فرصت فرار رو از دست بده. کلید رو ازش  
گرفت و رفت.

\*\*\*

دوش آب رو باز کرد. قطره‌های د\*اغ روی صورتش ریخت و آرام آرام، بخار  
ملایمی حمام رو در بر گرفت. نفسش رو توی س\*ی\*نه نگه داشت و پلک‌هاش

رو به هم فشرد. اگر واقعاً یکی دیگه توی جسمش حضور داشت، سعی کرد با تمرکز پیداش کنه. نمی‌دونست باید دنبال چجور حسی بگرده؛ اما به هر حال نتیجه‌ای نگرفت. نتیجه‌ی تمرکزش رسید به دیگو و بحثی که صبح داشتن. معترف بود که اون حق داره و هیچ‌کدوم چیزی از هم نمی‌دونستن؛ پس از چی خوشش می‌اومد؟ واقعاً فقط تحت تأثیر توجهاتش بود؟ چطور می‌تونست فرقیش رو بفهمه؟ همه‌ی این‌ها به کنار، چرا خودش خوب رفتار می‌کرد؛ اما وقتی الیزابت پیش می‌رفت اون شکلی پس می‌کشید؟

کارش که تموم شد، با کلافگی حوله‌ی تن پوش لیمویی رنگش رو پوشید و رفت توی اتاقش. همون‌طور که آب موهایش رو می‌گرفت به آینه نزدیک شد. خیره به تصویر خودش، صاف ایستاد. هیچ چیز عجیب و غیرعادی نمی‌دید. اصلاً مگه چی باید می‌دید؟ مثلاً مثل فیلم‌های ترسناک یکی پشت سرش ظاهر بشه؟

از این فکر، موهای تنش سیخ شد و آب دهنش رو فرو داد. شاید هم باید منتظر می‌موند توی آینه تصویر دیگه‌ای به جز خودش می‌دید. پوفی کرد و قبل از ترسناک‌تر شدن افکارش، بینی‌اش رو بالا کشید و کمی از مرطوب‌کننده به صورتش زد. همون‌طور که انگشت‌هایش رو برای جذب



مرطوب کننده روی پوستش حرکت می داد؛ فکری به ذهنش رسید. با این که صدایی ته مغزش بهش اخطار می داد تا زودتر به رانی زنگ بزنه؛ اما علی رغم اون، می خواست این راه رو امتحان کنه. شاید واقعاً می تونست باهاش ارتباط برقرار کنه.

از توی کشوی میز تحریرش، دفتری درآورد و صفحه ی سفیدی باز کرد. بعد همراه یه خودکار، روی میز توالی گذاشت. این کار خطرناکی بود. هر احمقی این رو می فهمید. حالا که می دونست وقتی خودش می خوابه، حاکم بیدار میشه، تقریباً یه جور حماقت به حساب می اومد؛ ولی نمی تونست جلوی تمایزش برای امتحان این ایده رو بگیره. نفس عمیقی کشید. به چشم های خودش خیره شد. نفس عمیق دیگه ای کشید و گفت:

- چی از جونم می خوای؟ می خوای باهام چی کار کنی؟ برام بنویس!  
بعد از اون حرف، درحالی که استرس عجیبی به جونش افتاده بود، لباس هاش رو عوض کرد و روی تخت دراز کشید. به ترک بالای سرش چشم دوخت و دست هاش رو روی شکمش گره زد. چند لحظه بعد، پلک های لرزانش رو روی

هم گذاشت. چراغ‌ها رو روشن گذاشته بود و با وجود این که می‌دونست داره دیوونه‌بازی در میاره، اجازه داد خوابش ببره.

به نظرش زیاد نخوابید؛ ولی صدای زنگ تماس گوشی بیدارش کرد و وقتی چشم‌هاش رو باز کرد، هوا روشن بود. با نگرانی سر جاش نشست و نگاهی به اطرافش انداخت. چیزی تغییر نکرده بود؛ ولی ممکن بود هر اتفاقی افتاده باشه. صدای تماس هرچی بیشتر طول می‌کشید، بیشتر هوشیاری‌اش رو بهش برمی‌گردوند. دستی به صورتش کشید و برای برداشتن موبایلش به سمت میز عسلی خم شد و از ذهنش گذشت اگر کار نیمه تمومش با دیگو رو تموم کرده بود چی؟ اما امید ضعیفی توی دلش درخشید که حقیقت تلخی رو بهش یادآور می‌شد؛ دیگو تو رو نمی‌خواد! نه اون جوری که تو می‌خواهی!

\*\*\*

شماره‌ی رابین که هنوز هم با اسم شیرین سیو مونده بود، روی صفحه می‌درخشید و یه حقیقت تلخ دیگه رو توی صورتش می‌کوبید. دستی کنار دهنش کشید و جواب داد:

- الو؟

رابین داشت با یکی دیگه صحبت می کرد و انگار که امیدی به جواب دادنش نداشت، از شنیدن صدایش متعجب شد. ادامه ی صحبتش رو به بعد حواله داد و سریع خطاب به الیزابت گفت:

- الو؟! خوبی؟ صبح به خیر، آم، همه چیز رو به راهه؟

الیزابت با یادآوری دفتر، چرخید و نگاهی به میز توالتش انداخت. کلماتی روش نوشته شده بود. همون طور که از تخت پایین می رفت تا دفتر رو برداره جواب داد:

- فکر کنم!

ایده اش جواب داده بود! مطمئن نبود کار درستیه یا نه؛ ولی لبخند کم رنگی زد. صدای رابین دوباره توی گوشش پیچید.  
- نمی خواستم اذیتت کنم یا مزاحمت بشم. راستش اصلاً انتظار نداشتم جواب بدی، معذرت می خوام که بهت زنگ زدم.

لحن مضطربش کمی احساساتی اش کرد. برای جواب کمی مکث داشت.

نمی تونست ناراحتی اش رو از اون نادیده بگیره؛ اما این روزها به شدت بهش نیاز داشت و دلش تنگ شده بود. برای همین لحن سردش کمی رنگ ملایمت به خودش گرفت.

- اشکالی نداره، چی شده؟

دفتر رو برداشت و پیغام روش رو خوند:

«بدنت!»

- امروز می تونیم بریم پیش ویور.

متوجه خبرش نشد؛ چون حروف کلمات داشتن جلوش رژه می رفتن. واقعاً  
جوابش رو داده بود! واقعاً حضور داشت! واقعاً تسخیر شده بود و واقعاً یه ایزد  
باهاش ارتباط برقرار کرده و بهش رک و پو\*ست کنده گفته بود پوستت  
کنده است. ضربان قلبش اوج گرفت و اسید معده اش ترشح کرد.

- الو؟ بتی؟!

اون صدای هشدار دهنده ی پس ذهنش داشت سر برمی آورد و متوجه میشد  
چه غلطی کرده.

- چی؟

اصلاً متوجه مخفف اسمش نشد؛ همونی که به جز خودش هیچ کس اون طوری  
صداش نمی زد. اصلاً متوجه احتیاطی که برای به کار بردنش کرد نشد. فقط به  
کلمه ی مقابلش میخ کوب شده بود. رابین دوباره تکرار کرد:

- گفتم امروز می تونیم بریم پیش ویور.

- سا، ساعت چند؟

- امروز عصر، ساعت چهار، حالت خوبه؟

دست آزادش رو جلوی دهنش گرفت. هر لحظه بیشتر متوجه اشتباهش میشد.

مضطربانه صدا زد:

\*\*\*

- رابین!

- چیه؟

ضربه‌ای به پیشونی خودش کوبید.

- من دیشب یه کاری کردم، یعنی، دیشب یه کاری نکردم و نمی‌دونم چرا، اون

انگار، انگار ذهنم رو دست کاری می‌کنه.

صدای رابین هم نگران شد.

- چی کار کردی؟!

برای جواب، لبه‌ی تخت نشست.

- دو شب پیش یه اتفاق‌هایی برام افتاد. می‌خواستم دیروز به رانی بگم؛ اما

نگفتم.

- چی شده؟ درست تعریف می‌کنی؟



با دو انگشت، پیشونی‌اش رو ماساژ داد و گفت:

- می‌تونم بعد از مدرسه بیای دنبالم؟ امروز سر کار نمیرم! پای تلفن نمی‌تونم بگم.

- باشه؛ میام دنبالت. اگر بخوای الان هم می‌تونم بیام.

دلش برای نگرانی‌های رایین هم تنگ شده بود. از وقتی با رانی اومده بودن و دوباره دیده بودش، خاطره‌های خوبشون از بین همه‌ی کابوس‌ها برایش زنده شده بودن؛ اما دلتنگی‌اش رو توی صدایش نمود نداد.

- نه. بعد از مدرسه خوبه... .

بعد از مکثی طولانی اضافه کرد.

- ممنون.

صدای نفس عمیقش رو شنید. اون هم دلتنگ بود. اون خیلی بهتر از عمق ر\*اب\*طه و احساسی که بینشون بود آگاهی داشت. حتی از پشت خط هم می‌تونست لبخند زیباش رو تصور کنه؛ چال دوست‌داشتنی که دو طرف صورت گردش عمیق میشد جلوی چشمش جون گرفت. همین‌طور چشم‌های بادومی که باریک می‌شدن و رنگ شکلاتی داخلشون برق می‌زدن و در نهایت صدای مهربون و ملایمی که گفت:

- می بینمت!

تماس رو قطع کرد. نمی تونست نگاه از کلمه‌ی مقابلش برداره. فقط امیدوار بود  
سوءاستفاده‌ی دیگه‌ای نکرده باشه. صفحه رو کند و جداگونه توی کیفش  
گذاشت. دورس سیاهی پوشید. موهاش رو آزاد گذاشت و عینکش رو به  
چشمش زد. از خونه که بیرون رفت، برای چند ثانیه به درب واحد مقابلش  
چشم دوخت. دلش می خواست گوش هاش رو به درب بچسبونه تا ببینه صدایی  
میاد یا نه؛ ولی به خودش نهیب زد و از پله‌ها سرازیر شد. نباید اجازه می داد  
این قدر از دست بره.  
آسمون پر از ابرهای خاکستری و پنبه‌ای بود و حسابی هوس بارون داشت؛ اما  
هنوز هم جا برای خورشید گذاشته بود تا یکم دیگه بتابه. دیدن ساختمون  
بزرگ کالج بهش حس غریبی می داد. دیگه مثل قبل باهاش آشنا نبود. مطمئن  
بود که تغییری نکرده. این خودش بود که داشت عوض میشد. خودش بود که  
دیگه مثل قبل نمی شناخت و شناختنش سخت بود.

\*\*\*

نگاهی به دانش آموزها انداخت تا ببینه کسی بهش خیره شده یا نه؛ ولی همه  
داشتن از آخرین پرتوهایی که آفتاب به زمین می بخشید، لذت می بردن و

حتی متوجه عبورش هم نمی‌شدن. سوفیا رو دید؛ پشت میز سنگی‌ای که همیشه با اکیپشون می‌نشستن. عصاهای فلزی‌اش رو هم به میز تکیه داده بود. جنی مقابلش دستی زیر چونه زده و با تأثر از دیدن حال بدش، بهش نگاه می‌کرد و اسکات درست کنارش نشسته و دستش رو گرفته بود. نمی‌دونست در چه مورد باهاش حرف می‌زنه؛ اما مشخصاً داشت بهش دل‌داری می‌داد. سوفیا جدی‌جدی حالش خوش به نظر نمی‌اومد. هنوز از کنارشون رد نشده بود که صدای وید به گوشش نشست.

- لیزا!

سرش رو چرخوند و نزدیک شدنش رو تماشا کرد. لبخند پهنی به لب داشت و از فرصتی که برای زدن عینک آفتابی و استفاده از جذابیت مضاعفی که بهش می‌داد، استفاده می‌کرد. عینکش رو برداشت و نزدیکش ایستاد.

- سلام خوشگله!

یاد ویدیویی که اسکات براش فرستاده بود باعث شد از خجالت آتیش بگیره و لپ‌هاش گل‌بندازه. نگاهش رو دزدید و زیر لب گفت:

- سلام.

وید چونه‌اش رو گرفت و سرش رو به آرومی بالا آورد. از تماس دستش تمام رگ‌ها و عروقش منقبض شدن. خشم و غصه‌ی زیادی قلبش رو فرا گرفت. خاطره‌ای به یاد از وید آورد که شدت عصبانیت وجودش رو به لرزه انداخته بود. اشک می‌ریخت و به قاب عکس زنی که می‌دونست مادرشه چشم داشت. به قدری قلبش فشرده شد که بی‌اراده دستش رو کنار زد. راه تنفسش باز شد و کمی عقب رفت. وید جا خورد و آروم پرسید:

- این یعنی چی؟! -

خود الیزابت هم نتونسته بود موقعیتش رو هضم کنه. این بار دوم بود؛ بار دومی بود که چنین چیزی تجربه می‌کرد. هنوز عصبانیت ازش بیرون نرفته بود. برای همین عصبی گفت:

- بهم دست نزن وید!

چرخید تا بره؛ اما وید قدمی جلوتر بازوش رو گرفت و نگاهش داشت. الیزابت کلافه و عصبی چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند.

- معلوم هست چته؟! تا چندوقت پیش که از خدات بود. یادت رفته؟ رختکن رو یادت رفته؟

نگاه الیزابت ناخواسته به سمت سوفیا کشیده شد. نفرتی که توی چشم‌های سرخش اشک شده بود، پوستش رو دون دون کرد. آن قدر پرانرژی و منفی بود که فکش رو فشرد. موبایلش رو در آورد و ویدیوی رختکن رو باز کرد.

- این رو ببین!

وید با شک به صفحه‌ای که بخاطر نور خورشید به راحتی دیده نمی شد چشم دوخت. چند لحظه بعد انقباض‌های صورتش از حیرت باز شد و خواست موبایل رو بگیره؛ ولی الیزابت دستش رو پس کشید. از گوشه‌ی چشم اسکات رو دید که آماده‌ی هر واکنشی بود. خیلی خوب فهمید که چی نشونش داده. وید عصبانی شد. قدمی جلو رفت و سعی کرد حرص صداش رو کنترل کنه.

\*\*\*

- گذاشتی ازمون فیلم بگیرن؟! فکر کردی این طوری می تونی ازم باج بگیری تا جلوی سوفیا رو بگیرم؟

الیزابت پوزخند زد و با تمسخر نگاهش کرد.

- نه احمق! اونی که داره از پشت بهت خنجر می زنه رفیق قدیمیه، کاپیتان! منظورش رو متوجه شد. با این وجود باز هم پرسید:

- کی؟! -



می دونست با جوابی که بهش میده قراره دعوا راه بیفته؛ اما ان قدر از همشون خشمگین بود که دلش می خواست اسکات زیر چک و لگدهای وید از هوش بره. کوله پشتی اش رو روی شونه اش بالاتر برد و چاشنی ریشخندی به لحن طعنه آمیزش اضافه کرد:

- اسکات کینگز معروف!

با وجود تموم اتفاق هایی که افتاده بود، اطمینان داشت همه ی کارهایی که وید انجام میده برای جلب توجه سوفیاست و باز هم مثل همیشه ازش استفاده شده بود. وید در کسری از ثانیه از خشم سرخ شد و نگاهش رو به سمت اسکات کشوند. اسکات با آمادگی از جاش بلند شد. اثری از پشیمونی توی چهره ی اسکات نمی دید. اون هم دعوا می طلبید. وید بعد از چند نفس بلند غرید:

- ع\*و\*ضی ک\*ثافت!

این رو گفت و به طرفش حمله برد. هجومش رو با نگاهش دنبال کرد و لبخند رضایت بخشی زد. نمی دونست سوفیا از جریان رختکن خبرداره یا نه؛ اما به هر حال بعد از این دعوا مطلع می شد.

با اولین مشتی که اسکات خورد، جنی و سوفیا جیغ زدن. جنی برای جدا کردنشون جلو رفت و سوفیا فقط از سر جاش بلند شد و ایستاد. الیزابت حتی منتظر نمودن تا تماشا کنه. عقب‌گرد کرد و به سمت ساختمان رفت؛ خلاف جهتی که دانش آموزها جلو می‌رفتند.

\*\*\*

ساعت اول، هیچ‌کدومشون توی کلاس نیومدن. خیالش از بابت اینکه حرفی درمورد رختکن نمی‌زنن راحت بود. باز هم خوابش می‌اومد و بیدار موندن به شدت سخت میشد. حس می‌کرد قرص آرام‌بخش خورده. وقتی کلاس درس به آخر رسید، به خاطر تلاشی که واسه‌ی بیدار موندن به خرج داده بود، سرش به شدت درد داشت و گیج بود. باید هرجوری شده خودش رو به کافه‌ی مدرسه می‌رسوند و یه قهوه می‌خورد؛ یه قهوه‌ی تلخ که حالش رو جا بیاره. به سمت کافه رفت. چشم‌های ملتهبش رو مالید و وارد شد. صدای همهمه و خنده و صحبت دانش آموزها از هر طرف به گوش می‌رسید؛ ولی شلوغیش به پای سالن سلف نمی‌رسید.

جلوی پیشخوان وایساد و بعد از سفارش، چرخید و نگاهش رو بین بچه‌ها گردوند. چشمش به اسکات افتاد که تنهایی پشت میزی نشسته بود و سرش

رو بین دست‌هاش می‌فشرد. متصدی، قهوه‌ی تیره و غلیظش رو توی یه لیوان  
درب دار قرمز، روی کانتر گذاشت. بعد از تشکر جرعه‌ی بزرگی نوشید.  
تلخی و کافئین بالاش، مُرده‌ها رو هم زنده می‌کرد. پوفی کشید و با چشم‌های  
بسته سرش رو عقب برد. حالا بیدار شده بود.

\*\*\*

جرعه‌ی بزرگ بعدی رو هم نوشید و به سمت اسکات رفت. اون آدمی نبود که  
بشه توی عصبانیت باهاش هم‌کلام شد؛ ولی اهمیتی نداد و با وجود استرس و  
شرم همیشگی توی دلش، جلو رفت.

اول قهوه رو روی میز دایره‌ای و هم‌رنگ لیوانش گذاشت و بعد خودش پشتش  
نشست. سر مفاصل چندتا از انگشت‌های دستش زخم‌های کوچیک و التهاب  
دیده میشد. با جسارت و خبائتی که قبلاً از خودش سراغ نداشت طعنه زد:

- درستِ رو یاد گرفتی؟

روی صندلی سفید لم داد و کمی پایین رفت. صدایی خفه از ته گلوی اسکات،  
پر از حرص غرید:

- برو!

لبخند شیطنت‌باری زد.

- نگران نباش، هر وقت بخوام میرم. الان کارت دارم.  
چند لحظه بعد، اسکات بلند شد تا بره؛ اما وقتی برخاست، پاهاش با حرف  
الیزابت به زمین چسبید.  
- بشین!  
سکوتی بینشون برقرار شد و کمی بعد درحالی که صورت سرخ اسکات رو زیر  
نظر گرفته بود و از ناتوانی‌ش برای رفتن، حس خوبی پیدا کرد گفت:  
- بشین سر جات! اسکات کینگز.  
مثل اژدهای زخمی حرص می خورد؛ ولی به آرامی نشست. مشت‌هایش رو روی  
میز گذاشت و خشم کنترل شده‌ای لحنش رو فراگرفت.  
- من برده‌ی تو نیستم، می فهمی؟  
الیزابت با آرامش قلی‌ای از قهوه‌اش خورد و ابروهایش رو بالا کشید.  
- راست میگی؟  
صورتش رو از نظر گذروند؛ پایین چونه‌اش خراش کوچیکی دلمه بسته بود و  
زیر چشمش قرمز شده و کمی ورم داشت. دستی به موهای تراشیده‌ی قرمزش  
کشید و در تلاش برای آرام کردن خودش گفت:  
- چی می‌خوای ازم؟

بی مقدمه پرسید:

- چرا اون ویدیو رو ضبط کردی؟

صاف نشست و ادامه داد:

- چطور می تونی تهدیدم کنی؟ پس طلسم محافظ برای چیه وقتی خودت

می خواهی اذیتم کنی!؟

برای جواب، با گفتن هر کلمه، مشت چپش رو آهسته روی میز می کوبید.

- من فقط سعی کردم از سوفیا مواظبت کنم. تو نمی فهمی داری چی کار

می کنی. اون حالش خوب نیست.

- وظیفه‌ی تو محافظت از منه. نکنه یادت رفته؟ من کاری باهش ندارم؛ اون

کسیه که از همون روز اول بهم حمله‌ور شد. خودت جدامون نکردی!؟

اسکات کمی روی میز خم شد.

\*\*\*

- کاری باهش نداری!؟ تو کسی نبودی که با حساس‌ترین راز زندگی‌اش که

نمی‌دونم از کدوم گوری فهمیدی، تهدیدش کردی!؟ جدا از اون، با اطلاع از

حسی که به وید داره، همچین حرکتی رو توی رختکن می‌زنی!؟ حالا سوفیا



ماجرای رختکن رو هم فهمیده. اگر بلایی سر خودش بیاره همش تقصیر توئه؛  
تویی که داری چهره‌ی واقعیت رو نشون میدی.  
از حرف‌هاش گیج شده بود. منظورش رو نمی‌فهمید.

- از کدوم راز حرف می‌زنی؟! -

اسکات در سکوت بهش خیره موند. عصبانیتش کمرنگ شد و بعد از کمی فکر  
پرسید:

- یادت نمیاد؟ -

سکوت الیزابت همون جواب مثبت به گمانی بود که توی ذهن جفتشون  
می‌گشت. ناخودآگاه الیزابت نگاهی به دست‌های لرزون خودش انداخت و  
ترسش رو به چشم دید.

- اون شب که اومدم پیشت، اون شب، چی گفتم؟ -

- خودت نبودی؟! -

دست بی‌تابش رو مشت کرد و بین زانوهاش گذاشت. اسکات خنده‌ای کوتاه و  
عصبی زد و جواب خودش رو داد:

- معلومه که نه! چرا باید بیای و بهم بگی چطور می‌تونم خلاص بشم؟ -

اون چهره‌ی جسوری که داشت پشت لرزش دست‌هاش قایم میشد دوباره سرک کشید.

- چی؟! -

- اومدی بهم گفتی برای این که دیگه محافظ نباشم باید چی کار کنم، چطور شک نکردم؟! -

- چی بهت گفتم؟

از دادن پاسخ این سوال اکراه داشت؛ اما گفت:

- تو باید بخوای!

- چی بخوام؟! -

اسکات با دست بهش اشاره کرد و دوباره توضیح داد:

- تو باید بخوای من دیگه محافظ نباشم.

بعد از شنیدن جوابش، به صندلی تکیه داد. سکوت نسبتاً طولانی کرد.

- انتظار نداری که همچین لطفی در حقت بکنم؟

نگاهی به پاهای ناآروم اسکات انداخت و دوباره خیره به صورتش ادامه داد:

- تو حتی الان هم می‌خوای زندگی و آینده‌ی من رو خ\*را\*ب کنی، منطقی

نیست؟

اسکات نفس عمیقی کشید.

- من واقعاً نمی خواستم به کسی نشون بدم. فقط می خواستم پات رو از روی دم سوفیا برداری.

در تأیید حرف قبلی خودش شونه‌ای بالا انداخت و نفس صداداری کشید.

- خب؟ یعنی چرا باید تنها مانعی که باعث میشه با آبروم بازی نکنی رو از میون بردارم؟ اسکات پوز خند عصبی زد و سرش رو تگون داد.

- می دونی بهای محافظ تو بودن، چقدر برای ماها گرون تموم میشه؟ به خصوص برای من! اون موجودی که بهش تبدیل می شیم، فکر می کنی دوستش داریم؟

الیزابت دوباره شونه‌هاش رو بالا کشید.

- خب! منتظری تشکر کنم؟! مگه من نفرینتون کردم؟ من از همه بیشتر دارم

آسیب می بینم. رسماً داره ازم سوءاستفاده میشه. استرس داره می کشتم.

نمی تونم بخوابم! زندگیم شبیه کابوس شده، از این طرف نگاه کنی، معلوم

میشه کی از همه بدبخت تره! تو قربانی هستی، من هم هستم. دنبال مقصر

می گردی؟ مقصر همه‌ی این‌ها شاید لرد سیاه باشه. یا شاید حتی اون هم نه،

شاید تقصیر شاه ویلیام و شاه فردریک باشه. شاید هزارتا مقصر این وسط باشه؛ اما هیچ کدومش من نیستم.

\*\*\*

منتظر دیدن واکنشش موند. وقتی سکوتش رو دید اضافه کرد:

- بعد از مدرسه رابین میاد دنبالم تا بریم پیش ویور.

- می دونم.

الیزابت جرعه‌ی دیگه‌ای از قهوه‌اش خورد و آرام گفت:

- راز سوفیا چیه؟ شاید بتونم درستش کنم.

اسکات با لبخند کجی طعنه زد:

- چه مهربون!

و بعد از جاش بلند شد و رفت.

\*\*\*

هر دفعه، رابین رو با یک مدل ماشین متفاوت دیده بود؛ برای همین هم بعد از ورودش به پارکینگ، موبایلش رو درآورد؛ اما قبل از شماره‌گیری، اسکات رو دید که چند متر اون طرف تر کنار یک هوندای سیاه و ایساده و داره با رابین خیلی جدی صحبت می‌کنه.

دست رابین به سمت صورت اسکات دراز شد تا جای مَشتهای وید رو بررسی کنه؛ ولی اون پس کشید. همون لحظه رابین از گوشه‌ی چشم نزدیک شدن الیزابت رو دید و به طرفش چرخید. منتظر موند تا نزدیک بیاد. الیزابت ژست ناراضی اسکات رو از همراهی کردن و هر کمکی نادیده گرفت و همون طور که توی دلش داشت حرص می‌خورد، مقابل رابین ایستاد؛ موهای فر و حجیمش، اطراف سرش رو فراگرفته بودن. یقه‌ی اسکی خاکستری رنگی زیر کاپشن کوتاهش به تن داشت که در کنار خَش خَش هاش با هر حرکت دست، بدنش رو گرم نگه می‌داشت. لبخند مردد و ناراحتی زد.

- سلام. چه خبر؟

الیزابت با سر به اسکات اشاره کرد.

- خبِرا بهت رسیده.

اسکات طعنه زد:

- آره، می‌توننی به نتیجه‌ی کارت افتخار کنی.

در جواب، دست‌هاش رو از کنار بدنش فاصله داد و کلافه گفت:



- پس نباید فیلم می گرفتی، اسکات! می تونی خودت رو سرزنش کنی. می تونی یاد بگیری به دوستانهات خنجر نزنی. می تونی پای غلطی که کردی وایسی و ازش فرار نکنی.

اسکات که ذاتاً عصبی بود، برافروخته تر شد و قدمی به طرفش رفت.

- کی فرار کرده؟! کی خنجر زده؟! با وجود عینک به این بزرگی بازم کوری؟! الیزابت فکش رو به هم سابید.

- حتی نصف اون قدری که فکر می کنی هم زرنگ و تیزبین نیستی. اونی که توی رختکن بود من نبودم؛ پس نه ع\*و\*ضی بازی در آوردم نه کاری کردم که بخوام فرار کنم؛ ولی تو می خواستی آبروی کسی رو ببری که یه ساعت قبلش باهاش می خندیدی و توی یه تیم مسابقه می دادی. رابین گیج و مبهوت از حرفهایی که شنید به سکوتش ادامه داد تا اطلاعاتی که دریافت می کرد رو پردازش کنه؛ اما اسکات برای چندمین بار توضیح داد:  
- اون ویدیوی لعنتی رو قرار نبود کسی ببینه، مخصوصاً... .

\*\*\*

رابین بحثشون رو با لحن محکمی برید.

- صبر کن ببینم! منظورت چیه که تو نبودی!؟

الیزابت خیره به چشم‌های نگران و منتظرش گفت:  
- همین رو می‌خواستم بهت بگم که پای تلفن نمی‌شد.  
- بچه‌ها؟

صدای جاافتاده‌ی سایمون چیس از پشت سر، توجهشون رو جلب کرد. آقای چیس با کت بلند و قهوه‌ای رنگی که به تن داشت، شونه به شونه‌ی دخترش جلو می‌اومدن. نگاهش رو بین اسکات و الیزابت چرخوند و روی الیزابت مکثی کرد و رنگ تأسف گرفت. این بار دوم بود که باعث میشد اسکات آسیب ببینه. رانی هم از وضعیت راضی به نظر نمی‌رسید؛ ولی حرفی هم نمی‌زد. الیزابت می‌دونست احساسی نسبت به اسکات داره و به خاطر محافظ بودنش اعتراضی نمی‌کرد. شاید اگر محافظ نبود، اون هم دلش نمی‌خواست دور و بر الیزابت باشه؛ با وجود تموم مهربونی‌ها و دلسوزی‌هاش.

الیزابت نگاه گذرای دیگه‌ای به استادش انداخت. از اون جایی که اگر کمکش نمی‌کردن سرنوشت شومی انتظارشون رو می‌کشید، اون‌ها واقعاً داشتن الیزابت رو نجات می‌دادن یا برای آرامش خودشون می‌جنگیدن؟

از این افکار حالش گرفته شد و به آرومی سلام داد.

- سلام استاد.

اگر همشون رو از طلسم نجات می داد، کسی می موند؟ از شدت نگرانی نوک انگشت هاش بی حس شد. بدون اون طلسم هیچی نبود. هیچ کس نبود که نجاتش بده. شاید فقط رابین! فقط اون براش می موند و حالا ان قدر تلاش هاش رو برای برقراری ارتباط پس می زد تا اون رو هم از دست بده.

- بگو چی شده الیزابت؟

از فکر بیرون اومد و با ناراحتی گفت:

- حدستون درمورد تسخیر درست بود؛ چون هر وقت می خوابم اون، کنترل بدنم رو دستش می گیره و از اون مدت هم هیچی یادم نمی مونه. تمام روز هم از بی خوابی خسته ام و یه جورایی تونست جلوم رو بگیره تا همون شب به رانی خبر ندم. عوضش دیشب...

از کوله اش اون کاغذی که روش پیغام نوشته بود رو بیرون کشید و به طرف سایمون گرفت.

- این رو دیشب در جواب سوالم که پرسیدم ازم چی می خواد نوشته؛ دومین پیغامیه که برام می نویسه.

رانی با کنجکاوای پرسید:

- اولیش چی بود؟

برای توضیح این قسمت معذب شد؛ ولی دستی به آستین لباسش گرفت و  
ادامه داد:

- "زندگی شیرینه!" دو شب پیش می خواستم با ماشین همسایه ام برم عمارت  
کینگز و از اسکات حساب پس بگیرم، توی ماشین خوابم برد و صبح توی تخت  
خودم بیدار شدم و وضعیتم مناسب نبود، فکر کردم....

\*\*\*

نتونست حرفش رو ادامه بده. اسکات بی اراده از خنده منفجر شد و رابین با  
چشم‌های گرد و متعجب، جلوی دهنش رو با دست گرفت. با لکنتی از حیرت  
پرسید:

- یعنی، واقعاً...؟

به سختی عصبانیتش رو به خاطر خنده‌ی اسکات نادیده گرفت و سریع انکار  
کرد.

- نه! نه! چیزی نشده بود. خودش مطمئنم کرد!

اسکات با لحنی پر از خنده گفت:

- داره دلی از عزا در میاره!

سایمون تشری بهش زد و رو به الیزابت ادامه داد:

- زود راه بیفتین. رابین ما پشت سر شما میایم.  
رابین سری تکون داد و همه سوار شدن. الیزابت زود درب عقب رو باز کرد.  
رفت توی انتهایی ترین نقطه‌ی صندلی عقب و پشت صندلی رابین قایم شد.  
زمزمه‌ای که زیر لب کرد رو شنید. خودش رو بیشتر گوشه‌ی ماشین جمع کرد و  
پوسته‌های کنار ناخنش رو با شدت بیشتری کند.  
- اوضاع از چیزی که فکر می‌کردیم خیلی خ\*را\*ب‌تره!

\*\*\*

غرق افکارش بود و ته‌مونده‌ی ناخن‌هاش رو می‌جوید. اصلاً متوجه نبود و حتی  
نمی‌فهمید توی ماشینه. سوزش شدید و ناگهانی انگشتش، اون رو از دنیای  
زشت اضطرابش بیرون کشید و با اخم پرنرنگی به دستش نگاه کرد. قرمز و  
ملتهب شده بود و دیگه چیزی برای جویدن نداشت. دستای یخ‌زده‌اش رو باز  
کرد و به لرزششون چشم دوخت. انگشت کوچیکش حس نداشت و هر از گاهی  
می‌پرید. انگار مرده بود و داشت جون می‌داد.  
اسکات سوتی از حیرت و تحسین کشید و ماشین متوقف شد. سرش رو بالا  
آورد و از پنجره‌ی ماشین، یکی از لوکس‌ترین و بزرگ‌ترین هتل‌هایی که به  
عمرش دیده بود رو تماشا کرد.



اسکات کمر بندش رو باز کرد و پرسید:

- این جا مال خودشه؟!

رابین بی تفاوت جواب داد:

- قبلاً از این جا برای ملاقات های معمولی اش استفاده می کرد.

الیزابت پرسید:

- معمولی؟!

\*\*\*

سوالش بی جواب موند. از ماشین که پیاده شدن، اسکات سرش رو بالا گرفت و

خیره به ارتفاع برج حیرت زده خندید.

- این جا هیچی شبیه معمولی نیست!

مردی با لباس فرم برای گرفتن سوئیچ به رابین نزدیک شد. بعد از تحویل

سوئیچ، رابین چرخید و خطاب به جفتشون توضیح داد:

- برای توصیف قدرتش، فقط می تونم بگم حتی نمی تونم دقیقاً توضیح بدم

کيه. هر چی ندونید، کم تر جلوش دستپاچه می شید.

شونه های الیزابت با ناامیدی فروافتاد.

- واقعاً کمک کننده بود!

رابین ابروهایش رو به نشونه‌ی "کاریش نمی‌شه کرد." بالا انداخت و دست‌هایش رو توی کاپشن پر سر و صدایش فرو برد. از دور، ماشین سایمون چیس رو دید که داشت به یکی از همون نگهبان‌ها تحویل میشد.

اسکات نمی‌خواست اهمیتی بده؛ اما ناخواسته از حرف الیزابت خنده‌اش گرفت و نگاه گیجش رو به خودش جلب کرد، اون انتظار توجهی نداشت. اسکات سریع خنده‌اش رو خورد و به جهتی که سایمون و رانی نزدیک می‌شدن چرخید.

همگی پشت سر رابین به سمت درب چرخان هتل رفتن. وقتی وارد لابی هتل شدن، به سختی جلوی از حرکت ایستادن پاهاشون رو گرفتن. دکوراسیون اون‌جا ترکیبی از سنگ‌های سفید و خاکستری و مجسمه‌های شیشه‌ای شفاف و بعضاً غیرشفاف بود. طوری می‌درخشید که انگار سنگ عظیم و گرون‌قیمتی رو از معدن بیرون کشیدن، از وسط نصف کردن و دیواره‌های داخلی‌اش رو تراش دادن تا با بازتاب بیشتر نور، زیبایی خودش رو هرچه تمام‌تر به رخ بکشه و تعبیه‌ی صحیح لامپ‌ها و لوسترها به این اتفاق دامن می‌زد. نور آتشین غروب از هر طرف می‌تونست پنجره‌های مرتفع رو رد کنه و به دیوارها بتابه. از سه طرف با شیشه‌های پنجره‌ی چند متری پوشیده بود. مجسمه‌های کوچیک

و بزرگ شفاف، به شکل اساطیر باستانی تراش خورده و رویایی به نظر می‌رسیدن. سقف آن قدر بلند بود که حس خفقان بهت دست می‌داد و از شکوهش مضطرب می‌شدی.

با دهنی نیمه‌باز، مقاوم‌تشنون برای حرکت نکردن رو از دست دادن و وسط لابی ایستادن. رابین برگشت و حال و احوالشون رو که دید گفت:  
- همین جا وایستید تا یه صحبتی کنم.

کسی حرفی نداشت. رانی کنار اسکات ایستاد و زمزمه کرد:  
- اگر یکی این جا رو واسم توصیف می‌کرد، عمراً باورم می‌شد همچین بنایی مال آسمون‌ها نیست. من واقعاً دارم پشیمون میشم.  
اسکات طعنه زد:

- به نظرت اینجا بزرگ‌تره یا قصر باکینگهام؟!  
رانی ریز خندید. الیزابت ناراحت و غمگین از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی بهشون کرد و بعد سرش رو پایین انداخت. از این که باز هم توی جمع تنها بود قلبش شکست. تفاوتی نداشت آدم‌های دورش کی باشن، اون همیشه تنها بود؛ حتی وقتی معضل اصلی اتفاقات خودش بود. آدم‌ها به خاطر اون دور هم جمع می‌شدن و باز هم تک می‌افتاد. حتی وقتی رابین حضور داشت.

\*\*\*

رابین به همراه زن بلند قامت و خوش رویی از کارمندهای هتل برگشت. زن لاغر و زیبایی بود. بهشون که رسید، ازشون خواست دنبالش به طرف آسانسورها برن. چهارتا آسانسور کنار هم قرار داشت. کارمند، جلوی آخرین ایستاد. کارتی رو روی قسمت احراز هویت گذاشت. صدای بوق کوتاهی به گوش رسید و نور سبزی چشمک زد. بعد انگشتش رو روی دکمه‌ی کنار درب فشرد و در نهایت آسانسور به سمت پایین حرکت کرد. الیزابت از این همه تدابیر امنیتی برای یه آسانسور، متعجبانه نگاهی به رابین انداخت. رابین لبخند زد و وقتی درب‌های کشویی و نقره‌ای رنگ باز شدن، دست الیزابت رو به گرمی گرفت تا بهش قوت قلب بده. الیزابت بی‌اراده دستش رو کشید و نگاه طلبکاری بهش دوخت. رابین، تنها نفس عمیق و بی‌صدایی کشید و دست رد شده‌اش رو مشت کرد. کارمند با احترام بعد از همه وارد اتاق شد و دکمه‌ی چهل و پنج رو فشار داد. ان قدر نرم حرکت می‌کرد که فقط با تغییر اعداد دیجیتالی میشد فهمید که در حال حرکت. موسیقی آرومی از شوپن پخش میشد. الیزابت مردد نگاهش رو پایین انداخته و به دست مشت رابین قفل کرده بود. فقط اندازه‌ی همین دست ظریف و قدرتمند با تنها نبودن فاصله داشت. با

تجربه‌ی بودن کنار کسی که واقعاً حاضر بود هر کاری برایش انجام بده. کسی که محافظ نبود؛ ولی حمایتش رو بی دریغ و بی چون و چرا نثارش می کرد. این واقعی ترین حمایتی بود که تا به حال داشته، حتی بعد از وقتی که مادرش هم از حمایت‌هاش دریغ می کرد.

درب کشویی که دوباره باز شد، بوی خوشی مشامشون رو نوازش داد. قبل از خروج، الیزابت هم‌زمان با بغضی که به گلویش حمله‌ور شد دستش رو جلو برد و محکم دست رابین رو گرفت.

پای رابین بعد از اولین قدمی که برداشت به زمین چسبید و درحالی که انتظار چنین حرکتی نداشت چرخید و بهش خیره شده. لحظه‌ای بعد دوباره لبخند زیبایی زد و اون هم دستش رو فشرد. رنگ شیری و ترکیبش با سبز پررنگ و دکوراسیون پر از گل و گیاه طبقه‌ی چهل و پنج، انرژی مثبتی بهشون القا کرد.

به جای واحدهای جداگونه، یه سالن خیلی بزرگ بود با ردیفی ستون مستطیلی یک و نیم متری که وسطش تعبیه شده بودن. دیوار خارجی طبقه رو شیشه‌ی پنجره‌ی سرتاسری تشکیل می داد؛ با منظره‌ی فوق‌العاده‌ای از شهر لندن و رودخونه‌ی زیباش. برگ‌های سبز گیاه توی گلدون‌های گوشه‌گوشه‌ی



سالن، ترسشون رو به شدت از مرد مافیایی که قرار بود ببینن پایین آورد و مطمئنشون می کرد قرار نیست یه تمساح گنده بهشون حمله کنه یا توی دود غلیظ سیگار خفه بشن یا توسط باریگارد های درشت و کت و شلوار پوشیده محاصره بشن.

زن کارمند جلو رفت و بقیه هم پشت سرش به راه افتادن. از کنار یکی از ستون های مستطیلی وسط سالن رد شدن و مردی رو دیدن که پیشونیش رو به مشتش روی پنجره تکیه داده و توی دست دیگه اش لیوانی نیمه پر از مایعی سبز و غلیظ قرار داشت. پیرهن سفید و شلوار پارچه ای سیاه، کاریزمای بیشتری ازش متصاعد می کرد. کارمند با لحنی محترمانه تر از قبل صدا زد:

- قربان؟ مهمون هاتون تشریف آوردن.

\*\*\*

لحن ملایم و گرفته اش، با تن آرومی جوابش رو داد.

- ممنونم سرینا. می تونی بری.

الیزابت با خاطره ای که از نحوه ی برخورد اریک داشت، انتظار چنین برخوردی رو از ویور نمی کشید. نگاه همه به اون بود. از پنجره فاصله گرفت. لیوانش رو روی میز پایه کوتاه و شیشه ای گذاشت و به طرفشون چرخید. این همون

چهره‌ای بود که الیزابت وقتی از جهنم دنیای زیرین برگشت، بعد از باز کردن چشم‌هاش دید. به نظر کمی ناخوش می‌اومد  
- خوش اومدین!

نکنه به جای مافیا، به دیدن یکی دیگه اومده بودن؟! لبخند زد و دست‌هاش رو توی جیبش فرو برد. نگاهی روی همشون گردوند و روی الیزابت مکث کرد.  
- مشتاق دیدار، الیزابت مری!

از برخورد و نگاه آشنایی که داشت، حس دلگرمی بهش دست داده بود. نمی‌دونست باید چه جوابی بده و سکوت رو انتخاب کرد. ناخودآگاه نگاهش به چشم‌های ویور میخ شد و نتونست ازش بگیرتش. رابین اول از همه سکوت رو شکست.

- حالتون خوبه؟

علی‌رغم نمایان بودن رنگ و روی صورتش، خونسردی عجیبی توی رفتارش موج می‌زد. نگاه از الیزابت برداشت و به رابین جواب داد:

- آره، یکم خسته‌ام.

بعد به یکی از چهار ست مبل‌های راحتی اشاره کرد.

- لطفاً بشینید.

کمی بعد، مقابلشون نشست و گفت:

- رایین من رو در جریان مشکلتون گذاشته. چیزی هم بهش اضافه شده؟  
نگاهش رو دوباره روی الیزابت نگه داشت. انگار فقط از اون می خواست توضیح  
بده. الیزابت با سر آستینش بازی کرد.

- قبل از این که زندگیم رو خ\*را\*ب کنه باید، از خودم جداش کنم. اون قرار  
نیست راحتم بذاره.

اخم کم رنگی روی پیشونی ویور نشسته بود و همون طور به تمام صحبت هاش  
گوش داد. بعد از اون، سایمون و دخترش بحث رو ادامه دادن و ویور با این که  
می دونست حلقه ها دیگه توانایی نشون دادن حقیقت رو ندارن، بهشون اجازه  
داد ازش استفاده کنن و ناامیدیشون رو به تماشا نشست.

\*\*\*

ویور

خروجشون رو از طبقه ی چهل و پنجم، اون هم با چهره هایی ناامید و مغموم  
نگاه کردم. انتظار حس بهتری رو برای خودم داشتم. الیزابت بیش از حد

مضطرب بود و نگران بودم که جزئیات رو باهام درمیون نذاره؛ چون باید دقیقاً می فهمیدم داره چه اتفاقی براش میفته؛ اما اون همه چیز رو گفت و من به سختی جلوی در هم پبچیدن صورتم رو در برابر اون اتفاقات مزخرف گرفتم. نمی تونستم اجازه بدم مانعی مثل این از آسمون نازل بشه و جلوی رسیدنم به سلنا رو بگیره. به ابرهای خاکستری آسمون خیره شدم و خشمم نسبت به اریک برگشت. با این که دلتنگش بودم؛ اما می ترسیدم با دیدنش نتونم عصبانیتم رو کنترل کنم و مثل دفعه‌ی قبل بهش آسیب بزنم.

\*\*\*

سنگینی خفقان آوری که روی قلبم حس کردم، باعث شد پلک هام رو روی هم بذارم و نگاه از اون صح\*نه‌ی بی نظیر بردارم. نفس عمیقی کشیدم و به آرومی به سمت مبل ها رفتم. یک دستم رو به تکیه گاه مبل و دست دیگه ام رو روی س\*ی\*نه ام گذاشتم. لعنت بهش! این بار چندم بود که به این حال می افتادم. می دونستم اگر نتونم بهش غلبه کنم، کمی بعد بدترین اتفاق هایی که برام افتاده بودن جلوی چشم هام رژه می رفتن. ان قدر واقعی که انگاری دوباره دارم تجربه می کنم. اتفاق های بدی که تعدادشون کم نبود؛ اتفاق هایی که بعضاً چندسال طول کشید تا باهاشون کنار بیام. مخصوصاً اون اتفاق! انگار یک بار

دیگه آخرین نفسش به صورت تم می خورد و چشم هاش رو می بست. انگار داشتم می مُردم؛ درست مثل همون روز.

نفس عمیقی رو به سختی فرو دادم و روی مبل نشستم. داشت نزدیک میشد. اشک توی چشم هام حلقه زد. حجم ناراحتی ش برام غیرقابل تحمل بود. درست چند لحظه ی دیگه صداشون توی گوشم می پیچید؛ ولی نمی خواستم بشنوم. نمی خواستم ببینم. نه توی اون حال. نه! نه!

قلبم ضربه ی محکمی به س\*ی\*نه ام کوبید و نفسم تنگ تر شد. سرم رو با نگرانی بالا آوردم و اطرافم رو بررسی کردم. هنوز هیچ کدومشون نبودن. باید خودم رو نجات می دادم. بلند شدم و با همون ضربان نامنظم قلبم و فشاری که مانع ورود و خروج اکسیژن میشد، تلوتلو خوران دکمه ی آسانسور رو زدم. چندبار دیگه هم فشار دادم و در آخر بهش مشت زدم؛ انگار که توی سرعتش تغییری ایجاد می کرد.

صدای غرش عصبانی سلنا رو درست از پشت سرم شنیدم؛ دقیقاً مثل قبل. فریاد زدم. نمی خواستم ببینم، نمی خواستم بشنوم. ترجیح می دادم تمام این برج رو با خودم به آتیش بکشم؛ اما دوباره اون لحظات رو تجربه نکنم!



درب کشویی که باز شد، خودم رو توش انداختم و دکمه‌ی پارکینگ رو فشار دادم. نگاهم از توی آینه به خودم افتاد. تصویر از پشت پرده‌ی اشکم می‌لرزید. جوری توی همین زمان کم عرق کرده بودم که پوستم برق می‌زد. می‌خواستم حواسم رو پرت کنم؛ هر طور که شده.

کشیدگی اجزای صورتم، درد آزاردهنده‌ای رو به حال بدم اضافه کرد. ریشه‌ی موهام سوخت و رنگ گرفت. فکم جابه‌جا شد و با کمال میل از دردش استقبال کردم. میله‌ی آسانسور رو گرفتم و چشم‌هام رو به هم فشردم؛ اما من به این درد عادت داشتم و خیلی به پرت شدن حواسم کمکی نمی‌کرد. بعد از مدتی، دوباره به آینه خیره شدم. دیگه ظاهر قبلم دیده نمی‌شد. صورت خودم بود؛ صورت من وقتی که فقط بیست سال داشتم. صورتی که در حالت عادی نباید چیزی ازش می‌موند؛ اما مثل هر چیز دیگه‌ای، شرایط عادی نداشتم؛ ولی ذهن و روح و قلب پیری داشتم؛ پیرتر از هر انسانی روی کره‌ی زمین. خسته بودم، ان قدر خسته بودم که دیگه نمی‌خواستم به مافیا بودن ادامه بدم. نمی‌خواستم قدرتمند و ثروتمند باشم. هیچ‌کدوم حالم رو خوب نکرده بود. چیزی که می‌خواستم پول و قدرت نبود. چیزی بود که مثل دیوونه‌ها دنبالش بودم؛ خانواده.

من بهترین خانواده‌ی دنیا رو داشتم و توی یک چشم به هم زدن از دستش دادم و مقصرش هم کسی جز خودم نبود. به خاطر توهمی که فکر می‌کردم همون آزادیه، ارزش‌های زندگی‌م رو ندیدم. من آزاد بودم که با خانواده‌ام باشم؛ آزاد بودم لمسشون کنم و باهاشون حرف بزنم؛ اما مثل یه احمق باعث شدم از دستم بره. من به جای آزادی، دنبال طمعم به قدرت دویدم و بعدش دیدم که هیچ‌جوره جای اون‌ها رو برام پر نکرد.

با قدم‌های بلند وارد پارکینگ شدم و همون‌طور که به سمت ماشینم می‌رفتم، نگاهی به زخم دستم انداختم. تازه دلمه بسته بود و هم‌چنان التهاب داشت. صدای عصبی لعنتی‌اش که با ترس و وحشت قاطی شده بود، توی پارکینگ اکو شد.

«تو نمی‌تونی همچین کاری کنی! ازت متنفرم سلنا، از این‌که فکر می‌کنی

قدرت مطلق!»

\*\*\*

فریاد زدم. چیزی نمونده بود که از شدت عجز به گریه بیفتم. ستون بزرگی که توی مسیرم دیدم رو نگاه کردم. چشمم روی زاویه‌هاش قفل شد. قدم‌هام رو سریع‌تر برداشتم؛ تقریباً دویدم تا بهش برسم و بعد کف دستم رو به گوشه‌ی

ستون کوبیدم. دوباره کوبیدم و ان قدر کوبیدم تا درد دستم حواسم رو جمع خودش کنه. رد خونم روی ستون موند و دستم ان قدر تیر می کشید که مطمئن شدم چندتا از استخون هاش رو شکوندم.

کم شدن سنگینی روی س\*ی\*نه\*ام، نشون می داد کارم تأثیر داره. به نفس نفس افتاده بودم و بعد درحالی که نمی تونستم حتی یه دونه از انگشت هام رو تکون بدم، با دست سالم سوئیچ ماشینم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم. پشت فرمون نشستم. قطره های عرق از گردنم پایین می رفت و تمام وجودم می لرزید. یه دستی ماشین رو روندم. نفهمیدم چطور رانندگی می کردم. حالم خیلی بد بود و این حال، تا وقتی که دوباره اون اتفاقات رو تجربه نمی کردم تموم نمی شد؛ اما من حاضر بودم به جاش بمیرم.

پام رو روی پدال گ\*از فشار دادم و ناخودآگاه به سمت آپارتمان قدیمی روندم. فقط چند فوت تا اون جا مونده بود که صدای ناله ی دردناک اون، توی گوشم زنگ زد و مثل تیر خلاص، عقلم رو از کار انداخت. تیر سیاه چراغ برقی که مقابل ساختمون قدعلم کرده بود، مثل فانوس دریایی بهم چشمک زد و من هم مثل دیوونه ها پام رو بیشتر فشار دادم و دستم رو از روی فرمون برداشتم.

\*\*\*

## دانای کل

سرش از درد داشت می ترکید. لسکات و رابین دست از حرف زدن برنمی داشتند و بعد از خداحافظی با رانی و سایمون، بحثشون اوج هم گرفته بود. فقط دعا می کرد زودتر برسه خونه و از قرص هاش استفاده کنه. با کلافگی سرش رو بالا گرفت تا ببینه چقدر از راه رو اومدن. چیزی به خیابون فرعی نمونده بود و به زودی می تونست تنها باشه. با خودش فکر کرد ای کاش ازش می خواست پیاده بشه و به بهونه‌ی پیاده روی، زودتر ازشون جدا شه تا راحت به صحبت های هیجان انگیزشون درمورد چند دقیقه پیش برسن.

- رابین!

بی توجه به صداش، حسابی درگیر صحبت با اسکات بود. الیزابت دوباره صدا زد:

- رابین! رابین!

بار آخر، تن صداش رو بالا برد و بالاخره توجهش رو جلب کرد. رابین با کمی تأسف از نادیده گرفتنش پرسید:

- چی شده؟

- میشه من همین جا پیاده شم و باقی راه رو پیاده برم؟

هم‌زمان با چرخوندن فرمون برای ورود به خیابون فرعی، جواب داد:  
- من هم باهات میام؛ دیگه تنهات نمی‌ذارم الیزابت.  
اون مدت زیادی عصبی و کلافه مونده بود، تحملش طاق شد و هردو دستش رو  
روی پاش کوبید و به پشتی صندلی چرم مشکی تکیه داد. ناباورانه گفت:  
- واقعاً نیازی به اومدن نیست! چرا هر دفعه برمی‌گردی سر خونه‌ی اول؟!\*

\*\*\*

رابین خیلی کوتاه نگاهی به عقب انداخت و معترضانه گفت:  
- دیگه باید چه اتفاقی بیفته که باورت بشه چه اوضاع خر تو خری...  
وسط حرفش هم‌زمان با نفس بلندی که از غافلگیری فرو کشید، صدای کشیده  
شدن لاستیک چندتا ماشین، گوش کل خیابون رو کر کرد و صدای بلند  
برخوردی همه چیز رو از حرکت انداخت. ماشینشون متوقف شد. برای چند  
ثانیه همه چیز توی سکوت فرو رفت. الیزابت عملاً خشکش زده و نفسش برای  
مدتی بند اومد. کمی زمان برد تا با لحنی شوکه به حرف بیاد.

- چی شد؟!\*

اسکات ازش پرسید:

- اون ساختمون، خونه‌ی تو نیست؟\*



آب دهنش رو قورت داد و به ساختمونی که مقصود اسکات بود خیره شد.  
رابین کمر بندش رو باز کرد و زیر ل\*ب لعنت فرستاد.  
دودهای سفید، کم کم محو می شدن و رنگ کاربنی ماشینی که به تیر چراغ  
کوبیده و اون رو نیم متر خم کرده بود نمایان میشد. بوی بدی به مشام  
می رسید. راننده‌ی ماشین‌هایی که از خیابون عبور می کردن، یکی یکی پیاده  
می شدن. رابین هم مثل اون‌ها پایین رفت. الیزابت با قلبی که هر ثانیه بیشتر از  
قبل سرعت می گرفت و تنفسش رو هم تند می کرد با صدایی ناباور زمزمه کرد:  
- دیگو! اون دیگوئه!  
بلافاصله پیاده شد. با قدمای تند جلو رفت و از رابین هم گذشت و بی توجه به  
صدا کردن هاش، خودش رو به ماشین رسوند. صدای عجیبی از سمت کاپوت  
شنیده میشد و غلظت دود باعث شد به سرفه بیفته.  
نگران و ترسیده، مقابل درب راننده ایستاد و دیگو رو توی تاریکی دید که  
بی هوش، سرش روی فرمون افتاده و قطرات متصل خون از سمت صورتش روی  
فرمون می چکید. دیدن اون صح\*نه ان قدر وحشت زده اش کرد که انگار مغزش  
از کار افتاد.

- نه، نه، دیگو، صدام رو می شنوی؟!!

دستگیره ژ درب رو کشید؛ اما از داخل قفل بود. به پنجره ضربه زد تا بیدارش  
کنه.

- الیزابت...!

رابین خودش رو رسوند.

- درب از داخل قفله، خیلی داره ازش خون میره...!

رابین همون طور که کاپشنش رو درمی آورد و روی شیشه می گذاشت گفت:

- نترس، برو کنار و زنگ بزن آمبولانس.

حرفش رو گوش داد و چند قدم عقب رفت. به سختی شماره‌ی اضطراری رو به  
خاطر آورد و هم‌زمان با رابین که آرنجش رو به شیشه کوبید، تماس هم برقرار  
شد.

\*\*\*

چهره‌ی مضطربش توی سیاهی صفحه‌ی خاموش گوشی، بهش دهن کجی  
می‌کرد. بار چندمی بود که می‌خواست ساعت رو چک کنه و از بس توی  
هیروت بود فراموش کرده بود؛ تصویر صورت خونین و پیشونی شکافته‌اش از  
پیش چشمش رنگ نمی‌باخت.

یه بار دیگه روی صفحه رو لمس کرد. نیم‌ساعت از نه گذشته بود. نفس عمیقی گرفت و نگاهی به رابین انداخت؛ اون سر راهروی بیمارستان راه می‌رفت و حتی حسابش از دستش در رفته بود که تا اون لحظه با چند نفر تماس تلفنی داشته. صداس در قالب کلمات نامفهوم به گوشش می‌رسید و از حرکات صورت و دست‌هاش انگار داشت هشدار، تذکر یا توصیه می‌کرد و اصلاً خبری از ملایمت رفتاری که در برابر الیزابت بروز می‌داد نبود.

\*\*\*

پاهای الیزابت از بس که تکونشون داده بود، دیگه به گزگز افتاده بودن. پوفی کشید و چشم‌هاش رو هاله‌ای از اشک پوشوند. گوشه‌ی انگشتش رو به دندون گرفت و چشمش به اسکات افتاد؛ اون از هفت دولت آزاد، با بی‌خیالی توی گوشیش چت می‌کرد و روی صندلی مقابلش پهن شده بود. سنگینی نگاهش و ادارش کرد سرش رو بالا بیاره. میچس رو گرفت. الیزابت ناخودآگاه زیر چشم‌هاش دست کشید تا مبادا خیس شده باشن و نگاهش رو به نقطه‌ی دیگه‌ای دوخت.

- این همون پسریه که چند شب پیش باهاش اومدی عمارت ما؟  
در جواب فقط سر تکون داد.

- همونی هم نیست که روز اول ترم جدید رسوندت کالج؟  
صدای پوزخند اسکات روی اعصاب نداشته‌اش خط انداخت. پاهای بی‌قرارش  
ملتمسانه تقاضا می‌کردن بلند شه و توی ذهنش رابین رو صدا می‌زد تا دست  
از سر مخاطبای بی‌پایانش برداره و یکم پیشش بشینه؛ اما کو؟

- گفتی اون شب باهاش نبودی، نه؟

پاهاش از حرکت ایستاد و با سوءظن نگاهش کرد.

- نه!

ابروهای اسکات بالا رفت و لحنش رنگ شیطنت گرفت.

- ولی دلت می‌خواست همون‌طور که فکر می‌کردی باشه، مگه نه؟

الیزابت کلافه با انگشت‌های سردش، پیشونی‌اش رو ماساژ داد. این هم روش

مزخرف اسکات بود که مثلاً حواسش رو پرت کنه. پلک‌هایش رو روی هم

گذاشت. چشم‌هایش ان قدر می‌سوخت که انگار توش خاک ریخته بودن.

- درسته آویزونی؛ اما هیچ‌وقت قبلاً ندیدم واسه‌ی کسی به جز خودت و

نمره‌ها انقدر نگران بشی.

با عصبانیتی کنترل شده به‌خاطر صفتی که باهاش خطاب شده بود اعتراض

کرد:

- همیشه خفه شی؟ می تونی خفه شی اسکات؟! باهام حرف نزن!  
نگاهش رو گرفت و دسته‌ی موهایش رو از توی صورتش با حرص عقب فرستاد.  
در مقابل اعتراضش به خنده افتاد.
- کم مونده اشکت در بیاد جونز!  
دیگه تحملی براش نموند و از جلوش بلند شد.
- وای خدا!!  
درب کشویی اتاق عمل باز شد و الیزابت هم‌زمان با برقی که توی چشم‌هایش  
درخشید، به سمت دکتر رفت؛ زن جاافتاده‌ای با قد متوسط. رابین تماسش رو  
قطع کرد و با قدم‌های بلند و صورت جدی نزدیک رفت. دکتر با دیدن برق  
چشم‌های نگران الیزابت، راحت متوجه شد باید اوضاع بیمار رو به کی توضیح  
بده.
- دکتر، اون حالش خوبه؟ زنده‌است؟  
دکتر با ساده‌ترین حالت ممکن رو بهش توضیح داد:
- نگران نباش، خطر رفع شده؛ اما ضربه‌ی محکمی به سرش خورده و باید  
تحت نظر بمونه.



و در آخر لبخند امیدوارکننده‌ای زد که به الیزابت هم سرایت کرد و صورتش رو خندوند. نفس آسوده‌ای کشید و تشکر کرد. رایین رفتارش رو از نظر گذروند و زنگ‌های خطر براش به صدا در اومد. الیزابت، اون رو دوست داشت! این اصلاً خبر خوبی به حساب نمی‌اومد.

\*\*\*

تلفنش برای چندمین بار بود که زنگ می‌خورد. واقعاً فکش درد گرفته بود! الیزابت رو توی اتاق با دیگوتنها گذاشت و با قدم‌های تند، خودش رو به محوطه‌ی بیرون بیمارستان رسوند. هرکی رو توی اون موقعیت می‌تونست بی جواب بذاره، جیمز رو نمی‌تونست. می‌دونست از طرف کی زنگ می‌زنه.

- الو جیمی!

- خدایا رایین، چرا جواب نمی‌دی؟! توی همچین موقعیت حساسی!

- پیش الیزابت بودم. نمی‌تونم جلوی اون درمورد وضعیتش صحبت کنم؛ شک می‌کنه. اگر شک کرد، هممون بدبخت می‌شیم. یادت نیست چقدر جدی به هممون هشدار داد که بند رو آب ندیم؟

- جیمز نفس کلافه و بلندی بیرون فرستاد.

- خیلی خب، حق با توئه. باور کن من هم این جا تحت فشارم. باورم نمی شه به خاطر یه الف دختر، همه باید خودشون رو قایم کنن. حتی روحش هم خبر نداره.

رابین لبخند کجی زد و دست آزادش رو توی جیب کاپشنش فرو برد.

- خیلی نگرانه؟

- کم مونده بزنه به سیم آخر! حالش چطوره؟ به هوش اومده؟

نگاهی به آسمون اول صبح انداخت و هوای تازه اش رو نفس کشید.

- هنوز نه؛ اما دکترش چیز بدی نگفته.

- اریک می خواد ببیندش، یه راهی پیدا کن!

صاف ایستاد و پرسید:

- چه راهی پیدا کنم؟!

اون هم مستأصل تر از خودش گفت:

- چه می دونم. الیزابت رو بردار از اون جا ببر.

موبایلش رو دست به دست کرد.

- از جاش تکون نمی خوره.

لحن این بارش پر از هشدار بود.

- یه کاری کن از جاش تکون بخوره، گوش اریک به این حرفها بدهکار نیست!  
یکی دو ساعت دیگه راه میفته.

با نگرانی ل\*ب\*گزید. کمی دور خودش چرخید و به ادامه‌ی حرفهاش گوش  
سپرد.

- اگر فقط چند ساعت هم بتونی از اون جا دورش کنی خوبه.

سرش رو به تأیید تکون داد.

- باشه، هر وقت حرکت کردین بهم خبر بده. یه کاریش می‌کنم.

\*\*\*

از وقتی رابین رفت و باهاش تنها شده بود، مثل یه شیء ناشناخته، به  
دست‌های بی حرکتش روی تخت چشم دوخته بود. به این فکر می‌کرد که اگر  
دستش رو بگیره و همون موقع به هوش بیاد چی؟ اون وقت چه فکری می‌کرد؟  
تمام شب رو داشت انتظار می‌کشید و یک عالمه سناریوی احساسی برای  
خودش می‌ساخت. حتی مدرسه رو هم کنسل کرده بود تا پیشش بمونه.  
تلفن دیگه حتی یک بار هم زنگ نخورده بود و انگار هیچ‌کس توی اون دنیا  
نگرانش نمی‌شد. صورت درب و داغونش رو از نظر گذروند؛ دور سرش بانداژ  
سفید و چندتا بخیه‌ی کوچیک روی بینی و سر گونه‌ی راستش داشت و

ل\*بهاش حسابی خشکیده بود؛ مثل کسی که مدت زیادی تشنه مونده. دستی که قبلاً زخم داشت رو آتل بسته بودن و به دست سالمش هم سرمی متصل بود.

\*\*\*

خودش هم در بیدارترین و هوشیارترین حالت ممکن به سر می برد. به تخت نزدیک شد و دستش رو به دست دیگو نزدیک کرد. خیلی دلش می خواست وقتی چشمهاش رو باز می کنه، ببینه که کنارشه و دستهاش رو گرفته؛ چون در شرایط مشابه، واقعاً تنها چیزی بود که دوست داشت ببینه و حس کنه؛ اما فقط چند میلی متر مونده تا به انگشتهاش تماس پیدا کنه که رابین درب رو باز کرد و همراه اسکات وارد شدن. دستش رو پس کشید و چرخید. نمی خواست دوباره طعنه های اسکات رو بشنوه و انقباض انگشت های دیگو رو ندید که از لمس دستهاش باز مونده بود. رابین و اسکات با لیوان های کاغذی پر از قهوه وارد شدن. با دیدن قهوه ها لبخند رضایتی زد.

- این دقیقاً همون چیزیه که بهش نیاز داشتم، مرسی!  
رابین لبخند متقابلی زد و لیوان اون رو به سمتش گرفت.

- پس نوش جون عزیزم؛ خیلی خوابت میاد؟
- نه اتفاقاً؛ ولی از نظر روحی خیلی نیاز داشتم.
- رابین کمی مکث کرد و بعد از نگاه کوتاهی به دیگو، خطاب به اون پرسید:
- هنوز بیدار نشده؟
- الیزابت آهی کشید.
- هنوز نه، هیچ کدوم از آشناهاش رو هم نمی شناسم که بهشون خبر بدم.
- اسکات پرسید:
- امروز نمیای مدرسه؟
- نه. می خوام ببینم حالش چطور میشه.
- در جواب به آرومی خندید.
- پس امروز کالج روز آرومی داره!
- الیزابت لیوان قهوه اش رو به سمتش بالا گرفت و در حالی که روزهای گذشته ی رفاقتشون براش تداعی میشد، لبخند کجی زد.
- امیدوارم حوصله تون سر نره.
- رابین حرکات دستش رو پایید و همین که اسکات از اتاق خارج شد، توی یک زاویه ی مناسب کوبید زیر لیوان قهوه اش، طوری که اتفاقی به نظر بیاد. الیزابت



شگفت زده قدمی عقب رفت و دست‌هایش رو از هم باز کرد. قهوه‌ی د\*اغ و غلیظ روی دورس سیاهش پاشید و توی یک لحظه همه جا رو به گند کشید؛ از شلوار و کفشش گرفته تا کف زمین. رابین با لحنی به ظاهر متأسف و غافل‌گیر به طرفش رفت.

- خدای من! معذرت می‌خوام، ببخشید. وای ببین چه گندی زدم.

الیزابت لباسش رو از خودش جدا کرد تا داغی قهوه به بدنش نرسه. لیوانش رو روی میز بلند کنار تخت گذاشت و همون‌طور که دستش رو می‌تکوند گفت:

- اشکالی نداره ناراحت نباش.

رابین چندتایی دستمال برداشت.

- واقعاً معذرت می‌خوام. حالت خوبه؟

- آره! آره! خوبم.

به دنبال جوابش دستمال‌ها رو روی لباسش کشید.

\*\*\*

- چه گندی زدم دختر! همه جا رو کثیف کردم.

الیزابت نرم‌تر از قبل جواب داد:

- اشکالی نداره رابین، یه اتفاق بود.

رابین نیم‌نگاهی بهش انداخت و معذب از دروغی که می‌بافت، ادامه داد:  
- این طوری پاک نمی‌شه، بیا بریم خونه‌ت. لباس‌ها رو عوض کن، صبحونه هم  
بخور، یه دوش هم بگیر بعدش دوباره باهم برمی‌گردیم.  
الیزابت سرش رو به سمت دیگو چرخوند. دلش نمی‌خواست تنه‌اش بذاره و  
لحظه‌ی به هوش اومدنش رو از دست بده؛ اما با اون وضع هم نمی‌تونست  
اون‌جا بمونه. با ناراحتی قبول کرد.  
- باشه؛ ولی باید زود برگردیم.

\*\*\*

کیف مدرسه‌اش رو روی تخت خالی کرد و به جاش وسایل‌هایی که لازم داشت  
رو توش چید. قصد داشت تنه‌اش نذاره؛ اما نه فقط به خاطر این که احساس  
می‌کرد کسی رو نداره، خودش هم دلیل اصلیش رو می‌دونست.  
سریع حاضر شد و جلوی آینه ایستاد. موهایش رو شونه زد و درحالی که متوجه  
نبود، زیر ل\*ب آهنگی رو زمزمه می‌کرد. از عطر ملایم و مورد علاقه‌اش به  
خودش پاشید و سعی کرد زیاده‌روی نکنه تا بوش آزاردهنده نباشه. برای  
مرتب‌تر به نظر رسیدن، موهایش رو اتو هم کشید. لیپ‌گلاس صورتی پنبه‌ایش

رو هم زد و کمی لپهاش رو سرخ کرد. توی چشمهاش خط چشم کشید و برای این که مطمئن بشه صورتش از بی‌روحو خارج شده، از ریمل نیمه خشک شده‌اش، برای رنگ دادن به مژه‌های بی‌رنگش استفاده کرد. قدمی عقب تر رفت تا ظاهرش رو بررسی کنه. بافت کرمی یقه‌ی اسکی و شلوار جین سفیدش درست همون ظاهری رو که می‌خواست بهش داده بود. می‌خواست با پوشیدن رنگ روشن، حس مثبتی بهش منتقل کنه. این صبح\* نه‌ای بود که دلش می‌خواست وقتی بیدار میشه ببینه. دستی به ساقه‌ی موهاش کشید و عینکش رو بالا فرستاد. ته دلش ذوق داشت. کنار همه‌ی اون اضطراب‌هایی که متحمل میشد، ذوق زده بود. وقتی از اتاق بیرون رفت، رابین با دیدنش جا خورد. لبخند زد و از روی مبل بلند شد. همون لبخندهایی که چشم‌های بادومی‌اش رو باریک می‌کردن. بهش نزدیک شد و با خوش‌رویی گفت:

- چقدر دوست داشتنی شدی! دلم برای این شکلی دیدنت تنگ شده بود، بتی!

و بعد درحالی که ته دلش نگران اتفاق‌هایی که داره میفته بود جلو رفت و ب\*وسه‌ی کوتاهی به گونه‌اش زد. پشت این زیبایی دلنشین، دل دادن به

بدترین آدمی بود که تا اون لحظه بهش برخوردی هزار برابر  
تاریک تر از دراک! اون آدم رسماً یه ماشین آدم کشی بود؛ یه ماشین مهربون؛  
اما نابودگر! این بد بود. این خیلی بد بود و علناً داشت اجازه می داد توی راهی  
قدم بذاره که قلبش رو بدجوری می شکست.

چطور می تونست جلوش رو بگیره؟ وقتی کاملاً تحت اختیار و کنترل ویور بود.  
اصلاً قدرت مقابله باهاش رو نداشت. کافی بود کوچک ترین اعتراض یا ممانعتی  
ازش ببینه تا، حتی حدس نمی زد چه بلایی سرش میاره. اون استاد بازی با  
احساسات بود؛ کاری می کرد خودت آرزوی مرگ کنی.

\*\*\*

الیزابت نگاه عمیقی به چشم های رابین دوخت و دستش رو گرفت.  
- رابین، می خوام ازت یه قول بگیرم.  
اون هم دستش رو گرفت و با نگرانی ای که توی صورتش ظاهر نمی شد، صدایی  
از ته گلوش خارج کرد:

- هوم؟

- من، من بدجوری دل تنگتم. نمی خوام یکی مثل تو رو از دست بدم؛ ولی بهم  
قول بده، درمورد چیزهایی که به من مربوط میشه، دیگه هیچ وقت بهم دروغ

نگی و هیچی رو پنهون نکنی؛ حتی اگر دوستنش برام بد باشه و دلم بشکنه،  
بههم بگو. من می خوام دوباره بهت اعتماد کنم، بههم قول بده که دوباره خرابش  
نمی کنی!

رابین درحالی که زبونش برای جواب دادن قفل شده بود، آب دهنش رو قورت  
داد و بعد از مکثی، بغلش کرد. نمی تونست بیشتر از اون توی چشم هاش نگاه  
کنه درحالی که همون لحظه هم داشت قول نداده اش رو می شکوند؛ اما چه  
چاره ای داشت؟ هیچ کاری نمی تونست انجام بده.

حلقه ی دست هاش رو محکم تر کرد و کنار گوشش گفت:  
- قول میدم!

معمولاً دروغ گفتن براش کار سختی به حساب نمی اومد؛ ولی توی اون لحظه و  
زمانی که برق چشم های الیزابت وجدانش رو به آتیش می کشید، انگار  
سخت ترین کار دنیا رو انجام داد. وقتی دست های اون هم دورش پیچید  
ناخود آگاه تمام عضلاتش منقبض شد. نفس عمیقی فرو داد و به خودش گفت  
که مجبوره! اون فقط یه سرباز مطیع بود که مجبور بود اطاعت کنه. الیزابت  
عقب رفت.

- بیا بریم. باید زود برگردیم بیمارستان.



\*\*\*

مسیر رو توی سکوت گذروندن. هر کدوم توی افکار خودشون غرق بودن که وارد محوطه‌ی بیمارستان شدن. الیزابت نفسش رو با صدا بیرون داد و خیلی اتفاقی چشمش به دو نفر خورد که کمی اون طرف تر داشتن سوار یک ون سیاه می شدن. کمرش رو صاف کرد و همون طور که در حال عبور، چشم ازشون نمی گرفت با تعجب پرسید:

- اون‌ها اریک و هلگا نیستن؟!

رابین به سرعت سرش رو چرخوند.

- کجا؟

الیزابت با دست بهشون اشاره کرد؛ اما تقریباً گذشته بودن.

- اوناها، اون ون مشکلی! این جا چی می خوان؟

رابین با لحنی که به ظاهر بی تفاوت نشون می داد گفت:

- احتمالاً اومدن دکتر ویزیتشون کنه.

الیزابت به طرفش چرخید.

- اریک با اون همه ثروت، نمیاد بیمارستان تا با دکتر ملاقات کنه! حتماً دکتر

میره به اون قصر.

نباید ریزبینی‌اش رو دست کم می‌گرفت. هم‌چنان بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداخت.

- اگر می‌خواهی به خواهرت زنگ بزنی و جریان رو بپرسی چون من اطلاعی ندارم.

\*\*\*

با این جواب، دوباره به صندلی تکیه داد و کمر بندش رو باز کرد.

- این قدرها هم مهم نیست. ترجیح میدم فقط وقتی مجبورم، باهاش در ارتباط باشم.

رابین پارک کرد و هردو پیاده شدن. همون‌طور که به سمت ساختمون

بیمارستان قدم برمی‌داشتن، با قدم بلندی کنار الیزابت قرار گرفت و پرسید:

- از خواهرت متنفری؟

برای جواب اصلاً فکر نکرد.

- از مافیا متنفرم!

رابین مکثی کرد و خیره به کاشی‌های سفید، زیر لب گفت:

- متأسفم.

الیزابت که تازه متوجه حرفش شد، چند ثانیه پلک‌هاش رو به هم فشرد و توی دل به خودش تشر زد. برای درست کردن جوی که ساخته بود، خجالت‌زده دستی که کنار تنش تاب می‌خورد رو گرفت و آروم گفت:

- تو رو بیشتر از شغلت دوست دارم!

این جمله‌ی راحتی نبود؛ نه به خاطر این که از گفتنش خجالت می‌کشید، به خاطر این که درکش آزاردهنده بود؛ اون هم با توجه به این که می‌دونست شغلش چیه؛ ولی به هر حال تونسته بود لبخند رو به لب‌هاش بیاره.

باهم وارد اتاق دیگه شدن. هنوز هم چشم‌هاش بسته بود. الیزابت کیفش رو روی مبل راحتی دو نفره‌ی آبی‌رنگ گذاشت و خیره به تخت پرسید:

- نباید تا الان به هوش می‌اومد؟

- شاید فقط خوابه.

الیزابت آهی کشید. بهش نزدیک شد و بخیه‌هاش رو از نظر گذروند. کمی اطراف چشم چپش کبود بود و به شدت می‌خواست لمسش کنه. نفسش رو توی صورتش رها کرد و با ناامیدی فاصله گرفت. رابین روی مبل، کنار کوله پشتی نشست و با گوشیش مشغول شد.

- سرت شلوغه؟

- یکم.

تندتند چیزهایی تایپ کرد و نگاه از صفحه گرفت. الیزابت کنارش نشست و کامل به طرفش چرخید.

- مجبور نیستی این جا بمونی. برو به کارهات برس و دوباره برگرد. من هم وسایل هام رو آوردم و همین جا درس می خونم.

رابین بعد از چند لحظه، دوباره سرش رو بالا آورد و لبخند زد.

- می تونم از همین جا کنترلش کنم؛ نگران نباش.

وقتی دوباره به موبایلش مشغول شد، الیزابت پس از کمی دل دل کردن، ل\*ب\*هاش رو با ز\*ب\*ون\* تر کرد.

- میشه یه سوال بپرسم؟

- حتماً عزیزم.

صفحه‌ی موبایل رو خاموش کرد و حواسش رو به اون داد. الیزابت هنوز هم برای پرسیدن تردید داشت.

- هیچ وقت تا حالا، تصمیم گرفتی که شغلت رو عوض کنی؟

رابین ساکت شد. نگاه به زانوهاش دوخت و نفس عمیقی کشید.

\*\*\*

- خب این، چیزی نیست که بتونی هر وقت خواستی استعفا بدی، بیشتر از چیزی که فکرش رو می کنی باهام یکی شده.

- منظورت از یکی شدن چیه؟

برای جواب به این سؤال، سرش رو بالا گرفت و چشم‌های آسمونی رنگ منتظرش رو مخاطب گذاشت.

- وقتی تصمیم گرفتی واسه‌ی زندگیت، این شغل رو انتخاب کنی، از لحظه‌ی ورودت، هر کاری انجام بدی برات تبدیل میشن به خط‌های ارتباطی و بهت وصل میشن و هویتت رو تشکیل میدن؛ یعنی حتی اگر خودت بخوای هم نمی‌تونی ازش بیرون بیای. هیچ‌وقت کاملاً یه فرد عادی نمیشی؛ چون شرایط اجازه نمیده. تو فقط یک قانون‌گذار نداری! اونی که دیروز رفتیم ملاقاتش رو یادته؟

سرش رو به نشون تأیید تکون داد.

- اون مقام خیلی بالایی داره؛ ولی حتی اون هم اگر بخواد نمی‌تونه کاملاً از اون زندگی خارج بشه؛ این یه قلمروئه، پر از قول‌های کثیفی که نمی‌تونی بشکونی و از زیر بار عواقبش جون سالم در ببری، مجبوری که ادامه بدی!



صفحه‌ی گوش‌ی رابین روشن شد و بی صدا زنگ خورد؛ اما هیچ کدوم متوجه نبودن. الیزابت پرسید:

- خسته شدی؟

همون لحظه چشمش به صفحه‌ی روشن افتاد و ادامه داد:

- یکی داره بهت زنگ می‌زنه.

رابین با نگاهی به تلفن، معذرت‌خواهی کرد و از جا بلند شد تا بیرون از اتاق جواب بده. اون که رفت، توی افکارش غرق شد. از خودش پرسید داره با خودش چی کار می‌کنه؟ کار درستیه حالا که می‌دونست چه آدمیه باهاش رفاقت کنه؟ تنها چیزی که ازش اطمینان داشت این بود که نمی‌خواد از دستش بده. سرش رو تکون داد تا افکار آزاردهنده‌اش کنار برن؛ اما نتیجه‌ی کارش شد یه فکر آزاردهنده‌ی دیگه. چرا دیگه خوابش نمی‌اومد؟ تا اون لحظه، بیست و چهار ساعت کامل به حساب می‌اومد. تازه اگر فعالیت بدنش به دست حاکم رو وقتی خواب بود به حساب نمی‌آورد. چرا؟ داشت چی رو تماشا می‌کرد؟ چرا نمی‌خواست دوباره خودش رو نشون بده؟ نقشه‌ی جدیدی داشت؟  
درب اتاق ناگهان باز شد و از جا پروندش. سرش رو چرخوند و چهره‌ی پرعجله‌ی رابین رو دید. از همون دم درب گفت:

- الیزابت، من باید جایی برم. واقعاً متاسفم، به رانی خبر می‌دم تا بیاد.  
سریع گفت:

- نه راحت باش، بهت که گفتم مجبور نیستی این جا بمونی؛ خودم حلش  
می‌کنم.

- پس باهام در تماس باش. هر اتفاقی افتاد خبرم کن.  
- اوهوم، باشه.

لبخندی بدرقه‌ی راهش کرد و به بسته شدن درب خیره موند. در حقیقت، از  
وقتی عدم تمایل رو توی چهره و حرف‌های رانی دیده بود، دلش نمی‌خواست  
دنبال خودش این طرف و اون طرف بکشونتش. باز هم داشت یه حرکت  
احمقانه می‌زد؛ اما این نارضایتی آدم‌های اطرافش، داشت اذیتش می‌کرد.  
از جاش بلند شد و به طرف دیگه رفت. لبه‌ی خالی تخت نشست.

\*\*\*

سرم قبلی‌اش تموم شده و حالا فقط یه سوکت صورتی توی دستش مونده بود.  
دستش رو جلو برد و به نرمی روی انگشت اشاره‌اش رو لمس کرد. بعد، آهسته  
درحالی که حس شیرینی قلبش رو پر می‌کرد، دست خودش رو زیر دست اون  
برد و انگشت‌هاش رو دورش پیچید. لبخند کم‌رنگی زد و سرش رو برای دیدن

صورتش بالا گرفت. تصمیم گرفت یکم پا از محدوده‌ی خجالت‌زده‌اش فراتر  
بذاره و بیشتر از حضور دیگو به خودش بچشونه. خم شد و دست دیگو رو بالا  
آورد تا روی صورتش بذاره. پروانه‌ها توی دلش چرخیدن و چرخیدن و اون  
حس خوب وجودش رو فرا گرفت؛ اما ناگهان حس سنگین و خونه‌خ\*را\*ب  
کنی به قلبش چنگ انداخت. اضطراب و وحشت فلج‌کننده‌ای که نفسش رو  
برید و صح\*نه‌هایی بریده‌بریده توی ذهنش تداعی شد. حتی بوی تند و  
غلیظی مشامش رو پر کرد؛ بوی غلیظ و حال به هم زن خون.  
انگار خودش داشت از نزدیک، همچون اتفاقی رو می‌دید؛ دختر زال و  
دل‌فریبی با چشم‌های درشت و تیره‌رنگی که از عصبانیت و جسارت  
می‌درخشید و ظاهری که انگار به سیم آخر زده با چند قدم فاصله، س\*ی\*نه  
سپر کرده و کینه‌ی کهنه‌ای در برابرش سر گشوده بود. با خشم داد زد و با  
صدای لرزونی گفت:

«ازت متنفرم! ازت متنفرم که فکر می‌کنی قدرت مطلقى لعنتى!»

پلک زد و نگاهش رو به کمی اون طرف‌تر دوخت. پسر بلند بالا و سبزه‌ای با  
موهای بلندی که پشت سرش بسته بود با احتیاط تسلیم شده و از ترس، رنگی  
به رو نداشت. چشم‌هاش چیزی به بیرون پریدنشون نمونده بود. از چشم‌هاش

می خوند که می خواد از اون دختر دفاع کنه. انگار حاضر بود هر کاری بکنه!  
صدای نفس های سنگینش به گوش خودش می نشست؛ نفس هایی که برای  
خودش غریب بودن، صدای نفسای الیزابت نبود. پاهاش به زمین چسبیده بود.  
خشکیده بود و نمی تونست حرکت کنه. فقط سرش رو چرخوند تا بلکه اونی که  
همگی ازش ترسیده بودن، چشم های قبض شده اش رو ببینه و منصرف  
بشه. چهره ی زنی که کنارش ایستاده بود، ترسناک ترین چهره ی ممکن بود.  
چشم هاش از نور سرخی می گداخت و شدت حرارت، زیر چشمش رو با رگه های  
بعضاً عمیق و بعضاً سطحی، تا ن\*زد\*یک\*ی دهندش شکافته بود.  
ترسناک ترین هیولای انسان نمایی که به عمرش دیده بود، در چند قدمی اش  
آماده ی حمله حضور داشت.  
دوباره پلک زد. توی اون چند لحظه ای که همه جا در تاریکی پشت پلک هاش  
محو شد، صدای فریادهای مردونه، ناله ای از یک درد تحمل ناپذیر، بوی  
سوختن و صدای منزجر کننده ای از شکافته شدن گوشت انسان و کباب  
شدنش. وقتی چشم هاش رو باز کرد، منظره ی تکون دهنده ی مقابلش، زیر  
لایه ای اشک می لرزید؛ تصویر قامت منجمد شده ی پسر بچه ای، مثل کسی که

روح از تنش پرواز کرده باشه. به جنایت رخ داده مقابل چشم‌هاش میخ کوب شده بود.

به سختی نفسی فرو کشید و عقب رفت. دست دیگوار روی تخت رها کرد. تمام وجودش به رعشه افتاد. حس یه حمله‌ی پنیک، تنها چیزی بود که به خوبی تشخیص داد. از لبه‌ی تخت سر خورد و زمین افتاد. در تلاش برای نفس کشیدن از روی زمین بلند شد و سریع از اتاق فرار کرد تا خودش رو به محوطه‌ی بیرون برسونه.

\*\*\*

به اولین نیمکتی که دید، نزدیک شد و خودش رو روش انداخت. هردو دستش رو بالا آورد و به لرزش غیرعادی شون نگاه کرد. صورتش رو چند قطره اشک تر کرده و حتی دلیلش متعلق به خودش نبود.

- لعنتی! لعنتی...!

از بینی چند بار نفس عمیق کشید تا خودش رو آرام کنه. دیگه یقین داشت این یه اتفاق عادی نیست؛ اما هم‌چنان نمی‌فهمید دقیقاً داره چه بلایی سرش میاد. جوری قلبش داشت درهم فشرده میشد که انگار اون‌ها واقعاً خاطرات



تلخ خودش بودن و ان قدر از یادآوریشون متأثر شده بود که اگر همون لحظه  
بهش جام شوکران می دادن سر می کشید.

\*\*\*

دستی زیر چشم هاش کشید تا رد سیاه اشک رو پاک کنه. باید دنبال دلیل  
غیرمنطقی می گشت. مدتی که گذشت و تونست دوباره به خودش برگرده، وارد  
ساختمون شد. زن پرستاری جای خالی اش رو پر کرده بود و داشت با دیگو  
صحبت می کرد. عالی شد! اون لحظه ای که ان قدر منتظرش بود رو با پرستار  
بخش، تجربه کردن. برای یک لحظه ان قدر عصبی شد که دلش می خواست  
موهای دم اسبی پرستار رو بکشه و از اتاق بیرونش بندازه. در واقع، پتانسیل  
انجام چنین حرکتی رو داشت؛ اما وقتی صدای گرفته ی دیگو رو موقع جواب  
دادن به اون دختر شنید منصرف شد. دوست نداشت توی اون حال اوقاتش رو  
به کامش تلخ کنه.

جلو رفت و با تعجب صدا زد:

- دیگو؟! -

تخت رو دور زد و کنارش ایستاد.

- بالاخره چشم هات رو باز کردی!

لبخند کمرنگ و بی‌جوئی زد و پرسید:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی!؟

پرستار بعد از این‌که خبر داد یکم دیگه دکتر برای معاینه میاد، تنه‌اشون گذاشت. الیزابت نفس عمیقی کشید و ته‌مونده‌ی خشمش از حضور پرستار و غیبت خودش رو فرو داد. تخت رو دوباره دور زد و بازم کنارش جا گرفت.

- انتظار دیدنم رو نداشتی؟

نگاه بی‌حال دیگو با کمی نگرانی روی اجزای صورتش چرخید. در حقیقت، مدتی میشد که به هوش اومده بود و بعد از شنیدن صدای زمین خوردنش به سختی جلوی خودش رو گرفت تا چشم باز نکنه تا وضعیت رو بفهمه. حالا که می‌دید به خودش آسیبی نزده، خیالش راحت شد.

- پرستار گفت روز دومه که این‌جام، ساعت چنده؟ مگه نباید مدرسه باشی؟  
در جواب، سرش رو پایین انداخت.

- نرفتم...

اما به خودش نهیب زد. نمی‌خواست بابتش خجالت بکشه. با کلافگی سرش رو بالا گرفت.

- می‌خواستم پیش‌ت بمونم.

نمی‌دونست اثر بازتاب نوره یا نه؛ ولی چشم‌هاش بیش از حد عسلی به نظر می‌رسیدن. لبخند ملیح و یواشکی گوشه چشمش نقش بست.

- شبیه کیک لیمویی شدی موطلائی!

الیزابت با سردی نیش زد:

- هیچی رو هم فراموش نکردم، نگران نباش!

این بار لبخندش عمق بیشتری پیدا کرد و حالت هیستریکی به خودش گرفت.

\*\*\*

بی‌حال، چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و صدا زد:

- الیزابت... .

حالا که می‌دونست اگر دستش رو بگیره دوباره حس بدی پیدا می‌کنه، دست‌هاش رو به هم گره زد و مانع پیش‌روی شون شد. منتظر ادامه‌ی صحبتش موند. چشم‌هاش رو باز کرد و بحث رو جای دیگه‌ای کشوند.

- کی می‌تونم از این جا برم؟

الیزابت راضی از این انحراف، جواب داد:

- پرستار که گفت قراره دکتر بیاد. اون بهمون میگه؟ اما فکر کنم امشب

می‌تونیم بریم خونه.

- می‌تونیم بریم؟

روی ضمیرهای جمعی که به کار برد تأکید کرد و با نگاه ازش توضیح خواست. الیزابت بی‌اعتماد به نفس، به سرعت قدرت گرفت و دوباره به سر آستیناش چنگ انداخت و تا روی انگشت‌هاش پایین کشید.

- آم، البته اگر خودت هم بخوای من، حاضرم، یعنی، دلم می‌خواد که ازت، مراقبت کنم؛ ولی ولی، ولی اگر می‌خوای به بستگان زنگ بزنی و بهشون خبر بدی من مزاحمت... .

از گوشه‌ی چشم، دست دیگو رو دید که برای گرفتن دست‌های مضطربش جلو می‌اومدن. درست سر بزنگاه، متوجه شد و عقب کشید. فعلاً ظرفیت تحمل دوباره‌ی اون حجم از غم و خشم و ناراحتی رو نداشت؛ اما خب طبیعتاً دیگو جور دیگه‌ای برداشت کرد. دستش چند ثانیه توی هوا موند و بعد دوباره روی تخت گذاشت. فکر کرد با این پس کشیدن، ناراحت میشه و نگاهش رو می‌گیره؛ اما اون مستقیم بهش خیره موند. با نگاه تیز و نافذی که کمی عصبانیت توش برق می‌زد و اجازه نمی‌داد چشم‌هاش جای دیگه‌ای بچرخه. در نهایت با نفرتی که ته صداس موج می‌زد گفت:

- بستگانم به درک واصل شدن، فقط تویی!

کمی برای هضم قسمت دوم جمله، تعلل کرد و آب دهنش رو قورت داد. اون بخش داستان سرای دهنش که به صورت پیش فرض کلی داستان سر هم می کرد، حالا که اون رو هم تراز با بستگانش خطاب کرده بود، یه سوژه‌ی پرحرارت نصیبش شد تا سناریوهای جدید بسازه! خشکش زد و قلبش به گرمی تپید. سوال پرتکرار دهنش پشت سر هم پرسیده می شد: «اگر واقعاً حسی وجود نداره، پس چرا همچین حرفی زد؟»

به دنبال چند ضربه‌ی کوتاه، خانم دکتر وارد شد. الیزابت از لبه‌ی تخت بلند شد و کمی دستپاچه بهش چشم دوخت.

دکتر بعد از معاینه و بررسی پرونده، گفت که می تونه شب بره خونه و استراحت کنه و بعد چون فکر می کرد الیزابت پارتنرشه که از کنارش جم نمی خوره، رو بهش توضیح داد:

- اجازه نده خیلی فعالیت کنه و براش وعده‌های غذایی مقوی حاضر کن، اگر مشکلی پیش اومد، دوباره بیاید تا وضعیتش چک بشه.

الیزابت سری تکون داد و هرچی گفت رو به خاطر سپرد. بعد از رفتنش، دیگو بلافاصله گفت:

- فردا برو مدرسه، نمی خوام به خاطر من ازش بزنی.



خیال کرد چون ازش ناراحت شده همچین چیزی رو گفت؛ اما اون لبخندی زد  
و ادامه داد:

- منتظر می‌مونم تا برگردی.

\*\*\*

لیوان کاغذی د\*اغ رو با صدا روی میز گذاشت و نشست. کتاب‌هاش رو باز کرد  
و همون طور که پاهاش رو تندتند تکون می‌داد، شروع کرد به درس خواندن.  
دیشب رو هم نخوابیده بود. حالا رسماً چهل و هشت ساعت میشد که بیداره و  
هیچ احساس عدم تمرکزی نداشت؛ اما سر درد امونش رو بریده بود. باید درس  
می‌خوند و دیگه به ضرر و زیان بی‌خوابی و عجیب بودن هوشیاریش اهمیت  
نمی‌داد. امکان نداشت بذاره نمره‌های اون ترم از دستش بره. می‌خواست به  
عنوان دانش‌آموز برتر از اون کالج فارقتحصیل بشه و دنیای زیرین، حلقه‌های  
جادویی و تجربیات دراماتیک، هیچ‌کدوم نباید جلوش رو می‌گرفتن. از نظر  
خودش، این تنها کاری بود که بهتر از بقیه انجامش می‌داد و نمی‌خواست به این  
هم گند بزنه؛ به تنها نکته‌ی مثبت و قابل‌تحسین زندگیش.

کمی بعد که حسابی توی تمرینا غرق شد و به سوال های تمرینی جواب می داد، ناگهان کریس از آسمون ظاهر شد و طوری که بتونه توجهش رو جلب کنه مقابلش نشست.

دندون هاش رو به هم فشرد و پرحرص از این که تمرکزش رو به هم زده، بهش چشم دوخت. اون آدامس بادکنکی لعنت شده، مثل همیشه توی دهنش می چرخید. رنگ آلبالویی و درخشان برقل\*بش، اولین نکته ی جلب کننده ی توجهات بود. بی توجه به این که عصبی اش کرده، دستی زیر چونه اش گذاشت. با دست دیگه اش کمی با سوسکی های طلایی و حالت دار شده اش ور رفت. وقتی که خم میشد، تمام اون چیزی که داشت رو به نمایش می گذاشت. سپس با تأکید روی حرف «ل» گفت:

- سلام! چه خبرها خواهرجون؟ نمی خوام یه حالی بپرسی؟ من به خاطر تو این کالج رو انتخاب کردم و اون همه گزینه ی خوب رو گذاشتم کنار.

الیزابت با ترش رویی، ته مدادش رو سمت لباس راه راه قرمز-سفیدش گرفت.

- کسی پیدا نشد جلوت رو بگیره؟

کریس ریز و باشیطنت خندید.

- کی جرأت داره جلوم رو بگیره؟ من اگر بخوام می تونم از فردا قانون این جا رو عوض کنم.

- این جا مدرسه است نه کلاب! بد نیست یه حد و مرزهایی هم برای خودت بذاری. هیچ کس نمی گه چقدر حوصله سربری.

- نگران نباش الی، تو به اندازه ی تمام دانش آموزهای این جا مقرراتی و حوصله سربری. من وقتی این طوری لباس می پوشم احساس اعتماد به نفس می کنم. این حد و مرز منه، باشه؟

الیزابت پوفی کرد و نگاه از آرامش و لبخند پهنش برداشت و دوباره مشغول کتابش شد.

- باشه!

اما کریس بی توجهیش رو برنتابید. کتابش رو براش بست و با لحن لوسی معترض شد.

- لیزا! نشنیدی چی گفتم؟ من به خاطر تو اومدم این جا، بیا آشتی کنیم دیگه. الیزابت، کتاب رو از زیر دستش بیرون کشید. از رفتارهاش عصبی شد.

- چون مقررات من حوصله تو رو سر می بره معنی اش این نیست که می تونی مزاحمم بشی. اگر گزینه های بیشتر و بهتری برای تحصیل داری لطفاً برو همون جا. من هم باهات قهر نیستم فقط واقعاً حوصله ات رو ندارم هلگاً!

\*\*\*

خواست از جاش بلند شه که محکم مچش رو گرفت و مانع شد.

- باشه! باشه! عصبانی نشو؛ اومدم یه چیز دیگه بهت بگم.

لایه ی نازکی از جدیت ته چشمش، برای رفتن مانعش شد. بی حرف، دوباره نشست و بهش گوش داد.

- پدر اسکات اومده بود به قصر تا از مون بخواد تو رو ببریم پیش خودمون.

می خوام بدونم کی میای؟

الیزابت روی میز خم شد و یواش گفت:

- هیچ وقت!

- لیز، این قضیه خطرناکه!

با تمسخر و شگفت زدگی مصنوعی، دستی جلوی دهنش گرفت و بعد برداشت.

- واقعاً نگرانم شدی؟! یا نه، دوباره کسی باش\*ات گان دنبالت و نیاز به طعمه

دارین! ها!؟

کریس رفتارهایی که هرگز ازش ندیده بود رو از نظر گذروند و گفت:  
- فقط این نیست. تو خواهر منی؛ یعنی غیرمستقیم به اریک ربط داری و اون  
یارو که داره تسخیرت می کنه، شاید، اصلاً معلوم نیست می خواد...  
حرفش رو برید.

- اوه متوجهم! مشخصه! چرا یه لحظه شک کردم واقعاً نگرانم شدی؟ همه فقط  
به فکر منافع خودشونن. برو به درک هلگا، هم تو و هم اون اریک از خودراضی  
و هم همه ی اون محافظها، اون ها هم همینن، اون ها هم به تنها چیزی که فکر  
می کنن خودشونه؛ این که اون طلسم کوفتی شون، باعث نشه به دردسر بیفتن.  
خسته شدم! ازتون خسته شدم.

باز هم بلند شد. این دفعه کریس هم بلند شد و جلوش وایساد.  
- چرا عصبانی میشی؟! من واقعاً نمی فهمم. چرا فکر می کنی عیبی داره که  
بقیه به فکر منفعت خودشون باشن؟ فکر کردی اسپایدرمنی چیزین که از همه  
چیزشون به خاطر تو بزندن؟! این وسط تو از همه خودخواه تری! این غرور  
مسخرهات همه رو از خودت رونده! به جای این که منتظر باشی بقیه مواظبت  
باشن و بیان سمتت اگر خودت یه حرکتی زده بودی تا حالا از تنهایی کرم  
نمی زدی!



ضربه‌ای به شونه‌اش کوبید و اضافه کرد:

- هر غلطی می‌خوای بکن!

بعد از این حرف، الیزابت رو توی بهت تنها گذاشت و رفت. به یاد نداشت که آخرین بار، کی عصبانی دیده بودش. نگاه معذبی به اطراف انداخت. صورتش از فشار رو به سرخی گذاشت. از این که بهش اجازه‌ی دفاع نداد خشمگین شد. همه‌ی تقصیرها گر\*دن خودش بود؟ چطور می‌تونست با وجود اطلاع نسبی که از روابط دوستانه‌اش داشت، این‌طوری انگشت اتهام رو به سمتش دراز کنه؟! وسایل‌هاش رو برداشت و به سرعت از کافه بیرون زد. می‌دونست اون ساعت کسی توی کلاس نمی‌مونه یا اگر هم باشه، تعداد معدودی خواهد بود. باید یه جایی تنها می‌نشست. وقتی وارد کلاس شد، برخلاف تصورش، سوفیا رو دید که تنها نشسته و سرش رو روی دسته‌ی صندلی گذاشته. موهای سیاه و براقش از اطراف سرش پایین ریخته بودن. بعد از کمی تعلق، روی صندلی خودش نشست. سوفیا واقعاً حالش خ\*را\*ب بود.

\*\*\*

خبری از اون همه تهدید اول ترم نبود. هر کار می کرد به یاد نمی آورد که حاکم توی سرویس مدرسه به سوفیا چی گفته که باعث شده اون شکلی عقب بکشه. با احتیاط، دوباره نگاهش کرد و گوشه‌ی جلد کتابش رو به بازی گرفت. جملات کریس توی ذهنش بالا و پایین شد و به سوفیا رسید. یعنی هیچ وقت قدم مثبت و خالصانه‌ای برای سوفیا برنداشته بود؟!

خودش می دونست که چقدر دنبال توجه دیگرانه؛ هر حرکتی انجام می داد برای جلب توجهشون بود؛ ولی چرا نمی دونست راز سوفیا چیه؟! مگه ادعا نداشت اون‌ها بهترین دوستای هم بودن؟

اصلاً به جز اطلاعات سطحی که همه درموردش می دونستن، چی ازش می دونست؟ حتی وید هم به ذهنش هجوم آورد. یادش بود که به مراسم ختم مادرش رفته؛ اما دلیل مرگش چی بود؟ بیماری؟ تصادف؟ سکته‌ی قلبی؟ واقعاً هیچی یادش نمی اومد! فقط می دونست مادر وید، دو-سه سال پیش از دنیا رفته و دیگه هیچی!

با سرفه‌ی سوفیا از فکر بیرون اومد. پلک‌هاش می سوخت. وقتی توی هیپروت بود حتی پلک هم نمی زد. هم‌زمان با این که سوفیا سرش رو بالا می آورد، نگاه

دیگه‌ای بهش انداخت و باهاش چشم تو چشم شد؛ اما اون نگاهش رو ازش گرفت و دوباره روی میز خوابید.

الیزابت بعد از مکثی بلند شد. مدتی بهش میخ کوب موند. اگر می‌رفت طرفش حتماً دعواشون میشد ولی رفت. حالا که اسکات اطرافش دیده نمی‌شد، بهترین زمان بود. با تردید فراوان روی صندلی کنارش نشست. کمی منتظر موند و بعد خیلی آرام زمزمه کرد:

- هی!

وقتی حرکتی ازش ندید با همون ملایمت پیش رفت.

- می‌تونم باهات حرف بزنم...؟

- نه!

حتی یک ثانیه هم برای جواب فکر نکرد.

- ولی باید چیزی رو برات توضیح بدم.

این بار سرش رو از صندلی برداشت؛ اما به سمتش نچرخید. با لحن تأکید کننده‌ای از پشت پرده‌ی موهاش به حرف اومد.

- من دیدم، هر چیزی رو که باید می‌دیدم!

مجبور شد مستقیم بره سر اصل مطلب:

- از ش خوشم نمیاد، یعنی قبلاً چرا؛ ولی الان... .

- عجب!

صاف نشست و تیزی نگاهش رو به تخم چشم‌هاش پاشید.

- به درک! همتون برید همون جا!

با این که خیلی راحت متوجه شد که لبه‌ی احساساتش قرار گرفته ادامه داد:

- من اون موقع توی حال خودم نبودم، دست خودم نبود.

چشم‌های تیره‌اش می‌لرزید؛ اما اشکی توشون حلقه نمی‌زد. احتمالاً دلیل

اصلی منظورش رو نمی‌فهمید؛ ولی توضیح بیشتر و قابل درک تری برای ارائه نداشت.

- تو تنها کسی نیستی که توی این ماجرا مسئوله! از هیچ کدومتون هیچی

نمی‌خوام، دست از این دلیل‌های تکراری و مسخره‌تون بردارین. تنهام بذار

جونز!

\*\*\*

سوفی...!

دستش رو گرفت؛ اما قبل از این که حرفش رو ادامه بده، چنان حالت تهوعی سراغش اومد که سریع از جاش بلند شد و از کلاس بیرون دوید و به هر زحمتی بود خودش رو به سرویس مدرسه رسوند.

دیگه مطمئن بود اتفاقی نیست. قطعاً چیزهایی که چند لحظه پیش یادش اومد معنایی داشتن و از این که به احتمال زیاد واقعیت داشتن، اون هم واقعیتی مربوط به سوفیا، تمام تنش رو به رعشه انداخت. حالا احساسش رو درک می کرد؛ جوری که از خودش متنفر شده بود رو می چشید. این طوری همه چیز باهم جور در می اومد. فقط اتفاقی مثل این می تونست حال و روزش رو اون شکلی کنه. فقط اتفاقی مثل این می تونست ر\*اب\*طهی اون رو با وید کاملاً قطع کنه!

\*\*\*

اگه فقط یه قطره ی دیگه قهوه می خورد، حتماً حالش بد میشد. تا همون موقع هم زیاده روی کرده بود. خوابش نمی اومد؛ اما مغزش از داخل داشت فرومی پاشید. گاهی سرش گیج می رفت و انگار دستی، تخم چشم هاش رو به سمت بیرون فشار می داد. کنار دستگاه میکسر، به کانتر تکیه زد و پاشنه ی دستش رو به پیشونیش فشار داد. کمی چشم هاش رو روی هم گذاشت. مصمم



بود تا مانع تسخیر جسمش توسط حاکم بشه. نفسش رو فوت کرد. مدتی گذشت که صدای سم رو نزدیک خودش شنید.

- حالت خوبه دختر؟

ناخودآگاه حرف دلش رو به ز\*ب\*ون آورد.

- نمی‌خوام بخوابم، نباید بخوابم.

دم بعدی رو با قدرت از بینی بالا کشید و سرش رو بلند کرد. زاویه‌ی دیدش رو کمی بالاتر برد تا اختلاف ارتفاعشون رو خنثی کنه و بتونه به صورتش نگاه کنه. سم حال نزارش رو از نظر گذروند و بعد از مکثی پرسید:

- اوضاع اورژانسیه؟

وقتی دید انگار راه حلی سراغ داره بلافاصله جواب داد:

- وحشتناک!

سم قدمی جلوتر گذاشت تا بتونه آهسته‌تر صحبت کنه. به سمت گوشش خم شد.

- یکی از دوستانم می‌تونه کمکت کنه، اگر بخوای.

عقب رفت تا واکنشش رو ببینه. لحنش مردد بود.

- می‌خوای بهم مواد بدی؟

سم دوباره خودش رو به گوش‌های مخفی شده زیر تار موهاش نزدیک کرد.

- حال الانت رو فقط اون راه می‌اندازه.

- اعتیاد آورده؟

برای پاسخ بهش، صاف ایستاد و هم‌زمان با شونه‌ای که بالا می‌انداخت،

گوشه‌های ل\*بش رو پایین کشید.

- یکم؛ ولی واقعاً کارش رو می‌کنه!

هرچی بود نسبت به نابودی آبروش، گزینه‌ی بهتری به حساب می‌اومد؛ ولی باز

هم خیلی مطمئن نبود.

- می‌خوام!

سرش رو تکون داد.

- باشه؛ وقتی شیفت تموم شد جایی نرو!

- کجا می‌ریم؟

زنگ روی پیشخوان به صدا دراومد و مرد سبیل کلفتی به تأخیرشون معترض

شد. سم درحالی که عقب‌عقب به سمت پیشخوان برمی‌گشت گفت:

- کلاب آنارشی.

اسم آشنایی داشت؛ اما به ذهنش برای یادآوری فشار نیاورد. فرقی نمی کرد کجا باشه! هدفش شکست و مقابله با حاکم بود. حتی شده یه شب بیشتر، یک ساعت بیشتر هم براش می ارزید. نهایت کار، اگر احساس کرد خطری تهدیدش می کنه به رابین خبر می داد.

\*\*\*

گیج و معذب، پشت پیشخوان روی یکی از صندلی های پایه بلند نشسته بود و درحالی که با آستین هاش ور می رفت، انتظار برگشتن سم رو می کشید. فکرش بی اختیار به سمت سوفیا کشیده شد و از واکنشی که داشت به اتفاق می داد، تعجب کرد؛ دختری که همیشه صف اول برای دفاع از بقیه توی شرایط مشابه خودش می ایستاد، حالا مثل لامپی که داشت آخرین ساعات روشناییش رو قبل از سوختن می گذروند، هر روز از روز قبلش افسرده و ناامیدتر میشد. تماشای چنین چیزی آزاردهنده بود. حاضر بود به خاطرش دست به دامن خواهرش بشه تا هر طور که می تونن، اون شارلاتان رو به سزای اعمالش برسونن؛ فرقی نداشت از یه راه عادلانه باشه تا ناعادلانه. اون اصلاً لایق مجازات شدن از یه راه منصفانه نبود.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو بین مردم چرخوند. نورهای رنگی، تندتند عوض می شدن و صدای موزیک، جیغ و دادها رو توی خودش حل می کرد. همون طور که حدس می زد، قبلاً به اون کلاب اومده بود؛ همون روزی که برای اولین بار کاترین رو دید و بعد با رابین اومدن اون جا. حتی اسم دختری که توی بار کار می کرد رو هم به یاد داشت؛ جک.

از نگاه‌های گاه و بی گاه اون، موقع رسیدگی به سفارش مشتری‌هاش هم میشد فهمید الیزابت رو شناخته. چشم ازش برداشت و دوباره به جمعیت سرخوش وسط پیست خیره شد. کمی بعد لیوان کریستالی روی پیشخوان به طرفش سر خورد و جلوش متوقف شد. الیزابت با غافلگیری به لیوان و بعد به جک نگاه کرد. جک چشمکی زد و گفت:

- دوست‌های رابین همیشه مهمون من.

لبخند خجلی زد و تشکر کرد. خودش هم می دونست نو\*شی\*دنی‌های غیرساده چه بلایی سرش میاره؛ ولی شاید بد نبود توی اون حال، کمی ل\*ب تر کنه و دست رد به سخاوت جک نزنه تا بی ادب جلوه نکنه. لیوان رو برداشت و کمی نوشید. تلفنش رو به امید پیغامی از طرف دیگو چک کرد. با دیدن پیامش، ماهیچه‌های شکمش در هم پیچید.

«تو کجایی؟»

روی اسکرین ضربه زد تا صفحه‌ی پیامک رو باز کنه. هیجان زده لیوانش رو روی پیشخوان گذاشت و قبل از باز شدن صفحه، برای لحظه‌ای سرش رو بلند کرد. با دیدن صح\*نه‌ی مقابلش، تمام حس خوشش از بین رفت و متوقف شد. از دیدن صورت دراک، تمام موهای تنش سیخ شد. صدای بلند موزیک، پس ذهنش محو شد و به جاش صدای جیغ‌های خودش وقتی شیاطین دنیای زیرین انگشت کوچیکش رو از جا کندن توی گوشش پیچید. مثل عبور جریان الکتریسیته از توی مغزش، همه چیز براش منفجر شد و از جا پرید. موبایل از دستش افتاد. به انگشت کوچیکش چشم دوخت که دوباره نبض گرفته. بی‌اختیار می‌پرید و گزگز می‌کرد. حمله‌ی شدید پنیک رو پیش‌بینی کرد و دوباره چشم‌هاش رو بالا کشید. حتی با وجود ریش بلند و موهای آشفته هم، ثانیه‌ی اول شناختش و به یاد آورد اون مرد جادوگر چه کابوسی رو براش به ارمغان آورد. کابوسی که به عقیده‌ی خودش، از شکنجه‌های راسل خیلی فراتر بود. خیلی زود این سؤال به ذهنش اومد که نکنه هنوز هم دنبالشه و برای همین این جاست؟

\*\*\*



- هی، حالت خوبه؟!

صدای جک بود. سرش رو به طرفش چرخوند. نگران به نظر می رسید.

- چیزی نیاز داری؟ همه چی رو به راهه؟

دوباره نگاهش رو به سمت دراک سوق داد. شوک بعدی وقتی بهش وارد شد که رابین رو بالای سرش دید. نفسش حبس شد. کنارش چی کار داشت؟! کنار دراک! باز هم بهش دروغ گفته بود؟ باز هم براش نقشه کشیده بود؟ باز هم با نقشه بهش نزدیک شده بود؟

نفسش رو رها کرد و دندون هاش رو به هم فشرد. با حرص لبخندی زد و خطاب به جک گفت:

- خوبم!

خم شد و موبایلش رو از روی زمین برداشت. با خشمی که جای ترس چند لحظه قبلش رو می گرفت، صحنه‌ای که جلو می رفت تا توی گوشش بکوبه رو برای خودش متصور شد و به طرفش قدم برداشت. هنوز خیلی جلو نرفته بود که مچ دستش گرفتار دست‌های بزرگ سم شد.

- ببخشید معطلت کردم. همه چی آماده‌ست باید بریم پایین.

نگاه بُرنده‌اش رو به صورت سم دوخت و برای عملی کردن صح\*نه‌ی خیالیش  
مکت کرد. چرا یه بار هم اون با دو رویی رفتار نمی‌کرد؟ مگه نه که کارهای  
مهم‌تری برای انجام دادن داشت؟

- چی شده جونز؟ خوبی؟

قدمی که برای حمله برداشته بود رو سر جاش برگردوند و نفس عمیقی کشید.

- آره خوبم؛ منتظرت بودم.

سری تکون داد و در جواب گفت:

- بزن بریم!

به این صورت، با حالی که هنوز کاملاً نرمال نشده بود، به دنبال سم از چندتا

پله که نمی‌دونست به کجا ختم میشه پایین رفت. همون طور که پایین

می‌رفتن، سم نگاه معناداری بهش انداخت و با طعنه گفت:

- اولش با دیدن تو داشتم به افسانه‌ی وجود دخترهای معصوم ایمان می‌آوردم؛

اما همون طور که می‌بینیم، اون‌ها فقط افسانه‌ان... .

الیزابت روی پله‌ها ایستاد. از همون جا هم می‌تونست بوی دود سیگار رو

استشمام کنه که نشون می‌داد اون پایین، فضایی متفاوت‌تر از بالا داره. سم

وقتی متوجه توقفش شد، بین پله‌ها ایستاد و دوباره چرخید. پوزخندی زد و ادامه داد:

- امشب رو نمی‌گم جونز، اسمت رو بعد از اون شبی که با ریچارد فریزر دیدمت از توی لیست سفید دخترای معصوم، خط زدم.

احساس ترس و درموندگی سرش رو به دوران انداخت. اون حاکم لعنتی، کار دیگه‌ای هم مونده بود که انجام نداده باشه؟! دست‌هاش رو محکم مشت کرد و مورمورش شد. سم وقتی تعللش رو دید پرسید:

- نمیای؟

آهسته دوباره پله‌ها رو پایین رفت و تا رسیدن به طبقه‌ی زیرزمین نتونست از شوک چیزی که شنیده بود دربیاد. سم وقتی حالش رو دید، دستی سر شونه‌اش گذاشت.

\*\*\*

- قول میدم امشب رو هیچ‌وقت یادت نمیره، بعداً ازم تشکر می‌کنی.

می‌دونست هدف سم از گفتن اون موضوع، هشدار غیرمستقیمی بود تا بهش بفهمونه حواسش هست و نمی‌تونه مثلاً زیرابش رو بزنه؛ اما الیزابت فقط به سوءاستفاده‌هایی فکر می‌کرد که حاکم بی‌پروا و بی‌حد و مرز ازش می‌کرد.

همون طور که انتظار داشت، طبقه‌ی زیرزمین متفاوت بود؛ صداها س کم تر و جو سنگینی داشت. دود کم‌رنگی، محیط رو پشت هاله‌ی سفیدی فرو برده بود. چندتا میز بزرگ با تعدادی مرد و زن دورش نشسته بودن و بازی می‌کردن؛ صورت‌هاشون خونسرد و عبوس به نظر می‌اومد که هیچی جز پول براشون اهمیت نداشت.

همون طور که الیزابت اطرافش رو برانداز می‌کرد، سم روی مبل چرم قرمزی نشست که روی میز سیاه مقابلش با خط‌های نازکی از یه پودر سفید، تزئین شده بود. سم به جای خالی کنارش کوبید و ازش خواست کنارش بشینه. این که برای هم‌چون محیطی کاملاً یه وصله‌ی ناجور بود رو می‌دونست؛ اما برای این که جلوی حاکم رو بگیره حاضر بود اون راه رو هم امتحان کنه.

\*\*\*

درب اصلی ساختمون رو بست و به طرف پله‌ها رفت. ملودی کلاسیکی رو با دهن بسته زمزمه می‌کرد و همراه لبخند ملیحی، پله‌ها رو پشت سر گذاشت. کلیدی که دیگو بهش داده بود رو از بین دسته کلیدش بیرون کشید و وارد

خونه‌اش شد. با رضایت کامل قدم به داخل گذاشت. نفس عمیقی کشید و با صدای رسایی گفت:

- سلام شاهزاده!

خنده‌ی ریزی کرد. صدای گرفته‌ای از توی اتاق به گوشش رسید.

- الیزابت!؟

- خودشه!

کیف کولی‌اش رو همون جا کنار درب انداخت. به سمت میز کار توی هال رفت. جای خالی لپ‌تاپش نشون می‌داد با خودش توی اتاق برده و باهاش کار می‌کنه. روی صندلی چرخ‌دار و راحتش پشت میز نشست و لم داد. پا روی پا انداخت و منتظر موند تا کنجکاوی دیگو، از اتاق بیرونش بیاره. دست‌هاش رو روی دسته‌های صندلی گذاشت و به کمد چوبی کنار میز نگاه کرد. درش قفل بود. می‌دونست توش رو با دفترهای خاطراتش پر کرده. هنوز هم دوست داشت گاهی به جای لپ‌تاپ، روی کاغذ بنویسه.

- الیزابت!؟



با آرامش سرش رو برگردوند. از رنگ پریده‌ی صورت دیگو می‌شد فهمید که ایستادن و راه رفتن هنوز برای قدرت بدنیش زوده. ژاکت لاجوردی بافتنی که به تن داشت، برایش یه ظاهر آروم و مهربون می‌ساخت.

- نباید تا الان بیدار می‌موندی.

نگاه مردد دیگو ظاهرش رو بررسی کرد.

- ساعت چهار صبحه! چی شده؟

بدون این که جواب سوالش رو بده، از روی صندلی بلند شد و به طرفش رفت.

\*\*\*

چشم‌هاش داد می‌زد نیاز داره بشینه. صورتش کبود، پیشونی‌ش باندپیچی و یکی از دست‌هاش رو آتل بسته بود. درست مقابلش ایستاد و گفت:

- پس هم نگرانم بودی، هم منتظرم موندی؟

دیگو اخم مشکوکی کرد. به نظرش مثل همیشه نمی‌اومد. دستش رو برای گرفتن بازوی الیزابت بالا برد.

- چی شده...؟

قبل از این که با دستش تماسی پیدا کنه، الیزابت پس کشید. دیگو از این عقب نشینی ناراحت شد؛ اما قبل از این که حرفی بزنه، اون گفت:

- این دفعه نوبت ماست که عقب بکشیم و تو رو پس بزنی؛ چیزی که بهش عادت نداری!

خنده‌ی کوتاهی کرد و ادامه داد:

- درمورد الیزابت اذیت میشی، مگه نه؟

صورت دیگو سرد شد و دستش رو انداخت.

- تویی!

- بینگو...!

حاکم دست‌هایش رو توی جیب شلوارش فرو برد و با ریشخند بهش خیره موند. دیگو هم به همراه برقی که از عصبانیت توی چشم‌هایش درخشید، قدم دیگه‌ای به سمتش برداشت؛ اما حاکم بلافاصله عقب‌نشینی کرد.

- چه بلایی سرش آوردی؟ کجا بودین؟

به سؤالاتش اهمیتی نداد. حاکم فقط برای این که تحت فشارش بذاره به اون جا اومده بود و از واکنش‌های نگران و عصبانی و گاهاً مضطربش ذوق زده میشد.

- پیشنهاد می‌کنم تو اشتباه پدرت رو انجام ندی، قدرت انتخاب داشته باش!

سلنا، یا الیزابت؟

با شنیدن اسم سلنا، برقی طلایی از خوی وحشی حیوونیش، چشم‌هاش رو پوشوند و دوباره خواست به طرفش هجوم بیره. حاکم قدم بزرگی ازش دور شد و بلند هشدار داد:

- سر جات وایسا! خوب گوش کن. وجود الیزابت به خودی خود، بیشتر قوانین من رو نقض می‌کنه و بنابراین کاملاً متعلق به منه. مبارزه‌ی سختی در پیش داری دیگو؛ اما نه با من! به هر حال، قبول کنی یا نکنی، کاری از شماها برنمیاد. دیگو با یک حرکت ناگهانی، یقه‌ی حاکم رو گرفت. وادارش کرد برای حفظ تعادلش دست‌هاش رو از جیب بیرون بیاره؛ اما هیچی از خونسردی توی چشم‌های حاکم کم نشد و خیره به صورت برافروخته‌اش ادامه داد:

- همین الانش هم یه قدم تا شکست فاصله داری، دیگو الخاندرو! پوزخند کجی زد.

- این اسم اصلاً بهت نمیاد: ولی کنجکاوم بدونم، چقدر دلت می‌خواد اسم اصلیت رو از ز\*ب\*ون این دختر بشنوی؟ منظورم، اسم واقعیته!

ضربه‌ای زیر دست دیگو کوبید و از یقه‌اش جداش کرد. صورت دیگو داد می‌زد اگر چاره داشت، زنده‌زنده کبابش می‌کرد.

حاکم بدون این که نگاهش رو بگیره، یکی - دو قدم دیگه ازش فاصله گرفت. به تهدیدهایش گوش سپرد و انگشت خطاری که به سمتش تکون می داد رو به تماشا نشست.

\*\*\*

- فقط بگو چی می خوای؟ به نفعته سر راهم قرار نگیری، در مرحله ای نیستم که مدارا کنم.

سعی می کرد حرصی که می خوره رو پنهان کنه؛ ولی بیشتر از چیزی بود که بتونه. حرفش باعث شد حاکم از خنده منفجر شه و صدای خنده های الیزابت، مستقیماً به فشرده شدن دندان های دیگو روی هم منجر شد.

با لحنی که سعی می کرد عادی به نظر بیاد هشدار داد:

- تمومش کن!

- وای! خیلی جالبه...!

با رگه های خنده اضافه کرد:

- من یه ایزدم احمق جون! فکر می کنی چه کاری ازت برمیاد وقتی توی جسم دختر مورد علاقه ام؟! اوه بی خیال! جفتمون می دونیم که چقدر صبر و تحملت در برابر کسایی که فکر می کنی سر راهن کنه. بی خودی تهدیدم نکن

خوشگله! اون تهدیدها اگر واقعی بودن تا الان باید عملی می‌شدن، زن بارداری که توی قصر هانویک کشتی رو یادت رفته؟

صورت دیگو از شنیدن حرف‌هایش منقبض شد. داشت درمورد سافیرا حرف می‌زد؛ این اطلاعاتی نبود که ازش چشم‌پوشونه. اون خیلی می‌دونست! یه پرچم قرمز بزرگ دستش داشت. ضمن همه‌ی این‌ها، باید می‌فهمید الیزابت کجاست؟ حاکم با رضایتی که از سردی چشم‌های برآشفته‌اش پیدا کرد، گفت: - اگر قراره من توی دنیای زنده‌ها دخالت نکنم، زنده‌ها هم نباید از قوانین من سرپیچی کنن. بهت اجازه نمی‌دم! قول میدم که موفق نمی‌شین یه بار دیگه ارواح دنیای مردگان رو برگردونین، لعنتی‌ها اداره کردن اون جا به اندازه‌ی کافی سخت و حوصله‌سربه!

- چه بلایی سر الیزابت آوردی؟

تأکیدی که برای بیان کلمات به کار می‌برد، نشون می‌داد بدجوری داره خویشتن‌داری به خرج میده و حاکم کنجکاو بود تا کجا؟

- داری می‌بینی که صحیح و سالم جلوت وایساده؛ اما روحش، داره از سرخوشی می‌رقصه! فکر می‌کرد با این کار مانع میشه؛ ولی درواقع کارم رو راحت‌تر کرد.



چشم‌هاش رو بست و همون طور که خودش رو به چپ و راست حرکت می‌داد،  
لبخند زد و ملودی‌ای زمزمه کرد.

- می‌تونم حس کنم، انگار آسمون شب پر از آتیش‌بازی شده.

دیگو رفتارهای نمایشی‌اش رو برنتابید. با دو قدم بلند، نزدیک رفت و ناگهانی  
و محکم دستی که مثل رهبران ارکستر توی هوا می‌چرخوند رو گرفت.

- بهت می‌گم چه غلطی کردی؟! الیزابت کجاست؟

حاکم صورتش رو درهم کشید و از درد نالید. خاطرات دیگو به سرعت ذهنش  
رو فراگرفت و هراس و وحشتی قلبش رو به تپش انداخت. بلافاصله مشت  
محکمی به صورتش کوبید و خودش رو آزاد کرد. ضربه باعث شد دیگو کمی  
فاصله بگیره و صورتش برگرده.

- یادم رفت بهت بگم، من یه نفرین دارم که به الیزابت هم منتقل شده، پس،

هر تماسی که باهام داشته باشی، من بدترین خاطره‌ی تو رو حس می‌کنم. به

معنی واقعی کلمه، بهم، دست، نزن!

\*\*\*

دیگو پر از تهدید و نگاهی که آتیش خشم توش زبونه می کشید و انتظار این  
ضربه رو نداشت، سرش رو آهسته برگردوند و بهش نگاه کرد. حتی ریتم  
نفس هاش هم تغییر کرد. حاکم بعد از مکثی، نُچ نُچی کرد و ریشخند زد.  
- من این نگاه رو می شناسم، می خوامی کارم رو تلافی کنی، اما نمی تونی! تو هم  
می خوامی بهم مشت بزنی؛ ولی به جاش به حرفام فکر کن؛ به این که الیزابت چی  
از تو دیده.

دیگو از شدت استیصال و حرفایی که می شنید، مشتش رو گره کرد و نگاه  
حاکم رو به طرف دست سالمش کشید. یعنی الیزابت دیده؟ اون گذشته اش رو  
دیده بود؟ لحظه ای که توی بیمارستان خودش رو به خواب زده بود و الیزابت  
یکهو حالش خ\*را\*ب شد رو به خاطر آورد.  
- می خوام به یه بازی دعوت کنم....

حرفش رو برید و پرسید:

- اون، می دونه؟!

حاکم شونه هاش رو بالا انداخت.

- هنوز مطمئن نیست دقیقاً چی رو تجربه کرده؛ ولی، به زودی!

ذهنش یک دفعه قفل شد. افکارش توی یک ثانیه به هم ریخته بود و نمی‌تونست مرتبش کنه. این حاکمی که جلوش ایستاده بود، بدجور براش خطرناک بود. می‌تونست تمام رشته‌هاش رو پنبه کنه، روانش رو به هم بریزه و الیزابت رو ازش بگیره. خیال می‌کرد با تهدید و راه انداختن یه بازی مسخره می‌تونست جلوی اهدافش رو بگیره؟ فکر می‌کرد الیزابت می‌تونه متوقفش کنه تا سلنا رو برنگردونه؟ می‌تونست؟

- تو توانایی‌های من رو زیر سوال بردی. ساده‌لوحانه خیال می‌کنی از پس من برمیی، آخ دیگو...  
داد زد:

- دیگو، این اسم اصلاً بهت نمیاد!  
سری تکون داد و با لحن آروم قبل، اضافه کرد:

- جنگ درونیت برای تو قابل درک تره. من فقط وقتی از این جسم میرم که خودم بخوام.

بهش نزدیک شد. سرش رو در چند سانتی‌متری صورت دیگو نگه‌داشت و با بی‌پروایی و مغرور گفت:

- باید جایگاهت رو بهت نشون بدم. همیشه از موضع پراذعات متنفر بودم، بنابراین، مجبوری توی بازی من شرکت کنی، الیزابت به زودی هویت گذشته‌ی تو رو می‌فهمه؛ اما، من می‌خوام هویت الانت رو بدونم، ویور! برای این کار بهت سه روز وقت میدم. وگرنه خودم این کار رو انجام میدم به سمت... .  
تحملش قبل از تموم شدن حرف حاکم به آخر رسید. قبل از این که حاکم فرصت واکنش پیدا کنه، گلوش رو با یه دست گرفت و فشار داد. حاکم جا خورد و فقط تونست به دست قدرتمندش چنگ بزنه.  
دیگو توی همون فاصله‌ی ناچیز، کلمات رو توی صورتش کوبید.  
- تو فکر می‌کنی کی هستی؟ ها؟!  
جوابش رو بدون این که اجازه بده ترس و وحشتی توی لحنش نمایان بشه داد.  
- کسی که همه چیز رو می‌دونه!

\*\*\*

با افزایش فشار دستش، نفس کشیدن برایش سخت‌تر شد؛ ولی هم‌چنان ترسی توی صورتش هویدا نبود. حتی با وجود هجوم دوباره‌ی خاطرات دیگو.  
- می‌دونم بهش علاقه داری؛ وگرنه می‌تونستی همون روز که اومد پیشت و درمورد یادداشت‌م فهمیدی، برای خودت هزارتا دروغ ببافی و یه هویت دیگه

درست کنی، توی این کار استادی دیگو؛ اما نکردی. هیچی نگفتی، چون دلت نمی‌خواست بهش دروغ بگی، داری از این ضعفی که جلوش داری دیوونه میشی! من می‌شناسمت دیگو، من تمام عمرت تو رو می‌شناختم، نمی‌ذارم دوباره از قوانین دنیای من سرپیچی کنی... .

دیگو غرید و قبل از این که صورتش کبودتر بشه، گلوش رو رها کرد. حاکم به سرفه افتاد و برای حفظ تعادل، دستی به مبل گرفت و دست دیگه‌اش رو به گ\*ردنش کشید. چند لحظه طول کشید تا حالش بهتر بشه. نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد. سر باندپیچی و دست آتل‌دارش رو دوباره از نظر گذروند و تصمیم گرفت ضربه‌ی آخر رو هم بهش بزنه و کاسه‌ی صبرش رو لبریزتر کنه. - می‌دونم که هر روز داری اون بدترین خاطرات رو می‌بینی و تجربه می‌کنی، می‌خوام بدونی اون اولین هدیه‌ی من به تو بود... .

زیر نگاه عصبانی و تهدیدآمیزش به طرف در خروجی رفت و گفت:

- طلسم نابیه!

خنده‌ی زیرلبی و سرخوشانه‌ای سر داد و کیف کولی الیزابت رو از کنار درب برداشت؛ ولی قبل از این که دستش، دستگیره‌ی درب رو لمس کنه، تق!



ضربه‌ی سختی به سرش خورد و بی‌هوشش کرد. دیگو با چهره‌ای آشفته بالای سرش نشست و شونه‌هاش رو گرفت تا برگردونتش و صورتش رو ببینه. نمی‌خواست اجازه بده با جسم الیزابت، پاش رو از اون خونه بیرون بذاره و به ناکجاآباد بره.

\*\*\*

ترک روی سقف، اولین صبح\*نه‌ای بود که باهاش مواجه شد. بوی پنکیک توی بینی‌اش پیچید و بهش کمک کرد تشخیص بده چه موقعی از روزه! حس نوشتالژی صبحونه‌هایی که مامانش براشون تدارک می‌دید، خاطرات تلخ پدرش رو براش زنده کرد.

درد کوفتگی پس سرش، وادارش کرد شب قبل رو به خاطر بیاره. کمی طول کشید تا کلاب و سم یادش اومد؛ ولی این که چطور به تخت خوابش رسیده رو نه. چرا باید همچین دردی داشته باشه؟

این موقعیت فقط یه دلیل داشت؛ حاکم دوباره تسخیرش کرده بود. ترسید؛ این طور که معلوم بود، حاکم باز هم دیشب یه کارهایی کرده و نقشه‌اش برای مانعش شدن، بی‌نتیجه مونده. ضمن این که انگار اتفاق‌هایی افتاده بود که بهش آسیب زده! انگار یکی محکم به سرش کوبونده بود یا شاید زمین خورده؟ هر دو

احتمال نگرانش می کرد. احساس می کرد دچار اختلال زوال حافظه شده؛ همون اختلالی که یک دفعه قسمتی از خاطراتت رو به یاد نمیاری و از ذهنت پاک میشه. دیشب دراک رو دید، اون هم کنار رابین؛ رابینی که کاشف به عمل اومد باز هم توی اعتماد بهش، اشتباه مرتکب شده. نکنه اون درد، به رابین مربوطه؟

\*\*\*

صدای صحبت های آروم دو نفر از بیرون اتاق، نشون می داد چند نفر توی آشپزخونه ان و قطعاً یکیشون رابین بود. مضطرب و کمی عصبی از جاش بلند شد. سر گیجه داشت. نگاهی به میز توالت انداخت تا شاید باز هم حاکم براش پیغامی گذاشته باشه؛ ولی خبری نبود.

دستی به سرش گرفت و از اتاق بیرون رفت. این دفعه واقعاً به اتفاق هایی افتاده بود. صدای مادرش رو وقتی به آشپزخونه نزدیک تر شد شناخت. توی درگاه ایستاد. داشتن صبحونه حاضر می کردن.

- مامان؟

هر دوشون به طرفش برگشتن و پشت به اجاق گ\* از ایستادن. موهای پرکلاغی جین که به تازگی کوتاه و کراتین شده بود، به زیبایی صورتش رو قاب گرفته و بالای شونه هاش تاب می خورد.

- صبح به خیر عزیزم.

نگاه دیگه‌ای به رابین انداخت و دوباره رو به جین پرسید:

- این جا چی کار می‌کنی؟

جین بعد از کمی درنگ، از رابین خواست حواسش به پنکیک‌ها باشه و بعد خودش به طرف الیزابت آشفته رفت.

- فکر کردم شاید، دیگه می‌تونم پیام پیشت و حالت رو بپرسم و از نزدیک ببینمت. آم، رابین گفت حالت بهتر شده.

این اخلاق جین نبود؛ الیزابت خیلی خوب مامانش رو می‌شناخت و می‌دونست از اون‌هایی نیست که از شدت دلتنگی بچه‌هاش، صبح و شب در عذاب باشه و آرزو کنه بتونه یه لحظه ببینتشون. نهایت پیگیریش، تماس‌های تلفنیش بودن. همه‌ی این‌ها می‌تونست علامت این باشه که رابین واقعاً از اتفاقات دیشب اطلاع داشت و می‌خواست همه چیز رو عادی جلوه بده. اضطرابش، از اون می‌خواست همین لحظه دعوا رو از سر بگیره و خودش رو تخلیه کنه؛ اما این کار رو نکرد. اجازه داد جین در آغوشش بگیره و اظهار دلتنگی کنه.

«تو باید همون کاری رو بکنی که من میگم! فهمیدی؟ فهمیدی؟»

«خفه شو! خفه شو! خفه شو!»

وحشت زده جین رو هل داد تا ازش فاصله بگیره. جین متعجب نگاهش کرد. صدای فریادهای پدرش هنوز هم مغزش رو خراش می داد. تنفسش تند شده بود. صورتش رو با دست هاش پوشوند. بغض بدی به گلوش چنگ انداخت. باید از اون جا می رفت. بعد از مکثی کوتاه، با همون بغض و ناراحتی گفت:

- من، میرم دستشویی!

همین که درب رو بست، بغضش ترکید. اسید معده اش با تمام قدرت بیرون پاشید و حالت تهوع گرفت. خودش رو بالای روشویی رسوند و آب رو باز کرد. کمی آب به صورتش پاشید و بعد دوباره تسلیم گریه های بی صداش شد.

- باهام این جورری نکن، باهام اینجوری نکن، خواهش می کنم!

عاجزانه به حاکم التماس کرد و امیدوار بود تأثیری داشته باشه. امیدوار بود بفهمه چه ترس و انزجاری رو هم زمان بهش منتقل می کنه؛ از این که نمی دونست و نمی تونست حدس بزنه چه اتفاق هایی براش افتاده. از این که متوجه میشد داره از بدنش سوءاستفاده می کنه؛ از این که دیگه جرأت نداشت کسی رو در آ\*غ\*و\*ش بگیره یا دستی رو لمس کنه.

\*\*\*

مشت دیگه‌ای از آب به صورتش پاشید. از کمد کوچک داروهاش توی سرویس، قرص مسکنی خورد تا درد سرش آرام‌تر بشه. شیر آب رو بست. با دست‌های خیس، موهاش رو مرتب کرد و همون‌طور که هنوز هم لرزشی خفیف توی استخوان‌هاش حس می‌کرد، آب صورتش رو گرفت. قیافه‌اش داد می‌زد که اصلاً حال روحی خوبی نداره. چندبار نفس عمیق کشید. نمی‌خواست به اون زودی تسلیم بشه. با هر دو دست زیر چشمش کشید و ابروهای کم‌رنگش رو مرتب کرد. همون لحظه، دیگه‌رو به خاطر آورد. اون دیشب نرفته بود پیشش؛ با این‌که بهش قول داده بود و کلید خونه‌اش رو گرفته بود. سریع از دستشویی خارج شد به طرف اتاق رفت تا موبایلش رو برداره.

- الیزابت؟

صدای مامانش رو وقتی از کنار آشپزخونه گذشت، نادیده گرفت و به راهش ادامه داد. صفحه‌ی گوشیش رو باز کرد. هیچ پیغام جدیدی به جز آخرین پیغام بی‌جواب دیشبش نداشت. همون‌طور که جیب‌هاش رو به دنبال کلید می‌گشت، شماره‌اش رو گرفت؛ ولی نه کلید رو پیدا کرد و نه تماسش برقرار شد. این



نگرانش کرد. ترسید نکنه اتفاقی افتاده که جواب نمیده. رابین و جین با هم  
اومدن سراغش. رابین پرسید:

- دنبال چی می گردی؟

الیزابت نگاهش رو اطراف اتاق به دنبال کلید چرخوند.

- کلیدهام کجاست؟

رابین نگاهی به جین انداخت و جواب داد:

- نمی دونم، شاید توی کیفته.

الیزابت کمی عصبی، انگشت اشاره اش رو به سمتش گرفت.

- چرا می دونی! تو خیلی چیزها می دونی، فقط مثل قبل فکر می کنی هرچی

بگی باور می کنم.

رابین اخمی کرد و قدمی جلو رفت.

- از چی حرف می زنی؟

الیزابت خم شد تا زیر تخت رو نگاهی بندازه. دسته کلید رو زیر تخت پیدا کرد

و دوباره صاف ایستاد. تصمیم گرفت قضیه ی مخفی نگه داشتن چیزی که ازش

دیده بود رو کنار بذاره. خیره به چشم های رابین گفت:

- از دیشب حرف می زنی، دیشب چه اتفاقی افتاده؟ تو کی اومدی خونه ام؟

رابین سعی کرد عادی جواب بده.

- از نیمه شب گذشته بود.

- من کجا بودم؟

رابین به تخت اشاره کرد.

- خواب بودی.

- دروغگو! تو یه دروغگویی، مثل همیشه.

- من نمی‌دونم داری درمورد چی حرف می‌زنی! مگه چی کار کردم؟!

الیزابت برای جواب بهش کمی مکث کرد. نگاهی به مامانش انداخت که پر از

سوال بهشون خیره بود و چیزی نمی‌گفت. بعد دوباره مستقیم به چشم‌های

نگران رابین نگاه کرد.

\*\*\*

- یکی دیشب به سرم ضربه زده و بی‌هوشم کرده! من دیشب نخوابیدم! و هیچ

ایده‌ای ندارم چطور اومدم خونه، جز این که دوباره اون حاکم کاری کرده و

جایی رفته باشه... .

- چی؟

جین حیرت زده و نگران این سوال رو پرسید؛ ولی کسی بهش جوابی نداد و الیزابت هم چنان رو به رابینی که چیزی برای گفتن، آماده نداشت ادامه داد:

- تو هم مامانم رو کشوندی این جا تا سرم رو گرم کنی؟ یا اصلاً، نمی دونم هدفت چیه؟! مثلاً قراره دیگه برام مهم نباشه چه بلایی سرم اومده؟! رابین دستش رو جلو برد تا دست الیزابت رو بگیره؛ اما الیزابت اجازه نداد.

- بهم دست نزن!

- داری اشتباه می کنی، اون جووری که به نظر میاد نیست.

جین دیگه عقب نایستاد و جلو رفت.

- چه اتفاقی افتاده؟ یعنی چی یکی به سرت ضربه زده؟! الیزابت با دلخوری رو به مامانش گفت:

- تو هم مثل همیشه از زندگی من عقبی مامان! فقط وقتی دم مرگ باشم می فهمی باید بهم توجه کنی؛ اما برات مهم نیست دارم این وسط چه عذابی می کشم.

شونه های جین با ناامیدی فرو افتاد. انتظار شنیدن چنین چیزی نداشت.

- این طوری فکر می کنی؟! در برابر سوالت ساکت شد؛ اما جین بعد از مکثی گفت:

- ولی من همیشه داشتم سعی می کردم بهتون نزدیک بشم، هم به تو و هم هلگا، فکر کردم، فکر کردم متوجهش می شین، دیگه چه کار بیشتری ازم برمیاد وقتی خودتون اجازه نمی دین؟ با این که همش فکر می کردم من رو توی زندگیتون نمی خواین، همیشه خواستم پیشتون باشم. مخصوصاً تو که به سر تا پای زندگیت گند خورده و معلوم نیست داره چه بلایی سرت میاد.

هنوز هم حرفی برای جواب مامانش پیدا نکرده بود؛ اما ترجیح می داد از اون جا بره، قبل از این که اوضاع رو با جین خ\*را\*ب تر کنه. حتماً بعداً سؤال هاش رو از رابین می پرسید. فعلاً باید به دیگو سر می زد.

بنابراین بحث رو ادامه نداد و از اتاق بیرون رفت و باز هم صدا زدن های مامانش رو نادیده گرفت. سریع از خونه خارج شد و درب واحد رو به رویی رو باز کرد. همه جا در سکوت فرو رفته بود. خبری از دیگو نبود؛ نه توی اتاق نه هال و نه آشپزخونه یا دستشویی.

دوباره شماره اش رو گرفت و تا آخرین بوق منتظر موند. دل شکسته و ناراحت روی مبلش نشست. چرا باید بدون هیچ اطلاعی می رفت؟ نباید بعد از این که پیامش رو بی جواب گذاشته بود بیشتر پیگیری می کرد؟ یعنی کجا رفته بود؟ چه اتفاقی دیگو رو با اون حال از خونه اش بیرون کشونده بود؟ شاید اون هم

زندگیش پر از مسائل خانوادگی بود. به هر حال، تنها چیزی که به خاطر داشت، دل ناخوشش از خانواده‌اش بود. دفعه‌ی آخری که از خانواده‌اش پرسید با نفرت جواب داد. موبایلش رو گوشه‌ای انداخت و سرش رو بین دست‌هاش گرفت. از دعوایی که راه انداخت، احساس پشیمونی می‌کرد. نه اونی که با رابین داشت؛ اما نمی‌خواست با مامانش اون طوری حرف بزنه. اون فقط توی زمان و موقعیت اشتباهی حضور داشت. قطعاً دلیل فاصله‌ی بینشون فقط جین نبود. با اون اوصاف، دیگه روی برگشتن به خونه‌اش رو نداشت و تصمیم گرفت صبحونه رو همون جا بخوره و بحث با رابین رو به بعد موکول کنه.

\*\*\*

بدون این که متوجه باشه، مات و مبهوت به سوفیا که چندتا میز اون طرف تر توی سلف نشسته بود، چشم دوخته بود و به تلفن‌های بی‌جوابش به دیگو فکر می‌کرد. بین اون همه بدبختی، هیچ فکر دیگه‌ای از دیگو پیشی نمی‌گرفت. هم نگرانش بود و هم دل‌تنگ. چرا بی‌خبر رفته بود؟ چرا با اون وضعیت جسمی باید غیبش می‌زد؟! چرا جوابش رو نمی‌داد؟ چه اتفاقی براش افتاده بود که مجبورش کرد بره؟ یه مشکل خانوادگی؟ یا کاری؟



صدای بلند و ناگهانی خنده‌ی کریس از جا پروندش. صاف نشست و سرش رو چرخوند. از بس دور میزش جمع شده بودن که رو دستی برای محبوبیت سوفیا به حساب می‌اومد. نمی‌دونست این حجم از جلب توجه رو از کارکتر اجتماعی و پر سر و صدای خودش داره که همیشه یه ماجرای برای تعریف داشت؟ یا از لیموزین تشریفاتی که هر روز بعد از مدرسه می‌اومد دنبالش؟ احتمالاً هر دو! آهی کشید و دستی زیر چونه‌اش گذاشت. در حال حاضر که خودش تنها پشت یه میز بزرگ نشسته بود. گازی به اسنکش زد و دوباره مشغول تماشای سوفیا شد. اسکات مثل یه برادر واقعی و دلسوز از کنارش جم نمی‌خورد؛ پا به پاش ناراحت بود. آروم و با ملایمت باهاش صحبت می‌کرد و احتمالاً با همکاری جنی که طرف دیگه‌اش نشسته بودن، بهش دلداری می‌دادن که هیچ‌وقت تنها نیست و همیشه حمایتشون رو داشته و خواهد داشت.

حرف‌هایی که خواهرش بهش زده بود رو دوباره به یاد آورد. این وضعیت لعنتی، حتی از قبل هم تنهاترش کرده بود؛ اما اگر واقعاً تقصیر خودش بود چی؟

صفحه‌ی گوشیش رو به امید دریافت پیامی از دیگو چک کرد و هم‌چنان با صندوق خالی مواجه شد. پس سرش ناگهان تا وسط‌های ستون فقراتش تیر

کشید و باعث شد لحظه‌ای پلکاش رو به هم فشار بده. نمی‌دونست چرا؛ ولی یه چیز نامعلومی ته ذهنش، ضربه‌ی دیشب رو به دیگو ربط می‌داد؛ اما خب، چرا باید ربط می‌داشت؟ چرا دیگو باید چنین کاری می‌کرد و بعدش می‌رفت؟! هر چی بود زیر سر رابین بود! اون به احتمال زیاد خبرهایی داشت و چیزی نگفت. نمی‌دونست چه جوابی تحویل مامانش داده؛ اما قادر نبود به همین راحتی‌ها از زیر جواب دادن به خودش در بره، اون هم وقتی مطمئن بود حاکم دیشب دوباره تسخیرش کرده. رابین باید یه جواب قانع کننده می‌داد. یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود. شاید حتی دیدن دوباره‌ی دراک، دیدن رابین و ساعاتی از دیشب که به یادش نمی‌آورد، به ضربه‌ی پشت سرش ربط داشت. عوضِ دیگو، رانی برای چندمین بار بهش پیغام داد و حالش رو پرسید. حتماً دیشب خطری رو براش حس کرده بود. براش نوشت که به زودی بهش زنگ می‌زنه و حالش خوبه و بعد دوباره به باکس خالی از پیام دیگو خیره موند. عکس پروفایلش رو باز کرد. تصویری از صورت خندونش بود با تجهیزات غواصی، موهای نم‌دار و پس‌زمینه‌ی آسمون صاف و آفتابی. حقیقتاً براش جذاب بود و حتی نگاه کردن به عکسش هم پروانه‌ها رو توی س\*ی\*نه‌اش به پرواز درمی‌آورد. آهی از حسرت کشید و افسانه‌ای شرقی رو به یاد آورد؛

افسانه می گفت وقتی عاشق یه نفر میشی، ریهات پر از پروانه میشه و اگر  
عشقی از اون طرف دریافت نکنی، پروانه‌ها ان قدر زیاد میشن که همه‌ی  
ریهات رو پر می کنن و تو در نهایت ان قدر سرفه می کنی تا پروانه‌ها رو بالا  
بیاری و بمیری.

\*\*\*

مطمئن نبود افسانه دقیقاً همین باشه؛ اما همچین چیزی توی ذهنش داشت و  
از خودش می پرسید واقعاً عاشقش شده؟ اون هم عشق یک طرفه؟ قرار بود  
آخرش هیچ حسی دریافت نکنه و بمیره؟! اطمینان داشت که خیلی ازش  
خوشش میاد؛ اما نمی دونست چطوری می تونه بفهمه عاشقشه یا نه؟  
شاید اصلاً تنها نباشه. شاید برای همین پشش می زد. چیزی که از خانواده‌اش  
نمی دونست یا از زندگیش. شاید دلیل نگرانی توی صورتش وقتی بهش گفت تو  
هیچی از من نمی دونی، به خاطر همین بود.

خب عالیه! همین حالا برای خودش یه مسئله‌ی فکری جدید ساخت. هم‌زمان  
با این که نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد، متوجه ورود وید به سالن سلف  
شد؛ با چهره‌ای عبوس، زیر چشم کبود و ل\*ب زخم خورده.

میشه گفت تقریباً همه‌ی نگاه‌ها، تا وقتی که جایی برای نشستن انتخاب کرد، دنبالش کردن. حتی کریس؛ اما اون اهمیت زیادی به وید نمی‌داد، گرچه می‌دونست تا اون لحظه بین دانش‌آموزها یه شبکه‌سازی قوی کرده تا از همه چیز خبر داشته باشه. کریس با قدرتی که توی برقراری ارتباط با بقیه داشت، می‌تونست یه دیپلمات حرفه‌ای باشه؛ ولی انتخابش این بود تا فقط دختر مورد علاقه‌ی مافیا بمونه. البته اون هم قدرت کمی نبود.

همون لحظه، ایده‌ای به سرش زد. ظرف غذاش رو برداشت و به طرف وید رفت. شاید واقعاً حق با کریس بود و باید زندگیش رو از اون انفعال خارج می‌کرد تا یه تکونی بخوره! حتی با این که یه آدم درونگرا به حساب می‌اومد، اون حد از تنهایی واقعاً غیر قابل تحمل بود. این طوری می‌تونست از قدرتی که اخیراً پیدا کرده بود هم مطمئن بشه؛ شاید راستی‌راستی می‌تونست در مورد زندگی آدم‌های دیگه بفهمه.

قیافه‌ی وید داد می‌زد حوصله‌ی کسی رو نداره؛ ولی رو به روی میزش ایستاد تا توجهش رو جلب کنه. اون هم وقتی الیزابت رو دید، جویدن محتویات دهنش متوقف شد و با نگاهی پر از استفهام بهش خیره موند.

- میشه بشینم؟



حرفی نزد. فقط سرش رو زیر انداخت و کلافه به خوردن ادامه داد. الیزابت این رو جواب مثبت در نظر گرفت و مقابلش نشست. کمی از این که می خواست اون عذاب الهی رو تست کنه مضطرب بود و نگاه سنگین کریس رو روی خودش حس می کرد. اهمیتی نداد و نفس عمیقی جهت بهبود حالش کشید. سخت بود جلوی خودش رو بگیره و بهش طعنه نزنه.

- بهتری؟

وید از نگاه مستقیم طفره رفت و به سردی جواب داد:

- هر چی می بینی همونه!

الیزابت حرکت دست هاش رو وقتی داشت از توی ظرفش غذا برمی داشت دنبال کرد و دنبال راه و بهونه ای گشت تا بتونه بدون این که عجیب به نظر برسه، تماسی با دستش داشته باشه. ل\*ب\*هاش رو با ز\*ب\*ون تر کرد.

- می تونم یه سوال بپرسم؟

به جای جواب، درب بطری آبمیوه اش رو باز کرد و نوشید. الیزابت هم زمان با دنبال کردن حرکاتش به خودش تشر زد که چرا هم چین گزینه ای رو برای شروع انتخاب کرده و تصمیم شتاب زده گرفته؟!؟

- از من خوشتر میاد؟



\*\*\*

وید از شدت غافل‌گیری، به سختی جلوی بیرون پاشیدن آبمیوه‌اش رو گرفت. بالاخره مستقیم بهش خیره شد و وقتی جدیت الیزابت رو برای شنیدن جوابش دید، آبمیوه رو قورت داد. دستی دور دهنش کشید و مکث کرد. سر جاش جابه‌جا شد و گفت:

- خب تو، خوشگلی!

لبخندی تصنعی به جوابش زد و لحن خونسردش رو حفظ کرد.

- این باعث میشه ازم خوشت بیاد؟

وید برای ادامه‌ی مکالمه‌ی طوفانی‌شون مردد شده بود. مخصوصاً وقتی خونسردی الیزابت رو می‌دید.

- اصلاً چرا، چرا داری می‌پرسی؟

این رو گفت و نگاهی به پشت سر الیزابت انداخت. می‌دونست داره سوفیا رو چک می‌کنه. از این که ان قدر متعجب رفتار می‌کرد، اون هم بعد از این که یه تجربه‌ی عمیق با هم داشتن، دلش می‌خواست با یه مشت، صورتش رو صاف کنه که ادای پسرهای بی‌گناه رو درمی‌آورد.

- نگران نباش، ر\*اب\*طهام با سوفی شکرآب تر از اونه که من رو بفرسته از زیر  
زبونت حرف بکشم.

- چرا داری همچین سوالی می کنی؟

الیزابت نفس عمیقی کشید و دسته‌ای از موهایش رو پشت گوشش فرستاد.

- گوش کن! هم من و هم اهالی ساکن مریخ می دونیم هرچی بشه نمی تونی

سوفیا رو از مغزت بیرون کنی؛ گرچه ان قدر هم ع\*و\*ضی بودی که نتونی در

خواسته‌هاش رو در قبال من بذاری؛ اما، می خوام بدونم، هنوز هم دلت می خواد

با سوفی باشی؟

اخم‌های وید نشون می داد هنوز از گیجی خارج نشده.

- چت شده لیز؟ نمی فهمم منظورت چیه؟

با حرص نگاهش رو دور سالن چرخوند و دوباره رو بهش گفت:

- هوف! این همه ورزش می کنی اکسیژنش کجا میره؟! ان قدر خنگ نباش! فقط

جواب بده.

بهش برخورد.

- نمی‌خوام درموردش با تو حرفی بزنم! چه فکری با خودت می‌کنی؟ مثلاً  
سنگ صبوری چیزی هستی؟ محض یادآوری همین یکم پیش با بهترین رفیقم  
به خاطر تو دعوا کردم!  
الیزابت کمی عصبی گفت:

- یه جوری میگی انگار برات پاپوش دوختم! توی اون ویدیو جفتمون بودیم و  
این قضیه حقیقت داره! متأسفانه یا خوش‌بختانه، منظور من یه چیز دیگه‌است.  
لطفاً دست از بدبینی بردار و یکم گوش بده!  
بعد از چند لحظه که هردوشون ساکت موندن، وید کوتاه اومد و گفت:  
- باشه؛ بگو.  
برای ادامه‌ی حرف‌هاش، هردو دستش رو روی میز گذاشت و کمی به جلو خم  
شد.

- تو می‌دونی سوخی واقعاً چرا باهات به هم زده؟

- آره، به خاطر تو!

\*\*\*

خیلی جلوی خودش رو گرفت تا بهش نپره؛ اما موفق نشد و صورتش از  
عصبانیت درهم رفت.

- بخشید؟! تو من رو واسه هر بلایی که سرت اومده مقصر می‌دونی؟ آره؟!  
فقط همین قدر مسئولیت پذیری!؟

- اگر تو نبودی همچین اتفاقی نمی‌افتاد، پس تقصیر توئه!  
الیزابت از شدت حرص خندید.

- واقعاً منطقت آسمون رو سوراخ می‌کنه!

کمی مکث کرد تا دوباره به خودش مسلط بشه؛ اگر اون چیزهایی که از سوفیا دیده بود درست بودن؛ پس وید هیچی نمی‌دونست و نباید اون جا همه چیزهایی که هنوز ازش اطمینان نداشت رو برملا می‌کرد و دردسر می‌ساخت. اگر حقیقت داشت، قضیه خیلی حساس تر از اون بود که توی سلف مدرسه، حل بشه. صداش رو پایین آورد و گفت:

- می‌خوام بدونم متوجهی که حال و روز سوفیا به خاطر به هم زدن با تو  
این طوری شده؟

موجی از ناراحتی توی چشم‌هاش دوید و سکوت کرد. دیگه نیازی به جوابش نداشت؛ گرچه تنها دلیلش جدایی از وید نبود؛ اما یکی از مهم‌ترین‌هاش به حساب می‌اومد.

- سعی کردی باهاش حرف بزنی؟

- اون قبول نمی‌کنه باهام حرف بزنه.
- از اسکات هم چیزی پرسیدی؟
- نه، ببینم تو مگه، از چیزی خبر داری؟ یعنی یه چیزی که هم اسکات می‌دونه هم تو و من نمی‌دونیم؟!
- آره؛ ولی اون‌ها نمی‌دونن که من هم خبر دارم.
- کمی به چشم‌هاش خیره موند. اصلاً قانع نشده بود.
- می‌تونم کمکت کنم باهاش حرف بزنی؛ اما چیزی از سمت من نمی‌فهمی، موافقی؟
- لبخند دیگه‌ای زد و دستش رو به سمتش دراز کرد. احساس خوبی بهش دست داده بود از این‌که فکر می‌کرد داره یه کار خوب انجام میده. حتی با وجود این‌که اعصابش رو خرد می‌کرد. وید نگاهی به دست منتظرش انداخت. الیزابت خودش رو برای احساسات تلخ احتمالی آماده کرد و ادامه داد:
- این به خاطر همه‌ی اون مدتی که باهم دوست بودیم. احساس می‌کنم واقعاً می‌تونم یه کاری درموردش بکنم. اگر تو هم می‌خوای امتحانش کنی بهم بگو قبوله!



هنوز ناراحتیش از شنیدن حرفی که درمورد سوفیا شنیده بود، از بین نرفته بود و هنوز هم شک داشت؛ ولی دستش رو جلو برد و بیشتر منتظرش نگذاشت.

\*\*\*

برای بار پنجم بود که آب سرد سرویس رو به صورتش می‌پاشید. صدای زنگ بلند شد؛ اما الیزابت هنوز آروم نشده بود. به صورت قرمز خودش توی آینه چشم دوخت. واقعاً فشارش بالا رفته بود. باورش نمی‌شد همچین احساس سنگینی رو تحمل کرده بود تا به خودش ثابت کنه اون طوری که کریس گفته، خودخواه نیست؛ اما می‌خواست تا تهش بره. باید این راه رو می‌رفت. با این که خیلی سخت بود، خیلی خوب خودش رو جلوی وید کنترل کرد؛ ولی حس بدش تا ساعت آخر همراهش موند و آروم نشد.

\*\*\*

تمایل شدیدی داشت تا بهش آسیب بزنه، به یه شخص خاص؛ پدر وید تایرل! یعنی واقعاً همه‌ی چیزهایی که می‌دید حقیقت داشت؟ اصلاً به پدر وید نمی‌اومد ان قدر شارلاتان باشه! باید ازش مطمئن میشد. آب شیر رو بست و با دست خیس، موهایش رو عقب فرستاد و با کش بالای سرش بست. رد

خون مردگی محوی اطراف گ\*ردنش، توی ذوقش زد. شبیه چندتا انگشت بود و نشون می داد خیلی جدی مورد حمله قرار گرفته. برای هزارمین بار نفس عمیقی کشید و چند ثانیه دست هاش رو روی صورتش گذاشت. دیشب چه بلایی سرش اومده بود؟!

بدون این که نگاه دیگه‌ای به خودش بندازه، کیف کولی‌اش رو برداشت و سریع از سرویس خارج شد. موهایش رو هم دوباره باز کرد تا اون ک\*بودی‌ها دیده نشه. وقتی به کلاس برگشت، سوفیا دیگه اون جا نبود؛ باید می رفت خونشون. تقریباً ربع ساعتی میشد که مقابل فضای چمن جلوی خونه اشون از تاکسی پیاده شده بود. رانی بعد از این که قضیه رو شنید، گفت منتظرش بمونه تا با هم برن داخل. نگاهی به ساعتش انداخت. هنوز تا شروع شیفتش فرصت داشت. دسته‌ی کوله پشتیش رو محکم گرفت و روی پاشنه‌ی پاهاش بالا و پایین شد. از برخوردی که مادر سوفیا ممکن بود با دیدنش داشته باشه، کمی احساس نگرانی داشت؛ الیزابت عملاً به دخترش آسیب‌های جسمی زده بود و اون‌ها حتی از شکایت نکرده بودن، اون هم به اصرار خود سوفیا تا به گفته‌ی خودش، انتقامش رو با دست‌های خودش بگیره که خب حاکم جوری ترسوندش که منصرف شد.

صدای بوق کوتاهی از پشت سر، حواسش رو به خودش جلب کرد. رانی ماشین کوچیکش رو پارک کرده بود و داشت پیاده میشد. نفس کلافه‌ای برای بار چندم بیرون فرستاد و به طرفش چرخید؛ اما رانی لبخند مهربونی زد و از خیابون گذشت. الیزابت هم سعی کرد با خوش‌رویی باهاش رو به رو بشه؛ اما نتونست مثل اون یه لبخند امیدبخش بزنه.

وقتی بهش رسید دست‌هاش رو از دو طرف باز کرد و در آغوشش گرفت. ناگهان درد زیادی مثل شکستن استخوان‌های بدنش به صورت هم‌زمان توی ذهنش جون گرفت. صدای رانی رو شنید که از درد فریاد می‌زد و تبدیل میشد و پشت اون خاطره، خاطره‌ی دیگه‌ای رو به یاد آورد؛ وقتی خیلی نوجوون بود و ناخواسته به یکی از دوست‌های نزدیکش آسیب زده بود. داشت برای پدرش آقای چیس، تعریف می‌کرد و اشک می‌ریخت و بعد صبح\*نه‌ای که مجبور شدن شهر مورد علاقه‌اش رو ترک کنن؛ چون یکی رانی رو موقع تبدیل شدن دیده بود و موقعیتشون داشت به خطر می‌افتاد.

بی‌طاقت، رانی رو از خودش جدا کرد. قلبش بین چنگال ناامیدی و ناراحتی فشرده شد. صورتش درهم رفت و قدمی بیشتر فاصله گرفت و زیر ل\*ب نالید:  
- نه... .

رانی با نگرانی و سعی کرد دوباره بهش نزدیک بشه؛ اما الیزابت ممانعت کرد و با صدایی که می لرزید گفت:

- خواهش می کنم، بهم دست نزن.

- چی شده؟! لیز؟ حالت خوبه؟

اون لبخند زیبا از صورت رانی محو شد؛ چون فکر کرد این رفتارش به خاطر اینه که هم چنان باهانش کنار نیومده و برای همین از خودش دورش کرده. این قضیه عصبی اش کرد؛ اما ترجیح داد هم چنان با ملایمت رفتار کنه. الیزابت با چند نفس عمیق به خودش مسلط شد و به رانی چشم دوخت. می تونست حدس بزنه چی توی ذهنش می گذره. دلش می خواست سرش داد بزنه و از خودش دورش کنه که داشت در کنار تجربه‌ی احساس بدش، همچین عذاب وجدانی بهش منتقل می کرد؛ اما همه‌ی این‌ها ناخواسته بود و رانی تقصیری نداشت. اون هرگز دردهایی که به خاطر محافظ بودن متحمل شده بود رو به روش نیاورد و حتی خبر نداشت دلیل رفتار الانش چیه؛ پس قبل از این که برن سراغ سوفیا، تصمیم گرفت با رانی صحبت کنه.

\*\*\*

دستی به پیشونی دردناکش کشید و گفت:



- معذرت می‌خوام رانی، من، یعنی فکر کنم قبل از سوفیا، باید با تو صحبت کنم، میشه؟

رانی ظاهر مستأصلش رو از نظر گذروند و پذیرفت.

- حتماً! می‌خواهی یه جایی بشینیم؟

اون ن\*زد\*یک\*ی، فضایی رو برای نشستن می‌شناخت.

- آره، بشینیم بهتره.

راحت سرخی صورتش رو از فشار خون بالای خودش می‌فهمید. کمی بالاتر، به

فضای مربعی و کوچیکی رسیدن که فقط یه آلاچیق و یه تاب دو نفره داخلش

داشت و دور تا دورش رو پرچین‌های بی‌برگ فراگرفته بود.

کنار هم نشستن و الیزابت نگاه دیگه‌ای به ساعتش انداخت. هرچقدر هم

حالش خ\*را\*ب بود، نباید دیر به شیفتش می‌رسید. کار بستنی فروشی ان‌قدر

گرفته بود که ریچارد فریزر هیچ اصراری برای موندنش نکنه.

- من منتظرم حرف‌ها رو بشنوم. چت شد یه دفعه؟!

الیزابت دست‌هاش رو روی پاهاش به هم گره زد و بدون این‌که ارتباط چشمی

برقرار کنه شروع کرد.

- قبلش باید یه سوالی ازت بکنم، آیا تو، خوش حالی که یه محافظی؟



سکوت رانی نشون می داد اصلاً انتظار سوالش رو نداشته، گرچه منتظر بود  
جوابش یه "نه!" ی ناراحت باشه؛ ولی با صدای آرومی گفت:  
- نمی دونم.

الیزابت نگاهی بهش کرد.

- اگر یه محافظ نبود، خوش حال تر نبود؟ اگر مجبور نمی شدی شهر مورد  
علاقه تون رو عوض کنین.

اخم ملیحی که بین ابروهاش نشست، مهر تأییدی به فرضیه هاش زد؛ اون واقعاً  
می تونست از خاطرات دیگران باخبر بشه.

- تو از کجا این رو می دونی؟! بابا بهت گفته؟  
الیزابت سرش رو زیر انداخت.

- این هم می دونم که ناخواسته به یکی از دوستان صدمه زدی وقتی که  
تبدیل شده بودی.

رانی کمی جابه جا شد و لحن جدی تری به خودش گرفت.

- امکان نداره بابا همچین چیزی رو بهت بگه، نکنه، نکنه تو الان...  
سریع مطمئنش کرد.

- نه! نه! نه! این خودمم؛ الیزابتم! فقط، فقط یه اتفاق دیگه ای برام افتاده.

بدون این که حرفی بزنه، با همون چهره‌ی متعجب و مشکوک، منتظر توضیح الیزابت موند.

- می‌دونم از این که درموردش چیزی نگفتم ازم ناراحت میشی؛ ولی این اتفاق اخیراً افتاده و هنوز ازش مطمئن نشده بودم....

- چه اتفاقی؟

- فکر کنم وقتی با هر کسی تماس داشته باشم، می‌تونم خاطراتش رو بفهمم....

ابروهاش بالا پرید و حیرت‌زده پرسید:

- چی؟!\*

\*\*\*

الیزابت حرفش رو از همون جایی که قطع شده بود ادامه داد:

- نمی‌دونم دقیقاً چطور این اتفاق افتاده؛ ولی مطمئنم یه ربطی به حاکم داره و این اتفاق یه جوریه که انگار اون‌ها برای خودم رخ داده و احساسات بد و زجرآورش رو می‌تونم کامل درک کنم.

رانی کف دست‌هاش رو به طرفش دراز کرد و با شگفتی اعتراف کرد:

- من می‌دونم این چیه! یعنی، درموردش شنیدم.

- الیزابت سرش رو برگردوند و با نگرانی بهش خیره موند.
- این، این یه نفرینه! نفرین فرزند خبیث الهه‌ی مطلقه!  
در حالی که هیچی از حرف‌هاش نمی‌فهمید با تردید پرسید:
- خب این، دقیقاً یعنی چی؟
- یعنی بخشی از قدرت‌های حاکم به تو منتقل شده. این جوری تو با لمس هر  
کسی، می‌تونی بدترین خاطره‌اش رو درک کنی؛ خاطراتی که اون فرد به  
خاطرش تا مرز ناامیدی کامل رفته.
- الیزابت صورتش رو با دست پوشوند و در همون حال نالید:
- وای خدایا! هر روز داره بدتر میشه!
- چیز دیگه‌ای هم هست؟
- الیزابت حرفی نزد و همون‌شکلی موند تا موج جدید استرسش رو پشت سر  
بذاره. رانی متوجه حالش شد و گفت:
- وقتی کار حاکم رو یک‌سره کنیم، این نفرین هم از بین میره؛ نگران نباش.  
از بی‌چارگی به خنده افتاد و بالأخره سرش رو بالا گرفت.

- چطوری؟! چطوری می‌خوایم یک سره‌اش کنیم رانی؟ این تنها اطلاعاتیه که تا الان تونستی در موردش بهم بدی. عملاً هیچی از این حاکم نمی‌دونین! آخه قراره چی کار کنیم؟

رانی کاملاً به طرفش چرخید و کمی به سمتش خم شد.

- ناامید نشو دختر! اگر می‌بینی اطلاعاتمون کمه به خاطر اینکه که داستان فرزند خبیث و افسانه‌ها و نفرین‌هاش مال هزاران هزار سال پیشه! بابا توی خونه داره همه‌ی منابع و کتاب‌هایی که اجدادمون برای ما به ارث گذاشتن رو دقیق بررسی می‌کنه. خونواده‌ی کینگز هم همینطور. اگر بهم گوش بدی برات می‌گم. اگر ازم فاصله‌نگیری در جریانت می‌ذارم؛ ما بی‌کار ننشستیم. درواقع نمی‌تونیم! برای همین وجود داریم. هدف زندگیمون همینه! تو هرچی هم دعوا کنی ماها نمی‌تونیم ازت دست بکشیم!

- رانی!

نفس عمیقی فرو داد.

- رانی من نمی‌خوام کسی از روی اجبار برام کاری کنه؛ دیگه نه!

- منظورت چیه؟

مصمم‌تر از قبل ادامه داد.

- نمی‌خوام مجبور باشین بهم کمک کنین. می‌تونن بگی خودت می‌خوای که  
بهم کمک کنی؟

رانی حرفی نداشت. به جاش خودش جواب سوال خودش رو داد:

- نه! چون این هم یه نفرینه. محافظ بودنم یه نفرینه که سال‌ها پیش چند نفر  
برای زندگی چندین نسلتون تصمیم گرفتن. چطور مطمئن بودن من از این  
قضیه سوءاستفاده نمی‌کنم؟ چطوری ان قدر مطمئن بودن؟  
- اینطوری‌هام نیست... .

حرفش رو برید و اعتراف کرد.

\*\*\*

- چون من بهش فکر کردم. من به این که از شماها سوءاستفاده کنم فکر کردم؛  
اون روزی که به خاطر من به موزه‌ی شهر دست برد زدین... .

رانی نگران و محتاطانه، به سرعت نگاهی به اطراف انداخت که مبادا کسی  
صداشون رو بشنوه؛ اما کسی نبود. الیزابت بی‌مه‌ابا ادامه داد:

- اون روزی که اسکات بین دعوای من و سوفیا از من دفاع کرد، اون روزی که  
می‌دیدم بدقلقی‌هام تو رو عصبی می‌کنه؛ ولی نمی‌تونن حتی بروز بدی، بهش  
فکر کردم... .



از جاش بلند شد و پشت بهش ایستاد. ضربان قلبش تندتر از اون بود که بتونه بشینه. دستی به کمر زد و به پرچین‌های خزون شده چشم دوخت تا بلکه آروم بشه؛ ولی همین که صداش زد دوباره از سر گرفت.

- الیزابت...!

- گذشته‌ی من رو می‌دونی رانی؟ ها؟! می‌دونی چند وقتی توی تیمارستان بستری بودم؟

با هر دو دستش به خودش اشاره کرد.

- من خودم با دست‌های خودم، باعث مرگ پدر خودم شدم؛ وقتی فقط یازده سالم بود و اگر فکر می‌کنی همش مال گذشته بوده و الان آدم بهتری‌ام بذار بهت بگم، ترم گذشته، فقط به خاطر این که اسکات مسخره‌ام کرده بود، از پله‌های مدرسه پرش کردم پایین. ممکن بود بمیره! اون موقع خیالم راحت بود که هر اتفاقی بیفته، آقای چیس و شماها جمعش می‌کنین؛ من بهش فکر کردم، به این که از تون سوءاستفاده کنم...!

شگفتی رو توی صورت رانی دید و گفت:

- فکر می‌کنی همش همین بود؟! نه، ادامه داره! سوفیا چندین هفته روی

ویلچر افتاد؛ چون من اون بلا رو سرش آوردم، اگر اون شب رابین سر نرسیده

بود، خدا می دونه چه بلاهای دیگه‌ای سرش می آوردم! خودم هم هیچ ایده‌ای ندارم. هه! خواهر من پیش یه مافیا زندگی می کنه، بهترین رفیقم یه اسنایپر! چطوری می خوای درمورد همه‌ی این‌ها بهم دلداری بدی رانی؟! من یه دیوونه‌ی روانیم که ممکنه به بقیه صدمه بزنم؛ اما دیگه نمی خوام هیچ کس از روی اجبار برام کاری بکنه. من آدم دوست‌داشتنی‌ای نیستم رانی، نمی خوام دیگه کسی مجبور باشه باهام خوب باشه؛ چون طلسم شده!

رانی هم بلند شد و جلوش ایستاد تا سعی کنه آرومش کنه. حقیقتاً انتظار چنین حرف‌هایی رو نداشت؛ ولی توی اون لحظه از اون همه آشفتگی توی صداس، متأسف بود.

- آروم باش لیز. خیلی خب، می فهمم چی میگی. من هم اعتراف می کنم که همیشه هم از کمک کردن بهت راضی نبودم؛ اما این قدرها هم نفرت‌انگیز نیستی. تو فقط تحت فشار و استرس زیادی بودی. روح آسب دیده و این‌ها تقصیر تو نیست. محافظ بودن خیلی اتفاق جالبی نیست؛ اما اگر محافظ نبودم هیچ وقت، هیچ وقت با اسکات آشنا نمی شدم. خیلی هم بد نبود، حداقل برای من.

الیزابت بیشتر از اون خودخوری نکرد و اجازه داد بغضش آزاد بشه. به طرز ناموفقی از سردادن هق هق‌های بلند خودش جلوگیری کرد. چهره‌ی رانی متأثرتر شد و با لبخند ادامه داد:

- امروز صبح ازش خواستم باهم قرار بذاریم و اون هم قبول کرد و این‌ها همش به خاطر توئه، حتی اگر محافظ نباشم، باز هم بهت کمک می‌کنم، باور کن. با شنیدن حرف‌های کمی آروم‌تر شد. پوفی کرد و با سر آستین اشکش رو گرفت. کمی صبر کرد و بعد با صدای گرفته‌ای پرسید:

- واقعاً این طوره؟

رانی لبخند زد.

- آره!

الیزابت سری تکون داد و با لبخند غمگینی در جوابش گفت:

- پس دیگه نباش!

رانی کمی مکث کرد و بعد گفت:

- ها؟!!

- دیگه محافظ نباش رانی چیس. نه تو و نه اسکات کینگز دیگه نمی‌خوام شما

دو تا محافظ من باشین!

هم چنان منظور حرفای الیزابت رو نفهمیده بود که مورمور عجیبی رو توی قفسه‌ی س\*ی\*نه‌اش حس کرد. با اخم نالید و یقه‌ی لباسش رو برای دیدن جایی که مورمور میشد پایین کشید. نقش و نگار مخصوصی که روی شونه‌هاش بود داشت پاک میشد.

- الیزابت، چی کار کردی؟! -

- حاکم به اسکات گفته بود اگر من بخوام، نفرین از شما برداشته میشه. انگار حقیقت داشت!

این رو گفت و قبل از این که رانی به خودش بیاد و از شوک اتفاقی که داشت می افتاد خارج بشه، کیف کولی‌اش رو از روی نیمکت آلاچیق برداشت و آخرین جمله‌اش رو قبل از رفتن گفت:

- دیگه با کمک نکردن به من، عاقبت بدی گریبان‌گیرتون نمی شه.

\*\*\*

دستش برای فشردن زنگ، کمی تعلل کرد و بعد محکم روی تنها دکمه فشار داد. توی اون هوای سرد، از عرق خیس شده بود. یکم بعد درب باز شد و مادرش طبق انتظار، درب رو باز کرد؛ اما هیچ خبری از اون لبخند استقبال کننده نبود. با نگاه طلبکاری بهش خیره موند.

- این جا چی کار داری؟

بی اختیار به آستین لباسش متصل شد و آهسته و خجول به حرف اومد.

- ببخشید که مزاحم شدم. اگر سوفی اومده خونه، می خواستم حرفی بهش بزنم.

در برابر صدای یواش و ترسیده اش با لحن ناراضی و نامهربانی پرسید:

- خبر داره می خواستی بیای؟

به سختی نگاه از نوک کفش هاش گرفت و نیم نگاهی به صورت خانم کلارک انداخت.

- راستش نه؛ اما حرف هام خیلی مهمه.

فکر کرد که شاید ورودش رو نپذیره و ردش کنه؛ ولی از جلوی درب کنار رفت تا وارد بشه. الیزابت محزون و شرمنده چند قدم جلو رفت و پرسید:

- بالا توی اتاقشه؟

خانم کلارک سریع درب رو بست و خودش رو بهش رسوند.

- آره اما اجازه نمیدم با دخترم تنها باشی، من هم باید باشم.

از یادآوری دعوایی که اون شب با سوفیا داشت، بیشتر احساس شرمندگی کرد و حرفی نزد. ایده ای نداشت که داستان اون شب چطوری براش تعریف شده؛



ولی حق می داد احساس امنیت نکنه. احتمالاً هیچ کس بهش نگفته بود اون شب دچار حمله عصبی شده. البته اهمیتی هم نمی داد. تنها موضوع مهم اون شب، آسیب دیدن سوفیا بود.

به دنبال خانم کلارک از پله ها بالا رفت. به درب اتاقش ضربه زد و بازش کرد. سوفیا جلوی میز آرایشش نشسته و از توی آینه صورتش رو برای اطمینان از محو شدن جای خراش ها، بررسی می کرد. درب که باز شد، از توی همون آینه بهشون نگاه کرد. قبل از این که خانم کلارک چیزی بگه، لبخند پهن دندون نما و دیوانه وار الیزابت، مو به تنش سیخ کرد.

به سرعت چرخید و با چشم های گرد بهش میخ کوب شد. خانم کلارک ترس توی نگاهش رو به تعجب تعبیر کرد و با اکراه گفت:  
- الیزابت جونز اومده و گویا کار واجبی باهات داره.

الیزابت لبخندی که بی اراده زده بود رو قبل از چرخیدن سر مامانش جمع کرد و آب دهنش رو قورت داد. اصلاً دست خودش نبود. خودش هم از اون حرکت ناخود آگاه جا خورد. خانم کلارک، رو به الیزابت سری تکون داد و ازش خواست وارد بشه. سوفیا هیچی نگفت تا وقتی که الیزابت تا وسط اتاق پیش رفت و

ساکت ایستاد تا جمله‌ها رو توی ذهنش مرتب کنه. بعد بلند شد و با رگه‌هایی  
از نگرانی توی صداش پرسید:

- چی شده؟ چرا اومدی؟

الیزابت دست‌اش رو مشت کرد و گفت:

- درمورد وید، چیزهایی هست که باید بدونی.

\*\*\*

باز هم منتظر بود که این بار دو تایی از خونه بیرونش کنن؛ اما سوفیا مکثی کرد  
و درحالی که هنوز هم صداش نگران بود رو به مامانش گفت:

- مامان، میشه چند دقیقه تنهامون بذاری؟

- سوفی من احساس امنیت نمی‌کنم!

- لطفاً مامان، اگر چیزی شد خودت رو می‌رسونی. ممکنه بری لطفاً؟

خانم کلارک، نگاه طعنه‌آمیزی روونه‌ی الیزابت کرد و خیره بهش گفت:

- باشه نازنینم. من درست پایین پله‌ها منتظرم!

اون که رفت، ترس و نگرانی چهره‌ی سوفیا بیشتر شد.

- چی می‌خوای ال؟ برای چی اومدی این‌جا؟! من که هر کاری ازم خواستی

کردم، دیگه چرا ادامه‌اش میدی؟ چی کار کنم ولم کنی؟

- من یادم نمیاد!

- چی؟!

الیزابت قدمی جلوتر رفت.

- یادم نمیاد چی ازت خواستم!

- یعنی چی؟

همین که قدم بعدی رو برداشت، سوفیا عقب رفت و گفت:

- همون جایی که هستی، وایسا!

بهش گوش داد و پاهاش رو به زمین چسبوند و تسلیم شد.

- باشه. هرچی تو بخوای، ببین، باور کن راست میگم؛ یادم نمیاد بهت چی

گفتم!

- چطور یادت نمیاد؟! همین الان دوباره اون لبخند وحشتناک رو تحویل

دادی.

الیزابت چند ثانیه خشکش زد و به حرفش فکر کرد. چرا لبخند زد؟ چرا باید

بی اراده و به قول سوفیا وحشتناک لبخند بزنه؟! نکنه حاکم داشت اختیار

حرکاتش رو ازش می گرفت؟ دل و روده هاش به هم پیچید:

- یا مسیح!

- چیه؟

الیزابت نفسی گرفت و کمی پلکاش رو روی هم گذاشت و سپس گفت:  
- من واقعاً نمی‌دونم چطور برات توضیح بدم و از کجا شروع کنم؟ فقط اول بهم  
بگو، پدر وید تایرل، تو رو اذیت کرده؟

سکوت دلهره‌آوری بینشون برقرار شد؛ این بار نه به خاطر این که مجدداً  
فهمیده بود گرفتار نفرین فرزند خبیث شده؛ بلکه به خاطر این که دختر  
مقابلش، دختری که همیشه دوست داشت جسارت و شجاعتش رو سرلوحه  
خودش کنه و به ریز و درشت زندگیش حسادت می‌کرد، دچار همچین ترومایی  
شده و داره توی افسردگیش غرق میشه. سوفیا با صدایی که سقوط کرده بود و  
نمی‌خواست بلند بهش اعتراف کنه گفت:  
- خودت جوابش رو می‌دونی.

هاله‌ای اشک به سرعت چشم‌های سیاهش رو پر کرد. با دیدن برق چشم‌های  
اون، خشمی وجودش رو فرا گرفت؛ چون هر چیزی که حس کرده بود رو  
خودش هم حس کرده بود. با تمام وجود می‌خواست پدر وید رو مجازات کنه. با  
عصبانیتی واضح توی صداش پرسید:

- سوفی چرا به هیچ کس چیزی نگفتی؟! چرا حتی مانع اعتراض اسکات شدی؟

\*\*\*

دیده بود که اسکات، مصرانه به محض این که فهمید، می خواست به خونه‌ی  
تایرل‌ها هجوم ببرد. چشم‌های سوفی قبل از پاسخ دادن لبریز شد و قطره‌های  
اشک روی صورتش غلتید.

- چون، باباش تهدیدم کرد، اون گفت آبروم رو می‌بره، گفت کاری می‌کنه  
مامانم شغلش رو از دست بده، گفت به وید می‌گه خودم خواستم...!  
بغضش شکست و دیگه ادامه نداد. صورتش رو بین دست‌هاش گرفت و گریه  
کرد. الیزابت با ناامیدی گفت:

- اصلاً ازت انتظار نداشتم در برابر همچین موقعیتی، چنین واکنش ضعیفی  
داشته باشی. این تو نبودی که توی مدرسه برای این جور قضایا اعتراض  
می‌کردی؟ کمپین راه می‌انداختی؟ ادای مبارزها رو درمی‌آوردی؟ الان چی  
شد؟ چرا ان قدر ساکت شدی؟!

بعد درحالی که دیگه واقعاً منتظر جواب منفی بود، پرسید:

- از وید که جدا شدی، باز هم ادامه داشته؟

سوفی با چشم‌های پر از اشک و صورت خیس، نگاهش کرد و سرش رو تکون  
داد. الیزابت با ناراحتی و شگفتی دستی جلوی دهنش گرفت.



- خدای من، سوفی!

- تا وقتی برات اتفاق نیفته نمی تونی درکش کنی، خیلی سخته. من ازش

می ترسم، خیلی می ترسم!

اتفاقاً درکش کرده بود. خیلی وقت پیش، وقتی هنوز کوچیک بود. وقتی هنوز

پدرش زنده بود. وقتی رفیق‌های بدتر از خودش رو می آورد خونه. ظاهر سوفیا

رقت‌انگیز بود. انگار که خودش رو مقصر می دونست. شرط می بست کلی

سناریو ساخته بود که توشون به خودش گفته اگر اون روز اون جا نمی رفتم

چی؟ اگر فلان کار رو نمی کردم چی؟ این هم می دونست که خونوادگی با پدر

وید شراکت‌هایی دارن و اون مرد واقعاً می تونست کاری کنه خانم کلارک از کار

بی کار بشه. یکم که گذشت و تونست به گریه‌هاش فائق بیاد، اشک‌هاش رو

پاک کرد و طلبکارانه سکوت رو شکست.

- برای چی یهو دلسوز شدی؟ تو هم تهدیدم کردی، اصلاً کی بهت گفته؟!

این‌ها رو چطور فهمیدی؟!

- قبل از این که جوابت رو بدم، می خوام بدونم واقعاً مادر وید، خودش، خودش

رو کشته؟! به خاطر، به خاطر کارهایی که شوهرش می کرد؟! مثل کاری که با تو

می کنه؟

سوفیا عصبانی تر شد.

- نمی‌خوام تو این‌ها رو بدونی ع\*\*و\*ضی! کدوم کثافتی بهت گفته؟ کی این‌ها  
رو بهت گفته؟

به سختی سعی داشت صدایش رو پایین نگه‌داره تا مامانش نشنوه. ان‌قدر از  
شنیدن این یکی ناراحت شد که توی چشم‌های سوفیا می‌دید قصد داره بهش  
حمله‌ور بشه! به نفس‌نفس افتاده بود در عین حال، هم ازش می‌ترسید و هم  
عصبانی بود. وسط ابراز خشم‌هایی که سوفیا فرو می‌خورد، یه کاره بدون  
مقدمه گفت:

- من تسخیر شدم!  
خشکش زد. حتماً مثل خیلی‌ها وقتی همچین جمله‌ای می‌شنون، یاد  
کانجرینگ افتاد. سکوتش به الیزابت فرصت توضیح بیشتر داد که چندان هم  
قانع‌کننده نبودن.

\*\*\*

- می‌دونم باورت نمی‌شه؛ اما به خاطر همین من از ماجرای تو و وید و مادر و  
پدرش خبر دارم.

- چی، چی، چی داری میگی!؟

خشمش به بهت و شگفتی تبدیل شده بود.

- هیچ کس چیزی به من نگفته؛ اما می‌تونم برات توصیف کنم توی کدوم اتاق

خونشون رفتی، چه لباسی پوشیده بودی، آقای تایرل چی پوشیده بود، چه

نو\*شی\*دنی‌ای نوشیده بود و چه حرف‌هایی بهت می‌زد.

سکوتش هم چنان ادامه داشت و بهش فرصت توضیحات بیشتر داد.

- مطمئنم این جزئیات رو حتی خودت هم به وضوح یادت نمیاد و به هیچ کس

نگفتی، حتی اسکات یا جنی، مگه نه؟

با هر جمله‌ای که می‌گفت شوکه‌ترش می‌کرد.

- نیاز نیست ازم بترسی، گوش کن، من کسایی رو می‌شناسم که می‌تونن ازت

مراقبت کنن تا پدر وید نتونه باهات کاری کنه. فقط ازت می‌خوام ساکت

نمونی، وید هنوز هم بهت علاقه داره. تو هم همین‌طور. با خودت اینجوری نکن،

باشه...؟

همین که جمله‌اش تموم شد، یک دفعه لامپ اتاقش با صدای بلندی ترکید و به

دنبالش سوفیا جیغ بلندی زد و چسبید به دیوار. الیزابت خودش هم ترسید و

نفسش رو حبس کرد. با این‌که هنوز هوا روشن بود و از لامپ استفاده نمی‌شد؛

اما انگار فضای اتاق بعد از ترکیدنش یکم تاریک شد.

فقط پنج ثانیه طول کشید تا خانم کلارک سراسیمه درب رو باز کنه و ببینه چه خبره. با دیدن مامانش، قدم بزرگی عقب رفت و تند و دستپاچه توضیح داد:  
- چیزی نشده، لامپ اتاق بود من حتی نزدیکش هم نرفتم قسم می خورم!  
خانم کلارک نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- دیگه کافیه! باید بری.

الیزابت دست‌هاش رو کنار بدنش رها کرد. به نظر خودش هم بهتر بود بره قبل از این که اوضاعشون عجیب و غریب‌تر بشه. نگاه معناداری به سوفیا انداخت تا ازش بخواد به حرف‌هاش فکر کنه و بدون مقاومت بیشتر، از اون جا رفت.  
می‌دونست برای گفتن چنین حقیقتی، به مقدمه‌چینی‌های بیشتری نیاز داشت؛ اما گارد سوفیا بالاتر از اون بود که چاره‌ای جز رک و پو\*ست‌کنده حرف زدن داشته باشه. شاید طول می‌کشید تا حقیقت به این هولناکی رو باور کنه، اگر باور کنه؛ اما چه دلیل دیگه‌ای برای توجیه حرف‌هاش می‌تونست پیدا کنه؟ باید زمان می‌داد تا فکر کنه و خودش سراغش بیاد. سوفیا معقول‌ترین راهی بود که می‌تونست از طریق اون یه بلایی سر آقای تایرل بیاره!

\*\*\*

با لبخندی محترمانه، آخرین مشتری‌ها رو بدرقه کرد و بعدش تندتند میز رو جمع کرد و آشغال به دست وارد شد. سم داشت پلاستیک زباله رو از توی سطل داخل مغازه در می‌آورد که دوید سمتش تا آشغال‌های دستشم توش بریزه.

- وایسا وایسا وایسا...!

سم سر کیسه رو سمتش گرفت تا کارش رو بکنه که دست ریچارد، بی‌خبر ضربه‌ای به سر شونه‌اش زد و از جا پروندش. برای یک لحظه قیافه‌ی ویور رو دید. سریع و مشکوک چرخید و با صورت خندون ریچارد فریزر مواجه شد.

- کارتون عالی بود، شب به خیر!

\*\*\*

از تماس دستش به خودش لرزید. وقتی یادش اومد حاکم با ب\*دن اون رفته پیش صاحب‌کارش دلش می‌خواست بالا بیاره؛ اما گذر لحظه‌ای صورت ویور بود که جلوی تهوعش رو گرفت؛ نه با صورت با متانت و خونگرمی که توی هتل دیده بود؛ بلکه یه چهره‌ی عصبی و قاطی! چرا باید از تماس دستش چنین چیزی توی ذهنش تداعی بشه؟ همون جور مات و مبهوت به رفتن ریچارد فریزر خیره بود که صدای متعجب سم رو شنید:



- هی!

سری تکون داد و نگاهش کرد.

- خوبی؟ چت شد یک دفعه؟ انگار روح دیدی!

- نه! نه! خوبم؛ فکرم درگیره.

بعد پوفی کرد و به سمت چوب لباسی رفت تا پیشبندش رو باز و بهش آویزون کنه. وقتی کارش تموم شد، همکارش دوباره برگشته بود تا اون هم برای رفتن آماده بشه. به سمتش برگشت و صداش زد.

- سم؟

درحالی که داشت گرهی پیشبند زرد و آبی اش رو باز می کرد جواب داد:

- بله.

- آم، اون شب که رفتیم کلاب، آخرش تو من رو رسوندی خونه؟

برای پاسخ دوباره کمی تعلل کرد و سوئی شرت گرم و گشادش رو تن زد و دوباره استایل لشش رو کامل کرد.

- نه، خودت تنها رفتی.

- وقتی اون جا بودیم زمین خوردم؟ یا با کسی دعوا کردم؟

- نه! ان قدر خوش گذروندیم که سرمون داشت گیج می رفت، اصلاً یکی دیگه شده بودی... .

مکثی کرد و بعد پرسید:

- اما وسط کار یهو تصمیم گرفتی بری، هرچی هم اصرار کردم اجازه ندادی همراهت پیام. صدمه دیدی؟

الیزابت توی افکارش غرق شد. کیف کولی اش رو برداشت و گفت:

- نه مشکلی نیست. فقط می خواستم مطمئن بشم.

- ولی خنده های قشنگی داری، حاضرم یه بار دیگه مهمونت کنم!  
از حرفش خندید و به طرف درب رفت.

- ممنون سم، شب بخیر.

تصمیم گرفت مسیر رو پیاده طی کنه. زمان بیشتری می برد؛ اما وقت بیشتری هم برای فکر کردن به دست می آورد. سعی کرد اتفاقات دیشب رو به یاد بیاره؛ ولی حتی یک لحظه اش رو هم به خاطر نداشت. به ساختمون خونه که رسید و وارد شد، گوشیش لرزید. همون طور که از پله ها بالا می رفت بازش کرد. پیامی از طرف جین بود:

«رابین همه چیز رو درمورد حاکم برام توضیح داد. متأسفم که شرایطت رو درک نکردم عسلم. خیلی نگرانتم، فردا پیام پیشت تا با هم صحبت کنیم؟ می‌خوام بیارمت خونگی خودم.»

با احساس شرمندگی از رفتار صبحش برایش نوشت:

«معذرت می‌خوام مامان. حالم خوبه، می‌بینمت.»

\*\*\*

همین که دکمه‌ی ارسال رو زد پیام اسکات بالای صفحه ظاهر شد:

«غافلگیرم کردی جونز! ممنونم ازت.»

جوابی به اون نداد و کلافه کلید رو روی درب انداخت و وارد خونه شد. هیچ صدایی نمی‌اومد؛ اما بوی کم‌رنگ سیگار به بینی‌اش نشست. تا به حال ندیده بود رابین سیگار بکشه. کفشش رو درآورد و زیر لب گفت:

- بزن بریم!

وقتی وارد پذیرایی شد، رابین کنار پنجره ایستاده بود و با ناراحتی توی چشم‌هاش بهش نگاه می‌کرد. بدون این که حرفی بزنه، راه اتاقش رو در پیش گرفت.

- الیزابت!

به صدا زدن هاش اهمیت نداد و وارد اتاقش شد. بدجور خسته بود. کیفش رو کنار تخت انداخت و همون طور که داشت لباس هاش رو عوض می کرد، رابین وارد اتاق شد. وقتی دید هنوز هم توجهش رو جلب نکرده، شونه هاش فرو افتاد.

- چرا داری این طوری می کنی؟

الیزابت دورس بزرگ کرم رنگی پوشید و همون طور که موهاش رو از توی یقه ی لباسش بیرون می کشید، با لحن طلبکار اما آرومی گفت:

- ممکنه به خاطر دروغ هات و بدقولی هات باشه؟!

- من دروغ نگفتم، چرا همش این رو تکرار می کنی؟

الیزابت پوفی کشید و نزدیک رفت.

- تا آخرش می خوای انکار کنی، نه؟ شاید من یه چیزی می دونم....

با صدای بلندی ادامه داد:

- شاید من یه چیزی دیدم که دارم این ها رو میگم. خودت هم متوجه هستی

چه وجه زشتی از خودت برام می سازی وقتی همین طور به انکار کردن ادامه

میدی؟

وقتی سکوتش رو دید با حرص بیشتری ادامه داد:

- تو بهم قول دادی دیگه هیچی رو ازم مخفی نمی کنی! چرا نمی تونی سر قولت وایسی؟! فقط ازت خواستم چیزهایی که به من مربوطه رو ازم مخفی نکنی؛ چون اون ها دیر یا زود بالاخره سر راهم سبز میشن. چرا ساکت شدی؟ حرف بزن!

- چی دیدی؟

- دراک! خدا لعنتتون کنه! من دراک رو دیدم! اون هم با تو... .

از برق چشم های رابین، فهمید که جریان بیشتر از چیزی که بتونه جلوش رو بگیره لو رفته.

- چرا دراک رو زنده نگه داشتین؟!

حلقه ای از اشک توی چشمش رو پر کرد و بعد از مکثی گفت:

- نمی دونم.

الیزابت پوزخند زد. بغض خودش هم توی راه بود؛ ولی عصبانیتش پیشی می گرفت.

- تو می دونی، توی لعنتی همه چیز رو می دونی، توی چشم هام نگاه می کنی و بهم قول میدی دیگه چیزی رو ازم مخفی نمی کنی؛ ولی باز هم انجامش میدی.

\*\*\*



- من، شرایطم خیلی سخت تر از چیزیه که فکر می کنی بتی. نمی تونم توضیح بدم؛ اما هیچی اون جوری که فکر می کنی نیست... .

الیزابت، کلافه ازش رو گرفت و از اتاق بیرون رفت. رابین پشت سرش دوید و گفت:

- متأسفم، متأسفم، چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.

می دونست هرچی هم سوال کنه و تحت فشارش بذاره، رابین هیچی رو براش توضیح نمیده؛ برای همین، درحالی که اصلاً دلش نمی خواست اون جمله‌ها رو به ز\*ب\*ون بیاره گفت:

- من هم چاره‌ای برام نمونده؛ اما تو فقط می تونی برای من اون کسی باشی که می شناسمش نه کسی که باهاش صمیمیم! ممنون میشم همین الان از این جا بری. بیشتر از این باعث نشو احساس بدبختی کنم!

چشم‌های رابین داد می زد که کلی حرف برای گفتن داره؛ ولی به ز\*ب\*ون نمیاره. چونه‌اش داشت می لرزید. می تونست خودداری کنه. تظاهر کردن براش مثل آب خوردن بود. براش تعلیم دیده بود؛ اما می خواست الیزابت ناراحتی‌اش رو ببینه. کمی مکث کرد و به نگاه دلخور الیزابت چشم دوخت. دنبال راهی

برای اصرار می گشت؛ ولی هیچی وجود نداشت. بهش حق می داد. نه اون می تونست اعتماد کنه، نه رابین می تونست قابل اعتماد باشه.

- معذرت می خوام که دوباره ناامیدت کردم. معذرت می خوام، شاید واقعاً لیاقت اینجا بودن رو ندارم.

دستش رو برای گرفتن دست الیزابت جلو برد؛ ولی اون ازش رو برگردوند. نفس عمیقی کشید و گفت:

- تمومش کن رابین! از این جا برو.

چشمش به ف\*یل\* تر سیگار کنار پنجره افتاد. هیچ وقت رفاقت عمیقی مثل

رابین رو با کسی تجربه نکرده بود. فکر هم نمی کرد همچین اتفاقی دوباره براش بیفته. رابین مثل خانواده اش شده بود. هیچی نمی تونست ازش متنفرش کنه؛ ولی نمی تونست کنارش هم بمونه و این ان قدر ناراحتش می کرد که دلش می خواست ساعت ها براش گریه کنه. خودش رو تا وقتی درب خونه بسته شد

نگه داشت. نفسش رو حبس کرد تا اشکش بیرون نریزه؛ اما همین که بیرون رفت، رها شد و گریه کنان روی مبل نشست. آرزو می کرد ای کاش همه چیز یه جور دیگه بود. ای کاش قبل از رفتن برای آخرین بار بغلش می کرد و ای کاش اون هم بیشتر اصرار می کرد.

توی همین فکرها بود که زنگ خونه به صدا دراومد. اشکاش و پاک کرد و سریع خودش رو به درب رسوند. می دونست برمی گرده؛ اما وقتی درب رو باز کرد با رابین مواجه نشد. ظاهر آراسته اش رو از نظر گذروند و عطر ملایم و خوشبویش رو به مشام کشید. فکر نمی کرد ان قدر زود تصمیم بگیره و بیاد

سراغش. با تعجب صدا زد:

- سوفی؟

\*\*\*

«داری من رو می ترسونی!»

دل شورهای آزاردهنده ته دلش موج می زد. هم چنان از دیگو خبری نداشت. نه تماس هاش رو جواب می داد و نه پیام هاش رو. سفارش هاتون حاضره.

نگاه خیره اش رو از صفحه گوشی گرفت و به لیوان های قرمزِ دردار روی کانتر دوخت. نفس عمیقی کشید. موبایلش رو توی جیبش گذاشت و هردو لیوان رو برداشت. می دونست که سوفیا عاشق شکلات داغه و حالا که به خودش جرأت داده بود و دیشب بعد از این که بهش اعتراف کرد تسخیر شده، باز هم برای

نجات خودش او مد دم درب خونه اش و جدی جدی داشت به یکی کمک می کرد، تصمیم گرفت یه شکلات د\*اغ مهمونش کنه.

بهش نزدیک شد. اسکات دوروبرش نبود و خبر هم نداشت کجاست. لیوان نو\*شی\*دنی مورد علاقه اش رو جلوش گذاشت و بعد قهوه به دست مقابلش نشست. این باعث شد از دنیای هیروتش خارج بشه. اول به الیزابت و بعد به لیوان نگاه کرد.

- این چیه؟

خونسرد جواب داد:

- هات، چاکلت! امیدوارم هنوزم دوست داشته باشی. مطمئنم داری!

سوفیا لبخند کوتاه و ملیحی زد.

- دوست دارم، ممنون.

جرعه ی اول، ز\*ب\*ون الیزابت رو سوزوند. روی صندلی صاف تر نشست و گفت:

- انگار دیگه نیازی به عصاهات نداری!

سوفیا قبل از جواب، دست عااش رو دور لیوان گرم پیچید.

- آره. خیلی بهتر شدم.

تماشای دیشبش رو با کریس به یاد آورد و پرسید:

- با مامانت صحبت کردی؟

سوفیا بلعکس الیزابت، روی صندلی لم داد.

- آره، اون خیلی نگران وضع روحیمه. بهش گفتم کریس دوست جدیدمه و...

شونه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

- موافقت کرد، بابام هم که فکر نکنم حالا حالاها پیداش بشه و سرش شلوغه؛

برای همین چیزی بهش توضیح ندادم.

الیزابت سری به نشونه‌ی فهمیدن حرف‌هاش تکون داد. دیشب به خواهرش

جریان رو گفته بود و اون هم موافقت کرد که با اریک صحبت می‌کنه و بعدش

سوفیا تا خلاص شدن از دست پدر وید که احتمالاً زمان زیادی هم طول

نمی‌کشید، همراه الیزابت توی قصر اریک موندگار بشن.

خیره به لیوان قهوه‌اش پرسید:

- وید چی؟ می‌دونی چی می‌خوای بهش بگی؟

- می‌دونم چی می‌خوام بگم؛ اما هنوز تصمیم نگرفتم کی حرف بزنم باهاش.

- امشب توی قصر اریک، بهترین زمان و مکان نیست؟



در جواب فقط آهی کشید. معلوم بود که برایش سختی. درست همون موقع،  
کریس از پشت سر، دستش رو دور شونه‌هاش پیچید و با سرخوشی گفت:  
- زود باش اعتراف کن از این که می‌خواهی بیای به قصر هیجان زده‌ای! زود باش  
زود باش!

\*\*\*

الیزابت از حرکتش جا خورد و بعد وحشت زده از هجوم خاطرات کودکی‌اش،  
دست‌های کریس رو از دور گ\*ردنش باز کرد. انگار توی بیداری، ناگهان  
کابوس ببینی.  
از واکنش زیادش، چند ثانیه همه ساکت شدن. وقتی چهره‌های پر از سؤالشون  
رو دید، سعی کرد خودش رو کنترل کنه. رو به خواهرش چرخید و معترضانه  
پرسید:

- چی میشه اگر مثل آدم‌های عادی بیای سراغم؟!  
کریس خندید و صندلی کنارشون رو اشغال کرد.  
- خودت داری میگی آدم‌های عادی؛ پس جوابت رو گرفتی  
بعد از این حرف، قهوه‌ی الیزابت رو خیلی خونسرد از جلوش برداشت و ازش  
نوشتید. بی‌اهمیت به نگاه معترض الیزابت، رو به سوفیا ادامه داد.

- مدرکی برای اثبات داری؟

سوفیا بعد از کمی مکث و فکر گفت:

- راستش، نه. اون فقط بهم زنگ می زد. بهم پیام نمی داد.

- جونز؟

لحن متعجب اسکات، توجه همه رو به سمت خودش کشید. قبل از این که شگفت زدگی اسکات به خاطر دیدن سوفیا و الیزابت دور یه میز تموم بشه، کریس نگاهی به ظرف کیکی که دستش بود انداخت و از جاش بلند شد. خیلی عادی ظرف رو ازش گرفت و همون طور که دوباره سر جاش می نشست گفت:

- خوش اومدی اسکاتی! چرا تو هم بهمون ملحق نمی شی؟

الیزابت خجالت زده دستی به پیشونی اش کشید. نمی تونست جلوی پرروگری های خواهرش رو بگیره؛ اما صدای خنده ی آروم سوفیا رو شنید.

اسکات هم کنارشون نشست و دیگه صندلی خالی ای باقی نمودند. ظرفی که از دست داده بود رو در نظر نگرفت و به جاش با تعجب پرسید:

- آخرالزمانی چیزیه؟!

الیزابت جوابش رو داد.

- اریک قراره بهمون کمک کنه که سوفیا رو از دست آقای تایرل نجات بدیم.  
امشب قراره بریم به قصرش و مدتی همون جا بمونیم، داشتیم باهاش درمورد  
امروز حرف می زدیم.

اسکات ابروهاش رو از شگفتی بیشتر، بالا برد.

- واقعاً؟! این عالیه! منظورم اینه که مطمئنم اریک حسابش رو می رسه. این  
واقعاً عالیه!

سوفیا زمزمه کرد:

- امیدوارم.

اسکات کمی به سوفیا نزدیک تر شد.

- همه چیز درست میشه سوفی، بهت قول میدم. من قبلاً با این اریک برخورد  
داشتیم. اون تایرل ع\*\*و\*ضی حتی نمی فهمه از کجا خورده؛ ولی، وید چی؟

نمی خوای با اون هم صحبت کنی؟

- امشب توی همون قصر صحبت می کنم.

کریس لیوان قهوه‌ی الیزابت رو توی هوا گرفت و خیره به سوفیا گفت:

- من هیچ وقت به امید اعتقاد نداشتم، تو هم نداشته باش و، تأکید می کنم، قدرت عشقم رو دست کم نگیر. احتمالاً به خیال خوشگلت، هیچ کس نمی تونه از پس آقای تایرل بریاد؛ اما خواهی فهمید.

\*\*\*

در آخر، ابروهایش رو پیروزمندانه بالا انداخت و لیوانش رو به لیوان سوفیا کوبید و مشغول نوشیدن شد. سپس ظرف کیکی که کش رفته بود رو عقب کشید تا دست دراز شده‌ی اسکات رو بی نصیب بذاره. این کارش همه رو به خنده انداخت.

الیزابت برای لحظه‌ای آدم‌های دورش رو از نظر گذروند. احساس خوبی داشت که تنهایی سر یه میز نشینه؛ اما رفتن به قصر اریک؛ یعنی رو به رو شدن با رابین. امروز صبح شکش حتی بیشتر از قبل هم شده بود؛ بعد از دیدن پیغام جدید حاکم روی میز توالتش:

«نمی خوای بدونی کی به سرت ضربه زده؟!»

\*\*\*

- فکر کردی وقتی میگم قصر، شوخی می کنم؟

الیزابت نگاهش رو از پنجره‌ی ماشین گرفت و به طرف کریس چرخوند. این جمله رو خطاب به چهره‌ی متعجب سوفیا گفته بود که ناباورانه به بیرون خیره شده بود.

نتونست جلودار خودش باشه و خنده‌ی کوتاهی سر داد. سوفیا کمی خودش رو جمع کرد و بعد از نگاهی به بادکنک صورتی آدامس کریس پرسید:

- واقعاً پارتنرت این جا ساکنه؟! -

ون، جلوی ساختمون متوقف شد و نگاهی جلو اومد تا درب رو برایشون باز کنه. کریس در جوابش گفت:

- ساله‌است!

بعد از این حرف، برای پیاده شدن نیم‌خیز شد و دستش رو توی دست درازشده‌ی نگهبان گذاشت. همگی پیاده شدن و راه افتادن. هوا تقریباً گرگ و میش بود و چراغ‌های پایه بلند و پایه کوتاهی، فضای اطراف رو روشن می‌کردن. راه‌پله‌ی مارپیچ مقابلشون، اولین شاهکار بنایی بعد از منظره‌ی بیرون بود که چشم‌ها رو به خودش جلب می‌کرد. اریک، مرتب و خوش‌پوش به پایین پله‌ها رسید. کریس جیغ زد و به طرفش دوید. همین که بهش رسید بلافاصله توی هم غرق شدن و الیزابت و سوفیا رو متعجب کردن. سوفیا نگاهی



به الیزابت انداخت و مستأصل از واکنشی که باید یا نباید نشون می داد،  
همون جا خشکش زد.

کمی بعد، لیا و رابین با قدم‌های بلند وارد شدن. لیا خطاب به سوفیا و الیزابت  
گفت:

- خوش اومدین؛ بقیه توی سالن نشیمن منتظر شمان.

چشم‌های الیزابت بی اراده به سمت صورت ناراحت رابین کشیده شد. موهاش  
رو کامل جمع کرده و لباس‌های سر تا پا سیاهی به تن داشت. کریس بالاخره از  
اریک جدا شد و خطاب به خواهرش گفت:

- یادم رفت بگم، مامان هم این جاست.

اون بین، اریک با سر به رابین اشاره داد تا بره. انگار برای رفتن به جایی حاضر  
شده بود. صورت الیزابت سرد و جدی شد و گ\*ردنش به سرعت چرخید.  
همون طور که رابین بدون گفتن کلمه‌ای به راه افتاد و اون جا رو ترک کرد، رو به  
کریس گفت:

- مامان؟! مامان این جاست؟ داری شوخی می کنی؟

اریک دستش رو دور کریس پیچید و کریس با خرسندی جواب داد:

- آره و بلعکس تو از آشنایی با اریک خوش حال شد.

\*\*\*

الیزابت با حرص از لای دندون هاش غرید. اریک گوشه‌ی ل\*بش رو خاروند و گفت:

- نگران نباش، فقط وقتی باید ازم بترسی که دشمنم باشی. خودت می‌دونی! بعد لبخند حرص‌دراری زد و همراه کریس، به طرف سالن نشیمن قدم برداشت.

- از این طرف.

صدای دعوت مجدد لیا، دوباره توجهشون رو جلب کرد. دیگه حرفی نزد. نمی‌تونست مامانش رو کنترل کنه یا جلوی کریس رو بگیره؛ چون مامانشون رو با اریک رو به رو کرده و آشنایی با اریک، ممکنه براش خطری به وجود بیاره. وقتی اون زمان به همین آدم، پناه برده بودن؛ پس اون‌ها هم مسیر نشیمن رو در پیش گرفتن. اعتراض وارد نبود!

با ورود به سالن، الیزابت همه رو از نظر گذروند. مامانش با آقای آلن اومده بود. اسکات و رانی هم کنار هم ایستاده بودن. دیدن اون‌ها باهم، دلگرمش کرد. اگر اسکات تنها اومده بود، دلیل اومدنش فقط سوفیا بود؛ اما حضور رانی؛ یعنی با وجود این‌که طلسم محافظ رو براشون باطل کرده، باز هم اومدن که کنارش

باشن. این نتیجه گیری، لبخندی به ل\*بش نشوند. آخرین چیزی که از نظر گذروند، صورت پریشون وید بود. احتمالاً اسکات یه توضیح مختصر و گنگ بهش داده بود و حالا انگار از جزئیاتی که انتظار شنیدنشون رو می کشید، وحشت داشت.

وید تا کامل نشنید چه اتفاق هایی افتاده، روی مبل های گرون قیمت راحتی ننشست. الیزابت فکر نمی کرد این قدرها ناراحت بشه؛ ولی وید انگار روح از تنش جدا شد. دست هاش به رعشه افتاد و موهاش رو با هر کلمه ی سوفیا که از بین بغض گلوش بیرون می اومد، محکم تر توی مشتش فشرد و در آخر زانوهایش نتونست وزنش رو تحمل کنه و روی مبل نشست.

احتمالاً خاطرات مادرش به ذهنش حمله ور شده بودن. چشم هاش سرخ و ل\*بهاش رو به سفیدی رفت و خیره به نقطه ای نامعلوم، حتی یک کلمه هم نمی گفت. سوفیا با نگرانی به طرفش رفت و دستش رو دور شونه هاش گذاشت و اسمش رو صدا زد.

همه از دیدن حال نزارش تحت تأثیر قرار گرفته بودن و هیچی نمی گفتن. بعد از چند بار که سوفیا با نگرانی صدایش زد و اسکات برایش یه لیوان آب آورد و طرف دیگه اش نشست، زمزمه وار ل\*ب زد:

- دوباره این کار رو کرده؟ با وجود مامان، باز هم انجامش داده...؟  
سوفیا دستی به صورت وید کشید تا توجهش رو جلب کنه. وید موهاش رو رها  
کرد و به چشم‌های خیس سوفیا خیره شد.  
- چرا بهم نگفتی؟  
سوفیا لرزون و خجالت‌زده اعتراف کرد.  
- ترسیدم! من، خیلی ترسیدم.  
وید کمی مکث کرد و هم‌چنان خیره به سوفیا تکرار کرد.  
- متأسفم، خیلی متأسفم، متأسفم سوفی...!  
لحنش سوفیا رو احساساتی کرد و میون حرف‌هاش بغلش کرد. هردو توی  
آغوش هم اشک ریختن. الیزابت بیشتر از اون، اون‌جا نمود و رفت. انتظار  
نداشت صحیحانه این‌قدر احساساتی بشه. یکم هم به سوفیا حسودیش میشد.  
هنوز نتونسته بود با این حسش به سوفیا کنار بیاد. حرص می‌خورد از این‌که  
حتی توی داغون‌ترین شرایط هم این‌قدر محبوبه.

\*\*\*

وارد اتاقی شد که برای موندن در اختیارش گذاشته بودن. اتاق مستر و  
قشنگی بود. وسایل‌های شخصی‌اش رو هم پایین میز توالیت نورپردازی شده،

گذاشته بودن. سردرد عجیبی توی سرش پیچید. روی تخت پهن و ابریشمی نشست و با کورسویی از امید، صندوق پیام‌های دیگو رو چک کرد. آخرین پیامش هم چنان بی جواب مونده بود. شاید این که تا اون حد نگرانش شده بود برای دیگو اهمیتی نداشت. خیلی دلش می‌خواست باهاش تماس بگیره؛ حتی با این وجود که می‌دونست احتمالاً جوابی دریافت نمی‌کنه. آهی کشید و بعد از خاموش کردن چراغ‌ها، دوباره سر جاش نشست. به خودش دلداری می‌داد که شاید واقعاً اتفاقی براش افتاده. کلافه و کمی عصبی، دکمه‌ی تماس رو لمس کرد و کنار گوشش گذاشت. با هر بوقی که می‌خورد، ناامیدتر و دلشکسته‌تر میشد. شونه‌هاش فروافتاد و موبایل رو از گوشش پایین کشید تا تماس رو قطع کنه که جواب داد. هیجان‌زده و دست پاچه از جاش بلند شد و موبایل رو روی گوشش برگردوند.

- دیگو؟!

خش خش نامفهومی به گوشش رسید. دوباره صدا زد:

- الو؟ اون جایی؟

دیگو با صورتی غرق خون و پهلویی که خون‌ریزی داشت، روی دیوار سر خورد و درحالی که صورتش از درد به هم می‌پیچید، روی زمین نشست. حلقه‌ها توی



انگشت‌هایی که زخم پهلوش رو می‌فشرد، می‌درخشید. مهتاب، تنها نوری بود  
که اون کوچهی ناکجاآباد و سرد رو روشن می‌کرد.

- هی، موطلایی!

الیزابت با لکنت به حرف او آمد.

- حا، حالت خوبه؟! کجایی؟ کجا غیبت زده؟

دیگو نگاهی به زخمش انداخت و همون‌طور که تلاش می‌کرد چیزی توی  
صداش مشخص نباشه جواب داد:

- متأسفم که بی‌خبر رفتم. باید، باید یه چیزی رو با خودم حل می‌کردم؛ اما

قول میدم همه چیز رو برات تعریف کنم، منتظر می‌مونی؟

الیزابت آروم روی تخت نشست. با این‌که منظورش رو متوجه نبود؛ ولی جواب  
داد:

- منتظر می‌مونم....

یه دنیا حرف برای گفتن آماده داشت؛ ولی قبل از اون که بتونه حرف دیگه‌ای

بزنه، تماس قطع شد و حرف‌هاش توی گلوش موند. به صفحه‌ی موبایل خیره

شد. همین؟! فقط همین قدر تونست توضیح بده؟! پوفی کشید و گوشی رو روی

تخت کوبید. به فکر فرو رفت و پیشونیش رو به دست‌هاش تکیه داد. دیگو

فقط چند جمله گفته بود و همون چند تا جمله تبدیل به چندین سناریو شدن و توی سرش چرخیدن. مدتی که گذشت، صدای آرومی از یه جر و بحث به گوشش رسید. بلند شد و به طرف پنجره رفت. می تونست صدای رابین رو تشخیص بده؛ اما تا اون حد عصبانی، احتمالاً اولین بار بود.

\*\*\*

ساعت نزدیک نیمه شب بود. با این حال، می تونست ساعت‌ها به فکر کردن به دیالوگ کوتاهش با دیگو فکر کنه و ببینه قراره وقتی برگشت، چی بهش بگه؟ کی می تونه قصر رو به قصد خونه‌ی خودش ترک کنه تا به دیدن دیگو بره؟ یا اصلاً می تونست این قسمت زندگی‌اش رو براش فاش کنه و بکشونتش وسط ماجرای بی که داخلش با بی چارگی دست و پا می زد؟ می تونست خیلی چیزهای دیگه هم بهش بگه؟ در مورد حاکم یا دنیای زیرین؟ در مورد مزخرفات سومین دختر وارث بودن؟ کار درستی بود گفتنش؟ یا باید هم چنان مخفی نگهش می داشت؟ از این همه راز و مخفی کاری، میشد یه ر\*اب\*طه‌ی درست ساخت؟ جوابش نه بود! در شرایط مشابه، همچین چیزی رو نمی پذیرفت. همین الانش هم خیلی چیزها باید ازش می فهمید. برای این که همه چیز رو جدی تر کنه، باید باهاش حرف می زد و صادق می بود.

توی عالمی از این فکرها، پشت پنجره قرار گرفت و منبع صدای دعوا رو توی محوطه‌ی پشت ساختمون دید. محیطش از قسمت جلوی قصر، کوچک تر بود. رابین رو دید که با جیمز گلاویز شده و جیمز سعی داشت آرومش کنه. نورپردازی‌های محوطه، اون‌ها رو از گم شدن توی تاریکی شب، نجات می‌داد. رابین به سختی می‌تونست از سر به فلک گذاشتن صدای فریادش جلوگیری کنه.

- این عملیات منه، تحت نظارت منه! به چه حقی دخالت می‌کنی؟ باید فقط به دستوراتم عمل کنی، کودن!

با همون عصبانیت دور خودش چرخید و راه رفت. صدای آروم تر جیمز سعی داشت قانعش کنه که نباید داد بزنه.

- خیلی خب معذرت می‌خوام؛ اما به هر حال که عملیات انجام شده، آروم باش رابین!

رابین، با برافروختگی به سمتش رفت.

- متأسفی؟! تو فکر کردی کی هستی که توی کارم دخالت می‌کنی...؟

ضربه‌ای به قفسه‌ی س\*ی\*نه‌ی جیمز کوبید.

- ها؟! فکر کردی کی هستی؟ اگر عرضی انجامش رو داشتی، این کار مال تو بود.

جیمز هم عصبی شد و هلش داد تا ازش دور بشه.

- تمومش کن! چه مرگته!؟

مشت رابین، بی هوا توی صورتش نشست و بعد بدون هیچ حرف و بحث اضافه‌ای، جیمز رو توی شوک تنها گذاشت و به طرف ساختمون اومد. خیره به جیمزی که بی حرکت مونده بود، یادش اومد الان کجا و بین چه کساییه؟ مسخره بود! حتی فکرش رو هم نمی‌کرد یه روز از اریک طلب کمک کنه. نفس پر حرصی کشید و دوباره به طرف تختش برگشت. خودش رو روش انداخت و پلک‌هاش رو روی هم گذاشت. انقدر همون‌طور موند که خواب در آغوشش گرفت و از زمان و مکان جداش کرد.

\*\*\*

حضور سایه‌ی یکی بالای سرش، از خواب بیدارش کرد؛ اما هیچ‌کس رو توی اتاقش ندید. نیم‌خیز شد و با چشم‌هایی که کامل باز نمی‌شدن، اطرافش رو از نظر گذروند. همون لحظه، درب باز شد و جین اومد داخل. با دیدن مامانش، صاف نشست و چشم‌هاش رو مالید.

\*\*\*

- بیدار شدی؟ اومدم بیدارت کنم.

کنارش نشست و با لبخند مهربونی پرسید:

- خوب خوابیدی؟

دردی پایین کمر الیزابت پیچید و این امیدوارش می کرد که یعنی تا صبح،

موقع خواب پاهاش از تخت آویز بوده و نصف شب از جا بلند نشده؛ پس با

صدای گرفته جواب داد:

- فکر کنم آره؛ تو دیشب این جا موندی؟

جین موهای خوشرنگ سیاهش رو پشت گوشش برد.

- آره، هم من هم ایوان. امروز صبحم آقای چیس خبر داد که قراره بیاد و

درمورد اتفاق های اخیر تو، صحبت کنیم. دخترش هم این جاست.

الیزابت خنده ی وارفته ای کرد.

- واقعاً اهمیت نمی دین که این جا خونه ی یه مافیای کله گنده است؟ دارین

باهاش مثل یه دوره می خانوادگی برخورد می کنین.

- اریک برای ما آدم خطرناکی به نظر نییاد؛ حداقل بعد از اون همه تلاشی که

برای نجات هلگا کرده.



این رو نمی تونست انکار کنه؛ ولی برای این که موافقت نکنه گفت:  
- هرچقدر هم تلاش کرده باشه، اریک ان قدر لایه لایه است که نباید به همین  
راحتی بهش اعتماد کنین. همون هلگا هم بعضی موقع ها ازش می ترسه، این رو  
دیدم.

- آه! ان قدر بدبین نباش. انرژی منفی نده. بیا بریم صبحونه بخوریم، میز  
مفصلی منتظر مونه.

این رو گفت و با لبخند پهن تری بلند شد. الیزابت نفس عمیقی کشید.

- بذار اول یکم به سر و وضعم برس... .

اشاره ای به موهای پریشون و لباس های به هم ریخته اش کرد و ادامه داد:

- بعد میام.

- باشه عسلم، پایین منتظر تم.

جین که از اتاق خارج شد، برخاست و به طرف سرویس بهداشتی رفت. وقتی  
برای تعویض لباسش به سمت کیف وسایل هاش رفت، چشمش به تخت افتاد و

درست همون جایی که خوابیده بود، یه یادداشت جدید دید. چند ثانیه

خشکش زد. بعد بهش نزدیک شد و برداشتش.

«برات یه چیزهایی ضبط کردم. موبایلت رو چک کن.»

علامت لبخندی که آخرش کشیده بود، مو رو به تنش سیخ کرد. پس دیشب رو کامل نخوابیده بود. شتابزده موبایلش رو باز کرد و وارد قسمت ضبط صدا شد. دکمه‌ی پخش رو زد و صدای خودش توی و فضا پیچید:

- من برات میراثی به جا گذاشتم، همون طور که خودت هم تا الان فهمیدی!

حالا این نفرین متعلق به هر دو مونه و محکومیم تا با کوچیک‌ترین تماس با دیگران، ترسناک‌ترین خاطره‌اشون رو تجربه کنیم. انتظار نداشتم به تو منتقل بشه؛ درواقع، امیدوار بودم این اتفاق نیفته تا بتونم بالاخره عادی زندگی کنم؛ ولی واقعاً، عجب کوفتیه!

مکثی کرد و با لحن ملایم‌تری ادامه داد:

- باید اعتراف کنم که به خاطر سوءاستفاده از جسمت، ناراحتم! فکر نمی‌کردم ان قدر قلبت رو بشکونه و حالا که احساست رو درک کردم، تصمیم گرفتم دست بردارم. عجیبه؛ اما، متأسفم. برای همین مطمئن باش دیگه تکرار نمی‌کنم.

\*\*\*

ریشخندی زد و گفت:

- حالا که روی مود اعترافم بذار بگم، من هیچ وقت قبلاً سعی نکردم از این نفرین به عنوان یه وسیله برای کمک به بقیه استفاده کنم. این نفرین همیشه من رو تا مرز جنون می برد و فقط می خواستم کسایی رو که عامل به وجود آورنده ی اون خاطره ها هستن رو از بین ببرم. به خاطر این جنون، شده بودم کابوس همه! گاهی دلم می خواست همه رو بکشم! چون زندگی آدم ها به هم ربط داشت. این اتفاق ها حسابی مادرم رو عصبانی می کرد. حساب مردمی که به قتل رسونده بودم داشت هر روز بیشتر میشد و مادرم نمی تونست نفرینم رو باطل کنه؛ بنابراین، یه تصمیم دیگه گرفت. مجازاتم کرد. تبعیدم کرد و بعد از گرفتن احساساتم، تحت نظارت برادرم که ایزد روح افزار بود، من رو به دنیای زیرین فرستاد.

صدای خش خشی آزاردهنده به گوش رسید که باعث شد صورت متحیر الیزابت کمی درهم بشه.

- حسی نداشتن واقعاً عذاب آور بود. انگار که هیچ وقت نمی دونی چه مرگته و همیشه جای چیزی خالیه؛ اما بدتر از همه این بود که می دونستم نفرین من، از جنگ مادرم با خواهر جادوگرش سرچشمه گرفته و من فقط یه قربانی بودم. وجود من از همون کودکی پر از نفرت بود؛ نفرت از آدم هایی که نمی شناختم.

نفرت از همه. غیرقابل کنترل شدم، من خود ایزد مرگ شده بودم! نه می تونستم زندگی کنم، نه هرگز محبتی رو تجربه کردم. تماماً خشم بودم. مادرم هم سعی نمی کرد بهم یاد بده یا به صورتم حتی یک بار لبخند بزنه! اون همیشه از من عصبانی بود. تو، اولین جایی هستی که درونش دارم احساس های خوب رو هم تجربه می کنم. حسی که به دیگو داری جالبه! اعصاب خرد کنه؛ اما گرمه؛ ولی دختر! داری خیلی اشتباه می کنی! واقعاً باید یه چیزهایی درمورد دیگو بدونی، آماده ای؟

دوباره صدای خش خش بلند شد. این دفعه بیشتر طول کشید. انگار جایی می رفت. از نگرانی انگشت هاش بی حس شده بودن. شنید که دربی رو باز کرد. - رابین!

کفش های رابین به سرعت روی زمین کشیده شد و به طرف حاکم چرخید. مثل این که از حضورش جا خورده بود. جمله ی بعدی باز هم از ز\*ب\*ون خودش به گوش رسید که با طعنه گفت:

- به نظر میاد توی مأموریت اخیرتون به مشکل برخوردین که این طوری خون آلود شدی، حتماً مرگ بدی داشته، بی چاره!

این یعنی دیشب دقیقاً بعد از این که خوابش برده بود، رفته سراغ رابین!  
سرعت عقب جلو کردن خودش رو روی تخت بیشتر کرد و صدای رابین رو  
شنید.

- تو، تو خودش نیستی!

- باهوش...!

کمی مکث کرد و با تمسخر ادامه داد:

- می خواستم بگم وقتی از خونه رفتی، الیزابت دوست داشت یکم بیشتر برای  
موندن اصرار می کردی؛ اما حیف! تو بیشتر از اون عذاب وجدان داری که با  
وجود دروغ‌ها، باز هم اصرار کنی پیشش بمونی و بیشتر از اون در برابرش  
احساس مسئولیت می کنی که به حال خودش رهاش کنی، حتماً خیلی دیوونه  
کننده است... .

جمله‌هاش رنگ ناراحتی ساختگی گرفت.

\*\*\*

- اما من جای تو بودم از فرصت‌هام بیشتر استفاده می کردم تا باهاش باشم. به  
هر حال، زیاد طول نمی کشه تا جسمش کامل به من برسه. الیزابت برای همیشه  
میره به یه جای خوب که مخصوصاً براش طراحی کردم؛ ولی خیلی جالبه وقتی



ان قدر امیدوارانه دنبال کتاب‌های تاریخی و قدیمی می‌گردین تا داخلشون  
دنبال راه حل بگردین؛ اما حقیقت اینه که تنها راه از بین بردن من، مُردن  
الیزابته! این که جزء گزینه‌هاتون نیست؟ ها؟  
از ذوق حرف‌های خودش به خنده افتاد.

- ویور هم وقتی فهمید کاری ازش برنمیاد، محکم کوبید به سرم و بیهوشم  
کرد. انتظار نداشتم بتونه این جوری خشونت به خرج بده، یا نه، بذار درست‌تر  
خطابش کنم. ویور نه، دیگوا!

چشم‌های الیزابت تا جایی که می‌تونست گرد شد و خیره به صفحه موبایلش،  
ناباورانه و سریع، اشک به چشم‌هاش هجوم برد. نفسش سنگین شد و منتظر  
بود از ز\*ب\*ون رابین، انکار بشنوه؛ اما اون با حرص گفت:  
- مطمئن باش راه نجاتش رو پیدا می‌کنم... .

صداش نزدیک‌تر شد و ادامه داد:

- نجاتش می‌دیم، قسم می‌خورم!

حاکم با خونسردی تمام گفت:

- اما من همین الان راهش رو، تنها راهش رو بهت گفتم. مطمئنی قدرتش رو  
داری؟ این رو کنار بذاریم، تو واقعاً می‌تونی عملی انجام بدی و بعد به ویور

گزارش دروغ بدی؟ اصلاً جرأتش رو داری ازش بپرسی چرا انقدر اصرار داره  
توی واحد رو به روی خونه‌ی ما بمونه؟!  
کمی سکوت کرد و وقتی جوابی از رایین نشنید، ادامه داد:  
- فکر می‌کنی واقعاً قصد داره به خواسته‌ی تو عمل کنه و از الیزابت مراقبت  
کنه؟ مگه تو کی هستی براش؟! جز یه سرباز احساساتی!  
صدای ناامید رایین، از ته چاه بلند شد:  
- تو چی می‌دونی؟  
حاکم با تأکید جواب داد:  
- همه چیز! من همه چیز رو می‌دونم.  
کلام اطمینان‌بخش و امیدوارکننده‌ای از سمت رایین شنیده نمی‌شد. انگار اون  
هم مثل خودش سرگردون و گیج شده بود.  
- شما باید برای از بین بردن دراک و کاترین و لوگان بیشتر تلاش می‌کردین و  
اجازه نمی‌دادین الیزابت وارد دنیای زیرین بشه، الان دیگه خیلی دیره! الان  
دیگه قضیه نجات الیزابت نیست؛ دیگو می‌خواد سلنا رو برگردونه. دراک رو هم  
نگه داشته تا با خورش یه معجون جاودانگی دیگه بسازه و جاودانه‌اش کنه.  
دنیایی رو تصور کن که واسه‌ی همیشه لرد سیاه توش نفس می‌کشه، یکی مثل

اون، طماع، پر از کینه، بی رحم، دزد؛ اما من، فقط می خوام زندگی که ازم  
دزدیده شده رو تجربه کنم. شماها فقط باید انتخاب کنین می خواین با کی  
بجنگین و کی رو انتخاب کنین؟

از شدت شوک، حتی پلک هم نمی زد. رسماً اعلام پایان خودش رو از ز\*ب\*ون  
کسی شنید که یه جورایی باورش می کرد. باور می کرد به آخر راه رسیده، باور  
می کرد که هر چی درمورد دیگو شنیده، می تونه راست باشه و حقیقت.  
وقتی توی بیمارستان دستش رو لمس کرد و اون صح\*نه\*ها رو دید، توی  
ذهنش تداعی شد و با احساس نفس تنگی دستی به گلوش کشید. بغض بدی  
بهش حمله ور شده بود که هرچی تلاش می کرد راهی برای رهایی واسش پیدا  
نمی شد. از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا خودش رو به هوای آزاد  
برسونه.

\*\*\*

از پله ها که پایین رفت و به سمت درب خروجی دوید، جیمز که در حال صحبت  
با تلفن بود، چشمش بهش افتاد. حال منقلبی که ازش می دید قطعاً نشونه  
خوبی نبود. تماس رو قطع کرد و با قدم های تند و بلند دنبالش رفت. قبل از  
ورود به فضای باز و باغ جلوی قصر، بازوش رو گرفت و نگهش داشت. همین که

تصویر صورت غرق خون و ظاهر آتش و لاش رابین از خاطرات جیمز، توی  
ذهنش نقش بست، به سرعت دستش رو کشید و فریاد زد:

- ولم کن!

صورت سرخ و چشم‌های پر از اشک الیزابت، وادارش کرد عقب نشینی کنه.  
قدمی عقب رفت.

- باشه، باشه.

همین که الیزابت چرخید تا به راهش ادامه بده، جیمز شتابزده جلو رفت و  
بدون این که تماسی باهاش برقرار کنه، راهش رو سد کرد.

- مشکل چیه؟ چی شده؟

جوابش یه فریاد دیگه بود.

- گمشو، گمشو...!

همه‌ی اون‌هایی که سر میز صبحونه بودن با شنیدن صدا، توجهشون جلب شد  
و برای این که بفهمن چه اتفاقی افتاده؛ به طرف سالن ورودی رفتن. وقتی به  
اون جا رسیدن، الیزابت با بدنی که از ناراحتی و عصبانیت، مثل صداسش به لرزه  
افتاده بود، داشت به سر جیمز هوار می کشید.

- شماها همتون یه مشت دروغگوی متظاهر قاتلین! باورم نمی شه، من باز هم احمق بودم که فکر کردم این بار یه نفر بدون نقشه نزدیکم شده، لعنت به همتون، دست از سرم بردارین!

رابین که از قبل به خاطر حرف های شب پیش حاکم نگران بود، حالا از همه آشفته تر شد. جین قدمی برداشت و صداش زد. متعجب بود که توی چند دقیقه گذشته چی ان قدر عصبانی اش کرده؛ اما رابین سریع تر جلو رفت. خودش رو به جیمز رسوند و سعی کرد آرومش کنه.

- بتی، بتی می دونم چی شده! آروم باش، بیا باهم حرف بزنیم. شکاف های کوچیک زخم کنار شقیقه و روی استخون فک رابین به چشم می خورد. الیزابت با همون لرزش؛ اما بدون فریاد گفت:

- چیه؟ دلیل قانع کننده ای داره؟ واسه کمک به من بوده...؟

ناباورانه به خنده افتاد و قطره های بیشتری از چشمش چکید:

- حتی دیگه هم دروغ بود و تو تمام این مدت شاهدش بودی و هیچی نگفتی، توی لعنتی حتی قبل از سبز شدن دراک توی زندگیم، می دونستی همسایه رو به روی من کدوم خریه!



رابین حرفی برای گفتن نداشت. الیزابت چرخید و کریس رو پشت سرش دید که داره حال نزارش رو تماشا می‌کنه. به آرومی قدم برداشت و به طرفش رفت.

- توی، ع\*و\*ضی، تو خواهر منی! تو خواهر هم‌خون منی کریستین، هلگا، جونز!

اسمش رو با فریادی گوش‌خراش خطاب کرد و باعث شد کریس کمی از جا بپره؛ ولی حرفی نزد. به یه قدمی‌اش که رسید، یقه‌اش رو با یه دست گرفت و کمی بی‌حال‌تر و مستأصل پرسید:

- چطور ان‌قدر برات بی‌ارزشم؟! \*

بعد از این حرف، چونه‌اش لرزید و چند ثانیه به چشم‌هایش خیره موند؛ چشم‌های پر استفهام و سرد خواهرش. یه چیزی توی عمق چشم‌هایش می‌درخشید؛ ولی اصلاً کافی نبود. جین که هنوز هم چیزی نفهمیده بود پرسید:

- می‌خوای توضیح بدی داری از چی حرف می‌زنی؟

الیزابت وقتی دید خیره موندن به نگاه خواهرش بی فایده‌اس، ل\*ب‌هاش رو به هم فشرد و ناامید و متأسف به عقب هلش داد. در آخر به طرف مادرش چرخید که مثل آقای آلن، اریک، سوفیا و بقیه، برای شنیدن جوابش انتظار می کشیدن.

\*\*\*

ویور

جریان آب توی روشویی جاری بود و من مدتی می گذشت که همون طور بی حرکت بهش خیره مونده بودم. به خاطر نداشتم آخرین باری رو که به این حال و روز افتادم متعلق به چه زمانیه؟ خیلی وقت بود نسبت به بیشتر چیزها بی تفاوت شده بودم تا این که چشمم بهش افتاد و مسیر زندگیم بهش گره خورد.

صدای فشار آب، بالاخره من رو به خودم آورد. بازدم عمیقی کشیدم و سرم رو بالا آوردم. آینه بهم یه صورت آش و لاش و پرازک\*بودی تحویل داد و ماجراهای بیست و چهار ساعت گذشته رو واسم تداعی کرد. اون پودر درمانگر جادویی، هنوز هم نمی تونست اثری روی ک\*بودی‌ها بذاره یا ضعف ناشی از خون‌ریزی رو جبران کنه، با وجود این که سال‌های خیلی خیلی زیادی رو صرف

بهبود مواد تشکیل دهنده اش کرده بودم. از قبل همین پودر، یه شیمی دان ماهر شده بودم؛ اما هر راهی رفتم نتیجه‌ای حاصل نکرد.

آبی به صورت رنگ پریده‌ام پاشیدم و وسایل اصلاح صورتم رو برداشتم. امروز خیلی مهم بود. می‌خواستم حداقل وقتی من رو می‌بینه، مرتب بودن صورتم، کمی ک\*بودی‌هاش رو جبران کنه. انتظار نداشتم اون‌ی که رفتم سراغش، انقدر مرد قدرتمندی باشه. پیدا کردنش هم کار راحتی نبود؛ علیرغم نشونی به ظاهر دقیقی که ریچارد فریزر از دومین ایزد با خون خالص بهم داده بود. می‌گم به ظاهر دقیق؛ چون همیشه‌ی خدا، یه ریگی به کفش ریچارد بود! هیچ وقت نمی‌شد کاملاً به حرف‌هاش اعتماد کرد. حالا هم به راحتی می‌فهمیدم سعی داره معطم کنه. داشت من رو سر می‌دووند و هنوز نمی‌فهمیدم چی همچین جرأتی بهش داده و چرا می‌خواد وقت بخره؟

به هر حال، علی‌رغم این که سیاه و کبود و زخمی شده بودم، تونستم از پس دومین ایزد بر پیام و درست لحظه‌ای که می‌تونستم کارش رو تموم کنم، تعلق کردم. من ورد رو به ز\*ب\*ون آوردم، قدرت حلقه رو توی بدنم حس کردم؛ ولی نتونستم خلاصش کنم. کشتن اون ایزد، دومین قدم من برای برگردوندن سلنا بود؛ اما درست لحظه‌ی آخر، چهره‌ی الیزابت متوقفم کرد.

درست همون جا متوجه شدم شکست خوردم؛ من هرگز تعلل نمی کردم. شک نمی کردم. همیشه می دونستم دارم چی کار می کنم؛ اما اون لحظه نشد. ایزد هم از فرصت استفاده کرد و از دستم در رفت. باز هم می تونستم به افرادم بگم گیرش بندازن، اون ها هم آماده ی همین فرمان بودن؛ اما اشاره ای از من ندیدن. همون موقع بود که الیزابت بهم زنگ زد. اولین تماسش نبود. نگران شده بود که یک دفعه ناپدید شدم و من هر دفعه بی جوابش گذاشتم. باید از خودم مطمئن می شدم.

\*\*\*

رفته بودم که همین رو ثابت کنم و حالا بهم ثابت شده بود. صدای آشفته اش رو که شنیدم از خودم پرسیدم که آیا واقعاً می خوام اشتیاق الیزابت رو نسبت به خودم، فدای کسی کنم که وقتی فرصت داشت با من باشه، تصمیم گرفت برگرده و به جنگش برای تصاحب قدرت ادامه بده؟ به این بهونه که می خواست من جایی بشینم که لایقشم؟!

اما چیزی که من می خواستم فرق داشت؛ من همیشه توی اون کلبه موندم و انتظار اومدنش رو کشیدم.

مثل یه زندونی تحت تعقیب، یواشکی به شهر می‌رفتم تا زندگی بین آدم‌ها رو تجربه کنم. در آخر چی شد؟ همونی که ادعا می‌کرد از همه بیشتر بهم اهمیت میده، سلنا، مادر دلسوزم! با خون‌سردی، جون کسی که مثل برادرم بود رو وقتی داشت تلاش می‌کرد سپر بلای تفتات بشه، گرفت. بدون ذره‌ای حیرت، پشیمونی یا ناراحتی اون کار رو کرد. مثل یه طالع نحس، اون روز همه‌ی دنیای من رو سیاه کرد. همون بلا رو بلافاصله سر تفتات آورد. شاید خودم هم خیانت تفتات رو، وقتی به خاطر وعده‌ی پول من رو فروخت نمی‌بخشیدم؛ ولی باز هم نمی‌خواستم چنین بلایی سرش بیارم. اون هم به خاطر قانون‌هایی که سلنا گذاشته بود؛ تمام عمرش رو توی کلبه مثل زندونی‌ها گذورند. تازه این شرایط رو در کنار یه مادر حریص داشت که مدام زیر گوشش می‌خوند اون‌ها از یه خانواده‌ی اصیل‌زاده هستن. مثل ما نیستن و لیاقتشون بیشتر از موندن توی کلبه جنگلیه.

به هر حال اون مادر بچه‌ی من بود، خانواده‌ام بود؛ اما اصلاً برای سلنا اهمیت داشت که چی می‌خواستم؟ نه! اون مثل همیشه به جام تصمیم گرفت و جلوی چشم‌های پسرمن، تفتات رو خاکستر کرد.



اریک به معنای واقعی اون لحظه مرد و دیگه هیچ وقت مثل سابقش نشد. بعد از همه‌ی این کارها، با این که دید چطور فروپاشیدم، فقط رفت! داشتم چی کار می کردم؟! اگر برمی گشت و دوباره بهونه‌ای برای در خفا نگه داشتن من و به دست آوردن قدرت یه چیز دیگه پیدا می کرد چی؟! با وجود این که سلنا رو می شناختم، بعد از هزار سال انتظار داشتم چه چیز بیشتری بهم بده؟ خانواده؟! من حتی چهره‌اش رو به وضوح به خاطر نداشتم؛ ولی یادمه که هیچ دوره‌ای از زندگیم کنارم نبود و برای همه‌ی غیبت‌هاش یه بهونه داشت. فقط گاهی مثل یه ابر سیاه روی سرمون نازل میشد؛ برام درمورد اتفاق‌هایی که واسش افتاده بود می گفت و سعی می کرد قانعم کنه هر کاری انجام میده، دلیلی داره. من اگر مادر می خواستم، مادر کنراد همیشه و همه جا برای من بود. اگر برادر می خواستم، کنراد بیشتر از برادر خونی بهم وفادار بود. این‌ها افکاری نبودن که ناگهان به ذهنم خطور کنن تا مانع از گرفتن جون اون ایزد بشن؛ این فکرها همیشه باهام بودن. ته ذهنم دست و پا می زدن و بالاخره اون قدر قدرت گرفتن تا متوقفم کنن. بود و نبودش بعد از این همه مدت به چه کارم می اومد؟ جز این که باز هم سعی می کرد من رو مثل یه راز فوق محرمانه مخفی نگه داره؟

اون شب بعد از فرار ایزدی که حتی نمی‌دونست برای چی بهش حمله‌ور شدم، احساس کردم بالاخره تونستم تصمیم بگیرم. سلنا وقتی می‌تونست من رو داشته باشه، نخواست. من الیزابت رو فدای سلنا نمی‌کردم. این تصمیم جدیدم بود. به اندازه‌ی کافی، در گذشته برای گرفتن انتقامش جنایت کرده بودم. دیگه وقتش بود سلنا رو برای خودم تموم کنم. الیزابت انتخاب من بود. اون پایان خوش من بود.

\*\*\*

لباس‌هام رو عوض کردم و با وجود سر درد بدی که به جونم افتاده بود و خبر از یه حمله عصبی دیگه و دیدن اون روز لعنتی می‌داد، اون جا رو به قصد قصر اریک، ترک کردم. تمام طول مسیر پیشونیم رو ماساژ دادم و سعی کردم فکرم رو از اون روز منحرف کنم. باید به چیزهایی که می‌خواستم به الیزابت توضیح بدم فکر می‌کردم. من نفرتش رو به مافیا می‌دونستم؛ پس کارم راحت نبود. اگر می‌فهمید اداره‌ی کل اون خانواده با منه، اگر می‌فهمید نه تنها ویور، بلکه دُن هم خودمم، چه واکنشی می‌داد؟ چطور باید قانعش می‌کردم؟ برای اولین بار از قدرتی که داشتم پشیمون بودم! به خصوص با وجود حاکم. اون هم معضل عجیبی بود. امیدوار بودم محافظ‌ها بالاخره راهی پیدا کرده باشن که نجاتش

ب\*دن. چند جا رو می شناختم که ممکن بود کتاب‌هایی درمورد حاکم رو توش پیدا کرد. باید با ریچارد هم مشورت می کردم. بالاخره حاکم، صاحب حلقه‌ی سوم بود. حتماً ما تنها کسانی نبودیم که می خواستیم دموردش بیشتر بدونیم. آی پدم رو برداشتم و از همون لحظه پیگیری‌ش رو شروع کردم. حس امیدی که توی رگ‌هام جریان گرفته بود، داشت حالم رو بهتر می کرد. سر دردم کمتر میشد و انرژی می گرفتم.

تمام این حس‌های خوب تا وقتی ادامه داشت که به قصر رسیدم و وارد سالن ورودی شدم. اولین صبح\*نه‌ای که باهاش مواجه شدم، الیزابت بود که یقه‌ی خواهر دو قلوش رو گرفته بود و با ناامیدی پرسید:  
- چرا ان قدر برات بی ارزشم؟!

شواهد نشون می داد اصلاً زمان خوبی نرسیدم. اول سالن ایستادم. خیلی طول نکشید تا توجه بقیه رو جلب کنم. با ظاهر ویور اومده بودم؛ اما با توجه به چیزایی که الیزابت داشت سرش با بقیه دعوا می کرد، حاکم کار خودش رو کرده بود و نیازی به مقدمه چینی نداشتم. از حرص اخمی کردم و به الیزابت خیره موندم. صدای قلبش یه جورایی سنگین بود و آزارم می داد.

جیمز خطاب به من صدام زد تا به بقیه بفهمونه من رسیدم. دلیل استقبالی که  
ازم نشد مشخص بود؛ برای همین چشم پوشی کردم.

- قربان!

رابین هم به طرفم چرخید و بعد همه‌ی اون‌هایی که اون طرف سالن بودن.  
دکمه‌ی کتم رو باز کردم تا حس خفقان رو کم کنم. همه توضیحاتم رو با مقدمه  
حاضر کرده بودم و حالا یکم سخت‌تر شده بود. وقتی الیزابت سرش رو  
چرخوند، همه‌ی کلمات از ذهنم پرید و فقط یه معذرت‌خواهی باقی موند! اگر  
دهنم رو باز می‌کردم، فقط همین ازش خارج میشد؛ اما نمی‌خواستم آدم‌های  
دور و برم من رو در حال عذرخواهی ببینن. این حالت رو فقط قرار بود به  
خودش نشون بدم. برای همین هیچی نگفتم. صورتش سرخ شده بود و  
چشم‌هاش لبریز از قطره‌های اشکش.

کمی بعد سرش رو تکون داد و با یه لبخند تحقیرآمیز و پرغصه گفت:

- بالاخره اومدی!

این رو گفت و به سمتم پا تند کرد. همین که بهم رسید دستش رو برای یه  
سیلی محکم بالا برد. بلافاصله مچش رو گرفتم و مانعش شدم. نمی‌تونستم

بذارم جلوی خدمت کارها و کارمندهای اریک این کار رو باهام بکنه. شاید به نظرش یه ع\*و\*ضی بی احساس و دو رو می شدم؛ اما این خط قرمز بود.

\*\*\*

جیمز و رابین خواستن جلو بیان و ازم جداش کنن که دست آزادم رو بالا بردم و متوقفشون کردم. الیزابت هم چنان در حال مقاومت برای این که دستش رو به صورتم برسونه، قطره‌های اشکش از هر دو چشمش سرازیر شد. نه این که تا حالا گریه کردنش رو ندیده باشم؛ ولی اون حالش به خاطر من بود و آزارم می داد. آروم و زمزمه وار، خیره به چشم‌های ملتهبش گفتم:

- بذار بریم یه جایی که کسی نیست.  
از لای دندون‌هاش غرید:  
- ازت متنفرم!  
بلافاصله با همون لحن گفتم:  
- نه نیستی!

دستش رو از دستم با شدت بیرون کشید و بی معطلی از سالن خارج شد. نفسم رو نامحسوس بیرون فرستادم. خیالم راحت شد که بهم اجازه داد باهاش حرف بزنم. جیمز خم شد و پشت دستم رو ب\*و\*سید؛ بعد با لحن پشیمونی گفت:



- قربان همه چیز برای استقبال آماده بود. فکر نمی کردم با همچین چیزی مواجه بشیم.

رابین هم با نگرانی بهم خیره بود؛ اما نه به خاطر این که نتونسته بود بیاد پیشوازم. حاکم زهر خودش رو بدجوری ریخته بود. می تونستم توی چشم هاش بخونم.

- اشکالی نداره.

نگاهی اجمالی به بقیه انداختم. چهره های جدید زیاد شده بود. اریک بی حرف، سری تکون داد و کریس لبخند پهنی زد.

- خب ملکه ی بعدی هم مشخص شد!

فعلاً نمی تونستم بحث رو باهاش ادامه بدم. فقط رو به جیمز گفتم:

- وسایل هام رو ببرین توی اتاقم.

بعد دوباره از سالن خارج شدم. یکی از نگهبان ها بهم اشاره داد که از کدوم طرف رفته. یه پالتوی سیاه بلند ازش گرفتم و به راه افتادم. هوا خیلی سرد بود و باد سردی هم می وزید.

وارد محوطه ی پشتی شدم و دیدمش که پشت چندتا درخت سرو، دست به

س\*ی\*نه، رو به دیوار ایستاده و هر از گاهی دستی به صورتش می کشه.

داشت گریه می کرد. چهره‌ام رو به حالت عادی‌ش؛ یعنی صورت خودم در آوردم. همونی که الیزابت به نام دیگو می شناخت. حالا تمام ک\*بودی‌ها معلوم شده بود؛ ولی عیبی نداشت.

آروم از پشت سر بهش نزدیک شدم و پالتوی سیاه رو روی دوشش انداختم. به سرعت چرخید و خشمگین نگاهم کرد. کمی عقب رفتم و آروم گفتم:

- هوا سرده!

طعنه زد:

- واسه‌ی کسی که می خواستی بکشیش زیادی نگرانی!  
احتمال می دادم پالتو رو پرت کنه روی زمین؛ ولی اون کار رو نکرد. معلوم بود واقعاً سردشه. از حرفش احساس شرمندگی کردم.

\*\*\*

- الیزابت، می دونم چه حسی داری؛ اما اجازه بده برات توضیح بدم، باشه؟  
سری به نشونه‌ی نفی به اطراف تکون داد:

- نمی دونی! کسی این قدر برای سوءاستفاده بهت نزدیک نشده.

تک خنده‌ی کوتاهی زدم. چه تصویری از زندگی من داشت این دخترک

غمگین؟

- خیلی زیاد اتفاق افتاده!

- منظورم خودمم، تا حالا عاشق کسی نشدی که بعدش بفهمی قصد داشته بکشتت.

از اینکه تکرارش می کرد داشتم عصبی می شدم؛ ولی لحن آرومم رو تغییر ندادم. انکار نمی کنم که بی پروا بودنش رو موقع ابراز احساسات، دوست داشتم. از این که اکثر آدم ها احساساتشون رو بین هزار تا لایه می پیچیدن که مبادا کسی بفهمه، خوشم نمی اومد؛ اما همراه با لبخندی عصبی گفتم:

- اولین زنی که عاشقش شدم و مادر بچه ام بود، من رو برای چند کیسه طلا فروخت!

جا خورد و ساکت شد. کامل به طرفم چرخید و با تعجب پرسید:

- تو، بچه داری؟!

شونه هام رو بالا کشیدم.

- الان دیگه بچه نیست.

کمی مکث کرد. هیچ ایده ای از بچه ی من نداشت. حتی حدسش هم نمی زد.

گفت:

- نمی‌خوام توضیح بدی، هرچی می‌خوای بگی رو همین الان هم خودم می‌دونم. سرنوشت من همینه؛ تنهایی! دیگه هیچ‌کس رو نمی‌خوام، نه تو، نه خونواده، نه هیچ دوستی دیگو، یا هر اسم مسخره‌ی دیگه‌ای که داری! ازم رو گرفت و دوباره دست‌هاش رو روی صورتش گذاشت. نفس عمیقی کشیدم. بعد از مدت‌ها، برای از دست دادن یکی از قدر نگران شده بودم. اگر دوباره قبولم نمی‌کرد چی؟ آب دهنم رو قورت دادم و کمی بهش نزدیک شدم.

- نمی‌تونم گذشته رو تغییر بدم، معذرت می‌خوام. من، هیچ‌کدوم از گناه‌هام رو انکار نمی‌کنم؛ اما باور کن دیگه اون آدم قبل نیستم؛ چون تو من رو عوض کردی!

توضیح این‌که دقیقاً چقدر با قبلم فرق کرده بودم، سخت بود و وقت بیشتری می‌خواست؛ ولی حوصله‌ای که لازمه‌ی این موضوع بود رو توی رفتارهاش نمی‌دیدم. دستش رو از روی صورتش برداشت و دوباره به طرفم چرخید. صورتش حسابی خیس از اشک شده بود. از حرف‌هایی که زد، شونه‌هام فرو افتادن.

- تو بیشتر از همه من رو از خودم ناامید کردی. مطمئنم کردی هیچی نیستم. جز یه ابزار که بقیه بتونن با استفاده از من، رفتگانشون رو برگردونن.

\*\*\*

کمی بیشتر جلو رفتم و گفتم:

- تو هیچی نیستی! تو باعث شدی از باور اشتباهم برگردم. من فکر می کردم اگر سلنا رو داشته باشم، می تونم دوباره خونواده داشته باشم. این، همه ی چیزی بود که تمام عمرم به خاطر نداشتنش، احساس می کردم ناقصم.

چشم های آسمونی اش توی صورتم، دنبال دروغی توی حرف هام می گشت.

- چرا سلنا می تونست خونواده ی تو باشه؟ مگه سلنا همون، لرد سیاه نیست؟ هر حقیقتی که از خودم فاش می کردم، می تونست براش یه علت باشه تا ازم متنفر بمونه؛ اما باید بهش می گفتم.

- سلنا، مادرم بود. اسم واقعیم کالین و اریک، پسرمه!  
چشم هاش ثابت موند. حق داشت. برای هضم هر بخش از جمله ی سه قسمتیم به زمان نیاز داشت. دهنش برای حرف زدن چندبار باز و بسته شد تا بالاخره موفق شد جمله های متعجب بعدیش رو بگه.

- لرد سیاه، مادرته؟!!



سکوت کردم و بی حرکت موندم. چند لحظه بعد، به آرامی دستم رو گرفت.  
مردمک چشم‌هاش به شدت گشاد شد و دست‌هاش یخ زد. نفهمیدم داره چی  
میشه؟

- الیزابت؟

ضربان قلبش به شدت افت کرد. با نگرانی تکونش دادم.

- الیزابت؟!

ناگهان با نفسی عمیق ازم جدا شد. به نفس نفس افتاد و با وحشت گفت:

- تو بودی! تو سافیرا رو کشتی، تو، همه رو کشتی!

حیرون موندم. چطور فهمید؟ چه اتفاقی افتاد؟ مگه قرار نبود بدترین خاطره‌ام  
رو ببینه؟ اون روز که بدترین خاطره‌ی من نبود! چه اتفاقی براش افتاد؟! چطور  
ممکن بود؟!

بی‌اراده، برای آرام کردنش سعی کردم دوباره دستش رو بگیرم. شاید این هم  
زیر سر حاکم بود. اون داشت همه‌ی احتمالات رو برای دوباره داشتنش ازم

می‌گرفت. اون لعنتی داشت همه چیز رو خ\*را\*ب می‌کرد!

- الیزابت، بهم نگاه کن.

من رو از خودش روند و عقب نشینی کرد.

- نه، نه، بهم نزدیک نشو!

صدای قلبش رو می شنیدم که چقدر تند می کوبید. ان قدر که ترسیدم منفجر بشه! ان قدر از فهمیدنش منقلب شده بود که تنها چیزی که به ذهنش رسید فرار کردن از من بود.

جلوش رو نگرفتم. فقط دویدن و دور شدنش رو دیدم. حرص و خشمی که از حاکم توی وجودم زبونه کشید، برام غیر قابل تحمل بود. چیزی نمونده بود که اون موجود فراطبیعی درونم سر بر بیاره. این آخرین چیزی بود که می خواستم الیزابت ازم ببینه. برای همین، نفس های عمیق و تند کشیدم و روی زمین نشستم. توی خودم جمع شدم و به سختی تلاش کردم جلوی بیرون اومدنش رو بگیرم.

حاکم داشت تنها نقطه ای امید زندگیم رو خاموش می کرد. نباید می گذاشتم،

نباید!

\*\*\*

دانای کل

بیرون اومدن از عالم افکارش، سخت ترین کار ممکن شده بود. سر کلاس، بدون

این که متوجه باشه، توی کتابش خط خطی می کرد و حتی یک کلام از

درس هایی که استادشون می داد نمی فهمید.

کمتر از یک سال، جواری زندگی‌اش عوض شده بود که دیگه به هیچی حس  
آشنایی نداشت. قبلاً می‌تونست برای پنج سال آینده‌اش برنامه بچینه؛ اما حالا  
حتی درمورد ساعت‌هایی که تا شب از سر می‌گذروند هم ایده‌ای نداشت.  
ممکن بود هر اتفاقی بیفته؛ واقعاً هر اتفاقی!  
خشم، زنده‌ترین حس توی وجودش، بعد از ناامیدی بود. یه جورایی داشت  
قبول می‌کرد به آخر رسیده. کی می‌خواست به دادش برسه وقتی خودش هم  
برای خودش درمونده شده بود؟ اصلاً فکر نمی‌کرد دیگه دلش بخواد کسی  
کمکش کنه. دلش می‌خواست از همه چیز دست بکشه و آخرین روزهاش رو  
توی آرامش تنهایی‌اش بگذرونه، درست مثل کسی که بیماری لاعلاجی داره.  
حاکم داشت از درون، ذره‌ذره می‌خوردش و هر دفعه، گ\* از بزرگ‌تری می‌زد؛  
اما با وجود تمام آسیب‌هایی که بهش زده بود، به خاطر این که حقیقت رو  
ان قدر روراست و رک بهش نشون داد، ازش ممنون بود. چیزی که بیشتر از  
همه آزارش می‌داد، حضور ثابت علاقه‌اش به دیگو بود. اون حتی دیگه دیگو هم  
نبود! چطور باور می‌کرد واقعاً اون رو به سلنا ترجیح داده؟ کالین، از همه  
دروغگوتر بود. متظاهرترین بود. کالین در گذشته، هزاران نفر رو به جون هم  
انداخت تا هم‌دیگه رو بکشن تا خودش اینطوری بدون زحمت زیادی، انتقام

سلنا رو بگیره! چطور می تونست مطمئن باشه این بار داره ادعای راست می کنه؟ حتی اگر درست بگه، چطور هم چنان نسبت به کسی که چنین گذشته و حالی داره، توی قلبش احساس گرما می کرد؟! مسخره بود!

چطور می تونست هنوز هم دلش چنین روانی قاتلی رو بخواد؟ نه، نه. این یه حس اشتباه بود. فقط تحت تأثیر گذشته اشون بود. چشم های سافیرا رو از توی خاطرات کالین به یاد آورد. کالین اون لحظه، از بلایی که سر سافیرا می آورد داشت ل\*ذت می برد! حتی لحظه ای برای پ\*اره کر\*دن اعضا و جوارح و چنین توی شکمش احساس تردید نکرد. نمی دونست چی شد که یک دفعه تصمیم گرفت، دست های کالین رو لمس کنه تا بتونه گذشته اش رو ببینه؟ این هم قطعاً کار حاکم بود. به تازگی، گاهی قادر بود کنترل حرکات و اعمالش رو به دست بگیره. انگار هرچی می گذشت توی وجودش قدرت می گرفت.

دستی که چندبار سر شونه اش کوبید، بالاخره الیزابت رو به خودش آورد. دست از خط خطی های سیاهش برداشت و سرش رو بلند کرد. وید با سر اشاره داد که استاد داره صدایش می زنه. با گیجی نگاهی به صورت طلبکار استادش و بعد به کتابش انداخت. طرح ماهرانه ای از چشم یه مرد رو کشیده بود. اون چشم ها رو می شناخت. اون چشم، هر شب توی کابوس هاش بهش نزدیک میشد و روحش

رو می بلعید. اون چشم بی روح، از آن حاکم بود؛ اما هیچ وقت تا این حد توی طراحی، مهارت نداشت. علاوه بر اون، باز هم بدون این که متوجه بشه، جمله‌ای رو با حروف بزرگ زیرش نوشته بود. انگار که حقیقت سیاهش رو توی صورتت تف می کرد! حقیقتی که داشت سرش داد می کشید که نمی تونه ازش فرار کنه.

« خیلی هم سخت نیست که بمیری! »

\*\*\*

استادش وقتی حال از خودبی خود الیزابت رو دید، موضع طلبکارانه اش رو پایین آورد و با کمی نگرانی، مجدداً صدایش زد.

- جونز؟ حالت خوبه؟

الیزابت درحالی که نفسش به شماره افتاده بود و صدایش می لرزید، درحالی که راحت میشد ترس رو از نگاهش خوند، رو به استادش که یه خانم جوون بود گفت:

- ببخشید، می تونم برم؟

نگاه استاد، نگران تر شد؛ اما قبل از این که جوابی بده، الیزابت وسایلش رو برداشت و زیر نگاه خیره‌ی وید و بقیه، از کلاس خارج شد. با قدم‌های تند به سمت راه پله‌ها رفت تا خودش رو به هوای آزاد برسونه. کتابش رو محکم توی



مشتش گرفته بود و جرأت نداشت دوباره به اون صفحه نگاه کنه. قبل از این که از اولین پله پایین بره، مچ پاش پیچ خورد و تعادلش رو از دست داد. همه‌ی وسایل هاش رو برای چنگ انداختن به نرده‌های راه پله رها کرد؛ ولی قبل از این که سقوط کنه، دستی محکم بازوش رو گرفت و عقب کشیدش. کتابش به سقوط ادامه داد و تقریباً تا پله‌های پایین، به همراه مدادش سر خورد. با رنگ پریده، قدمی از پله‌ها فاصله گرفت. سرش رو برگردوند و اسکات رو توی یک وجبی‌اش دید. همون لحظه یادش اومد که چقدر راحت، توی همون نقطه از پله‌ها ایستاد و برای اسکات پشت پا گرفت تا از پله‌ها پرت شه. این کار ممکن بود باعث مرگش بشه. یادش اومد که خودش هم اون لحظه از کارش راضی بود. از خودش متنفر شد. وقتی خودش همچین آدمی بود، چقدر راحت بود که یکی دیگه رو قضاوت کنه؟ چی باعث میشد کالین از خودش نفرت‌انگیزتر باشه؟! احساس شرم، قطره‌های اشک رو به سرعت توی چشم‌هاش کشوند. اسکات هم چنان حیرت‌زده از اتفاقی که نزدیک بود چند لحظه قبل برای الیزابت بیفته، با دیدن خیس شدن چشم‌هاش، گفت:

- حالت خوبه؟! حواست کجاست دختر؟

الیزابت با بی چارگی به هق هق افتاد و خودش رو توی آ\*غ\*و\*ش اسکات جا داد. اسکات اول کمی متعجب؛ اما بعد دست هاش رو آروم دورش پیچید و آهسته به کمرش ضربه زد.

- هی! چت شده؟ اتفاق جدید چیه؟ همه چیز خوبه، آروم باش. نیفتادی!  
الیزابت بعد از کمی مکث، نفسی گرفت و از بین لباس های اسکات گفت:  
- معذرت می خوام، معذرت می خوام!

اسکات هنوز هم نفهمیده بود چی شده؛ با لحن مردد گفت:  
- باشه، اشکالی نداره. بیا، بیا بریم پایین حرف بزنیم، خب؟  
وسایل هاش رو برداشتن و باهم وارد محوطه ی مدرسه شدن. هنوز ساعت درسی بود و جز صدای پسرهایی که توی زمین فوتبال تمرین می کردن، هیچ صدایی نمی اومد. پشت یه میز سنگی نشستند. اسکات کنارش نشست و کامل به طرفش چرخید. باد می اومد و از شدتش، هردو چشم هاشون رو تنگ کرده بودن. الیزابت به ر\*ق\*ص موهاش روی صورتش اهمیت نمی داد و فقط سرش رو زیر انداخته بود. اسکات، ساعدش رو روی میز تکیه داد و خم شد تا بتونه چیزی از صورتش رو ببینه.

\*\*\*

- بهم بگو چه خبره؟ ال؟

الیزابت مکث طولانی کرد و بعد دستش رو بالا برد تا اشک‌هاش رو پاک کنه و موهایش رو کنار بزنه. عینکش رو برداشت و روی میز گذاشت. نفس عمیقی کشید؛ ولی وسطش به خنده‌ی محزونی افتاد. سرش رو بالا گرفت و خیره به اسکات گفت:

- من دارم می‌میرم!

سکوت کوتاه اسکات از تعجب بود.

- یعنی چی؟!

- یعنی همون طور که تا الان نتونستیم راهی پیدا کنیم، راهی برای بیرون کشیدن حاکم از بدنم وجود نداره. هر روز داره قوی‌تر میشه. بعضی اوقات اختیار رفتارم رو از دست میدم. این وضعیت ادامه داره مگه این که یکیمون توی این ب\*دن بمیره و اون منم. هر بلایی سرم بیاد، چون من میزبانم، سر من میاد.

بینی‌اش رو بالا کشید و کتابش رو باز کرد. عکس اون چشم، موهای تنش رو سیخ کرد. کتاب رو به طرف اسکات چرخوند.

- بین! به همین راحتی میشه اختیارم رو از دست بدم و کاری که اون می‌خواد رو انجام بدم.

اسکات نگاهی به کتاب انداخت و مدتی همون جور بهش خیره موند.  
می‌دونست الیزابت چنین تبحری توی طراحی نداره. مدتی گذشت و سکوت بینشون حاکم بود تا این که اسکات کتاب رو بست و رو بهش گفت:

- راستش، ما یه راه احتمالی پیدا کردیم...

با شنیدن این جمله، به سرعت سرش رو بالا گرفت و با چشم‌هاش، ادامه‌ی حرفش رو طلب کرد.

- ما با یه کشیش صحبت کردیم. اون یه نفر دیگه رو بهمون معرفی کرد که قبلاً توی کار جن‌گیری و ارواح و تسخیر خیلی موفق بوده...

- خب؟

- اما مشکل اینه که، پیدا کردنش خیلی سخته. کشیشی که رفتیم پیشش هم آدرس دقیقی ازش نداشت و گفت که خیلی هم راحت راضی به انجام این کار نمی‌شه.

- یعنی چی؟ یعنی پول می‌خواد؟

- احتمالاً؛ اما، منظورم اینه که دوست‌پسرت می‌تونه راحت حلش کنه...

بلافاصله به حرفش واکنش نشون داد:

- اون دوست پسر من نیست...!

ریشخند پرغصه‌ای زد و اضافه کرد:

- یه جور رفتار نکن انگار نمی‌دونی چه اتفاق‌هایی افتاده. اون قابل اعتماد

نیست. ممکنه هزارتا نقشه توی سرش باشه. همون طور که تا الان بوده... .

به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و خطاب به خودش گفت:

- باورم نمی‌شه انقدر ساده لوحم، ا\*و\*ف!

دستش رو محکم روی صورتش گذاشت و کمی به جلو خم شد. از همه چیز

حرص می‌خورد. اسکات پرسید:

- پس می‌خوای چی کار کنی؟ پدرم هرچی سعی کرد نتونست پیداش کنه،

آقای آلن هم همین‌طور. کسی که این‌طوری مخفی شده رو فقط یکی مثل ویور

می‌تونه پیدا کنه و بعدش راضی‌اش کنه. مشخصه یه آدم معمولی نیست،

مشخصه خیلی‌ها دنبالشن... .

\*\*\*

دست‌هاش رو از صورتش برداشت و حرفش رو قطع کرد:



- می فهمم چی میگی، باشه؟ اما من به شخصه، هیچ گارانتی نمی شناسم که ضمانت کنه واقعاً بعدش کمک می کنه. فکرش هم نمی کنی چقدر خوب رفتار می کرد، در حالی که یه جنایت کار بود!

- جونز؛ احمق نباش! واضحه ازت خوشش میاد، تو ندیدی در حالی که همه با دیدنش خشک شده بودن و تکون نمی خوردن، چقدر در برابر تو با ملایمت رفتار کرد؟ بهش نمیاد کسی باشه که با همه همین طوری رفتار کنه! الیزابت با حرص بیشتری از جاش بلند شد. ضربه ای به لبه ی میز سنگی زد و گفت:

- اسکات اون دشمن ماست! اون کسیه که سافیرا رو کشته، اون کسیه که ارتش وحشی ها رو راهی هانویک کرد و خودش کنار نشست تا همه به جون هم بیفتن، اون، اون پسر لرد سیاهه!

اسکات از اون حیرت زده تر نمی شد. حتی کلمه ای از دهنش خارج نشد. الیزابت با تلخندی روی صورتش، به نشونه تأیید سر تکون داد:

- دیدی؟ حالا می تونی بهش اعتماد کنی؟ این هم اضافه کنم، می خواست بهم نزدیک بشه، تا دوباره سلنا رو برگردونه توی ب\*دن من. همون چیزی که قبلاً باعث شد عموی عزیزت رو از دست بدی!

صدای زنگ بلند شد. الیزابت بعد از مکثی حرف آخرش رو زد:  
- حالا فهمیدی کجای قضیه‌ایم و پیش کیا ییم. تصمیم با تو!

\*\*\*

شب شده بود که با ماشین تاکسی، از دروازه‌های قصر وارد شد. به نظرش خیلی وصله‌ی ناجوری بود واسه اون جا! داشت فکر می‌کرد سوفیا رو تنها بذاره و برگرده به خونه‌ی خودش؛ اما پشیمون شد. می‌خواست تا آخرش کنارش بمونه. با این حال، از تصور دیدن کالین، مور مورش میشد. جلوی ساختمون، یکی از نگهبان‌های سیاهپوش، درب رو براش باز کرد. پیاده شد و کیف کولی‌اش رو روی کولش انداخت. دست دراز شده‌ی نگهبان رو برای گرفتن کیفش بی‌جواب گذاشت. خوشش نمی‌اومد باهاش این جور رفتار کنن. احساس معذب بودن می‌کرد. پله‌ها رو تندتند بالا رفت و وارد ساختمون شد. سالن ورودی خلوت بود. به سرعت از پله‌ها بالا رفت تا بره توی اتاقش. به سوفیا قول داده بود درس‌ها رو براش توضیح بده تا عقب نیفته. لباس‌هاش رو عوض کرد، کتاب‌هاش رو برداشت و دوباره بیرون رفت تا به اتاق سوفیا بره. پشت درب اتاقش، دستش رو بالا برد تا درب رو بکوبه که صدایی دقیقاً کنار گوشش گفت:

- خیلی وقته خوابیده.

شونه‌هاش از اون حضور ناگهانی پرید و دیواره‌هایی توی دلش فرو ریخت؛ اما قدمی فاصله گرفت و با نگاه شماتت باری به طرفش چرخید. عطر خنک عجیبی زده بود. ک\*بودی‌های صورتش هم‌چنان روی پیشونی و گونه و صورتش به چشم می‌اومد و نگاه روشنش برق می‌زد. کلامی روی زبونش برای گفتن منعقد نشد و به خیرگی ادامه داد؛ ولی کالین ظاهر و موهایی که بالای سرش گوجه کرده بود رو از نظر گذروند و با لحن مهربون همیشه‌اش گفت:

- خیلی خسته به نظر می‌ای. برات یه معجون درست کردم. بیا بهت بدم.

\*\*\*

قدمی که سمتش برداشت رو الیزابت با یه عقب‌نشینی خنثی کرد و معترض شد.

- الان جدی هستی؟! انتظار داری جوری رفتار کنم انگار چیزی نشده؟

- اگر این‌جا بحث کنی سوفیا بیدار میشه.

الیزابت خنده‌ی ناباوری زد و آروم گفت:

- خدای من!

نگاه کالین بیشتر درخشید و مطمئن گفت:

- آره، می خوام طوری رفتار کنی انگار چیزی نشده. بین مامانت هم پایینه!  
الیزابت سری به نشونه‌ی تأیید تکون داد:

- آها، پس ازم می خوای هم چنان مثل یه دختر ساده لوح کنارت بشینم و  
تظاهر کنم نمی دونم می خواستی من رو بگش... .

کالین شتاب زده یه دستش رو روی دهن الیزابت گذاشت تا حرفش رو قطع  
کنه. فقط یک ثانیه طول کشید تا چشم‌های الیزابت از وحشتِ حس دوباره‌ی  
خاطرات کالین، گرد بشه؛ ولی اون سرش رو نزدیک کرد و زمزمه وار گفت:

- خودم می دونم می خواستم چی کار کنم! بهش هم افتخار نمی کنم؛ اما اصلاً  
فکر خوبی نیست که مدام تکرارش می کنی... .

وقتی دید زورش به دست کالین نمی رسه، با زانو به پاش ضربه زد تا از خودش  
دورش کنه. کالین به خودش پیچید و الیزابت به نفس نفس افتاد و سعی کرد به  
خودش مسلط بشه.

- تو واقعاً یه ع\*و\*ضی خودخواهی!

این رو گفت و راهش رو کشید تا بره؛ اما کالین سر آستینش رو توی مشتش  
گرفت و دوباره متوقفش کرد. نگاه الیزابت وقتی دوباره برگشت، پر از آتیش  
بود. چهره‌ی کالین هنوز از درد جمع شده بود؛ ولی با لحن آرومش گفت:

- خواهش می‌کنم، تو حق داری دیگه بهم اعتماد نکنی؛ اما قسم می‌خورم، فقط می‌خوام کمکت کنم، فقط یه شانس دیگه می‌خوام. می‌دونم هنوز هم یه جایی توی قلبت دارم. یه بار دیگه بهم اعتماد کن. بذار کمکت کنم.

الیزابت از این‌که می‌دونست حرف‌هاش درسته عصبی‌تر شد. چطور می‌تونست باز هم بهش اعتماد کنه؟ چطور چشم‌های سافیرا رو فراموش می‌کرد؟ چطور همه‌ی احساساتش ان‌قدر برای کالین عیان و آشکار بود؟

دستش رو مشت کرد و توی ذهنش دنبال بی‌رحمانه‌ترین جمله‌ی ممکن گشت که کالین با ملایمت و اطمینان بیشتری ادامه داد:

- من اون کشیش رو پیدا کردم.

اخم‌های الیزابت سریع از هم باز شد و مشت دستش رو رها کرد. ساکت موند تا ادامه بده:

- سپیده‌ی صبح می‌رسه این‌جا. فردا هم روز تعطیله. همه‌چیز رو هماهنگ کردم. همه‌چیز آماده‌ست تا بتونم نجات بدم.

زیر نگاه خیره و نزدیک کالین، آب‌دهنش رو به زحمت و صدادار قورت داد. انگار که حال منقلبش رو می‌فهمید خودش رو نزدیک‌تر کرد.



- قول میدم برای نجات هر کاری می‌کنم. ثابت می‌کنم که همه چیز برای من تغییر کرده و به ثبات رسیده، من، تو رو انتخاب کردم.  
الیزابت به زحمت نگاهش رو بالا کشید تا به چشم‌هایش بدوزه و حرف بزنه.  
- اون کشیش فقط یه احتمالیه، خود حاکم گفت هر کاری برای جدا کردنش از من بکنیم، باعث میشه من از بین برم.

\*\*\*

کالین لبخند کجی زد.

- من اجازه نمیدم، یه ایزد روح‌افزار می‌شناسم که می‌تونه شرایط رو کنترل کنه. هر جا خطری تهدیدت کرد، پروسه رو قطع می‌کنیم.  
الیزابت که اطمینان توی صداش بهش آرامش بیشتری داده بود، بدون این که عقب بکشه، تسلیم قدرت متقاعدسازی شد و پرسید:

- چجوری اون کشیش رو راضی کردی؟ اسکات گفت یه آدم عادی نیست و ممکنه پول زیادی بخواد.

کالین به آرومی و نامحسوس هر دو دستش رو بالا آورد و صورتش رو قاب گرفت.

در کمال تعجب، هیچ اتفاقی نمی افتاد و هیچ خاطره‌ای توی ذهن الیزابت  
تداعی نمی شد؛ اما هیچ کدوم اون لحظه متوجه نبودن، کالین ادامه داد:

- مشکل مالی وجود نداره تا وقتی بتونم امنیت رو تضمین کنم.

- چقدر پول گرفت؟ نمی خوام مدیونت باشم.

کالین خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- الیزابت مری! به اندازه‌ی کافی بهت بدهکار نیستم؟

الیزابت نگاهش رو پایین برد و زمزمه کرد:

- چرا هستی.

این رو گفت و مسخ کالین، بهش نزدیک تر میشد که صدای شگفت زده‌ای

پرسید:

- قضیه‌ی تسخیر شدنت واقعیه لیز؟

الیزابت با دستپاچگی، کالین رو هل داد تا ازش دور بشه. بعد رو کرد به سوفیا

و س\*ی\*نه اش رو به ظاهر صاف کرد.

- آم، آره.

سوفیا از عمد لحظه‌ی بینشون رو خ\*را\*ب کرده بود و از طرفی واقعاً درمورد

ماجرا کنجکاو شده بود گفت:

- من هم می تونم اون جا باشم؟
- فکر نمی کنم چیز جالبی باشه.
- سوفیا، لبه های لباس خواب ابریشمی صورتی و بلندش رو روی هم کشید و دست به س\*ی\*نه گفت:
- شوخی می کنی؟ البته که اتفاق جالبیه.
- الیزابت نگاهی بین سوفیا و کالین رد و بدل کرد و با فکری که به ذهنش رسید، سعی کرد جو رو تغییر بده.
- حالا که بیداری، می خوای درس های امروز رو با هم کار کنیم؟
- سوفیا کمی مکث کرد و بعد گفت:
- فکر نکنم مغزم گنجایشش رو داشته باشه، بهتره بذاریم برای بعد، یا می تونی بهم بگی چه مباحثی تدریس شده، خودم از پیشش برميام.
- الیزابت می دونست از تنها شدن باهاش ترسیده.
- اصرار نکرد.
- باشه، می تونم برات پیامک کنم.
- سوفیا از فرصت استفاده کرد.
- باشه عالیه، پس شب به خیر.

این رو گفت و دوباره درب اتاقش رو بست، درب که بسته شد، نفس حبس شده‌اش رو بیرون فرستاد و نگاه گذرایی به کالین انداخت. دست‌هایش رو توی جیب‌های شلوارش کرده بود و با لبخند شیطونی نگاهش می‌کرد.

نتونست چیز دیگه‌ای بگه، فقط رو برگردوند و به سمت اتاقش پا تند کرد، درب اتاق رو که بست، سرگردون و متعجب دستی به صورتش کشید، چطور صورتش رو لمس کرد؛ اما اتفاقی نیفتاد؟

\*\*\*

دو ساعتی میشد که با سوئی شرت قرمز زیپ‌دارش، توی بالکن اتاق ایستاده بود و به آسمون نگاه می‌کرد. باد سرد از راه پنجره‌ی کشویی و بلند اتاق وارد میشد و فضای داخل رو هم سرد می‌کرد.

چیزی به روشن شدن هوا نمونده بود.

نتونست شب رو بخوابه، اعتراف می‌کرد که می‌ترسید.

نمی‌دونست قراره با چی مواجه بشه یا حاکم چطوری به این قضیه واکنش نشون می‌ده.

با ورود صف ماشین‌های سیاهی که وارد محوطه پشت می‌شدن، از فکر بیرون  
اومد و به نرده‌های سنگی بالکن نزدیک شد.  
دستی بهش گرفت، کمی به جلو خم شد.  
نور ماشین‌ها تا چند متر دوروبر خودشون رو روشن تر از قبل کردن.  
استرس بیشتری به قلبش هجوم آورد. زمانش داشت فرا می‌رسید.  
از هر سه تا ماشین، آدم‌هایی پیاده شدن که به جز دو نفر، همگی کت و شلوار  
سیاه تنشون بود؛ مثل نگهبان‌های توی قصر.  
چیزی از چهره‌ی اون دو نفر توی اون فاصله جز مو و ریش بلند و لباس تیره‌ی  
بلند یکی و کله‌ی بی‌مو و طاس دیگری دیده نمی‌شد.  
آن قدر حس منفی ازشون گرفت که به شدت مضطرب شد.  
آب دهنش خشک و صدای نفس‌های بلند شد.  
دست‌های رو مشت کرد و چشم از اون دو تا بر نمی‌داشت.  
رابین رو دید که همراه جیمز بهشون نزدیک شدن. صداشون از اون فاصله،  
شبيه زمزمه به نظر می‌رسید؛ اما صدای بسته شدن درب‌های ماشین واضح  
بود.



قدمی به عقب برداشت تا برگرده داخل و خودش رو آروم کنه، شاید واقعاً اون دو نفر می تونستن نجات دهنده اش باشن.

هنوز عقب گرد نکرده بود که از پشت به کسی خورد.

با غافلگیری چرخید و صورت کبود کالین رو توی نیم متری خودش دید. کمی به چشم های آروم و براقش خیره موند و بعد با نگرانی پرسید:

- چی، چی شده؟

کالین با آرامش، اون سمت سوئی شرتش رو که از شونه ی چپش پایین افتاده بود رو دوباره روی شونه اش کشید و گفت:

- اومدم بهت سر بزنم، کم کم باید بریم پایین، گفتم که همه چیز تحت کنترله، چرا این قدر ترسیدی؟

الیزابت نیم قدم عقب نشینی کرد تا شونه اش رو از دست اون دور کنه.

- چطور میشه نترسید؟ انگار کارکتریه فیلم ترسناکم.

کالین از این که خودش رو عقب کشید عصبی شد و دستش رو توی جیب

شلوارش فرو برد و اون جا مشتش کرد؛ بعد بدون این که از لحن آرومش دور

بشه جواب داد:

- جالبه که هنوز به اوضاع عادت نکردی، تو بدتر از این‌ها رو پشت سر گذاشتی.

الیزابت طعنه زد:

- منظورت تویی؟ حق با توئه، این چند وقته به اندازه‌ی همه‌ی عمرم تجربه نزدیک به مرگ داشتم، ن\*زد\*یک\*ی به تو، با اختلاف، از همه‌شون بدتر بود. این دفعه نتونست خوددار باشه و هم‌زمان با فشردن پلک‌هاش، دندون‌هاش رو هم به هم سابید.

الیزابت وقتی اون حالش رو دید فاصله رو کم‌تر کرد و توی صورتش گفت:

\*\*\*

- چیه؟! مثلاً می‌خوای بگی خیلی از شنیدنشون ناراحت میشی؟ مگه نمی‌خواستی فرشته‌ی مرگم باشی؟

چشم‌های کالین ناگهان باز شد و مثل چشم‌های یه کفتار توی شب برقی طلایی زد.

الیزابت پاهایی که قصد عقب‌نشینی داشت رو به زمین چسبوند و با جرأتی که از خودش سراغ نداشت، هم‌چنان به چشم‌هاش خیره موند، کالین هم میلی‌متری تکون نخورد و ادامه داد:

- اگر باور نداشتی که از تصمیمم برگشتم و دیگه نمی‌خوام هیچ آسیبی بهت  
بزنم، جرأت داشتی این‌طوری به چشم‌هام زل بزنی، الیزابت مری؟  
کالین جلو رفت و وادارش کرد اون قدری عقب بره که دوباره به نرده‌ی سنگی  
بالکن برسه.

دستش رو از جیبش بیرون آورد و یقه‌ی سوئی‌شرتش رو توی چنگش گرفت،  
با نگاهی که انگار می‌تونست روحش رو بخونه ادامه داد:

- تو الان هویت گذشته و حال من رو می‌دونی، مگه نباید جفتش تو رو  
بترسونه؟

مکثی کرد و جمله‌ی بعدش رو به ز\*ب\*ون آورد:

- مگه به خاطرشون ازم متنفر نیستی؟

الیزابت آب دهنش رو قورت داد، این دستی که لباسش رو بین انگشت‌های  
خودش می‌فشرد، قبلاً با یه ضربه بی‌هوشش کرده بود.

واقعاً چطور جرأت داشت این‌قدر جسورانه در برابرش رفتار کنه؟

شاید حضور حاکم بی‌تأثیر نبود، می‌دونست تنها کسی که از کالین هیچ ترسی  
نداره، اونه.

صدای تپش قلبش رو داشت با گوش‌های خودش هم می‌شنید و مطمئن نبود کالین هم می‌شنوه یا نه؛ اما جسارت بیشتری توی رگ‌هاش دوید و تکیه از نرده‌ی سنگی برداشت، صاف ایستاد و رسا گفت:  
- هستم.

دستی که به یقه‌ی لباسش چسبیده بود رو گرفت.  
ناخواسته کمی فشار داد و همون‌طور خیره به چشم‌هاش ادامه داد:  
- ولی نمی‌تونم احتمالی که برای آزاد شدنم از این وضعیت وجود داره رو نادیده بگیرم و برم.  
بعد محکم هلش داد و باعث شد لباسش دوباره از روی شونه‌هاش بیفته.  
از کنارش گذشت وارد اتاق شد تا به طبقه‌ی پایین بره.  
کالین بعد از چند ثانیه که برای هضم ماجرا وقت گذاشت، هر دو تا دوستش رو به لبه‌ی نرده‌ها کوبید و به خنده افتاد.  
سرش رو توی گریبانش فرو برد و بیشتر خندید.  
همیشه فکر می‌کرد خودش که بیشترین نفوذ رو روی بقیه داره؛ اما حالا الیزابت معادلاتش رو نامتعادل کرده بود.  
اون عوض شده بود؛ قوی شده بود و هر روز بیشتر این رو نشون می‌داد.

\*\*\*

اتاق نشیمن پر از آدم شده بود.

الیزابت زیپ سوئی شرتش رو تا آخر بالا کشید و آستین‌هاش رو تا پشت انگشت‌هاش پایین کشید تا بتونه توی مشتش فشار بده و از استرسش کم کنه؛ انگار قصد داشت توی لباسش قایم بشه.

با نگرانی که توی صورتش هویدا بود وارد سالن شد.

دور نشیمن نزدیک ده تا بادیگارد گر\*دن کلفت ایستاده بودن.

یه میز بزرگ چوبی بین مبل‌ها گذاشته بودن و مادرش، کریس، آقای آلن، اسکات، پدرش، رانی و سایمون چیس یک طرف میز ایستاده و به صحبت‌های اریک با کشیش و اون ایزد روح گوش می‌دادن. کریس اولین نفر متوجه ورود الیزابت شد و با هیجان به سمتش رفت.

\*\*\*

- سلام خواهرجون، بیا ببین واست چه معرکه‌ای راه انداختیم.

همه به طرفش برگشتن و تعداد نگاه‌های خیره که زیاد شد، بیشتر از قبل مضطرب و معذبش کرد.



جین و آقای آلن هم‌زمان به طرفش او‌مدن. الیزابت نگاه از او‌نا گرفت و به کشیشی دوخت که مثل یه موجود نحس و شوم بهش چشم دوخته بود. موهای بلند قهوه‌ایش که رگه‌های سفید رنگ داشت، دور سرش پریشون شده بود و ریش بلند و نامرتبش، صورت لاغرش رو کشیده‌تر نشون می‌داد؛ گردن‌بند بزرگی از صلیب نقره‌ای روی ردای بلند سیاهش تاب می‌خورد. نمی‌دونست چرا بدنش داشت مورمور میشد و با این حال به نگاهش می‌خکوب شده بود.

جین وقتی دست‌های مشت شده‌ی دخترش رو دید، متوجه ترسش شد و هر جفت دستش رو گرفت تا توجهش رو به خودش جلب کنه. نگاه الیزابت مثل کسی که منتظر مرگش بود به طرفش چرخید و زمزمه کرد: - مامان.

جین دست‌هاش رو فشار داد و لحن دلگرم‌کننده‌ای به خودش گرفت.

- هممون این جاییم، باشه؟ همه چی درست میشه عسلم.

ایوان آلن دستی به بازوش گذاشت و کمی فشار داد.

- اگر بخوای می‌تونیم بذاریم برای بعداً تا آمادگیش رو پیدا کنی.

الیزابت سرش رو به اطراف تکون داد و مخالفت کرد.

- نه، می خوام تموم شه... .

بلافاصله بعد از این که جمله اش تموم شد یک دفعه سرش گیج رفت و زیر زانوهایش خالی شد.

جین و آلن محکم نگاهی داشتند و رانی و اسکات هم به سمتش رفتند.

الیزابت سرش رو بلند کرد و چشمش به صورت مامانش افتاد، پشیونی اش شکافته بود و خون داشت از چونه اش پایین می چکید.

وحشت زده جین رو هل داد و ازش فاصله گرفت، صدای نفس هاش توی سالن پیچید.

سرش رو برگردوند و کریس رو دید که با قد و قامت کوچیک و بچه سال، داره مثل مُرده ها نگاهش می کنه. درست مثل بچگی هاش که نصفه شب به اتاق برمی گشت و دور مچ دستش کبود شده بود.

الیزابت با نفس های تند شده زمزمه کرد:

- کمک... !

چند قدم عقب رفت و چرخید؛ انگار ناگهان وارد یه کابوس ترسناک شده بود.

کالین پشت سرش بود و وقتی سرش رو بالا گرفت، دید هیچ کدوم از اجزای

صورتش مشخص نیست و فقط یه قالب خالی روی تنش سواره.

از ترس چشم‌های سیاهی رفت و زانوهاش سست شدن.  
قلبش داشت منفجر میشد، کالین با یه قدم بلند خودش رو رسوند و محکم  
بغلش کرد.

- الیزابت، الیزابت، چیزی نیست... .

الیزابت دوباره صاف ایستاد و با ترس، چشم‌هایی که بسته بود رو باز کرد.  
در کسری از ثانیه، خیس عرق شده بود، اجزای صورتش برگشتن؛ ولی صورت،  
صورت ویور بود نه کالین؛ همون موهای جوگندمی و چهره‌ی جافتاده‌ی یه مرد  
پنجاه ساله.

اشک از چشم‌های جاری شد و نتونست حرفی بزنه، فقط با بی‌چارگی به لباس  
کالین چنگ زد.

کالین با یه دست موهایش رو کنار زد و صورتش رو نوازش کرد.  
با آرامش‌بخش‌ترین لحنی که الیزابت می‌تونست متصور بشه زیر لب گفت:

\*\*\*

- آروم باش! هیچ اتفاقی نمیفته باشه؟ من مواظبتم. آروم، آروم.  
خیسی اشکش رو پاک کرد و همون‌طور که آهسته قدم برمی‌داشت و الیزابت  
رو هدایت می‌کرد، ادامه داد:

- الان می‌ریم می‌نشینیم تا حالت بهتر بشه، باشه؟  
به مبل سه نفره‌ی سیاه‌رنگی رسیدن و به آرومی کنار هم نشستن.  
جین سریع به طرفش رفت تا کنارش بشینه؛ ولی کالین یه دستش رو بالا برد و  
سریع گفت:

- بهتره باهش تماسی نداشته باشین، الان آروم میشه.  
جین قبول کرد. می‌دید که رنگ داره به صورت دخترش برمی‌گرده.  
کالین هم با این که دقیقاً دلیلش رو نمی‌دونست؛ اما فهمیده بود که می‌تونه  
دستش رو بگیره و الیزابت هم دچار حمله‌های نفرینش نشه و خاطره‌ای رو به  
یاد نیاره.  
دستی زیر چونه‌ی خیس الیزابت گذاشت تا سرش رو بالا بیاره.  
نگاهش هنوز هم وحشت‌زده بود؛ ولی هر ثانیه‌ای که می‌گذشت آروم‌تر میشد.  
چشم‌هایش رو از چشم‌های کالین نگرفت تا بالاخره لبخند رضایتمندی روی  
صورتش نشست و آرامش خاطر بیشتری به وجودش تزریق کرد.  
زبانش برای حرف زدن از کار افتاده بود و فقط می‌تونست خیره بشه. خودش  
هم فکر نمی‌کرد تا این حد وارد شوک بشه. کالین دوباره موهای مرطوبش از  
دونه‌های عرق رو عقب فرستاد و صورتش رو نوازش داد.

کمی که گذشت، صدای اریک رو از بالای سرش شنید.  
- می تونیم کار رو شروع کنیم، اگه می خوای کشیش رو بیشتر توجیه کنی،  
آماده‌اس و فکر کنم حتی داره خودش رو خ\*را\*ب می کنه.  
کریس از حرفش به خنده افتاد، کشیش از عصبانیت سرخ شد؛ ولی کلامی  
صحبت نکرد.

تنها کسی هم که به گستاخی اریک خندید، کریس بود.  
کالین نگاهش رو از الیزابت به طرف اریک سوق داد.  
ته نگاهش تمسخری موج می زد که خوب می دونست منظورش چیه؛ کالین  
بلعکس تمام سال‌های گذشته‌ی زندگیش، حرفش رو تغییر داده بود و سلنا رو  
کنار گذاشته بود؛ سلنایی که برای گرفتن انتقامش، عملاً قتل عام راه انداخت و  
به خاطر این که اریک، کریس رو به سلنا ترجیح داده بود؛ اون رو زیر مشت و  
لگداش له کرد.

چیزی بهش نگفت و فقط به کشیش و ایزد روح خیره شد. به آرومی از کنار  
الیزابت بلند شد و با تمایینه به سمت کشیش قدم برداشت؛ جلوش ایستاد و از  
بالا بهش نگاه کرد. بعد از چند ثانیه سری تکون داد:



- حق داری بترسی پدر، می‌دونی که می‌تونستم به زور بیارمت این‌جا تا کارت رو انجام بدی و هیچ تضمینی هم برای سلامتت موقع خروجت از دروازه‌ی این‌جا وجود نداشت، مگه نه؟

کشیش مکشی کرد و بعد با اکراه سرش رو تکون داد و تأیید کرد.

- حتماً خیلی برای مخفی شدن تلاش کرده بودی، بالاخره سخته از دولت فرار کنی؛ اما برای من یک روز طول کشید تا پیدات کنم، پس، وقتی این همه ضمانت و گارانتی برات ردیف کردم یعنی حتی اگر قایم نشی هم می‌تونی راحت زندگی کنی، ضمن این‌که به اندازه‌ی سه نسلت هم برات پاداش حاضر کردم. حالا چی...؟

کمی سکوت کرد تا حرف‌هاش به قدر نیاز تأثیر کنه و بعد ادامه داد:

- حالا تو هم باید بهم ضمانت بدی که کارت رو درست انجام میدی و کاری نمی‌کنی که هیچ خطری این دختر رو تهدید کنه، پدر.

\*\*\*

کشیش سری تکون داد و گفت:

- بهتون قول میدم، من کارم رو بلدم، آقا!

کالین ریشخندی زد و با انگشت اشاره پیشونی اش رو خاروند؛ این حرکتش چندتا از بادیگاردها رو به حرکت درآورد.

- مطمئنم همین طوره؛ ولی من این جوری ضمانت نمی گیرم.

یکی از بادیگاردها دوتا صندلی آورد؛ چهار نفر به سمت کشیش و ایزد رفتن و دو نفر با ابزاری سفید و نسبتاً بزرگ که به اسلحه شباهت داشت جلو اومدن. هردو رو روی صندلی ها نشوندن و نگهشون داشتن.

هرکدوم از بادیگاردهایی که از اون ابزارها داشتن، به سمت یکی رفتن.

کالین دست هاش رو توی جیبش فرو برد و کارهاشون رو نظارت کرد. حس خوبی نداشت که این کارها رو داره جلوی الیزابت انجام میده. برای همین کمی عصبانی شده بود و دندون هاش رو به هم فشار می داد.

بادیگاردها بی توجه به مقاومت و ترس اون دوتا و سر و صداهاشون، سریع سر اسلحه ها رو روی گردنشون گذاشتن و با فشار ماشه ها، چیزی که میخواستن رو زیر پوستشون جاساز کردن.

نالهی دردآلودشون به هوا رفت.

کریس با ذوق زدگی سر جاش بالا پرید و کنار گوش اریک گفت:

- ویور خیلی خفنه، مگه نه عشقم؟

اریک لبخند کجی زد و جواب داد:

- ولی مثل قبل از کارش ذوق نمی کنه، حدس بزن چرا؟
- کریس چرخید و نگاهی به الیزابت انداخت که متعجب و شگفت زده به کارهایی که بادیگاردها می کردن خیره شده بود.
- پقی زیر خنده زد و سعی کرد صدای بلندی تولید نکنه. دوباره برگشت و گفت:
- آی خواهرجون؛ اما اون هنوز نصف دیوونگی های ویور رو هم ندیده.
- فکر نکنم هیچ وقت ببینه، شک ندارم که تصمیم ویور برای بازنشستگی قوی تر شده.
- کریس دستش رو دور بازوی اریک پیچید.
- پس وقتشه دوباره تاج گذاری کنیم.
- و بعد دوباره با ذوق خندید.
- وقتی صدای ناله هاشون آروم تر شد، کالین با خونسردی رو بهشون گفت:
- این ها گارانتی های منن، اگر احساس کنم دارین قدم اشتباه می ذارین، فقط با فشار یه دکمه، بوم!
- مغزتون می پاشه روی صورت تم.

کشیش و ایزد که ترس رو میشد به راحتی توی صورتشون دید، بلافاصله قبول کردن که هر چیزی بهشون امر میشه رو بی کم و کسری انجام ب\*دن تا بتونن زنده بمونن.

مدتی که گذشت و فضا یکم آروم تر شد، همه دور میز جمع شدن تا کار رو شروع کنن.

کالین زیر سر الیزابت رو گرفت و با احتیاط کمکش کرد تا روی سطح میز دراز بکشه. ضربان محکم قلبش رو به راحتی توی گوشش می شنید؛ دلش می خواست همه رو بیرون کنه تا بعد از این که کاملاً آروم شد، کارشون رو شروع کنن؛ اما با توجه به اخلاقی که از الیزابت سراغ داشت، می دونست هر وقت بخوان شروع کنن، اون به همین حال میفته.

\*\*\*

جین و رایین، زودتر از همه بالای سرش ایستادن و بقیه هم طرف دیگه میز، به جز اریک و کریس که فقط می خواستن با فاصله اتفاقات رو تماشا کنن. کشیش درحالی که هنوز گ\*ردنش درد داشت، خطاب به کالین و بقیه گفت:

- شماهایی که دور میز هستین باید ب\*دن دختر رو نگه دارین، من هم به چند نفر نیاز دارم که همزمان با انجام کارم، دعا بخونن.

اریک با سر به نگهبان‌ها اشاره داد تا کاری که می‌خواد رو انجام ب\*دن.  
اسکات و رانی پاهاش رو و آلن و جین و رایین از بالای سرش بازوه‌اش رو  
گرفتن.

کالین از کنارش جم نخورد و محکم دستش رو گرفت تا آروم نگهش داره.  
بعد کشیش به همراه ایزد روح، طرف مقابل کالین ایستادن.

کشیش خطاب به چشم‌های نگران الیزابت گفت:

- چشم‌ها رو ببند فرزند.

الیزابت ناخواسته نگاهش رو به کالین دوخت که داشت با خودش فکر می‌کرد  
اگر اون ایزد روح قدرت کافی داشت، دیگه نیازی به یه کشیش بدنام نبود؛ ولی  
سری برای اطمینان خاطر برای الیزابت تکون داد تا چشم‌هاش رو ببنده.  
با وجود این که همه گرفته بودنش، هنوز هیچ خاطره‌ای به مغزش حمله نکرده  
بود و می‌دونست دلیلش حضور کالینه.

چیزی بینشون به وجود اومده بود که به کالین چنین توانایی رو می‌داد.

بالاخره چشم‌هاش رو بست، نفس عمیقی کشید و توی دلش خطاب به حاکم  
گفت:

وقتشه برگردی به جایی که بهش تعلق داری.



اما هنوز بازدمش رو کامل بیرون نفرستاده بود که صدایی شبیه به صدای  
دراومدن ناقوس، توی سرش بلند شد و انگاری از دنیا جداش کرد.  
سکوت سنگینی همه جا رو فرا گرفت و علی رغم باز کردن چشم هاش، چیزی  
به جز تاریکی ندید.

به خودش نگاه کرد، ب\*دن خودش رو واضح و روشن می دید؛ اما دیگه هیچی  
اطرافش مشخص نبود.

با گیجی اطرافش رو از نظر گذروند و صدا زد:

- کالین؟

دور خودش چرخید و نگران تر شد:

- کالین!

صدای ناقوس یک بار دیگه به صدا دراومد و سرش رو به دوران انداخت،  
پشت بندش هم صدای آشنایی پوزخند زد و گفت:

- واقعاً باور نمی کنید وقتی بهتون میگم راهی برای خارج کردن من از این

جسم ندارین مگه این که خودم بخوام؟

به سرعت به طرف صدا چرخید، صورت بی روح حاکم با همون موهای زال و  
رنگ پریده و اندام لاغر و نحیفش، بهش چشم دوخته بود.

الیزابت مدتی با گیجی نگاهش کرد و بعد گفت:

- من کجام؟ داره چه اتفاقی میفته؟

حاکم دست‌هایش رو پشت سرش گره زد.

- مسیح انسان بزرگی بود، دیدم که چه کارهایی کرد؛ اما داستان ما فرق داره.

الیزابت مری جونز، من که جن و پری نیستم. اون آیاتی که خونده میشه قدرت

داره ولی قبلاً هم هشدار داده بودم، هر بلایی سر جسمت بیارن، درواقع دارن

روی تو انجام میدن.

\*\*\*

صدای ناقوس این بار بلندتر نواخته شد و باعث شد گوش‌هایش سوت بکشه.

دست‌هایش رو روی گوشش فشرد و صورتش درهم رفت.

چند لحظه بعد، دوباره سرش رو بلند کرد. همه جا به جز خودش و حاکم توی

تاریکی غرق شده بود.

هیچ ایده‌ای نداشت که کجاست.

- چی کار کنم که دست از سرم برداری؟

- راهی نیست که دست از سرت بردارم؛ اون هم بعد از این که فهمیدم کالین

باعث میشه نفرین فرزند خبیث غیرفعال بشه؛ ولی، می‌تونیم یه معامله کنیم.

- چرا، چرا غیرفعالش می کنه؟
- فکر نمی کردم ممکن باشه؛ ولی این اتفاق وقتی افتاد که تو درب قلبت رو براش باز کردی، من با وجود اون نفرین نمی تونستم کسی رو دوست داشته باشم؛ اما تو تونستی.
- الیزابت بعد از مکثی با کراحت گفت:
- چطور ممکنه توی موقعیتی که همه ی دروغ هاش رو شده، من در قلبم رو براش باز کرده باشم؟
- ولی این اتفاقیه که افتاده... .
- در یک چشم به هم زدن حاکم مقابلش قرار گرفت و دستش رو دراز کرد. انگار عجله داشت تا کارش رو راه بندازه.
- بیا با هم معامله کنیم الیزابت، این جنگ راه به جایی نمی بره وقتی می تونیم برای هم منفعت داشته باشیم، عاقل باش.
- تو چه منفعتی برای من داری جز این که بهم آزار روانی بزنی؟ تو ازم سواستفاده کردی لعنتی... .
- صدای ناقوس، این بار جوری تکونش داد که احساس کرد اندام هاش داره از هم می پاشه، از درد فریاد کشید.

برای این که دوباره به خودش بیاد زمان بیشتری گذشت. دستش رو که از روی گوش هاش برداشت دید نوک انگشت هاش محو شدن.

با ترس پرسید:

- این، این دیگه چه کوفتیه؟

- می دونی اگه از این جا محو بشی کجا می ری؟ تو تا ابد توی دنیای زیرین حبس می شی؛ پس عاقل باش. من با وجود تو می تونم نفرینم رو خنثی کنم و تو با وجود من، قدرت من رو داری.

الیزابت به تجزیه و پودر شدن انگشت های پاهاش نگاهی کرد و با بغضی که به ترس هاش اضافه می شد گفت:

- قدرت تو...؟

- آره، یادت نیست؟ وقتی پیش کالین بودی نشونت دادم. تو می تونی گذشته ی هر کسی که خواستی رو ببینی. بهش فکر کن، دیگه هیچکس نمی تونه سرت کلاه بذاره. می تونی بفهمی بهت راست میگه یا نه.

الیزابت سرش رو به اطراف تکون داد و قدمی عقب رفت.

دست حاکم هنوز جلوش دراز بود و سعی داشت قانعش کنه.

- من بدون تو هم می‌تونم ادامه بدم؛ اما با تو راحت‌تر میشه، زود باش. داری  
زمان رو از دست میدی.

یک بار دیگه ناقوس به صدا دراومد و این بار ان‌قدر بلند و نابود کننده بود که  
الیزابت با تمام وجود توی خودش فرو رفت و چشم‌هاش رو به هم فشرد.  
ان‌قدر بلند بود که صدای جیغی که کشید رو نشنید. برای دیدن دنیای زیرین  
آماده شد و فروپاشی خودش رو با تمام وجود حس می‌کرد.

\*\*\*

توی سالن نشیمن، ایزد روح‌افزار با احساس خطر رو به کالین هشدار داد:

- باید تمومش کنیم، باید تمومش کنیم داره از بین میره.

ب\*دن الیزابت به شدت تکون می‌خورد و ساکن نگه‌داشتنش سخت بود.

کالین هشدارش رو که شنید سریع به کشیش دستور داد:

- بس کن، تمومش کن، همین حالا!

خون از بینی الیزابت روان شده بود و به سختی داشت نفس می‌کشید. افراد

اریک خوندن دعا رو متوقف کردن و کشیش هم ساکت شد.

کالین با لحنی تهدید آمیز داد زد:

- داری چی کار می‌کنی؟



و بعد رو به ایزد ادامه داد:

- آرومش کن چرا وایسادی؟ زود باش.

ایزد روح که دونه‌های عرق روی پو\*ست سرش به راحتی دیده میشد، سریع به طرف سر الیزابت رفت و هم‌زمان با گرفتن سرش، شست دو تا دستش رو وسط پیشونیش کنار هم فشار داد؛ از همون نقطه‌ها رگه‌های سیاهی به سرعت روی پوستش ریشه دووند و تا گ\*ردنش کشیده شد.

رگه‌های سیاه چندبار نبض زدن تا این‌که الیزابت با صدای بلندی نفس کشید و بلافاصله چشم‌هاش رو باز کرد.

چشم‌هاش برای چند ثانیه کاملاً سیاه بود و همین‌که ایزد دستش رو برداشت به رنگ عادی خودش برگشت.

الیزابت به شدت نفس کشید و سر جاش نشست. وحشت‌زده به دست‌های خودش نگاه کرد تا مطمئن بشه انگشت‌هاش سالمند؛ بعد، قبل از این‌که چشمش به دور و برش بیفته، توی آ\*غ\*و\*ش جین فرو رفت.

کالین خشمگین و عصبانی با قدمی بلند خودش رو به کشیش رسوند و مشت محکمی به صورتش کوبید و با صدای بلند گفت:

- بهت گفته بودم باید کارت رو درست انجام بدی مردک دغل باز، بهت گفته بودم اگر سرپیچی کنی چی میشه... .

مشتش رو یه بار دیگه بالا برد.

کشیش ترسیده دست هاش رو سپر صورتش کرد و آماده‌ی ضربه‌ی بعدی بود؛ ولی قبل از این که فرود بیاد، الیزابت از ب\*غ\*ل مامانش بیرون اومد و بلند گفت:

- مشکل از اون نیست... .

کالین دست نگه داشت و چرخید.

الیزابت دستی زیر دماغش کشید و متوجه خون ریزیش شد و در همون حال ادامه داد:

- تقصیر اون نیست. ولش کن، خودم می‌دونم چه اتفاقی افتاده.

\*\*\*

درب تاکسی رو بست و سرش رو به صندلی تکیه داد؛ خیلی خسته شده بود.

ماشین که حرکت کرد، چشم هاش رو روی هم گذاشت و خاطرات اون روزش رو مرور کرد.

نزدیک ظهر بود. تقریباً چند ساعتی بود که داشت توی آزمایشگاه به سایمون چیس توی تحقیقاتش کمک می کرد.

ظرف اِریلِن رو از زیر لوله‌ی دستگاه برداشت و همون طور که به طرف سایمون پشت میکروسکوپ می رفت، گفت:

- تموم شد استاد.

سایمون وقتی نزدیک شدنش رو دید، نمونه‌ای که در حال بررسی‌اش بود رو از زیر میکروسکوپ برداشت و به سمت الیزابت فرستاد.

- دو قطره بریز روش، پنج دقیقه بعد چکش کن و نتایج رو بنویس تا مقایسه کنیم.

- بله آقا.

بی چون و چرا، روی صندلی پایه بلندی که یک متر با سایمون فاصله داشت نشست، دستکش لاتکسی که به دست داشت رو بالاتر کشید و مشغول شد. همون طور که منتظر بود پنج دقیقه بگذره، آقای چیس بدون این که چشم از نمونه‌هاش برداره، میکروسکوپ رو تنظیم کرد و گفت:

- اگر نتایج خوبی از این دارو و آزمایشات به دست بیاریم، رزومه‌ات ان قدر قوی میشه که راحت می تونم به یکی از کله‌گنده‌ها معرفی ات کنم.

لبخند کم‌جونی زد و به سایمون چشم دوخت.

- نتایجمون تا الان عالی بوده استاد، همین‌طور پیش بریم به دارویی که می‌خواید می‌رسیم.

من واقعاً ازتون ممنونم که برای تحقیقاتتون انتخابم کردین.

- البته که تو رو انتخاب می‌کنم، ذکاوت و سخت‌کوشی که توی تو دیدم رو کم‌تر دانش‌آموزی داره... .

الیزابت با همون لبخند محزون، با انگشتش خطوطی فرضی لبه‌ی میز سفید کشید.

- اول باید ببینیم تا پایان پروژه زنده می‌مونم یا نه.

سایمون نفس عمیقی کشید و بعد از مکثی گفت:

- امیدت آخرین چیزیه که باید از دست بدی، جونز!

در جواب به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و توضیح داد:

- مسئله من امید داشتنم نیست استاد. مشکل من اینه که اجدادم متناسب با

ظرفیت در دسرهای احتمالم، طلسم محافظ رو واسم اجرا کردن، قدرت

حلقه‌ها رو مهر و موم کردن و حالا قدرت چیزهایی که باهاشون مواجه میشم

از تخمین‌هایی که اون همه آدم زدن فراتره و یکی از چیزهایی که داره آزارم  
میده حضور حاکم درون منه، من... .

انگار که حس می‌کرد داره حرف اشتباهی می‌زنه، کمی برای گفتنش تعلل کرد  
و زیرچشمی نگاهی به چهره‌ی منتظر سایمون انداخت، در آخر نفسش رو آزاد  
کرد و ادامه داد:

- من مثل قبل، یعنی... .

سایمون بدون هیچ حرفی منتظر موند.

\*\*\*

- انگار مثل قبل دیگه به حضورش، حس بدی ندارم، نمی‌دونم شاید از شرایط  
خسته شدم؛ اما وقتی خواست باهام قرارداد ببنده فقط یکم مونده بود تا  
دستش رو بگیرم و قبول کنم از جسمم استفاده کنه.

صندلی سایمون با کمی صدا چرخید، بعد یکم خم شد و جدی گفت:

- اون اصلاً قابل اعتماد نیست الیزابت.

الیزابت بلافاصله جواب داد:



- می دونم! می دونم! من هم بهش اعتماد ندارم، درواقع اون هم زحمتی برای ایجاد اعتماد نمی کنه؛ اما خیلی تمایل داره همچین معامله‌ای باهام انجام بده و به حس غمگینی نسبت بهش دارم که داره هولم میده تا پذیرمش.
- سایمون صاف نشست و لحن پرطعنه‌ای به تن صداش ریخت.
- جدیداً نسبت به پذیرش عوامل منفی زندگی مشتاق شدی.
- الیزابت کمی برای فهمیدن منظورش مکث کرد و با صورت متعجبی پرسید:
- منظورتون چیه استاد؟
- فکر کنم خیلی خوب متوجه شدی.
- چشم‌هاش برقی زد و خواست مخالفت کنه؛ ولی سایمون حرفش رو برید:
- هممون این رو فهمیدیم جونز، نمی تونی انکارش کنی که به اون مرد علاقه داری... .
- الیزابت با صدایی لرزون و کمی لکنت گفت:
- من، من واقعاً دوسش دارم استاد، به خاطرش ازش متنفرم، دارم باهاش می جنگم؛ لما مدام، مدام بیشتر میشه.
- سایمون خیره بهش مکث کرد.

دختر مقابلش داشت صادقانه به احساساتش اعتراف می کرد؛ گرچه از هیچ کسی پوشیده نبود؛ ولی باید باهاش روراست حرف می زد.

- گوش کن، جونز، وقتی درمورد سافیرا صحبت می کنیم، وقتی داریم از هانویک می گیم و طلسم محافظ داریم، درمورد جد بزرگ اجداد خیلی دور تو صحبت می کنیم.

اون ها زندگی خودشون رو داشتن و هرچی بوده گذشته و تموم شده؛ ولی وقتی از کالین، ویور یا دیگو می گیم، منظورمون دقیقاً همون شخصه، منظورمون کالینه، نه اجدادش و نه بستگانش؛ خودش، اون خود پسر لرد سیاهه؛ منفورترین موجودی که تمام طول زندگی شناختم و ازش برام تعریف شده.

اون مرد هم نه به خاطر مادرش، به خاطر کارها و جنایت های شخص خودش منفوره، می تونم منظورم رو بهت برسونم؟

مغزش ناخودآگاه شروع به توضیح و تبریئه ی کالین کرد.

حتی با این که خودش همه این ها رو برای اسکات تعریف کرده بود؛ با وجود این که معتقد بود هیچ آدمی شبیه یک ماه پیش خودش هم نیست، می تونست به کالین هم این حقیقت رو تعمیم بده؟

حتی مشخص نبود با اون روزهاش چند قرن فاصله داره.  
صدای دیگه‌ای توی ذهنش بلند شد: «احمقی؟ اون همین الان هم رئیس  
مافیاست. اون رو بگذریم، همین دیشب توی گلوی دو نفر میکرو بمب کار  
نگذاشت تا ازشون ضمانت کار بگیره؟»

\*\*\*

همین که خواست افکارش رو به اشتراک بذاره، درب آزمایشگاه باز شد و سر  
هردوشون به اون سمت چرخید.

وید با صورتی چک خورده و ل\*ب و دهن زخمی که انگار فقط چند ساعت  
ازش می‌گذشت، وارد شد.

صورتش سرخ بود و ناراحتی ازش می‌بارید. بدون این که حرفی بزنه و جواب  
نگاه منتظر الیزابت و سایمون چیس رو بده، موبایلش رو روی کانتر جلوی  
الیزابت گذاشت.

تیتزر بزرگ خبری جلوی چشمش درخشید:

"س.م تایرل، یکی از سرمایه گذاران بزرگ وال استریت دستگیر شد!"

اریک کار خودش رو کرده بود و پدر وید داشت می‌رفت تا تقاص یکی از ک\*ثافت کاری‌هاش رو پس بده و احتمالاً قبل از دستگیریش هم با پسرش گلاویز شده بود.

صدای لولای دروازه‌ی ورودی قصر اریک، از فکر بیرونش کشید. چشم‌های خسته‌اش رو مالید و ساعت رو چک کرد.

خیلی گرسنه بود. از تاکسی پیاده شد و چشمش به رابین افتاد که به ستون گرد و بزرگ جلوی ورودی تکیه داده و توی افکارش غرق شده و سیگار می‌کشه.

درب ماشین رو که بست سرش رو چرخوند، هرچی دود توی ریه‌هاش مونده بود بیرون فرستاد و سیگارش رو زمین انداخت.

جلو اومد و پله‌ها رو رد کرد؛ هنوز بهش نرسیده بود که حالش رو پرسید:

- سلام عزیزم؛ حالت خوبه؟

الیزابت با همون خماری و خستگی نگاهش کرد و جواب داد:

- خوبم....

بعد از مکثی ادامه داد.

- جدیداً دارم می‌بینم که سیگار می‌کشی.

رابین موهای فرش رو پشت گوشش فرستاد و شونه‌هاش رو بالا انداخت.  
- جدیداً استرس‌هام زیاده؛ ولی مهم نیست، تموم میشه. می‌خوای شام بخوری؟ همه تازه سر میز نشستن.  
در جواب، سری تکون داد و به راه افتادن.  
هنوز وسط پله‌ها بودن که الیزابت یک‌دفعه پرسید:  
- اون کشیش و اون ایزد روح چی شدن؟  
- نگران نباش، حالشون خوبه و از این‌جا رفتن.  
نفس آسوده‌ای کشید و دوباره دروغ‌های رابین به یادش اومد.  
ناخودآگاه کمی ازش فاصله گرفت و گفت:  
- قبل از شام باید لباس‌هام رو عوض کنم.  
رابین فاصله‌ای که بینشون زیاد کرد رو نادیده گرفت و فقط سری تکون داد.  
کمی بعد که پاش رو توی اتاقش گذاشت و درب رو روی رابین بست. با ضعف و سرگیجه به طرف تخت رفت.  
کوله‌پشتی و کت چرمش رو روی زمین انداخت و لبه‌ی تخت نشست.  
تنش از عرق خیس شد و دست‌هاش رو روی صورتش گذاشت.  
پشت پلکش انگار نورهای رنگی فلش می‌زدن و قطع می‌شدن.



نفس سنگینش رو بیرون فرستاد سرش رو بالا گرفت. خیره به سقف زمزمه کرد:

- آروم باش، بذار فکر کنم لعنتی.

\*\*\*

مخاطبش حاکم بود که انگار داشت زور می زد روحش رو از تنش جدا کنه. نفس عمیق دیگه ای کشید و لباسش رو با یک تی شرت ساده عوض کرد و پایین رفت.

قطعاً همه از دستگیری پدر وید خبر داشتن؛ ولی می خواست علناً پایان مهمونی توی اون قصر رو اعلام کنه.

می خواست به استادش و خودش ثابت کنه که قبول داره بودن با کالین کار اشتباهیه و می تونه جدایی رو انتخاب کنه. پس س\*ی\*نه سپر کرد و با قدم های بلند وارد سالن غذاخوری شد، با کمی فاصله از میز ایستاد و سر همه به طرفش چرخید.

چشمش اولین نفر به نگاه درخشان و روشن کالین قفل شد؛ رنگ چشم هاش انگار از همیشه روشن تر شده بود.

کمی غیر عادی به نظر می‌رسید؛ انگار لنز شب‌تاب توی چشم‌هاش گذاشته بود؛ ولی نمی‌ترسوندش، یک جورایی با تحسین و اشتیاق نگاهش می‌کرد و هر دفعه باعث میشد چیزی توی دلش فرو بریزه.

به نظرش کالین بیش از حد زیبا بود و رفتار کاریزماتیک و باتمانینه‌ای که اکثر اوقات داشت به احساساتش مهر تأیید و رسمیت می‌زد.

ل\*ب‌هاش رو به هم فشرد و رو به سوفیا گفت:

- مهمونی توی این قصر تموم شد سوفی، حالا که پدر وید رو گرفتن، تو می‌تونی به زندگی عادت برگردی....

رو به همه ادامه داد:

- وقتشه همگی از این جا بریم، ترجیحاً همین امشب....

لبخندی مصنوعی زد و خطاب به اریک ادامه داد:

- بابت کمک‌هاش ممنون، اریک، فکر می‌کنم دیگه حسابمون تسویه شد.

دست‌هاش رو به هم پیچید و لبخند ساختگی‌اش رو حفظ کرد.

- من میرم وسایل‌هام رو جمع کنم.

همین که چرخید بره، صدای جین متوقفش کرد.

- صبر کن، پس تو چی؟

روی پاشنه‌ی پاهاش چرخید و پرسید:

- من چی مامان؟

- مشکل تو که هنوز حل نشده.

مکثی کرد؛ نگاه سنگین و ساکت کالین که دست از خوردن کشیده بود برای لحظه‌ای چشم‌هایش رو به سمت خودش کشید.

- مشکل من، لازم نیست حتماً این‌جا باشم، به هر حال که کاری از کسی

برنمیاد. فقط لازمه بین مُردن و زندگی با حاکم یکی رو انتخاب کنم. این یه

انتخابه، مشکلی نیست که قابل حل باشه مامان، فکر کنم چیزیه که همتون متوجه شدید.

آقای آلن با لحن معترضی گفت:

- یعنی می‌خوای تسلیم بشی؟ بعد از این همه تلاش؟

الیزابت نفس عمیقی کشید و بعد از مکثی شونه‌هایش رو بالا کشید و آرام

جواب داد:

- آره.

جین کمی بلندتر از قبل صدا زد:

- لیز...!

آقای آلن حرفش رو برید:

- این دیوونگیه عزیزم! چطور می‌خوای به حاکم اعتماد کنی؟ مگه چندین بار متوجه سوءاستفاده‌هاش نشدی؟

\*\*\*

- شما پیشنهاد بهتری دارین؟

- حتی اگر این تصمیمت باشه، باز هم فکر خوبی نیست که تنها باشی.

- می‌تونم پیام پیش شما؛ اما باید از این جا بریم.

صدای محکم کالین مو به تنش سیخ کرد.

- الیزابت مری!

الیزابت کمی بهش خیره شد و رگ‌هایی که توی پیشونیش منشعب و متورم شده بودن رو دید، حتماً خیلی به غرورش برخورد کرده بود.

برای مدتی همه ساکت شده بودن؛ اما الیزابت با همون لحن قبلی، درحالی که می‌دونست داره احساساتی میشه و یکم دیگه قراره صداش بلرزه گفت:

- میرم وسایلم رو جمع کنم.

بعد چرخید و دوباره به سمت ورودی رفت؛ رابین هم با ناراحتی ایستاده و تماشاش می‌کرد.

از کنارش گذشت و قدم‌هایش رو برای رفتن تندتر کرد و تقریباً به دویدن رسید، نمی‌خواست کسی ببینه که داره به گریه میفته.  
درب اتاقش رو بست و به طرف ساکش رفت و مشغول جمع کردن وسایل‌هایش شد.

پوفی کشید و سعی کرد به بغضش غلبه کنه. عینکش رو برداشت و تندتند لباس‌هایش رو توی ساکش برگردوند. هنوز وسط کار بود که درب اتاق محکم باز شد. انتظار اومدنش رو داشت؛ ولی از این‌که هنوز نتونسته بود بغضش رو فرو بخوره عصبانی شد.

به طرف درب چرخید و طلبکارانه معترض شد:

- به اندازه‌ی هفتاد جد من سن داری؛ ولی هنوز بلد نیستی در بزنی، نه؟  
کالین با فک بیرون زده از فشار دندون‌هایش، درب رو پشت سرش بست و بدون این‌که از الیزابت چشم برداره به طرفش رفت.

- دیگه جداً داری زیاده روی می‌کنی الیزابت، تحمل من یه حدی داره.

- آره می‌دونم. اگر از حدم فراتر برم چی میشه؟ من رو می‌... .

- بس کن.



صدای بلندش انثقدر بم و دورگه و ترسناک شد که الیزابت بی اختیار قدمی عقب‌نشینی کرد و به وضوح جا خورد.

کالین پلک‌هاش رو مدتی روی هم گذاشت، به نفس نفس افتاده بود.  
- تو جایی نمی‌ری.

بغضش داشت به چشم‌هاش هم سرایت می‌کرد و کم‌کم تر میشد.  
کمی لرزه به صداش افتاد و طلبکارانه پرسید:

- کی داره این رو می‌گه؟ به تو چه ربطی داره که میرم یا نمی‌رم؟  
کالین از موضع عصبانی‌اش کم کرد و آروم گفت:  
- داری از من فرار می‌کنی.

چشم‌های خیسش باعث شد باز هم نرم‌تر بشه.

وقتی سکوتش رو دید، آهسته قدمی به جلو گذاشت و ادامه داد:

- باید چی کار کنم که دوباره با من مثل قبل بشی؟ من حاضرم هر کاری برای تو انجام بدم، بهم بگو چی می‌خوای؟ من همون آدمم....

حرفش رو برید و تند گفت:

- تو اون آدم نیستی، تو دیگه نیستی، تو یه جانی خلاف‌کاری کالین. تو آدم بدی هستی....

\*\*\*

فاصله‌ی بینشون رو به یک وجب رسوند و خیره به قطره‌هایی که از چشم‌هاش فروچکید زمزمه کرد:

- هر جور که تو بخوای تغییرش میدم.

مطمئن بود صدای تپش قلبش به وضوح به گوش‌های کالین می‌رسه؛ واسه‌ی همین راحت تشخیص می‌داد چه زمانی می‌تونه نزدیک بشه.

جمله‌ای که می‌شنید بزرگ‌ترین جمله‌ای بود که دلش می‌خواست بشنوه،

هم‌چنان در سکوت نگاهش می‌کرد که کالین دستش رو بالا آورد و با ملایمت خیسی زیر چشمش رو گرفت، حرکتی نکرد و در همون حال گفت:

- چطور می‌خوای همه چیز رو عوض کنی؟ رابین گفت هیچ وقت نمی‌تونی کاملاً از این شغل و جایگاه خارج بشی.

دستش رو یک طرف صورت الیزابت نگه‌داشت و بهش جواب داد:

- فکر می‌کنی چرا وقتی می‌تونم توی قصر زندگی کنم، اومدم از خانم واتسون

خونه اجاره کردم و تنها زندگی می‌کنم؟ من خیلی وقته از این زندگی خسته

شدم و دلم یه زندگی ساده می‌خواد، درسته که کامل نمی‌تونم کنارش بذارم؛

اما می‌تونم اون قدر کمش کنم که هیچ تأثیری روی زندگیم نذاره.

دستش رو پایین آورد و روی بازوش نگه داشت.

- نمی تونم بهت اجازه بدم بری وقتی ان قدر احساس می کنم توی خطری.  
کمی صبر کرد و وقتی مطمئن شد آرام شده، هردو دستش رو دورش پیچید و  
در آغوشش گرفت، موهایش رو لمس کرد و کنار گوشش گفت:

- لطفاً همین جا بمون، لطفاً!

\*\*\*

کالین

هردو دستهایش رو روی س\*ی\*نهام گذاشت و پیرهنم رو توی مشتش گرفت.  
اول منظورش رو نفهمیدم تا این که صدای پر از حرص و لرزانش رو از بین تار و  
پود لباسم شنیدم.

- ازت متنفرم که اجازه نمی دی از ذهنم بیرون کنم... .

ضربه ای بهم کوبید و ازم فاصله گرفت.

چشمهایش پر از اشک شد و با عصبانیت و صدای کنترل شده گفت:

- من نمی تونم تو رو انتخاب کنم، تو نباید توی زندگیم باشی... .

شوکه از واکنشش و کلافه از دور شدنهایش گفتم:

- دیگه چی می خوام ازم بشنوی، ها؟ باید چی کار کنم؟

با دست‌های بهم اشاره کرد و آشفته گفت:

- دست‌های تو بوی خون می‌ده، تو آدم کشتی!

تو یه عالمه آدم کشتی!

از شدت عصبانیت به خنده افتادم، با همون لحن مستأصل ادامه داد:

- چطور می‌تونم دستت رو بگیرم و به کسایی که باهاشون کشتیشون فکر

نکنم...؟

بی‌اراده صدام رو بالا بردم و حرفش رو قطع کردم:

- حالا که قراره در این حد با هم روراست باشیم بذار این‌طوری شروع کنم... .

با هر جمله‌ای که می‌گفتم بهش نزدیک‌تر شدم؛ ولی لحن معترض و برآشفته‌ام رو تغییر ندادم.

- من همون آدم بدیم که فکر می‌کنی، یه جنایت‌کار ع\*و\*ضی که از مُردن

آدم‌ها ناراحت نمیشه، یه موجود ترسناک توی وجودمه که هم می‌تونی

ببینیش و هم می‌تونی حسش کنی؛ اما این هیولا رو میشه آروم نگه‌داشت،

میشه خنثی‌ش کرد؛ اون رو فقط یه نفر می‌تونه انجام بده و اون هم تویی. اگر

دنبال یه بهونه‌ای تا اجازه بدی احساست بهت قدرت انتخاب من رو بده، بهش

فکر کن.

از این مسخره تر نمی تونستم اعتراف کنم؛ ولی حاضر بودم هر کاری که قانعش کنه، انجام بدم. به هر حال، می دونستم حتی اگر مسخره به نظر برسه؛ اما واقعیت داره. اگر الیزابت رو از دست می دادم خشمی دنیام رو می گرفت که می تونست به خیلی چیزها و خیلی جاها سرایت کنه. در جوابم سکوت کرد و من از اتاق خارج شدم. منتظرش بودین؟ اون پایان خوش رو میگم، شاید هم توقع داشتین تا این جای داستان رستگار شده باشم. الیزابت راست می گفت؛ رستگاری برای من چه معنی داره وقتی از تک تک سلول هام خون می چکید؟ نمی تونستم به فرشته‌ی بی گناه کتاب انجیل تبدیل بشم. امکان نداشت، رویه‌ی غیرصالحانه‌ی زندگیم، درواقع ضامن سلامتتم بود. اگر ره‌اش می کردم، ممکن بود در عرض یک شب، تعداد زیادی به علاوه‌ی خودم نابود بشیم که شامل اریک هم میشد. من فقط می تونستم کنترلش کنم نه این که کلاً از اون زنجیره بیرون بیام؛ ولی اگر الیزابت رو از دست می دادم، قادر نبودم از دست خشم درونم در امان بمونم. یادم نمیداد آخرین بار کی حس کردم دختری ان قدر قدرتمند و تأثیرگذاره.



الیزابت پایان خوش من بود. تمام بدهی که این دنیا بهم داشت، می تونست با الیزابت تسویه بشه؛ اون پایان خوشم بود؛ اما اون شب، نباید از اتاق خارج می شدم، نباید تنه‌اش می گذاشتم؛ چون دفعه‌ی بعدی که دیدمش، توی زیرزمین افتاده و غرق خون شده بود.

\*\*\*

\*\*\*

#### دانای کل

رانی درحالی که به آرومی و جرعه جرعه از فنجون قهوه‌اش می نوشید و پشت میز شیشه‌ای که توی محوطه‌ی سرسبز قصر اریک قرار داشت نشسته بود، به رابین نگاه می کرد و برای تموم شدن تلفنش انتظار می کشید. رابین با جدیت داشت چیزی رو برای مخاطب پشت تلفن توضیح می داد و موقع حرف زدن قدم می زد؛ گاهی از روشن‌های چراغ‌های سفید محوطه وارد سایه‌ی درخت‌ها میشد و به خاطر لباس‌های سر تا پا تیره‌اش استتار می کرد و دوباره برمی گشت. از اون جا طوری به نظر می رسید انگار یه زن مقتدر و غیرقابل نفوذ و بی‌انعطافه؛ ولی از نزدیک، به خصوص وقتی باهاش دوست بودی و اون روی

احساساتی و پرمحبتش رو می دیدی، به سختی میشد باور کرد که این آدم همون آدمه.

رانی از شخصیتش خوشش می اومد و از وقتی به خاطر الیزابت بیشتر باهاش آشنا شده بود، بیشتر می خواست که بهش نزدیک بشه. بلعکس الیزابت می تونست با مسلک رابین کنار بیاد و باهاش رفاقت کنه. اون دوست قدرتمندی بود.

یه جورایی از وقتی قدرت نفرین محافظش رو از دست داده بود، احساس ناامنی می کرد و می خواست بان\*زد\*یک\*ی به رابین اون رو هم جبران کنه. محتوای فنجونسش به نیمه رسیده بود که تماسش به پایان رسید و موبایلش رو توی جیب شلوار جینش گذاشت و برگشت. روی صندلی مقابلش نشست و پوفی کشید. رانی نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:  
- یکم دیگه آفتاب طلوع می کنه.

قبل از این که جواب رانی رو بده، سیگاری از توی پاکت روی میز برداشت و بعد از روشن کردنش، پُک عمیقی بهش زد و گفت:  
- دیگه ساعت های روز از دستم در رفته، حتی یه ذره هم خوابم نمیاد.

برای بیرون دادن دود سیگارش سرش رو برگردوند تا سمت رانی نره و بعد  
ادامه داد:

- بی خوابی تو از چیه؟ فکر کنم، به خاطر الیزابت، آره؟

رانی ل\*بهاش رو به هم فشرد و بعد از مکثی گفت:

- نمی دونم خودش هم در جریان که با رفتارهایش چقدر باعث استرس ماها  
میشه یا نه، یا اصلاً به ما هم فکر می کنه؟

رابین به آرومی تلخندی زد و بدون هیچ حرفی، کام دیگه ای از سیگارش  
گرفت.

رانی ادامه داد:

- با این که الان دیگه مجبور نیستم حواسم بهش باشه؛ ولی یه جورایی،  
نمی تونم کامل بی خیالش بشم. خیلی عصبانیم می کنه و حرصم رو درمیاره؛ اما

باز هم نمی تونم ولش کنم. تو چی؟ این اضطرابت به خاطر اونه؟

رابین سری به اطراف تکون داد و به پشتی صندلی تکیه داد.

- نه؛ ولی ای کاش فقط اون بود، من خودم باعث به هم خوردن رابطه شدم،

نمی تونم سرزنشش کنم، حتی اگه مجبور بودم باز هم، نتونستم باهاش صادق

باشم... .

لحنش موقع حرف زدن ناراحت شده بود؛ ولی خودش رو جمع کرد و گفت:  
- ویور می خواد خودش رو بازنشسته کنه، این رو فهمیدی؟ جانشینش اریک  
خواهد بود در حالی که، نمی دونم، فکر نمی کنم همه چیز خوب پیش بره، اریک  
مثل ویور نیست، سیاست اون رو نداره، کارهای خارج از برنامه انجام میده و  
هیچی واسش مهم نیست. نمی گم قدرت و نفوذ کمی داره؛ ولی، اصلاً در حد  
ویور نیست و می دونم که قراره اوضاع به هم بریزه.

\*\*\*

رانی اخم ملیحی کرد.

رابین توضیح واضحی نمی داد؛ این رو می دونست اما باز هم پرسید:

- درسته که گفتی می خواد خودش رو بازنشسته کنه؛ اما هنوز هم هستش،  
این کمکی نمی کنه؟

- ذهنت رو درگیر نکن، اوضاع یکم پیچیده است.

هرچی ...

صدای ناله ای که از پشت ساختمون بلند شد و دنبالش صدای افتادن یه چیز  
سنگین، باعث شد هردوشون سریع به سمت ساختمون بچرخن.

رانی پرسید:

- صدای چی بود؟

رابین سیگارش رو گوشه‌ای انداخت و از جاش بلند شد. رانی هم با نگرانی بلند شد و دوباره پرسید:

- چی شده؟

رابین رو به رانی اشاره کرد همون جا بمونه و جدی گفت:

- تو همین جا باش، من میرم نگاه کنم....

همون طور که با قدم‌های بلند به سمت ساختمون می‌رفت، به یکی از بادیگارد‌های توی محوطه اشاره داد تا نزدیک رانی بمونه و مراقبش باشه و بعد خطاب به خودش ادامه داد:

- جایی نرو، باشه؟

وقتی رانی سرش رو تکون داد و موافقت کرد، به سرعت قدم‌هاش افزود و خودش رو به ساختمون رسوند.

با احتیاط بیشتری به راهش ادامه داد، می‌دونست اون پشت به کجا ختم میشه؛ می‌دونست دراک رو کجا نگه داشتن و تنها کسی که احتمال می‌داد جاش رو فهمیده باشه فقط یه نفر بود.



اون شب که حاکم اومده بود سر وقت رابین، جای دراک رو هم پیدا کرده بود. این که توی قصر نگهش داشتن رو هم اون شبی که پیش سم مواد مصرف کرده بود با تعقیب رابین از توی کلاب آنارشی فهمیده بود. درواقع با هر بار تسخیر جسم الیزابت قسمتی از اطلاعاتی که نیاز داشت رو به دست می آورد. وقتی به منبع صدا رسید، شکش به یقین تبدیل شد. الیزابت رو با لباس خواب و موهای آشفته، بالای سر جسم بی هوش دو نگهبانی دید که با سر شکسته روی زمین افتادن و داشت تندتند توی جیب هاشون دنبال چیزی می گشت. پر از ترس و نگران پرسید:

- داری چی کار...؟

الیزابت یک دفعه چرخید و به محض دیدنش به طرف اسلحه‌ی یکی از نگهبان‌ها روی زمین هجوم برد و سریع به طرفش نشونه رفت. حرف رابین نصفه موند و سر جاش متوقف شد، نفسش حبس شد. شک نداشت که اون الیزابت نیست؛ برای همین نمی دونست چه کارهایی ازش برمیاد.

فقط می دونست اگر به اندازه‌ی کافی بهش نزدیک بشه، راحت اسلحه رو از دستش می قاپید. نه زور ماهیچه‌های الیزابت مانعش میشد و نه مهارت

آماتورش برای توی دست گرفتن یه اسلحه؛ با یه نگاه فهمیده بود؛ ولی آماتور بودنش به معنی این نبود که تیر داخل سلاح هم نمی تونه شلیک بشه. الیزابت ایستاد و خیره بهش گفت:

- فکرش هم نکن که ادای قهرمان ها رو دربیاری، زودباش کلیدهای زیرمین رو بهم بده، زودباش.

\*\*\*

رابین با احتیاط و آهسته نزدیک رفت و در همون حال گفت:

- از کدوم کلیدها حرف می زنی؟

الیزابت که واضح بود دوباره با روح حاکم تسخیر شده از لای دندون هاش جواب داد:

- کلیدهای زیرمین، همون جایی که خودت می دونی، وقت کشی نکن، زودباش! رابین تظاهر به تسلیم شدن کرد و با دست هایی که بالا آورده بود سرش رو تکون داد و نزدیک تر رفت.

به یک قدمی اش که رسید توی یک ثانیه برای گرفتن اسلحه بهش حمله کرد؛ ولی حاکم زودتر دستش رو خوند. با یه قدم بلند عقب کشید، به سرعت سر

اسلحه رو به سمت سر خودش نشونه رفت و مثل دیوونه‌ها، هیجان زده خندید و به خاطر این که نقشه‌اش رو نقشه بر آب کرده بود ذوق زده شد. قلب رابین از جاش کنده شد و با تته پته دوباره تسلیم شد.

– هی! هی! هی! ب، باشه! باشه! باشه! آ، آ، آروم باش، خب؟ الان کلیدها رو بهت میدم، باشه؟ احمق نشو! احمق نشو!

رابین با نفس‌های تند شده و ترسیده به جسم بی‌هوش یکی از نگهبان‌ها نزدیک شد و از توی جیبش کلیدی که می‌خواست رو درآورد. آهسته صاف ایستاد و کلیدها رو به سمتش گرفت؛ اما حاکم سر اسلحه رو دوباره به سمتش نشونه رفت و گفت:

– راه بیفت برو طرف زیرزمین و درب رو باز کن.

در جواب، سرش رو تکون داد و حرکت کرد؛ چون داشت با آسیب زدن به خودش، تهدیدش می‌کرد. مغزش برای نقشه کشیدن قفل کرده بود؛ برای همین هر کاری می‌گفت انجام می‌داد.

از پله‌های زیرزمین پایین رفت. قفل درب میله‌ای رو باز کرد. صدای پای الیزابت رو از پشت سرش می‌شنید که پایین می‌اومد.

از درب میله‌ای که داخل رفت، وارد راهروی نیمه تاریکی شد که انتهای راست و چپش یه درب فلزی سیاه به چشم می خورد. به سمت چپ رفت و کلید رو توی قفلش چرخوند.

همون لحظه حاکم دستور بعدیش رو داد:

- از این جا برو!

رابین به طرفش چرخید و بهش خیره موند، حاکم با تکون اسلحه دوباره برای رفتن تهدیدش کرد.

رابین جدی شد و همون طور که برای خروج از اون جا بهش نزدیک میشد، گفت:

- نمی تونی از این جا بیرون بری، این کارها فایده نداره! با دراک چی کار داری؟ حاکم لبخند حرص دراری زد و سرش رو کج کرد.

- علی رغم اون نگاه جسورت، از این که بلایی سرش بیارم روح از تنت داره جدا میشه، هیچ کس نمی تونه مانع بشه. پس ساکت شو و گورت رو، گم کن!

رابین از کنارش گذشت و حاکم عقب عقب به سمت درب اتاق رفت و تا بعد از اینکه وارد اتاق شد، از رابین نگاه نگرفت.

همین که درب رو بست، رابین نفس حبس شده‌اش رو رها کرد و سراسیمه از پله‌ها بالا دوید.

فقط کالین توی ذهنش نقش بسته بود؛ با این که می‌دونست درحال انجام کاریه که به هیچ‌وجه نباید مزاحمش بشه؛ ولی وضعیت اورژانسی تر از اون بود که اهمیت بده.

با بالاترین سرعتی که می‌تونست به طرف محوطه‌ی شرقی دوید.

هنوز خورشید طلوع نکرده و همه چیز شبیه کابوس به نظر می‌رسید تا واقعیت.

\*\*\*

همین که به محوطه شرقی رسید، مستقیم به طرف زیرزمینی رفت که یه انباری بزرگ برای تست سلاح‌هایی داشت که به خاورمیانه می‌فروختن.

ورود به اون جا وقتی داشتن اسلحه‌ها رو برانداز می‌کردن، برای اون ممنوعیت نداشت؛ اما چون اریک از بعد از ماجراهای الیزابت باهاش لج افتاده بود، بهش

اجازه ورود نداده بود؛ البته این لجبازی باعث شد متوجه حاکم بشه. فقط امیدوار بود دیر نشه.



از پله‌ها پایین رفت و همین که جلوی درب رسید، نگهبان‌های جلوی درب سد  
راهش شدن.

رابین عصبانی و نفس‌نفس زنون داد کشید:

- برید کنار باید برم داخل.

یکی از نگهبان‌ها گفت:

- اریک بهت دستور داده بیرون بمونی رابین.

- باید برم داخل، مهمه! درمورد ج\*ن\*س‌ها نیست، زودباشین.

- اما اریک... .

رابین حریف جفتشون میشد؛ ولی نمی‌خواست باهاشون درگیر بشه.

داد زد:

- درمورد الیزابته.

امیدوار بود کالین صدایش رو بشنوه و همین‌طور هم شد. کالین از داخل با لحن

محکمی دستور داد:

- درب رو باز کن.

دونه‌های عرق از شقیقه‌هاش راه گرفته بود و به محض باز شدن درب به داخل

دوید.

در همون حالی که رابین می‌رفت تا به کالین خبر بده، حاکم اسلحه به دست وارد یه اتاق خلوت با فقط یه مبل راحتی سه نفره و یه میز پهن و کوتاه و یه تلویزیون شد.

دراک همون جا بود، به خاطر ورود ناگهانی‌اش، شگفت‌زده و متعجب کنار مبل ایستاده بود.

نگاه حاکم به پاهاش افتاد؛ به پای چپش قفلی بود که با زنجیر کلفت و درازی به میله‌ی محکمی زیر کاسه‌ی روشویی اسیر شده بود.

– الیزابت؟

سوال پر از تعجبش باعث شد دست از برانداز کردن دور و بر و ظاهرش برداره و به چشم‌هایش خیره بشه.

با اسلحه‌ای که توی دست داشت به حال و روزش اشاره‌ای کرد و پر از طعنه و تمسخر گفت:

– از اون شوکت و زندگی توی قصر به چه روزی افتادی ولیعهد جاه‌طلب جادوگرها.

دراک اخمی کرد.

– تو، تو واقعاً...

- وقتی زندگیت طولانی میشه باید منتظر این همه دگرگونی باشی، یادمه  
چقدر به برادر بزرگت حسودی می کردی و چقدر تلاش می کردی به چشم  
پدرت بیای؛ اما، تو هیچ وقت فرزند نورچشمی اش نبودی، می دونی چیه؟ از بین  
همه من بیشتر درکت می کردم. تو از خیلی چیزها گذشتی تا برای پدرت  
کافی باشی؛ اما هیچ وقت کافی نبودی...!

صورت دراک از یادآوری خاطراتش توسط اون حسابی سرخ شده بود و  
نمی تونست چیزی بگه.

- اما بذار حقیقت تلخی بهت بگم؛ تو هیچ وقت قرار نبود به چشمش بیای چون  
اون انتخابش رو کرده بود. اون واقعاً برادرت رو بیشتر از تو دوست داشت.

\*\*\*

دراک از لای دندون غرید:

- چرا داری این ها رو تعریف می کنی؟

حاکم خندید و با سر بهش اشاره کرد:

- تا این قیافهات رو ببینم.

دراک نگاهی به اسلحه‌ی دستش انداخت.

- چی می خوای؟ فکر کردی با اون می تونی بلایی سرم بیاری؟

- من این همه از خاطراتت رو تعریف کردم، به نظرت نمی دونم خودت رو جاودانه کردی تا به زندگی پرشکوهت ادامه بدی؟ فقط چند قطره از خونت رو می خوام، همین!

چند قدم که نزدیک شد؛ اسلحه اش رو به طرف دراک بالا گرفت.  
دراک که حسابی از شنیدن خاطراتش خشمگین شده بود، محکم به مچ دستش کوبید تا نتونه شلیک کنه؛ اما اولین تیر شلیک شد و صدای بلندش کل اتاق رو پر کرد.  
اسلحه گوشه ای پرت شد و خون از سر شونه ی دراک آروم آروم رنگ پیرهن خاکستریش رو تغییر می داد.  
خشم دراک اوج گرفت و به یاد آورد که چطور همه ی نقشه ها و قدرتش رو به خاطر اون دختر از دست داده و حالا یکی دیگه می خواست باهاش خیلی راحت به خواسته هاش برسه و برای این کار از خودش هم استفاده کنه.  
در کسری از ثانیه آتیش گرفت و بلافاصله بعد از خلع سلاح کردنش، سر الیزابت رو گرفت و محکم به لبه ی روشویی کوبید.  
حاکم با صدای بلند نالید و گیج و غافل گیر چند قدم به عقب تلوتلو خورد.

دراک دست برنداشت، این بار گلوش رو به چنگ گرفت و بین خودش و دیوار  
توی تنگنا زندانی اش کرد.

خون از شکاف پیشونی الیزابت مثل رودخونه روی صورتش سرازیر شد.  
دراک با عصبانیت گلوش رو فشار می داد و رگ های برآمده شونده ی پیشونی و  
تقلاش برای نفس کشیدن رو تماشا می کرد.

حاکم که می دونست از پس زور بازوی دراک برنمیاد، دستش رو توی جیب  
لباسش برد تا چاقوی هدیه ی اریک رو که از رابین دزدیده بود دربیاره.  
چاقو رو از ضامن درآورد. به خاطر فشاری که تحمل می کرد رفتارهایش با تعلل  
بود.

دراک پر از خشم و نفرت توی صورتش غرید:

- مگه به خواب ببینی که اجازه بدم، باید همین جا بمیری، بمیر، بمی... .

همین که تیغه ی چاقو توی پهلوش فرو رفت، حرفش نصفه موند و ناله کنان  
ازش فاصله گرفت و روی پهلوش خم شد.

حاکم بدون این که به خودش فرصت بده تا ریه هاش رو از کمبود هوا نجات بده،  
مثل یه حیوون وحشی روی کول دراک پرید و با تمام توان جای زخم گلوله رو  
سر شونه اش گ\*از گرفت.



دراک فریاد درد آلود بلندتری سر داد.

دست انداخت و محکم موهای الیزابت رو کشید تا تونست از خودش جداش  
کنه و روی زمین پرتش کنه.

دور دهنش از خون قرمز شده بود و از تلاشش برای نفس کشیدن با بینی،  
مشخص بود خون دراک رو توی دهنش نگه داشته. با همون حال چند تا سرفه  
کرد و روی زمین، خودش رو عقب کشید.

دراک برافروخته تر از قبل به طرفش حمله برد. حاکم چاقوی توی دستش رو به  
طرفش گرفت تا دوباره بهش ضربه بزنه؛ ولی دراک دستش رو گرفت و روش  
خیمه زد.

حالا سر سرخ تیغه به سمت س\*ی\*نه ی الیزابت بود و حاکم داشت به سختی  
مقاومت می کرد تا دراک نتونه توی قلبش فروش کنه، سر انگشت هاش از این  
تلاش رنگ پریده شده بود و ل\*ب\*هاش رو محکم روی هم فشار می داد.

\*\*\*

حاکم می دونست زور اون خیلی از الیزابت بیشتره و نوک چاقو داشت به  
آرومی بهش نزدیک میشد. تنها کاری که می تونست انجام بده؛ تغییر مسیر  
چاقو بود تا به جای قلبش، یه جای دیگه اش رو زخمی کنه.

آهسته آهسته، همون طور که داشت از دراک شکست می خورد، چاقو به طرف بازوی الیزابت رفت و با همون سرعت آروم وارد پو\*ست و گوشت بازوش شد. حاکم با دهنی که نمی خواست بازش کنه از درد جیغ کشید. چاقو تا نیمه های تیغه اش توی بازوی الیزابت فرو رفته بود که یک دفعه غرش های دراک با ضربه ی دیگه ای از پشت سر، قطع شد. فشار دستش کم شد و حاکم تونست اون رو از خودش جدا کنه، هلش داد و دراک با بی حالی، روی صورت فرود اومد. پشت سرش، چهره ی ترسیده ی کالین رو دید، دوباره نگاهش رو به دراک دوخت و دید خنجر چوبی سفید و بلندی توی کمر دراک فرو رفته و داره تمام بدنش رو منقبض می کنه. درد بازوش باعث شد ناله ای کنه و نگاهی بهش بندازه. زخم عمیقی بود که با هر نبض، مقداری خون بیرون می ریخت، صاف نشست و دست مخالفش رو به طرف زخمش می برد که صدای کالین حواسش رو جمع کرد.

- حالت خوبه؟

صداش وحشت زده بود و انگار از شنیدن جوابش می ترسید.

حتماً تا خودش رو به زیرزمین برسونه کلی فکرهای ترسناک رو از سر گذرونده بود.

نگاه گذرایی به اسلحه‌ی گوشه‌ی اتاق انداخت، باهاش فاصله داشت.

نباید با کالین درگیر می‌شد. هیچ شانسی در برابرش نداشت.

پس چاقوی حکاکی شده‌ای که همین چند لحظه پیش داشت بازوش رو زخم

می‌کرد سریع برداشت و با نگاهی پر از تهدید روی شاه‌رگ گر\*دن خودش

گذاشت، کالین داد زد:

- نه نکن!

برای عقب روندنش خوب بود؛ ولی تا قبل از این که مغزش کار بیفته و بفهمه

راحت می‌تونه چاقو رو ازش بگیره؛ پس با همون نگاه دیوانه‌وار و پر از تهدید

بلند شد و خودش رو به اسلحه نزدیک کرد.

بلافاصله به سمت اون اسلحه هجوم برد. همون لحظه کالین هم به سرعت بهش

نزدیک شد؛ اما حاکم زودتر دستش به اسلحه رسید و اولین کاری که کرد

شلیک یه تیر دیگه به سمت کالین بود؛ تیر درست توی پهلویش نشست و

کمرش رو خم کرد.

چند لحظه بعد وقتی با نفس محبوس از درد، دوباره نگاهش رو به چهره‌ی غرق خون الیزابت دوخت، سر اسلحه رو روی شقیقه‌اش نشونده بود. قدمی عقب رفت و درحالی که هنوز هم نمی‌تونست کاملاً صاف بایسته نالید و با همون لحن منقطع و پر از درد گفت:

- آروم باش، ع\*و\*ضی!

یه دستش رو برای کمک به دیوار گرفت تا بتونه صاف وایسته.

- هوم!

معنای این صدای تهدیدآمیزی که از گلوی الیزابت خارج شد رو کالین خوب فهمید.

قدمی عقب‌تر گذاشت و زیر ل\*ب\*ب گفت:

- لعنتی...!

نگاه حاکم ان قدر جدی بود که انگار واقعاً حاضر بود شلیک کنه.

این هم می‌دونست که الان بیرون اتاق پر از آدم‌های اریک و کالینه. از ترسش

به همشون گفته بود بیرون بمونن و داخل نیان؛ پس باید کالین رو جلو

می‌فرستاد تا بینشون گیر نیفته.

با سر بهش اشاره داد تا راه بیفته، کالین بعد از کمی مکث چشمش به  
قطره‌هایی افتاد که از دست زخمی الیزابت می‌چکید.  
هوا برایش خیلی گرم بود؛ انگار آتیش بزرگی وسط اتاق روشن بود یا شاید اون  
آتیش از درون خودش داشت برافروخته میشد.  
اخمی از درد توی هم کشید و با اشاره‌ی مجدد حاکم باکراه جلوتر از اون  
بیرون رفت و توی ذهنش چرخید که الیزابت به خاطر زخم‌هایی که خورده بود  
درد می‌کشید؟  
آیا اگر خطاب قرارش می‌داد صدایش رو می‌شنید؟ می‌تونست بهش دلداری  
بده؟ ترسیده بود؟  
\*\*\*  
یکی از نگهبان‌ها جلو رفت و سوئیچ رو کف دستش گذاشت. کریس هم ساکت  
نموند و با اخم کمرنگی معترض شد.  
- اون خواهر منه اریک!  
اریک چرخید و رو بهش گفت:  
- تو این جا داری خواهرت رو می‌بینی!؟



کالین با احتیاط سوئیچ رو به طرفش گرفت. حاکم با سر اشاره داد تا بندازتش جلوی پاهاش و از اون نزدیک تر نیاد. کالین همون کار رو کرد. درحالی که حاکم خم میشد تا سوئیچ رو برداره و اسلحه رو روی سر خودش نگه داشته بود، اریک دوباره با تحکم و عصبانیت گفت:

- یکی از مشتری‌ها اینجاست، نمی‌تونی اجازه بدی فقط یه دختر ساده‌ی ع\*و\*ضی همین قدر راحت قدرت و سلطه‌ی ما رو زیر سوال ببره. اگه از قصر خودم با ماشین خودم فرار کنه، یعنی هیچ قدرتی نداریم...!  
قبل از این که حرفش تموم بشه، کالین به طرفش برگشت و جلوی چشم‌های همه، با چشم‌های براق طلایی، دندون‌های تیز شده و صدای دو رگه‌ای که به صدای هیولا شباهت داشت هشدار داد:

- یا دهنش رو می‌بندی، یا خودم بسته نگهش می‌دارم!  
همه به جز اریک، جملگی و هم‌زمان با دیدن این تغییر چهره‌ی ترسناک قدمی عقب‌نشینی کردن. رگ‌های متورم روی گ\*ردنش اون قدر قرمز شده بودن که میشد به راحتی خون جاری درونش رو دید. استخون‌های فکش برآمده‌تر، دهنش گشادتر، دندونش تیزتر شده بود و دو تیل‌ه‌ی درخشان طلایی توی کاسه‌ی چشم‌هاش که تقریباً دو ساینز بزرگ شده بودن می‌درخشید. جین جیغ

کوتاهی کشید و صورتش رو توی پیره‌ن ایوان پنهان کرد تا صبح\*نه مقابلش رو نبینه. کالین بعد از مکث کوتاهی، دوباره به طرف حاکم چرخید و با نارضایتی و همون صدای غیرانسانی گفت:

- برو!

حاکم عقب عقب و بدون رو گرفتن به طرف ماشین رفت و نگاه معنادار و پیروزی به اریک دوخت. کمی بعد سوار ماشین شد و با تمام سرعت از محوطه قصر خارج شد. کالین به مسیری که ماشین رفته بود خیره موند. همه ساکت و شوکه بودن. کالین بازدم عمیقش رو به آرومی و طولانی بیرون فرستاد و سعی کرد ان قدری آرامش توی وجود خودش پیدا کنه که بتونه ظاهرش رو به حالت قبل برگردونه. استشمام بوی خون الیزابت کارش رو سخت می کرد؛ اما چند ثانیه بعد بدون این که به عقب بچرخه گفت:

- جیمز، روی این ماشین ردیاب هست؟

جیمز جواب داد:

- بله قربان!

- نشونم بده.

جیمز به طرف ساختمون قصر به راه افتاد و کالین و بقیه دنبال سرش راه افتادن. به جز نگهبان‌ها و اریک که با دست‌عای مشت شده سر جاش مونده بود. آرواره‌هاش رو به هم فشرد و کمی بعد به طرف زیرزمین محموله‌ها به راه افتاد تا مشتری‌ها رو حل و فصل کنه و یه دلیل قانع‌کننده برای صدای شلیک‌ها جور کنه.

\*\*\*

همون‌طور که هر چند ثانیه یک بار برمی‌گشت تا الیزابت رو نگاه کنه، آروم آروم وارد راهروی زیرزمین شد. رابین نگران و وحشت‌زده جلوی درب میله‌ای ایستاده بود و با نگاهش به کالین التماس می‌کرد کاری کنه؛ اما کالین با تکیه سرش ازش خواست بیرون بره. رابین با نارضایتی پله‌ها رو بالا رفت و به تماشای اون‌ها ایستاد. تعداد زیادی از نگهبان‌ها توی محوطه ایستاده و آماده‌ی اجرای دستور بودن. وقتی کالین زخمی و خیس از عرق بالا اومد و کمی بعد الیزابت پشت سرش با اسلحه ظاهر شد، همه‌ی نگهبان‌ها آماده‌ی شلیک شدن. اریک با دیدن سر تفنگی که به پشت کالین نشونه رفته بود؛ دندون‌هاش رو به هم فشرد. از نگاهش آتیش می‌بارید و در کسری از ثانیه تمام عروق صورتش متورم شد. کمی که جلوتر اومدن از بین دندون‌هاش زمزمه‌وار غرید:

- چطور جرأت می کنی؟! -

می خواست دستور شلیک بده. فقط یک کلمه لازم بود تا جسم الیزابت نقش زمین بشه و بمیره؛ اما کالین بلافاصله دستاش رو بالا برد و اخطار داد:

- نه، نه اریک، نه!

جدیتش رو به راحتی میشد از تن صداش فهمید. اما اریک با همون نگاه پر از تهدید، خیره به حاکم ادامه داد:

- چطور جرأت می کنی توی خونه‌ی خودم با اسلحه‌ی خودم، تهدیدش کنی؟  
تو همین الانش هم مُردی!

جمله‌ی آخرش رو فریاد کشید و همه رو از جا پروند. حاکم جری تر از قبل، برای این که جدیت و مرز دیوونه بودنش رو نشون بده؛ بعد این که با دهن بسته شروع به خندیدن کرد، سر اسلحه رو روی زخم در حال خونریزی روی بازوش گذاشت و به خودش شلیک کرد. از درد جیغ خفه‌ای کشید و چشم‌هاش سیاهی رفت. با سرگیجه تلوتلو خورد. کالین وحشت زده چرخید و فریاد زنان خواست به طرفش بره؛ اما حاکم همون طور که سرش از ضعف به دوران افتاده بود، دوباره اسلحه رو روی شقیقه‌ی خودش گذاشت. این باعث شد کالین با

استیصال سر جاش به زمین بچسبه. نفسی گرفت و با التماسی که مخلوط  
خشمش شده بود بلند گفت:

- تو بهش نیاز داری لعنتی، بهش آسیب نزن! می‌ذارم بری، خدا لعنتت کنه،  
بهش آسیب نزن!

کمی نفس نفس زد و دوباره تکرار کرد:

- بهش بیشتر از این آسیب نزن، باشه؟ بگو چی می‌خوای؟

حاکم با صورتی به سفیدی گچ، اطرافش رو نگاهی انداخت. بعد از دیدن ماشین  
سیاهی که کمی اون طرف تر پارک شده بود، با سر اشاره‌ای بهش کرد. کالین  
سریع سر تکون داد:

- باشه! باشه! می‌تونم ازش استفاده کنی....

بعد خطاب به جمعیت نگهبان‌ها، دستش رو دراز کرد. عصبی داد زد:

- سوئیچ!

اریک قدمی جلو رفت و پر از خشم اعتراض کرد.

- نمی‌تونم بذاری بره، اون باید بمیره!

کالین سرش با حرص داد کشید:

- خفه شو!



\*\*\*

\*\*\*

حاکم با این که برای اولین بار داشت رانندگی رو تجربه می کرد، پاش رو روی پدال گ\*از فشار داد و توی خیابون های خلوت اول صبح، جلو رفت.

از درد بازوش که زخم های عمیق داشت، صورتش رو درهم کشید، می دونست ضعف جسمی اش به خاطر خونریزی دستشه، به سختی می تونست خمش کنه و قطره های خون، یک سره از آرنجش می چکید و توی ماشین و روی لباس خوابش می ریخت.

دور دهندش رو پاک کرد و اسلحه رو روی صندلی کنارش انداخت؛ بعد سریع دستی دور دهندش کشید تا خون دراک رو پاک کنه و در آخر دوباره فرمون رو گرفت.

نشونی خونه ی ریچارد رو از بر بود و مستقیم داشت به همون سمت می رفت؛ اما به آخرین چهارراه که رسید به ذهنش اومد که ممکنه بتونن با ردیاب، لوکیشن ماشین رو پیدا کنن، تا همون جا هم زیادی نزدیک شده بود.

توی خیابون بعدی ناشیانه پارک کرد.

نور خورشید از پشت ابرها می تابید و امیدوار بود تا خونه ی ریچارد غش نکنه.

در حالی که چشم‌هایش گاه به گاه سیاهی می‌رفت و درد دستش تا مغزش تیر می‌کشید، پیاده شد.

رو به آسمون از بینی نفس عمیقی کشید، با پاهای بر\*ه\*نه به راه افتاد و چندتا فرعی باقی مونده رو پیاده رفت و اصلاً اهمیتی به نگاه متعجب دیگران نمی‌داد.

وارد ساختمون شد و خودش رو توی آسانسور انداخت که درب کشویی‌اش توی لابی طبقه همکف باز بود.

دکمه رو فشار داد تا آسانسور بالا بره، کمی خم شد و بعد به آرومی سرش رو به طرف آینه چرخوند. مثل مرده‌ای که داشت راه می‌رفت به نظر می‌رسید؛ با موهای ژولیده‌ای که چند دسته روی شونه‌اش ریخته بود، لباس‌های خونی و یقه‌ی پیرهن گ\*شا\*دی که پاره شده بود.

بدون عینک اصلاً خوب نمی‌دید و این حالش رو بدتر می‌کرد.

آسانسور که ایستاد، پیاده شد و مستقیم به سمت واحد آپارتمان ریچارد رفت.

اول چند ثانیه دکمه زنگش رو گرفت و بعد با مشت‌های بی‌حال تا جایی که تونست محکم به درب کوبید.

ان قدر ادامه داد تا بعد از دو سه دقیقه بالاخره با بیجامه درب رو باز کرد و پر از تعجب بهش خیره موند. خواب آلود گفت:  
- تو...؟

حاکم هولش داد و کنارش زد تا وارد خونه بشه.  
ریچارد همون طور که نگاه ازش برنمی داشت تا توی خونه دنبالش کرد و خودش جواب خودش رو زیر ل\*ب داد:  
- آها تو اون دختره نیستی.

توی قصر، کالین به محض این که ماشین از دروازه های محوطه بیرون رفت؛ همراه جیمز درحالی که یه دستش رو به پهلوش گرفته بود، قدم تند کرد و وارد ساختمون شد.  
سوار آسانسور توی سالن ورودی شدن و یک طبقه بالاتر، به سرعت به طرف اتاق کار اریک رفتن.  
رابین هم از پله ها بالا دویده بود، به محض ورود به اتاق، جیمز پرید و لپ تاپش رو باز کرد، تندتند چندتا دکمه زد و بعد کنار کشید تا کالین جاش رو بگیره.  
اون هم کمی خم شد و بدون این که روی صندلی بشینه، صفحه ی جی پی اس روی مانیتور رو بررسی کرد تا منطقه اش رو ارزیابی کنه و بفهمه کجاست.

\*\*\*

جیمز همون طور که کنارش ایستاده بود به دست لرزونی که روی کیبورد حرکت می کرد خیره شد و فکر کرد که کالین واقعاً نسبت به الیزابت ضعف داشت و لرزش دستش فقط از خونریزی زخم پهلوش ناشی نمی شد. با تگون سرش از رایین خواست برای زخمش چیزهایی که لازمه رو بیاره. همزمان با خروج رایین، جین و ایوان به همراه رانی وارد اتاق شدن. جین با نگرانی و ملتمسانه خطاب به کالین پرسید:

- لطفاً بگو که می تونی پیداش کنی، خواهش می کنم بگو که می تونی پیداش کنی.

کالین برای چند ثانیه نگاه از مانیتور گرفت و دست خون آلودش رو روی پیشونیش گذاشت و پلکاش رو به هم فشرد، جیمز کمی به طرفش خم شد و گفت:

- قربان می تونید بسپاریدش به من، شما نیاز به درمان دارین، خونریزیتون شدید.

کالین بازدمش رو رها کرد و دوباره به مانیتور چشم دوخت و بی توجه به توصیه ی جیمز، پرسید:

- اسم خیابون‌ها رو برام بخون، نمی‌تونم بخونم. لوکیشنش ثابت شده.  
صدای خاطرات تلخ گذشته‌اش داشت بهش نزدیک میشد و از ترس این‌که  
نتونه الیزابت رو نجات بده و مثل کنراد توی بغلش جون بده چیزی تا یه  
حمله‌ی عصبی فاصله نداشت.  
نمی‌تونست قبول کنه که مثل گذشته ان قدر بی‌عرضه باشه که نتونه فرد مهم  
زندگیش رو نجات بده. پس این همه قدرتی که مدعی‌اش بود رو برای چی  
داشت؟  
چشم‌هاش رو تنگ کرد تا مانیتور رو بهتر ببینه، سر دردش انگار از رگ‌های  
مغزش راه می‌گرفت و مثل تیزی خنجر به چشم‌هاش می‌زد.  
جیمز ازش اطاعت کرد و به سمت مانیتور خم شد تا اسم خیابون‌ها رو نگاهی  
بندازه.  
ایوان آلن با قدم‌های بلند به سمت میز رفت و سریع گفت:  
- اگر به من یه نقشه از شهر و یه خنجر بدین می‌تونم محل دقیقش رو  
نشونتون بدم. حاکم ممکنه به خاطر احتمال وجود ردیاب، دورتر از جایی که  
می‌خواد بره پیاده شده باشه.  
کالین هم‌زمان با صاف ایستادنش پرسید:



- چطور می‌خواین این کار رو بکنین؟ آخ!

زخمش تیر کشید و برای ایستادن از لبه‌ی میز کمک گرفت.

جیمز بازوش رو گرفت و دوباره درخواست کرد:

- حداقل بشینید قربان، الان رابین میاد.

کالین با لحنی دردآلود دستور داد:

- چیزهایی که آقای آلن می‌خواه رو بهشون بده، من خوبم!

جیمز با اکراه تسلیم اوامرش رفت تا نقشه رو برای ایوان بیاره.

ایوان بعد از مکثی که به خاطر دیدن حالش بود، توضیح داد:

\*\*\*

- طلسم محافظم این قدرت رو بهم میده.

قبلاً هم ازش کمک گرفتیم، اگر یه قطره از خونم رو روی نقشه بریزم، اون

قطرات خودشون راه رو نشون میدن و ما می‌فهمیم الیزابت دقیقاً کجاست،

ولی... .

کالین ملول و درآلود، سرش رو بالا گرفت و با استیصال و کبود از شدت درد

پرسید:

- ولی چی؟

چین هم ترسیده بهش خیره شد تا جوابش رو بدونه.

- اون موقع خبری از حاکم و تسخیر جسم الیزابت نبود. نمی دونم باز هم کمکی می کنه یا نه.

جیمز صفحه‌ی کاغذی نقشه‌ی شهر رو روی میز باز کرد و یه چاقوی ضامن‌دار سیاه رنگ از جیب شلوارش بیرون آورد و بعد از این که ضامنش رو آزاد کرد، سر و ته به طرفش گرفت.

- تیغ‌هاش خیلی تیزه، مراقب باشید.

آلن سری تکون داد و چاقو رو ازش گرفت، همون موقع رابین با جعبه کمک‌های اولیه به اتاق برگشت و مستقیم به طرف کالین رفت که کمرش از درد خم شده بود و برای ایستادن از میز کمک می‌گرفت.

جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو روی میز گذاشت و خواست تا به کالین برای نشستن کمک کنه؛ اما اون دستش رو از روی میز برداشت و با نشون دادن کف دستش، مانع نزدیک شدنش شد.

- اول بفهمیم کجاست، بعد کارت رو انجام بده، خوبم.

آلن تیغه رو کف دستش گذاشت و کشید.

خراشی روی پوستش ایجاد کرد و خون بلافاصله به بیرون راه گرفت، دستش رو بالای نقشه گرفت و اجازه داد قطره‌های خورش روی کاغذ چکه کنه. بعد از چند قطره، دستش رو پس کشید و چند لایه دستمال کف دستش گذاشت. همه به قطره‌های خون خیره موندن تا این که بعد از چند ثانیه شروع به حرکت کرد. رانی با امیدواری گفت:

- داره عمل می کنه.

قطره‌های خون منسجم شدن و جلو رفتن؛ اما زیاد طول نکشید که به خورد کاغذ رفت و ناپدید شد و در عوض رنگش رو به نقشه داد و محدوده‌ی گسترده‌ای رو سرخ کرد.

رانی با تعجب و اخم گفت:

- چی؟ این یعنی چی؟ چرا عمل نکرد؟

کالین همون طور که یه دستش رو به میز تکیه داده بود، دست دیگه‌اش رو روی نقشه پیش برد و محدوده‌ی سرخ شده رو لمس کرد، با نفس‌های منقطع، نگاهی به صفحه‌ی لپ‌تاپ انداخت، سپس انگار که داشت با آخرین ذرات توانش حرف می‌زد، گفت:

- محدوده‌اشون یکیه جیمز، این جا نزدیک خونه‌ی اون عوضیه خائنه.

کاغذ نقشه رو توی مشتش مچاله کرد و ادامه داد:  
- بکشش! بکشش جیمز! سرش رو برام بیار، جیمز.  
هم‌زمان با تحلیل رفتن صداش، زانوهایش هم سست شد و نقشه رو هم با  
خودش کشید و روی زمین افتاد و همه جا برایش توی سیاهی فرو رفت.

\*\*\*

- من، من به تو وفادارم، تا آخرین قطره‌ی خونم وفادارم اریک، تو ازم بخوای  
می‌میرم، اگه ازم بخوای زنده می‌مونم؛ اما...  
اریک با همون چهره‌ی بی‌روح و نگاه سنگ‌دلانه‌اش، به جیمز نزدیک شد. دو  
پله‌ای که سقوط کرده بود رو پایین رفت و با شدت فک جیمز رو بین  
انگشت‌هایش فشرد و نگرانی‌اش از حال کالین رو سر اون خالی کرد. جیمز با  
ل\*ب‌هایی جمع شده از فشار دست اریک ادامه داد:  
- اما اون خود پدرخوانده‌است! حتی اگه وانمود کنیم فقط دست راسته. وقتی  
خودم می‌دونم که کیه، چطور ازش سرپیچی کنم؟! اریک، قسم می‌خورم، من  
سرباز تو هستم! خواهش می‌کنم آروم باش، برات توضیح میدم، هرچی بخوای  
می‌... .

التماس رو میشد توی صداس تشخیص داد. اریک طوری صورتش رو به چپ  
هل داد که عینکش از چشم‌هاش افتاد و چند پله پایین تر پرت شد. کمی بعد  
دستور اریک توی گوشش پیچید.

- توی دفترم منتظرم، زود بیا!

بعد از این حرف، پله‌ها رو برگشت و به سمت اتاقش، خلاف جهت اتاقی که  
کالین داخلش بود، رفت. جیمز نفس نفس زنان، دستی به فک دردناکش کشید  
و صاف ایستاد. بدون معطلی به سراغ عینکش رفت و بعد از برداشتنش، برای  
انجام کارهایی که رابین خواسته بود، به راه افتاد. همین که نکشتش، شانس  
باهاش یار بود!

اریک همین که وارد اتاقش شد، خطاب به جین، ایوان و رانی و همه کسانی که  
توی اتاق بودن دستور داد:

- همگی بیرون!

وقتی تعلق و گیجی شون رو دید، داد زد:

- بیرون!

همه بلافاصله اتاق رو خالی کردن و درب پشت سرشون بسته شد. چهره‌ی  
خونسردش بالاخره از هم پاشید و از عصبانیت صورتش درهم پیچید. فکری



توی ذهنش تکرار می کرد که یه کار خیلی بد انجام بده؛ کاری که کالین با فهمیدنش دیوونه میشد. در تلاش برای قانع کردن خودش سه بار به کنار سر خودش کوبید و از لای دندون غرید. صورتش برافروخته شده بود. از این که موقعیتی، دست و پاش رو برای تصمیم گیری ببنده نفرت داشت. مگه الیزابت چقدر می تونست از مادرش عزیزتر باشه؟! چقدر می تونست بیشتر از اون موقع که مادرش تفنات مرد، ناراحت بشه؟ اون هم می تونست فراموش بشه؛ ولی دیگه توانایی تحمل الیزابت جونز رو نداشت. به خصوص حالا که دیده بود تا چه حد ممکنه برای کالین خطرناک باشه. چشمش به بار کوچیک و شیشه های نیمه پر داخلش افتاد. به طرفشون رفت و یکی از لیوان های پهن و گرون قیمتش رو تا نیمه پر کرد. جرعه بزرگی نوشید و به طرف لپ تاپ جیمز رفت. دوباره منطقه رو بررسی کرد و زیر لب گفت:

- تو از حدت گذشتی الیزابت مری جونز! نباید واسه ی کالین نقطه ضعف می ساختی ع\*و\*ضی! نباید بهش آسیب می زدی! فکر می کنی کی هستی؟  
ها؟!!

چند لحظه بعد، از یادآوری حساسیت کالین، خشمش اوج گرفت و همون طور که می غرید، لیوان توی دستش رو به زمین کوبید. هم زمان با پاشیده شدن

خرده‌شیشه‌ها، جیمز وارد اتاق شد و برای چند ثانیه، پاهاش به زمین چسبید و  
جاخورد. اریک کمی مکث کرد و پلک‌هایش رو به هم فشرد. بعد با تن سنگینی  
که توی صداس موج می‌زد، گفت:

- درب رو ببند!

\*\*\*

رابین با حرکات سریع و مضطربانه، پارچه‌ی لباس کالین رو پاره کرد تا بتونه  
زخمش رو ببینه. تمام لباس‌هایش از خون خیس شده بود. آخرین چیزی که  
می‌خواست، مردن کالین توی اون موقعیت بود. مدام زیر ل\*ب تکرار می‌کرد:  
- نه! نه! نه! ...!

زخمش رو بررسی می‌کرد. اریک ساکت و صامت کنار درب ورودی ایستاده  
بود و رابین رو تماشا می‌کرد. جیمز خودش رو بالای سرشون رسوند و با لحنی  
آشفته اما جدی، پرسید:

- چی نیاز داری؟

کالین درحالی که توی نیمه‌هوشیاری دست و پا می‌زد، به سختی ل\*ب زد:  
- رابین... .

داشت تلاش می کرد چیزی بهش بگه؛ ولی توان کافی نداشت. رابین همون طور که شتابزده، ضد عفونی کننده رو روی زخمش می ریخت گفت:

- باید گلوله رو بکشم بیرون، اون پودر مخصوصی که خودش درست می کنه می تونه زخمش رو ببنده؛ ولی به خون نیاز داره، خیلی خون ازش رفته، خیلی...

جیمز سرش رو تکون داد.

- باشه، الان حلش می کنم. به دکتر هم زنگ زدم سریع خودش رو برسونه. رابین بدون این که سرش رو بلند کنه گفت:

- باشه.

کریس وارد اتاق شد. اول نگاهی به کالین روی تخت انداخت و بعد به اریک. حال و روزش رو که دید به راحتی متوجه ترسش شد. چهره ی ترسیده اش رو می شناخت؛ اون بیشتر از هر چیزی، وحشت از دست دادن کالین رو داشت. حتی با این که صورتش سرد و بی حالت مونده بود؛ اما این سکوت و بی حرکتی اش نشونه ی نگرانی بیش از حدش بود. ان، قدر ترسیده بود که حتی نمی تونست حرکت کنه. برای همین قدمی به سمتش رفت تا بهش بگه نگران نباشه؛ چون اون ویور بود. هیچی نمی تونست ویور رو از پا دربیاره. شهرتش به

همین سخت جونی اش بود. اون همیشه نجات پیدا می کرد. همیشه راهی پیدا می کرد؛ اما قبل از این که به اندازه کافی بهش نزدیک بشه، اریک از کنارش گذشت و دنبال جیمز از اتاق بیرون رفت. قبل از این که جیمز به راه پله ها برسه صدایش زد.

- جیمی!

جیمز ایستاد و به طرفش برگشت. منتظر موند اریک بهش برسه. به یک قدمی اش که رسید پرسید:

- اونی که دستور قتلش رو داد، کیه؟

اریک وقتی تردیدش رو برای جواب دید، به آرومی یک دستش رو بالا برد و سمت راست یقه اش رو توی مشت گرفت. با لحنی پر از تهدید گفت:

- پس یکیه که من ازش بی خبرم؟! تو قسم خوردی که به من وفادار باشی یا من اشتباه می کنم، ها؟

حرفش که تموم شد بی رحمانه و با چهره های خونسرد، محکم به طرف راه پله هلش داد. جیمز نتونست تعادلش رو حفظ کنه و کمی عقب تر، پاهاش لغزید و از پشت روی نرده های فلزی افتاد. صدای افتادنش توی راهرو پیچید. به زحمت خودش رو نگه داشت و بدون این که پاهاش رو برای ایستادن روی زمین ستون

کنه، توی همون حال که بغلش باز و آویزون به میله‌ها بود، مضطربانه اعتراف کرد:

\*\*\*

حاکم با بی حالی خودش رو روی کاناپه‌ی سیاه و نرم آپارتمان ریچارد انداخت و سرش رو به عقب تکیه داد. به خاطر ضعفش توی نفس کشیدن، کمی به تقلا افتاده بود. به خصوص این که برای اون کار، فقط سوراخ‌های دماغش رو داشت. ریچارد جلوش ایستاد و همون طور که چشم‌های ورم کرده از خوابش رو می‌مالید، پرسید:

- این چه وضعیه؟ چه خبر شده؟

خمیازه‌ای کشید و دست به کمر و با چشم‌های تنگ شده، منتظر جوابش موند. حاکم سرش رو از تکیه برداشت و به بازوی در حال خون‌ریزی‌اش اشاره داد؛ اما ریچارد انگار که هنوز کامل از توی عالم خوابش خارج نشده بود با خونسردی و صدای گرفته پرسید:

- چی توی دهنته؟

حاکم با کلافگی غرید و با چشم‌هایش خط و نشون کشید بلکه بالاخره دست به کار بشه. ریچارد بی‌هیچ عجله‌ای رفت تا وسایل پانسمان رو بیاره. توی اون



فاصله، خودش نگاهی به بازوش انداخت. با هر نبض، خونی روی خون‌های قبلی جاری میشد و آن قدر سرگیجه داشت که احساس می‌کرد چیزی به بی‌هوش شدنش نمونده. دوباره سرش رو به عقب تکیه داد تا این که ریچارد با جعبه‌ی بزرگ و سفیدی برگشت و کنارش نشست. کمکش کرد رویی لباس خوابش رو دربیاره. همون طور که زخمش رو بررسی می‌کرد، گفت:

- من کاری که بldم رو انجام میدم؛ اما تو نیاز به دکتر داری!  
حاکم جوابی نداد و فقط چشم‌هاش رو بست تا اون کارش رو بکنه. چند دقیقه بعد، ریچارد زخم‌هاش رو بخیه زده و بعد از این که برای کم شدن درد، با قدرت ماورائیش فریزشون کرد، پانسمان رو انجام داد. حاکم از گوشه‌ی چشم، متوجه نگاه منظوردار ریچارد شد که روی الیزابت می‌چرخید. بی‌اراده به خنده افتاد. ریچارد فهمید به چی می‌خنده. خودش هم لبخند پهنی زد و کمی بهش نزدیک‌تر شد.

- نگفتی توی دهنتم چی نگه‌داشتی؟

حاکم به انگشت حلقه‌اش اشاره کرد. ریچارد ادعا کرده بود می‌تونه حلقه‌های جادویی رو از ویور بگیره و اون هم در عوض، بهش خون دراک رو بده. ریچارد فاصله‌ای که کم کرده بود رو عقب نشست.

- من که، من که بهت گفته بودم به زمان نیاز دارم. گرفتن اون حلقه‌ها از ویور،  
کار راحتی نیست...!

حاکم از کنارش برخاست و چند قدم جلوتر، رو به پنجره‌ی بزرگ خونه به  
آسمون نیمه‌ابری نگاه کرد و بعد از مکثی، درحالی که لبخند به لب داشت،  
محتویات دهنش رو قورت داد. نفس عمیقی کشید و دور دهنش رو پاک کرد.  
سپس دوباره به طرف ریچارد برگشت و گفت:

- در کل، حساب باز کردن روی آدمی مثل تو، فقط وقت تلف کردنه! پس،  
برنامه عوض شد، متأسفانه دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونی خون دراک رو داشته  
باشی؛ چون ویور با خنجر چوبی درخت لونا همین یکم پیش، کشتش! آخرین  
قطره‌های خونش توی دهن من بود که اون هم از دست رفت.  
ریچارد شوکه و عصبی گفت:

- چی؟!\*

\*\*\*

- همین که شنیدی! راستی از حالا به بعد، هر کار بهت می‌گم رو انجام میدی،  
این طوری خیلی منطقی تره. چرا باید با یکی مثل تو معامله کنم!\*

اخم شوخ و پر از تحقیرش، ریچارد رو برآشت. از جاش بلند شد و پر از تهدید گفت:

- فکر کردی می تونی با این ب\*دن لاجون حریفم بشی؟ همین جا کارت رو تموم می کنم!

حاکم ابروهاش رو بالا کشید.

- اوه! الیزابت رو دست کم نگیر، روحتم خبر نداره با همین جسم نحیفش از توی چه شرایطی جون سالم به در برده! اگر می خوای من رو بکشی، باید بگم با این کار باعث میشی جاودانه بشم چون همین الان خون دراک رو قورت دادم، ضمن این که بعد از اون دیگه هیچ جوره شانسی در برابرم نداری، باید بهت هشدار بدم که بهتره زود وسایلت رو جمع کنی و بزنی به چاک چون به احتمال زیاد، ویور توی راهه تا به خاطر این که دوباره بهش خیانت کردی، به ده تا تیکه‌ی نامساوی تقسیمت کنه!

با هر کلمه، خشم و ترس ریچارد اوج می گرفت. تا جایی که با تته پته گفت:

- ویور؟! اون، اون داره میاد این جا؟!!

حاکم با نگاهی به ظاهر متأسف سر تکون داد و ل\*ب برچید. ان قدر از ریچارد می دونست که توی هر شرایطی وادار به اطاعتش کنه. با اومدنش به اون خونه،

جوری دست و پاش رو بسته بود که تنها راه فرارش این بود که با خودش از اون شهر بره! تنها چاره‌ای بود که برای زنده موندن از دست ویور، می‌تونست بهش پناه بیره.

- اما یه خبر خوب برای بی‌چاره‌ای مثل تو دارم، قبل از این که روح از تنت پر بکشه باید بگم، تا وقتی من پیشتم، ویور نمی‌تونه آسیبی بهت بزنه....

ریچارد شروع کرد با ترس گز کردن حال خونه و زیر ل\*ب تکرار می‌کرد:

- لعنتی، لعنتی! لعنتی!

لعنتی آخرش رو، رو به حاکم فریاد زد. همون موقع موبایلش زنگ خورد. یه شماره‌ی مخفی بود. اون موقع از روز، طبیعی نبود که یه تماس با شماره‌ی پنهان روی گوشی‌اش بیفته. برای همین با این که تا مرز سگته دست پاچه شده بود، تماس رو جواب داد.

- الو؟

صدای ناآشنایی بی‌مقدمه ازش پرسید:

- دختره پیش توئه؟

ریچارد با استیصال دستی توی موهاش فرو برد. همین که صدای ویور نبود، شاید می‌تونست برایش روزنه‌ی امید باشه. وقتی برای سبک‌سنگین کردن اوضاع نداشت.

- آره.

- ویور دستور قتل رو صادر کرده! اگر به حرف‌هام گوش نکنی، غروب امروز رو نمی‌بینی!

\*\*\*

ریچارد همون‌طور که دسته‌ای از موهاش رو توی مشت گرفته بود، نگاهی به حاکم انداخت. دوباره رو به پنجره، داشت بیرون رو نگاه می‌کرد و برای خودش از روی میز کنار هال، نو\*شی\*دنی می‌ریخت.

- چی کار کنم؟

صدای پشت خط بعد از سکوت کوتاهی گفت:

- اون دختر رو ببر به دورترین جایی که می‌شناسی و بعد از شرش خلاص شو! مکشی کرد و در عرض یک ثانیه، فکری به ذهنش رسید و لبخند بزرگی روی صورتش نشوند. انگار بمبی از شادی توی سرش منفجر شد. به طرف دیوار چرخید تا حاکم لبخندش رو نبینه. این بی‌شک تنها راه و بهترین راه نجاتش



بود. اگر نوشیدن خون یه جاودانه با معجونش تفاوتی نداشت، این لحظه بزرگ‌ترین شانس زندگی‌اش بهش رو کرده بود. این طوری واسه‌ی همیشه از دست ویور نجات پیدا می‌کرد؛ اما قبل از اعلام موافقت، لبخندش رو جمع کرد و گفت:

- چه تضمینی بهم میدی؟
- تو حلقه‌های جادویی رو می‌خوای، مگه نه؟ تو یه ایزدی، تا جایی که می‌دونم همه‌ی ایزدها حلقه‌ها رو می‌خوان.
- آره.
- من یکیش رو به عنوان پیش‌پرداخت میدم به یکی تا برات بیاره، اون کمکت می‌کنه گورت رو گم کنی و بری یه جایی که ویور پیدات نکنه، اون یکی حلقه رو بعد از این که مطمئن شدم اون دختر رو سر به نیست کردی، بهت میدم.
- ریچارد نفسی از آسودگی کشید و جدی گفت:
- می‌دونم باید چطوری انجامش بدم.
- منتظر باش!

تماس که قطع شد و به طرف حاکم برگشت، صورت پر از رضایتش رو دید که با یه لبخند حرص‌درار، بهش چشم دوخته بود و داشت با نو\*شی\*دنی از خودش

پذیرایی می کرد. موبایل رو روی کاناپه انداخت و همون طور که دست‌های  
مشت شده‌اش رو پشت سرش گرفته بود و با تبدیل کردنشون به دو تیکه‌ی  
سخت، فریزشون می کرد، به حاکم نزدیک شد و مثل خودش لبخند زد.  
- می دونی، توی زندگیم معمولاً دقیقاً سر بزنگاه شانس بهم رو می کنه؛ اما  
بدون شک، این بزرگ‌ترین شانسیه که آوردم...  
لبخند حاکم از روی صورتش جمع شد و سعی کرد منظورش رو بفهمه.  
- من دقیقاً می دونم بقایای درخت لونا کجاست، پس...  
حاکم اخمی کرد و خواست چیزی بگه که ریچارد بی‌هوا دستش رو بالا آورد و  
مشتش رو که به سفتی یه سنگ شده بود، محکم به کنار سرش کوبید. حاکم  
به سرعت گیج شد و روی زمین افتاد. صدای شکستن لیوان توی دستش،  
فضای خونه رو پر کرد و ریچارد جمله‌ی خودش رو خطاب به حاکم خاتمه داد:  
- دقیقاً می دونم چطور میشه از شر تو خلاص شد. من هم مالک حلقه‌ها و هم  
جاودانگی خواهم شد، عالی جناب!

لقب عالی جناب رو با طعنه به ز\*ب\*ون آورد و به حرف خودش خندید. بعد از  
روی جسم ناهوشیار الیزابت گذشت و برای خودش نو\*شی\*دنی ریخت.

\*\*\*

سرش فرو افتاده و توی گریباش پنهان شده بود. انبوه موهای سیاه و فرش، زاویهی دیدی از اطراف اتاقش بهش نمی داد. تنها صبح\*نه‌ای که می تونست ببینه، یه اسلحه بود و انگشتی که روی ماشه می لغزید. با یه رکابی مشکی لبهی تخت نشسته بود و داشت خودش رو آماده می کرد. بعد از اون همه سالی که برای اریک کار کرده بود، همیشه می دید که بهش اهمیت میده. می دید که اریک براش ارزش قائله و ازش محافظت می کنه. همون طور که خودش این کار رو می کرد. بابت زندگی‌ای که بهش داد، همیشه خودش رو مدیون اریک می دونست. تا جایی که توی قصرش زندگی می کرد! با خودش زیر یک سقف بود، درست مثل یه خونواده. اریک همیشه دیوانه بود و مثل وحشی‌ها عمل می کرد؛ اما حتی توی اون دیوونه‌بازی‌هاش هم نقطه‌ضعف‌های رابین رو بازیچه قرار نمی داد؛ اما این بار از حد گذشته بود.

اون قدر عصبانی بود که می لرزید. احساس می کرد راه دیگه‌ای نداره. نمی خواست به بعدش فکر کنه. نمی خواست به بعدش فکر کنه؛ به این که ویور چه بلایی سرش میاره. در اصل، وقتی ویور به هوش بیاد و بفهمه اریک چی کار کرده، آیا مجازات کم‌تری برای اریک در نظر می گرفت؟ یا اون هم همین تصمیم رو می گرفت. مجازاتش مرگ نبود؟! مجازات کاری که اریک کرد، مرگ نبود!؟

قطره اشکی پشت دستش چکید. دستش رو همراه اسلحه بالا آورد. انگار  
وزنش اضافه شده بود. سنگین تر از همیشه بود.  
صدای آروم باز شدن درب اتاق، باعث شد از جا بپره. ایستاد و سر اسلحه رو به  
طرف درب نشونه گرفت. جیمز قدم آرومی به داخل گذاشت و وقتی موقعیت  
رابین رو دید توقف کرد. صورتش سفت شد و بعد از مکثی، نگاهی به  
دست‌های لرزون و چشم‌های خیس رابین انداخت و گفت:  
- منم!  
رابین پرغضب از لای دندون‌هاش غرید:  
- آره تویی! توی لعنتی، توی ع\*و\*ضی!  
جیمز با احتیاط قدم دیگه‌ای نزدیک رفت و بدون این که بچرخه، درب رو پشت  
سرش بست. به چشم‌های رابین خیره شد و بهش نشون داد هیچ ترسی از  
تهدیدش نداره. تن صداش آروم و سنگین بود.  
- می‌خوای چی کار کنی؟ من رو بکشی؟! این جووری همه چیز حل میشه؟  
با هر کلمه، کمی نزدیک می‌رفت.  
- تو فقط یه مترسک بله قربان گویی! برات مهم نیست چی کار می‌کنی، برات  
مهم نیست کی قربانی بشه!

جیمز تغییری توی صدای آرومش نداد.

- پس واسه‌ی تو مهم شده؟! جالبه که این قدر عوض شدی! تصمیم گرفتی به انسانیت پایبند بشی؟

رابین بغض بزرگش رو قورت داد و با حرصی که از هر کلمه‌اش دریافت میشد گفت:

- دارم درمورد، الیزابت، صحبت می‌کنم! تو که می‌دونستی اون مردک قصد نابودیش رو داره. درموردش به اریک گفتی، تو الیزابت رو فرستادی به کام مرگ، الان هم وایسادی جلوی من و داری چرت و پرت تحویل می‌دی. بهم بگو ریچارد فریزر داره کجا میره؟ حرف بزن! واسه یک بار هم که شده، ترسو نباش! جیمز اون قدری بهش نزدیک شد که تونست قفسه‌س\*می\*نه‌اش رو به سر اسلحه رابین بچسبونه.

- من ترسوام؟! من فقط انتخاب کردم. اگه به اریک نمی‌گفتم الان باید جلوی گلوله‌ی اسلحه‌ی اون وایمی‌ستادم؛ اما، این دستیه که می‌خوام بهم شلیک کنه! پس بزن...!

\*\*\*



رابین با گنجی صورتش رو درهم کشید. وقتی جدیتش رو دید تک خنده‌ای پر  
از تمسخر زد.

- باید توی صف وایستی!

بعد از این حرف، اسلحه رو از روی س\*ی\*نه جیمز برداشت و به طرف درب  
هجوم برد و ادامه داد:

- اول نوبت اریکه!

جیمز داد زد:

- رابین!

با قدم‌های بلند و شتاب زده خودش رو به درب رسوند و قبل از این که کاملاً باز  
بشه، محکم بست و خودش رو جلوی رابین انداخت تا راهش رو سد کنه.

- الان عصبانی هستی، صبر کن!

رابین هم توی صورتش داد زد:

- گم شو کنار!

جیمز تندتند گفت:

- تو ویور رو داری! بسپارش به اون. فقط یکم دیگه صبر کن.

رابین یقه‌اش رو گرفت با همون صدای قبلی گفت:

- ویور بی هوشه! همین الان هم چند ساعت گذشته و فقط من و تو و اریک می‌دونیم اریک چه غلطی کرده!

بالاخره جیمز هم عصبانی شد و صدایش رو بالا برد:

- فقط وقتی می‌ذارم بری که مرده باشم، مجبوری اون ماشه‌ی لعنتی رو بکشی و کار نیمه‌تمومت رو تموم کنی!

بلافاصله بعد از این حرف، رابین ته اسلحه‌اش رو توی فک جیمز کوبید و برای چند ثانیه با دست‌هایی که توی هوا مشت کرده بود، یه جیغ طولانی سرش کشید. بعد درحالی که به نفس‌نفس افتاده بود ازش رو گرفت. دستی به پیشونیش گذاشت. چشم‌هاش رو محکم بست. رعشه‌ی بدنش چند برابر شده بود و قلبش داشت توی دهنش می‌کوبید. بعد از چند ثانیه، جیمز با دهنی پر از خون؛ اما لحن رضایت‌مندی که به شدت با جو بینشون تناقض داشت، گفت:

- می‌دونستم تو هم احساس من رو داری!

بی‌اراده خندید و رابین عصبی‌تر از قبل به طرفش چرخید.

- بهم بگو فریزر کجا رفته؟ کدوم سمت رفته؟ حداقل این‌ها رو بگو، جیمز!

- وقتی ویور به هوش بیاد قراره با عصبانیت حسابش رو ازم پس بگیره، من هم مجبورم بهش اطلاعات بدم حتی علی‌رغم اریک؛ چون می‌دونیم که ویور کیه!

- واقعاً ازم انتظار داری بشینم و منتظر بیدار شدن ویور بمونم؟! اون موقع

ممکنه کار از کار گذشته باشه، متوجه نیستی؟

- نمی خوام کاری کنی که به ضررت تموم شه، پس باید صبر کنیم ویور به هوش بیاد.

رابین مدتی بهش خیره موند. نگاهش رو روی فک ضرب دیده اش گردوند و کمی نزدیک رفت. لحن این بارش عصبانی نبود:

- من هم همین طور!

جیمز گیج شد.

- چی؟

رابین باز هم نزدیک رفت و توضیح داد:

- نمی خوام بمیرم، جیمز! می خوام یه عمر طولانی پیش تو باشم احمق! مطمئن

باش کاری نمی کنم که این اتفاق بیفته. بهم بگو ریچارد فریزر داره کجا میره؟  
باشه؟

جیمز نفسش رو فرو داد و شوکه از اعترافی که شنیده بود پرسید:

- چی گفتی؟!!

- گفتم، دوستت دارم!

\*\*\*

وقتی شنید، انگار وارد شوک بزرگ تری شد که حتی دیگه صدای دم و بازدمش هم به گوش نمی رسید. رابین که سکوت و تعللش رو دید باز هم نزدیک تر رفت و گفت:

- پس چی فکر می کردی، ها؟! خیال می کردم برات مثل روز روشنه که تو هم راحت هر دفعه بهم اعتراف می کردی!

دوباره برای دیدن واکنشش کمی منتظر موند و وقتی هم، چنان سکوتش رو دید باز هم عصبانی شد.

- یا خدا جیمی! من دارم از استرس سخته می کنم، حرف بزن!  
پوفی کرد و خواست ازش دور بشه؛ اما جیمز محکم مچش رو گرفت و صدایش از ته چاه اومد:

- نه!

رابین با امیدواری به دهنش چشم دوخت.

- ام، من یکم، من متأسفم. قول میدم همه چیز رو به ویور بگم؛ اما تو رو به خطر نمی اندازم.

نفس حبس شده‌اش رو بیرون فرستاد. رابین دستش رو بیرون کشید و دوباره ازش فاصله گرفت. ذاتاً آگه قرار بود بعد از احساساتی شدن، اطلاعاتی رو لو بده این قدر به اریک نزدیک نمی‌موند. گرچه رابین اعتراف دروغی نکرده بود؛ ولی امیدوار بود جواب بده و بتونه یکم از زیر ز\*ب\*ون جیمز حرف بکشه. هنوز هم با تمام وجود عصبانی بود. نگاهی به اسلحه‌ی توی دستش انداخت و همون موقع صدای فریاد هراسناکی توی قصر پیچید.

- اریک...!

این صدا رو می‌شناخت. صدای غضب‌آلود ویور بود. اون بیدار شده بود و فهمیده بود اریک در غیابش چه دستوری داده. رابین ناخودآگاه لبخندی زد و سریع به جیمز نگاه کرد. خون به صورتش برگشت و چشم‌هاش برق زد. سری تکون داد و گفت:

- از این به موقع تر نمی‌شد! حالا ببینم کی می‌خواد جلوی ویور رو بگیره؟!!

به سمت درب رفت و مقابل جیمز ایستاد.

- وقتشه اعتراف کنی! به قولت عمل کن.

بعد سریع درب رو باز کرد و بیرون رفت. هم‌زمان با رابین، یک طبقه بالاتر، کالین با رنگی پریده و تنی درد‌آلود که عرق سردی روش نشسته بود، درحالی



که اسم اریک رو با خشمی بی‌انتها نعره می‌کشید، مقابل چشم رانی، ایوان آلن و آقای چیس از روی تختش بلند شد و با سرگیجه‌ی شدید و سردردی وحشتناک به سمت درب باز ورودی اتاقش رفت. رانی که انتظار چنین واکنش و آشفتگی رو از ویور نداشت، خشک شده و گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و مثل پدرش و آقای آلن بهش خیره موند.

کالین تلوتلو خوران از ورودی خارج شد و یک راست به استقبال دیوار رو به روش رفت و بهش کوبیده شد. زخمش رو با پودر درمانگر، درمان کرده بودن؛ اما پودر، کمبود خونس رو جبران نمی‌کرد. علاوه بر ضعف بدنش، نفرینش هم از فکر کردن به این‌که نتونسته بود سلامت و امنیت الیزابت رو تضمین کنه، شدت گرفته بود. وقتی چشم باز کرد و همه رو دید که اطرافش منتظر ایستادن تا چشم‌هاش رو باز کنه، حدس زد که اریک کارهایی که می‌بایست انجام بده رو انجام نداده. بوی خون کنراد که سلنا درست جلوی چشمش کشت، بیشتر و شدیدتر از خون خودش که لباس، هاش رو خیس کرده بود توی مشامش می‌پیچید. آقای آلن و سایمون چیس به دنبالش از اتاق بیرون دویدن و خواستن دست‌هاش رو بگیرن و برای سر پا ایستادن کمکش کنن. کالین تکیه از دیوار گرفت و نفس سنگینش رو فرو فرستاد و زیر لب گفت:

\*\*\*

- کجاست؟ اریک کجاست؟

چند تا از نگهبان‌ها هم مضطربانه به طرف کالین رفتن. ایوان بهش اخطار داد:

- نمی‌تونید سر پا بایستید آقای ترنر، حالتون خوب نیست!

کالین درحالی که چشم‌هاش از شدت درد سرش ضربان گرفته بود؛ خطاب به

ایوان و نگهبان‌هایی که دورش جمع شده بودن، با صدایی که بین نفس‌های

خسته‌اش گم میشد، گفت:

- من از بدتر از این‌ها جون سالم به در بردم، اریک رو می‌خوام، برام بیاریش،

لون کجاست؟

یکی از نگهبان‌ها بلافاصله جواب داد:

- ایشون توی اتاق کارشون هستن.

همون لحظه بود که رابین سراسیمه و اسلحه به دست از پله‌ها بالا دوید و توی

راهرو مقابل کالین ایستاد. جیمز هم به دنبالش بالا رسید. رابین با نفس‌های

تند شده، صدا زد:

- ویور!

بعد به طرفش دوید و مقابلش ایستاد. کالین نگاه سرخش رو به سمتش سوق داد و بعد روی اسلحه توی دستش سر خورد. رابین وقتی به یک قدمی اش رسید با نگرانی گفت:

- الیزابت توی خطر!

کالین دست ایوان و سایمون رو پس زد و صاف ایستاد. انرژی رو جمع کرد و همون طور که چشم هاش رو تنگ کرده بود پرسید:

- منظورت چیه؟

بعد به جیمز که پشت سرش ایستاده بود چشم دوخت. از رابین گذشت و چشم در برابر چشمش ایستاد. شمرده و تهدیدوار گفت:

- کاری که ازت خواستم رو انجام دادی؟

جیمز آب دهنش رو قورت داد. طرز نگاهش به کالین، کاملاً تسلیم و بی دفاع بود. اوت قدر تسلیم که دیگه مقاومت و اضطرابی دیده نمی شد.

- اریک بهم، اجازه نداد.

- به جاش چی کار کرد؟

در جواب سکوت کرد و سکوتش طول کشید. جوابی که باید می داد مثل

کشیدن ضامن یه نارنجک بود! رابین حالش رو فهمید و به جاش جواب داد:

- حاکم رفته پیش ریچارد فریز...!

کالین برنگشت و جیمز به وضوح متوجه شد که برای شنیدن ادامه حرفش منتظره، نفسش رو حبس کرد و صورتش سخت تر شد. واسه‌ی کسی مثل اون، همچین واکنش‌هایی خیلی زیاد بود و میشد به طور قطع گفت که کنترل خودش رو درمورد این ماجرا از دست داده؛ وگرنه اون حتی درمورد پسرش ان قدر خونسرد بر خورد می کرد که معمولاً می تونستی نتیجه بگیری اریک هیچ ارزشی برای ویور نداره. رابین بدون تردید، خیانت اریک رو جلوی همه برملا کرد.

- اریک به ریچارد تلفن زد و بعد از فرستادن یکی از حلقه‌ها به عنوان پیش پرداخت، یکی رو فرستاد تا بهش کمک کنه فرار کنه و بکشتش! سایمون و آلن هم‌زمان با خشم و حیرت گفتن:

- چی؟!؟

رانی صداش رو بالا برد و رو به رابین پرسید:

- یعنی چی بکشتش؟!؟

- ویور؟

این صدای محتاطانه‌ی جیمز بود که داشت با نگرانی و کمی ترس به کالین نگاه می‌کرد. کالین پلک‌هاش رو روی هم گذاشت و نفسی که حبس کرده بود رو طولانی و آروم بیرون فرستاد. وقتی چرخید، ترک‌های سرخ و ملتهبی زیر چشمش به وجود اومده بود که توی صورتش پخش میشد و دوباره جمع میشد. قرمزی چشم‌هاش دو برابر شده بود و از برقی طلایی می‌درخشید. بدون هیچ حرفی به رابین نزدیک شد و اسلحه‌اش رو از دستش بیرون کشید و به سمت اتاق کار اریک رفت.

\*\*\*

همه برای چند ثانیه خشکشان زد و شوکه به مسیری که کالین با قدم‌های عصبانی و بلند طی می‌کرد، چشم دوختن و بعد هم‌زمان راه افتادن تا بفهمن چه اتفاقی قراره بیفته؛ ولی کالین بعد از ورود، درب رو پشت سرش محکم به هم کوبید و همه رو برای تماشا بی‌نصیب گذاشت. اریک سیگار به دست، به لبه‌ی میز بزرگ چوب گردوش تکیه زده بود و درحالی که با یک دستش سیگار می‌کشید، اون یکی رو به لبه‌ی میز تکیه داده بود.



از چشم‌های کالین آتیش می‌بارید و چیزی جز خونسردی از نگاه اریک دیده نمی‌شد؛ گرچه ته دلش کمی دلهره داشت.

کالین واقعاً از خودش به در شده بود؛ ولی به روی خودش نیاورد و دود غلیظ سفیدی رو به سمت کالین بیرون فرستاد.

روی پا ایستادن کالین، برای حفظ ظاهر خونسرد کمکش می‌کرد. اون حالش خوب شده بود و همین می‌تونست کفایت کنه.

مدتی به سکوت گذشت، هیچ کدوم حرفی نمی‌زدن تا این که اریک به حرف اومد.

- منتظر چی هستی؟ مگه نیومدی حسابم رو بررسی؟

کلمات با لرزش از دهن کالین بیرون می‌اومدن، درست نقطه‌ی مقابل اریک.

- فکر می‌کردم هر اتفاقی بیفته، تو همیشه بهم وفاداری.

اریک کام دیگه‌ای از سیگارش گرفت و آرام گفت:

- من دقیقاً کاری رو کردم که یه آدم وفادار انجام میده.

از جوابش اخمی کرد و از لای دندون غرید:

- چی کار کردی؟ تو می‌دونستی اون برای من چه معنی‌ای داره.

اریک سیگارش رو توی جاسیگاری کریستال خاموش کرد و قدم برداشت.

- تو رو ترجیح دادم، خونواده‌ام رو ترجیح دادم.  
تو چی؟ تو می‌خوای کی رو ترجیح بدی؟  
توی نیم‌قدمی‌اش ایستاد و توی چشم‌های برافروخته‌ی مقابلش خیره شد،  
عصبانیتش داشت به خونسردی‌اش چیره میشد.
- اون رو بیشتر از تِغَنات دوست داری؟ تا الان فکر نمی‌کردم بتونی واسه‌ی  
کسی به اندازه‌ی اون ارزش قائل باشی، حتی برات مهم نبود که با کُنراد در  
ارتباط بودن، تو پذیرفتی چون فقط می‌خواستی تِغَنات پشت بمونه.  
کمی سرش رو کج کرد نیش‌دار پرسید:  
- چیه؟ شگفت‌زده شدی؟  
دهن کالین باز مونده بود و کلامی نمی‌تونست به ز\*ب\*ون بیاره.  
اریک همون‌طور که خشم با هر کلمه توی صداس ریشه می‌دووند ادامه داد:  
- فکر کرده بودی نمی‌دونم؟ من همه چیز رو می‌دیدم، من توی جهنم زندگی  
می‌کردم.  
کلمات آخرش رو با نفرت ادا کرد و گستاخانه چشم از چشمش برداشت و  
اصلاح کرد:  
- جهنم زندگی تو.

کالین به آرومی اسلحه رو بالا آورد و زیر گلوش گذاشت.

- می خوای ازم انتقام بگیری؟

چشم‌های اریک به سرعت پر شد و هم‌زمان با چکیدن اولین قطره‌ها، زد زیر خنده.

بدون این که گلوش رو از اسلحه جدا کنه عصبی و سنگین خندید و اشک ریخت، صداش بین خنده‌هاش شکست.

- انتقام؟

\*\*\*

- من هیچ وقت، فراموش نکردم، قسم می خورم؛ اما، دشمن هام زیاد بودن، اریک! نمی خواستم برای تو خطری درست بشه، مثل الان.

سعی داشت نامحسوس و بدون این که حواس اریک رو متوجه کنه، دست لرزونش رو به طرفش بلند کرد.

اریک خشمگین و مرتعش دستور داد:

- پس انتخاب کن، باید بذاری یکی از ما بمیره.

- نمی تونم... .

هم‌زمان با گفتن این کلمه، اسلحه رو از زیر گلوش کنار زد و همون لحظه تیری شلیک شد.

کالین محکم به میچ اریک کوبید و اسلحه با صدای کمی از دستش روی فرش ریزنقش و قرمز افتاد.

رابین نتونست بیشتر طاقت بیاره و سراسیمه در رو باز کرد. بلافاصله کالین داد زد:

- کسی داخل نیاد.

رابین سریع اطاعت کرد، بعد از این که درب دوباره بسته شد، کالین دست‌هاش رو باز کرد و محکم ب\*دن منقبض و لرزون اریک رو به آ\*غ\*و\*ش کشید. نفس‌های آسوده‌اش رو یکی پس از دیگری و نامنظم رها کرد و کمی بعد زمزمه وار گفت:

- دیگه هرگز این کار رو نکن، خواهش می‌کنم.

نذار دوباره خونواده‌ام رو از دست بدم، اریک، پسرِ من، متأسفم،

متأسفم که یه آشغال بودم. من رو ببخش که یه ع\*و\*ضی بی‌مسئولیت بودم.

خواهش می‌کنم بهم اجازه بده تا، تا برات جبران کنم.

صدای نفس هاشون در هم تنیده شد و در آخر دست‌های اریک با اکراه دور کمر کالین پیچید و ساکت موند.

- می‌تونی ضربان قلبم رو حس کنی، مگه نه؟

من ترجیح میدم بمیرم تا شاهد این صحنه باشم. ازم نخواه انتخاب کنم. چند لحظه بعد، اریک با یک هل کوتاه ازش جدا شد و رو برگردوند، خیسی صورتش رو با حرص گرفت و گفت:

- قراره با یکی از کشتی‌های تفریحی من فرار کنه، چهل دقیقه‌ی دیگه حرکت می‌کنه، از جیمز بخواه تو رو ببره سراغش.

کالین به طرف درب پا تند کرد، نمی‌تونست بیشتر از اون بمونه؛ اما هنوز به درب نرسیده بود که اریک صداش زد:

- ویور!

ایستاد و چرخید.

- قولی که دادی رو فراموش نکن.

کالین آب دهنش رو قورت داد، لبخند بی‌جوونی زد و با اطمینان گفت:

- شک نکن.

درب رو که باز کرد، همه منتظر ایستاده بودن، بدون تعلل راه افتاد و گفت:



- دنبالم بیا جیمی.

همگی صدای بحثشون رو شنیده بودن و به دنبال جیمز حرکت کردن تا بفهمن چه تصمیم و نقشه‌ای داره.

در آخر، کریس که بی حرکت مونده بود و کاری که اریک با الیزابت انجام داده رو فهمیده بود، با قدم‌های بلند وارد اتاق کار اریک شد.

هیچ کس جز خودش که روی میز خم شده بود و آهسته نفس می کشید، توی اتاق حضور نداشت. کریس به طرفش رفت و نزدیکش ایستاد. می دونست متوجه حضورش شده؛ اما دقیقه‌ای طول کشید تا اریک به سمتش چرخید و بعد از نگاهی درمونده، برای ب\*غ\*ل کردن و بوییدنش جلو رفت؛ اما کریس به قفسه س\*ی\*نه اش کوبید و غافلگیرش کرد.

اریک گیج شد. کمی بعد سیلی محکمی از دستای ظریف کریس به گوشش نواخته شد و صورتش رو برگردوند.

سپس با عصبانیت گفت:

- ما دیگه تمومیم.

- کریس!

کریس ل\*ب\*هاش رو با حرص روی هم فشار داد و چند لحظه بعد گفت:

- حتی نمی خوام باهات دعوا کنم، ع\*\*و\*ضی!

اریک هنوز بهش خیره مونده بود که کریس بدون حرف دیگه‌ای با صورت سرخ و برافروخته از اتاق خارج شد.

با این، که بهش نیاز داشت؛ ولی می‌دونست در حال حاضر، تنها جوابی که از کریس دریافت می‌کنه، جواب رده.

در تلاش برای فرو خوردن بهت و خشمش، دوباره به سمت میز چرخید و با عصبانیت ضربه‌ای به ظرف استوانه‌ای خودکارها زد و روی زمین انداخت.

\*\*\*

کمی بعد که آروم‌تر شد ادامه داد:

- فقط همین قدر می‌فهمی؟

وقتی قطره‌های اشک از چونه‌اش روی اسلحه چکید، دیگه هیچ اثری از خونسردی قبلیش نبود.

عصبانیتی افسار گسیخته، اختیارش رو ازش ربود.

با هردو دست سر در حال انفجار کالین رو گرفت و توی صورتش گفت:

- ماشه رو بکش و برو به الیزابت عزیزت برس.

می دونی که، من یکی از شانس هام رو مصرف کردم؛ در حالی که ترجیح می دادم  
شانس دوباره ای نمی داشتم. می تونی تا آخر عمر باهاتش به خوبی و خوشی  
سپری کنی و بهش بگی به خاطرش پسرت رو قربانی کردی، همون طور که  
هیچ وقت برات مهم نبودم، هیچ وقت، هیچ وقت!  
صدای فریاد آخرش اتاق رو پر کرد و بعد سکوت مطلق برقرار شد.  
منظور اریک از گفتن مصرف کردن شانسیش، خودکشی ای بود که سال ها پیش،  
قبل از تأسیس مافیاشون انجام داد.  
صدای نفس های کالین بلند شده بود و ضربان پرسرعت قلبش رو جار می زد.  
سرش رو با یه هول کوچیک رها کرد؛ اما عقب نرفت.  
- چطور می تونی این رو بگی؟ تو همیشه از همه برام مهم تر بودی.  
اریک نگاه از نگاهش برداشت و با اشاره ای غیرمستقیم به اسلحه ای زیر گلوش  
با تک خنده ای طعنه آمیز گفت:  
- کاملاً واضح! از اون جا که نگاه می کنی هم همین طور به نظر میاد؟  
- خفه شو!  
اریک یک دفعه به اوج رسید و کنترلش رو از دست داد. ناگهان دیوونه شد و  
گفت:

- تو فقط می تونی به جسد مرده اش برسی.  
بعد بلافاصله اسلحه رو از دستش قاپید و چند قدم عقب رفت.  
کالین در تلاشی ناموفق و واکنشی غیرارادی سعی کرد دستش رو بگیره و  
نگهش داره.

- نه! نه! نه! اریک، اریک...  
چشمای اریک دوباره پر شد.  
دست های کالین با استیصال به سمتش دراز موند و پاهاش به زمین چسبیده  
بود، تنفس براش سخت شد؛ تمام عروق صورتش برآمده و دونه های عرق روی  
پوستش می درخشید.  
صداش شبیه التماس کردن بود؛ ولی سعی داشت محکم بمونه، انگار نه انگار که  
تا چند ثانیه پیش، خودش اسلحه رو زیر گلوی اریک گذاشته بود.  
- معلومه که برام ارزش داری اریک. مسخره نباش، تمومش کن.  
- ثابت کن، من رو انتخاب می کنی یا اون رو؟  
- اریک!

لحن اریک بی چاره بود و دست هردوشون به شدت می لرزید.

اون حجم عصبانیت به غم رسید، انگار تمام احساسات اریک جمع شده و به یکباره منفجر شده بود و هر ثانیه که می‌گذشت کالین برای اوضاع الیزابت نگران تر میشد و در آن واحد به خاطر کار اریک وحشت کرده بود. احساس می‌کرد قلبش تا چند لحظه‌ی دیگه از جا کنده میشه.

- حتی دیگه بهم اجازه ندادی بهت بگم، پدر.

- من، من... .

نمی‌دونست باید چه کلماتی رو انتخاب کنه تا تأویرگذار باشه.

اریک منتظر توضیحش نموند و بی‌وقفه ادامه داد:

- بعد از مرگ تفنات من رو ول کردی و رفتی، تو تنهام گذاشتی، رهام کردی

انگار که برات هیچی نبودم. همه مُردن، همه رو از دست دادم و توی اون

کلبه‌ی لعنتی هر روز و هر شب، توی خواب و بیداری کابوس لحظه‌ی مرگ

مادرم رو دیدم، تنها بودم، و تو، تو فراموشم کردی. یادت رفت یه پسر داری و

رفتی دنبال انتقام گرفتن برای قاتل مادرم، سلنا، با خونسردی کشتش، بدون

اینکه پلک بزنه، مثل این که برای نهارش شکار کرده باشه.

ترس از سر و روی کالین می‌بارید، خاطرات گذشته با شدت هرچه بیشتر

تداعی میشد و قلبش رو به درد می‌آورد.



جفت گوش‌هاش شروع کرده بودن به سوت کشیدن. نمی‌دونست باید چی بگه؛  
اما تلاشش رو برای حرف زدن، با به ز\*ب\*ون آوردن اولین کلماتی که به ذهن  
قفلش رسید، انجام داد.

\*\*\*

موسیقی زنده از همه‌جای کشتی شنیده میشد. رنگ آسمون به خاطر غروب  
آفتاب به سرخی رسیده بود و به زودی تاریک میشد. همه خوش حال بودن و از  
تفریحات گرون قیمتشون ل\*ذت می‌بردن. نو\*شی\*دنی، غذاها، مزه‌ها و  
تنقلات با بهترین کیفیت در دسترس مهمون‌ها بود.  
درست قسمت پشت کشتی، ریچارد به کمک چند نفر از کارکن‌های کشتی  
داشت صندوقچه‌ی فلزی و بزرگی رو به قلاب جرثقیل متصل می‌کرد. هیچ‌کس  
به جز خود ریچارد نمی‌دونست چی توی اون صندوقه!  
وقتی با موفقیت وصل شد، عقب وایساد تا کارکن‌ها جرثقیل رو بالا بکشن و  
سرش رو روی سطح آب بچرخونن. بعد خودش به طرف جمع مهمون‌ها رفت تا  
از جشن ل\*ذت ببره. یه نو\*شی\*دنی برداشت و نگاهی به ساختمون‌های  
روشن شهر انداخت. حالا که شانس بهش رو کرده بود، می‌خواست ازش نهایت

ل\*ذت رو ببره. نگاهی به حلقه‌ی توی انگشتش انداخت که از برق سرخ و  
بنفشی می‌درخشید.

دستش رو بالا آورد و انگشت‌هایش رو بالای نو\*شی\*دنی‌اش چرخوند. سرما به  
شکل بخار سفیدی از نوک انگشت‌هایش توی نو\*شی\*دنی می‌ریخت. قطره‌های  
آب از سرمای نو\*شی\*دنی دور جام شیشه‌ای شدیدتر شد و مایع درونش  
تقریباً به نقطه‌ی انجماد رسید. جرعه‌ای نوشید و ازش ل\*ذت برد.  
یکم که گذشت، صداها دیگه‌ای به جز موتور کشتی و صدای جشن به  
گوشش رسید که داشتن نزدیک‌تر می‌شدن. نگاهش رو با نگرانی به اطراف  
چرخوند و توی تاریکی چندتا قایق موتوری رو دید که داشتن به سرعت به  
طرف کشتی میومدن. با ترس قدمی عقب رفت و نو\*شی\*دنی رو توی آب  
انداخت.

- لعنتی‌ها!

سریع عقب‌گرد کرد و دور شد. کالین با رنگ و روی پریده و تن خیس از عرق  
به فرار ریچارد خیره شد و زیر ل\*ب گفت:

- توی چنگمی آشغال!

به جای آب، زیر قایق‌ها خون می‌دید و بوی تیز و شدیدش رو استشمام می‌کرد. حالش اصلاً خوب نبود و نمی‌دونست انرژی‌اش تا کجا برایش کفایت می‌کرد. به خصوص با وجود صدای تفنات که کنار گوشش می‌گفت: «تو یه بی‌عرضه‌ای!»

مشتش رو محکم‌تر فشرد. این دفعه دیگه نباید مثل بی‌عرضه‌ها رفتار می‌کرد. دیگه برایش مهم نبود کسی هیولای وجودش رو ببینه. فقط می‌خواست الیزابت رو نجات بده. جیمز با کارکن‌های کشتی هماهنگ کرد و برای همین با نزدیک شدنشون، نردبون‌هایی توسط چند نفر از لبه‌ی کشتی پایین فرستاده می‌شدن. کالین فکش رو به هم فشرد و اجازه داد بازوهای نهفته توی کمرش بیرون بیان و اوج بگیرن. چهار بازوی خاکستری با خال‌های سیاه، پارچه‌ی پیرهن سیاهش رو از هم درید و بیرون اومد. ارتفاعشون به نزدیک دو متر رسید و پهنای هر کدومش تقریباً نیم‌متر به نظر می‌اومد. رانی قدمی عقب کشید و کنار پدرش ایستاد. زیر ل\*ب گفت:

– لعنتی...!

قایق‌ها کنارهم نزدیک به بدنه‌ی سفید کشتی توقف کردن. کالین بدون توجه به نردبون‌ها، بازوهاش رو به لبه‌ی کشتی گیر انداخت و خودش رو بالا کشید. از

چهره‌اش خشم و عصبانیت می‌بارید؛ اما در عین حال وقتی روی پاهاش ایستاد چند بار تلوتلو خورد تا تونست ثابت بایسته. موهایش از نم عرق به هم چسبیده و روی پیشونیش تاب می‌خورد. در کسری از ثانیه، صدای موسیقی قطع شد. برای چند ثانیه همه ساکت شدن تا این که کالین با صدایی دورگه و ترسناک با عصبانیت چشم گردوند و آسمش رو فریاد کشید:

- ریچارد...!

\*\*\*

همون لحظه همه متوجه موقعیت شدن و شروع به جیغ کشیدن و فرار کردن. کالین با نفس نفس نگاه سرخش رو می‌چرخوند تا ریچارد رو پیدا کنه، بقیه هم پشت سرش بالا اومدن و یکی یکی روی کشتی ایستادن. بدون این که سرش رو برگردونه خطاب به جیمز دستور داد:

- پیداش کن!

بین اون هرج و مرجی که فرار و ترس آدم‌ها ساخته بودش، چند قدم جلو رفت. همه داشتن از پله‌ها پایین می‌دویدن و از نگاه دوباره به هیبت کالین خودداری می‌کردن.

وقتی دید هرچی چشم می‌گردونه پیداش نمی‌کنه دوباره غرید:

- خودت رو نشون بده بی ارزش ک\*ثافت. می دونی که هر جا قایم بشی پیدات می کنم.

دوباره بین مهمون ها چشم گردوند و یک دفعه صداش رو از پشت سرش شنید.  
- من این جام.

کالین به سرعت چرخید و ریچارد رو روی سقف اتاقک ناخدا دید، درحالی که یه ریموت توی دستش بود.

همه ی افرادی که همراه کالین اومده بودن سر اسلحه هاشون رو به طرفش نشونه گرفتن، کالین از لای دندون هاش غرید و با همون رنگ پریده به سمتش رفت که ریچارد ریموت رو بالا آورد و یکی از دکمه هاش رو فشار داد، صدای چرخش جرثقیل گوش های کالین رو تیز کرد و دنبال منبع صدا گشت.  
جمعیت مهمون ها تقریباً خالی شده بود.  
ریچارد با لحن هشدارگونه ای تهدید کرد:

- جای تو بودم حماقت نمی کردم، یادت نره وسط آبیم و من ایزد یخ افزاریم که الان با داشتن حلقه، توی اوج قدرت هم هستم.



سر جر ثقیل از کشتی بیشتر فاصله گرفت و روی سطح آب متوقف شد، صندوق مکعب مستطیلی که ازش تاب می خورد، نگرانی کالین رو بیشتر کرد و باعث شد سر جاش بایسته. زمزمه کرد:

- الیزابت!

سرش رو به آرومی چرخوند و به سایمون، آلن و جیمز نگاهی انداخت، جیمز آهسته سری تکون داد؛ درواقع ازشون می خواست پوششش ب\*دن، بعد دوباره رو به ریچارد با ریشخندی گفت:

- خودت هم می دونی کارت تمومه، دیگه ذره ای بهت رحم نمی کنم.

- کشتن دختر مورد علاقات فقط پنج دقیقه طول می کشه، بهتره امتحانم نکنی.

- پس هنوز من رو نشناختی.

این رو گفت و به سرعت به طرفش دوید.

ریچارد هم دست آزادش رو مشت کرد، قدرت انجمادش، سرسختی اون مشت رو هزار برابر کرد.

همه چیز در عرض چند ثانیه اتفاق می افتاد، کالین بازوهایش رو به دیواره های اتاقک گیر انداخت و خودش رو بالا کشید.

همراه با فریاد بلندی بهش حمله‌ور میشد که مشت سنگین ریچارد درست وسط قفسه‌ی س\*ی\*نه‌اش نشست. صدای شکستن استخوان‌های دنده‌اش به گوش جفتشون رسید و بعد کالین دو برابر همون قدری که برای حمله جلو رفته بود، به عقب پرتاب شد.

چند بار روی زمین غلت خورد تا بالاخره متوقف شد.

افرادش بلافاصله به طرف ریچارد دویدن، ریچارد هیجان‌زده از قدرتی که در دست داشت خندید و با صدای بلند هوو کشید و گفت:

- این قدرت منه!

ثانیه‌ای بعدی دستش رو از سمت آب به سمت روی کشتی توی هوا چرخوند، قندیل‌های بزرگی از یخ بالا اومدن و با اشاره‌ی ریچارد به طرف افراد کالین که به سمتش حمله می‌کردن پرواز کرد.

چندتاشون رو پشت سر هم به سیخ کشید و جلو رفت. کالین که به سختی تلاش می‌کرد بتونه دوباره ریتم نفس‌هایش رو به دست بگیره، نیم‌خیز شد.

پرواز قندیلی که به خون افرادش آغشته شده بود رو به سمت رانی و جیمز دید، داد کشید:

- مراقب باشین!

\*\*\*

و بعد خودش یکی از بازوهای براق و بلندش رو جلو فرستاد.  
قندیل سفت و سخت از برخورد باهاش متلاشی شد و هم‌زمان ب\*دن بی‌جون  
افرادش هم بین خون‌آبه‌ی غلیظی، روی هم افتادن.  
اون‌هایی که به سمت ریچارد می‌دویدن، متوقف شدن.  
ریچارد خندید و خیره به کالین که با درد سر جاش می‌ایستاد گفت:  
- فکر می‌کنی با این چند نفر حریفم میشی؟  
با حرکت دستش دوباره چندتا قندیل بزرگ سر از توی آب بالا آوردن و به  
سمت بقیه افرادش رفت که سعی داشتن با شلیک تیر جلوش رو بگیرن.  
سایمون و آلن برای کمکشون رفتن، جیمز سعی کرد بدون جلب توجه ریچارد  
خودش رو به پشت اتاقک برسونه، برای این کار باید بقیه حواس ریچارد رو  
پرت می‌کردن.

کالین دوباره جلو رفت و با عصبانیت غرید:

- خودم تنهایی هم از پس تو برمیام بی‌خاصیت.

ریچارد و کالین که دوباره با هم درگیر شدن، جیمز سرعتش رو بیشتر کرد و  
اتاقک رو دور زد؛ اما همین که خواست ازش بالا بره، یه صندوقچه‌ی دیگه دید.

درست شبیه همونی که از جرثقیل تاب می خورد؛ اما با یک تفاوت.  
از زیر اون صندوقچه، باریکه‌ای از خون بیرون اومده بود. جیمز مشکوک شد و  
با گمان دردناکی که توی ذهنش می چرخید، ضامن قفل رو فشار داد و درب  
صندوقچه رو به آرومی باز کرد. صورتش درهم شد.

این آخرین چیزی بود که می خواست ببینه؛ جسم غرق خون و ناهوشیار  
الیزابت!

پس اونی که از جرثقیل آویزون بود، چی بود؟ خالی؟ دستش رو جلو برد تا  
نبض گ\*ردنش رو بگیره؛ اما ان قدر خون ازش رفته بود و ان قدر صورتش  
سفید شده بود که فقط به امید یه معجزه انگشت‌هاش رو به گ\*ردنش  
چسبوند، حتی فکرش هم خفقان آور بود که رابین چقدر از فهمیدنش  
می شکست.

هیچ نبضی احساس نمی کرد.

ریچارد خیلی قبل تر از اون مسخره‌بازی‌ها، الیزابت رو کشته بود. حالا کالین

داشت واسه چی می جنگید؟

زیر ل\*ب زمزمه کرد:

- دختر بی چاره.

دوباره درب صندوقچه رو بست و ضامنش رو قفل کرد، باید به کالین می گفت که ریچارد سرش رو کلاه گذاشته.

- جیمز.

صدای کالین بود که به سختی برای کمک فرا می خوندش. نگاهش رو بالا کشید، کالین با یک دست گر\*دن ریچارد رو می فشرد و با دست دیگه میچ ریچارد رو گرفته بود تا اون تکه سنگ منجمد پنج انگشتی توی صورتش فرود نیاد.

با یکی از بازوهایش به ریموت جرثقیل کوبید و از دستش انداخت. درگیری باهاش، فرصت فکر کردن به این که چرا برای فشردن یه دکمه انقدر تعلل می کنه رو نداد.

صدای برخورد ریموت به کف کشتی بین غرش های عصبانی شون گم شد. ریچارد بلافاصله مقابله به مثل کرد و با یک دست گلوی کالین رو گرفت، موج سرما به سرعت از کف دستش به گر\*دن کالین منتقل شد.

حالا در کنار دونه های درشت عرق، انجماد عروق گ\*ردنش رو احساس می کرد؛ ضربان قلبش رو که رو به آهسته شدن می گذاشت توی سرش می شنید.



دوتا از بازوهایش رو دور ب\*دن ریچارد پیچید و هم‌زمان با فرو بردن ناخن‌های تیزش توی گ\*ردنش، آخرین بازویش رو دور سر ریچارد گذاشت و تحت فشارش گذاشت؛ تا جایی که چیزی به متلاشی شدن سرش نمونده بود. نفس هر دوشون به شماره افتاده بود.

این ضعف ریچارد، جنگیدن بقیه افراد رو با قندیل‌هایی که مدام سر از آب بیرون می‌آوردن و اجازه نمی‌دادن برای کمک به کالین جلو برن، کمی راحت‌تر می‌کرد.

\*\*\*

ریچارد همون‌طور که نفس‌هایش به شماره افتاده بود، به سختی گفت:  
- همیشه فکر می‌کنی قدرت مطلق و هیچ‌کس از پست برنمیاد، همیشه فکر می‌کردی ان‌قدر قدرتمندی که، نیاز نداری برای کاری دست‌های خودت رو آلوده کنی؛ اما حالا چشم تو چشم من و ایستادی و هنوز نتونستی من رو، شکست بدی، قسم خورده بودم یه روز این غرورت رو بشکونم، باید خود بدبخت و رقت‌انگیزت رو از این‌جا ببینی که چطور زورت به من تنها نمی‌رسه. علی‌رغم جریان خونی که از گر\*دن ریچارد جاری شده بود، لبخند دندون‌نمایی زد و قندیل بزرگی رو از روی سطح آب، به طرف صندوقچه‌ی

اصلی که جیمز کنارش ایستاده بود فرستاد و قبل از این که جیمز از پشت اتاقک، خودش رو برای کمک به کالین بالا بکشه، قندیل سرد و سخت به سرعت جلو رفت و هم‌زمان با هول دادن صندوقچه و پرت کردنش توی آب، جیمز رو هم به دیواره‌ی اتاقک کوبید و بعد هم چنان جلو رفت و دوباره پرواز کرد و قفل سخت و فلزی جرثقیل رو هم در هم شکست تا صندوقچه توی آب بیفته.

اون جا بود که جیغ رانی بلند شد؛ چون فکر می‌کرد الیزابت داخلشه. قندیل هم چنان به راهش ادامه داد و ریچارد تحت فشار دست و بازوهای کالین با سختی بیشتری حرفش رو به ز\*ب\*ون آورد:

- حتی اگه به آرزوم نرسم، حداقل این ترس رو توی چشم‌های تو دیدم. این لحظه‌ای که دیگه نمی‌تونم تحقیرم کنی، نمی‌تونم برام تصمیم بگیری و کنترلم کنی، دیگه نمی‌تونم بگی من شکست‌ناپذیرم و یور، چون من شکست دادم، من همون موشِ موزیِ انباریتم که واسه خوش‌گذرونی می‌تونستی زیر پاهات لهش کنی، من شکست دادم.

بعد از این جمله، قندیل یخی با شدت از ب\*د\*ن جفتشون رد شد، نفس هر دوشون رو برید.

جریان خون از دیوارهای اتاقک سرازیر شد، ثانیه‌ها ایستاد و همه شوکه و بهت‌زده به اون صح\*نه خیره موندن.

کالین به آهستگی سرش رو پایین برد و به حفره‌ی بزرگی که توی بدنش درست شده بود خیره موند، دست‌هایش از دور گلو و دست ریچارد سر خورد. ریچارد همون طور که چشم‌هایش بسته میشد با آخرین نفس‌هایش گفت:  
- این بار، نمی‌ذارم تو پیروز بشی، و این هم بدون من الیزابتت رو کشتم و الان، جنازه‌اش روی آب، شناوره پدرخوانده.  
کالین با درد بیشتری دوباره سرش رو بالا گرفت، از لرزش سرش، تارهای به هم چسبیده‌ی جوگندمی موهایش تاب می‌خوردن و انگار همین حرکت ساده برای بلند کردن سرش هم برایش سخت بود.  
دیگه هیچ واکنشی نمی‌تونست نشون بده، از شنیدن حرف‌های انگار راحت‌تر مرگش رو پذیرفت و هم‌زمان با ذوب شدن قندیل، جفتشون از بالا سقوط کردن.

جیمز به سمتش دوید و اتاقک رو دور زد، همه جا قرمز شده بود و خون باعث میشد پاش لیز بخوره؛ اما به هر سختی بود خودش رو بالای سر کالین رسوند.

حفره‌ای که وسط بدنش بوجود اومده بود، این حقیقت که هیچ راهی برای نجاتش وجود نداشت رو داد می‌زد؛ ولی هم‌چنان با ناامیدی به صورتش کوبید و صداش زد:

- ویورا! لعنتی، لعنتی این دیگه چیه؟ این دیگه چیه؟

آلن و سایمون هم به طرفش دویدن و از دیدن اون صحنه متحیر موندن. صدای بال‌های هلی‌کوپتری که برای کمک می‌اومد، هر لحظه نزدیک‌تر میشد، رابین داشت می‌رسید.

جیمز با دست‌های خونی و ذهنی که به سختی دستور می‌داد، یه بی‌سیم رو از کمرش بیرون آورد و به رابین گفت که الیزابت کجاست.

رانی هراسون نزدیک شد و نفس‌نفس‌زنان گفت:

- صندوقچه خیلی از کشتی فاصله گرفته، باید با یکی از قایق‌ها بریم سمتش. با دیدن کالین دست‌هاش رو روی دهنش گذاشت و وحشت‌زده ازش رو گرفت.

- وای خدای من!

\*\*\*

آلن مضطرب و عصبی از اطلاعاتی که جیمز با بی‌سیم به رابین داد، گفت:

- می‌تونستی صندوقچه رو جا به جا کنی...!

رانی رو به پدرش گفت:

- باید همین جا منتظر بشیم؟ می تونم با شنا خودم رو بهش برسونم.

سایمون جواب داد:

- هلی کوپتر سریع تر بهش می رسه.

جیمز با استیصال دستی توی موهایش کشید. نمی تونست چشم از صورت سفید کالین بگیره. برای جیمز یه فاجعه رخ داده بود! اون راه حل هایی که همیشه به ذهنش می رسید، حالا هیچ جوره به ذهنش نمی رسیدن. ویور مرده بود! ویور واقعاً مرده بود!

سرش رو بالا گرفت و به اون سه نفر نگاه کرد. سر تا پای همشون از خون آبه سرخ و خیس شده بود. از شدت خستگی به سختی نفس می کشیدن. مضطرب و آشفته بودن و هم چنان امید داشتن؛ چون فکر می کردن الیزابت رو نجات دادن! روی پاهاش ایستاد و رو به آلن که با نگرانی به صندوقچه‌ی شناور چشم داشت گفت:

- من توی صندوقچه رو نگاه کردم... .

آلن با دلهره و عصبانیت گفت:

- دقیقاً به همین دلیل باید صندوقچه رو جابه جا می کردی... !



جیمز نگاهش رو روی هر سه تاشون چرخوند و جمله‌اش رو خاتمه داد:  
- قبل از این که ما به این جا برسیم الیزابت رو کشته بود.  
آلن مثل سایمون و رانی خشکش زد. به سختی زبانش رو چرخوند پرسید:  
- چی؟!

سایمون با ناباوری گفت:

- این امکان نداره. اگه اینطور بود ما حسش می کردیم.  
رانی بعد از چند لحظه میخ کوب موندن به پدرش، با تردید گفت:  
- پاپا، شاید اون...!

\*\*\*

الیزابت

آره! رانی درست حدس زد؛ من نمرده بودم! باز هم جون سالم به در برده بودم.  
حتی به ز\*ب\*ون آوردنش هم به نظرم مسخره میاد؛ اما جاودانه شده بودم!  
شاید باید درموردش خوشحال می شدم. می تونست جالب باشه؛ ولی نه وقتی  
که چشم هام رو باز کردم و حقیقت رو فهمیدم. اون مرده بود. کالین! تنها  
مردی که توی زندگی واقعاً قلبم رو بهش داده بودم، حتی با وجود این که  
نمی تونستم موقعیت و کارهایی که کرده بود رو بپذیرم.

صورت سردش رو لمس کردم. جسم از هم دریده‌اش رو دیدم و ساعت‌ها توی  
یه اتاق سفید گریه کردم. گریه‌های دردناکی که تمام انرژی رو می‌گرفت؛ اما  
قرار نبود بمیرم پس چه اهمیتی داشت اگر انرژی تموم میشد؟ چقدر گریه  
راحتم می‌کرد؟ اون قدر ناراحت بودم که احساس می‌کردم نمی‌تونم تحملش  
کنم. انگار برای قلبم زیادی بود. مثل یه پایان بی‌پایان!

نصف روز عصبانی بودم و نصف روز دلتنگ؛ اما هیچ‌کدوم از اون حس‌ها  
تغییری توی حال و روز کالین به وجود نیاورد. امیدوار بودم اریک ازم انتقام  
بگیره. با خنجر چوبی درخت لونا من رو از بین ببره؛ اما اون از من هم بیشتر  
افسرده شده بود. تمام طول روز من با ب\*دن بی‌جون کالین تنها بودم و اون  
حتی نمی‌تونست بیاد و ببینتش.

\*\*\*

گوشه‌ی اتاق توی خودم جمع شده بودم و چشم از کالین بر نمی‌داشتم.  
توی اون اتاق کم نور سفید بدون هیچ صدایی نشسته بودم. می‌دونستم که از  
فرط گریه صورت‌م کبود شده؛ دیگه اشکی برام نمونه بود.  
نمی‌دونستم شبه یا نزدیک صبحه، برام اهمیتی نداشت.

با کرختی و بی حال از جام بلند شدم و به سمت کالین رفتم، بالای سرش ایستادم.

چهره‌ی اصلی خودش بهش برگشته بود؛ این چهره رو به اونی که با اسم ویور معرفی می‌کرد رو همیشه ترجیح می‌دادم؛ اما نه این‌طور کبود و سرد، صورتش رو توی قاب دست‌هام گرفتم و آروم خم شدم و بوسیدمش، بعد کنار گوشش گفتم:

- ازت متنفرم که به خاطر من مردی!

صدام از ناکجاآباد در می‌اومد، مکثی کردم و بعد ادامه دادم:

- می‌دونم صدام رو می‌شنوی ع\*و\*ضی!

بعد سست شدم و با بی‌حالی پایین تختش دوباره روی زمین نشستم، این دفعه زل زدم به دیوار و وارفته گفتم:

- حالا من چی کار کنم؟ باید بهم جواب بدی؛ اگه من جای تو بودم تو چی کار می‌کردی؟

بالاخره بعد از ساعت‌ها درب باز شد و رابین با قیافه‌ی ناراحت اومد داخل، کنارم زانو زد و دستم رو گرفت، با لحن مهربونی گفت:

- دیگه باید بریم بتی.

هیچ حالی توی بدنم نمونده بود، با کمک رابین از جام بلند شدم.  
هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که دوباره ایستادم.  
- نه؛ صبر کن!

ازش جدا شدم و دوباره به طرف کالین رفتم، دوباره خم شدم و مثل این که  
کلامم قراره معجزه کنه کنار گوشش پیچ کردم:  
- بهت یه فرصت میدم، اگه برگردی، گذشتهات رو نادیده می‌گیرم و بهت یه  
فرصت میدم کالین، پسر سلنا!  
این رو گفتم و سرم رو بالا آوردم.  
یه دستم رو روی صورتش گذاشتم و پو\*ست سردش رو نوازش کردم و بعدش  
باکراه به طرف رابین رفتم.  
بعد از اون خیلی عادی برگشتم به خونه‌ام.  
از رابین خواستم واسه‌ی مراسم خاکسپاری بهم چیزی نگو. من ازش متنفر  
بودم، نمی‌خواستم مراسم خاکسپاریش رو شرکت کنم، نمی‌خواستم هیچ  
خبری ازش بگیرم.

هفته‌ی اول، هر روز رابین و مامان بهم سر می‌زدن و پیشم می‌موندن.

با توجه به این که هلگا نه پیش من اومده بود و نه پیش مامان رفته بود، مطمئن شدیم که با اریک آشتی کرده، اصلاً هم تعجب نکردم.

هفته‌ی دوم، داشتم دنبال کار و خونه می‌گشتم؛ زندگی کردن توی اون خونه، هر روز از دیروز عصبی‌ترم می‌کرد.

هفته‌ی سوم، به کالج برگشتم که خیلی هم بازگشت طوفانی‌ای نبود؛ چون امیدی به انجام هیچ کاری نداشتم و درس خوندن یه هدف مسخره شده بود برام.

من جاودانه بودم، حتی اگه صبح تا شب خودم رو توی مواد مخدر و نو\*شی\*دنی غرق می‌کردم باز هم هیچیم نمی‌شد. حتی دیگه هیچ خبری از حاکم هم نبود، نه اون و نه طلسم ترسناکی که روم گذاشته بود. می‌تونستم بقیه رو لمس کنم و اتفاقی برام نیفته، دیگه چیزی نمی‌دیدم و احساساتشون رو حس نمی‌کردم.

حس طرد شدن داشتم، حتی از کابوس‌هام!

هفته‌ی چهارم، به این نتیجه رسیدم که دیگه نمی‌تونم عادی زندگی کنم و قبل از انجام هر حرکت احمقانه‌ای، شاید یه تراپی حالم رو بهتر می‌کرد؛ البته اگر می‌تونست اتفاقاتی که واسم افتاده رو تحلیل کنه.



برای همین با مشاور قدیمیم وقت گرفتم و هم‌چنان با یه پوچی بزرگ به زندگی ادامه دادم، می‌دونستم قراره به حرف‌ها و توصیه‌های دکتر بخندم و توی خونه از دلتنگی و ناراحتی زار بزنم. ان قدر حالم نزار شد که سوفیا و احتمالاً با هم‌فکری اسکات و بقیه، تصمیم گرفتن برای خوب کردن حالم، یه جشن بگیرن. پناه بر خدا! دنیا جای عجیبی بود.

کی فکرش رو می‌کرد یه روز سوفیا به خاطر من هم‌چین حرکتی بزنه؟

\*\*\*

وقتی رانی این خبر رو بهم داد، از خنده داشت فشارم می‌افتاد و تعجب و دلسوزی رابین رو که پیشم بود برانگیخت و احتمالاً بیشتر از اون، ازم ناامید شد.

شب قبل از مهمونی که سوفیا برای بهتر شدن حال من ترتیب داده بود، خودم توی خونه موزیک گذاشتم و دیوانه‌وار رقصیدم و بالا و پایین پریدم؛ نه از روی شادی، بلکه از حجم انرژی پوچ و غم‌انگیزی که وجودم رو فرا گرفته بود که نتیجه‌اش شد یه الیزابت گریون که کف خونه نشسته.

این، گذش بزئن ترین، موقعیت زندگیم بود که توی عمرم داشتم تجربه می کردم.

عزاداری کردن چیز عجیبیه، گاهی وادارت می کنه کارهای احمقانه انجام بدی. نصف شب بود که راهی سرویس شدم تا مسواک بزنم، کف خونه حسابی به هم ریخته بود و باید بعدش مرتبش می کردم.

با بی حوصلگی مسواک زدم و دهنم رو شستم، سرم رو که بالا آوردم یک دفعه متوجه فضای تاریک پشت سرم توی آینه شدم، متعجب چرخیدم و به جای تاریکی، با صورت خندون حاکم مواجه شدم.

جیغ زدم و عقب رفتم تا خودم رو به روشویی بچسبونم؛ اما روشویی غیب شده بود و به جاش به عقب سکندری خوردم. همه جا اون قدر تاریک و سیاه بود که حتی نمی دیدم روی چی وایستادم، تنها چیزی که روشن بود و دیده میشد من و حاکم بود.

- مدت زیادی گذشته، چه خبرها؟

قلبم می خواست س\*ی\*نهام رو بشکافه و بیرون بپره؛ ولی تونستم خودم رو پیدا کنم. صورتم رو درهم کشیدم و با نارضایتی گفتم:

- فکر کردم دست از سرم برداشتی.

ابروهای بی‌رنگش رو بالا کشید.

- مگه دیوونه باشم که بی خیالت بشم؛ بعدش هم، با کسی که جونت رو نجات

داده خیلی بد حرف می‌زنی، قلبم شکست!

با چهره‌ی متأثری یه دستش رو روی قلبش گذاشت.

مثل همیشه یه ردای بلند سفید پوشیده بود و موهای بلند و بی‌رنگ و روش،

صورتش رو قاب گرفته بود.

تنها تفاوتش، احساساتی بود که توی صورتش شکل می‌گرفت و مثل قبل، مثل

یه مجسمه‌ی بی‌روح و احساس رفتار نمی‌کرد.

فقط چند لحظه طول کشید تا عصبانیت، وجودم رو در بر بگیره.

به طرفش حمله کردم و با مشت به س\*ی\*نه‌اش کوبیدم.

- همه چیز تقصیر تو بود لعنتی! همش تقصیر تو بود. چی از جونم

می‌خواستی؟ حالا راضی شدی؟!

بغضم شکست و صدام لرزید، مچ دست‌هام رو گرفت و به صورتم چشم دوخت.

جوری نگاهم می‌کرد انگار دقیقاً می‌فهمه چه حسی دارم.

اشک از چشم‌هام چکید، بعد از کمی سکوت گفت:

- معذرت می‌خوام.

این غیرمنتظره‌ترین جمله‌ای بود که می‌تونست به ز\*ب\*ون بیاره.  
بعجبم رو دید، مشتم رو باز کرد و کف جفت دست‌هام رو روی س\*ی\*نه‌اش  
گذاشت.

- من هم مثل تو داشتم با شرایط رو به رو می‌شدم و باید تصمیم می‌گرفتم  
می‌خوام چی کار کنم. جاودانگی آخرین چیزی بود که می‌خواستم؛ اما وقتی  
نیت ریچارد رو فهمیدم تصمیم گرفتم نجات بدم. این اولین بار بود که  
خواستم به خاطر خودم بقیه رو قربانی نکنم، واسه‌ی چیزهایی که تجربه کردی  
معذرت می‌خوام.

با گریه و حرص گفتم:  
- با معذرت خواهی تو چیزی حل نمی‌شه.  
\*\*\*

هلش دادم و قدمی ازش فاصله گرفتم.  
- چرا حل میشه، فقط باید یکم صبر کنی،

من توی وجود تو بودم؛ واسه‌ی همین باور کن که می‌دونم چقدر قلبت  
شکسته؛ اما الان جسم و روح ان قدر قوی شده که می‌تونه من رو هم نگه  
داره، حتی تونستی من رو لمس کنی.

اشک‌هام رو پاک کردم، هیچ‌کدوم از حرف‌هاش برام اهمیتی نداشت.  
با طعنه پرسیدم:

- حالا چی؟ می‌خوای دوباره زندگیم رو جهنم کنی؟ توش دخالت کنی؟  
عقده‌هاش رو خالی کنی!؟

ابروهاش رو بالا انداخت و دوباره لبخند زد.

- نه. این دفعه تصمیم گرفتم با هم یه زندگی مسالمت‌آمیز داشته باشیم. من  
یه ایزدم، یه سری قدرت‌ها دارم دخترجون. بهت یه زندگی هدیه میدم که تا  
حالا هیچ‌کس نداشته، با ضمانت هزارساله! می‌تونیم یه چیزهایی رو باهم به  
اشتراک بذاریم.

با نگاهی عاقل اندر سفیه به هیجانش خیره شدم.

- فکر می‌کنی من رو درک کردی، تو هنوز هیچی نفهمیدی، تو نفهمیدی من  
چی رو از دست دادم...!

پیشنهادات گارانتی‌داریت رو نگهدار برای خودت، من ترجیح میدم بمیرم!

پوف کلافه‌ای کشید و بهم نزدیک شد.

- این تویی که هیچی نفهمیدی... .

زانوهایش رو خم کرد تا هم‌قد من بشه.



- فقط صبر کن و ببین.

بعد قبل از این که واکنشی نشون بدم به نوک بینی ایم ب\*وسه زد.  
همین که خودم رو عقب کشیدم یکهو سرم سنگین شد و افتاد، وقتی دوباره  
چشم‌هام رو باز کردم خودم رو در حال چرت زدن روی کاناپه‌ی خونه دیدم.  
از این که چطور و کی از دستشویی بیرون اومده بودم هیچ خبری نداشتم، فقط  
دیدم که خونه مرتب شده و یه لباس شب خیلی زیبا تنم دارم.  
با تعجب و گیج از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم تا خودم رو توی آینه ببینم،  
یه لباس مشکی بلند و چاک‌دار داشتم که دستکش‌های ساق‌بلند ساتن داشت،  
موهام رو دم‌اسبی بسته بودم با یه آرایش تیره و رژ سرخ‌رنگی که حسابی  
شگفت‌زده‌ام کرد.  
عینکم هم روی میز توالتم بود و علی‌رغم اون، همه جا رو واضح می‌دیدم.  
هنوز از تعجب سر و وضعم بیرون نیومده بودم که موبایلم زنگ خورد، رابین  
بود.

- الو؟

- سلام عزیزم، خوب خوابیدی؟ امیدوارم میکاپت خ\*را\*ب نشده باشه.  
اخم کردم.

- تو میکاپم کردی؟!

مکثی کرد و پرسید:

- حالت خوبه؟ آره دیگه.

تک خنده‌ی ناباورانه‌ای زدم و به ساعت نگاهی انداختم.

نزدیک غروب آفتاب بود و من از دیشب تا اون لحظه رو اصلاً به یاد نداشتم.

برای این که نگرانش نکنم به ناچار جواب دادم:

- خیلی خوب شدم ممنون.

- قابلیت رو نداشت خوشگله. من کارم رو انجام دادم، فکر کنم ده دقیقه‌ی

دیگه پایین آپارتمانم.

- باشه.

\*\*\*

تماس رو که قطع کردم، فحشی به حاکم دادم.

اون می‌تونست همچین کاری باهام بکنه و بعدش بهم وعده‌ی یه زندگی

هیجان‌انگیز رو می‌داد.

شاید آخرش این کارها سرم رو به باد می‌داد.

نکته‌ی ترسناکش اون جا بود که هر اتفاقی هم می افتاد قرار نبود باعث مرگم بشه!

این وضعیت عجیب بود و هرچی بیشتر بهش فکر می کردم عجیب تر میشد. همراه رابین به خونه‌ی اسکات رفتیم، همون که آخرین بار داخلش سوفیا رو ناکار کرده بودم.

مثل دفعه‌ی قبل، پر از ماشین‌های آن چنایی بود که به ردیف کنار هم پارک شده بودن.

ماشین که خاموش شد، رابین دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:  
- خیلی خوشگل شدی.

تشکر کردم؛ اما نگذاشت پیاده بشم، دستم رو محکم تر گرفت و گفت:  
- به خاطر این که تا این جا دووم آوردی بهت افتخار می کنم الیزابت! این جشن هم واسه‌ی همینه؛ واسه این که بهت تبریک بگیم که این قدر قوی هستی.  
غمگین خندیدم و باز هم تشکر کردم.

باز ادامه داد:

- و برای این که باز هم گذاشتی بهت نزدیک بشم، ازت ممنونم. همه‌ی تلاشم رو می کنم که دیگه ناامیدت نکنم.

این دفعه دیگه واقعاً خنده‌ام گرفت.

بالاخره اجازه داد پیاده بشم.

صدای موزیک بلند بود، وقتی پیاده شدم جمعی از بچه‌ها رو به علاوه‌ی مامانم

و ایوان آلن دیدم که همشون منتظر من بودن.

اسکات خطاب به رابین گفت:

- پس دارین چی کار می‌کنین؟ یه جنگل دیگه هم این‌جا در اومد.

همه خندیدن، رانی حیرت‌زده جلو اومد و اولین نفر آغوشش رو باز کرد.

- وای دختر! چقدر خوشگل شدی.

بعدش مامانم، بعدش آقای آلن و بعد به ترتیب آقای چیس و بقیه‌ی پسرها بغلم کردن.

من به اون همه خوش‌رفتاری عادت نداشتم و واقعاً داشت اشکم درمیومد.

همراه هم رفتیم داخل، نو\*شی\*دنی خوردیم، انرژی‌هامون رو تخلیه کردیم؛

اما نمی‌تونستم از ته دلم شاد باشم.

شاید هنوزم زود بود و اصلاً نمی‌دونستم چقدر قراره طول بکشه تا رو به راه

باشم.

داشتم نمی دونم چندمین نو\*شی\*دنی رو می خوردم که ناگهان یکی از آسمون  
روی شونه هام فرود اومد و نوشیدنیم توی هوا پاشیده شد.

به سختی تعادل رو نگه داشتم، صدای سرخوشی کنار گوشم گفت:

- سلام خواهر جون!

شگفت زده چرخیدم و خواهر دوقلوم رو توی بازترین لباس ممکن دیدم، پشت

سرش چشمم به اریک افتاد که مستقیم و بی حرف رفت و روی یکی از

مبل های دو نفره نشست.

حتی نیم نگاهی به من یا به اطراف ننداخت.

دهنش از هیجان باز شد و با خوش حالی گفت:

- چقدر خوشگل شدی! شبیه ملکه ی مافیا شدی...!

بعد چشم هاش رو توی کاسه چرخوند و با ناز و ادا ادامه داد:

- ولی من زودتر از تو اشغالش کردم.

با شنیدن حرفش ناخودآگاه چشمم رو برای دیدن اریک به اطراف چرخوندم؛

ولی صورتم رو قاب گرفت و مانع شد:

- خیلی حالت بهتر شده....

واسه ی همین برات یه سوپرایز دارم.



\*\*\*

بعد از این حرف، گونه‌ام رو ب\*و\*سید و بدون این که اجازه بده من هم حرفی  
بزنم به طرف دم و دستگاه دی جی رفت.

هدستش رو ازش گرفت و شروع کرد به پخش یه ری میکس جدید و جمعیت  
مهمون‌ها رو سرحال آورد.

خندیدم، به هر حال خوب بود که دیدمش و همون طور که حدس می‌زدم دوباره  
به اریک برگشته بود؛ نمی‌دونستم از این بابت باید خوش حال باشم یا ناراحت.  
تصمیمات زندگی‌ش رو باید خودش می‌گرفت نه من؛ قرار نبود با اصرارهای من،  
کارهایی که به نظر خودم درسته رو انجام بده.

داشتم به این فکر می‌کردم برم پیش اریک که اسکات بهم نزدیک شد و کنار  
گوشم گفت:

- ممکنه یه لطف بهم بکنی؟

پرسیدم:

- چی شده؟

- من گوشیم رو توی ماشینم جا گذاشتم، میشه برام بیاریش؟

سرم رو تکون دادم.

- ماشینت کجاست؟

به پشت سرم اشاره کرد.

- اون طرف پارکش کردم.

منظورش همون سمتی بود که با سوفیا توش دعوام شد.

تا وقتی توی اون خونه بودم، مدام اون شب به یادم می‌اومد.

لیوانم رو کناری گذاشتم و رفتم.

اسکات هم که حسابی هیجان موزیک خواهرم گرفته بودش، هیجان زده دادی

زد و پیرپیر کنان برگشت توی جمع وسط سالن.

همون طور که به طرف ماشینش می‌رفتم با خودم فکر کردم که هلگا چه

دی‌جی خوبی و من تازه فهمیده بودم.

حضور اریک توی مهمونی یکم حس عجیب و معذب‌کننده‌ای داشت؛

نمی‌دونستم فقط برای من صدق می‌کرد یا بقیه هم همین‌طور بودن؟

درب سمت راننده‌ی ماشین اسکات رو باز کردم تا داخلش رو بگردم.

- الیزابت مری!

قفسه‌ی س\*ی\*نه‌ام چنان تیری کشید که صورتم رو توی هم کشیدم، شرط

می‌بستم اگه جاودانه نبودم همون جا سخته کرده بودم.

بهت زده و آهسته سرم رو از توی ماشین بیرون آوردم و چرخیدم.  
داشتم چی می دیدم؟! نکنه توی نو\*شی\*دنی ها چیزی ریخته بودن؟!  
اما حتی اگه توهم هم بود، این تمام خواسته ی من توی چند هفته ی گذشته  
بود.

می دیدمش که پشت سرم با کمی فاصله ایستاده، شاید واقعاً مرده بودم.  
درب ماشین رو بستم و بدون این که حتی پلک بزنم میخس موندم.  
در کسری از ثانیه، چشم هام از اشک تار شد و گلوم درد گرفت، چطور ممکن  
بود؟!

- کالین!

نمی دونم صدام رو شنید یا نه؛ اما دست هاش رو از هم فاصله داد و لبخند  
زیبایی زد. این زیباترین لبخندی بود که یه نفر می تونست بزنه.

من به سختی نفس می کشیدم چه برسه به جلو رفتن!  
خیلی زود فهمیدم و لبخندش تبدیل به خنده شد. با همون دست های باز جلو  
اومد و محکم در آغوشم گرفت.

سرش رو توی موهام فرو برد و گفت:

- مو طلایی من!

اون جا تازه تونستم نفس حبس شده ام رو آزاد کنم. قطره‌هایی که توی چشم‌هام جمع شده بود، همگی با هم سقوط کردن. بدنم شل شد و با لرزش صدا و هم‌چنان متعجب گفتم:

- چطور ممکنه؟! -

کمی ازم فاصله گرفت و اجزای صورتم رو با دقت از نظر گذروند.

- تو بهم گفتی!

- من؟! -

- تو گفتی که بهم یه فرصت میدی، از اون جا بدنم شروع به بهبود کرد.

\*\*\*

شوقی توی دلم جوشید؛ اما اشک‌هام بهم اجازه‌ی لبخند نمی‌داد. بغضم اجازه نمی‌داد ل\*ب‌هام به لبخند خم بشه.

حرف‌های حاکم یادم اومد؛ وقتی که گفت من قدرت‌هایی دارم که می‌تونیم با هم به اشتراک بذاریم، وقتی که گفت صبر کن، منظورش این بود.

حتماً اون کمک کرد تا کالین برگرده.

کالین به خاطر دو رگه بودنش، شانس دو بار زندگی رو هم داشت، پس این جووری تونسته بود کمک کنه.

دستم رو روی شکمش گذاشتم؛ همون جایی که یه حفره‌ی بزرگ بود و حالا کاملاً سفت و پر شده بود.

- باورم نمی‌شه، این، تویی، تو، زنده‌ای!

صورت‌تم رو بین دست‌هاش گرفت و وادارم کرد به چشم‌هاش نگاه کنم.

- بهم گفتن که تو خواستی هیچ خبری از خاکسپاریم بهت ندن، ها؟ چطور ممکنه این قدر بدجنس شده باشی؟

این رو با لحن شوخی گفت؛ اما من به گریه افتادم و مثل بچه‌ها با گریه غر زدم:

- کالین، پس چرا این قدر طولش دادی تا بیای؟ من تمام مدت واسه‌ی معجزه به خدا التماس می‌کردم درحالی که تو زنده بودی! تو زنده بودی! اشک‌هام رو پاک کرد.

- داشتم بهبود پیدا می‌کردم، مگه ندیدی زخمم رو؟ به جز اون، بعد از

اتفاق‌هایی که افتاد، نگران بودم که دوباره پیام سمتت یا نه!

خودم رو بالا کشیدم و محکم بغلش کردم، با همون گریه اعتراف کردم:

- خیلی دوستت دارم، خیلی زیاد خیلی زیاد!

این جمله واقعاً روی دلم مونده بود و هرچی تکرارش می‌کردم به نظرم کم می‌اومد.



جوری از چشم‌هام اشک می‌چشید که انگار هیچی نمی‌تونست بندشون بیاره.  
بعد از یه آ\*غ\*و\*ش طولانی دوباره به حرف اومدم.  
- هنوز احساس می‌کنم واقعی نیست، کالین، یه دنیا حرف باهات داشتم؛ ولی،  
زبونم بند اومده....

حرصم گرفت، روی موهام رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

- وقتی ریچارد گفت تو مردی فکر کردم، باز هم نتونستم از کسی که برام  
مهمه مراقبت کنم.

گونه‌اش رو ب\*و\*سیدم و ازش جدا شدم.

- تو تونستی مراقبم باشی، حتی سر خودت رو هم به باد دادی دیوونه!  
- از خانم واتسون چه خبر؟ حتماً از شنیدن این‌که می‌خواهی خونه‌ات رو عوض  
کنی خوش حال شده و فکر کرده از دستمون نجات پیدا کرده.  
هر دو خندیدیم. بینی‌ام رو بالا کشیدم و اشک‌هام رو پاک کردم.  
- امشب می‌تونیم غافلگیرش کنیم.

این رو گفتم و دوباره محکم بغلش کردم، نمی‌خواستم ازش جدا شم.  
هنوز هم قلبم تند می‌کوبید. انگار همه‌ی مشکلات زندگیم حل شده بود؛ انگار  
بعد از دیدنش، دیگه هیچ مشکل جدی‌ای نمی‌تونست واسم به وجود بیاد.

کنار گوشم گفتم:

- پس همین الان دست به کار بشیم؟

ازش جدا شدم و با تعجب پرسیدم:

- نمی‌خوای به بقیه هم خودت رو نشون بدی؟

ل\*ب‌هاش رو به هم فشرد و چشم‌هاش رو باریک کرد.

با تأسف خندیدم و سرم رو برگردوندم، بعد خیره به چشم‌هاش ادامه دادم:

- همه می‌دونستن، نه؟

- آخه با خودت نگفتی چطوری اریک ان قدر راحت دست از سرت برداشته؟!

با یک حرکت غافلگیرانه یه دستش رو زیر پام انداخت و از زمین بلندم کرد،

نفسم حبس شد.

- کالین!

- مشتاقم زودتر خانم واتسون رو غافلگیر کنیم.

از خنده غش رفتم و حلقه‌ی دست‌هام رو دورش محکم کردم. کنار گوشم

گفتم:

- جای حلقه‌ها هم پیش من امنه!

راستش اصلاً نگران حلقه‌ها نبودم.

تنها کسی که بین ما دو نفر یا احتمالاً سه نفر، ممکن بود در مورد وضعیت  
حلقه‌ها کنجکاو باشه، حاکم بود.  
بعد از این که زنده بودن کالین رو ازم مخفی نگه داشته بود، باید حدس می‌زدم  
که باهم همکاری داشتن.

پایان

فروردین ۱۴۰۳



این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

[TaakRoman.IR](http://TaakRoman.IR)  
[Forums.TaakRoman.IR](http://Forums.TaakRoman.IR)